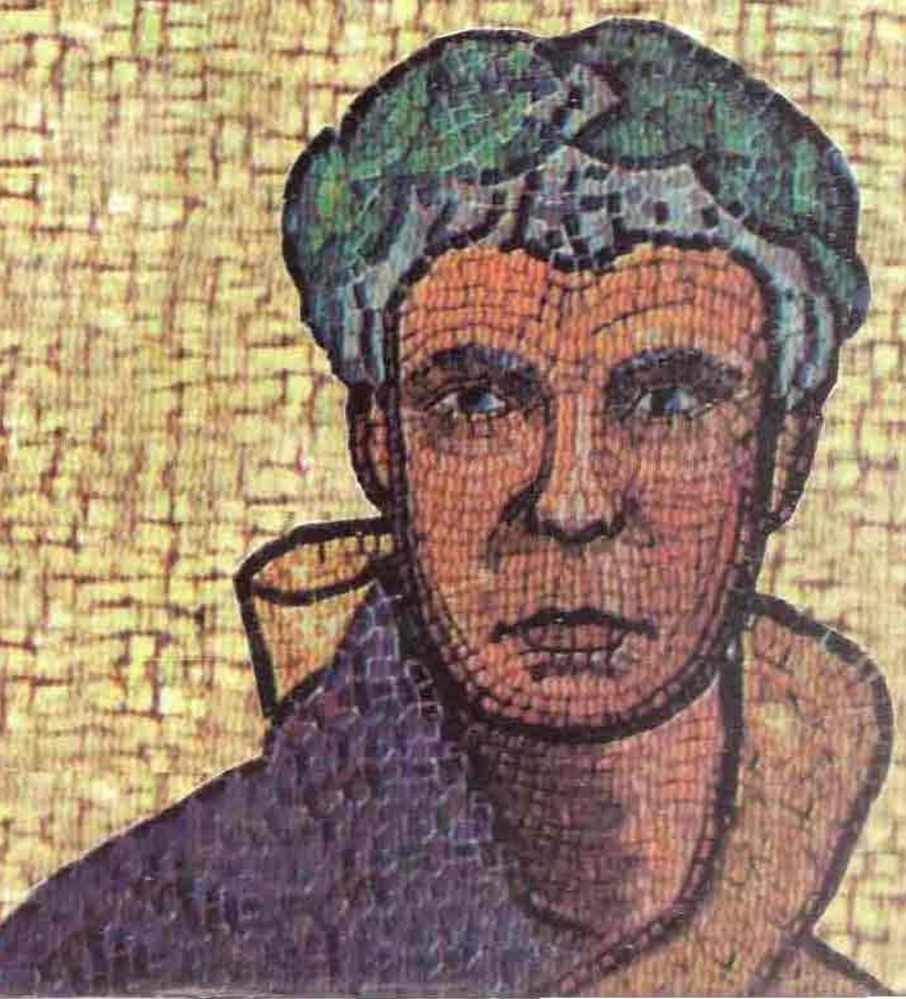
خدایگان کلودیوس

رابرت گریوز

برگردان فریدون مجلسی



خدایگان کلودیوس

رابرت گریوز

برگردان فریدون مجلسی

نشر البرز

تهران، ۱۳۷۶

این کتاب برگردانی است از چاپ بیست‌ویکم :

CLAUDIUS THE GOD

And His Wife Messalina

by

Robert Graves

Published in 1977 , by:

Penguin Books Ltd., England

چاپ اوّل: ۱۳۷۶

شمار نسخه‌های این چاپ: ۲۰۰۰

چاپ : چاپخانه احمدی

مرکز پخش : مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

تلفن و دورنویس: ۸۷۶۸۱۴۵، ۸۷۶۷۴۴۳، ۸۷۵۱۹۶۱

شابک : ۵-۰۵۳-۴۴۲-۹۶۴ ISBN 964-442-053-5

کلودیوس:
«ایرانیان باستان به فرزندانشان می‌آموختند
که از روبرو تیراندازی کنند و راست
بگویند. پسرم را این چنین آموزش بده.»
فصل ۳۱

یادداشت مترجم

رابرت گریوز شاعر، ادیب و تاریخدان بزرگ معاصر، فرزند نویسندهٔ ایرلندی آلفرد پرسوال گریوز، در سال ۱۸۹۵ در ویمبلدون در بریتانیا به دنیا آمد. پس از پایان مدرسه عازم جنگ جهانی نخست شد و در واحد تفنگداران سلطنتی ویلز به درجهٔ سروانی رسید. نخستین حرفه‌اش شاعری بود و دیوان برگزیدهٔ اشعارش، به چاپ رسیده است. در سال ۱۹۲۶ به مدت یک سال استاد ادبیات انگلیسی دانشگاه قاهره شد و پس از آن از راه نویسندگی، بویژه نوشتن داستانهای تاریخی، گذران می‌کرد. آثار برجسته‌اش عبارتند از: منم، کلودیوس[1]؛ خدایگان کلودیوس؛ گروهبان لَمب از هنگ نهم؛ کنت بلیزاریوس؛ همسر آقای میلتون؛ به پیش، گروهبان لَمب؛ زرین پشم؛ بیلی قدیسم را به دار آویختند؛ و جزیره‌های بیخودی. در سال ۱۹۲۹ زندگی نامه‌اش را تحت عنوان بدرود با آنچه که بود نگاشت.

دربارهٔ دو کتاب غیر داستانی گریوز بسیار سخن گفته‌اند. یکی از آنها کتاب الههٔ سپید است که انگیزش شاعرانهٔ نوینی را ارائه می‌دهد. دیگری کتاب انجیل نصرانی اصلاح شده است (آن را به اتفاق جوشوا پودرو نوشته است)، که بررسی دوباره‌ای از مسیحیت آغازین است.

گریوز آثار آپولیوس، لوکان، و سوئتونیوس را از یونانی به انگلیسی ترجمه کرده که در مجموعهٔ آثار کلاسیک پنگوئن به چاپ رسیده است، او نخستین فرهنگ نوین اسطوره‌شناسی یونانی را تحت عنوان اسطوره‌های یونانی تألیف کرده است. در سال ۱۹۶۱ به عنوان استاد شعر دانشگاه اکسفرد برگزیده شد و در سال ۱۹۷۱ به عضویت افتخاری کالج سنت‌جان اکسفرد درآمد. مجموعهٔ اشعارش در سال ۱۹۷۵ منتشر شد. رابرت گریوز در سال ۱۹۸۵ درگذشت.

گریوز برای نوشتن کتابهای منم، کلودیوس و خدایگان کلودیوس از معتبرترین کتابها و اسناد تاریخی و متنهای بر جای مانده از خود کلودیوس سود

۱- منم، کلودیوس توسط همین مترجم به فارسی برگردانده شده و نشر رسانه آن را منتشر کرده است (بهار ۱۳۶۹). - م.

جسته و مطالب آن با واقعیتهای تاریخی کاملاً منطبق است. در کتاب نخست ضمن اشاراتی به جنگهای داخلی رم که به پیروزی یولیوس سزار، به عنوان کنسول و دیکتاتور، و پایان دوران زرین جمهوری رم انجامید، دوران امپراتوری شکوهمند سزار اگوستوس اُکتاویوس به اتفاق همسرش لی‌ویا، امپراتوری جابرانهٔ سزار تیبریوس، و امپراتوری جنون‌آمیز سزار گایوس کالیگولا تا قتل کالیگولا و چگونگی گزینش غیر منتظر کلودیوس به امپراتوری تشریح گردیده است.

کتاب دوم که در عین مستقل بودن ادامهٔ کتاب نخست به شمار می‌رود به دوران امپراتوری کلودیوس اختصاص دارد. در این دو کتاب که وقایع تقریباً یک قرن پر تلاطم تاریخ رم و جهان را از حدود پنجاه سال پیش از میلاد مسیح تا نیمهٔ قرن نخست میلادی در بر دارد جنبه‌های گوناگون سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، نظامی، هنری، و علمی و مذهبی زمان و روابط جهان آن روز به شیواترین و دلنشین‌ترین بیان توصیف شده است.

با توجه به اینکه در متن انگلیسی ترجمهٔ شماری از اشعار یونانی و لاتین به شعر انگلیسی آمده است (گریوز از شاعران بزرگ معاصر انگلیس است) سعی شد آن اشعار در ترجمه فارسی نیز ضمن رعایت امانت و ترجمهٔ واژه به واژه حالتی نظم‌گونه داشته باشد تا از حالت شعری متن اصلی چندان به دور نباشد. مترجم که داعیهٔ شاعری نداشته و به عنوان مترجم چنین وظیفه‌ای هم برای خود قائل نبوده است در برگردان این نظم‌گونه‌ها در بند ردیف و قافیه و وزنهای عروضی نبوده است.

در ذکر اسامی که غالباً در هر یک از زبانهای لاتین، یونانی، انگلیسی و گاه عربی تلفظی جداگانه دارند معمولاً شناخته شده‌ترین تلفظ در زبان فارسی آمده است و در غیر این صورت ترجیح با تلفظ بومی هر نام بوده است.

در مورد نام سزار، که در درجه نخست اسم خاص موروثی تعدادی از فرمانروایان دودمان یولیان است، تلفظهای مختلفی وجود دارد. در زبانهای آلمانی (کایزر)، روسی (تزار)، عربی و فارسی (قیصر) این واژه به عنوان اسم عام و تقریباً به مفهوم پادشاه آمده است، زیرا پس از خاندان یولیان امپراتوران بعدی نیز غالباً از این نام استفاده می‌کردند. بویژه در دوره‌های بعدی امپراتوران خود را اگوستوس و جانشینان و ولیعهدهای خود را که غالبا دارای قلمرو فرمانروایی ویژه‌ای هم بودند به عنوان سزار ملقب می‌کردند که بدین ترتیب نام سزار مفهومی عام یافت و عنوانی سلطنتی شد. و همین معنای عام است که به صورت قیصر وارد زبان فارسی شده است. از آنجا که در این کتاب نام خاص مورد نظر است، لذا به جای قیصر، سیزار، چزاره و غیره نام اصیل‌تر و آشناتر سزار آمده است.

در مورد غالب اسامی خاص مانند ژولیا و ژولیوس (فرانسه) یا جولیا و جولیوس (انگلیسی) یا یولیا و یولیوس (لاتین) تلفظ بومی و اصلی لاتین ذکر شده است. در مورد برخی از اسامی که در واژگان فارسی نامهای قلب شده و غیر مصطلح و نامفهوم عربی را در برابر آن گذارده‌اند، اگر واژهٔ معادل و مصطلح پارسی یافت نشده باشد، واژهٔ زبان اصلی حفظ گردیده است (آمده است کارتاژ و نه

قرطاجنه).

تقسیم‌بندی طبقات مردم رم عبارت بوده است از: خاندان امپراتوری و اشراف، سناتورها (سناتوری یک نظام است نه یک نهاد)، شهسواران (شوالیه‌ها)، شهروندان، آزاد بردگان (یا بردگان آزاد شده که در عین حال هنوز به حقوق کامل شهروندی دست نیافته‌اند)، بیگانگان و بردگان. کاهنان بزرگ از میان اشراف و نجیب‌زادگان برگزیده می‌شدند.

در دوران جمهوری، سنا بالاترین مقام قانونگذاری، قضایی و اجرایی بود. (بدیهی است که مفهوم قرن هیجدهمی تفکیک قوا هنوز مطرح نبود) و در رأس سنا دو یا سه کنسول قرار داشتند که بر سنا و کشور ریاست می‌کردند. آنان برای دوره‌های یک ساله برگزیده می‌شدند. در دوران امپراتوری نیز سنا و کنسولها باقی ماندند امّا اختیارات آنان بیشتر نمادین بود و قدرت اصلی در دست امپراتور متمرکز بود.

مقام اداری مهم دیگر، کلانتری بود. کلانتران که خود به درجاتی تقسیم می‌شدند مجموعه‌ای از وظایف قضایی، پلیسی و اجرایی را بر عهده داشتند. استانهای رم نیز غالباً از همین الگو پیروی می‌کردند و غالباً برای خود سنایی داشتند.

ارتش رم بسیار منسجم و منضبط بود و تقسیم‌بندیهای آن با تقسیم‌بندیهای امروزی ارتشها قابل قیاس بود و در رأس هر سپاه منطقه‌ای (متشکل از چند هنگ) یک سردار (ژنرال) قرار داشت و فرماندهی کل قوا با امپراتور (و در دوران جمهوری با کنسولها) بود.

در کتاب بارها به اسامی و افسانه‌های اسطوره‌ای یونانی و لاتین اشاره و استناد شده‌است که چون ممکن بود برای خوانندگان ایرانی مبهم باشد در هر مورد در پانوشت توضیحاتی آمده است. این توضیحات در کتاب منِ، کلودیوس مفصل‌تر، و در این کتاب برای پرهیز از تکرار مختصرتر است. نویسنده در یادداشت خود در آغاز کتاب به نکات دیگری دربارهٔ متن پرداخته است که مترجم را از توضیح و تکرار آن نکات معاف می‌کند.

ف.م.

یادداشت نویسنده

«سکهٔ زر» که در این کتاب به عنوان واحد پول رایج آمده است، اُروس[1] لاتین است، که سکه‌ای است به ارزش ۱۰۰ سسترتی[2]، یا بیست‌وپنج دینار[3] «سکه‌های نقره»: می‌توان آن را برابر یک پوند استرلینگ، یا پنج دلار آمریکایی (پیش از جنگ [جهانی اول])دانست. میل همان میل رمی است که در حدود سی قدم کوتاهتر از مایل انگلیسی است. تاریخهای مندرج در حاشیه برای راحتی به گاه‌شمار مسیحی آمده است: درگاه‌شمار یونانی، که مورد استفادهٔ کلودیوس بوده است، شمارش سالها از نخستین المپیاد آغاز می‌شد، که در سال ۷۷۶ پیش از میلاد انجام شد.

برای نقاط جغرافیایی نیز از آشناترین نامها استفاده شده است: بنابراین آمده است «فرانسه»، نه «گُل ماورای آلپ»، زیرا فرانسه تقریباً شامل همان قلمرو ارضی است و اگر شهرهایی مانند نیم[4] و بولُونی[5] و لیون[6] را – که اسامی کلاسیکشان برای عموم قابل تشخیص نیست– به اسامی جدیدشان می‌نامیدیم، در حالی که آنها را در ایالت گالیا ترانسالپانیا[7] یا، به گفتهٔ یونانیها در گالاسیا[8] قرار می‌دادیم نامتناسب می‌شد. (نامهای جغرافیایی به یونانی بسیار گیج‌کننده‌اند: مثلاً آلمان را «کشور سلت[9] ها» می‌نامیدند.) به همین ترتیب برای اسامی اشخاص هم از آشناترین نامها استفاده شده است– «لی‌وی[10]» به جای تیتوس لی‌ویوس، «کیمبلاین[11]» به جای کونوبلینوس[12]، و «مارک آنتونی» به جای مارکوس آنتونیوس.

کلودیوس آثارش را به زبان یونانی که زبان علمی دورانش بود می‌نگاشت و این امر از توضیح دقیق لطیفه‌های لاتین و از ترجمهٔ عبارتی از انیوس[13] که در متون اصلی [مرجع] آورده است مشخص می‌شود.

برخی از خوانندگان کتاب منم، کلودیوس، که دیباچهٔ خدایگان کلودیوس

1) aureus 2) sestertii 3) denarii 4) Nîmes 5) Boulogne 6) Lyons 7) Gallia Transalpania 8) Galatia 9) Celts 10) Livi 11) Cymbline 12) Cunobelinus

۱۳) Quintus Ennivs: شاعر لاتین (۲۳۹ – ۱۶۹ پیش از میلاد) نویسندهٔ تاریخ رم و ترازدیها و شعرهایی در زمینه‌های فلسفی و اخلاقی.– م.

محسوب می‌شود، عقیده داشتند که من برای نوشتن آن کتاب صرفاً به آنالها[14] اثر تاسیت[15] و دوازده مزار اثر سوئتونیوس[16] مراجعه وآنها را با یکدیگر تلفیق کرده و نتیجه را با «نیروی تخیل پرتوان» خود بسط داده‌ام. چنین چیزی صحت ندارد، و در مورد کتاب حاضر هم چنین نیست. فهرست نویسندگان کلاسیک که از آثارشان برای تألیف خدایگان کلودیوس سود جسته‌ام از جمله شامل این اشخاص است: تاسیت، دیوکاسیوس[17]، سوئتونیوس، پلینی[18]، وارو[19]، والریوس ماکسیموس[20]، اُروزیوس[21]، فرونتینوس[22]، استاربو[23]، چزاره[24]، کلوملا[25]، پلوتارک[26]، یوزفوس[27]، دیودروس سیکولوس[28]، فوتیوس[29]، خیفیلینوس[30]، زناراس[31]، سنه‌کا[32]، پترونیوس[33]، یوونال[34]، فیلو[35]، چلسوس[36]، نویسندگان کتاب اعمال حواریون و انجیلهای کاذب نیکودموس[37] و سنت‌جیمز[38]، و نامه‌ها و سخنرانیهای بر جای مانده از خود کلودیوس. در این کتاب کمتر واقعه‌ای است که به نوعی به سند معتبر تاریخی متکی نباشد و امیدوارم که هیچ‌کدام از آنها از نظر تاریخی بی‌اعتبار نباشد. هیچ‌یک از شخصیتها ساختگی نیستند. نگارش بخش مربوط به شکست کاراکتاکوس[39] از کلودیوس، به خاطر اندک بودن مآخذ موجود در آن باره، از همه مشکلتر بوده‌است.

در مورد بررسی بظاهر موجهی از آیین دروئیدیسم[40] بریتانیایی نیز می‌باید با کمک‌گرفتن از کارهای باستانشناسی، از ادبیات باستانی سلتیک[41]، و از گزارشهای فرهنگ گرانسنگی[42] جدید در نیو هبرایدز[43]، که در آنجا هنوز بناهای یادبود گرانسنگی و ستونهای سنگی در آیینهای رسمی مورد استفاده قرار می‌گیرند، به آگاهیهای کلاسیک اندکی دست می‌یافتم. در توضیحات خود دربارهٔ مسیحیت آغازین بویژه دقت کرده‌ام که افتراهای تازه‌ای جعل نکنم؛ اما برخی از افتراهای پیشین نقل شده‌اند، زیرا کلودیوس خود نسبت به کلیسا حسن نیتی نداشت و بیشتر اطلاعاتش را دربارهٔ امور مذهبی خاورمیانه‌ای از دوست هم‌مدرسه‌ای قدیمی‌اش هیرود آگریپا، پادشاه یهودی به دست می‌آورد، که یعقوب قدیس[44] را اعدام و پتروس قدیس[45] را زندانی کرد.

14) Annals 15) Tacitus (تاچیتوس) 16) Suetonius
17) Dio Cassius 18) Pliny 19) Varro 20) Valerius Maximus 21) Orosivs
22) Frontinus 23) Starbo 24) Ceasar 25) Columella 26) Plutarch
27) Josephus 28) Diodorus Sicolus 29) Photius 30) Xiphilinus 31) zonarns
32) Seneca 33) Petronius 34) Juvenal 35) philo 36) Celsus
37) Nicodemus

۳۸) St. James: یعقوب قدیس از حواریون حضرت عیسی.ــ م. ۳۹) Caractacus: سرکردهٔ بریتانیایی که از کلودیوس شکست خورد.ــ م. ۴۰) druidism: نظام مذهبی و آیینی گل‌ها. ایرلندی‌ها و بریتانیایی‌های باستان.ــ م ۴۱) Celtic: زبان اقوام سلت یا کلت که در شمال و غرب اروپا می‌زیستند و نیاکان ایرلندی‌ها، اهالی ولز، اسکاتلند و اهالی امروزی برتانی (در فرانسه) بودند ــ م. ۴۲) Magalithi: قطعه سنگهای عظیمی که در بناها یا محوطه‌هایی به‌کار می‌رفته و از دوران ماقبل تاریخ در انگلستان (ویلشایر) و در نقاط دیگر جهان باقی مانده است. ــ م. ۴۳) New Hebrides: مجمع‌الجزایر واقع در جنوب باختری اقیانوس آرام. ــ م.

44) St. James 45) St. Peter

بار دیگر از دوشیزه لورا ردینگ[46] که دستنویسهایم را به دقت خوانده و در بسیاری موارد توصیه‌های ادبی مناسبی کرده است؛ و از درجه‌دار هوایی تی. ای. شاو[47] که متنهای چاپی را بازخوانی کرده است سپاسگزاری می‌کنم. از کمک دوشیزه جوسلین توینبی[48]، مدرس تاریخ کلاسیک نیونهام کالج، کمبریج،[49] نیز بسیار سپاسگزار هستم؛ و خود را مدیون رسالهٔ سینیور آرنالدو مومیگلیانو[50] دربارهٔ کلودیوس می‌دانم، که ترجمهٔ آن اخیراً به وسیلهٔ انتشارات دانشگاه اکسفرد به چاپ رسیده است. ر. گ.

46) Laura Riding 47) T. E. Shaw

48) Jocelyn Toynbee 49) Newnham Colledge, Cambridge 50) Signor Arnaldo Momigliano

فصل ۱

دو سال از پایان نگارش آن داستان طولانی می‌گذرد که در آن شرح دادم من، تیبریوس کلودیوس دروسوس نرو جرمانیکوس[1]، آن علیل، آن الکن، آن ابله خاندان، که هیچیك از بستگان جاه‌طلب و خونریزش گمان نمی‌برد که به زحمتِ اعدام، زهردادن، واداشتن به خودکشی، تبعید به جزیره‌ای متروك یا گرسنگی دادن تا حدّ مرگ– یعنی شیوه‌هایی که خودشان با توسل به آنها یکی پس از دیگری از شر یکدیگر آسوده‌شدند– بیارزد، چگونه پس‌از همهٔ آنان، حتی برادرزادهٔ دیوانه‌ام گایوس کالیگولا[2] جان به در بردم و زنده‌ماندم، ویك‌روز به‌طور نامنتظر از سوی سربازان و گروهبانان گارد کاخ با فریاد و شادمانی به‌عنوان امپراتور نامیده شدم. داستان را در نقطه‌ای حساس به پایان‌بردم؛ که چنان کاری برای تاریخدانی حرفه‌ای همچون من بسیار نابخردانه بود. برای یك تاریخدان قابل توجیه

۴۱ میلادی

1) Tiberius Claudius Drusus Nero Germanicus

۲) Gaius Caligula: امپراتور دیوانه و خونخوار رم. رك. به کتاب منم، کلودیوس.– م.

نیست که داستان را در لحظهٔ بی‌تکلیفی و تعلیق پایان دهد. بحق می‌باید داستان را دست‌کم یك مرحله پیشتر می‌بردم. باید می‌گفتم که بقیهٔ ارتش دربارهٔ آن اقدام بسیار غیرقانونی گارد کاخ چه می‌اندیشید، و عقیدهٔ سنا چه بود، و نسبت به پذیرش فرمانروایی بی‌آتیه همچون من چه احساسی داشتند، و آیا خونریزیهایی در پی بود، و سرنوشت کاسیوس کائریا، آکیلا، ببر- همهٔ افسران گارد- و وینیچوس، که شوهر برادرزاده‌ام بود- و سایر کُشندگان کالیگولا چه شد. امّا، نه، من آن کار را نکردم، و در عوض آخرین مطلبی را که نوشتم دربارهٔ رشته افکار بسیار بی‌ربطی بود که در حال سواری دشوار بر دوش دو تن از سربازان گارد، و در حالی که حلقه‌تاج زرین برگ بلوط کالیگولا را کج بر سر داشتم، و مرا در میان ابراز احساسات دورادور حیاط کاخ می‌گرداندند در مغزم می‌گذشت.

دلیل آنکه آن داستان را بیش از آن ادامه ندادم این بود که آن را بیشتر به عنوان یك متن دفاعی و اعتذاری ویژه نوشتم تا یك متن تاریخی عادی- پوزشی از اینکه اصولاً به خود اجازه داده بودم که پادشاه دنیای رُم شوم. اگر آن داستان را خوانده باشید، می‌توانید به یاد بیاورید که هم پدربزرگم و هم پدرم، هر دو، جمهوریخواهانی معتقد بودند و من نیز از آنان پیروی می‌کردم؛ دوران فرمانروایی عمویم تیبریوس و برادرزاده‌ام کالیگولا صرفاً مؤید تعصبات ضد سلطنتی‌ام بود. هنگامی که مرا امپراتور خواندند پنجاه و یك سال داشتم و در آن سن انسان بآسانی رنگ سیاسی خود را عوض نمی‌کند. بنابراین، در واقع آن کتاب را برای این نوشتم که نشان دهم که تا چه اندازه از هرگونه اشتیاق به سلطنت مبرا بودم، و ضرورت تن در دادن به تمایل سربازان تا چه اندازه جدی بود: اگر نمی‌پذیرفتم به منزلهٔ آن بود که نه تنها موجب مرگ خود، بلکه موجب مرگ همسرم مسالینا[1]، که بشدت عاشقش بودم، و کودکی که در راه داشتیم می‌شدم. (نمی‌دانم چگونه است که انسان نسبت به کودکی به دنیا نیامده احساسی چنان قوی دارد؟) بویژه نمی‌خواستم به وسیله آیندگان به عنوان فرصت‌طلبی زیرك انگ خورده باشم که خود را به حماقت می‌زد، در حالی که گوش خوابانده و منتظر فرصت بود تا اینکه از دسیسه‌ای درباری علیه امپراتورش بو بَرَد، و سپس به عنوان نامزد جانشینی، گستاخانه

1) Messalina

قدم پیش گذارد. این ادامه داستان زندگی‌ام به عنوان پوزش و مدافعه‌ای دربارهٔ کژراهه‌ای که در سیزده سال امپراتوری خود پیموده‌ام تلقی می‌شود؛ و، باید بگویم، امیدوارم عملکردهای بظاهر متناقض و ناسازگارم را در مراحل مختلف دوران سلطنتم، با نشان دادن ارتباطشان با اُصول شناخته شده که، سوگند می‌خورم، هرگز بعمد از آنها دور نشده‌ام، توجیه کند.

بنابراین سررشتهٔ داستان را از همان جایی که رها کردم از سر می‌گیرم. نخست بگذارید تکرار کنم که اگر هیرود آگریپا، پادشاه یهود، اتفاقاً برای دیدار به رم نیامده بود احتمالاً اوضاع رم بسیار بدتر می‌شد. او تنها کسی بود که در بحران قتل کالیگولا براستی خونسردی خود را حفظ کرد و همهٔ تماشاگران تآتر تپهٔ پالاتین را از خطر کشتار به دست گُردان آلمانی ویژهٔ امپراتوری حفظ کرد. عجیب است، امّا با اینکه تاریخ شگفت‌انگیز زندگی هیرود آگریپا در چندین مورد با زندگی من بشدت تداخل پیدا می‌کند، خوانندگانم تقریباً تا آخرین برگ کتاب داستان زندگی‌ام، حتی به یك اشاره مستقیم به او برخورد نمی‌کردند. حقیقت این است که اگر قرار بود حق مطلب نسبت به ماجراهای وی، که به نوبهٔ خود ارزش خواندن دارند، بیان شود، بدان معنی می‌بود که وی در داستانی که می‌باید شرح می‌دادم، و تأکید اصلی آن روی مطلب دیگری بود، به چهره‌ای بیش از اندازه مهم تبدیل می‌شد. داستان من، به آن ترتیب دائماً در خطر آن بود که با مسئله‌ای که ارتباط موضوعی آن مشکوك بود ملال‌انگیز شود. این تصمیم را همچنین از این رو گرفتم که او در آنچه که بعداً در این کتاب خواهد آمد مهمترین نقش را ایفا می‌کند و اکنون می‌توانم، بدون هیچ‌گونه بیمی از بیراهه رفتن بی‌مورد، داستان زندگی او را تا هنگام قتل کالیگولا بازگو کنم، و سپس آن را تا رسیدن به زمان مرگش همراه با شرح زندگی خود ادامه دهم. بدین ترتیب دیگر یك‌پارچگی داستان آن‌چنان که در صورت تقسیم شدن در دو کتاب پیش می‌آمد تضعیف نمی‌شود. مقصودم این نیست که تاریخدانی دراماتیك و داستان‌سرا هستم: همان‌طور که دیده‌اید، نسبت به تشریفات‌گرایی ادبی تقریباً محتاطم. امّا واقعیت این است که احتمالاً کسی نمی‌تواند درباره هیرود آگریپا مطلبی بنویسد ولی داستانش به نوعی سبك تآتری نداشته باشد. زیرا هیرود خود بدین شیوه - یعنی همچون هنرپیشهٔ اصلی یك درام - زندگی می‌کرد و هنرپیشگان همبازی‌اش نیز در طول نمایش پابه‌پای او بخوبی بازی می‌کردند. درام زندگی

او درامی قابل تطبیق با بی‌نقص‌ترین معیارهای کلاسیک نبود، امّا سرانجام زندگی‌اش در اثر انتقام مرسوم الهی، به خاطر تکبر که گناه مرسوم یونانی است، به سبک تراژیک کلاسیک به پایان رسید - اما نه، در آن امر عناصر غیریونانی بسیاری وجود داشت. مثلاً آن خدایی که ضربهٔ انتقام را بر او وارد کرد از خدایان متمدن مجمع اُلمپ[1] نبود: شاید او عجیب‌ترین خدایی باشد که در سراسر قلمرو پهناور من یا در بیرون از آن یافت می‌شود. زیرا او خدایی است که هیچ تمثال و تندیسی از وی وجود ندارد، پرستندگان پُرشورش از به زبان آوردن نامش منع شده‌اند (هر چند به احترام او سنت‌هایش را نسبت به خود اجرا می‌کنند و آیینهای عجیب و وحشیانهٔ بسیار دیگری به جای می‌آورند) و می‌گویند که دراورشلیم، درصندوقی ازچوب سرو با زهوارهایی ازپوست گورکن که به رنگ آبی رنگ شده است به تنهایی زندگی می‌کند و از اینکه هرگونه سروکاری با هر یك از خدایان دیگر جهان داشته باشد یا حتی از قبول اینکه چنان خدایانی وجود داشته باشند سرباز می‌زند. و دیگر اینکه در درام او مسائل مضحك و پوچ آن‌قدر درهم آمیخته‌اند که نمی‌توانست برای هیچ‌یك از دراماتیست‌های یونانی عصر طلایی موضوع مناسبی برای نگارش محسوب شود. تصورش را بکنید که سوفُکل[2] بیگناه در یك حالت شاعرانهٔ جدی بامسئلهٔ قرضهای هیرود مواجه می‌شد! امّا، همان‌طور که داشتم می‌گفتم، اکنون باید به شرح مطلبی بپردازم که پیشتر نگفته بودم؛ و بهترین کار این است که هم‌اکنون و همینجا، پیش از آنکه به داستان تازه‌ام بپردازم، آن داستان قدیمی را به پایان برم.

بنابراین سرانجام می‌پردازیم به:

داستان هیرود آگریپا

باید بدانید که هیرود آگریپا با مارکوس ویسپانیوس آگریپای بزرگ، سردار اگوستوس، که با تنها دختر وی ازدواج کرد، و از طریق او پدربزرگ برادرزادگانم گایوس

۱) مقصود اشاره به کوه المپ است که جایگاه خدایان اساطیری یونان بود. - م.

۲) Sophocles: شاعر تراژیك یونانی قرن پنجم پیش از میلاد. هفت اثر از آثارش برجای مانده است، از جمله آنتیگونه، الکترا، ادیپ شاه... - م.

کالیگولا و آگریپینیلا شد، خویشاوندی سببی و نسبی نداشت. بردهٔ آزادشدهٔ آگریپا هم نبود: گرچه ممکن است چنان حدسی نیز زده باشید، زیرا در رم رسم بر این است که بردگان پس از آزادشدن به عنوان احترام و تعارف نام خانوادگی اربابشان را بر خود می‌گذارند. امّا نه، قضیه از این قرار است: او را پدربزرگش، هیرود بزرگ، پادشاه یهودیان، به یاد همان آگریپا که در آن زمان بتازگی مرده بود، نامگذاری کرد. زیرا آن پیرمرد برجستهٔ مخوف به همان اندازه که تاج و تختش را به عنوان متحدی سودمند در خاور نزدیک مدیون پشتیبانی اگوستوس بود، مدیون علاقه‌اش به آگریپا نیز بود.

خانوادهٔ هیرود در اصل اهل ادُم[1]، سرزمینی تپه و ماهور در میان عربستان و یهودیهٔ جنوبی بود: آنان یهودی نبودند. یولیوس سزار همزمان فرمانداری یهودیه[2] را به پدر هیرود و فرمانداری جلیله[3] را به هیرود بزرگ، که مادرش عرب بود، واگذار کرد. هیرود که در آن زمان فقط پانزده سال داشت، تقریباً بلافاصله، به خاطر اینکه به هنگام مبارزه با رهزنان در قلمرو خود شهروندان یهودی را بدون محاکمه اعدام کرده بود، دچار دردسر شد، و او را به حضور در سانهدرین[4] یا دادگاه عالی یهودیان، فرا خواندند. هیرود در این موقعیت از خود نخوت بسیار نشان داد و درحالی‌که ردای ارغوانی پوشیده بود و سربازان مسلح احاطه‌اش کرده بودند در برابر قاضیان حاضر شد، امّا با پیشدستی بر رأی دادگاه پنهانی از اورشلیم گریخت. استاندار رُمی سوریه که هیرود به نزد او پناه برد مأموریت تازه‌ای در آن استان به وی واگذار کرد و او را به فرمانداری منطقه‌ای در نزدیکی لبنان گمارد. کوتاه سخن آنکه، این هیرود بزرگ، که پدرش در این میان در اثر مسمومیت با زهر مرده بود، به فرمان مشترك پدربزرگم آنتونی و عموبزرگم اگوستوس (که در آن موقع اکتاویان نامیده می‌شد) شاه یهودیان شد، و سی‌سال، با سخت‌گیری و شکوه بر قلمروی که دائماً با گشاده‌دستی اگوستوس پهناورتر می‌شد فرمانروایی کرد.

هیرود پی‌درپی با بیش از ده زن ازدواج کرد، که دو تن از برادرزادگان خودش در شمار آنان بودند، و سرانجام، پس از چندین بار اقدام ناموفق به خودکشی، در اثر کسالتی که شاید درد ناکترین و نفرت انگیزترین بیماری شناخته شده در عالم پزشکی

1) Edom

۲) Judea: بخشی از فلسطین میان دریای مرده و دریای مدیترانه. — م.

۳) Galilee: بخشی از فلسطین، عرصه اصلی موعظه‌های عیسی مسیح. — م.

4) Sanhedrin

است جان سپرد. هرگز نشنیده‌ام که آن بیماری نامی جز بلای هیرود داشته باشد یا پیش از او کسی به آن مبتلا شده باشد. امّا نشانه‌هایش عبارت بودند از گرسنگی حریصانه که تهوع به دنبال داشت، شکمی گندآور، نفسی همچون لاشه بویناك، کرم آوردن در شرمگاه، و جریانی دائمی از ترشحات آبکی از امعاء. این بیماری موجب دردی تحمل‌ناپذیر شد و سرشت عملاً وحشی‌اش را تا حد دیوانگی برانگیخت. یهودیان می‌گفتند که آن بیماری مجازاتی بود که به خاطر دو ازدواجی که زنای با محارم محسوب می‌شد از جانب خدایشان مقرر شده بود. همسر نخستش ماریامنه[1]، از خاندان معروف مکابی[2] از یهودیان بود، و هیرود عاشق و شیفتهٔ وی بود. امّا یك بار، هنگامی که برای دیدار پدربزرگم آنتونی اورشلیم را ترك گفته و به لاذقیه[3] در سوریه رفته بود، به پیشکارش محرمانه دستور داده بود که اگر در سفر قربانی دسیسه‌های دشمنانش شود، باید ماریامنه را بکشد، تا به دست آنتونی نیافتد؛ و در موقعیت دیگری که برای دیدار اگوستوس به رُدس رفت نیز همین دستور را داد. (آنتونی و اگوستوس هر دو به شهوت‌پرستی شهرت داشتند.) هنگامی که ماریامنه از آن دستورهای محرمانه آگاهی یافت طبیعتاً رنجید و در حضور مادر و خواهر هیرود مطالبی را به زبان آورد که اگر ناگفته می‌ماند عاقلانه‌تر بود. زیرا آنان به نفوذ ماریامنه بر هیرود حسادت می‌کردند و همینکه هیرود بازگشت سخنان ماریامنه را برایش بازگو کردند، و در عین حال وی را به زناکاری در غیاب او متهم کردند و به عنوان عملی کینه‌توزانه و تحریك‌آمیز از آن پیشکار به عنوان فاسق وی نام بردند. هیرود دستور داد هر دوی آنان را اعدام کردند. امّا پس از آن چنان پشیمانی و اندوهی بر او چیره گردید که به تبی دچار شد که داشت موجب مرگش می‌شد؛ و هنگامی که بهبود یافت، خُلق و خویش چنان افسردگی و درنده‌خویی یافته بود که کوچکترین بدگمانی موجب می‌شد حتی بهترین دوستان و نزدیکترین خویشاوندانش را اعدام کند. پسر ارشد ماریامنه یکی از بسیار قربانیان خشم هیرود بود: آن پسر و برادرش به اتهام توطئه علیه جان پدرشان اعدام شدند، آن اتهام توسط یکی از نابرادریهای آنان وارد شد که هیرود او را نیز بعداً اعدام کرد. اگوستوس دربارهٔ این اعدامها به طنز چنین گفته بود: «ترجیح می‌دهم به جای خوكِ هیرود باشم تا به جای پسرش.» زیرا هیرود، که پیرو آیین کلیمی بود، مجاز به خوردن گوشت خوك نبود،

1) Mariamne 2) Maccabee 3) Laodicea

و بنابر این خوکهایش می‌توانستند امیدوار باشند که با آسودگی عمری دراز را به سر آورند. آن شاهزادهٔ بدبخت، یعنی پسر ارشد ماریامنه، پدر دوست من هیرود آگریپا بود، که هیرود بزرگ او را، بلافاصله پس از یتیم کردنش، در سن چهار سالگی، به رم فرستاد تا در دربار اگوستوس پرورش یابد.

هیرود آگریپا و من دقیقاً همدوره بودیم و از طریق دوست عزیزم پُستوموس، پسر آگریپا، که طبیعتاً هیرود آگریپا خود را به او نزدیك می‌کرد؛ با یکدیگر بسیار سر و کار داشتیم. هیرود پسری بسیار زیبا بود و هرگاه که اگوستوس به سرسرای مدرسهٔ پسران می‌آمد تا به شوخی به تیله‌بازی و جفتك چهارکش و سنگ‌پرانی روی‌آب بپردازد، وی یکی از بچه‌های مورد علاقه‌اش محسوب می‌شد. امّا عجب بچهٔ شیطانی بود! اگوستوس سگِ محبوبی داشت، یکی از آن سگهای پاسبان بزرگ و تنومند با دمی پر پشم که آن را از آدرانوس در نزدیکی اتنا آورده بود، که در جهان از هیچ‌کس جز اگوستوس فرمان نمی‌برد، مگر آنکه اگوستوس مشخصاً به او می‌گفت: «از فلان کس اطاعت کن تا دوباره صدایت کنم.» آنگاه آن حیوان به گفتهٔ او عمل می‌کرد، اما نگاههای مشتاق و ناخشنودش را، در حالی که اگوستوس از او دور می‌شد به وی می‌دوخت. هیرود کوچك به حیله‌ای توانست آن سگ را به هنگام تشنگی به نوشیدن مقدار زیادی شراب بسیار قوی اغوا، و آن را همچون کهنه سربازی که به مرخصی می‌رود سیاه مست کند. سپس بر گردنش یك زنگولهٔ بز آویخت، دمش را همچون زعفران زرد کرد و پاها و پوزه‌اش را سرخ ارغوانی کرد، و با مثانه‌های خوك دور پنجه‌هایش را پوشاند و بالهای غازی را به شانه‌هایش بست، و آن را در حیاط کاخ رها کرد. هنگامی که اگوستوس برای سگش دلتنگ شد و صدا زد «تیفون، تیفون، کجا هستی؟» و آن حیوان بظاهر غیرعادی با تردید از لای در به سوی او آمد، آن لحظه یکی از مضحك‌ترین لحظه‌های به اصطلاح عصر طلایی تاریخ رم بود. امّا این واقعه در جشن روز شوخی اول آوریل که به افتخار خدای ساترن برگزار می‌شد رخ داد، بنابراین اگوستوس ناچار آن را با خوشرویی تلقی کرد. و نیز هیرود مار دست‌آموزی داشت که به آن آموخته بود که موش بگیرد و در ساعتهای درس مدرسه آن را در زیر پیراهنش نگاه می‌داشت و همینکه معلم پشتش را به او می‌کرد با آن مار دوستانش را سرگرم می‌کرد، و چنان عامل آشفتگی بود

که سرانجام واداشتند تا با من زیردست آثنودوروس[1]، یعنی همان معلم ریش سپید پیرم که اهل ترسوس بود، به تحصیل پردازد. البته، هیرود آن شوخیهای شاگرد مدرسه‌ای را با آثنودوروس نیز ادامه داد، امّا آثنودوروس آنها را چنان با خوشرویی تلقی می‌کرد و من، که آثنودوروس را دوست داشتم، نسبت به آن شوخیها چنان بی‌میلی نشان می‌دادم که بزودی آن کار را کنار گذاشت.

هیرود پسری درخشان بود و حافظه‌ای شگفت‌انگیز و استعدادی عجیب در آموختن زبان داشت. یك‌بار آثنودوروس به او گفت: «هیرود، پیش‌بینی می‌کنم که روزی تو را فرا خواهند خواند تا مقامی را که دارای بالاترین شأن در زادگاهت خواهد بود اشغال کنی. باید هر ساعت از نوجوانی خود را صرف آمادگی برای آن فراخوانی کنی. با استعدادی که داری می‌توانی سرانجام همچون پدربزرگت هیرود فرمانروایی نیرومند شوی.»

هیرود پاسخ داد: «این امر همه چیزش بسیار خوب است، آثنودوروس، امّا من خانوادهٔ بزرگ و بدی دارم. شنیده‌ام که عناصری آن‌چنان خونریز شاید قابل تصور نباشند. اگر یك سال بگردید رذل‌تر از آنها نخواهید یافت. اگر وادار شوم به کشورم بازگردم نمی‌توانم انتظار داشته باشم که بیش از شش ماه زنده بمانم. (این سخن را پدر بینوایم به هنگامی که همینجا در رم به هنگامی که در خانهٔ آزینیوس پولیو[2] تحصیل می‌کرد گفته بود. و عمویم الکساندر که همراه او بود نیز همین سخن را گفته بود. و راست می‌گفتند.) عمویم شاه یهودیه در شرارتها و بدکاریهایش نسخهٔ دوّم هیرود پیر است، امّا به جای آنکه شکوهمند باشد مسکین است؛ و عموهایم فیلیپ و آنتیپاس[3] همچون یك جفت روباه‌اند.»

آثنودوروس گفت: «ای شاهزاده، یك فضیلت چندین رذیلت را می‌پوشاند. به یاد داشته باشید که تمایل ملت یهود به فضائل از هر ملت دیگری در جهان متعصبانه‌تر است: اگر خود را شخصی با فضیلت نشان دهید آنان همچون پیکری واحد پشت سرتان خواهند بود.»

هیرود پاسخ داد: «فضیلت یهود با فضیلت یونانی- رمی، از قبیل آنچه که شما تعلیم می‌دهید، کاملاً انطباق ندارد، آثنودوروس. امّا از پیش‌بینی‌هایتان بسیار سپاسگزارم

1) Althenodorus 2) Asinius Polio 3) Antipas

می‌توانید روی من حساب کنید که وقتی شاه شوم شاه خوبی باشم؛ امّا تا هنگامی که برتخت ننشسته‌ام استطاعت آن را ندارم که از سایر افراد خانواده‌ام با فضیلت‌تر باشم.»

در مورد سیرت هیرود، چه بگویم؟ بیشتر انسانها، تا آنجا که من تجربه اندوخته‌ام، نه با فضیلت‌اند و نه رذل، نه خوش‌قلبند و نه بدقلب. در هر لحظه از زمان اندکی از این‌اند و اندکی از آن و لاغیر: یعنی میانه‌حالی با فرومایگی. امّا شماری اندك از مردمان همواره نسبت به یك سیرت واحد قوی وفادار می‌مانند: اینان کسانی هستند که مهمترین اثر را در تاریخ بر جای می‌گذارند، و می‌توان آنان را به چهار طبقه تقسیم کرد. نخست بدنهادانی سنگ دل هستند، که نمونهٔ بارز آن مارکو، فرمانده گارد دوران تیبریوس و کالیگولا، بود. سپس نوبت اشخاص با فضیلتی است که به همان اندازه سنگ‌دل‌اند، و نمونهٔ بارز آن کاتوی بازرس، آن عامل عذاب من، است. طبقهٔ سوّم اشخاص با فضیلتی با دلهای زرین هستند، مانند آتنودوروس پیر و برادر مقتول بینوایم جرمانیکوس. و آخرین و کمیاب‌ترین طبقه بدنهادانی با دلهای زرین هستند، و هیرود آگریپا کاملترین نمونهٔ قابل تصور این گروه بود و این بدنهادهای زرین‌دل، این ضد کاتوها، هستند که در زمان نیاز بهترین دوستان خواهند بود. انسان از آنان هیچ توقعی ندارد. آنان، همان‌طور که خودشان قبول دارند، کاملاً فاقد اصول هستند، و تنها به منافع خود توجه دارند. امّا اگر انسان در مشکلی نومیدانه به سراغشان برود و بگوید، «به خاطر خدا فلان کار و بهمان کار را برایم بکن،» تقریباً با اطمینان می‌توان گفت که آن کار را خواهند کرد- و خواهند گفت که آن کار را به عنوان لطفی دوستانه انجام نمی‌دهند، بلکه از آنجا که با نقشه‌های کژاندیشانهٔ خودشان انطباق دارد آن کار را می‌کنند؛ و انسان ناچار است از آنان سپاسگزاری کند. این ضد کاتوها قمارباز و ولخرج‌اند؛ امّا دست‌کم این صفات از دنائت بهتر است. آنان همچنین دائما با میخوارگان، آدمکشان، کژراهان، و پااندازان همنشینی می‌کنند؛ با این حال کمتر دیده می‌شود که خودشان را با مشروب بشدت مست و خراب کنند، و اگر ترتیب قتلی را بدهند می‌توان مطمئن بود که کسی برای آن قربانی چندان ماتمی نخواهد گرفت، و به جای فریب بیگناهان و نیازمندان، ثروتمندان عهدشکن را فریب می‌دهند، و با هیچ زنی برخلاف میلش نمی‌آمیزند.

هیرود خودش همیشه اصرار داشت که سرشتش بدنهاد است. من پاسخ می‌دادم؛

«نه، تو فطرتاً آدم با فضیلتی هستی که نقاب بدنهادی بر چهره زده‌ای.» این سخن او را خشمگین می‌کرد. یکی دو ماه پیش از قتل کالیگولا چنین مذاکره‌ای میان ما رخ داد. در پایان هیرود گفت، «می‌خواهی عقیده‌ام را دربارهٔ خودت بگویم؟» پاسخ دادم، «نیازی نیست، من احمق رسمی کاخ هستم.» او گفت، «باری، احمقهایی هستند که وانمود می‌کنند خردمندند و خردمندانی هستند که وانمود می‌کنند احمق‌اند، امّا تو نخستین موردی هستی که با آن برخورد کرده‌ام که احمقی وانمود می‌کند که احمق است. و دوست من، روزی خواهی دید که با عجب یهودی با فضیلتی سر و کار داری.»

هنگامی که پستوموس تبعید شد هیرود خود را به کاستور، فرزند عمویم تیبریوس، چسباند و آن دو به عنوان جنجالی‌ترین جوانان عشرت‌طلب شهر شهرت یافتند. همیشه در حال میخواری بودند، و اگر داستانهایی که از آنان می‌گفتند درست باشد، شبها بیشتر وقتشان به بالا رفتن و پایین آمدن از پنجره‌ها و نزاع با شبگردها و شوهران حسود و پدران خشمگین خانواده‌های محترم می‌گذشت. هیرود، که به هنگام مرگ پدربزرگش شش ساله بود، پول گزافی از او به ارث برد، امّا همینکه آن پول در اختیارش قرار گفت بسرعت آن را بر باد داد. آنگاه وادار به وام‌گرفتن شد. نخست از دوستان نجیب‌زاده‌اش، که من نیز در میان آنان بودم، وام می‌گرفت، و این کار را با شیوه‌ای چنان اتفاقی و عادی انجام می‌داد که اصرار در مورد پس‌گرفتنش برایمان سخت می‌شد. هنگامی که اعتبارش برای وام‌ستاندن از این راه پایان یافت به وام‌گرفتن از شهسواران ثروتمندی پرداخت که به خاطر نزدیکی‌اش با تنها پسر امپراتور از همراهی با او خود را دلخوش می‌کردند؛ و هنگامی که آنان نیز نگران بازپرداخت وامها شدند به دلجویی آزاد بردگان تیبریوس که حسابهای امپراتوری را نگاه می‌داشتند پرداخت و با رشوه آنان را وادار کرد که از خزانه به وی وام دهند. همیشه داستانی از چگونه آتیهٔ طلایی‌اش در آستین داشت– حاکی از این که قول سلطنت فلان یا بهمان سرزمین مشرق را به او داده‌اند یا قرار است چند صد هزار سکهٔ زر از سناتوری که هم‌اکنون در آستانهٔ مرگ است به ارث نصیبش شود. امّا سرانجام، در حدود سی‌وسه سالگی، بتدریج چنته‌اش از این‌گون جعلیات تهی شد؛ و سپس کاستور مرد (از قراری که چند سال بعد آگاه شدیم او را همسرش، یعنی خواهرم لی‌ویلا، زهرخور کرد) و هیرود ناچار شد در برابر بستانکاران پای‌گریزش را به وثیقه بگذارد. هیرود می‌توانست شخصاً از تیبریوس

کمك بخواهد، امّا تیبریوس علناً اعلام داشته بود که دیگر هرگز نمی‌خواهد هیچ‌یك از دوستان پسر درگذشته‌اش را ببیند، «که مبادا دوباره اندوهگین شود.» البته این سخن تنها بدان معنی بود که تیبریوس، که وزیر اعظمش سیانوس او را متقاعد کرده بود که کاستور به توطئه چینی نسبت به جان وی مشغول بوده است، در مورد مشارکت آنان در آن توطئه بدگمان بود.

هیرود به اِدُم، موطن نیاکانش، گریخت و در آنجا به دژ بیابانی مخروبه‌ای پناه برد. گمان می‌کنم که از زمان کودکی‌اش تا کنون این نخستین سفر وی به خاور نزدیك بود. در آن هنگام عمویش آنتیپاس استاندار (یا طبق عنوان تترارك[۱]) جلیله و جلید [۲] بود. زیرا قلمرو هیرود بزرگ میان سه پسری که از او برجای مانده بودند تقسیم شده بود، که عبارت بودند از: همین آنتیپاس، برادرش آرکلوس، که شاه یهودیه و سمریه شد، و برادر کوچکترش فیلیپ، که تترارك باشان شد، یعنی کشوری که در شرق جلیله در میان اردن قرار دارد. اکنون هیرود همسر فداکارش سیپروس را، که در صحرا به او پیوسته بود، وادار کرد که از سوی او به آنتیپاس متوسل شود. آنتیپاس نه تنها عموی هیرود بود بلکه به خاطر ازدواج با خواهر زیبای وی هیرودیاس، که همسر مطلقه یکی دیگر از عموهایش بود، داماد او نیز محسوب می‌شد. سیپروس نخست بدین کار راضی نمی‌شد، زیرا آن نامه می‌بایست خطاب به هیرودیاس نوشته می‌شد، که آنتیپاس را کاملاً در چنگ خود داشت، و سیپروس در طی سفر اخیر هیرودیاس به رم با او نزاع کرده و سوگند خورده بود که دیگر هرگز با او سخن نگوید. سیپروس به اعتراض گفت که ترجیح می‌دهد در صحرا در میان بستگان بدوی امّا میهمان‌نوازشان بماند ولی خود را در برابر هیرودیاس کوچك نکند. هیرود تهدید کرد که با پرتاب‌کردن خود از فراز باروی دژ خودکشی خواهد کرد، و در واقع سیپروس را متقاعد کرد که در گفتارش صمیمی است، امّا من اطمینان دارم که تاکنون بشری به دنیا نیامده است که کمتر از هیرود متمایل به خودکشی باشد. بنابراین سرانجام سیپروس آن نامه را به هیرودیاس نوشت.

اعتراف سیپروس به اینکه در جریان آن نزاع مقصر بوده است هیرودیاس را بسیار

۱) Tetrarch: عنوان استاندار یا والی بخشهای چهارگانهٔ فلسطین در امپراتوری رم.—م.

2) Gilead

دلخوش کرد و آنتیپاس را وادار کرد تا او و هیرود را به جلیله دعوت کند. هیرود به عنوان کلانتر ناحیه (با یك حقوق سالانهٔ مختصر) در شهر تیبریه [تبریه]، یعنی پایتختی که آنتیپاس به نام و به افتخار امپراتور بنا کرده بود، برگزیده شد. امّا بزودی هیرود با آنتیپاس که مردی سست و خسیس بود و با زیرکی بیش از حد او را بر آن می‌داشت که خود را رهین منت وی بداند درگیر شد. شبی که همگی به اتفاق هم برای گذراندن یك روز تعطیل به شهر تیر رفته بودند، آنتیپاس در میهمانی شامی که هیرود و سیپروس را بدان دعوت کرده بود گفت: «برادرزاده، تو خوردن و آشامیدن روزانه‌ات را مدیون من هستی، و حیرت می‌کنم که چطور به خود جرأت می‌دهی که با من مجادله کنی.» هیرود بر سر نکته‌ای در بارهٔ حقوق رم با او جر و بحث می‌کرد.

هیرود پاسخ داد: «عمو آنتیپاس، این حرف دقیقاً آن‌گونه‌ای است که می‌باید انتظار آن را از شما می‌داشتم.»

آنتیپاس با خشم پرسید: «مقصودت چیست، مردك؟»

هیرود پاسخ داد: «مقصودم این است که شما چیزی بیش از یك دهاتی بی‌تربیت نیستید، به همان اندازه که بی‌ادب هستید از اصول حقوقی حاکم بر امپراتوری نیز بی‌اطلاعید، و به همان اندازه که از این اصول حقوقی بی‌اطلاعید در مورد پولتان خسیس هستید.»

آنتیپاس که چهره‌اش بسیار سرخ شده بود با لکنت گفت: «باید مست باشی، آگریپا، که با من این چنین سخن می‌گویی.»

«آن نوع شرابی که شما با آن پذیرایی می‌کنید مایهٔ مستی نیست، عمو آنتیپاس. من به کلیه‌هایم بیش از آن اهمیت می‌دهم که از آن بنوشم. در کجای دنیا می‌توان چنین آبجوی کثافتی پیدا کرد؟ پیدا کردن آن باید نیاز به هوش فراوان داشته باشد. شاید از بازیافتیهای آن کشتی غرق شدهٔ سالها پیش است که دیروز آن را در بندرگاه بیرون می‌کشیدند؟ یا شاید دُردهای برجای مانده در کوزه‌های خالی شراب را با جوشاندهٔ شاش شتر می‌آمیزید، سپس آن مخلوط را در آن کاسه‌های مخلوط‌کن زرین زیبایتان می‌ریزید؟»

البته، پس از آن واقعه، او و سیپروس و بچه‌ها ناچار خود را شتابان به باراندازها رساندند و بر عرشه نخستین کشتی که بندر را ترك می‌کرد پریدند. از قضا آن کشتی آنان

را به سوی شمال و به انتاکیه، پایتخت سوریه، برد، و در آنجا هیرود خود را به فرماندار آن استان که فلاکوس نام داشت معرفی کرد، و او به خاطر مادرم آنتونیا با وی با مهربانی بسیار رفتار کرد. شنیدن اینکه مادرم، که در برابر زیاده‌روی و بی‌بند و باری در خانوادهٔ خودش جداً چهره درهم می‌کشید، نسبت به این مرد سبک مغز علاقهٔ بسیار پیدا کرده بود موجب شگفتی شما خواهد بود. مادرم نسبت به رفتارهای متهورانهٔ هیرود احساس ستایشی نابجا داشت، و هیرود غالباً برای اندرزخواهی نزد وی می‌آمد و با قیافه‌ای حاکی از پشیمانی صادقانه شرح مفصلی از کارهای احمقانه‌اش بیان می‌داشت. مادرم همیشه ادعا می‌کرد که از افشاگریهای او تکان خورده است امّا مطمئناً از آنها لذت بسیار می‌برد و ادب و خدمتگزاری او مایه دلخوشی بسیارش بود. هیرود هرگز از مادرم درخواست پولی به عنوان وام نمی‌کرد، یا چنین تقاضایی را به زبان نمی‌آورد، امّا مادرم هر از چندگاه در برابر قول او به اینکه رفتارش را اصلاح کند داوطلبانه مبالغی بسیار گزاف به او وام می‌داد، که بخشی از آن را مسترد داشت. این مبالغ در واقع پول من بود، و هیرود این مطلب را می‌دانست، و بعدها، چنان که گویی من وام‌دهندهٔ واقعی باشم، به سراغم می‌آمد و سپاسگزاری بسیار می‌کرد. یک‌بار به مادرم اشاره کردم که شاید نسبت به هیرود بیش از حد سخاوتمند باشد؛ اما او به خشم آمد و گفت اگر قرار باشد پول تلف شود ترجیح می‌دهد شاهد آن باشد که به طرزی شایسته توسط هیرود تلف شود تا اینکه من آن را با طاس ریختن در میخانه‌های پست با دوستان بی‌آبرویم بر باد دهم. (من ناچار بودم موضوع پول گزافی را که برای کمک به برادرم جرمانیکوس فرستادم تا شورش راین را آرام کند پنهان کنم؛ بنابراین وانمود کرده بودم که آن را در قمار باخته‌ام.) به یاد دارم که یک‌بار از هیرود پرسیدم آیا گاهی از سخنرانیهای طولانی مادرم دربارهٔ تقوای رمی خسته نمی‌شود. او گفت، «کلودیوس، من مادرتان را بسیار تحسین می‌کنم، و باید به یاد داشته باشید که در باطن هنوز یک ادومی بی‌تمدن هستم، و بنابراین تعلیم دیدن از کدبانویی با چنان سیرت بی‌نقص و با بالاترین خون اشرافی مزیتی بزرگ محسوب می‌شود. بعلاوه، او به شیواترین شکل زبان لاتین در رم سخن می‌گوید. آنچه را که در هر سخنرانی مادرتان دربارهٔ جای مناسب قرار گرفتن عبارات و گزینش درست صفتها می‌آموزم، از آنچه که با حضور در یک دوره کامل سخنرانیهای گران‌قیمت استادان حرفه‌ای دستور زبان می‌توانم بیاموزم، بیشتر است.»

این استاندار سوریه، یعنی فلاکوس، زیردست پدرم خدمت کرده بود و از این‌رو نسبت به مادرم، که همیشه پدرم را در اردوکشیهایش همراهی می‌کرد، ارادتی بسیار پیدا کرده بود. پس از مرگ پدرم به مادرم پیشنهاد ازدواج کرد، امّا مادرم درخواست او را نپذیرفت و گفت که گرچه او را به عنوان دوستی بسیار عزیز دوست دارد و از آن پس نیز دوست خواهد داشت، امّا در برابر خاطرهٔ شوهر بزرگوارش بر آن است که هرگز دوباره ازدواج نکند. بعلاوه، فلاکوس از او چندین سال کوچکتر بود و اگر با یکدیگر ازدواج می‌کردند برایشان حرفهای ناشایست درمی‌آوردند. آن دو تا سالیان دراز با یکدیگر مکاتباتی صمیمانه داشتند که تا هنگام مرگ فلاکوس یعنی چهار سال پیش از مرگ مادرم ادامه داشت. هیرود از این مکاتبه آگاه بود و با اشاره‌های مکرر به اصالت روح و زیبایی و مهربانی مادرم موجب جلب حسن‌نیت فلاکوس می‌شد. خود فلاکوس سرمشق اخلاق نبود: در رم به عنوان مردی شهرت داشت که زمانی در یك مراسم شام رسمی طرف رقابت تیبریوس قرار گرفت و در یك میگساری یکسره طی یك شب و دو روز کامل پیاله به پیاله از پس او برآمد. در بامداد روز دوم، به عنوان نزاکت نسبت به امپراتورش سرکشیدن آخرین پیاله را به تیبریوس واگذار کرد و بدین ترتیب او پیروز شد؛ امّا تیبریوس کاملاً از پای درآمده بود و فلاکوس، به گفتهٔ گواهان، می‌توانست دست‌کم یکی دو ساعت دیگر نیز تاب بیاورد. بدین ترتیب فلاکوس و هیرود بخوبی با یکدیگر کنار آمدند. بدبختانه برادر کوچکتر هیرود یعنی آریستوبولوس[1] نیز در سوریه بود و روابط آن دو دوستانه نبود؛ زمانی هیرود از او پولی دریافت کرده و به او قول داده بود که آن را در یك معاملهٔ خطیر بازرگانی با هند به کار اندازد، سپس به او گفته بود که کشتیهای کالا غرق شده‌اند. امّا بعداً معلوم شد که نه تنها آن کشتیها غرق نشده بودند، بلکه هرگز بادبان هم نیافراشته بودند. آریستوبولوس از این فریبکاری نزد فلاکوس شکایت کرد، امّا فلاکوس گفت که اطمینان دارد آریستوبولوس دربارهٔ نادرستی برادرش اشتباه می‌کند و مایل نیست در این مسئله جبهه‌گیری یا حتی به عنوان داور اقدام کند. باری، آریستوبولوس که می‌دانست هیرود بشدت به پول نیاز دارد و گمان می‌برد که با نوعی تردستی آن را به چنگ خواهد آورد او را از نزدیك تحت مراقبت قرارداد: با آگاهی ازچنان

1) Aristobulus

امری می‌توانست با باج‌خواهی او را به پرداخت بدهی بازرگانی‌اش وادار کند.

در حدود یك سال بعد اختلافی مرزی میان صیدا و دمشق بروز کرد؛ و دمشقی‌ها با آگاهی از اینکه فلاکوس برای داوری در این‌گونه مسائل تا چه اندازه به اندرز هیرود اعتماد یافته بود – و این امر به خاطر تسلط فوق‌العادهٔ هیرود به زبانهای مختلف و استعدادش در بررسی و کشف حقیقت از گواهیهای متناقض شرقیها بود که بدون تردید آن را از پدربزرگش هیرود به ارث برده بود – هیئت محرمانه‌ای نزد هیرود فرستادند و پیشنهاد کردند پول گزافی به او بپردازند، که مبلغ آن را فراموش کرده‌ام، تا فلاکوس را وادار کند به سود آنان رأی دهد. آریستوبولوس از این امر آگاه شد، و هنگامی که کار به انجام رسید و اختلاف با شفاعت و ترغیب هیرود به سود دمشق فیصله یافت، نزد هیرود رفت و آنچه را که می‌دانست به او گفت و اضافه کرد که اکنون از او انتظار دارد آن بدهی حمل دریایی را بپردازد. هیرود چنان خشمگین شد که اگر بخت با آریستوبولوس یار نمی‌بود نمی‌توانست جان سالم به‌در برد. کاملاً آشکار بود که با ترساندن نمی‌توان او را به بازپرداخت پشیزی وادار کرد، بنابراین آریستوبولوس نزد فلاکوس رفت و او را از کیسه‌های زری که قرار بود بزودی از دمشق برای هیرود برسد آگاه کرد. فلاکوس زرها را در کنار دروازهٔ شهر بازداشت کرد و سپس به دنبال هیرود فرستاد، و او در آن موقعیت نمی‌توانست انکار کند که آن زرها را برای خدماتی که در موضوع آن اختلاف مرزی به جای آورده بود فرستاده‌اند. امّا او با مسئله با گستاخی برخورد کرد و از فلاکوس خواهش کرد که آن پول را به عنوان رشوه تلقی نکند، زیرا وی به هنگام گواهی‌دادن در آن دعوا بشدت پایبند حقیقت بوده و حق با دمشق بوده‌است. همچنین به فلاکوس گفت که اهالی صیدا نیز هیئتی را نزد وی فرستاده بودند که به آنان گفته بود نمی‌تواند هیچ کمکی به ایشان بکند، زیرا حق با آنان نیست، و آنان را مرخص کرده است.

فلاکوس با ریشخند گفت: «گمان می‌کنم میزان پول پیشنهادی صیدا به اندازهٔ دمشق نبوده است.»

هیرود پرهیزکارانه پاسخ داد: «خواهش می‌کنم به من اهانت نکنید.»

فلاکوس که کاملاً رنجیده بود گفت: «من اجازه نمی‌دهم که در یك دادگاه رمی عدالت همچون کالا مورد خرید و فروش قرار گیرد.»

هیرود گفت: «فلاکوس، سرور من، در آن دعوا خودتان قضاوت کردید.»

فلاکوس با خشم گفت: «و تو مرا در دادگاه خودم دست انداختی، کار من با تو تمام است. به نظر من می‌توانی به جهنم بروی، از کوتاهترین راه.»

هیرود گفت: «گمان می‌کنم باید از راه تائناروم[1] بروم، زیرا اگر هم‌اکنون بمیرم پشیزی در کیسه ندارم که برای گذراندن روحم به قایقران پرداخت شود.» (تائناروم جنوبی‌ترین دماغه و پرتگاه قلمرو اصلی مردگان است که در آنجا راه میان‌بری به سوی دوزخ وجود دارد که از رودخانهٔ استیکس[2] نمی‌گذرد. از همین راه بود که هرکول سگ سربروس[3] را به سوی جهان زیرین کشاند. بومیان مقتصد تائناروم مردگانشان را بی‌آنکه سکهٔ مرسوم را در دهانشان بگذارند به خاك می‌سپارند، زیرا می‌دانند که نیازی ندارند به کارُن[4] حق عبور از آب بپردازند.) هیرود سپس گفت: «امّا، فلاکوس، نباید نسبت به من خشمگین شوید. شما می‌دانید قضیه از چه قرار است. من فکر نمی‌کردم که کارم نادرست باشد. درك وسواسهای اشرافی رُمی مآبانه شما در این قبیل مسائل برای یك نفر شرقی مانند خودم، حتی پس از نزدیك سی سال آموزش در «شهر»، کار مشکلی است. موضوع از دید من از این قرار است: دمشقی‌ها می‌خواستند مرا به عنوان نوعی وکیل برای دفاع از حقوق خود برگزینند، و در رم وکیلان دستمزدهای کلان دریافت می‌کنند و هنگامی هم که دعوای خود را مطرح می‌کنند هرگز آن‌طور که من رعایت حقیقت را کردم به حقیقت نزدیك نمی‌شوند. و من که مسئلهٔ دمشقی‌ها را به آن روشنی نزد شما مطرح کردم قطعاً خدمت شایسته‌ای به آنان کرده‌ام. بنابراین گرفتن پولی که آن را داوطلبانه برایم فرستادند چه زیانی می‌توانست داشته باشد؟ آنان با پیشنهاد اینکه چنان کاری خواهند کرد مرا دلخوش و شگفت‌زده کردند. بعلاوه، همان‌طور که بانو آنتونیا، آن زن فوق‌العاده فرزانه و زیبا، بارها به من گوشزد کرده‌است ‐ ‐»

1) Teanarum

۲) Styx: اسطورهٔ یونانی، رودخانهٔ اصلی جهان زیرین که هفت بار دور می‌زند. ‐م.

۳) Cerberus: اسطوره رمی و یونانی (کربروس)، سگی سه سر که پاسبانی جهان مردگان و ارواح (جهان زیرین) را عهده‌دار بود. ‐م.

۴) Charon: اسطورهٔ یونانی، پسر اره‌بوس که روان مردگان را از رودخانهٔ استیکس که جهان زیرین را احاطه کرده است می‌گذراند. مردگان برای عبور از استیکس باید حق‌الزحمه‌ای به قایقران می‌پرداختند و به این منظور سکه‌ای در دهان مرده می‌گذاشتند. ‐م.

امّا حتی توسل به ارادت فلاکوس نسبت به مادرم نیز بیفایده بود. او به هیرود بیست‌وچهار ساعت مهلت قانونی داد و گفت که اگر در پایان این مهلت جداً راهی خروج از سوریه نباشد او را به اتهام کیفری به دادگاه خواهد کشاند.

فصل ۲

هیرود از سیپروس پرسید، «اکنون باید به کدام نقطهٔ این جهان برویم؟»

سیپروس با درماندگی پاسخ داد: «تا وقتی که از من نخواسته باشی که با نوشتن نامه‌های ملتمسانه، که مرگ را به نوشتن آنها ترجیح می‌دهم، دوباره خود را کوچك کنم، برایم اهمیتی ندارد که به کجا می‌رویم. آیا هندوستان به‌اندازهٔ کافی از بستانکارانمان دور هست؟»

هیرود گفت، «سیپروس، ملکهٔ من، همان‌طور که از ماجراهای بسیار جان به‌در برده‌ایم از این ماجرا نیز جان به‌در خواهیم برد و زندگی خود را با رفاه و ثروت در کنار یکدیگر به پیری خواهیم رساند. و به تو قول می‌دهم که پیش از آن که حسابم را با خواهرم هیرودیاس و شوهرش تسویه کنم به او بخندی.»

سیپروس با پرخاشی براستی یهودی مآبانه فریاد زد، «آن پتیارهٔ زشت.» زیرا، همان‌طور که گفتم، هیرودیاس نه تنها با ازدواج با یکی از عموهایش مرتکب زنای با محارم شده بود بلکه از او طلاق گرفته بود تا با عموی ثروتمندتر و نیرومندترش آنتیپاس ازدواج کند. یهودیان می‌توانستند تا حدودی ازدواج با محارم را مجاز بدانند، زیرا ازدواج

میان عمو و برادرزاده در میان خانواده‌های پادشاهی خاور- بویژه خاندانهای پادشاهی ارمنی و اشکانی- به‌طور عادی رواج داشت، و خاندان هیرود نیز از تبار یهودی نبود. امّا هر یهودی درستکار طلاق را، به عنوان عملی که هم برای شوهر و هم برای زن موجب شرمساری می‌باشد، به عنوان نفرت‌انگیزترین کار می‌پنداشت (همچنان که در گذشته هر رمی درستکاری چنین می‌پنداشت)؛ و هرکس که نیاز ناخوشایند به طلاق او را تحت فشار قرار می‌داد این اقدام را به عنوان قدم نخست برای تجدید فراش تلقی نمی‌کرد. امّا، هیرودیاس به‌اندازهٔ کافی در رم زندگی کرده بود که بتواند به این وسواسها بخندد. در رم هر کسی که سرش به تنش بیارزد دیر یا زود طلاق می‌گیرد. (مثلاً، هیچ‌کس نمی‌تواند مرا هرزه بنامد، در حالی که هم اکنون سه زن را طلاق داده‌ام و ممکن است ناچار شوم چهارمی را هم طلاق دهم.) بنابراین هیرودیاس در جلیله بسیار منفور بود.

آریستوبولوس نزد فلاکوس رفت و گفت، «فلاکوس، شاید آنقدر بخشندگی داشته باشید که به عنوان قدرشناسی از خدماتم آن پول مصادره شده را که از دمشق رسیده بود به من بپردازید؟ این پول تقریباً بدهی هیرود را - بابت آن کلاهبرداری حمل کالا با کشتی که چند ماه پیش دربارهٔ آن با شما صحبت کردم- جبران می‌کند.»

فلاکوس گفت: «آریستوبولوس، تو به من هیچ خدمتی نکرده‌ای. تو موجب بر هم خوردن دوستی میان من و لایقترین مشاورم شده‌ای، که بیش از آنچه بتوان گفت برایش دلتنگم. از لحاظ انضباط حکومتی ناچار بودم مرخصش کنم، و از لحاظ حیثیتی نمی‌توانم دوباره او را نزد خود فرا خوانم؛ امّا اگر تو آن رشوه‌گیری را برملا نکرده بودی هیچ‌کس بویی نمی‌برد و من هیرود را برای مشورت در مسائل پیچیدهٔ محلی که غربی ساده‌اندیشی چون مرا کاملاً پریشان می‌کند هنوز در اختیار داشتم. می‌دانی، این امر در خون اوست. در واقع، من بسیار بیش از او در مشرق زمین زندگی کرده‌ام، امّا در مواردی آنچه را که من صرفاً می‌توانم درباره‌اش ناشیانه حدس بزنم او آن را با فراست درمی‌یابد.»

آریستوبولوس پرسید: «عقیده‌تان دربارهٔ من چیست؟ شاید من بتوانم جای هیرود را بگیرم؟»

فلاکوس با استهزاء بانگ زد، «تو مردك؟ تو شعور هیرود را نداری، و مهمتر اینکه،

هرگز هم پیدا نخواهی کرد. خودت نیز این موضوع را همچون من می‌دانی.»

آریستوبولوس پرسید، «امّا آن پول؟»

«آن پول از آن هیرود نیست، از آن تو که دیگر هیچ. امّا برای اجتناب از هرگونه کدورت میان تو و من می‌خواهم آن را به دمشق باز پس فرستم.» در واقع همین کار را هم کرد. دمشقی‌ها پنداشتند که او بایست دیوانه شده باشد.

آریستوبولوس که در انتاکیه مورد عنایت نبود در حدود یك ماه بعد برآن شد که در جلیله، که در آنجا ملکی داشت، سکونت کند. از آنجا تا اورشلیم تنها دو روز راه بود، و او که گرایش مذهبی‌اش از دیگر اعضای خانواده‌اش بیشتر بود میل داشت در همهٔ جشنهای یهودیان از اورشلیم دیدار کند. امّا نمی‌خواست همهٔ پولش را با خود به جلیله ببرد، زیرا اگر اتفاقاً با عمویش آنتیپاس درگیری پیدا می‌کرد ممکن بود ناچار شود با شتاب راه گریز در پیش گیرد، و آنتیپاس صرفاً ثروتمندتر می‌شد. بنابراین برآن شد که بیشتر اعتبارش را از یك مؤسسه صرافی در انتاکیه به مؤسسه دیگری در رم منتقل کند و به من به عنوان یك دوست خانوادگی قابل اعتماد نامه‌ای نوشت، و اختیار داد که چنانچه فرصت دست دهد برایش در ملك و زمین سرمایه‌گذاری کنم.

هیرود نمی‌توانست به جلیله بازگردد: و یا عمویش فیلیپ، تترارك [امیر] باشان، نیز بر سر مسئله یکی از املاك پدرش که فیلیپ آن را به ناحق ضبط کرده بود دعوا کرده بود؛ و استاندار یهودیه و سمریه نیز یکی از بستانکارانش به نام پونتیوس پیلات[1] بود - زیرا بزرگترین عموی هیرود، شاه یهودیه و سمریه، چند سال پیش از آن به خاطر بی‌لیاقتی در حکومت از کار برکنار شده و مملکتش به عنوان یك استان رم اعلام شده بود. هیرود مایل نبود برای همیشه در اُدم گوشه‌گیری کند - او دوستدار بیابانها نبود - و امکان اینکه جامعه بزرگ یهودیان اسکندریه مقدمش را گرامی بدارند ناچیز بود. یهودیان اسکندریه در رعایت دستورهای مذهبی‌شان بسیار متعصب‌اند، و اگر تعصب شدیدتر از خویشاوندان اورشلیمی‌شان امکان‌پذیر باشد، می‌توان گفت یهودیان اسکندریه تقریباً از آنان نیز متعصب‌ترند، و هیرود در اثر زندگی طولانی در رم در این باره، بویژه دربارهٔ غذاهای حلال و حرام، به آسان‌گیری عادت کرده بود.

1) Puntius Pilate

موسی [ع] پیامبر و قانونگذار باستانی یهودیان، خوردن انواع گوناگونی از غذاهای گوشتی عادی را برآنان حرام کرده است، که گمان می‌کنم به دلائل بهداشتی باشد: این ممنوعیت تنها شامل گوشت خوک نیست ـ شاید بتوان ایراد به گوشت خوک را وارد دانست ـ بلکه شامل خرگوش خانگی و خرگوش دشتی، و گوشتهای بسیار گوارای دیگر نیز می‌باشد. و آنچه را هم که می‌خورند باید به شیوه‌ای خاص ذبح شده باشد. اردك وحشی که با سنگ فلاخن کشته شده باشد، یا ماکیانی که گردنش را پیچانده باشند، یا آهویی که با تیر و کمان شکار شده باشد برایشان حرام است. هر حیوانی را که می‌خورند باید گلویش را ببرند و بگذارند آنقدر خون از آن برود تا بمیرد. همچنین روز هفتم هر هفته را روز استراحت مطلق می‌دانند: مستخدمان خانگی‌شان نیز از انجام کوچکترین کاری، حتی آشپزی یا هیزم‌گذاردن بر آتش تنور، ممنوع‌اند. و نیز به یادبود بدبختیهای دورانهای دیرین روزهای سوکواری ملی برپا می‌کنند، که معمولاً با جشنهای رمی مصادف می‌شود. هنگامی که هیرود در رم بود برایش امکان‌پذیر نبود که همزمان هم یهودی متعصبی باشد و هم عضوی مورد قبول و محبوب در جامعهٔ سطح بالای رم. بر آن شد که درصدد آزمودن اسکندریه برنیاید و بیش از این وقت خود را در خاور نزدیك، که گویی در آنجا همهٔ درها به رویش بسته بود، تلف نکند. یا می‌توانست به سرزمین پارت پناهنده شود، و در آنجا شاه مقدمش را به عنوان عنصری مفید برای اجرای نقشه‌هایش علیه استان رمی سوریه گرامی می‌داشت، یا می‌توانست به رم بازگردد و خود را تحت حمایت مادرم قرار دهد: توجیه قضیه و رفع سوء تفاهم پیش‌آمده با فلاکوس کاملاً امکان‌پذیر بود. فکر رفتن به سرزمین پارت را کنار گذاشت، زیرا رفتن به آنجا به معنی بریدن کامل از زندگانی گذشته‌اش بود، و اعتماد او به نیروی رم بیش از اعتمادش به نیروی پارت بود؛ و بعلاوه کوشش برای گذر از فرات ـ که مرز میان سوریه و پارت بود ـ بی‌آنکه پولی برای رشوه‌دادن به نگهبانان مرزی داشته باشد، که به نوبهٔ خود دستور داشتند اجازهٔ گذر به پناهندگان سیاسی ندهند، بی‌پروایی بود. بنابراین سرانجام رم را برگزید.

و آیا بسلامت به آنجا رسید؟ خواهید دید. هیرود حتی پول کافی برای پرداخت کرایه کشتی در اختیار نداشت ـ زندگی‌اش را در انتاکیه با قرض و باشکوه فراوان می‌گذراند؛ و هر چند آریستوبولوس پیشنهاد کرد که به اندازهٔ کرایهٔ سفر تا رودس به او وام

دهد، از اینکه با پذیرفتن آن خود را کوچك کند خودداری کرد. بعلاوه، نمی‌توانست با ذخیره کردن جا در ناوی که از رودخانهٔ اورونتس[1] می‌گذشت خطر کند، زیرا می‌ترسید بستانکارانش او را در بندرگاه دستگیر کنند. ناگهان به یاد کسی افتاد که شاید توسط او می‌توانست پول ناچیزی فراهم کند، و او یکی از بردگان پیشین مادرش بود که مادرش او را در وصیت‌نامهٔ خود برای مادرم آنتونیا به ارث گذارده بود. مادرم او را آزاد کرده و به عنوان فروشندهٔ غلهٔ در آکره[2]، که شهری ساحلی به فاصلهٔ کمی در جنوب تیر است، به کار گمارده بود. او درصدی از درآمدش را به مادرم می‌پرداخت و کارش پر رونق بود. امّا سرزمین صیدا در میانشان قرار داشت و، راستش اینکه، هیرود همان‌طور که هدیه‌ای را از سوی دمشقی‌ها پذیرفته بود، از صیدایی‌ها نیز هدیه‌ای پذیرفته بود؛ بنابراین نمی‌توانست بپذیرد که به دست آنان بیافتد. از این‌رو یکی از آزاد بردگان مورد اعتمادش را برای وام‌گرفتن از آن مرد به آکره فرستاد و خودش با لباس مبدل از انتاکیه گریخت، و راهی خاور شد، که تنها سمتی بود که هیچ‌کس گمان نمی‌کرد از آن سمت برود، بنابراین می‌توانست از تعقیب بگریزد. همین‌که به صحرای سوریه رسید سوار بر شتری دزدی، در حالی‌که از نزدیك شدن به باشان، یعنی امارت‌نشین عمویش فیلیپ، و پترائیا[3] (یا، به گفتهٔ برخی جیلید، که قلمرو حاصلخیز ماوراء اردن است و عمویش آنتیپاس بر آنجا نیز همچون جلیله فرمان می‌راند)، اجتناب می‌کرد، دایره بزرگی را پیمود و راهی جنوب شد و از دورترین کنارهٔ بحرالمیت گذشت. بسلامت به ادُم رسید، و در آنجا بگرمی مورد استقبال خویشاوندان بدوی‌اش قرار گرفت، و همچون گذشته در همان دژ بیابانی منتظر ماند تا آزاد برده‌اش با پول بازگردد. آزاد برده موفق به وام‌گرفتن آن پول شد — ۲۰۰۰۰ درهم آتیك: از آنجا که هر درهم آتیك قدری بیش از یك سکهٔ نقرهٔ رمی ارزش دارد، آن پول چیزی برابر ۹۰۰ سکهٔ زر بود. دست‌کم او دست‌خط رسید هیرود را در برابر وام به آن مبلغ داده بود؛ و اگر غله‌فروش آکره ۲۵۰۰ درهم آن را، به عنوان اینکه هیرود چند سال پیش معادل آن مبلغ سرش را کلاه گذاشته است، کسر نمی‌کرد، می‌توانست با ۲۰۰۰۰ درهم کامل وارد شود. آزاد بردهٔ درستکار از آن بیم داشت که اربابش از اینکه همهٔ آن مبلغ را نیاورده بود از او خشمگین شود، اما هیرود تنها

1) Orontes 2) Acre 3) Petraea

خندید و گفت: «من روی همان دو هزار و پانصد درهم حساب می‌کردم تا به هوای آن بیست هزار درهم وام را برای خود تأمین کنم. اگر آن مردك خسیس فکر نمی‌کرد که با آن زرنگی به کمك دست‌خط رسید من آن دو هزار و پانصد درهم بی‌سند را زنده خواهد کرد، هرگز تصور آن را هم نمی‌کرد که هیچ پولی به من وام دهد؛ زیرا تاکنون باید آگاه شده باشد که من در چه تنگنایی هستم.»

آنگاه هیرود برای مردان قبیله‌اش جشن بزرگی برگزار کرد. سپس با احتیاط عازم بندر آنتدون در نزدیکی شهر فلسطینی غزه شد، که در آنجا ساحل به طرف غرب به جانب مصر می‌پیچد. در آنجا سیپروس و فرزندانش با لباس مبدل در یك کشتی کوچك بازرگانی در انتظارش بودند. آنان با آن کشتی از انتاکیه به آنجا آمده بودند و آن را کرایه کرده بودند تا آنان را از طریق مصر و سیسیل به ایتالیا برساند. همهٔ افراد خانواده که بدین ترتیب با خوشحالی دوباره گرد هم آمده بودند تازه مشغول خوشامدگویی محبت‌آمیز بودند که یك گروهبان رمی و سه سرباز که حکم دستگیری هیرود را در دست داشتند با یك قایق پارویی در کنارشان ظاهر شدند. آن حکم را فرماندار نظامی منطقه امضا کرده بود، و دلیل آن عدم بازپرداخت وامی به مبلغ ۱۲٫۰۰۰ سکهٔ زر به خزانهٔ شخصی امپراتور بود.

هیرود آن سند را خواند و به سیپروس گفت: «این را به فال بسیار نیك می‌گیرم. خزانه‌دار بدهیهایم را از چهل هزار سکه به دوازده هزار کاهش داده است. هنگامی که به رم بازگشتیم باید به افتخارش یك میهمانی شام واقعاً باشکوه برپا کنیم. البته، از هنگامی که از رم خارج شده و به خاور آمده‌ام برایش خیلی کارها کرده‌ام، امّا بیست و هشت هزار سکهٔ زر تلافی سخاوتمندانه‌ای است.»

گروهبان سخن او را قطع کرد، «پوزش می‌خواهم، شاهزاده، امّا تا پیش از اینکه فرماندار را در مورد این بدهی در اینجا ندیده‌اید نمی‌توانید دربارهٔ میهمانی شام در رم بیندیشید. به او دستور داده‌اند که تا وقتی این وام به‌طور کامل پرداخت نشده است اجازهٔ حرکت به شما ندهد.»

هیرود گفت: «البته که آن را خواهم پرداخت. آن را کاملاً فراموش کرده بودم. صرفاً مبلغی جزئی است. اکنون شما با قایق پارویی بروید، و به جناب فرماندار بگویید که کاملاً در خدمت ایشان هستم، امّا تذکر محبت‌آمیزشان در مورد بدهی من به خزانه در

موقعیتی اندکی نامناسب ابلاغ شد. من تازه به همسر فداکارم، شاهزاده خانم سیپروس، ملحق شده‌ام، و شش هفته از او دور بوده‌ام. گروهبان، اگر شما متأهل باشید به خوبی درك می‌کنید که ما دو نفر تا چه اندازه صمیمانه مشتاقیم که با یکدیگر تنها بمانیم. اگر به ما اعتماد ندارید می‌توانید دو نفر از سربازهایتان را به عنوان نگهبان در کشتی باقی بگذارید. سه چهار ساعت دیگر دوباره به کشتی بیایید در آن موقع ما کاملاً آمادهٔ پیاده شدن خواهیم بود. و این هم پیش‌پرداخت قدرشناسی‌ام.» هیرود ۱۰۰ درهم به گروهبان پرداخت؛ و سپس گروهبان، که نگهبانان را برجای گذاشته بود، بی‌آنکه ایراد دیگری بگیرد پاروزنان به ساحل رفت. یکی دو ساعت بعد که هوا گرگ و میش شد هیرود طنابهای مهار کشتی را برید و راهی دریا شد. چنین وانمود کرد که رو به شمال و به سوی آسیای صغیر می‌رود امّا بزودی مسیرش را تغییر داد و به طرف جنوب غربی چرخید. عازم اسکندریه بود، و چنین می‌اندیشید که شاید در آنجا بتواند بخت خود را با یهودیان بیازماید.

جاشوان دو نفر سرباز نگهبان را، که به بازی طاس سرگرم کرده بودند، ناگهان دستگیر کردند، دست و پایشان را بستند، و به آنان دهن‌بند زدند؛ امّا همینکه هیرود مطمئن شد که مورد تعقیب نیست آنان را آزاد کرد و گفت که اگر رفتارشان عاقلانه باشد آنان را بسلامت در اسکندریه پیاده خواهد کرد. فقط شرط کرد که به هنگام ورودش به آنجا آنان باید تا یکی دو روز وانمود کنند که محافظان نظامی شخصی‌اش هستند؛ و قول داد که در عوض هزینهٔ بازگشتشان را به آنتدون بپردازد. آنان که می‌ترسیدند اگر موجب نارضایی وی شوند از کشتی به بیرون پرتابشان کند با شتاب موافقت کردند.

باید اشاره می‌کردم که سیپروس و بچه‌ها به کمك یکی از اهالی میانسال سمریه به نام سیلاس، که وفادارترین دوست هیرود بود، توانستند از انتاکیه خارج شوند. او قیافه‌ای افسرده، اندامی ستبر، و ریشی سیاه و انبوه و اصلاح شده و مرتب داشت، و زمانی در سواره نظام محلی به عنوان فرمانده گروه خدمت کرده بود. سیلاس به مناسبت خدماتش در جنگ علیه پارت‌ها دو نشان نظامی دریافت کرده بود. هیرود در فرصتهای مختلف پیشنهاد کرده بود که او را شهروند رم سازد، امّا سیلاس همواره آن افتخار را رد کرده بود زیرا معتقد بود که اگر شهروند رم‌شود ناچار خواهد بود چانه‌اش را به‌شیوهٔ رمیها

بتراشد، و هرگز بدین کار رضایت نخواهد داد. سیلاس همواره به هیرود اندرزهای نیك می‌داد، و هیرود هرگز آنها را انجام نمی‌داد، و هر وقت هیرود گرفتار مشکلاتی می‌شد سیلاس به او می‌گفت: «چی گفتم؟ باید به حرفم گوش می‌کردی.» سیلاس به صراحت لهجه‌اش افتخار می‌کرد، و بسیار بی‌ظرافت بود. امّا هیرود او را تحمل می‌کرد زیرا می‌توانست به او اعتماد داشته باشد که در خوشی و ناخوشی در کنارش بماند. سیلاس تنها همدم او به هنگام نخستین سفرش به ادُم بود، و باز در آن روزی که هیرود به آنتیپاس اهانت کرد اگر به خاطر سیلاس نبود خانواده‌اش هرگز موفق به گریز از تیر نمی‌شد. و در انتاکیه این سیلاس بود که علاوه بر حمایت از سیپروس و بچه‌ها و پیدا کردن آن کشتی برای ایشان، آن لباس مبدل را برای هیرود فراهم آورد تا از بستانکارانش بگریزد. هنگامی که اوضاع واقعاً بد بود سیلاس در بهترین و سرخوشترین حال خود بود، زیرا در آن هنگام می‌دانست که هیرود به خدماتش نیاز خواهد داشت و او فرصت خواهد یافت تا بگوید، «کاملاً در خدمت شما هستم، هیرود آگریپا، دوست عزیزم، اگر اجازه دهید که شما را دوست خود بنامم. امّا اگر به اندرزم گوش داده بودید هرگز چنین وضعی پیش نمی‌آمد.» در هنگام رفاه سیلاس افسرده‌تر و افسرده‌تر می‌شد، ظاهراً با نوعی افسوس به روزهای بد تنگدستی و خفت پیشین می‌نگریست، و با هشدارهایش به هیرود درباره‌ی اینکه اگر به شیوه‌های فعلی‌اش ادامه دهد (حال هر چه می‌خواست باشد) سرانجام نابود خواهد شد، حتی مشوق بازگشت چنان روزهایی بود. باری، اکنون اوضاع به اندازهٔ کافی بد بود تا سیلاس را به زیرکترین همدم‌ها تبدیل کند. با جاشوان شوخی می‌کرد و برای بچه‌ها داستانهای پیچیدهٔ طولانی از ماجراهای نظامی‌اش تعریف می‌کرد. سیپروس که معمولاً از مزاحمتهای سیلاس خشمگین می‌شد، اکنون از خشونت خود نسبت به این دوست خوش‌قلب احساس شرمساری می‌کرد.

سیپروس به سیلاس گفت: «مرا با بدخواهی و تعصبی یهودی نسبت به اهالی سمریّه بار آورده‌اند، و اگر سالهایی بدین درازی به طول انجامیده است تا بر آن چیره شوم باید مرا ببخشید.»

سیلاس پاسخ داد: «من نیز باید از شما طلب بخشش کنم– مقصودم بخشش به خاطر صراحت لهجه‌ام است. امّا سرشت من این است. اجازه می‌خواهم که بگویم که اگر سختگیری و تقوای دوستان و خویشاوندان یهودی شما اندکی کمتر و دستگیری و

خیرخواهی آنان اندکی بیشتر می‌بود آنان را بیشتر دوست می‌داشتم. یکی از عموزاده‌هایم زمانی برای کار بازرگانی سواره از اورشلیم به جریکو می‌رفت. به یهودی بیچاره‌ای برخورد که زخمی و عریان زیر آفتاب داغ در کنار جاده افتاده بود. راهزنان او را بدان حال انداخته بودند. عموزاده‌ام به بهترین وجهی که از عهده‌اش ساخته بود زخمهای او را پاك کرد و بست و سپس او را بر چهارپای خود سوار کرد و به نزدیکترین کاروانسرا رساند، در آنجا هزینهٔ اتاق و غذای چند روز او را از پیش پرداخت– کاروانسرادار اصرار داشت که هزینه را پیشاپیش دریافت کند – سپس به هنگام بازگشت از جریکو در سر راه به دیدار او رفت و کمك کرد تا خود را به خانه‌اش برساند. بسیار خوب، این کار مهمی نبود: ما مردم سمریه اینطور خلق شده‌ایم. این قضیه برای عموزاده‌ام کلاً در یك روز کار واقع شد؛ امّا خنده‌دار این است که سه یا چهار یهودی مرفه– که یك روحانی در میان آنان بود– و عموزاده‌ام درست پیش از آنکه خودش به بالای سر آن مرد زخمی برسد آنان را که به سوی او می‌رفتند دیده بود، در واقع آنان حتماً او را که در کنار جاده افتاد بود دیده بودند؛ امّا از آنجا که از خویشاوندانشان نبود در همان‌جا رهایش کرده بودند تا بمیرد و راهشان را ادامه داده بودند، در حالی که آن مرد می‌نالید و با رقت‌آورترین وضع تقاضای کمك می‌کرد. کاروانسرادار نیز یهودی بود. او به عموزاده‌ام گفت که بی‌میلی آن مسافران را در بذل توجه به آن مرد زخمی کاملاً درك می‌کند: اگر آن مرد در دست آنان می‌مرد طبق آیین مذهبی به خاطر مس میّت نجس می‌شدند، که برای خودشان و خانواده‌هایشان موجب ناراحتی بسیار می‌شد. کاروانسرادار توضیح داد که آن مرد روحانی احتمالاً عازم اورشلیم بوده است تا در پرستشگاه به نیایش بپردازد: او کمتر از همه می‌توانست به خطر نجاست تن در دهد. خوب، شکر خدا، من اهل سمریه، و مردی صریح‌اللهجه‌ام. هر چه را که در فکرم می‌گذرد بیان می‌کنم. من– –»

هیرود سخن او را قطع کرد، «سیپروس عزیزم، آیا این عبرت‌آمیزترین داستان نیست؟ و اگر مردك بینوا اهل سمریه بود آنقدر پول نمی‌داشت تا نزد راهزنان به دزدیدن اموالش بیارزد.»

هیرود در اسکندریه، به اتفاق سیپروس، فرزندان، و آن دو سرباز، نزد کلانتر اعظم جامعه یهودیان آنجا – که آلابارك ۱ نامیده می‌شد – رفت. آلابارك نزد

فرمانروای مصر پاسخ‌گوی رفتار همکیشانش بود. باید مراقبت می‌کرد که آنان مالیاتهایشان را مرتباً بپردازند و از درگیریهای خیابانی با یونانیها و سایر کارهای مخلّ نظم بپرهیزند. هیرود با ادب به آلابارك سلام گفت و فوراً درخواست ۸۰۰۰ سکهٔ زر وام کرد، و پیشنهاد کرد که در عوض از نفوذ خود در دربار امپراتوری برای یهودیان اسکندریه استفاده کند. گفت که امپراتور تیبریوس نامه‌ای نوشته و از او خواسته است که برای مشورت دربارهٔ امور خاوری فوراً به رم برود و او که در ادم به دیدار عموزادگانش مشغول بود در اثر آن نامه آنجا را با شتاب بسیار ترك گفته و در کیسه‌اش مبلغ بسیار اندکی پول برداشته است که تکافوی هزینه‌های سفر را نمی‌کند. آن محافظان رُمی به نظر آلابارك دلیل مؤثری بر راست بودن داستان هیرود محسوب می‌شدند، و به نظر او در واقع داشتن دوستی صاحب نفوذ در رم بسیار مفید بود. اخیراً درگیریهای بروز کرده بود که در آنها یهودیان متعدی بودند و خسارات سنگینی به داراییهای یونانیها وارد کرده بودند. ممکن بود تیبریوس متمایل شود که مزایای آنان را، که قابل توجه نیز بود، کاهش دهد.

اسکندر آلابارك دوست دیرین خانوادهٔ من بود. او مباشرت ملك بزرگی را در اسکندریه بر عهده داشت که به موجب وصیت‌نامهٔ پدربزرگم مارك آنتونی به مادرم رسیده بود؛ و هر چند اگوستوس بیشتر وصایای دیگر او را باطل کرد، امّا به خاطر مادربزرگم اُکتاویا به مادرم اجازه داد که از آن ارثیه بهره‌مند شود. مادرم آن ملك را هنگام ازدواج با پدرم به عنوان جهیزیه با خود آورد، سپس به خواهرم لی‌ویلا رسید، و او هنگامی که با کاستور، پسر تیبریوس، ازدواج کرد آن ملك را به عنوان جهیزیه خود آورد؛ امّا لی‌ویلا بزودی آنجا را فروخت، زیرا زندگی پر تجملی داشت و به آن پول نیازمند بود، و آلابارك مباشرت آن ملك را از دست داد. پس از آن مکاتبه میان او و خانوادهٔ من بتدریج قطع شد؛ و با اینکه مادرم با بهره‌مندی از موقعیت خود نزد تیبریوس آلابارك را به مقام ارجمند فعلی ارتقاء داده بود و گمان می‌رفت که هنوز هُم نسبت به وی حسن نیت داشته باشد، آلابارك مطمئن نبود که اگر درگیر مسئله‌ای سیاسی شود تا چه اندازه می‌تواند روی حمایت مادرم حساب کند. باری، آلابارك می‌دانست که هیرود زمانی از دوستان نزدیك خانوادهٔ ما بوده است، و بنابراین اگر مطمئن می‌شد که هیرود هنوز هم با ما روابط خوبی دارد با کمال میل آن پول را به وی وام می‌داد؛ اما در این باره

نمی‌توانست مطمئن باشد. آلابارك دربارهٔ مادرم از هیرود پرس‌وجو کرد؛ و هیرود، که اوضاع را بروشنی پیش‌بینی کرده بود و زیرکتر از آن بود که در اشاره به نام مادرم تعجیل کند، پاسخ داد که مادرم به قراری که در آخرین نامه‌اش نوشته است بسیار تندرست و شاداب است. هیرود، چنان‌که گویی تصادفی باشد، نامهٔ صمیمانه‌ای را از مادرم همراه آورده بود؛ مادرم آن نامه را درست پیش از آنکه هیرود از انتاکیه برود نوشته و در آن شرح مفصلی از اخبار خانوادگی را آورده بود. هیرود آن نامه را به آلابارك داد تا بخواند و آن نامه آلابارك را حتی بیش از آن محافظان شخصی تحت تأثیر قرار داد. امّا مادرم نامه را چنین به پایان برده بود که امیدوار است هیرود سرانجام سامان یافته و زندگی سیاسی پر باری را در دستگاه دوست ارجمندش فلاکوس آغاز کرده باشد، و آلابارك بتازگی از دوستانش در انتاکیه شنیده بود که فلاکوس و هیرود نزاع کرده‌اند، و بعلاوه مطمئن نبود که تیبریوس واقعاً برای هیرود دعوتنامه‌ای نوشته باشد – و هیرود نیز درصدد نشان دادن آن برنیامد. آلابارك نمی‌توانست تصمیم بگیرد که آیا آن پول را به وی وام دهد یا ندهد. باری، تازه بر آن شده بود که وام را بپردازد، که یکی از دو سرباز ربوده شده، که کمی عبری می‌دانست، گفت، «آلابارك، فقط هشت سکهٔ زر به من بدهید، و من در عوض هشت هزار سکه زرتان را نجات می‌دهم.»

آلابارك پرسید: «مقصودت چیست، سرباز؟»

«مقصودم این است که این مرد یك شیاد و فراری از چنگ عدالت است. ما محافظان شخصی‌اش نیستیم، بلکه دو سرباز هستیم که او ما را ربوده‌است. به خاطر بدهکاری کلانی که در رم دارد یك حکم امپراتوری برای دستگیری‌اش صادر شده است.»

سیپروس با افتادن به پای آلابارك و با شیون و زاری کوشید وضع را اصلاح کند، «به خاطر دوستی دیرینه‌تان با پدرم فازائیل به من و فرزندان بینوایم رحم کنید. ما را به گدایی و نابودی مطلق محکوم نسازید. شوهر عزیزم مرتکب کلاهبرداری و ریا نشده است. آنچه را که به شما گفت در مایه و اساس دقیقاً درست است، گرچه شاید به شرح و تفصیل آن اندکی رنگ و لعاب افزوده باشد. ما براستی عازم رم هستیم، و به خاطر دگرگونیهای سیاسی اخیر آینده‌ای بسیار طلایی در آنجا در انتظارمان است. اگر فقط به اندازه‌ای که به رفع مشکلات فعلی ما کمك کنید پولی به ما وام دهید، خداوند نیاکانمان هزار برابر به‌شما اجر خواهد داد. بدهکاریی که چیزی نمانده بود هیرود عزیزم را به‌خاطر

آن دستگیر کنند میراث ولخرجیهای جوانی‌اش است. همین‌که به رم برسد راههای شرافتمندانه‌ای خواهد یافت که هر چه زودتر آن را مسترد دارد. امّا اگر به دست دشمنانش در حکومت سوریه بیفتد هم او نابود خواهد شد و هم من و فرزندانم.»

آلابارك رو به سیپروس کرد، مشاهدهٔ وفاداری وی به هیرود در آن لحظهٔ درماندگی و بدبختی تقریباً اشك به دیدگانش آورد و گفت، «آیا شوهرتان قانون دین را محترم می‌شمارد؟»

هیرود همسرش را اندکی متزلزل یافت و خود پاسخ داد. «قربان، باید به خاطر داشته باشید که من در اصل یك ادُمی هستم. منطقاً نمی‌توان از یك ادُمی به اندازهٔ یك یهودی متوقع بود. ادُمی‌ها و یهودیان به واسطهٔ نیای مشترك خود، اسحاق بزرگوار، برادران همخون یکدیگرند؛ امّا، هر یهودی پیش از آنکه به لطف ویژه‌ای که خداوند نسبت به قوم او کرده است به خود ببالد باید به یاد آورد که چگونه یعقوب، نیای یهودیان، برادرش عیسو، نیای ادُمی‌ها، را با نیرنگ از حق ارشدیت و از دعای نیك پدرش محروم کرد. آلابارك، معامله‌ای گران را بر من تحمیل مکن. نسبت به یك ادُمی پریشان‌حال و فاقد مآل‌اندیشی بیش از یعقوب پیر شفقت داشته باش، در غیر این‌صورت، آن چنان که خداوند پروردگارم پایدار است، نخستین قاشق شوربای سرخ رنگ عدس را که بر دهان بگذاری یقیناً گلویت را خواهد گرفت. ما حقوق ارشدیت خود و همراه آن لطف ویژهٔ پروردگار را به شما باخته‌ایم، و در برابر از شما خواهان همان‌گونه سخاوت و گذشت قلبی هستیم که خودمان هرگز در ابراز آن کوتاهی نکرده‌ایم. بزرگواری عیسو را به هنگامی که تصادفاً در پنیل با یعقوب روبرو شد، و او را نکشت، به یاد بیاورید.»

آلابارك که تحت تأثیر شور و حرارت هیرود قرار گرفته بود و نمی‌توانست استنادهای تاریخی‌اش را انکار کند پرسید، «امّا آیا قانون دین [شریعت] را محترم می‌شماری.»

«من خسته شده‌ام، فرزندانم نیز به همچنین، و من و همهٔ افراد خانواده‌ام، تا آنجا که موقعیت مشکلمان به عنوان شهروندان رم و عقل ناقصمان به عنوان انسانهای ادُمی اجازه می‌دهد، همواره قانونی را که به پیامبر موسی [ع] ابلاغ شده است با دقت رعایت می‌کنیم.»

آلابارك با لحنی خشك گفت، «برای پرهیزگاری دو راه وجود ندارد، یا قانون رعایت می‌شود، یا قانون شکسته می‌شود.»

هیرود گفت: «با این حال چنین خوانده‌ام که خداوند یك بار به نعمان، آن نویهودی سریانی، اجازه داد که در پرستشگاه ریمون در کنار سرورش، پادشاه، به نیایش بپردازد، و نعمان ثابت کرد که دوست بسیار خوبی برای یهودیان بوده است، مگر چنین نیست؟»

سرانجام آلابارك به هیرود گفت: «اگر این پول را به تو قرض دهم آیا به پروردگار – که حمد و ثنای جاودانی بر او باد – سوگند می‌خوری که تا آنجا که در توان داری قانونش را رعایت کنی، و امتش را نوازش کنی، و هرگز با ارتکاب گناهان به صورت فعل یا ترك فعل از فرمان حضرتش تخطی نکنی؟»

هیرود گفت، «به نام اقدسش سوگند می‌خورم، و همسرم سیپروس و فرزندانم را به گواهی می‌طلبم که از این پس با تمام وجود و توانم احترامش را به جای آورم و همواره امتش را دوست بدارم و از آنان محافظت کنم. و اگر زمانی دانسته و با شقاوت کفر بگویم، کرمهایی که گوشت بدن پدربزرگم هیرود را زنده‌زنده می‌خوردند گوشت بدن مرا هم بخورند و بکلی به تحلیلم برند!»

بدین ترتیب آن وام را دریافت کرد. بعدها به من چنین گفت، «چنان در فشار بودم که برای دستیابی به آن وام به هر چه در این جهان بود سوگند می‌خوردم.»

امّا آلابارك دو شرط دیگر هم قائل شد. نخست اینکه هیرود معادل نقرهٔ ۴۰۰۰ سکهٔ زر را اکنون دریافت کند و بقیهٔ پول را به هنگام ورودش به ایتالیا دریافت دارد. زیرا هنوز به هیرود کاملاً اعتماد نداشت. چه بسا در این فکر می‌بود که با آن پول راهی مراکش یا عربستان شود. شرط دوّم این بود که سیپروس می‌باید بچه‌ها را به اورشلیم ببرد تا تحت سرپرستی شوهر خواهر آلابارك-که کاهن اعظم بود یهودیانی خوب ببار آیند. هیرود و سیپروس این شرط را با خشنودی بسیار پذیرفتند، زیرا می‌دانستند که در قشر اشرافی جامعهٔ رم هیچ پسر یا دختر زیبارویی از شهوات غیرطبیعی تیبریوس ایمن نیست. (برای مثال، پسر دوستم ویتلیوس را از او گرفتند و به کاپری فرستادند و چنین وانمود کردند که در آنجا او را تحت آموزشی جامع قرار خواهند داد، امّا او را در میان «اسپینتریان‌های» پلید گذاردند، به طوری که سرشت پسرك بکلی منحرف شد. نام

«اسپینتریان») برای همهٔ عمر بر او مانده است، و کسی را به بدی او نمی‌شناسم.) باری، بر آن شدند که سیپروس همین‌که بچه‌ها را در اورشلیم بسلامت سامان داد در رم به وی بپیوندد.

آنچه که هیرود را بر آن داشت که برای وام گرفتن پول از آلابارك به اسکندریه بیاید شایعه‌ای بود که آزاد برده‌اش خبر آن را درباره سرنگونی سیانوس با خود از اکره آورده بود. این خبر در اسکندریه کاملاً تأیید شد. سیانوس معتمدترین دستیار عمویم تیبریوس بود امّا به اتفاق خواهرم لی‌ویلا توطئهٔ قتل او و غصب سلطنت را چیده بود. کسی که آن دسیسه را کشف کرد و به تیبریوس آگاهی داد مادرم بود؛ و تیبریوس، به کمك برادرزاده‌ام کالیگولا و مارکوی ناکس سنگ‌دل بزودی سیانوس را مورد بازخواست قرار داد. سپس معلوم شد که لی‌ویلا شوهرش کاستور را هفت سال پیش از آن زهر داده بود، و اینکه کاستور، به رغم همهٔ حرفها، و بر خلاف اتهامی که سیانوس بر او وارد کرده بود، هرگز به پدرش خیانت نکرده بود. بنابراین فرمان اکید تیبریوس را دربارهٔ اینکه هیچ‌یك از دوستان پیشین پسرش در برابر او ظاهر نشوند اکنون می‌بایست باطل تلقی می‌کردند؛ و حمایت مادرم از همیشه ارزشمندتر بود. اگر به خاطر این خبر نبود هیرود هرگز از وقت و حیثیت خود مایه نمی‌گذاشت تا بکوشد از آلابارك وام بگیرد. یهودیان سخاوتمند ولی بسیار محتاطند. آنان به همکیشان نیازمندشان که بدون تقصیر یا گناه شخصی گرفتار تنگدستی شده باشند قرض می‌دهند، و برای قرض خود هیچ بهره‌ای مطالبه نمی‌کنند، زیرا ربا در قانون آنان ممنوع است: تنها پاداششان این است که با این کار احساس تقوا می‌کنند. امّا به هیچ غیر یهودی، حتی اگر از گرسنگی در حال مرگ باشد، و از آن بدتر به هیچ یهودی که با تبعیت از سنّت‌های غیریهودی در سرزمینهای بیگانه خود را، به گفتهٔ آنان، از جمع امت خارج می‌کند، وامی نمی‌دهند – مگر اینکه کاملاً مطمئن باشند که از سخاوت خود بهره‌ای کلان به چنگ خواهند آورد.

فصل ۳

من و مادرم از بازگشت هیرود به ایتالیا بی‌خبر بودیم تا اینکه روزی یادداشتی عجولانه از او دریافت کردیم، حاکی از اینکه عازم دیدار ما است و به گونه‌ای گنگ افزوده بود که برای فائق‌آمدن بر بزرگترین بحران سرنوشت خود روی کمك ما حساب می‌کند. به مادرم گفتم، «اگر مقصودش این است که پول می‌خواهد، پاسخ این است که ما پولی نداریم.» و در واقع در آن زمان، همان‌طور که در کتاب پیشینم توضیح دادم، پولی برای دورانداختن نداشتیم. امّا مادرم گفت: «کلودیوس، سخن گفتن با چنین لحنی کمال پستی است. تو همیشه بی‌ادب بوده‌ای. اگر هیرود به خاطر اینکه گرفتار مشکلاتی شده است نیاز به پول دارد، قطعاً باید از هر راهی که بشود برایش پول فراهم کنیم: من به خاطر یاد مادر فقیدش برنیسه این تعهد را نسبت به وی دادم. برنیسه به‌رغم عادتهای مذهبی بیگانه‌اش یکی از بهترین دوستان من بود. و چه کدبانوی شایسته‌ای نیز بود!»

هفت سال بود که مادرم هیرود را ندیده بود و دلش برای او بسیار تنگ بود. امّا هیرود در نامه‌نگاری بسیار وظیفه‌شناس بود، و دربارهٔ هر یك از مشکلاتش به نوبت و به چنان شیوهٔ سرگرم‌کننده‌ای می‌نوشت که گویی آن وقایع، به‌جای آنکه دردسرهای واقعی

باشند، از شیرین‌ترین ماجراهایی هستند که در کتابهای داستان یونانی یافت می‌شوند. شاید شوخترین آنها نامه‌ای بود که کمی پس از ترك رم از ادُم نوشت، حاکی از اینکه چگونه سیپروس همسر زیبا، عزیز و نادانش او را از پایین پریدن از باروی آن دژ بازداشت، و نامه را چنین به پایان برده بود. «او کاملاً حق داشت. آن بارو برجی بسیار بلند بود.» یکی از نامه‌های اخیرش نیز، که آن را هم از ادُم نوشته بود، دارای چنین لحنی بود؛ و آن به هنگامی بود که در انتظار دریافت پول از اکره بود. در آن نامه، از اینکه اخلاقاً به چنان سطحی نزول کرده است که شترسواری یك بازرگان پارتی را دزدیده است اظهار شرمساری کرده بود. گرچه، اضافه کرده بود که شرمساری‌اش به خاطر خدمت ارزنده‌ای که به مالك آن شتر کرده، بزودی به احساسی از فضیلت و تقوی تبدیل شده است: آن حیوان آشکارا لانهٔ دائمی هفت روح پلید بود، که هر یك از دیگری بدتر بود. و آن بازرگان از اینکه بامدادی برخاسته و دریافته بود که گنجینهٔ دارایی‌اش را با زین و افسار و همه و همه برده‌اند می‌بایست احساس آسودگی بی‌مانندی کرده باشد. سفر از میان بیابان سوریه بسیار وحشتناك بود، و به هر خشك – آبراه یا به هر گردنهٔ باریکی که می‌رسیدند آن شتر کمال سعی خود را می‌کرد تا وی را بکشد و حتی شبها دزدانه به بالینش می‌آمد تا پیکرش را در حال خواب لگدکوب کند.

بار دیگر از اسکندریه برایمان نامه‌ای نوشت و خبر داد که آن حیوان را در ادُم رها کرده بود، امّا شتر با نگاهی شریرانه در همهٔ طول راه تا ساحل آهسته آهسته در پی‌اش می‌آمده است. «بانو آنتونیا، ای بزرگوارترین و داناترین بانو، و دیرین‌ترین دوست و سخاوتمندترین خیرخواه من، نزد شما سوگند می‌خورم که بیشتر از ترس آن شتر وحشتناك بود تا هراس از بستانکاران که وادار شدم در آنتدون از دست فرماندار بگریزم. اگر به دستگیری تن در می‌دادم مطمئناً آن شتر اصرار می‌کرد تا در حجرهٔ زندان من شریك شود.» به آن نامه تکلمه‌ای افزوده بود: «عموزاده‌هایم در ادُم فوق‌العاده میهمان‌نواز بودند، امّا نباید چنین تصوری برایتان پیش بیاید که افراطکار و زیاده‌رو بودند. آنان آنقدر مقتصدند که تنها به هنگام سه واقعه لباسهای زیر تمیز می‌پوشند – هنگامی که ازدواج می‌کنند، هنگامی که می‌میرند، و هنگامی که به کاروانی می‌زنند که برایشان برایگان لباس زیر تدارك می‌کند. در همهٔ ادُم یك گازر یافت نمی‌شود.»

طبیعتاً هیرود جالبترین داستانسرایی ممکن را به درگیری، یا به گفتهٔ خودش

سوء تفاهمش با فلاکوس تخصیص داده بود. خود را به خاطر بیفکری‌اش سرزنش کرده و فلاکوس را به عنوان انسانی که احساس شرافتمندانه‌اش تقریباً بیش از اندازه است ستوده و افزوده بود که مطمئناً چنین احساسی برای مردمانی که برایشان حکومت می‌کند بیش از آن است که آن را قدر بدانند: آنان او را غیرعادی می‌پندارند.

اکنون هیرود بخشهایی از داستانش را که در نامه‌هایش نیاورده بود برایمان بازگو کرد؛ و هیچ‌چیز، یا هیچ‌چیز خاصی، را مخفی نکرد، زیرا می‌دانست که بهترین رفتار با مادرم همین است؛ و بویژه با داستان ربودن سربازان و از میدان به در کردن آلابارك مادرم را بسیار مشعوف کرد - امّا البته مادرم وانمود می‌کرد که بشدت تکان خورده است.

هیرود ماجرای سفرش را از اسکندریه که در هوای توفانی خطرناك انجام شد نیز تعریف کرد. به گفتهٔ او همهٔ مسافران جز خودش و ناخدا در اثر دریازدگی به مدت پنج شبانه‌روز از پای افتاده بودند. ناخدا در تمام این مدت به زاری و نیایش مشغول بود، و هدایت کشتی را به هیرود سپرده بود.

سپس ماجرا را چنین ادامه داد: «سرانجام، هنگامی که تلاطم و تکان پایان یافت، در حالی که در جلوی کشتی با شکوهمان ایستاده بودم، و بی‌اعتنا به سپاسها و ستایشهای جاشوان که اکنون بهبود یافته بودند، خلیج ناپل را دیدم که با درخشش در برابرم گسترده بود، و کرانه‌هایش را پرستشگاه‌ها و ویلاهای زیبا نورافشان کرده بودند، و آتشفشان با شکوه وزو بر فراز آن قد برافراشته بود، و توده‌های ابر آن را مه‌آلود کرده بودند، اعتراف می‌کنم که همچون هموطنی صمیمی گریستم. دریافتم که به میهن نخستین و بسیار عزیزم بازگشته‌ام. به همهٔ دوستان عزیز رُمی‌ام می‌اندیشیدم که در این زمان دراز از آنها دور بودم؛ بویژه به شما آنتونیا، آگاه‌ترین و زیباترین و اصیل‌ترین بانوان - طبیعتاً به تو نیز می‌اندیشیدم، کلودیوس - و اینکه چقدر خوشحال می‌شویم که دوباره به یکدیگر خوشامد بگوییم. امّا، معلوم است که نخست می‌بایست وضع خود را سر و سامانی می‌دادم. برایم بسیار ناخوشایند بود که همچون یك گدا یا مراجعی فقیر که تقاضای اعانه دارد به درگاهتان بیایم. همین که از کشتی پیاده شدیم و برات آلابارك را که به حوالهٔ یك صرافی ناپل صادر شده بود نقد کردم، بلافاصله برای امپراتور، در کاپری، نامه‌ای نوشتم و خواهش کردم اجازه دهد به حضورش شرفیاب شوم. درخواستم را با کمال مهربانی پذیرفت، و گفته بود از شنیدن اینکه بسلامت بازگشته‌ام خوشحال است،

و روز بعد با یکدیگر ملاقات کردیم و گفتگویمان بسیار نویدبخش بود. متأسفانه باید بگویم احساس کردم ناچارم او را سرگرم کنم- زیرا نخست قدری بدخلق بود - چند داستان آسیایی برایش تعریف کردم که مطمئناً با تکرارشان حیای محضرتان را خدشه‌دار نمی‌کنم. امّا خودتان می‌دانید که امپراتور چه وضعی دارد: ذوقی هنرمندانه دارد و سلیقه‌اش بسیار بالا است. باری، هنگامی که برایش داستانی ویژه و نمونه از آن سبك تعریف کردم گفت، «هیرود، تو مرد دلخواه من هستی. مایلم مسئولیت بزرگی را عهده‌دار شوی- یعنی تعلیم و تربیت تنها نوه‌ام، تیبریوس جملوس، که همینجا نزد من زندگی می‌کند. مطمئناً به عنوان دوست صمیمی پدر فقیدش از قبول این کار خودداری نخواهی کرد، و اطمینان دارم که جوانك به تو اُنس خواهد گرفت. متأسفانه باید بگویم که او پسرکی عبوس و افسرده است و نیاز به همدم بزرگتر صدیق و سرزنده‌ای دارد که او را الگوی خود قرار دهد».

«شب را در کاپری ماندم، و تا بامداد با امپراتور روابطی از همیشه دوستانه‌تر پیدا کردم- اندرز پزشکانش را نادیده گرفت و همهٔ شب با من میخوارگی کرد. فکر می‌کردم که سرانجام بخت خود را بازیافته‌ام، که ناگهان تنها تار موی اسبی که شمشیر داموکلس را برای مدتی بس دراز برفراز سر بدبختم معلق نگاه داشته بود، به اندیشهٔ گسیختن افتاد. از آن فرماندار ابله آنتدون نامه‌ای برای امپراتور رسید که در آن گزارش داده بود که حکم بازداشت مرا به خاطر عدم بازپرداخت دوازده هزار سکه بدهی‌ام به خزانهٔ شخصی امپراتور ابلاغ کرده بود و اینکه من «با نیرنگ از اجرای دستگیری گریززده» و ضمن ربودن دو نفر از افراد پادگان وی، که هنوز هم بازنگشته و احتمالاً کشته شده‌اند، فرار کرده‌ام. به امپراتور اطمینان دادم که آن سربازان زنده‌اند و اینکه آنان بدون آگاهی من خود را به عنوان مسافر قاچاق در کشتی‌ام جا داده بودند و هیچ حکمی هم به من ابلاغ نشده است. گفتم که شاید آن سربازان را فرستاده بودند که آن را ابلاغ کنند، امّا آنان تصمیم گرفته بودند که برای گذران تعطیلاتی به مصر بروند. در هر صورت ما آنها را در نیمه راه اسکندریه در انبار کالا پیدا کردیم. به امپراتور اطمینان دادم که آنان را بلافاصله برای تنبیه از اسکندریه به آنتدون باز پس فرستادم.»

مادرم با ترشرویی گفت: «هیرود آگریپا، این سخن دروغی آگاهانه است و من به جای شما بسیار شرمسارم.»

هیرود گفت: «بانو آنتونیای عزیز، این شرمساری بیش از شرمساری‌ای که من از خود دارم نیست. چقدر به من گفته‌اید که بهترین سیاست درستکاری است؟ امّا در خاور همه دروغ می‌گویند و انسان طبیعتاً نه دهم آنچه را که می‌شنود تخفیف می‌دهد، و توقع دارد کسی که شنونده است نیز همین کار را بکند. در آن لحظه فراموش کرده بودم که به کشوری بازگشته‌ام که در آن یك مو انحراف از حقیقت مطلق کاری غیرشرافتمندانه تلقی می‌شود.»

من پرسیدم، «آیا امپراتور سخنت را باور کرد؟»

هیرود گفت، «از صمیم قلب امیدوارم چنین باشد. امپراتور از من پرسید، «ولی موضوع بدهکاری چه می‌شود؟» و من به او گفتم که آن وامی است که به شکل درست و با وثیقهٔ خوب توسط خزانهٔ شخصی به من پرداخت شده است، و اگر به آن مناسبت حکمی برای بازداشت من صادر شده باشد می‌بایست کار آن سیانوس خائن باشد: در نخستین فرصت با خزانه‌دار صحبت می‌کنم و موضوع را با او فیصله خواهم داد. امّا امپراتور گفت: «هیرود، اگر آن وام را به‌طور کامل تا یك هفتهٔ دیگر نپردازی مربی نوه‌ام نخواهی شد.» شما که می‌دانید او دربارهٔ بدهکاری به خزانهٔ شخصی چقدر سختگیر است. من با عادی‌ترین لحنی که از عهده‌ام ساخته بود گفتم که «قطعاً آن را در عرض سه روز خواهم پرداخت.» امّا قلبم همچون سرب بود. و بدین ترتیب فوراً به شما، ای بانوی حامی عزیزم، نامه نوشتم، فکر کردم شاید...»

مادرم دوباره گفت، «هیرود، کار بسیار بسیار اشتباهی کردی که چنان دروغهایی به امپراتور گفتی.»

هیرود، که وانمود می‌کرد بشدت پشیمان است، گفت، «می‌دانم، می‌دانم، اگر شما به جای من بودید بدون تردید حقیقت را می‌گفتید: امّا من آن دلیری را نداشتم. و، همان‌طور که گفتم، این هفت سالی که به‌دور از شما در خاور بودم حساسیتهای اخلاقی‌ام را سست کرده است.»

مادرم با قاطعیتی ناگهانی گفت، «کلودیوس، چگونه می‌توانیم با عجله دوازده هزار سکه فراهم کنیم؟ با نامه‌ای که امروز از آریستوبولوس دریافت کردی چه‌کار می‌شود کرد؟»

تصادفاً در بامداد همان روز نامه‌ای از آریستوبولوس دریافت کرده‌بودم که از من

خواسته بود برایش مبالغی در ملك و زمین سرمایه‌گذاری کنم، زیرا در آن زمان به خاطر کمبود سکه بهای املاك رو به ارزانی بود. آریستوبولوس براتی به مبلغ ۱۰۰۰۰ سکه به حوالهٔ یك صراف ضمیمهٔ نامه‌اش کرده بود. مادرم موضوع را به هیرود گفت.

هیرود بانگ زد، «آریستوبولوس! او از کجا ده هزار سکه به چنگ آورده است؟ مردك بیشرف حتماً با بهره‌گیری از نفوذی که روی فلاکوس دارد از اهالی محلی رشوه گرفته است.»

مادرم گفت، «در آن صورت، رفتار او را نسبت به تو، که خبر ارسال هدیهٔ دمشقی‌ها را که دعوایشان را به آن خوبی مطرح کرده بودی به دوست دیرینم فلاکوس گزارش داده بود، بسیار رذیلانه می‌دانم. آریستوبولوس را بهتر از این می‌پنداشتم. و اکنون بسیار عادلانه است اگر از آن ده هزار سکه به عنوان وامی موقت- موقت، می‌فهمی هیرود - استفاده شود تا به کمك آن دوباره روی پای خودت بایستی. دربارهٔ دو هزار سکهٔ دیگر مشکلی نخواهد بود - اینطور نیست، کلودیوس؟»

«مادر، فراموش کرده‌اید که هیرود هنوز آن هشت هزار سکه‌ای را که از آلابارك گرفته است در اختیار دارد. مگر آنکه آن را هم تاکنون خرج کرده باشد. اگر پول آریستوبولوس را به او بسپاریم وضعش از خود ما بهتر خواهد بود.»

به هیرود هشدار دادیم که باید وامش را بی‌کم و کسر در عرض سه ماه مسترد کند زیرا در غیر این صورت من به عنوان خیانت در امانت مقصر می‌بودم. این کار به هیچ وجه دلخواه من نبود، امّا آن را به گرو گذاردن خانهٔ خودمان در تپهٔ پالاتین، که تنها راه دیگر برای فراهم آوردن آن پول بود، ترجیح می‌دادم. باری، همه چیز به طوری غیرمنتظر خوب از آب درآمد. نه تنها انتصاب هیرود به عنوان مربی جملوس، به محض پرداخت ۱۲۰۰۰ سکه به خزانهٔ شخصی، قطعیت یافت، بلکه او دو روز پیش از پایان موعد همهٔ مبلغ وام آریستوبولوس را باز پس داد، و علاوه بر آن وامی قدیمی به مبلغ ۵۰۰۰ سکه را نیز که هرگز توقع نداشتیم دوباره چشممان به آن بیفتد، مسترد داشت. زیرا هیرود، به عنوان مربی جملوس، با کالیگولا همنشینی بسیار پیدا کرده بود، و تیبریوس که اکنون هفتاد و پنج ساله بود، کالیگولا را به فرزندی پذیرفته بود و کالیگولا جانشین احتمالی وی محسوب می‌شد. تیبریوس پولی ناچیز در اختیار کالیگولا می‌گذاشت، و هیرود، پس از آنکه با برگزاری تعدادی میهمانی شام با شکوه، و هدیه‌های

زیبا و مانند آن اعتماد کالیگولا را جلب کرد. به عنوان کارگزار بالقوهٔ او، در کمال پنهان کاری، به دریافت وامهای گزاف از ثروتمندانی پرداخت که می‌خواستند با امپراتور آینده روابطی خوب داشته باشند. زیرا انتظار نمی‌رفت که تیبریوس زمانی دراز زنده بماند. هنگامی که بدین ترتیب اعتماد کالیگولا به هیرود مُسجل شد و در محافل مالی همگی از آن آگاهی یافتند، دریافت که به همان آسانی که به نام کالیگولا وام می‌گیرد می‌تواند به نام خود نیز وام بگیرد. قرضهای پرداخت نشدهٔ هفت سال پیشش غالباً در اثر مرگ بستانکاران خودبخود منتفی شده بود، زیرا در اثر محاکمات خیانت توسط تیبریوس در دوران سیانوس قشر ثروتمند بسیار کوچك شده بود، و در دوران مارکو، جانشین سیانوس، نیز این فرایند نابودگر ادامه یافته بود. خیال هیرود دربارهٔ بقیهٔ بدهکاریهایش راحت بود: هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد علیه مردی چون او که از چنان محبوبیت بالایی در دربار برخوردار بود عرضحال دهد. هیرود پول مرا از محل بخشی از ۴۰۰۰۰ سکهٔ زر که از یك آزاد بردهٔ تیبریوس با مذاکره وام گرفته بود پرداخت؛ آن مردك، هنگامی که برده بود، و در زمانی که دروسوس برادر بزرگتر کالیگولا را در زیرزمینهای کاخ آنقدر گرسنگی دادند تا مرد، یکی از زندانبانهای وی بود. او پس از آزادشدن از بردگی در اثر مراوده با بزرگان طبقه بالا ثروتی کلان پیدا کرده بود - او بردگان بیمار را به بهای ارزان می‌خرید و در بیمارستانی که خود آن را ترتیب داده بود از آنان پرستاری می‌کرد تا سلامت خود را بازیابند - و از این می‌ترسید که کالیگولا پس از آنکه امپراتور شد به خاطر بدرفتاری وی با دروسوس از وی انتقام بگیرد؛ امّا هیرود تعهد کرد که قلب کالیگولا را نسبت به وی به رحم آورد.

بدین ترتیب ستارهٔ اقبال هیرود هر روز درخشانتر می‌شد، و بسیاری از مسائل خاور را کاملاً به دلخواه خود حل و فصل می‌کرد. مثلاً، به دوستانش در اُدُم و یهودیه نامه‌هایی نوشت - و اکنون هر کسی بسیار خوشوقت می‌شد که هیرود برایش به عنوان دوست نامه بنویسد - و از آنان درخواست کرد هرگونه مدرکی دال بر سوء سیاست علیه فرمانداری که در آنتدون درصدد دستگیری او برآمد در اختیار دارند با شرح جزئیات در اختیارش قرار دهند. بدین ترتیب مقدار کاملاً قابل توجهی مدرك گردآوری کرد و واداشت همهٔ آنها را در عریضه‌ای که از مفاد آن چنین برمی‌آمد که از جانب شهروندان بلند پایه آنتدون می‌باشد مطرح کردند؛ سپس آن را به کاپری فرستاد. آن فرماندار شغل

خود را از دست داد.

هیرود بدهی خود را به آن غلّه‌فروش آکره، پس از کسر کردن دو برابر مبلغی که آن غلّه‌فروش بدون مجوز از پولی که برایش به ادُم فرستاده بود کاسته بود، به درهم آتیك پرداخت؛ و چنین توضیح داد که این ۵۰۰۰ درهمی که کسر کرده است در ازای مبلغی است که آن غله‌فروش چندین سال پیش از شاهزاده خانم سیپروس وام گرفته و هرگز مسترد نداشته است. امّا در مورد فلاکوس، هیرود به خاطر مادرم درصدد انتقام از او برنیامد؛ و فلاکوس کوتاه زمانی بعد مرد. در مورد آریستوبولوس بر آن شد که او را با بزرگواری ببخشد، زیرا می‌دانست که وی نه تنها از کار خود احساس شرمساری می‌کند بلکه از عدم دوراندیشی خود در دشمنی‌ورزیدن نسبت به برادری که اکنون چنین قدرتمند شده است بسیار آزرده است. آریستوبولوس پس از تحمل تأدیب اخلاقی و روحی مناسب می‌توانست بسیار مفید باشد.

هیرود از پونتیوس پیلات، که دستور دستگیری‌اش در آنتدون از او ناشی شده بود، نیز انتقام خود را گرفت، و برای این کار برخی از دوستانش را در سمریه تشویق کرد که نزد استاندار تازه سوریه، یعنی دوستم ویتلیوس، نسبت به برخورد خشونت‌آمیز وی با ناآرامیهای داخلی آنجا اعتراض و او را به رشوه‌خواری متهم کنند. به پیلات دستور دادند که برای پاسخگویی به این اتهامها در برابر تیبریوس به رم بیاید.

در یك روز زیبای بهاری که کالیگولا و هیرود برای سواری با ارابه‌ای سرباز به روستایی در نزدیکی رم رفته بودند، هیرود به شوخی اظهار داشت، «مطمئناً، دیگر وقتش رسیده است که شمشیر چوبی جنگاور پیر را در دستش بگذارند.» مقصودش از جنگاور پیر تیبریوس بود، و مقصودش از شمشیر چوبی نشانهٔ افتخارآمیز خاتمهٔ خدمت شمشیربازان از کار افتاده است که در میدان شمشیربازی به آنان می‌دهند. هیرود افزود، «و دوست عزیزم، اگر مرا به خاطر این مطلب که ممکن است قدری چاپلوسانه به نظر برسد می‌بخشید، باید بگویم که صمیمانه عقیده دارم که شما در این بازی بزرگ نمایشی بسیار زیباتر از آنچه که او تاکنون عرضه داشته است ارائه خواهید داد.»

کالیگولا خشنود شد، امّا بدبختانه کالسکه‌ران هیرود آن گفتگو را شنید، آن را فهمید و به یاد سپرد. آگاهی آن مرد سبك مغز از اینکه توان نابودی اربابش را دارد او را بر آن داشت تا چند بار نسبت به هیرود گستاخی کند، که این اتفاق تا مدتی بدون توجه

سپری شد. امّا سرانجام کالسکه‌ران به این فکر افتاد که تعدادی فرش کالسکهٔ سوزن‌دوزی شدهٔ بسیار نفیس را بدزدد و به کالسکه‌ران دیگری که اربابش قدری دورتر از رم زندگی می‌کرد بفروشد. کالسکه‌ران هیرود گزارش داد که آن فرشها در اثر نشت بشکهٔ قطران از میان الوارهای کف اتاق روی اسطبل بکلی خراب شده است. و هیرود سخن او را باور کرد؛ امّا روزی که اتفاقاً با شهسواری که کالسه‌رانش آن فرشها را خریده بود به یك سواری تفریحی رفته بود آنها را که دور زانوانش پیچیده بود دید. و بدین ترتیب دزد شناخته شد. امّا کالسکه‌ران شهسوار به موقع به دزد هشدار داد و او برای اجتناب از مجازات بلافاصله گریخت. تصمیم اولیه‌اش این بود که اگر دستش رو شود در برابر هیرود بایستد و او را تهدید کند که آنچه را شنیده است نزد امپراتور برملا خواهد کرد. امّا هنگامی که زمان مقتضی فرا رسید چنان جرأتی نکرد، ناگهان دریافت که اگر سعی کند از هیرود اخاذی کند وی کاملاً قادر خواهد بود که او را بکشد و گواهانی جور کند بر اینکه ضربه را در دفاع شخصی وارد کرده است. کالسکه‌ران یکی از آن کسانی بود که مغزهای کودنشان همه، و بیش از همه خودشان، را دچار مسئله می‌سازد.

هیرود محلهای احتمالی آمد و شد مردك را در رم می‌شناخت و، بی‌آنکه بداند چه پیش خواهد آمد، از مقامات «شهر» تقاضا کرد که او را دستگیر کنند. او را یافتند و به اتهام دزدی به دادگاه آوردند، اما به عنوان یك آزاد برده تقاضا کرد که به‌جای محکومیت اختصاری از مزیت ارجاع به امپراتور بهره‌مند شود. و اضافه کرد: «مطلبی دارم که به امنیت شخصی امپراتور مربوط می‌شود و باید به او بگویم. آن مطلب را زمانی به هنگام راندن ارابه‌ای در جادهٔ کاپوآ شنیده‌ام.» کلانتر گزیری نداشت جز اینکه او را تحت‌الحفظ به کاپری بفرستد.

از آنچه تاکنون درباره سیرت عمویم تیبریوس با شما گفته‌ام شاید بتوانید حدس بزنید که وقتی او گزارش آن کلانتر را خواند چه شیوه‌ای را برگزید. گرچه دریافت که کالسکه‌ران باید اظهارنظر خیانت‌آمیزی را از هیرود شنیده باشد، با این حال اشتیاقی به دانستن دقیق مطلب نداشت. مسلماً هیرود از آن قبیل کسانی نبود که در جریان محاکمهٔ یك کالسکه‌ران مطلب خطرناکی اظهار کند. بنابراین تیبریوس کالسکه‌ران را، بدون بازپرسی در زندان نگاه داشت، و در عوض به جملوس جوان، که اکنون در حدود ده سال داشت، دستور داد بشدت مراقب مربی‌اش باشد و هر کلمه یا عمل او را که کوچکترین

نشانی از خیانت داشته باشد گزارش دهد. در عین حال هیرود از تأخیر تیبریوس در بازجویی از کالسکه‌ران نگران شد و در این باره با کالیگولا گفتگو کرد. بر آن شدند که نسبت به موردی که کالسکه‌ران ظاهراً به آن استناد می‌کرد مدعی شوند که هیرود هیچ مطلب غیرقابل توجیهی نگفته است. اگر خود هیرود فشار می‌آورد که تحقیقاتی صورت گیرد به احتمال قوی تیبریوس سخنش را دربارهٔ اینکه مقصود از «شمشیر چوبی» معنی واقعی آن بوده است باور می‌کرد. زیرا در آن صورت هیرود می‌گفت که آنان دربارهٔ زودپا، شمشیرباز مشهوری که اخیراً کناره‌گیری کرده بود، بحث می‌کردند، و اینکه او صرفاً مهارت کالیگولا را در شمشیربازی به وی تبریك گفته بود.

سپس هیرود دریافت که رفتار جملوس بسیار مشکوك است - گوش می‌ایستاد و در وقتهای عجیب سر و کله‌اش در کوشك او پیدا می‌شد. آشکار بود که تیبریوس او را بدان کار گمارده است. بنابراین هیرود بار دیگر نزد مادرم رفت و تمام قضیه را تشریح کرد، و از وی خواهش کرد که از طرف او دربارهٔ محاکمهٔ کالسکه‌ران فشار بیاورد. قرار شد بهانه چنین باشد که هیرود که تنها یك سال پیش مردك را از بردگی رهانیده بود مایل است شاهد آن باشد که وی به خاطر دزدی و به خاطر ناسپاسی‌اش کاملاً مجازات شود. قرار شد دربارهٔ افشاگری موردنظر مردك سخنی گفته نشود. مادرم همان کاری را که هیرود خواسته بود انجام داد. به تیبریوس نامه‌ای نوشت و پس از تأخیر طولانی متعارف، پاسخی دریافت شد. آن نامه اکنون در اختیار من است، بنابراین می‌توانم عین واژه‌های آن را نقل کنم. تیبریوس برای نخستین بار یکسره به اصل مطلب پرداخته بود.

«اگر این کالسکه‌ران مقصودش این است که به دروغ هیرود آگریپا را متهم به سخن یا عملی خیانت‌آمیز کند تا بدکاری خود را لوث کند، با اقامت طولانی‌اش در بند سیاهچالهای من در میزنوم[1] که چندان جای پذیرایی مناسبی نیست، به خاطر آن کار احمقانه به اندازهٔ کافی کشیده است. در این اندیشه بودم که به او اخطار کنم که اگر در آینده به خاطر جرم ناچیزی چون دزدی در دادگاهی پایین‌تر در آستانهٔ محکومیت قرار گیرد محاکمه را به من ارجاع نکند، و سپس رهایش کنم. من پیرتر و گرفتارتر از آن هستم که با این قبیل مراجعات بیهوده دچار زحمت شوم، امّا اگر مرا وادار می‌کنید دربارهٔ

1) Misenum

این قضیه تحقیق کنم و معلوم شود که در واقع مطلب خیانت‌آمیزی اظهار شده است، آن وقت هیرود از عنوان کردن قضیه پشیمان خواهد شد، زیرا اشتیاقش به اینکه شاهد مجازات سخت کالسکه‌ران باشد موجب مجازاتی بسیار سخت برای خودش خواهد شد.»

این نامه هیرود را مشتاقتر کرد که موجبات محاکمهٔ آن مرد را، آن هم در حضور خودش، فراهم آورد. سیلاس، که به رم آمده بود، او را از این کار بازداشت و به این ضرب‌المثل اشاره کرد: «در امور کامارینا[1] فضولی مکن». (در نزدیکی کامارینا، در سیسیل، مرداب مزاحمی وجود داشت که ساکنان به دلایل بهداشتی آن را خشکاندند. این کار شهر را در معرض یورش قرار داد: آنجا را گشودند و نابود کردند.) امّا هیرود به اندرز سیلاس گوش نمی‌کرد؛ آن یار دیرین پس از پنج سال رفاه متوالی برایش خسته کننده شده بود. هیرود بزودی شنید که تیبریوس، که در کاپری بود، دستور داده است ویلای بزرگ میزنوم را، که بعداً در همانجا مرد، برای پذیرایی‌اش آماده کنند. هیرود بلافاصله ترتیبی داد که به عنوان میهمان کالیگولا، که در آن نزدیکی در بائولی ویلایی داشت، به اتفاق جملوس، و همراه مادرم، که به یاد دارید، هم مادربزرگ کالیگولا و هم مادربزرگ جملوس بود، شخصاً به آن منطقه برود. بائولی به میزنوم در ساحل شمالی خلیج ناپل بسیار نزدیك است، بنابراین کاری طبیعی‌تر از این نبود که آن جماعت به هنگام ورود تیبریوس برای ادای احترام نزد وی بروند. تیبریوس همهٔ آنان را برای روز بعد به ناهار دعوت کرد. زندانی که کالسکه‌ران در آنجا در حال افسردن بود در همان نزدیکی قرار داشت، بنابراین هیرود مادرم را برآن داشت که در حضور همه از تیبریوس بخواهد که قضیه را در همان بعدازظهر فیصله دهد. مرا نیز به بائولی دعوت کرده بودند، اما چون نه عمویم تیبریوس چندان حوصلهٔ همنشینی مرا داشت و نه مادرم، آن دعوت را نپذیرفتم. اما همهٔ داستان را از چندین نفر که حضور داشتند شنیده‌ام. ناهار خوبی بود که تنها ایراد آن کمبود شدید شراب بود. اکنون تیبریوس از اندرز پزشکانش پیروی می‌کرد و کاملاً از میخواری خودداری می‌کرد، بنابراین به عنوان یك واقعیت و احتیاط هیچ کس پس از خالی کردن نخستین جام درخواست پر کردن دوبارهٔ آن را نکرد؛

1) Camarina

و پیشخدمتها نیز تعارفی برای این کار نکردند. غذای بدون شراب همیشه خلق تیبریوس را تنگ می‌کرد؛ با این حال، مادرم دوباره موضوع کالسکه‌ران را با گستاخی مطرح کرد. تیبریوس که گویی توجّه نداشت، با عنوان کردن مطلب تازه‌ای سخن او را قطع کرد، و مادرم تا پس از صرف ناهار، که همهٔ جمع برای گردشی در زیر درختان میدان اسب‌دوانی محلی بیرون رفتند دیگر مطلب را تکرار نکرد. تیبریوس قدم نمی‌زد، او را با تخت روان حمل می‌کردند، و مادرم که در پیری کاملاً چالاك شده بود، در کنارش قدم می‌زد. مادرم گفت: «تیبریوس، آیا می‌توانم دربارهٔ آن کالسکه‌ران با شما صحبت کنم؟ مطمئناً، اکنون وقت آن است که این قضیه فیصله یابد، و گمان می‌کنم، اگر شما لطف می‌کردید و همین امروز یکباره و برای همیشه، آن را فیصله می‌دادید، همهٔ ما احساس آسایش‌خاطر بیشتری می‌کردیم. زندان همین بالا است و در ظرف چند دقیقه می‌توان این مسئله را تمام کرد.»

تیبریوس گفت، «آنتونیا، من تاکنون با اشاره به شما فهمانده‌ام که دست بردارید، امّا اگر پافشاری می‌کنید درخواستتان را انجام می‌دهم.» سپس هیرود را، که با کالیگولا و جملوس در پشت سرش قدم می‌زد، فرا خواند و گفت: «هیرود آگریپا، به اصرار همسر برادرم، بانو آنتونیا، اکنون می‌خواهم از کالسکه‌رانت بازجویی کنم، امّا خدایان را به گواهی می‌طلبم که کاری را که انجام می‌دهم به میل خودم نیست بلکه به آن وادار شده‌ام.»

هیرود از زیردست‌نوازی او بشدت سپاسگزاری کرد. تیبریوس سپس مارکو را، که وی نیز حضور داشت، فراخواند، و به او دستور داد کالسکه‌ران را فوراً برای محاکمه به حضورش بیاورد.

ظاهراً تیبریوس در شامگاه قبل به‌طور خصوصی چند کلامی با جملوس صحبت کرده بود. (کالیگولا، یکی دو سال پس از آن، جملوس را وادار کرد که چگونگی آن مصاحبه را برایش بازگو کند.) تیبریوس از جملوس پرسیده بود که آیا مطلب قابل گزارشی علیه مربی‌اش دارد، و جملوس پاسخ داده بود که سخنی خیانت‌بار نشنیده و عملی خیانت‌بار ندیده است؛ امّا این روزها اصولاً هیرود را بسیار کم می‌بیند – اکنون هیرود همیشه همراه کالیگولا بود و به جای اینکه شخصاً به جملوس تعلیم دهد او را به حال خود گذارده بود تا نزد خود کتابهایش‌را مطالعه کند. سپس تیبریوس از پسرك دربارهٔ

وام پرسید، اینکه آیا هیرود و کالیگولا هرگز در حضور او دربارهٔ وام بحث کرده‌اند. جملوس مدتی تأمل کرد، سپس پاسخ داد که در یك مورد کالیگولا دربارهٔ یك وام پ. م. ت. از هیرود پرسشی کرده و هیرود پاسخ داده بود، «در این باره بعداً با شما صحبت می‌کنم: زیرا دیوار گوش دارد.» تیبریوس فوراً حدس زد که پ. م. ت. یعنی چه. مطمئناً این عبارت به معنی وامی بود که هیرود دربارهٔ آن از طرف کالیگولا مذاکره کرده بود که می‌بایست پس از مرگ تیبریوس[1] بازپس داده می‌شد. تیبریوس سپس جملوس را مرخص کرده و به او گفته بود که یك وام پ. م. ت. موضوع مهمی نیست و اینکه اکنون کمال اعتماد را به هیرود دارد. امّا بی‌درنگ آزاد بردهٔ رازداری را به زندان فرستاد، و او، به نام امپراتور، به کالسکه‌ران دستور داد مطلبی را که از هیرود شنیده بود افشا کند. کالسکه‌ران کلمات هیرود را عیناً تکرار کرد و آزاد برده آن را به اطلاع تیبریوس رساند. تیبریوس مدتی تأمل کرد سپس آن آزاد برده را با تعلیماتی دربارهٔ اینکه کالسکه‌ران به هنگام حضور در محاکمه چه باید بگوید دوباره به زندان فرستاد. آن آزاد برده کالسکه‌ران را وادار کرد که آن کلمات را بدقت به یاد بسپارد و آنها را پس از او تکرار کند، و سپس به او فهماند کرد که اگر آن کلمات را بخوبی بیان کند آزاد خواهد شد و پولی هم به عنوان پاداش دریافت خواهد کرد.

بدین ترتیب محاکمه در همان میدان اسب‌دوانی برپا شد. تیبریوس از کالسکه‌ران پرسید که آیا خود را به خاطر دزدیدن فرشهای کالسکه گناهکار می‌داند. او پاسخ داد که گناهکار نیست، زیرا هیرود آن فرشها را به عنوان هدیه به وی داده بود امّا بعداً از سخاوت خود پشیمان شده بود. در اینجا هیرود کوشید با ابراز نفرت نسبت به ناسپاسی و دروغگویی او مانع ادای گواهی‌اش شود، اما تیبریوس از او خواهش کرد که ساکت باشد و از کالسکه‌ران پرسید: «در دفاع از خود چه مطلب دیگری داری؟»

کالسکه‌ران پاسخ داد: «حتی اگر آن فرشها را دزدیده بودم، در حالی که چنین کاری نکرده‌ام، کاری قابل توجیه می‌بود. زیرا ارباب من یك خائن است. یك روز بعدازظهر کمی پیش از دستگیری‌ام ارابه‌ای را به سوی کاپوآ می‌راندم و شاهزاده نوهٔ شما و اربابم، هیرود آگریپا، پشت سرم نشسته بودند. اربابم گفت: «ای کاش روزی بیاید

1) *Post obitum Tiberii (P.O.T)*

که سرانجام سرباز پیر بمیرد و شما به عنوان جانشین او به سلطنت برگزیده شوید! زیرا در آن موقع جملوس جوان مانع و مشکلی برای شما نخواهد بود. بزودی می‌توان از شر او خلاص شد، و موجب خوشحالی همه، و خودم بیش از همه، خواهد شد.»

هیرود از این گواهی چنان جا خورد که تا لحظه‌ای نمی‌توانست بیندیشد که چه بگوید، جز اینکه بگوید آن مطالب کاملاً خلاف واقع است. تیبریوس از کالیگولا بازخواست کرد، و کالیگولا، که ترسوی بزرگی بود، برای راهنمایی با نگرانی به هیرود نگریست. امّا کمکی عایدش نشد، بنابراین با شتاب بسیار گفت که اگر هم هیرود چنان مطلبی را گفته باشد او آن را نشنیده است. آن روز سواری با ارابه را به یاد می‌آورد که روزی بسیار پر باد بود. اگر چنان کلمات خیانت‌آمیزی را شنیده بود و مطمئناً از آن نمی‌گذشت بلکه بی‌درنگ آن را به امپراتورش گزارش می‌کرد. رفتار کالیگولا نسبت به دوستانش، چنانچه جان خودش در خطر می‌بود، بسیار خائنانه بود، و همیشه به کوچکترین کلمات تیبریوس بدقت پای‌بند بود: این پای‌بندی به حدی بود که در باره‌اش می‌گفتند که هرگز بدتر از آن اربابی بهتر از این برده‌ای نداشته است. امّا هیرود با گستاخی گفت: «اگر پسرتان، که در کنار من نشسته بود، سخنان خیانت‌آمیزی را که من به گفتن آنها متهم شده‌ام نشنیده است - در حالی که هیچ‌کس در شنیدن سخنان خیانت‌آمیز نسبت به شما گوشی به تیزی او ندارد - در این صورت مطمئناً کالسکه‌ران، که به گفته خودش پشت به من نشسته بود، نمی‌توانست آن سخنان را شنیده باشد.»

اما تیبریوس قبلاً تصمیم خود را گرفته بود. به اختصار به مارکو گفت، «به آن مرد دستبند بزنید.» و سپس به حاملان تخت روانش گفت، «راه بیفتید.» آنان رفتند و هیرود، آنتونیا، مارکو، کالیگولا، جملوس، و دیگران را که با شك و شگفتی به یکدیگر خیره شده بودند بر جای گذاشتند. مارکو نمی‌توانست دریابد که قرار است به چه کسی دستبند بزند، بنابراین هنگامی که تیبریوس، که او را یك بار به دور میدان اسب‌دوانی گردانده بودند، به صحنه دادگاه بازگشت، و در حالی که همهٔ جمع هنوز دقیقاً به همان وضعی که آنان را ترك کرده بود بر جای ایستاده بودند، مارکو از او پرسید، «پوزش می‌خواهم، سزار، امّا کدام یك از این مردان را باید دستگیر کنم؟» تیبریوس به هیرود اشاره کرد و گفت، «منظورم این مرد است.» امّا مارکو، که برای هیرود احترامی فراوان قایل بود و به این امید که با تظاهر به نفهمیدن مقصود تیبریوس شاید عزم او را نرم کند،

بار دیگر پرسید، «سزار، حتماً مقصودتان هیرود آگریپا نیست؟» تیبریوس غرید: «مقصودم کسی جز او نیست.» هیرود پیش دوید و به هر کاری جز اینکه خود را در برابر تیبریوس به خاك افکند تن در داد. جرأت نداشت که کاملاً به این کار اقدام کند، زیرا می‌دانست تیبریوس از اینکه با او همچون یك سلطان شرقی رفتار کنند بیزار است. امّا دستهایش را به شیوه‌ای رقت‌بار پیش آورد و خود را وفادارترین خدمتگزار تیبریوس خواند و گفت که مطلقاً قادر نیست اجازه دهد کوچکترین فکر خیانت‌آمیزی بر مغزش خطور کند، تا چه رسد به اینکه آن را اظهار کند. با فصاحت به صحبت از دوستی‌اش با پسر فقید تیبریوس پرداخت (که همچون خودش، قربانی اتهامات بی‌پایهٔ خیانت شده بود)، که هرگز از سوك فقدان جبران ناپذیرش فارغ نشده است، و به افتخار فوق‌العاده‌ای اشاره کرد که تیبریوس نسبت به او روا داشته و او را به معلمی نوه‌اش گمارده بود. امّا تیبریوس با آن نگاه کج و سردش به او نگریست و با ریشخند گفت، «ای سقراط بزرگوار، وقتی تاریخ محاکمه‌ات را تعیین کردم، می‌توانی این سخنرانی را در دفاع از خود ایراد کنی.» سپس به مارکو گفت، «او را به آن زندان ببرید. می‌تواند از زنجیر آزاد شدهٔ این مردك کالسکه‌ران درستکار استفاده کند.»

هیرود دیگر کلمه‌ای سخن نگفت، جز اینکه از مادرم به خاطر مساعی بلندنظرانه ولی بی‌نتیجه‌ای که به خاطر وی کرده بود سپاسگزاری کرد. او را، که دستهایش را از پشت دستبند زده بودند، به زندان بردند. این زندان جایی بود که آن دسته از شهروندان فریب‌خورده رمی که از محکومیتهای خود در دادگاههای پایین‌تر نزد تیبریوس پژوهش‌خواهی کرده بودند و در حجره‌های تنگ و ناسالم، با غذای بد و بدون بستر خواب، در آن نگاهداری می‌شدند، تا زمانی که تیبریوس وقت یابد و دعوایشان را حل و فصل کند. برخی از آنان سالهای بسیار در آنجا بودند.

فصل ۴

هنگامی که هیرود را به سوی در بزرگ زندان می‌بردند، یك بردهٔ یونانی کالیگولا را در آنجا دید که به انتظار ایستاده بود. ظاهراً نفس آن برده بریده بود، گویی بسیار دویده بود، و دلو آبی در دست داشت. هیرود امیدوار بود که کالیگولا او را به نشانهٔ این فرستاده است که هنوز یك دوست است، اما، از ترس رنجش تیبریوس، نمی‌تواند دوستی خود را آشکارا اعلام کند. هیرود پسرك را صدا زد، «ثائوماستوس، تو را به خدا قطره‌ای آب به من بده.» نسبت به ماه سپتامبر هوا بسیار گرم بود، و همان‌طور که گفتم هنگام ناهار تقریباً شرابی تعارف نکردند. پسرك بی‌درنگ پیش دوید، گویی در مورد این خدمت به او سفارش کرده بودند؛ هیرود، که اطمینان خاطر بسیار یافته بود، لبهای خود را بر دلو نهاد و تقریباً آن را تا ته نوشید. زیرا در آن دلو شراب بود، نه آب. هیرود به برده گفت: «تو با این نوشابه موجب سپاس یك زندانی شدی و به تو قول می‌دهم که وقتی دوباره آزاد شدم این کار را بخوبی جبران کنم. کاری می‌کنم که اربابت، که مطمئناً مردی نیست که دوستانش را تنها بگذارد، همینکه آزادی مرا تأمین کرد تو را رها سازد، و آنگاه من تو را در مقامی طرف اعتماد برای امور خود استخدام می‌کنم.»

هیرود توانست به قول خود وفا کند و ثائوماستوس مباشر اصلی او شد. در زمانی که من این کتاب را می‌نویسم او هنوز زنده است و در خدمت پسر هیرود می‌باشد، امّا خود هیرود مرده است.

هنگامی که هیرود را به درون حیاط زندان آوردند اتفاقاً ساعت ورزش بود، امّا به موجب قاعده‌ای اکید زندانیان نمی‌بایست بدون اجازهٔ ویژهٔ زندانبانان با یکدیگر گفتگو کنند. برای هر گروه پنج نفری از زندانیان یك زندانبان گمارده بودند که هر حرکت آنان را زیر نظر داشت. ورود هیرود موجب آشوبِّ بزرگی در میان آن مردان بیحوصله و بیحال شد، زیرا منظرهٔ یك شاهزادهٔ شرقی که خرقه‌ای از پارچه واقعی ارغوانی شاهانه شهر تیر بر تن داشت چیزی بود که پیش از آن هرگز در آنجا ندیده بودند. باری، هیرود به آنان سلام نگفت، بلکه همانجا ایستاد و به سقف ویلای تیبریوس در دوردست خیره ماند، گویی در آن پیامی از چگونگی سرنوشتش را می‌خواند.

در میان زندانیان سرکردهٔ آلمانی پیری بود که داستانش، ظاهراً، از این قرار بود: هنگامی که هنوز استان آن سوی راین در دست رم بود، وی در نیروهای کمکی آلمانی زیر فرمان واروس درجهٔ افسری داشت، و به خاطر خدماتش در جنگ به او شهروندی رم را داده بودند. هنگامی که هرمان مشهور خائنانه به کمین واروس نشست و ارتش او را قتل عام کرد، آن سرکرده با اینکه در ارتش هرمان خدمت نکرده یا در اجرای نقشه‌های او هیچ‌گونه همکاری نکرده بود (یا دست کم چنین می‌گفت)، در مورد ادامهٔ وفاداری‌اش نسبت به رم نیز قدمی برنداشت بلکه کدخدای دهکده اجدادی‌اش شد. در طی جنگهایی که توسط برادرم جرمانیکوس انجام شد او دهکده‌اش را به همراه خانواده‌اش ترك گفت و به درون استان عقب کشید، و تنها هنگامی بازگشت که جرمانیکوس را به رم فراخواندند و به نظر می‌رسید که خطر رفع شده باشد. سپس، از بخت بد، در یکی از یورشهایی که هر از چندگاه به وسیلهٔ نیروهای ما به آن سوی رودخانه انجام می‌شد تا افراد را در شرایط جنگی مناسب نگاه دارد و به آلمانی‌ها گوشزد کند که روزی آن استان دوباره از آن ما خواهد شد، به دست نیروهای رمی اسیر شد. سردار رمی می‌خواست دستور دهد که او را به عنوان یك فراری آنقدر شلاق بزنند تا بمیرد، اما او به اعتراض گفت که هرگز هیچ‌گونه خیانتی به رم نکرده است، و اکنون به عنوان یك شهروند رم حق خود را در مورد پژوهش‌خواهی از امپراتور می‌آزمود. (گرچه، در فاصله‌ای که افتاده بود

زبان لاتین اردویی خود را هم یکلی فراموش کرده بود.) این مرد از زندانبانش، که کمی آلمانی می‌دانست، خواهش کرد که درباره آن مرد جوان برازندهٔ افسرده که در زیر آن درخت ایستاده بود اطلاعاتی به او بدهد. پرسید او کیست؟ زندانبان پاسخ داد که او یك یهودی است و در کشور خود بسیار مهم است. آن آلمانی خواهش کرد اجازه دهند که با هیرود صحبت کند، گفت که در تمام عمر هرگز کسی را از نژاد یهود ندیده است، امّا می‌داند که یهودیان در رندی و سماجت به هیچ‌وجه از دیگران، حتی از آلمانیها، کمتر نیستند: انسان می‌تواند خیلی چیزها از یک یهودی ببیند. افزود که او نیز در کشور خود مرد بسیار مهمی بوده است. زندانبان گفت، «اینجا دارد برای خودش یك دانشگاه کامل می‌شود. اگر شما دو نفر آقای بیگانه بخواهید به مبادله عقاید فلسفی بپردازید، من کمال سعی خود را خواهم کرد که نقش مترجم را داشته باشم. امّا از زبان آلمانی من توقع چندانی نداشته باشید.»

اکنون، در حالی که هیرود در زیر آن درخت ایستاده و سرش را در خرقه‌اش پوشانده بود زیرا نمی‌خواست زندانیان کنجکاو و زندانبانان اشکهایش را ببینند، اتفاق عجیبی رخ داد. جغدی بر شاخه‌های بالای سرش فرود آمد و فضلهٔ خود را بر او انداخت. بندرت اتفاق می‌افتد که جغدی در روشنایی کامل روز ظاهر شود، امّا فقط آن آلمانی متوجه عمل جغد شد؛ زیرا دیگران همگی مشغول تماشای خود هیرود بودند.

آلمانی، که توسط آن زندانبان صحبت می‌کرد، مؤدبانه هیرود را سلام داد و گفت که می‌خواهد مطلب مهمی را به او بگوید. هنگامی که زندانبان آن سخنان را بیان کرد هیرود چهره‌اش را گشود و با علاقه پاسخ داد که حواسش کاملاً با او است. در آن لحظه انتظار داشت پیامی از کالیگولا دریافت کند، و متوجه نشد که آن زندانبان صرفاً نقش مترجم یکی از زندانیان را بر عهده دارد.

زندانبان گفت، «پوزش می‌خواهم، قربان، امّا این آقای محترم آلمانی می‌پرسد آیا می‌دانید که هم اکنون جغدی بر خرقهٔ شما فضله انداخت؟ من نقش مترجم این آقای محترم آلمانی را دارم. او شهروند رم است امّا سواد لاتینش در آن آب و هوای نمناکشان قدری نم کشیده است.»

این سخن موجب شد که هیرود به رغم نومیدی لبخند بزند. می‌دانست که زندانیان که کار دیگری ندارند مقدار زیادی از وقت خود را صرف سربسر گذاردن یکدیگر

می‌کنند، و گهگاه زندانبانان، که آنان نیز به همان اندازه از انجام وظایفشان بی‌حوصله‌اند، کمکشان می‌کنند. بنابراین نگاهی به درخت نینداخت و درصدد بازدید خرقه‌اش نیز برنیامد تا ببینید آیا آن مرد احتمالاً او را دست انداخته است یا نه. با لحنی شوخ پاسخ داد: رفیق، از این عجیب‌ترها برایم اتفاق افتاده است. اخیراً یك مرغ آتش[1] از پنجره وارد اتاقم شد، در یك لنگه کفشم تخمی گذاشت، و دوباره پرواز کرد و رفت همسرم بشدت آشفته شد. اگر آن پرنده یك گنجشك یا یك باسترك یا حتی اگر یك جغد می‌بود همسرم را اندیشناك نمی‌کرد. امّا یك مرغ آتش...»

آن مرد آلمانی نمی‌دانست مرغ آتش چیست، بنابراین به لطیفه توجهی نکرد، و ادامه داد: «آیا می‌دانی وقتی پرنده‌ای روی سر یا شانهٔ انسان فضله می‌اندازد نشانهٔ چیست؟ در کشور من این اتفاق را در واقع همواره نشانه‌ای بسیار نیك تلقی می‌کنند. و اینکه پرنده‌ای بسیار مقدس چون جغد چنین کاری کرده و از سر دادن هرگونه صدای شومی خودداری کرده است باید نشانه‌ای باشد که شادی و امیدی بسیار در تو برانگیزد ما کائوسیان‌ها آنچه را که لازم باشد در بارهٔ جغدها می‌دانیم. جغد توتم و مظهر مقدس ما است و نام خود را به قوم ما داده است. اگر تو یك کائوسیان بودی باید می‌گفتم که خدای مانوس[2] این پرنده را به این نشانه نزد تو فرستاده است که در نتیجهٔ افتادن به این زندان، که تنها مدتی کوتاه به درازا خواهد کشید، در کشور خود به مقامی که دارای بالاترین احترام و حیثیت است ارتقاء خواهی یافت. امّا شنیده‌ام که تو یهودی هستی. ای سرور، ممکن است نام خدای سرزمینت را بپرسم؟»

هیرود، که هنوز مطمئن نبود آیا لحن جدی مرد آلمانی واقعی است یا خود را به آن راه می‌زند، به راستی پاسخ داد، «نام خدای ما مقدّس‌تر از آن است که آن را به زبان آوریم. بر ما یهودیان واجب است که از خداوند با عناوین اضافی جنبی و حتی عناوین جنبی جنبی یاد کنیم.»

مرد آلمانی گمان کرد که هیرود او را دست انداخته است و گفت: «لطفاً فکر نکنید که من این سخن را به امید آن می‌گویم که پاداشی از شما دریافت کنم؛ بلکه با دیدن کاری که آن پرنده کرد احساس کردم که باید این فال نیك را به شما تبریك بگویم.

۱) Flamingo: فلامینگو، مرغ آتش.

2) Mannus

اکنون مطلب دیگری هم باید به شما بگویم، زیرا من در کشور خود پیشگوی سرشناسی هستم: هرگاه دوباره این پرنده را دیدید - اگرچه در زمانی باشد که در اوج خوشبختی باشید - و اگر این پرنده نزدیك شما بنشیند و فریاد سر دهد، در آن صورت باید بدانید که روزهای شادمانی‌تان پایان گرفته است و شمار روزهای باقیماندهٔ عمرتان از شمار فریادهایی که آن جغد سر می‌دهد بیشتر نخواهد بود. امّا امید است که آن روز بسیار دیر فرا رسد!»

هیرود که اکنون روحیهٔ خود را کاملاً باز یافته بود به مرد آلمانی گفت: «پیرمرد، فکر می‌کنم که گفته‌های تو جذابترین سخنان پوچی است که از هنگام بازگشت به ایتالیا تاکنون شنیده‌ام. از اینکه کوشیدید مرا خوشحال کنید صمیمانه سپاسگزارم و اگر زمانی آزاد گردم و از این مکان خارج شوم، سعی می‌کنم ببینم چگونه می‌توانم تو را نیز آزاد کنم، و اگر به هنگام آزادی نیز همچون زمان گرفتاری همدم خوبی باشی می‌توانیم شبهای خوبی با هم بگذرانیم، بنوشیم، بخندیم و داستانهای جالب تعریف کنیم.»

مرد آلمانی با رنجش به راه خود رفت.

در همین زمان تیبریوس به خدمتکارانش ناگهان دستور داد تا بار و بنه‌اش را جمع کنند و در همان بعدازظهر راهی کاپری شد. گمان می‌کنم از آن بیم داشت که مادرم بکوشد او را وادار کند که هیرود را رها سازد، و او که بر سر مسئلهٔ سیانوس و لی‌ویلا بسیار مدیون مادرم بود، بدشواری می‌توانست خواهش وی را نپذیرد.

مادرم دریافت که اکنون از دست وی هیچ کاری برای هیرود ساخته نیست، جز اینکه شاید ترتیبی دهد که زندگی زندان تا حد امکان برایش آسانتر شود، و از مارکو خواست که با ترتیب این کار تا جایی که امکان داشته باشد موجب امتنان وی شود. مارکو پاسخ داد که اگر بیش از زندانیان دیگر رعایت هیرود را بکند مطمئناً با تیبریوس مسئله پیدا خواهد کرد. مادرم پاسخ داد، «از شما خواهش می‌کنم، جز فراهم آوردن وسائل فرار، هر کار دیگری از دستتان برمی‌آید برای او بکنید، و اگر تیبریوس اتفاقاً از این موضوع خبردار و ناخشنود شود قول می‌دهم مسئولیت کامل ناخشنودی او را خودم بر عهده بگیرم.» برای مادرم بسیار ناگوار بود که در وضعی قرار گیرد که از مارکو، که پدرش یکی از بردگان خانوادهٔ ما بود، تقاضای لطف کند. امّا نسبت به هیرود علاقهٔ شدیدی داشت، بنابراین تقریباً هر کاری برای‌او می‌کرد. مارکو از خواهش مادرم دلخوش

دلخوش شد و قول داد برای هیرود زندانبانی برگزینند که از هر جهت رعایت او را بکند، و همچنین افسری را به ریاست زندان گمارد که مادرم شخصاً او را می‌شناخت. علاوه بر آن، مارکو ترتیبی داد که هیرود غذایش را با رئیس زندان صرف کند و مجاز باشد که همه‌روزه تحت‌الحفظ به گرمابه‌های محلی برود. مارکو گفت که اگر آزاد بردگان هیرود بخواهند برایش غذای اضافی و بستر گرم بیاورند - زیرا زمستان نزدیك می‌شد - مراقبت خواهد کرد که اشکالی پیش نیاید، امّا آزاد بردگان باید به دربان زندان بگویند که آنها را برای استفادهٔ شخصی رئیس می‌آورند. بدین ترتیب تجربهٔ زندانی‌شدن هیرود چندان دردناك نبود، امّا هرگاه زندانبانش شخصاً حضور نداشت او را با زنجیر آهنی سنگینی به دیوار می‌بست؛ امّا هیرود نگران آن بود که بر سر سیپروس و فرزندانش چه آمده‌است،زیرا اجازه نداشت از اخبار جهان خارج باخبر شود. با اینکه سیلوس از گوش ندادن هیرود به اندرزش (دربارهٔ فضولی نکردن در کار مرداب کامارینا) ناراضی بود، امّا مراقب بود که آزاد بردگان غذا و سایر مایحتاج زندانی را به موقع و با احتیاط برایش ببرند؛ و هر کاری که در توانش بود برای او انجام می‌داد. سرانجام خود او نیز به خاطر سعی در ردکردن نامه‌ای به داخل زندان دستگیر شد، امّا با دادن تذکری آزادش کردند.

در اوایل سال بعد تیبریوس بر آن شد که کاپری را به قصد رم ترك کند و به مارکو گفت که همهٔ زندانیان را به آنجا گسیل دارد، زیرا در نظر داشت به هنگام ورود به رم به امور آنان رسیدگی کند. بنابراین، هیرود و زندانیان دیگر را پیاده، منزل به منزل، از میزنوم به سوی بازداشتگاهی در اردوگاه گارد در خارج از «شهر» روانه ساختند. به یاد دارید هنگامی که تیبریوس به جایی رسید که سواد دیوارهای «شهر» هویدا شد به خاطر تفألی نامیمون، یعنی مرگ اژدهای بی‌بالش، بازگشت و با شتاب عازم کاپری شد. امّا دچار سرماخوردگی شد و نتوانست از میزنوم فراتر رود. همچنین به یاد دارید که وقتی گمان کردند که مرده است، و کالیگولا همان دم به خرامیدن در سرسرای ویلا پرداخت، و با مهر انگشتری‌اش در میان جماعتی از درباریان ستایشگر به خودنمایی پرداخت، پیرمرد از حالت مدهوشی به در آمد و با فریاد طلب غذا کرد. امّا دیگر خبر مرگ او و جانشینی کالیگو توسط پیك به رم رسیده بود. آزاد بردهٔ هیرود، آن که از آکره برایش پول آورده بود، اتفاقاً پیك را که در حال تاخت آن خبر را با فریاد جارمی‌زد در نزدیکی «شهر»

دید. آن آزاد برده به سوی اردوگاه دوید، وارد بازداشتگاه شد، و در حالی که با هیجان به سوی هیرود می‌دوید به زبان عبری فریاد زد، «شیر مرده است.» هیرود با شتاب به همان زبان از او پرس‌وجو کرد و چنان ابراز خشنودی فوق‌العاده‌ای کرد که رئیس زندان نزد او آمد و پرسید که آن آزاد برده چه خبری برایش آورده است. و گفت که چنین کاری قانون‌شکنی است و نباید تکرار شود. هیرود توضیح داد که خبر مهمی نیست، فقط یکی از بستگانش در ادُم فرزند و وارثی پیدا کرده است؛ اما رئیس اصرار کرد که می‌خواهد حقیقت را بداند، بنابراین هیرود سرانجام گفت، «امپراتور مرده است.»

رئیس که در آن زمان با هیرود روابط بسیار خوبی داشت، از آزاد برده پرسید که آیا از راست بودن این خبر مطمئن است. آزاد برده پاسخ داد که این خبر را مستقیماً از یك پیك امپراتوری شنیده است. رئیس با دستهای خود زنجیر هیرود را گشود و گفت، «دوست من، هیرود آگریپا، باید این خبر را با بهترین شرابی که در اردو یافت می‌شود جشن بگیریم.» آنان با شادمانی بسیار مشغول صرف غذا بودند، و هیرود که بسیار خوش‌خلق بود به رئیس زندان می‌گفت که چه آدم خوبی است، و در رفتارش چقدر با ملاحظه بوده است، و اکنون که کالیگولا امپراتور شده است همگی چه خوشبخت خواهند شد، که خبر رسید که با همه آن حرفها امپراتور هنوز نمرده است. این خبر رئیس زندان را بشدت هراسناك کرد. گمان برد که هیرود ترتیبی داده است تا آن پیام ساختگی را به آنجا بیاورند تا صرفاً او را دچار مسئله سازد، و با خشم فریاد زد، «هم اکنون به بند خود باز می‌گردی و دیگر هرگز از من انتظار نداشته باش که به تو اعتماد کنم.» بنابراین هیرود ناچار شد از پشت میز برخیزد و با افسردگی به حجرهٔ خود بازگردد. امّا، به طوری که باز به یاد دارید، مارکو به تیبریوس اجازه نداد تا از امکان زندگی دوباره‌اش چندان بهره‌ای برگیرد بلکه وارد اتاق خواب امپراتور شد و او را با بالشی خلاص کرد. بنابراین دوباره خبر رسید که تیبریوس مرده است، و این بار واقعاً مرده است. امّا رئیس زندان هیرود را همهٔ شب در زنجیر نگاه داشت. دیگر نمی‌خواست به هیچ خطری تن در دهد.

کالیگولا مایل بود هیرود را بیدرنگ آزاد کند، امّا شگفت آنکه این مادرم بود که او را از این کار بازداشت. مادرم در بائیا در نزدیکی میزنوم بود. مادرم به او گفت تا زمانی که مراسم تشییع جنازهٔ تیبریوس پایان نیافته است شایسته نیست هیچ‌یك از کسانی

که توسط او به اتهام خیانت به زندان افتاده‌اند آزاد شوند. خیلی بهتر است که هیرود، با وجود اجازهٔ بازگشت به خانه‌اش در رم، تا مدتی تحت بازداشت آزاد باقی بماند. بنابراین همین‌کار انجام شد. هیرود به خانه رفت امّا زندانبانش با او بود و می‌باید لباس زندان می‌پوشید. هنگامی که عزای رسمی تیبریوس پایان یافت، کالیگولا برای هیرود پیامی فرستاد و به او گفت که اصلاح کند و لباسهای تمیز بپوشد و فردای آن روز برای صرف‌ِشام با او به کاخ بیاید. به نظر می‌رسید که سرانجام گرفتاریهای هیرود پایان یافته است.

فکر نمی‌کنم که به مرگ فیلیپ عموی هیرود، که سه سال پیش از این اتفاق افتاد، اشاره کرده باشم: از او بیوه‌ای بر جای ماند به نام سالومه، که دختر هیرودیاس بود، و به عنوان زیباترین زن در خاور نزدیك شهرت داشت. هنگامی که خبر مرگ فیلیپ به رم رسید، هیرود بیدرنگ با آزادبرده‌ای که در مسائل مربوط به خاور بیش از همه مورد اعتماد تیبریوس بود صحبت کرد، و وی را متقاعد کرد که برایش خدمتی انجام دهد. قرار شد آن آزاد برده به تیبریوس خاطرنشان سازد که از فیلیپ فرزندی بر جای نمانده است، و باید پیشنهاد می‌کرد که امارت و تترارشی او، باشان، به هیچ‌یك از دیگر اعضای خاندان هیرود واگذار نشود بلکه موقتاً، از لحاظ اداری، به استان سوریه وابسته شود. قرار شد که آن آزاد برده به هیچ‌وجه درآمد خزانهٔ شاهی آن تترارشی را، که سالانه به ۱۶۰۰۰۰ سکهٔ زر می‌رسید، به یاد تیبریوس نیاورد. قرار شد که اگر تیبریوس اندرز او را پذیرفت و به او دستور داد که نامه‌ای بنویسد و به استاندار سوریه آگاهی دهد که اکنون آن تترارشی در حوزهٔ صلاحیت وی قرار گرفته است، آنوقت او پنهانی تکمله‌ای در زیر آن بیفزاید، حاکی از اینکه تا زمان گماردن جانشینی برای فیلیپ درآمدهای خزانهٔ شاهی آن تترارشی باید روی هم انباشته شود. هیرود می‌خواست باشان و درآمدهای آن را برای بهره‌مندی خود ذخیره کند. بنابراین هنگامی که کالیگولا در آن میهمانی شام که هیرود را بدان دعوت کرده بود، با قدردانی و به پاداش رنجهایی که کشیده بود آن تترارشی را همراه با درآمدهایش، که عنوان پادشاهی را نیز بر آن افزوده بود، به وی واگذار کرد، هیرود در واقع خود را بسیار مرفه و خوشبخت یافت. کالیگولا همچنین زنجیری که هیرود را در زندان با آن می‌بستند خواست و نمونهٔ دقیقاً همانند آن را، بند به بند، از زرناب به او داد. هیرود تأمین آزادی آن پیرمرد آلمانی و مجازات آن کالسکه‌ران

را فراموش نکرد، و او را به جرم گواهی دروغ از آزادی محروم کرد، و دستور داد تا حد مرگ به او شلّاق بزنند، و چند روز بعد با خوشحالی به سوی خاور بادبان برکشید تا قلمرو پادشاهی تازهٔ خود را در اختیار بگیرد؛ و سیپروس که از خود هیرود نیز خوشحال‌تر بود همراه او رفت. در دورانی که هیرود در زندان بود سیپروس کاملاً رنجور و درمانده به نظر می‌رسید، زیرا او وفادارترین همسر جهان بود و حتی نمی‌پذیرفت که چیزی بهتر از جیره‌ای که در زندان به شوهرش می‌دادند بخورد یا بیاشامد. سیپروس در آن مدت در خانهٔ برادر کوچکتر هیرود، به نام هیرود پولیو، اقامت داشت.

بدین ترتیب، این زوج خوشبخت، هیرود و سیپروس، که دوباره به هم پیوسته بودند، و مطابق معمول سیلاس آنان را همراهی می‌کرد، بر سر راه خود به باشان، راهی مصر شدند. در اسکندریه پیاده شدند، تا مراتب احترام خود را نسبت به آلابارك به جای آورند. هیرود در نظر داشت با کمترین خودنمایی و تظاهر ممکن وارد شهر شود، زیرا مایل نبود مایهٔ آشوبی میان یهودیان و یونانیها شود؛ امّا یهودیان از دیدار پادشاهی یهودی، و کسی که آن‌چنان طرف توجه امپراتور بود، بیش از حد خوشحال بودند. آنان در لنگرگاه به استقبال هیرود آمدند، چندین هزار تن لباسهای روز تعطیل خود را پوشیده بودند و فریاد می‌زدند، «درود، درود!» و آوازهای شادمانه می‌خواندند، و به همین ترتیب او را تا محلهٔ خود در شهر، که «دلتا» نامیده می‌شد، همراهی کردند. هیرود نهایت کوشش خود را کرد تا هیجان عمومی را آرام کند، اما سیپروس که تضاد میان ورود کنونی خود به اسکندریه را با ورود بار پیشینشان دریافته بود چنان خشنود بود که هیرود به خاطر وی زیاده‌رویهای بسیاری را نادیده گرفت. یونانیهای اسکندریه احساس خشم و حسد می‌کردند. آنان بر تن یکی از ابلهان معروف شهر به نام بابا، که بیشتر خودش را به بلاهت می‌زد، و در اطراف میدانهای اصلی شهر به گدایی می‌پرداخت و با دلقك‌بازیهای خود موجب خنده می‌شد و سکه‌های مسین گرد می‌آورد، به مسخره لباس رسمی شاهی پوشاندند. برای این «بابا» گارد مضحکی از سربازانی فراهم آوردند که شمشیرهایی از چرغند[1]، سپرهایی از گوشت خوك و کلاه‌خودهایی از کلهٔ خوك داشتند، و او را از میان محلهٔ «دلتا» رژه بردند. جماعت فریاد بر می‌آورد مارین!مارین!که یعنی

۱) روده انباشته از گوشت کوبیده، کالباس امروزی. — م.

«شاه! شاه!» آنان نمایشی در بیرون خانهٔ آلابارك و نمایش دیگری در بیرون خانهٔ برادرش فیلو برگزار کردند. هیرود با دو تن از بزرگان یونانی دیدار و به آنان اعتراض کرد، امّا چیزی جز این نگفت که، «نمایش امروز را فراموش نخواهم کرد و فکر می‌کنم که روزی از این کار تأسف خواهید خورد.»

هیرود و سیپروس سفر خود را از اسکندریه به بندر حیفا ادامه دادند. از حیفا به اورشلیم رفتند تا در آنجا از فرزندانشان دیدار کنند و به عنوان میهمان کاهن بزرگ، که نیل به تفاهمی با او برای هیرود واجد اهمیت بود، در حریم پرستشگاه اقامت کنند. هیرود با وقف‌کردن زنجیر آهنین زندانش به درگاه خداوند یهود، که آن را به دیوار گنجینهٔ پرستشگاه آویخت، تأثیری بسزا بر جای گذارد. سپس از میان سمریه و مرزهای جلیله گذشتند - بی‌آنکه پیامی یتعارف برای آنتیپاس و هیرودیاس بفرستند- سپس به خانهٔ تازهٔ خود در قیصریه [سزاریه] فیلیپی، شهر زیبایی که فیلیپ آن را به عنوان پایتخت خود در دامنهٔ جنوبی کوه هرمون بنا کرده بود، وارد شدند. در آنجا درآمدهایی را که از زمان مرگ فیلیپ برایشان کنار گذارده بودند جمع‌آوری کردند. سالومه، بیوهٔ فیلیپ، برای هیرود دامی گسترد و فریبنده‌ترین هنرهای خود را نسبت به او به کار بیست، امّا سودی نبخشید. هیرود به او گفت، «مطمئنا تو بسیار زیبا و بسیار مهربان و بسیار شوخ هستی، امّا باید آن ضرب‌المثل را به یاد داشته باشی که: «به خانهٔ تازه برو، امّا سفالینهٔ کهنه را با خود ببر.» تنها ملکهٔ باشان سیپروس عزیز من است.»

می‌توانید تصور کنید که وقتی هیرودیاس از بخت بلند هیرود آگاه شد از حسادت دیوانه شد. اکنون سیپروس یك ملکه بود، در حالی که خودش صرفاً همسر یك ترارك یا امیر بود. کوشید آنتیپاس را نیز تحریك کند تا احساسی همچون خودش داشته باشد؛ امّا آنتیپاس که پیر مردی راحت‌طلب بود، از موقعیت خود کاملاً راضی بود؛ و گرچه تنها یك ترارك بود امّا ترارکی بسیار ثروتمند بود و اینکه او را با چه عنوان یا عنوانهایی بنامند برایش اهمیتی اندك داشت. هیرودیاس او را شخصی سزاوار نکوهش خواند - که چگونه می‌تواند از وی انتظار داشته باشد که از این پس احترامی برای او قایل باشد؟ هیرودیاس گفت، «فکر اینکه برادرم، هیرود آگریپا، که اندك زمانی پیش به عنوان آواره‌ای که آه در بساط نداشت به اینجا آمد، و برای نان خوردن متکی به بخشش تو بود، و سپس با وقاحت به ما اهانت کرد و به سوریه گریخت، و به خاطر فساد او را از

سوریه بیرون راندند، و به خاطر بدهکاری در آنتدون تقریباً دستگیر شد، و سپس به رم رفت و به خاطر خیانت به امپراتور به زندان افتاد – فکر این که مردی با چنان سابقه‌ای، آدم ولخرجی که به هر جا رفته ردی از صورت حسابهای پرداخت نشده بر جای گذارده است، اکنون باید شاه باشد و در موقعیتی باشد که به ما اهانت کند! این قابل تحمل نیست. اصرار می‌کنم که بیدرنگ به رم بروی و امپراتور تازه را وادار کنی که دست‌کم عنوان محترمانه‌ای همطراز هیرود به تو بدهد.»

آنتیپاس پاسخ داد: «هیرودیاس عزیزم، سخنانت عاقلانه نیست. خودت می‌دانی، ما در اینجا آسوده هستیم؛ و اگر بکوشیم موقعیت خود را بهبود بخشیم ممکن است برایمان موجب بد شگونی شود. از زمانی که اگوستوس مرده است رم جای امنی برای دیدار نیست.»

هیرودیاس گفت، «تا وقتی که قول ندهی که به آنجا خواهی رفت دیگر با تو سخن نخواهم گفت و با تو نخواهم خوابید.»

هیرود چگونگی این صحنه را از یکی از جاسوسانش در دربار آنتیپاس شنید؛ و کمی بعد، هنگامی که آنتیپاس راهی رم شد، هیرود با ناوی تندرو نامه‌ای برای کالیگولا فرستاد، و به ناخدا شرط کرد که اگر پیش از آنتیپاس به رم برسد پاداشی کلان دریافت خواهد کرد. ناخدا تا آنجا که جرأت می‌کرد بر شمار بادبانها افزود و بحق توانست آن پول را به چنگ آورد. هنگامی که آنتیپاس به حضور کالیگولا رسید، کالیگولا نامهٔ هیرود را در دست داشت. نامه حاکی از این بود که هیرود به هنگام اقامت در اورشلیم اتهامهای سنگینی علیه عمویش هیرود آنتیپاس شنیده بود، که نخست وقعی بدانها ننهاد، امّا با تحقیقاتی که کرد معلوم شد حقیقت دارد. و عمویش نه تنها در زمانی که سیانوس و لی‌ویلا مشغول توطئه برای غصب سلطنت بودند با سیانوس مکاتبه داشت – بلکه اخیراً نامه‌هایی با شاه سرزمین پارت مبادله کرده است، و این نقشه را در سر دارد که با کمك او شورش گسترده‌ای در خاور نزدیك علیه رم برپا سازد. شاه پارت متعهد شده است که به پاداش این خیانت سمریه، یهودیه و سلطان‌نشین خود هیرود یعنی باشان را به او واگذارد. هیرود به عنوان دلیل این اتهام اشاره کرد که آنتیپاس در اسلحه‌خانهٔ کاخش ۷۰۰۰۰ دست کامل سلاح و زره دارد. اگر چنان قصدی ندارد، معنی این آماده‌سازی پنهانی برای جنگ چیست؟ شمار افراد ارتش موجود عمویش تنها به چند صد نفر

می‌رسد، که صرفاً به اندازهٔ یك گارد احترام است. آن سلاحها را مطمئناً به نیت مسلح کردن نیروهای رمی گرد نیاورده است.

هیرود بسیار موذی بود. بخوبی می‌دانست که آنتیپاس به هیچ‌وجه نیّات جنگ‌طلبانه ندارد، بلکه صرفاً اشتیاق به خودنمایی او را بدان داشته بود که اسلحه‌خانه‌اش را بدین شیوهٔ مسرفانه انباشته کند. درآمدهای جلیله و جیلید کلان بود، و آنتیپاس گرچه در میهمان‌نوازی خسیس بود، خوش داشت که پول خود را صرف اشیاء گران‌بها کند: همان‌طور که ثروتمندان در رم مجسمه و نقاشی و مبلمان مرصع جمع‌آوری می‌کنند او نیز لباسهای زره‌دار جمع‌آوری می‌کرد. امّا هیرود که غالباً دربارهٔ لئامت آنتیپاس با کالیگولا صحبت کرده بود می‌دانست که چنان توجیهی به فکر وی خطور نخواهد کرد. بنابراین وقتی که آنتیپاس به کاخ آمد و به کالیگولا درود فرستاد، و جلوس او را تبریك گفت، کالیگولا او را بسردی پذیرفت و بیدرنگ از او پرسید: «تترارك، آیا راست است که تو در اسلحه‌خانهٔ کاخت هفتاد هزار دست زره داری؟» آنتیپاس شگفت‌زده شد و نمی‌توانست منکر آن شود: زیرا هیرود دقت کرده بود که مبالغه نکند. آنتیپاس با لکنت مطالبی گفت دربارهٔ اینکه آن زره‌ها برای علاقهٔ شخصی خودش است.

کالیگولا گفت: «این شرفیابی پایان یافت. بهانه‌های پوچ نیاور. فردا بررسی خواهم کرد که با تو چکار کنم.» آنتیپاس ناچار با شرمندگی و نگرانی عقب رفت.

آن شب کالیگولا هنگام شام از من پرسید: «عمو کلودیوس، جایی که تو به دنیا آمدی کجا بود؟»

پاسخ دادم، «لیون.»

کالیگولا، که با یك جام زرین شراب در میان انگشتانش بازی می‌کرد، پرسید، «باید جای ناسالمی باشد، این‌طور نیست؟»

پاسخ دادم، «بلی، شهرت دارد که یکی از ناسالمترین نقاط قلمروهای شما است. به نظر من آب و هوای لیون سبب شد که وقتی هنوز یك کودك بودم دچار زندگی بی‌مصرف و غیر فعال کنونی شوم.»

کالیگولا گفت، «بلی، گمان می‌کنم که پیشتر هم شنیده بودم که چنین مطالبی را می‌گفتی. آنتیپاس را به آنجا می‌فرستیم. شاید تغییر آب و هوا برایش خوب باشد.

هوای جلیله برای مردی با مزاج آتشین او بیش از حد آفتابی است.»

روز بعد کالیگولا به آنتیپاس گفت که از مقام تترارکی خلع شده است، و یك کشتی در اُستیا منتظر است تا او را به تبعیدگاهش در لیون برساند. آنتیپاس موضوع را به گونه‌ای فیلسوفانه تلقی کرد – تبعید از مرگ بهتر بود – و نکته‌ای را نیز که موجب سرافرازی او است می‌گویم، و آن اینکه تا جایی که می‌دانم آنتیپاس هرگز به هیرودیاس، که از جلیله همراهش آمده بود، یك کلمهٔ سرزنش‌آمیز نگفت. کالیگولا نامه‌ای به هیرود نوشت و از هشدار به‌موقعش سپاسگزاری کرد و به عنوان حقشناسی از وفاداری‌اش قلمرو تترارشی آنتیپاس را با درآمدهایش به وی پاداش داد. امّا کالیگولا که می‌دانست هیرودیاس خواهر هیرود است به وی گفت که به خاطر برادرش به وی اجازه می‌دهد که از اموال خودش هر چه را که می‌خواهد نگاه دارد، و اگر بخواهد به جلیله بازگردد. هیرودیاس مغرورتر از آن بود که این پیشنهاد را بپذیرد و به کالیگولا گفت که آنتیپاس همواره با وی به خوبی رفتار کرده است و در لحظه نیاز او را تنها نخواهد گذاشت. هیرودیاس به سخنرانی مفصلی پرداخت تا دل کالیگولا را نرم کند، امّا کالیگولا سخنان او را قطع کرد. هیرودیاس و آنتیپاس در بامداد روز بعد به اتفاق یکدیگر با کشتی عازم لیون شدند. آنان هرگز به فلسطین بازنگشتند.

هیرود در پاسخ کالیگولا بی‌حد و مرزترین سپاسهای خود را به خاطر هدیهٔ وی ابراز داشت. کالیگولا آن نامه را به من نشان داد. هیرود نوشته بود، «امّا عجب مردی است! هفتاد هزار دست زره، و همه‌اش برای علاقهٔ شخصی! روزی دو دست تقریباً به مدت یکصدسال! امّا تقریباً حیف است چنان مردی محکوم شود که در جای دوری چون لیون بپوسد. باید مامورش می‌کردید که دست تنها آلمان را اشغال کند. پدرتان همیشه می‌گفت که تنها راه کنار آمدن با آلمانی‌ها برانداختن آنان است، و حالا شما یك عامل براندازی عالی در خدمت خود دارید – چنان خورهٔ جنگی که هفتاد هزار دست زره ذخیره کرده که همهٔ آنها به قد و اندازه ساخته شده است.» از خواندن آن نامه بسیار خندیدیم. هیرود نامه‌اش را چنین پایان داده بود که باید در اولین فرصت به رم بازگردد تا حضوری از کالیگولا سپاسگزاری کند: قلم و کاغذ برای بیان احساسش کفایت نمی‌کند. نوشته بود که برادرش آریستوبولوس را موقتاً نایب‌السلطنهٔ جلیله و جیلید خواهد کرد، و سیلاس بدقت مراقب او خواهد بود، و کوچکترین برادرش، هیرود پولیو،

را موقتاً نایب‌السلطنهٔ باشان خواهد کرد.

هیرود به اتفاق سیپروس به رم بازگشت و تا آخرین پشیز بدهکاریهایش را به بستانکاران پرداخت؛ و در همه‌جا گفت که هرگز قصد ندارد دوباره وام بگیرد. هیرود در نخستین سال فرمانروایی کالیگولا مشکلاتی که قابل ذکر باشد نداشت. حتی وقتی که کالیگولا به خاطر کشتن جملوس با مادرم نزاع کرد – و مطمئن باشید که هیرود وی را جداً از آن کار باز نداشته بود – و مادرم، همانطور که در داستان پیشینم شرح دادم، ناچار شد دست به خودکشی بزند، هیرود چنان از تداوم اعتماد کالیگولا نسبت به خود مطمئن بود که تقریباً تنها دوست مادرم بود که به خاطر او لباس عزا پوشید و در مراسم سوکواریش حضور یافت. تصور می‌کنم که هیرود از مرگ مادرم بسیار سوکوار شد، امّا چگونگی عنوان کردنش نزد کالیگولا چنین بود: «اگر از ادای احترام نسبت به روان حامی خود غفلت می‌کردم یك ناسپاس پست می‌بودم. اینکه شما ناخشنودی خود را نسبت به دخالتش از روی احساس مادربزرگی در امری که به وی ربطی نداشت ابراز داشتید می‌بایست موجب اندوه و شرمساری بسیار شدید بانو آنتونیا بوده باشد. اگر من نیز احساس می‌کردم که با هرگونه رفتار مشابهی موجب ناخشنودی شما می‌شوم– که البته امری محال است– حتماً همان کاری را می‌کردم که او کرد. سوك من ستایشی است نسبت به ابراز شهامت او در رها کردن دنیای نوینی که زنان کهنه مسلکی چون او را کنار گذاشته است.»

کالیگولا را این بیان خوش آمد و گفت: «نه، هیرود، تو کار درستی کردی. اهانت او نسبت به من بود، نه به تو.» امّا هنگامی که در اثر بیماری وضع مغزش بکلی دگرگون شد و الوهیت خود را اعلام کرد و به کندن سرهای تندیسهای خدایان پرداخت و سر خود را جایگزین آنها کرد، هیرود نگران شد. او به عنوان فرمانروای هزاران یهودی دردسر را پیش‌بینی کرد. نخستین نشانه‌های مطمئن این دردسر در اسکندریه پدید آمد. در آنجا دشمنان او یعنی یونانیها، به استاندار مصر فشار آوردند که اصرار ورزد تندیسهای امپراتور را در کنیسه‌های یهودیان نیز همچون پرستشگاههای یونانیها بر پا دارند، و نام خدایگانی کالیگولا را نیز همچون یونانیها در ادا کردن سوگندهای قانونی به کار برند. استاندار مصر در گذشته از دشمنان آگریپینا و از طرفداران تیبریوس جملوس بود. و بهترین راه اثبات وفاداری خود را نسبت به کالیگولا در این دید که فرمان

وفاداری را، که در واقع تنها خطاب به یونانیهای شهر بود، نسبت به همه به مورد اجرا گذارد. وقتی که یهودیان سوگند به خدایگانی کالیگولا و راه دادن تندیسهایش را به درون کنیسه‌ها نپذیرفتند، استاندار فرمانی منتشر کرد و همهٔ یهودیان شهر را به عنوان بیگانه و ناخوانده و مزاحم اعلام کرد. اسکندرانیها شادمانی کردند و به کشتار یهودیان پرداختند، و یهودیان داراتر را که در بخشهای دیگر شهر با تجمل در کنار یونانیها زندگی می‌کردند به کوچه‌های باریك و پر ازدحام محلهٔ «دلتا» راندند. بیش از هزار تجارتخانه را غارت کردند، و صاحبانشان را کشتند یا دست و پایشان را شکستند. به آنانی که جان سالم به‌در بردند دشنامهای بیشمار نثار کردند. تلفات جانی و خسارتهایی که به داراییها وارد آمد آنقدر سنگین بود که یونانیها را بر آن داشت برای توجیه عملشان فرستادگانی به رم نزد کالیگولا گسیل دادند و توضیح دهند که خودداری یهودیان از پرستش آن اعلیحضرت شهروندان جوانتر و نافرمانتر یونانی را چنان خشمگین کرد که به دست خود انتقام گرفتند. متقابلاً یهودیان نیز فرستادگانی، به ریاست برادر آلابارك، به نام فیلو، یهودی برجسته‌ای که به عنوان برترین فیلسوف مصر شهرت داشت، اعزام داشتند. هنگامی که فیلو به رم رسید طبیعتاً با هیرود، که اکنون به واسطهٔ ازدواج با او منسوب شده بود، دیدار کرد؛ زیرا هیرود، پس از آنکه آن ۸۰۰۰ سکهٔ زر را به همراه ده درصد بهرهٔ دو ساله به آلابارك مسترد داشت– و موجب شرمساری بسیار آلابارك شد، زیرا وی به عنوان یك یهودی شرعاً حق نداشت از یك هم مسلك یهودی برای وام بهره دریافت کند – برای ابراز قدردانی بیشتر دختر بزرگترش برنیسه را به نامزدی پسر بزرگ آلابارك درآورد. فیلو از هیرود خواست که از طرف او نزد کالیگولا پادرمیانی کند، امّا هیرود گفت که ترجیح می‌دهد با این فرستادگان کاری نداشته باشد: اگر اوضاع به وخامت گرایید هر چه از دستش برآید خواهد کرد تا ناخشنودی امپراتور را، که انتظار داشت بسیار شدید باشد، ملایمتر کند – و گفت که عجالتاً این تنها چیزی است که می‌تواند بگوید.

کالیگولا به فرستادگان یونانی با دلجویی گوش فرا داد، امّا یهودیان را، همان‌طور که هیرود پیش‌بینی کرده بود، با تهدیدهای خشمناك مرخص کرد، و به آنان گفت که دیگر مایل نیست دربارهٔ قولی که اگوستوس در مورد اغماض مذهبی به آنان داده بود سخنی بشنود: فریاد زد که اکنون مدتهاست که اگوستوس مرده و فرمانهایش

منقضی و پوچ است. «من خدای شما هستم، و شما نباید خدای دیگری جز من داشته باشید.»

فیلو رو به فرستادگان دیگر کرد و با زبان «آرامی» گفت: «از آمدمان خوشحالم؛ زیرا این کلمات به مبارزه طلبیدن عمدی خداوند حیّ است و اکنون می‌توانیم مطمئن باشیم که این ابله با ذلت نابود خواهد شد.» خوشبختانه هیچ‌یك از درباریان زبان آرامی نمی‌دانست.

کالیگولا نامه‌ای به استاندار مصر نوشت و به او اعلام داشت که یونانیها با اعتراض قهرآلود خود علیه خیانت یهودیان وظیفهٔ خود را انجام داده‌اند، و اگر یهودیان در نافرمانی فعلی خود پافشاری کنند شخصاً با ارتشی خواهد آمد و آنان را از میان خواهد برداشت. ضمناً دستور داد که آلابارك و همهٔ مقامات جامعه یهودی زندانی شوند. و توضیح داد که اگر به خاطر خویشاوندی آلابارك با دوستش هیرود آگریپا نبود وی و برادرش فیلو را اعدام می‌کرد. تنها رضایت‌خاطری که هیرود توانست برای یهودیان اسکندریه فراهم کند این بود که موجب برکناری استاندار مصر شد. هیرود توانست کالیگولا را متقاعد کند که او را به دلیل دشمنی دیرینش با آگریپینا (که، البته می‌دانید، او مادر کالیگولا بود) دستگیر و به یکی از جزایر کوچك یونان تبعید کند.

سپس هیرود به کالیگولا که اکنون دچار بی‌پولی شده بود، گفت: «باید ببینم چگونه می‌توان در فلسطین قدری پول برای خزانهٔ شخصی شما فراهم کرد. برادرم آریستوبولوس اطلاع می‌دهد که عموی پیر فتنه‌جویم آنتیپاس از آنچه که تصور می‌کردیم نیز ثروتمندتر است. اکنون که شما عازم فتح بریتانیا و آلمان هستید – و ضمناً، اگر راهتان از لیون افتاد، لطفاً محبت کنید و سلام مرا به آنتیپاس و هیرودیاس برسانید – رم برای ما که در آن باقی می‌مانیم بسیار ملال‌انگیز خواهد شد؛ و برای من فرصت خوبی است که از اینجا بروم و دوباره از قلمرو سلطنتم دیدار کنم؛ امّا همین که بشنوم که عازم مراجعت هستید دوباره به خانه خواهم شتافت، و امیدوارم با کوششهایی که به عنوان نمایندهٔ شما به عمل خواهم آورد رضایت شما را جلب کنم. حقیقت این بود که اخباری بسیار نگران کننده از فلسطین به هیرود رسیده بود. هیرود در فردای روزی که کالیگولا به عنوان حرکت برای اردوکشی نظامی احمقانه‌اش تعیین کرده بود با کشتی عازم خاور شد؛ گرچه عملاً عزیمت کالیگولا یك سال دیگر به درازا کشید.

کالیگولا دستور داده بود که تندیسش را در «مقدس‌ترین مکان» در پرستشگاه اورشلیم برپا دارند، و آنجا حجره‌ای پنهانی در درون معبد است که اعتقاد دارند در آن حجره خدای یهود در صندوقی از چوب‌سروش‌زندگی می‌کند و تنها یک‌بار در سال کاهن بزرگ از آن دیدار می‌کند. دستور دیگرش این بود که در روزهای جشن باید تندیس او را از آن مکان مقدس بیرون بیاورند و یهودیان و غیریهودیان در اجتماعی در حیاط پرستشگاه گرد آیند و آن را نیایش کنند. او یا نمی‌دانست یا اهمیتی به این نمی‌داد که یهودیان برای خدایشان چه حرمت زیادی قائلند. هنگامی که استاندار تازهٔ یهودیه، که او را به جانشینی پونتیوس پیلات اعزام داشته بودند (ضمناً پیلات به هنگام ورود به رم خودکشی کرد)، آن اعلامیه‌را خواند مردمی که در آنجا بودند چنان اغتشاشی به راه انداختند که استاندار ناچار به اردوگاه نظامیش در خارج شهر پناه برد، و در آنجا متحمل وضعیتی بسیار شبیه به محاصره شد. این خبر در لیون به اطلاع کالیگولا رسید. او بینهایت خشمگین شد و برای استاندار تازهٔ سوریه، که جانشین دوستم ویتلیوس شده بود، نامه‌ای نوشت و به او دستور داد نیرویی قوی از افراد کمکی سریانی فراهم آورد و به همراه آنان و دو هنگ رمی زیر فرمانش به یهودیه یورش آورد و آن فرمان را به ضرب شمشیر به اجرا گذارد. نام این استاندار پوبلیوس پترونیوس[1] بود، که سربازی رمی از مکتب کهن بود. او، تا آنجا که به آماده شدنش برای اردوکشی مربوط می‌شد، دراجرای فرمان کالیگولا درنگ نکرد، و به سوی اکره حرکت کرد. در آنجا نامه‌ای به کاهن بزرگ و سران اشراف یهود نوشت و مأموریت خود و آمادگیش را برای اجرای آن به اطلاع آنان رساند. در این حال هیرود نیز، گرچه تا حد امکان خود را در پس پرده نگاه می‌داشت، کوشید دستی در این ماجرا داشته باشد. او پنهانی به کاهن بزرگ اندرز داد که بهترین شیوه را برگزینند. به پیشنهاد او استاندار یهودیه و افراد پادگانش در شرایطی ایمن به نزد پترونیوس در آکره اعزام شدند. به دنبال آنان هیئتی متشکل از ده هزار نفر از بزرگان یهود به راه افتادند تا در مورد قصد ناپاک‌سازی پرستشگاه دادخواهی کنند. آنان اعلام داشتند که هیچ‌گونه نیت جنگ‌طلبانه‌ای ندارند، امّا با وجود این ترجیح می‌دهند بمیرند تا اینکه اجازه دهند نسبت به سرزمین اجدادی‌شان چنین اهانت هولناکی صورت گیرد که منجر به لعن و نفرینی خواهد شد که هرگز جبران‌پذیر نیست

1) Publius Petronius

گفتند که آنان متعهد به تبعیت از رم هستند و نمی‌توان از آنان به عنوان خیانت یا کوتاهی در پرداخت مالیاتهایشان خرده گرفت؛ امّا تبعیت اصلی‌شان نسبت به خدای نیاکانشان است، که در گذشته همواره آنان را (تا هنگامی که مطیع قوانینش بوده‌اند) حفاظت کرده و پرستش هرگونه خدای دیگری را در قلمرو خود بشدت حرام کرده است.

پترونیوس پاسخ داد: «من صلاحیت صحبت در امور مذهبی را ندارم. ممکن است همین‌طور که شما می‌گویید باشد، یا شاید چنین نباشد. تبعیت خود من نسبت به امپراتور به دو بخش سیاسی و مذهبی تقسیم نشده است و تبعیتی بی‌چون و چرا است. من خدمتگزار او هستم و فرمانهای او را اطاعت خواهم کرد، هرچه می‌خواهد بشود.»

بدین ترتیب به بن‌بست رسیدند. سپس پترونیوس وارد جلیله شد. به توصیهٔ هیرود هیچ عمل خصمانه‌ای علیه او صورت نگرفت، با اینکه زمان کشت پاییزه فرا رسیده بود یکایك مردم زمینها را بدون شخم رها کرده بودند و با لباس سوکواری در حالی که خاکستر بر سر افشانده بودند ول می‌گشتند. بازرگانی و صنعت متوقف شده بود. در قیصریه[1] (قیصریهٔ سمریه) هیئت دیگری به ریاست آریستوبولوس، برادر هیرود، با پترونیوس ملاقات کرد، و دوباره به او گفتند که یهودیان قصد جنگ ندارند، اما اگر او اصرار دارد فرمان امپراتور را اجرا کند، هیچ یهودی خداترسی دیگر علاقه‌ای به زندگی نخواهد داشت و این سرزمین نابود خواهد شد. این امر پترونیوس را دچار سرگردانی کرد. می‌خواست از هیرود کمك یا اندرز بخواهد، امّا هیرود که دریافته بود موقعیت خودش ایمن نیست، قبلاً با کشتی راهی رم شده بود. هنگامی که چنین مردان سالخوردهٔ محترمی در برابر پترونیوس قدم پیش گذارده و گردنهایشان را به او عرضه کرده بودند و می‌گفتند: «ما مقاومت نمی‌کنیم. ما خراجگزاران وفادار رم هستیم، امّا نسبت به خداوند نیاکانمان که از کودکی با قانون او زندگی کرده‌ایم، وظیفه‌ای مذهبی داریم؛ اگر رضایت تو در کشتن ما است، ما را بکش، زیرا نمی‌توانیم ببینیم به خدایمان بی‌حرمتی می‌شود و زنده باشیم.» از سربازی چون پترونیوس، مردی که همواره آمادگی خود را برای رویارویی با درنده‌ترین دشمنانی که در صف جنگ برابرش قد علم می‌کردند یافریادزنـان از کمینگاه بر او یورش می‌آوردند، چه کاری ساخته بود؟

۱) سزاریه. ـ م.

پترونیوس برایشان سخنرانی بسیار صمیمانه‌ای کرد. به آنان گفت که به عنوان یك رمی وظیفه‌اش این است که به سوگندی که برای تبعیت از امپراتور یاد کرده است وفادار باشد و در هر شرایطی از او اطاعت کند؛ و آنان می‌توانند ملاحظه کنند که با نیروهای مسلحی که در اختیار دارد کاملاً قادر است دستورهایی را که دریافت کرده است اجرا کند. با وجود این آنان را به خاطر ثبات‌قدم و به خاطر خودداری‌شان از هر گونه اقدام خشونت‌آمیز ستود. اعتراف کرد که گرچه، در مقام رسمی‌اش به عنوان استاندار سوریه، می‌داند چه وظیفه‌ای بر عهده دارد، با این‌حال به عنوان یك انسان و فردی منطقی انجام کاری را که به او سپرده‌اند نزدیك به محال می‌داند. کشتن مردان سالمند بی‌سلاح صرفاً به خاطر اینکه اصرار دارند خدای نیاکان خود را نیایش کنند عملی رُمی مآبانه نیست. گفت که دوباره نامه‌ای به کالیگولا خواهد نوشت و قضیهٔ آنان را با مساعدترین لحن ممکن مطرح خواهد کرد. گفت که به احتمال بسیار زیاد کالیگولا سزای این کار او را با مرگ خواهد داد، امّا، اگر بتواند با قربانی‌کردن خود زندگی هزاران شهرستانی زحمتکش بی‌آزار را نجات دهد با اشتیاق این کار را خواهد کرد. به آنان تأکید کرد که دل قوی دارند و امیدوار باشند؛ و گفت پس از نگارش آن نامه، که در بامداد همان‌روز انجام خواهد شد، نخستین کاری که انجام آن بر عهده آنان خواهد بود از سرگرفتن کشت زمینهایشان است. اگر از این کار غافل شوند از پی آن قحطی خواهد آمد و به دنبال آن راهزنی و طاعون، و اوضاع از وضع کنونی بمراتب بدتر خواهد شد. از قضا در حالی که او سخن می‌گفت ناگهان توفانی ابرآلود از باختر برخاست و بارندگی شدیدی آغاز شد. در آن سال هنوز بارانهای پاییزی عادی نباریده و فصل آن نیز تقریباً سپری شده بود؛ از این‌رو آن واقعه را به فالی بسیار نیك گرفتند و یهودیان سوکوار که سرودهای ستایش و شادمانی سر داده بودند پراکنده شدند. بارندگی ادامه یافت و بزودی همهٔ آن سرزمین از نو زنده شد.

پترونیوس به قول خود وفا کرد. نامه‌ای به کالیگولا نوشت و او را از سرسختی یهودیان آگاه ساخت و از او خواست که در تصمیم خود تجدیدنظر کند. گفت که یهودیان نشان داده‌اند که امپراتورشان را کاملاً محترم می‌دارند، امّا جداً بر این عقیده‌اند که اگر در آن پرستشگاه هرگونه تندیسی به هر شکل– حتی از آن امپراتور شکوهمندشان– برپا شود آنان و سرزمینشان را دچار لعنی هولناك خواهد کرد. دربارهٔ

خودداری نومیدانهٔ آنان از کشت زمینهایشان مفصلاً بحث کرد و نتیجه گرفت که اکنون فقط دو راه باقی مانده است: نخست اینکه آن تندیس برپا شود و آن سرزمین محکوم به نابودی گردد، که معنی آن بر باد رفتن درآمدی کلان است؛ دوم اینکه امپراتور تصمیم خود را تغییر دهد و موجب سپاس جاودانی مردمانی شریف شود. پترونیوس از امپراتور خواهش کرد که دست‌کم مراسم تقدیس آن تندیس را تا پس از فصل برداشت کشت به تعویق اندازد.

امّا پیش از آنکه این نامه به رم برسد هیرود آگریپا شخصاً از جانب خدای یهود به کار پرداخته بود. کالیگولا و او پس از آن همه مدت که از یکدیگر دور بودند با گرمی بسیار با هم برخورد کردند و هیرود صندوقهای بزرگی انباشته از زر و گوهر و دیگر کالاهای گرانبها با خود آورده بود. برخی از خزانهٔ خودش بود، برخی از خزانهٔ آنتیپاس، و بقیه، به گمان من، بخشی از هدیه‌ای بود که یهودیان اسکندریه به وی تقدیم داشته بودند. هیرود سپس کالیگولا را به پرخرج‌ترین میهمانی شامی که تاکنون در «شهر» برگزار شده بود دعوت کرد: غذاهای لذیذی که تاکنون کسی نام آنها را هم نشنیده بود، از جمله پنج کلوچهٔ بزرگ که انباشته از زبان چکاوك بود، ماهیهای بسیار لذیذی که آنها را در مخزنهایی از سرزمین دوردست هند آورده بودند، و برای کباب حیوانی را آورده بودند که مانند یك فیل جوان، امّا پر مو و از گونه‌ای ناشناخته بود - آن را در میان یخهای دریاچه‌ای منجمد در قفقاز یافته و پس از بسته‌بندی در میان برف از راه ارمنستان، انتاکیه، و رودس به رم آورده بودند. کالیگولا از شکوه آن میز در شگفت شد و اعتراف کرد که حتی اگر خودش بتواند از عهدهٔ هزینهٔ تدارك چنین میزی برآید هرگز ابتکار چنین کاری را ندارد. اشربه نیز به همان اندازهٔ اغذیه عالی بود، و کالیگولا ضمن غذا چنان سرحال بود که، ضمن ناچیز شمردن الطاف گذشته‌اش نسبت به هیرود که از آن به عنوان چیزی که ارزش گفتن ندارد نام برد، قول داد که هر چه از دستش برآید برای او خواهد کرد.

کالیگولا سپس گفت، «عزیزترین دوست من هیرود، هر چه می‌خواهی از من بخواه که از آن تو خواهد بود.» و تکرار کرد: «مطلقاً هر چه بخواهی. به خدایی خود سوگند می‌خورم که آن را به تو خواهم داد.»

هیرود تعارف کرد و گفت که این ضیافت را به امید درخواست لطفی از سوی

کالیگولا برپا نکرده است؛ و گفت لطفی که قبلاً کالیگولا نسبت به او کرده است خود بیش از آن است. که هر شهریاری در همهٔ طول تاریخ یا طبق سنن نسبت به یك رعیت یا متحد خود کرده است. هیرود گفت که از این جهت بیش از حد خوشحال است: مطلقاً هیچ چیز نمی‌خواهد مگر اینکه مجاز باشد که به گونه‌ای سپاس خود را ابراز دارد. باری، کالیگولا، که با تنگ بلورین شراب بازی می‌کرد، باز پافشاری کرد و گفت: آیا خواستهٔ ویژه‌ای مورد نظرش است؟ قلمرو سلطنتی جدیدی در خاور؟ مثلاً کلیکیه[1] یا ایتوریا[2]؟ در این صورت می‌تواند تقاضا کند.

هیرود گفت: «ای سزار خدایگان بزرگوار و مهربان، دوباره می‌گویم که برای خودم هیچ‌چیز نمی‌خواهم. امّا شما قبلاً فکر مرا خوانده‌اید. هیچ‌چیز از چشمهای شما که به طور شگفت‌انگیزی تیزبین و کاوشگر است پنهان نمی‌ماند. در واقع مطلبی هست که براستی با اشتیاق خواهان آنم، امّا این خواسته موهبتی است که مستقیماً و تنها به سود شما خواهد بود. پاداش من بهره‌ای است که غیرمستقیم از آن خواهم برد – و آن افتخار طرف مشورت قرار گرفتن با شما است.»

کنجکاوی کالیگولا برانگیخته شد و گفت، «از خواستن آن باك مدار، هیرود، مگر من سوگند نخوردم که آن را برآورده سازم، و آیا من خدایی نیستم که به قول خود پای‌بند باشم؟»

هیرود گفت، «در این صورت تنها تقاضای من این است که دیگر به برپا کردن تندیس خود در پرستشگاه اورشلیم نیندیشید.»

سکوتی طولانی برقرار شد. من خود در این ضیافت تاریخی حضور داشتم و به یاد نمی‌آورم که در عمر خود هرگز به اندازهٔ هنگامی که منتظر بودم نتیجهٔ گستاخی هیرود را ببینم احساس ناراحتی و هیجان کرده باشم. می‌اندیشیدم که کالیگولا چه خواهد کرد؟ او، در حضور گواهان بسیار، به الوهیت خود سوگند یاد کرده بود که آن خواسته و لطف را انجام دهد؛ با این حال چگونه می‌توانست از عزم خود در مورد خوارکردن این خدای یهودیان، که در میان همهٔ خدایان جهان تنها خدایی بود که به مخالفت خود با او ادامه می‌داد، منصرف شود؟

1) Chalcis 2) Ituria

سرانجام کالیگولا به سخن آمد. با ملایمت و تقریباً با التماس، گویی برای خروج از آن بن بست به کمک هیرود نیاز داشت، گفت: «هیرود بسیار عزیز، نمی‌فهمم، چگونه گمان می‌کنی که انجام این لطف به سود من خواهد بود؟»

هیرود که پیش از آنکه پشت میز بنشیند همه‌چیز را مفصلاً و جزء‌به‌جزء بررسی کرده بود، با لحنی بظاهر جدی پاسخ داد: «برای اینکه قرار دادن تندیس مقدست در پرستشگاه اورشلیم به هیچ‌وجه به شکوه و افتخارت کمکی نخواهد کرد، ای سزار. کاملاً بعکس! آیا از چگونگی تندیسی که اکنون در مقدس‌ترین نیایشگاه درونی آن پرستشگاه قرار دارد، و از آیینهایی که‌در روزهای مقدس با آن به جای می‌آورند آگاهی دارید؟ نه؟ پس گوش کنید تا بلافاصله دریابید که آنچه را که گردنکشی بدخواهانهٔ همدینانم می‌پندارید چیزی جز این نیست که با وفاداری آرزومندند آن اعلیحضرت را نرنجانند. سزار، خدای یهودیان موجودی خارق‌العاده است. از او به عنوان پادخدا نام برده‌اند. او از تندیسها، بویژه از آثار باشکوه و کارهای استادانه‌ای چون تندیسهای خدایان یونانی نفرتی ریشه‌دار دارد. به خاطر نمایش نمادین بیزاریش از دیگر خدایان دستور داده است که در آن نیایشگاه درونی تندیس گنده و ناهنجار، و چرند از یک خر نصب کنند، که گوشهایی دراز، دندانهایی درشت، و اندامی بسیار ناهنجار دارد. مردمان عوام با تعصبهای مذهبی خود آن را موجب بدترین هتک حرمتها می‌دانند، در حالی که از روی غیرت در اندیشهٔ رعایت احترام شما هستند. امّا، همان‌طور که گفتم، نزاکت فطری و سکوت مقدسی که بر آنان تحمیل شده است آنان را از ادای این توضیح به دوستمان پترونیوس بازداشته است، که چرا ترجیح می‌دهند بمیرند تا اینکه اجازه‌دهنده فرمان شما را اجرا کنند. جای خوشوقتی است که من در اینجا هستم تا آنچه را که آنان نمی‌توانند بگویند به شما بگویم. من تنها از سوی مادر یهودی هستم، بنابراین شاید این امر مرا از آن لعن برهاند. به هر حال به خاطر شما آن خطر را می‌پذیرم».

کالیگولا همهٔ آن مطالب را با زودباوری کامل نیوشید و حتی من نیز به خاطر وقار و متانت هیرود تا حدی متقاعد شده بودم. تنها سخنی که کالیگولا گفت این بود: «ای هیرود بسیار عزیز، اگر آن احمقها نیز مانند تو با من صدیق می‌بودند، از ایجاد مسائل بسیاری برای همهٔ ما پیشگیری می‌کردند. آیا فکر نمی‌کنی که پترونیوس تاکنون فرمان مرا اجرا کرده باشد؟»

هیرود پاسخ داد، «به خاطر شما امیدوارم که چنین نکرده باشد.»

بنابراین کالیگولا نامهٔ کوتاهی به پترونیوس نوشت: «اگر هم اکنون تندیس مرا، آن‌طور که دستور داده بودم، در آن پرستشگاه نصب کرده‌ای، بگذار بماند؛ امّا مراقبت کن که سربازان مسلح رمی از نزدیك ناظر آیینهای مذهبی باشند. اگر نکرده‌ای، سپاهت را مرخص و موضوع را فراموش کن. من، با اندرز پادشاه هیرود آگریپا، به این نتیجه رسیده‌ام که پرستشگاه موردنظر برای برپایی تندیس مقدس من جای بسیار نامناسبی است.»

فرستادن این نامه با رسیدن نامه‌ای که پترونیوس نوشته بود مقارن شد. کالیگولا از اینکه پترونیوس جرأت کرده بود چنان نامه‌ای بنویسد، و بکوشد او را صرفاً به دلائل انسانی به تغییر عقیده‌اش وادارد بسیار خشمگین شد. پاسخ داد: «از آنجا که ظاهراً تو به رشوه‌های یهودیان بیش از ارادهٔ شاهانهٔ من بها می‌دهی، به تو اندرز می‌دهم پیش از آنکه چنان بلایی بر سرت آورم که همهٔ اعصار آینده را به وحشت اندازد، خود را با شتاب و بی‌درد بکش.»

از قضا، دومین نامهٔ کالیگولا دیر به مقصد وارد شد - دکل اصلی کشتی در میانهٔ راه رودس و قبرس شکست و کشتی تا چندین روز بی‌حرکت ماند - به‌طوری که نخست خبر مرگ کالیگولا به قیصریه رسید. پترونیوس چنان آسوده‌خاطر شد که تقریباً یهودیت را پذیرا شد.

در اینجا نخستین بخش از داستان هیرود آگریپا به پایان می‌رسد، امّا بقیهٔ داستان او را ضمن اینکه داستان خود را ادامه می‌دهم خواهید شنید.

فصل ۵

بدین ترتیب دوباره بازمی‌گردیم به آنجا که مرا بر دوش دو تن از سربازان گارد به دور حیاط بزرگ کاخ می‌گرداندند، و گردان ویژهٔ آلمانی به دورم جمع شده بودند و زوبینهای خود را به نشان خدمتگزاری نثار می‌کردند. سرانجام سربازان را واداشتم که مرا بر زمین بگذارند و از چهار آلمانی خواستم که تخت روانم را بیاورند. آن را آوردند و بر آن سوار شدم. به من گفتند که تصمیم دارند مرا به اردوگاه گارد در آن سوی شهر ببرند، تا در آنجا در برابر سوء قصد احتمالی مورد محافظت قرار گیرم. می‌خواستم دوباره اعتراض کنم که چشمم در پس جمعیت به پرتو رنگی افتاد. شخصی با آستین ارغوانی با حرکت دورانی خاصی به من دست تکان می‌داد که مرا به یاد دوران مدرسه می‌انداخت. به سربازان گفتم: «گمان می‌کنم که پادشاه هیرود آگریپا را می‌بینم. اگر می‌خواهد با من صحبت کند، بگذارید فوراً نزدیک شود.»

هنگامی که کالیگولا کشته شد هیرود چندان دور نبود. او هم در پی ما از تآتر بیرون آمده بود امّا یکی از توطئه‌گران، که وانمود می‌کرد از وی خواهش دارد که دربارهٔ لطف و کمکی با کالیگولا صحبت کند، او را به کناری کشیده بود. بنابراین هیرود صحنهٔ

واقعی قتل را ندیده بود. اگر هیرود چنان بود که من او را به خوبی می‌شناختم، مطمئناً می‌توانست زندگی کالیگولا را با هر نیرنگی شده تجات دهد؛ و هنگامی که به بالای کالبد بیجان او رسید قدرشناسی خود را از مهربانیهای گذشته‌اش با قاطعیت نشان داد. آن کالبد را، که سراسر خون‌آلود بود، در آغوش گرفت و آن را با دلسوزی و با دستهای خود به درون کاخ برد، و در آنجا او را در بستر امپراتوری گذاشت. و حتی به دنبال پزشك فرستاد، چنان که گویی کالیگولا براستی نمرده و بخت بهبود داشته باشد. سپس کاخ را از در دیگر ترك کرد و با شتاب دوباره به تأتر رفت، و در آنجا منستر[1] هنرپیشه را بر آن داشت که سخنان مشهورش را بیان کند، همان سخنانی که به آلمانی‌های به هیجان آمده اطمینان بخشید و آنان را از کشتار حاضران، به انتقام مرگ سرورشان، بازداشت. سپس دوباره به کاخ شتافت. وقتی در آنجا شنید که چه اتفاقی برای من رخ داده است با گستاخی وارد حیاط شد تا ببیند آیا خدمتی از او ساخته است. باید اعتراف کنم که دیدن لبخند کج هیرود - که یك کنج دهانش بالا می‌رفت و کنج دیگرش پایین می‌آمد - به من قوت قلب بسیار بخشید.

نخستین کلماتش چنین بود: «ای سزار، انتخابت را شادباش می‌گویم: امیدوارم زمانی دراز از افتخار بزرگی که این سربازان دلیر به تو واگذار کرده‌اند بهره‌مند کردی، و امیدوارم به این افتخار دست یابم که نخستین متحد شما باشم!» سربازان بگرمی ابراز شادمانی کردند. سپس به من نزدیك شد و دستهای مرا محکم فشرد، و به زبان فینیقی، که می‌دانست به خاطر تحقیقاتم دربارهٔ تاریخ کارتاژ با آن آشنایی دارم، و هیچ‌یك از سربازان آن را نمی‌فهمیدند، با لحنی جدی آغاز سخن کرد. به من فرصت نمی‌داد که سخنانش را قطع کنم. «گوش کن، کلودیوس. می‌دانم چه احساسی داری/ می‌دانم که واقعاً نمی‌خواهی امپراتور شوی، امّا به خاطر همهٔ ما، همچنین به خاطر خودت، حماقت مکن. مگذار چیزی که خدایان با توافق خود به تو داده‌اند از دست برود. می‌توانم حدس بزنم که به چه می‌اندیشی. در این فکر جنون‌آمیز هستی که به محض اینکه سربازان رهایت کنند قدرت خود را به سنا واگذاری. این کار دیوانگی است؛ اشاره و دستوری است برای آغاز جنگ داخلی. سنا عبارت است از یك گله گوسفند، امّا در میان

1) Mnester

آنان سه چهار گرگ وجود دارد که آماده‌اند، به محض اینکه تو قدرت را از کف بدهی، در میان خود بر سر آن به جنگ پردازند. نخست از آزیاتیکوس[1] نام می‌برم، وینیچوس[2] که جای خود دارد. هر دوی آنان در آن توطئه شرکت داشتند، بنابراین احتمال می‌رود از بیم اعدام به کاری نومیدانه دست یازند. وینیچوس به خاطر ازدواجش با برادرزاده‌تان لزبیا هم‌اکنون خود را یك سزار می‌پندارد. او لزبیا را از تبعیدگاهش فرا خواهد خواند و آنان با هم اتحادی قوی تشکیل خواهند داد. اگر آزیاتیکوس یا وینیچوس این کار را نکنند یك نفر دیگر خواهد کرد، احتمالاً وینیچیانوس[3]. تو تنها امپراتور بدیهی رم هستی و ارتش را با همهٔ نیرو پشت سر خود داری. اگر به خاطر برخی تعصبهای پوچ مسئولیت را به عهده نگیری همه چیز نابود خواهد شد. این اتمام حجت من است. در این باره بیندیش و روحیهٔ خود را قوی‌دار!» سپس برگشت و به سربازان فریاد زد، «ای رمیها، به شما نیز شادباش می‌گویم. گزینشی از این فرزانه‌تر امکان ندارد. امپراتور تازهٔ شما دلیر، بخشنده، دانشمند، و دادگر است. شما به همان اندازه که به برادر بزرگوارش جرمانیکوس اعتماد داشتید می‌توانید به او نیز اعتماد داشته باشید. اجازه ندهید که سنا یا هیچ‌یك از سرهنگانتان شما را خام کنند. در کنار امپراتور کلودیوس بمانید و او نیز در کنار شما خواهد ماند. ایمن‌ترین جا برای او اردوگاه شما است. هم‌اکنون به او اندرز می‌دادم که پاداش وفاداری شما را بخوبی بپردازد.» هیرود پس از گفتن این کلمات ناپدید شد.

آنان مرا با قدمهای آهسته و یکنواخت با تخت روانم به سوی اردوگاهشان بردند. به محض اینکه در هر یك از تخت بران کوچکترین نشانه‌ای از سستی پدید می‌آمد جای او را دیگری می‌گرفت. آلمانی‌ها فریادزنان پیشاپیش می‌دویدند. من به حالت بیحسی کامل نشسته بودم؛ خونسرد بودم امّا هرگز پیش از آن در همهٔ عمر خود را آنچنان بیچاره ندیده بودم. با رفتن هیرود دوباره چشم‌انداز نومیدانه می‌نمود. تازه به جادهٔ مقدس در پای تپهٔ پالاتین رسیده بودیم که پیکهایی با شتاب از راه رسیدند و ما را متوقف کردند وبه غصب سلطنت به‌وسیله من اعتراض کردند. پیکها دوتن از «حامیان مردم» بودند. (این مقام از اواسط دوران جمهوری بر جای مانده بود، در آن زمان حامیان حافظ

1) Asiaticus 2) Vinicius 3) Vinicianus

حقوق مردم عادی در برابر دست‌اندازیهای جبارانهٔ اشراف بودند: آنان از مصونیت شخصی برخوردار بودند و، گرچه حق قانون‌گذاری نداشتند، اشراف را وادار کرده بودند که بر ایشان حق وتوی هر یك از قانونهای مصوب سنا را که از آن ناخشنود بودند قایل شوند. امّا اگوستوس و دو امپراتور جانشینش عنوان «حامی مردم» و حقوق ویژهٔ آن را نیز به خود تخصیص داده بودند؛ به طوری که هر چند گزینش سایر «حامیان مردم» ادامه داشت و وظایف ویژه‌ای را نیز تحت فرمان امپراتور بر عهده داشتند، اما اهمیت نخستین خود را از کف داده بودند.) آشکار بود که سنا این پیکها را نه تنها به نشانهٔ این برگزیده بود که همهٔ رم در این اعتراض در پشت سرشان قرار دارد، بلکه به خاطر این نیز بود که مصونیت شخصی‌شان آنان را از هرگونه خشونتی از جانب افراد من ایمن می‌داشت.

این حامیان، که آنان را شخصاً نمی‌شناختم، به هنگامی که برای گفتگو با ایشان ایستادیم رفتار دلیرانهٔ بارزی نداشتند، یا حتی جرأت آن را نداشتند که پیام تُندی را، که بعدها دانستم به آنان سپرده بودند، بیان کنند. آنان مرا «سزار» نامیدند، عنوانی که من، با توجه به اینکه از خاندان یولیان نبودم، در آن هنگام نسبت به آن حق و ادعایی نداشتم، و با فروتنی گفتند: «ما را خواهید بخشید، سزار، امّا سنا بسیار سپاس‌گزار خواهد شد که فوراً در آن مجلس حاضر شوید: آنان مشتاقند از مقاصد شما آگاه شوند.»

من کاملاً مایل بودم که به آنجا بروم، امّا افراد گارد اجازه نمی‌دادند. آنان که اکنون برای خودشان امپراتوری برگزیده بودند، سنا را خوار می‌شمردند، و بر آن بودند که نگذارند امپراتورشان از حضورشان برود، و در برابر هرگونه کوششی از سوی سنا چه برای بازگرداندن جمهوری و چه برای گزینش یك امپراتور رقیب پایداری کنند. فریادهای خشم‌آلود برخاست، «گم شوید، می‌فهمید؟» «به سنا بگویید به کار خودش بپردازد و ما هم کار خودمان را خواهیم کرد!» «اجازه نمی‌دهیم امپراتور جدیدمان را نیز به قتل برسانند.» من از پنجره تخت‌روانم خم شدم و گفتم: «خواهش می‌کنم احترامات مرا به سنا ابلاغ کنید و اطلاع دهید که در حال حاضر نمی‌توانم دعوت بزرگوارانهٔ ایشان را بپذیرم. پیش از آن از من دعوتی کرده‌اند. اکنون گروهبانان، سرجوخه‌ها و سربازان عادی گارد کاخ مرا به اردوگاه گارد می‌برند تا از میهمان‌نوازی آنان برخوردار شوم. در مورد اهانت نکردن به این وفاداریِ سربازی به اندازهٔ جان خود ارزش قائلم.»

بدین ترتیب دوباره به راه افتادیم. سربازان فریاد برآوردند، «امپراتور جدیدمان چقدر بذله‌گو است!» هنگامی که به اردوگاه رسیدیم مرا با هیجانی بیش از همیشه پذیرا شدند. تیپ گارد متشکل بود از ۱۲۰۰۰ پیاده به علاوه سواره نظام وابسته به آن. اکنون نه تنها سرجوخگان و گروهبانان، بلکه افسران و سرهنگان نیز مرا امپراتور خطاب می‌کردند. من به هنگام سپاسگزاری از حسن‌نیت ایشان تا آنجا که می‌توانستم نومیدشان کردم. گفتم تا هنگامی که توسط سنا، که گزینش امپراتور در دست آن است، به این مقام برگزیده نشده‌ام، نمی‌توانم موافقت کنم که امپراتور آنان باشم. مرا به قرارگاه فرماندهی بردند، و با من چنان رفتاری می‌کردند که بکلی برایم غیرعادی بود، امّا خود را براستی زندانی آنان یافتم.

امّا سوء قصدکنندگان، همین‌که از مرگ کالیگولا مطمئن شدند و از تعقیب آلمانی‌ها، و نیز از تخت‌بران و محافظان کالیگولا که به نوبهٔ خود با فریادهای انتقام‌جویانه پیش می‌شتافتند، گریختند، به سوی خانهٔ وینیچوس، که از میدان بازار چندان دور نبود، دویدند. در آنجا سرهنگان سه گردان «شهر»، که گذشته از گزمه‌ها و گاردهای امپراتوری، تنها نیروهای منظم مستقر در رم بودند، حضور داشتند. این سرهنگان در آن توطئه هیچ مشارکت فعالی نکرده بودند اما قول داده بودند که به محض مرگ کالیگولا و بازگشت جمهوری نیروهای خود را در اختیار سنا بگذارند. اکنون کاسیوس اصرار می‌کرد که بیدرنگ باید شخصی برود و سزونیا و مرا بکشد. به گفتهٔ او خویشاوندی ما با کالیگولا نزدیکتر از آن بود که مجاز باشیم پس از او زنده بمانیم. سرهنگی به نام لوپوس داوطلب انجام این کار شد. او باجناق فرمانده گارد بود. لوپوس به کاخ آمد، در حالی که شمشیر در دست داشت به بسیاری از اتاقهای خالی سر کشید، سرانجام به خوابگاه امپراتور رسید که کالبد خون‌آلود و ترسناك کالیگولا، به همان وضعی که هیرود آن را ترك گفته بود، در آنجا قرار داشت. امّا اکنون سزونیا در کنار آن بستر نشسته و سرش را به زیر افکنده بود و دروسیلای کوچك، تنها فرزند کالیگولا، روی زانوانش بود. هنگامی که لوپوس وارد شد، سزونیا خطاب به آن کالبد شیون می‌کرد، «شوهرم، شوهرم، باید به اندرزم گوش می‌کردی.» هنگامی که چشمش به شمشیر لوپوس افتاد با نگرانی به چهره‌اش نگاه کرد و دانست که کارش تمام است. گردنش را پیش کشید و گفت، «ضربه را تمیز بزن، مانند کاری که آدم‌کشان دیگر کرده‌اند

سر هم بندی مکن.» سزونیا ترسو نبود. لوپوس ضربه زد و آن سر به زمین افتاد. سپس آن تولهٔ کوچك را، که به سویش یورش آورده بود و گاز می‌گرفت و چنگ می‌انداخت، به چنگ آورد. او را از پاهایش گرفت و تاب داد و سرش را به ستونی مرمرین کوفت، و بدین ترتیب مغزش متلاشی شد. همواره شنیدن چگونگی کشتن یك کودك ناخوشایند است: امّا خوانندگان باید گفتهٔ مرا در این باره بپذیرند که اگر آنان نیز دروسیلای کوچك را، که جانور دست‌آموز پدرش بود، می‌شناختند، به کاری که لوپوس کرد می‌خندیدند.

تاکنون دربارهٔ معنی سخنانی که سزونیا خطاب به کالبد کالیگولا بیان کرد، و مطمئناً گنگ بود، بحثهای فراوان شده است. برخی می‌گویند مقصودش این بود که کالیگولا می‌بایست که به اندرز او دربارهٔ کشتن کاسیوس، که وی نسبت به هدفهایش مشکوك بود، پیش از آنکه فرصت اجرای آن را بیابد، گوش فرا می‌داد. کسانی موضوع را بدین طریق توضیح می‌دهند آنانی هستند که سزونیا را مسئول دیوانگی کالیگولا می‌دانند، و می‌گویند که این سزونیا بود که نخست با دادن معجون عشق که کالیگولا را چنان یکسره سرسپرده وی کرد، عقل او را مختل ساخت. دیگران عقیده دارند، و باید بگویم که من نیز با آنان موافقم، که مقصود وی آن بود که به کالیگولا اندرز داده بود آنچه را که با لذت «سختگیری پایدار» می‌نامید ملایم و سبك کند و بیشتر همچون یك انسان قانی و معقول رفتار کند.

سپس لوپوس به جستجوی من پرداخت، تا کار خود را تکمیل کند. امّا اکنون دیگر فریادهای «زنده باد امپراتور کلودیوس» برخاسته بود. او در ورودی سرسرایی که آن جلسه در آن تشکیل شده بود ایستاد، امّا هنگامی که دید من تا چه اندازه محبوبیت یافته‌ام بی‌سر و صدا دزدانه دور شد.

گروههای هیجان‌زده در میدان بازار نمی‌توانستند تصمیم بگیرند که آیا باید به افتخار سوء قصدکنندگان آنقدر فریاد شادمانی سر دهند تا صدایشان بگیرد، یا آنکه در طلب خون آنان آنقدر جیغ و شیون کنند تا صدایشان بگیرد. شایعه‌ای پیچید حاکی از اینکه اصلاً کالیگولا کشته نشده است، و تمام ماجرا یك شوخی فریب‌آمیز تعمدی است که خودش آن را به صحنه آورده است، و اینکه فقط منتظر این است که آنان از مرگ وی ابراز شادمانی کنند تا کشتاری بزرگ به راه اندازد. می‌گفتند که مقصودش از به صحنه آوردن نمایشی کاملاً تازه در آن شب، که قرار بود مرگ، ویرانی، و رازهای دوزخ نامیده‌شود،

همین امر بوده است. احتیاط چیره شد و آنان بانگ وفاداری سر دادند، «جانیان را بیابید! انتقام مرگ سزار بزرگوارمان را بگیرید!»

در این موقع آزیاتیکوس، یك کنسول پیشین، که مردی برجسته و از معتمدان نزدیك کالیگولا بود، از سکوی خطابه بالا رفت و اظهار داشت: «شما به دنبال قاتلان می‌گردید؟ من هم همین‌طور. می‌خواهم به آنان تبریك بگویم. فقط ای کاش ضربه‌ای هم خودم وارد کرده بودم. کالیگولا مخلوقی پست و فاسد بود و آنان با کشتن وی کاری شایسته کردند. ای مردان رم، ابله نباشید! همهٔ شما از کالیگولا بیزار بودید، و اکنون که او مرده است می‌توانید دوباره آزادانه نفس بکشید. به خانه‌هایتان بازگردید و با شراب و آواز مرگش را جشن بگیرید.»

سه یا چهار گردان از سربازان «شهر» به آنجا نزدیك شدند، و آزیاتیکوس به آنان گفت: «ما روی شما سربازان حساب می‌کنیم که آرامش را حفظ کنید. بار دیگر سنا قدرت فائقه است. بار دیگر ما یك جمهوری هستیم. از دستورهای سنا فرمانبرداری کنید و به شما قول می‌دهم که یکایك افرادتان هنگامی که اوضاع دوباره سامان یافت بسیار ثروتمندتر خواهند شد. نباید هیچ غارت و شورشی درگیرد. مجازات هرگونه تخطی به مال یا جان افراد مرگ است.» بدین ترتیب مردم بلافاصله لحن خود را عوض کردند و برای قاتلان و سنا و خود آزیاتیکوس فریاد شادمانی و آفرین سر دادند.

آن دسته از توطئه‌گران که سناتور بودند، به دعوت کنسول‌ها که با شتاب تقاضا کرده بودند جلسه‌ای تشکیل شود، از خانهٔ وینیچوس عازم کاخ سنا بودند؛ که لوپوس با این خبر که افراد گارد مرا امپراتور نامیده‌اند و با شتاب به اردوگاهشان می‌برند، دوان‌دوان از تپهٔ پالاتین سر رسید. بنابراین آنان به وسیلهٔ آن دو نفر حامی مردم برایم پیامی تهدیدآمیز فرستادند، و آن دو نفر را بر اسبهای سواره نظام نشاندند و به آنان گفتند که خود را به من برسانند. قرار بود آنان پیام را چنان ابلاغ کنند که گویی از سوی اجلاس سنا می‌باشد: من قبلاً توضیح داده‌ام که چگونه آن تهدید، هنگامی که به مرحلهٔ ابلاغ رسید، بیشتر زور خود را از دست داد. توطئه‌گران دیگر یعنی افسران گارد، که کاسیوس در رأس آنان بود، سپس دژ ارگ را بر فراز تپهٔ کاپیتول، اشغال کردند و یکی از گردانهای «شهر» را در آن گماردند.

دوست می‌داشتم که شاهد عینی آن جلسهٔ تاریخی سنا می‌بودم، که نه تنها همهٔ

سناتورها بلکه شمار بزرگی از شهسواران و دیگرانی که کاری در آنجا نداشتند در آن اجتماع کرده بودند. همین که خبر اشغال پیروزمندانهٔ دژ ارگ رسید همگی کاخ سنا را ترک کردند و به پرستشگاه یُوه، که نزدیك آنجا بود، منتقل شدند، زیرا آنجا را مکان امن‌تری می‌پنداشتند. امّا بهانه‌ای که برای خود تراشیدند این بود که عنوان رسمی کاخ سنا «ساختمان یولیان» است و اینکه آزادمردان نمی‌باید در مکانی گردهم آیند که به سلسله‌ای تخصیص یافته است که سرانجام اکنون با شادمانی بسیار از جباریت آن رها شده‌اند. هنگامی که در قرارگاه نوین خود مستقر شدند، همه همزمان به صحبت پرداختند. برخی از سناتورها فریاد برمی‌آوردند که خاطره سزارها را باید یکسره بزدایند، تندیسهایشان را درهم بشکنند، و پرستشگاهایشان را ویران کنند. امّا کنسول‌ها برخاستند و خواهش کردند که آرامش را حفظ کنند. آنان گفتند، «هر کس به نوبت، سروران، هر کس به نوبت.» سناتوری را به نام سنتیوس[1] فرا خواندند تا سخنرانی کند - زیرا او همواره سخنرانی آماده‌ای در ذهن داشت و سخنوری اغواگر با صدایی رسا بود. امیدوار بودند که اگر به جای مبادلهٔ فریادهای بی‌هدف و شادباشها و جرّ و بحثهای شخصی میان کسانی که در کنار یکدیگر بودند او به شیوهٔ مناسب به سخنرانی بپردازد، بزودی مجلس آرامش می‌یابد و به کار می‌پردازد.

سنتیوس به سخنرانی پرداخت. گفت، «سرورانم، تقریباً باور نکردنی است! آیا متوجه هستید که سرانجام آزاد شده‌ایم، دیگر بردهٔ دیوانگیهای یك جبار نیستیم؟ آری، اطمینان دارم که قلبهای همگی‌تان همچون من با قدرت و افتخار می‌تپد، گرچه، چه کسی دل آن دارد پیشگویی کند که این اوضاع میمون تا کی خواهد انجامید؟ به هر حال بیایید اکنون که می‌توانیم از این وضع بهره‌مند شویم، و بگذارید خوشحالی کنیم. اکنون نزدیك به صد سال از هنگامی که می‌توانستیم در این شهر باستانی و باشکوه اعلام داریم که «ما آزادیم» می‌گذرد؛ بنابراین البته نه شما به یاد می‌آورید که بیان آن کلمات باشکوه در آن روزگار دیرین به چه می‌مانست و نه من، امّا مطمئناً در این لحظه روح من همچون پر کاهی سبك است. چه خوشبختند آن پیر مردان فرتوتی که در پایان یك زندگی طولانی بردگی امروز می‌توانند آخرین نفس خود را در حالی برآورند که این عبارت شیرین را برلب

1) Sentius

دارند: «ما آزادیم»! و نیز برای جوانانی که در نزد آنان آزادی چیزی جز یك نام نیست چه آموزنده است که وقتی می‌شنوند فریاد شادمانی همگانی برمی‌خیزد که «ما آزادیم» معنی آن را بدانند! سروران من و آقایان محترم، باید به یاد داشته باشیم که تنها فضیلت و پرهیزکاری می‌تواند آزادی را حفظ کند. جباریت چاپلوسی و فرومایگی ترس را می‌آموزد. در یك حکومت جبار ما چون پرهای کاه اسیر بادی بلهوسیم. نخستین جبار ما یولیوس سزار بود. از زمان فرمانروایی او تاکنون خواری و ذلتی نبوده است که گرفتار آن نشده باشیم. زیرا از زمان یولیوس تاکنون شایستگی امپراتورانی که برای حکومت به ما گمارده شده‌اند دائماً رو به افول بوده است. هر کدام به عنوان جانشین خود کسی را برگزیده که از خودش قدری بدتر بوده است. این امپراتوران از فضیلت و پرهیزکاری با نفرتی بدخواهانه بیزار بودند. بدترین آنان همین گایوس کالیگولا بود - امیدوارم که روانش دچار عذاب شود! - او هم دشمن انسانها بود و هم دشمن خدایان. هنگامی که جباری اهانت و لطمه‌ای بر فردی وارد می‌کند، چنین گمان می‌رود که او خشمی را در خود می‌پروراند ولو آنکه چنان نشانه‌ای بروز ندهد. اتهامی جنایی برایش جعل می‌شود و بی‌آنکه مهلتی به او بدهند محکومش می‌کنند. چنین وضعی برای باجناق خودم، که شهسواری بسیار ارزنده و شریف بود، اتفاق افتاد. اما اکنون، تکرار می‌کنم، ما آزادیم. اکنون هر یك از ما تنها باید به دیگری حساب پس دهد. بار دیگر اینجا مجلسی است برای سخنان بی‌پرده و بحثهای بی‌پرده. بیایید اعتراف کنیم که ترسو بوده‌ایم، همچون بردگان زیسته‌ایم، می‌شنیدیم که فجایعی تحمل‌ناپذیر بر همسایگانمان وارد می‌شود، امّا از آنجا که به ما آسیب نرسیده بود لال می‌ماندیم. سرورانم، بیایید بزرگترین افتخاراتی را که در توان داریم به نام جبارکُشان اعلام کنیم، بویژه برای کاسیوس کائریا، که در تمامی این ماجرای قهرمانانه نخستین محرك بود. باید نامش را حتی از نام بروتوس، که یولیوس سزار را کشت، یا از همنامش کاسیوس، که در کنار بروتوس ماند و ضربه‌ای هم وارد کرد، افتخارآمیزتر کنیم؛ زیرا بروتوس و کاسیوس با عمل خود جنگی داخلی به راه انداختند که کشور را به ژرف‌ترین حد انحطاط و بیچارگی افکند. در حالی که عمل کاسیوس کائریا نمی‌تواند به چنان فاجعه‌ای بیانجامد. او خود را چون یك رمی راستین در اختیار سنا گذارده و آزادی را که به مدتی چنین دراز، آری، به مدتی چنین دراز از ما دریغ داشته بودند به ما هدیه کرد.»

برای این سخنرانی کودکانه با سر و صدای بسیار کف زدند. باری هیچ‌کس به این نکته توجه نکرد که سنتیوس یکی از انگشت‌نماترین چاپلوسان کالیگولا بود و حتی به او لقب «سگ دست‌آموز» داده بودند. امّا سناتوری که در کنار وی نشسته بود ناگهان متوجه شد که وی انگشتری زرین بر انگشت کرده بود که نگین بسیار بزرگی از شیشهٔ رنگی داشت که نقش چهرهٔ کالیگولا را بر آن کنده بودند. این سناتور خود یکی دیگر از سگان دست‌آموز پیشین کالیگولا بود، امّا به شوق پیشی‌گرفتن در تقوا و فضیلت‌نمایی جمهوریخواهانه، آن انگشتری را از انگشت سنتیوس قاپید و آن را به زمین کوفت. همه به او پیوستند و آن را با لگد تکه‌تکه کردند. این صحنهٔ پر تحرك در اثر ورود کاسیوس کائریا قطع شد. آکیلا، «ببر»، دو نفر دیگر از افسران گارد که در میان سوء قصدکنندگان بودند، و لوپوس او را همراهی می‌کردند. او به هنگام ورود وقتش را حتی با نیم‌نگاهی به نیمکتهای شلوغ سناتورها و شهسوارانی که فریادهای شادمانی سر داده بودند تلف نکرد، بلکه یکراست به سوی دو کنسول رفت و سلام داد و پرسید، «امروز اسم شب چیست؟» سناتورهای شادمان احساس کردند که آن لحظه بزرگترین لحظهٔ زندگیشان است. در دورهٔ جمهوری کنسولها فرماندهان مشترك کل قوا بودند، مگر اینکه اتفاقاً دیکتاتوری گمارده می‌شد که بر آنان تقدم پیدا می‌کرد؛ امّا اکنون بیش از هشتاد سال بود که دیگر آنان اسم شب تعیین نمی‌کردند. کنسول ارشد، یکی دیگر از نسل سگان دست‌آموز، به خود باد کرد و پاسخ داد: «سرهنگ، اسم شب آزادی است.»

ده دقیقه به طول انجامید تا ابراز احساسات به اندازهٔ کافی فرونشست دوباره صدای کنسول شنیده شد. سپس او با قدری آشفتگی برخاست و اعلام داشت که پیکهایی که آنها را به نام سنا نزد من فرستاده بود بازگشته‌اند: آنان گزارش دادند که من گفته‌ام نمی‌توانم دعوتشان را اجابت کنم، و توضیح داده بودند که سربازان مرا بزور به اردوگاه گارد می‌برند. این خبر موجب شگفتی و اغتشاش در میان کرسی‌نشینان مجلس شد، و به دنبال آن بحثی سرزنش‌آمیز درگرفت و به این نتیجه انجامید که دوست من ویتلیوس پیشنهاد کرد کسی را به دنبال هیرود آگریپا بفرستند: هیرود به عنوان بیگانه‌ای که با جریانهای سیاسی در رم از نزدیك در تماس بود، و شخصی که هم در خاور و هم در باختر شهرتی بسزا داشت، ممکن بود بتواند به آنان اندرزی بجا بدهد. شخصی به پشتیبانی از ویتلیوس پرداخت و به این نکته اشاره کرد که همه می‌دانند

هیرود در من نفوذ فراوان دارد، و اینکه وی مورد احترام افراد گارد امپراتوری است، و در عین حال با داشتن شمار بسیاری دوست شخصی در میان سناتورها نسبت به سنا کاملاً تمایل دارد. بنابراین پیکی فرستادند تا از هیرود بخواهد هرچه زودتر در مجلس حضور یابد. من گمان می‌کنم که هیرود خود ترتیب این دعوت را داده بود، امّا نمی‌توانم مطمئن باشم. باری، هیرود برای رفتن به سنا خود را نه چندان آماده نشان داد و نه چندان تعلل کرد. از اتاق خوابش مستخدمی را به اشکوب پایین فرستاد تا به آن پیک بگوید که تا چند دقیقهٔ دیگر آماده می‌شود، امّا عجالتاً باید او را معذور دارند زیرا برهنه است. بزودی پایین آمد، بوی تند عطر آسیایی عجیبی به نام پاچولی[1] از او به مشام می‌رسید، که در کاخ همواره موجب شوخی بود: بر این گمان بودند که آن عطر در سیپروس تأثیری مقاومت‌ناپذیر بر جای می‌گذارد. هر بار که بوی آن عطر از هیرود به مشام کالیگولا می‌رسید، با صدای بلند بو می‌کشید و می‌گفت: «هیرود، ای پیرمرد همسر پرست! چه خوب اسرار زناشوییت را آشکار می‌کنی!» توجه دارید که هیرود نمی‌خواست بدانند که مدت درازی در تپهٔ کاپیتول مانده بود، در غیر این صورت ممکن بود گمان رود که جهت‌گیری کرده است. در واقع او کاخ را با لباس مبدل به عنوان یك مستخدم ترك کرده و با جمعیت گرد آمده در میدان بازار درآمیخته بود، و تازه به خانه رسیده بود که آن پیك به دنبالش آمد. هیرود از آن عطر به عنوان رد گم‌کردن استفاده کرده، و ظاهراً موفق هم شده بود. هنگامی که وارد پرستشگاه شد کنسولها وضعیت را برایش تشریح کردند و او وانمود کرد که از شنیدن اینکه مرا امپراتور خوانده‌اند در شگفت شده است، و طی سخنان مفصلی ادعا کرد که نسبت به سیاست «شهر» مطلقاً بیطرف است. صرفاً پادشاهی متحد و دوست معتمد رم است، و با اجازهٔ ایشان، همچنان نیز باقی خواهد ماند، حال حکومت آن هر چه می‌خواهد باشد. هیرود گفت، «با وجود این، از آنجا که پیداست به اندرز منِ نیاز دارید آماده‌ام که با صراحت صحبت کنم. به نظر من شکل حکومت جمهوری در اوضاع و احوالی خاص قابل احترام‌ترین چیز است. دربارهٔ یك حکومت پادشاهی مهربان و خیرخواه نیز همین سخن را خواهم گفت. به عقیدهٔ من، هیچ‌کس نمی‌تواند با شدت و شتاب اعلام کند که یك شکل حکومت ذاتاً از

1) Patchouly

شکل دیگر بهتر است. شایستگی هر شکل حکومت بستگی به خلق و خوی مردم، لیاقت فرمانروا یا فرمانروایان، وسعت جغرافیایی کشور، و غیره دارد. تنها می‌توان یك قاعدهٔ کلی وضع کرد، و آن این است: هیچ آدم عاقلی برای هرگونه حکومتی که نتواند روی پشتیبانی وفادارانهٔ نیروهای مسلح کشوری که ادعای فرمانروایی بر آن را دارد حساب کند، خواه آن حکومت مردمی باشد، یا حکومت توانگران، یا خودکامه، تره هم خورد نمی‌کند (در اینجا هیرود به نشانهٔ تحقیر با انگشتانش بشکنی زد). بنابراین، سرورانم، پیش از آنکه بخواهم اندرزی عملی به شما بدهم باید سؤالی را از شما بپرسم. سؤال من این است: آیا ارتش با شما است؟»

وینیچوس از جای پرید و به او پاسخ داد. با فریاد گفت، «پادشاه هیرود، گردانهای "شهر" به یك نفر وفادارند. سرهنگان آن گردان‌ها را امشب در میان ما می‌بینید. ما ذخایر بزرگ اسلحه و منابع عظیم پولی نیز در اختیار داریم که با آن می‌توانیم هزینه‌های هرگونه قوای دیگری را که ممکن است بسیج آن لازم شود بپردازیم. بسیاری از ما می‌توانیم از میان بردگان خانگی خود دو گروهان سرباز گرد آوریم، و در برابر تعهد آنان برای جنگیدن در راه جمهوری با خوشوقتی آنان را آزاد می‌کنیم.»

هیرود با خودنمایی جلوی دهانش را طوری پوشاند که آنان بتوانند ببینند که می‌کوشد نخندد؛ و گفت: «دوست من، سرور وینیچوس، اندرز من این است که این کار را نکنید! خیال می‌کنید دریانها، نانوایان و دلاکان در برابر افراد گارد، که بهترین سربازان امپراتوری هستند، چگونه خودنمایی خواهند کرد. به افراد گارد اشاره کردم زیرا اگر آنان با شما بودند مطمئناً به من می‌گفتید. اگر گمان می‌کنید که می‌توانید برده‌ای را با بستن جوشنی بر سینه‌اش، گذاردن نیزه‌ای در دستش، و بستن شمشیری بر کمرش به یك سرباز تبدیل کنید و بگویید: "اکنون، بجنگ، پسرم!" - خوب، تکرار می‌کنم، این کار را نکنید!» سپس دوباره همهٔ سنا را مورد خطاب قرار داد و گفت، «سروران من، به من می‌گویید که افراد گارد دوستم تیبریوس کلودیوس دروسوس نرو جرمانیکوس، کنسول پیشین را به عنوان امپراتور اعلام داشته‌اند، بی‌آنکه نخست جویای موافقت شما شوند. و چنین درمی‌یابم که افراد گارد در اینکه به او اجازه دهند که دعوت شما را برای حضور در این مجلس اطاعت کند قدری تردید نشان‌داده‌اند. امّا ضمناً

چنین درمی‌یابم که پیامی که برای او ارسال شده بود از جانب شما به عنوان یك نهاد نبود، بلکه از سوی هیئتی غیررسمی متشکل از دو یا سه سناتور بوده است؛ و اینکه به هنگام ابلاغ آن پیام تنها گروه کوچکی از سربازان هیجان‌زده در حضور تیبریوس کلودیوس بودند - افسری در میان آنان نبوده است. شاید اگر اکنون هیئت دیگری، با اختیارات لازم، نزد وی فرستاده شود، افسرانی که در اردوگاه گارد هستند به وی توصیه خواهند کرد که با آن هیئت با احترامی که درخور آن است رفتار کند و روحیهٔ ایام تعطیلی افراد تحت فرمان خود را مهار خواهند کرد. پیشنهاد می‌کنم دوباره همان دو نفر حامیان مردم اعزام شوند، و اگر بخواهید، من نیز آماده‌ام با آنان بروم و با آنان همزبانی کنم - البته، به شیوه‌ای کاملاً بی‌غرضانه. گمان می‌کنم در دوستم تیبریوس کلودیوس، که او را از زمان پسربچگی می‌شناسم - ما زیر دست یك مربی محترم تحصیل می‌کردیم - به اندازهٔ کافی نفوذ داشته باشم، و میان من و افسران اردوگاه نیز به اندازهٔ کافی دلبستگی وجود دارد - من یکی از میهمانان مستمر غذاخوری آنان هستم - و سرورانم، اجازه دهید به شما اطمینان دهم، که قطعاً به خاطر حسن‌ظن شما به اندازهٔ کافی اشتیاق دارم، که بتوانم مسائل را در جهت رضایت خاطر همهٔ طرفهای ذیربط سامان دهم.»

بدین ترتیب در حدود ساعت چهار بعدازظهر آن روز، در حالی که من، در غذاخوری سرهنگان، در اردوگاه گارد، با تأخیر بسیار مشغول صرف ناهار بودم، و هر حرکتی که با سکوت از من سر می‌زد، از نزدیك، و البته با احترام، مورد مراقبت همراهانم بود، افسری وارد شد و خبر آورد که هیئتی از سوی سنا وارد شده است و پادشاه هیرود آگریپا، که او نیز حضور دارد، مایل است قبلاً به طور خصوصی با من صحبت کند.

سرهنگ ارشد گفت، «پادشاه هیرود را وارد کنید. او دوست ما است.»

کمی بعد هیرود وارد شد. به یکایك سرهنگان با آوردن نامشان سلام گفت و به پشت یکی دو نفر از آنان زد و سپس به سوی من آمد و نسبت به من رسمی‌ترین شکل کرنش کرد.

با خنده از من پرسید، «می‌توانم با شما به طور خصوصی صحبت کنم، سزار؟»

من از این که با عنوان سزار مورد خطاب قرار گیرم مشوش بودم و از او خواستم که

مرا با نام خودم بنامد.

هیرود پاسخ داد: «خوب، اگر شما سزار نیستید، نمی‌دانم چه کس دیگری سزار است،» و همه حاضران در اتاق به اتفاق او خندیدند. سپس چرخی زد و گفت: «دوستان دلاور، از شما تشکر می‌کنم. امّا اگر شما در جلسهٔ امروز بعدازظهر سنا شرکت می‌داشتید می‌توانستید بهانه‌ای داشته باشید که واقعاً به آن بخندید. به عمرم هرگز چنان جماعتی از فریفتگان هیجان‌زده ندیده‌ام. می‌دانید به چه می‌اندیشند؟ به‌واقع در این اندیشه‌اند که جنگی داخلی برپا کنند و در نبردی جانانه با شما افراد گارد رویاروی شوند، در حالی که کسی را ندارند که به کمکشان بیاید مگر گردانهای "شهر" و شاید یکی دو نفر از گزمه‌ها، و بردگان خانگی‌شان که می‌خواهند آنها را به هیئت سربازی درآورند، تحت فرماندهی شمشیربازان آمفی تآتر! عالی است، هان؟ در واقع، آنچه را که آمده‌ام به امپراتور بگویم می‌توانم در برابر همهٔ شما بگویم. آنان اکنون هیئتی را متشکل از حامیان مردم نزد او فرستاده‌اند، زیرا، می‌دانید، در میان خودشان حتی یك نفر نیست که جرأت داشته باشد خودش بیاید: می‌خواهند از امپراتور بخواهند که خود را به اقتدار سنا تسلیم کند، و اگر این کار را نکند، با او چنین و چنان خواهند کرد. در این باره چه می‌اندیشید؟ من پس از آنکه به سنا قول دادم که به امپراتور چند کلامی اندرز بیغرضانه دهم به همراه آنان آمدم. اکنون می‌خواهم به قول خود وفا کنم.» دوباره چرخی سریع زد و مرا مورد خطاب قرار داد. «سزار، اندرز من این است، نسبت به آنان سخت‌گیر باشید! کرمها را لگدمال کنید و لولیدنشان را نظاره کنید.»

با لحنی خشك گفتم: «دوست من هیرود، مثل اینکه فراموش کرده‌اید که من رمی هستم و قانوناً حتی قدرت یك امپراتور بستگی به ارادهٔ سنا دارد. اگر سنا برایم پیامی بفرستد که بتوانم با ادب و فروتنی به آن پاسخ دهم از این کار خودداری نخواهم کرد.»

هیرود شانه‌اش را بالا انداخت و گفت، «هرطور میلتان است، امّا آنان به این خاطر رفتار بهتری با شما نخواهند کرد. قانوناً، هان؟ البته من به اقتدار برتر شما به عنوان یك اقتدار باستانی باید کرنش کنم، امّا آیا واژهٔ "قانون" امروزه هیچ معنای عملی دارد؟»

سپس به آن دو حامی مردم اجازه ورود دادند. آنان آنچه را که سنا خواسته بود بگویند،

دو نفری با لحنی یك‌نواخت و غیرمؤثر، تکرار کردند. از من خواسته بودند که به هیچ‌وجه به زور متوسل نشوم، بلکه بدون آنکه بیش از این تردید کنم به قدرت سنا تسلیم شوم. مخاطراتی را که آنان و من در دوران امپراتور فقید از آن جان به در برده بودیم یادآور شده و خواهش کرده بودند کاری نکنم که از نو موجب مصائب عمومی شود.

جملهٔ مربوط به مخاطراتی که آنان و من در دوران کالیگولا از آن جان به در برده بودیم رویهم‌رفته سه بار تکرار شد، زیرا یکی از آنان اشتباهی کرد، سپس دیگری به کمکش شتافت، آنگاه نفر نخست آن را از سر نو تکرار کرد. من تقریباً با کج‌خلقی گفتم: «بلی، فکر می‌کنم آن شعر پیشتر هم یکبار گفته شده است.» و عبارت تکراری هومری را که غالباً در اُدیسه یافت می‌شود تکرار کردم:

خوشدلانیم که جان برده به در از مرگیم،
رفقامان نه به اندازهٔ ما خوشبختند.

هیرود از این امر خشنود شد، و به طوری مضحك تکرار کرد: «رفقامان نه به اندازهٔ ما خوشبختند.» و سپس با نجوا به سرهنگان گفت: «نکته در همینجا است. تنها چیزی که واقعاً نگران آن هستند جان کثیف خودشان است.»

آن دو حامی مردم سراسیمه شدند و پیامشان را همچون یك جفت اردك با بیانی الکن ادامه دادند. گفتند سنا قول می‌دهد، که اگر از قدرت عالیه‌ای که به‌طور غیرقانونی به من تفویض شده است کناره‌گیری کنم، بزرگترین افتخاراتی را که مردمانی آزاد می‌توانند واگذار کنند برایم تصویب کند. اما باید خود را بدون قید و شرط در اختیارشان بگذارم. اگر به‌عکس، کاری احمقانه کنم و مصراً از حضور در مجلس خودداری کنم، نیروهای مسلح «شهر» را به دنبالم خواهند فرستاد، و هنگامی که دستگیر شوم نباید انتظار ترحم داشته باشم.

سرهنگان با چنان نگاههای تهدیدآمیزی به دور آن دو حامی جمع شدند و به غرولند پرداختند که آنان با دستپاچگی توضیح دادند که صرفاً آنچه را که سنا در دهانشان گذارده است تکرار می‌کنند، و شخصاً مایلند به من اطمینان دهند که، به عقیدهٔ

آنان، من تنها فرد مناسب برای فرمانروایی بر امپراتوری هستم. از ما خواهش کردند که به یاد داشته باشیم که با توجه به سمت خود هم به عنوان سفیران و فرستادگان سنا و هم به عنوان حامیان مردم از مصونیت شخصی برخور دارند و نباید نسبت به آنان اهانت روا داریم. سپس گفتند: «کنسولها به طور خصوصی به ما پیام دومی دادند که قرار شد، اگر پیام نخست شما را خوش نیامد، آن را تقدیم داریم.»

اظهار شگفتی کردم که این پیام دوم چه می تواند باشد.

پاسخ دادند، «سزار، ما دستور داریم به شما بگوییم که اگر شما واقعاً خواهان سلطنت هستید باید آن را به عنوان پیشکشی از سوی سنا بپذیرید نه پیشکشی از سوی گارد.»

این سخن مرا آشکارا به خنده انداخت: از هنگام قتل کالیگولا این نخستین باری بود که می توانستم لبخندی به لب آورم. پرسیدم، «آیا تمام شد یا پیام سومی هم آورده‌اید تا در صورتی که دومی را هم نپسندیدم مطرح کنید؟»

با فروتنی پاسخ دادند، «نه، مطلب دیگری نیست، سزار.»

من که هنوز احساس تفریح می‌کردم گفتم، «بسیار خوب، به سنا بگویید آنان را به خاطر اینکه نمی‌خواهند امپراتوری دیگر داشته باشند سرزنش نمی‌کنم. باری، آخرین امپراتور فاقد این موهبت بود که بتواند نزد مردمش محبوبیت کسب کند. امّا، از سوی دیگر، گارد امپراتوری اصرار دارد که مرا امپراتور کند، و افسران هم‌اکنون سوگند وفاداری به من یاد کرده‌اند و مرا به پذیرش آن واداشته‌اند - بنابراین چه کاری از دست من ساخته است؟ مراتب احترام مرا به سنا ابلاغ کنید و به آنان بگویید که من هیچ‌کار غیرقانونی نخواهم کرد.» - در اینجا با بی‌اعتنایی نگاهی به هیرود انداختم- «و می توانند به من اعتماد داشته باشند که آنان را نخواهم فریفت. اقتدار ایشان را تأیید می‌کنم، امّا در عین حال باید به ایشان خاطرنشان کنم که در موقعیتی قرار ندارم که بتوانم با تمنیات مشاوران نظامیم مخالفت کنم.»

بدین ترتیب آن حامیان مرخص شدند، و از اینکه زنده بیرون می‌رفتند بسیار خوشحال بودند. هیرود گفت: «خوب بود، امّا اگر، همان‌طور که پیشنهاد کردم، با خشونت صحبت می‌کردید خیلی بهتر می‌بود. شما فقط کارها را به تعویق می‌اندازید.»

هنگامی که هیرود رفت سرهنگان گفتند که توقع دارند به عنوان بخششی به

مناسبت جلوس خود به هر یك از افراد گارد ۱۵۰ سکهٔ زر و به هر یك از افسران جزء ۵۰۰ سکهٔ زر بپردازم. و در مورد سرهنگها هم به میل خودم واگذار کردند. به شوخی گفتم، «با ده هزار سکه راضی می‌شوید؟» روی ۲۰۰۰ سکه برای هر سرهنگ توافق کردیم، سپس از من خواستند که یکی از آنان را به جای فرمانده دورهٔ کالیگولا، که در توطئه شرکت کرده بود و ظاهراً اکنون در جلسه سنا حضور داشت، بگمارم.

با بی‌تفاوتی گفتم، «هر که را دوست دارید انتخاب کنید.»

بدین ترتیب آنان سرهنگ ارشد را که روفریوس پولیوس[1] نام داشت برگزیدند. سپس باید بیرون می‌رفتم و از روی سکوی خطابه موضوع آن بخشش را اعلام می‌کردم و از هر گروهان از سربازان به نوبت سوگند وفاداری می‌گرفتم. همچنین از من خواستند اعلام کنم که بخشش مشابهی به هنگهای مستقر در راین، در بالکان، در سوریه، در آفریقا، و در همهٔ بخشهای دیگر امپراتوری پرداخت خواهد شد. بیشتر مشتاق بودم این کار را انجام دهم، زیرا می‌دانستم که پرداخت حقوقها در همه‌جا معوق مانده است، جز در مورد سربازان راین، که کالیگولا حقوق آنان را از محل پولهای دزدیده شده از فرانسویان پرداخته بود. سوگند وفاداری ساعتها به درازا کشید، زیرا هر نفر می‌باید آن سوگند را تکرار می‌کرد، و شمار آنان به ۱۲۰۰۰ نفر می‌رسید؛ سپس گزمه‌های شهر به اردوگاه آمدند و اصرار کردند که به همان ترتیب سوگند یاد کنند، آنگاه ناویان نیروی دریایی امپراتوری با ازدحام از اُستیا وارد شدند. آن مراسم پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسید.

هنگامی که سنا پیام مرا دریافت کرد جلسهٔ خود را تا نیمه‌شب تعطیل کرد. پیشنهاد تعطیل توسط سنتیوس مطرح شد و سناتوری که آن انگشتری را از انگشت او بیرون کشیده بود از او پشتیبانی کرد. همین که این پیشنهاد تصویب شد آنان با شتاب بیرون رفتند و به خانه‌هایشان بازگشتند، و در خانه مختصر اثاثه‌ای بستند و از «شهر» بیرون راندند و عازم املاك خارج از شهرشان شدند: دریافته بودند که موقعیتشان متزلزل است. نیمه‌شب فرا رسید و جلسهٔ سنا تشکیل شد، امّا عجب مجلس کوچکی بود! شمار حاضران حتی به صد نفر نمی‌رسید، و حتی اینان نیز وحشت‌زده بودند. امّا، افسران گردانهای «شهر» حضور داشتند، و همین که مذاکرات آغاز شد، با گستاخی

1) Rufrius Polius

از سنا خواستند برایشان امپراتوری برگزینند. و گفتند که این کار تنها امید «شهر» است.

هیرود کاملاً حق داشت: نخستین کسی که خود را برای امپراتوری پیشنهاد کرد وینیچوس بود. به نظر می‌رسید که چند نفری هم از او پشتیبانی می‌کردند، از آن جمله پسرعموی همچون موش‌صحرایی‌اش وینیچانوس بود، امّا تعدادشان چندان نبود، و کنسولها نوکش را چیدند. آنان حتی این پیشنهاد را که سلطنت به او تفویض شود به مجلس تقدیم نداشتند. و باز همان‌طور که هیرود پیش‌بینی کرده بود، سپس آزیاتیکوس به عنوان نامزد این مقام پیش آمد. امّا وینیچوس برخاست و پرسید آیا هیچ‌یك از حاضران این پیشنهاد را جدی تلقی می‌کند. به دنبال آن داد و بیدادی درگرفت و مشتهایی رد و بدل شد. وینیچیانوس با بینی خون‌آلود از ماجرا بیرون آمد و ناچار شد دراز بکشد تا خونریزی بند آید. کنسولها به‌دشواری توانستند آرامش را برقرار کنند. سپس خبر رسید که گزمه‌ها و ناویان در اردوگاه به گارد پیوسته‌اند، و شمشیربازان نیز به همچنین (فراموش کرده بودم که به شمشیربازها اشاره کنم)؛ بدین ترتیب وینیچوس و آزیاتیکوس هر دو نامزدی خود را پس گرفتند. کس دیگری قدم پیش نگذاشت. جلسه برهم خورد و به گروههای کوچکی تبدیل شد که با نگرانی و با نجوا با یکدیگر گفتگو می‌کردند. به هنگام سپیدهٔ بامداد کاسیوس کائریا، آکیلا، لوپوس، و ببر وارد شدند. کاسیوس کوشید صحبت کند. سخنانش را با بازگشت شکوهمندانهٔ جمهوری آغاز کرد. در اینجا فریادهای خشم‌آلود افسران گردانهای «شهر» برخاست.

«جمهوری را فراموش کن، کاسیوس. ما اکنون برآنیم که امپراتور تازه‌ای داشته باشیم، و اگر کنسولها هرچه زودتر یك امپراتور، آن هم یك امپراتور خوب، برایمان نگمارند، این آخرین دیدارمان خواهد بود. ما نیز به اردوگاه خواهیم رفت و به کلودیوس خواهیم پیوست.»

یکی از کنسولها با حالتی عصبی، در حالی که برای استمداد به کاسیوس می‌نگریست، گفت: «نه. ما هنوز دربارهٔ گزینش یك امپراتور کاملاً توافق نکرده‌ایم. آخرین قطعنامهٔ ما – که به اتفاق آراء تصویب شد – این بود که اکنون جمهوری بازگشته است کاسیوس صرفاً به خاطر تغییر امپراتورها کالیگولا را نکشت – این طور نیست کاسیوس؟ – بلکه برای این بود که می‌خواست آزادیهای دیرینمان را به ما بازگرداند.»

کاسیوس، که از هیجان رنگش سفید شده بود، از جا جست و فریاد زد: «رمیها، من یکی نمی‌توانم امپراتور دیگری را تحمل کنم. اگر یك امپراتور دیگر گمارده شود بدون تردید با او همان کاری را خواهم کرد که با گایوس کالیگولا کردم.»

افسران گردانهای «شهر» به او گفتند، «حرف پوچ مزن، اگر امپراتوری خوب باشد هیچ ایرادی ندارد. همهٔ ما در دوران اگوستوس بسیار مرفه بودیم.»

کاسیوس گفت، «پس من برایتان یك امپراتور خوب تعیین می‌کنم، به شرط آنکه قول بدهید اسم شب را شما از او برایم بگیرید - من ایوتیکوس را پیشنهاد می‌کنم» شاید به یاد داشته باشید که ایوتیکوس یکی از «دیده‌وران» کالیگولا بود. او بهترین ارابه‌ران رم بود و در میدان سیرك در گروه سبز چمنی ارّابه می‌راند. کاسیوس بیگاریهایی را به یاد آنان آورد که کالیگولا به سربازان «شهر» تحمیل کرده بود، از قبیل احداث اسطبلهایی برای اسبهای مسابقه‌اش و تمیزکردن آنها در زمانهایی که مورد استفاده نبودند و این کار تحت سرپرستی خودبینانه و پرهای و هوی ایوتیکوس انجام می‌گرفت. و افزود، «گمان می‌کنم خوشتان می‌آید که به دستور ارابه‌ران یك امپراتور زانو بزنید و از کف اسطبل سرگین بتراشید؟»

یکی از سرهنگان با ریشخند گفت: «حرفهای خیلی گنده می‌زنی، کاسیوس، امّا با وجود این از کلودیوس می ترسی. اعتراف کن.»

کاسیوس فریاد زد، «من از کلودیوس بترسم؟ اگر سنا به من می‌گفت که به اردوگاه بروم و سرش را با خود بیاورم، با شادمانی این کار را می‌کردم. از کار شما مردم سر در نمی‌آورم. برایم شگفت‌آور است که بعد از چهار سال فرمانروایی یك دیوانه چرا باید آماده باشید که حکومت را به یك ابله تسلیم کنید.»

امّا کاسیوس نتوانست آن افسران را متقاعد کند. آنان بی‌آنکه کلامی دیگر بگویند سنا را ترك گفتند، افرادشان را در زیر درفشهای گردانهایشان در میدان بازار گرد آوردند و با رژه عازم اردوگاه شدند تا نسبت به من سوگند وفاداری یاد کنند. اکنون سنا، یا آنچه که از سنا برجای بود، تنها و بی‌یاور مانده بود. از قراری که شنیده‌ام، هر کسی به سرزنش کنار دستیهایش پرداخت، و همهٔ آن ادعاهای فداکاری در راه قضیّه یأس‌آمیز جمهوری ناپدید شد. اگر تنها یکی از آنان از خود دلیری نشان می‌داد می توانست جای امیدواری باشد: در آن صورت من از کشورم کمتر احساس شرمساری

می‌کردم. من از مدتها پیش نسبت به درستی برخی از داستانهای قهرمانانه رم باستان که لی‌وی تاریخدان نقل کرده است مشکوك بوده‌ام، و با شنیدن وصف این صحنه از سنا حتی نسبت به مبحث مورد علاقه‌ام، آنجا که بردباری سناتورهای پیشین را درپی فاجعهٔ رودخانهٔ آلیا تشریح می‌کند، به هنگامی که سلتها به سوی «شهر» پیشرفت می‌کردند و همهٔ امیدهای دفاع از حصار شهر از میان رفته بود، مشکوك شدم. لی‌وی می‌گوید که چگونه مردان جوانی که در سن خدمت نظام بودند، پس از آنکه ذخیره‌ای از اسلحه و آذوقه تدارك دیدند، با همسران و فرزندانشان به درون دژ ارك عقب کشیدند و بر آن شدند که تا آخرین نفر پایداری کنند. امّا پیرمردان، که تنها می‌توانستند اسباب دردسر محاصره شدگان باشند، در حالی که رداهای سناتوری خود را پوشیده و در هشتی خانه‌هایشان بر صندلیهای رسمی نشسته و عصاهای عاج منصب خود را محکم در دستهایشان گرفته بودند، بر جای ماندند و به انتظار مرگ نشستند. هنگامی که من پسر جوانی بودم، آتنودوروس پیر وادارم کرد که همهٔ آن قطعه را از بر کنم و هرگز آن را فراموش نکرده‌ام.

درهای سرسراهای نجیب‌زادگان بازمانده بود و اشغالگران با احساسی از حرمت راستین به آن کالبدهای نشسته در راهروها می‌نگریستند و نه تنها شکوه فوق انسانی لباسها و تجملاتشان، بلکه بردباری شکوهمند و بیان بی‌صدایی که بر چهره‌هایشان نقش بسته بود نیز آنان را تحت تأثیر قرار می‌داد: کاملاً همچون خدایان بودند. پس آنان، چنان که گویی شاهد آن همه تندیسهای خدایی باشند، درشگفت ماندند، تا اینکه، بنا به گفتهٔ داستان، یکی از آنان به نوازش ریش یکی از نجیب‌زادگان، به نام مارکوس پاپیریوس، پرداخت- در آن روزگار همه ریشهای بلند داشتند- و مارکوس برخاست و با عصای عاجش بر سر او کوفت. تحسین و شگفتی جای خود را به خشم داد و مارکوس پاپیریوس نخستین نجیب‌زاده‌ای بود که با مرگ رویاروی شد. دیگران، در حالی که هنوز بر صندلیهایشان نشسته بودند، قصابی شدند.

مطمئناً لی‌وی نویسندهٔ خوبی بود. قصد او از نوشتن این بود که با داستانهای الهام‌بخش، هر چند غیرتاریخی، دربارهٔ عظمت رم در دورانهای پیشین مردم را به فضیلت و درستکاری تشویق کند. اما نه، فکر می‌کنم که او در تشویقهایش هیچ توفیقی نداشته است.

اکنون حتی کاسیوس، لوپوس، و ببر به نزاع پرداخته بودند. ببر سوگند خورد که

ترجیح می‌دهد خود را بکشد تا اینکه رضایت دهد به من به عنوان امپراتور درود بگوید و شاهد بازگشت بردگی باشد.

کاسیوس گفت، «تو به آنچه که می‌گویی ایمان نداری؛ و هنوز زمان چنین سخنانی فرا نرسیده است.»

ببر با خشم فریاد زد: «تو هم، کاسیوس کائریا؟ آیا اکنون می‌خواهی ما را فریب بدهی؟ گمان می‌کنم که جانت را خیلی دوست داری. ادعا می‌کنی که نقشه سوءقصد را به‌تمامی خودت کشیده‌ای، اما نخستین ضربه را کی وارد کرد – تو یا من؟»

کاسیوس بی‌معطلی گفت، «من زدم، و از روبرو به او ضربه زدم، نه از پشت. امّا در مورد دوست داشتن جان، چه کسی، مگر اینکه احمق باشد، جانش را دوست ندارد؟ مطمئناً نمی‌خواهم بی‌جهت از آن بگذرم. اگر آن روز، بیش از سی سال پیش، در جنگل تئوتوبورگ از واروس پیروی کرده بودم– اگر به خاطر اینکه ظاهراً همهٔ امیدها بر باد رفته بود خودم را می‌کشتم، کی می‌توانست آن هشتاد نفر بازمانده را بازگرداند و آلمانی‌ها را، تا زمان رسیدن تیبریوس و ارتش امدادگرش، مشغول دارد؟ نه، من آن روز هم جانم را دوست داشتم. و اکنون بسیار محتمل است که کلودیوس بر آن شود، که سرانجام، از سلطنت کناره بگیرد. پاسخ او با چنین نیتی کاملاً سازگار بود: او آنقدر ابله است که انتظار هر کاری از وی می‌رود، و همچون یك گربه کم‌دل است. تا وقتی که یقین حاصل نکرده‌ام که نمی‌خواهد چنان کاری کند به زندگی ادامه می‌دهم.»

در این فاصله سنا جلسه خود را پایان داده بود، و کاسیوس، لوپوس، و ببر در حال جر و بحث در آن دهلیز خالی تنها مانده بودند. وقتی کاسیوس به اطراف نگاه کرد و دید که تنها مانده‌اند خنده‌ای منقطع سر داد و گفت، «کار عبثی است که، از میان همهٔ مردم، ما با یکدیگر نزاع کنیم، ببر، برویم صبحانه‌ای بخوریم. تو هم همین‌طور، لوپوس! تو هم بیا، لوپوس!»

من نیز پس از یکی دو ساعت خواب بدون وقفه مشغول خوردن صبحانه بودم که اطلاع دادند کنسولها و آن سناتورهای جمهوریخواه متعصب که در آن جلسهٔ نیمه‌شب حضور یافته بودند اکنون به اردوگاه آمده‌اند تا مراتب کرنش و بندگی خود را نسبت به من اعلام دارند و شادباشهایشان را به عرض برسانند. سرهنگان رضایت خاطر خود را به‌طعنه چنین ابراز داشتند، «خیلی زود آمده‌اند: بگذارید منتظر بمانند.» بیخوابی مرا

بسیار تندخو کرده بود. گفتم که به نوبهٔ خود در حال و هوایی نیستم که آنان را بپذیرم: من مردانی را دوست دارم که دلیرانه به عقایدشان پای‌بندند. کوشیدم فکر سناتورها را از ذهنم بزدایم و به خوردن صبحانه ادامه دادم. امّا هیرود، که گویی در طی آن دو روز پرماجرا بی‌درنگ در همه‌جا حضور داشت، جان آنان را خرید. آلمانی‌ها، که مست و ستیزه‌جو بودند، زوبینهایشان را برداشته و در آستانهٔ کشتن آنان بودند، و آنان به زانو افتاده و فریاد استرحام سر داده بودند. افراد گارد مداخله‌ای نمی‌کردند؛ هیرود ناچار شد با استفاده از نام من آلمانی‌ها را بر سر عقل آورد. هیرود، پس از آنکه سناتورهای نجات یافته را در جای امنی گذارد، به اتاق صبحانه آمد و با لحنی شوخ گفت: «پوزش می‌خواهم، سزار، امّا توقع نداشتم اندرز مرا دربارهٔ لگدمال کردن سنا آنقدر جدی بگیرید. باید با آن بینوایان ملایمتر باشید. اگر گزندی به آنان برسد، از کجا می‌توانید دوباره خدمه‌ای به درد بخور به این خوبی پیدا کنید؟»

اکنون پای‌بندی به اعتقادات جمهوریخواهانه‌ام به طوری فزاینده مشکل می‌شد. چه وضعیت مضحکی بود – من، تنها ضد سلطنت راستین، ناچار بودم به عنوان پادشاه عمل کنم! به توصیهٔ هیرود سنا را فرا خواندم تا در کاخ به دیدارم آیند. افسران در مورد اینکه اردوگاه را ترك کنم مشکلی به‌وجود نیاوردند. همهٔ تیپ گارد به عنوان اسکورت به همراهم آمدند، نه گردان پیشاپیشم رژه می‌رفتند و سه گردان پشت سرم، و بقیهٔ سربازانم در پی آنان بودند، افراد گارد کاخ جلودار بودند. سپس اتفاقی بسیار شرم‌آور رخ داد. کاسیوس و ببر پس از آنکه صبحانهٔ خود را خوردند در حالی که لوپوس در میانشان بود، به رژه پیوستند و خود را پیشاپیش گارد کاخ جای دادند. من خود چیزی از این ماجرا نمی‌دانستم زیرا پیش‌قراولان از دید تخت روان من بسیار دورتر بودند. گارد کاخ، که عادت داشت از کاسیوس و ببر اطاعت کند، چنین برداشت کرد که آنان به دستور روفریوس، فرمانده جدید گارد، به آن کار دست زده‌اند، گرچه در واقع روفریوس برای این دو تن پیامی فرستاده و به آنان اطلاع داده بود که از مقامهای خود عزل شده‌اند. تماشاگران گیج شده بودند، و هنگامی که دانستند آن دو با نافرمانی عمدی و برخلاف دستور چنان کاری کرده‌اند رسوایی بزرگی به راه انداختند. یکی از حامیان مردم دوان‌دوان به سوی پایین ستون رژه آمد تا آنچه را که می‌گذشت به اطلاع من برساند. به هیچ‌وجه نمی‌دانستم چه بگویم یا چه کنم. امّا نمی‌توانستم اجازه دهم این کار گستاخانه

با بی‌اعتنایی برگزار شود: آنان در برابر فرمان روفریوس و در برابر اقتدار من گردنکشی می‌کردند.

وقتی به کاخ رسیدیم از هیرود و ویتلیوس و روفریوس و مسالینا (که با کمال شعف به استقبالم آمد) خواستم تا فوراً درباره سیاستی که باید آغاز می‌کردم با من، به مشورت بنشینند. سربازان در بیرون کاخ صف کشیده بودند - کاسیوس، لوپوس، و ببر هنوز با آنان بودند، و با یکدیگر با صدای بلند و با لحنی مطمئن سخن می‌گفتند، امّا همهٔ افسران دیگر از آنان دوری می‌جستند. جلسه مشورتی را با این سخن آغاز کردم که گرچه کالیگولا برادرزاده‌ام بود و گرچه به پدرش، برادر عزیزم جرمانیکوس، قول داده بودم که مراقبش باشم و از او حفاظت کنم، اما در توان خود نمی‌بینم که کاسیوس را به خاطر این قتل سرزنش کنم. کالیگولا به هزار راه پذیرای قتل خود شد. همچنین گفتم که کاسیوس کارنامهٔ نظامی درخشانی دارد که کارنامهٔ هیچ افسر دیگری در ارتش با او برابری نمی‌کند، و اگر می‌توانستم مطمئن باشم که او آن ضربه را با چنان انگیزه‌های پر ارجی وارد کرده است، مثلاً همانند انگیزه‌هایی که بروتوس دوّم را برانگیخت، آمادگی کامل داشتم که او را ببخشم. امّا واقعاً انگیزهٔ او چه بود؟

نخست روفریوس سخن گفت. «کاسیوس اکنون می‌گوید که آن ضربه را به نام آزادی وارد کرده است، امّا حقیقت این است که مشوق واقعی او در وارد کردن ضربه اهانتی بود که به حیثیت خودش وارد شده بود - کالیگولا با دادن اسم شبهای مضحک و ناشایست پیوسته او را ریشخند می‌کرد.»

ویتلیوس گفت: «و اگر این کار از چیره شدن خشمی شدید و ناگهانی بر وی ناشی شده بود، می‌شد بهانه‌ای تراشید، امّا این توطئه روزها و حتی ماهها پیش طراحی شده بود. این قتل با کمال خونسردی انجام شد.»

مسالینا گفت: «و آیا فراموش کرده‌اید که جنایت او یك قتل عادی نیست، بلکه شکستن جدّی‌ترین سوگند وفاداری بی‌چون و چرا نسبت به امپراتورش است؟ به این دلیل حق زنده ماندن ندارد. اگر او مرد شرافتمندی بود هم‌اکنون خود را بر شمشیرش درغلتانده بود.»

هیرود گفت: «و آیا فراموش کرده‌اید که کاسیوس بود که لوپوس را برای قتل شما، و بانو مسالینا فرستاد؟ اگر آزادش بگذارید "شهر" گمان خواهد کرد که از او

می ترسید.»

کاسیوس را فراخواندم و به او گفتم: «کاسیوس کائریا، تو مردی هستی که به فرمانبرداری عادت داری. اکنون من فرمانده کل تو هستم، چه بخواهم چه نخواهم؛ و تو باید دستورهای مرا اطاعت کنی، چه بخواهی و چه نخواهی. تصمیم من از این قرار است: اگر این کار را چنان می‌کردی که بروتوس کرد، یعنی کشتن یك جبار برای خیر عموم و به‌رغم علاقهٔ شخصی نسبت به او، برایت کف می‌زدم؛ گرچه، از آنجا که با این کار سوگند جدی وفاداریت را می‌شکستی، از تو انتظار می‌داشتم که به دست خود بمیری. امّا تو به خاطر احساس خشم شخصی نقشه این قتل را کشیدی (و در حالی که دیگران بی‌میلی نشان می‌دادند با گستاخی آن را انجام دادی)؛ و چنان انگیزه‌هایی نمی‌تواند مایهٔ ستایش من باشد. بعلاوه، می‌دانم که تنها به میل شخصی خود لوپوس را مأمور کردی که بانو سیزونیا و همسرم بانو مسالینا و همچنین خودم را، در صورت یافتن، بکشد؛ و به این دلیل نمی‌توانم این امتیاز را برایت قائل شوم که بگذارم خودکشی کنی. دستور می‌دهم همچون جنایتکاران عادی اعدامت کنند. باور کن که این کار برایم غم‌انگیز است. تو در برابر سنا مرا ابله نامیده‌ای و به دوستانت گفته‌ای که در برابر شمشیرهایتان سزاوار رحم نیستم. شاید حق با تو باشد. امّا چه احمق باشم یا نباشم، اکنون مایلم از خدمات بزرگی که در گذشته برای رم‌کرده‌ای ستایش کنم. این تو بودی که پس از شکست واروس پلهای راین را نجات دادی، و برادر عزیزم یك بار در نامه‌ای تو را به عنوان بهترین سربازی که زیر فرمان داشت ستوده بود. تنها آرزو می‌کنم که ای کاش این داستان می‌توانست پایان خوشتری داشته باشد. حرف دیگری ندارم. خداحافظ.»

کاسیوس بی‌آنکه کلامی بر لب آورد سلام داد و او را به مقصد مرگش بردند. همچنین دستور اعدام لوپوس را نیز صادر کردم. روز بسیار سردی بود و لوپوس، که خرقهٔ نظامی خود را درآورده بود تا خون‌آلود نشود، شروع به لرزیدن کرد و از سرما لب به شکوه گشود. کاسیوس از این کار لوپوس احساس شرمساری می‌کرد و با نکوهش به او گفت، «یك گرگ هرگز نباید از سرما شکوه کند.» (لوپوس در زبان لاتین به معنی گرگ است.) امّا لوپوس می‌گریست و گویی سخنان او را نمی‌شنید. کاسیوس از سربازی که قرار بود نقش دژخیم را داشته باشد پرسید که آیا قبلاً هرگز این کار را کرده‌است.

سرباز پاسخ داد: «نه، امّا در دوران زندگی شخصی قصاب بوده‌ام.»

کاسیوس خندید و گفت: «بسیار خوب است. و اکنون می‌توانی لطفی در حق من بکنی و شمشیر خودم را به کار بری؟ این همان شمشیری است که با آن کالیگولا را کشتم.»

سر او با یك ضربه جدا شد. بخت با لوپوس به آن اندازه یار نبود: هنگامی که به او دستور دادند گردنش را دراز کند این کار را با بزدلی انجام داد و سپس به هنگام وارد شدن ضربه خودش را جمع کرد، و ضربه به پیشانی‌اش وارد شد. دژخیم ناچار شد چندین ضربه وارد کند تا کارش را بسازد.

امّا درباره ببر، آکیلا، وینیچوس، و دیگر سوء قصد کنندگان از آنان انتقام نگرفتم. آنها از عفوی بهره‌مند شدند که پس از ورود سناتورها به کاخ آن را بیدرنگ اعلام داشتم، و اظهار هر سخن و انجام هر عملی را که در آن روز و روز بعد از آن انجام گرفته بود مشمول آن عفو قرار دادم. تعهد کردم که آکیلا و ببر را نیز به سمتهای فرماندهی‌شان بازگرداندم، به شرط آنکه نسبت به من سوگند وفاداری یاد کنند؛ امّا، فرمانده پیشین گارد را به کار دیگری گماردم، زیرا روفریوس برای آن شغل بهتر از آن بود که او را از دست بدهم. در اینجا باید ببر را، به عنوان مردی که به قول خود وفادار است بستایم. او نزد کاسیوس و لوپوس سوگند یاد کرده بود که ترجیح می‌دهد بمیرد تا اینکه مرا به عنوان امپراتور سلام گوید، و اکنون که آنان اعدام شده بودند احساس می‌کرد که نسبت به روانهایشان دینی شرافتی دارد. او کمی پیش از آنکه آتش هیمهٔ مراسم سوزاندن آنان افروخته شود دلیرانه خود را کشت، و کالبدش به همراه کالبدهای آنان سوزانده شد.

فصل ۶

برای پاکسازی آشفتگی‌هایی که از کالیگولا - در طی تقریباً چهار سال سوء حکومت - برجای مانده بود باید کارهایی بسیار انجام می‌شد، به طوری که حتی اکنون هم از فکر آن سرم گیج می‌رود. در واقع، مهمترین دلیلم برای توجیه خودداری‌ام از اقدامی که قصد انجام آن داشتم، یعنی کناره‌گیری از سلطنت به محض فرونشستن هیجانی که از قتل کالیگولا به وجود آمده بود، این بود که آن آشفتگی در حد کمال و تمام بود: من در رم کسی را، جز خودم، نمی‌شناختم که حتی در صورت داشتن اقتدار، بردباری آن را داشته باشد که کار سخت و بی‌پاداشی را که برای انجام پاکسازی لازم بود عهده‌دار شود. نمی‌توانستم با وجدانی آسوده مسئولیت را به عهدهٔ کنسول‌ها واگذارم. کنسول‌ها، حتی بهترینشان، قادر نیستند برنامه‌ای تدریجی برای بازسازی تنظیم کنند که در یک دوره پنج ساله یا ده ساله اجرا شود. آنان نمی‌توانند به ماورای تک دورهٔ دوازده ماههٔ خدمت خود بیندیشند. همیشه یا هدفشان رسیدن به نتیجه‌های عالی فوری است، و امور را بیش از اندازه سریع پیش‌بینی می‌کنند، و یا اصلاً دست به هیچ کاری نمی‌زنند. این کار وظیفهٔ دیکتاتوری بود که برای یک دورهٔ چندین ساله به کار گمارده شود. اما حتی

اگر یافتن دیکتاتوری مناسب و واجد صلاحیت امکان‌پذیر می‌بود، آیا می‌شد به او اعتماد کرد که با برگزیدن نام سزار موقعیت خود را تحکیم نکند و به یك ستمگر بدل نشود؟

با خشمی خفیف آن آغاز کار خوب و تمیزی را که در اختیار کالیگولا قرار گرفته بود به یاد آوردم: خزانهٔ عمومی و خزانهٔ شخصی کاملاً انباشته، و رایزنان لایق و قابل اعتماد همراه با رضامندی تمام ملت در اختیار بود. باری، بهترین گزینش از میان بدهای بسیار این بود که خودم، دست‌کم تا مدتی، بر سر کار بمانم، با این امید که هرچه زودتر از تحمل آن آسوده شوم. به خودم بیش از دیگران می‌توانستم اعتماد داشته باشم. می‌خواستم پیش از اثبات اینکه اصول اعتقادی جمهوریخواهانه‌ام اصولی واقعی است قوای خود را در اجرای کارهایی که پیش‌رو داشتم متمرکز کنم و اوضاع را از بنیاد تکان دهم و به نظم و روالی درآورم، نه اینکه همچون سنتیوس و مردانی از قبیل او فقط حرف بزنم. در این حال می‌خواستم تا آنجا که ممکن است به صورت یك «امپراتورگونه» باقی بمانم. اما مسئلهٔ عنوانی که می‌بایست موقتاً اختیار می‌کردم تا به رأی گذاشته شود فوراً مطرح شد. هیچ‌کس بدون داشتن عناوینی که حامل اقتدار لازم برای عمل باشد، نمی‌تواند چندان پیش برود. پس باید آنچه را که لازم بود می‌پذیرفتم. و باید برای خود دستیارانی می‌یافتم که احتمالاً باید بیشتر از میان منشیان یونانی و بازرگانان متهور می‌بودند تا از اعضای سنا. یك ضرب‌المثل ناب لاتین می‌گوید «هر گلدانی گیاه خودش را پیدا می‌کند[1].» من نیز به هر تقدیر از عهدهٔ این کار برمی‌آمدم.

سنا مایل بود همهٔ عناوین پرافتخاری را که تاکنون در اختیار پیشینیانم بوده است برای من تصویب کند، تا صرفاً به من نشان دهد که چگونه از احساسات جمهوریخواهانه‌ای که ابراز داشته بود عمیقاً پشیمان است. تا آنجا که می‌توانستم از پذیرش آن عناوین خودداری کردم. نام سزار را که به گونه‌ای نسبت به آن ذیحق بودم پذیرفتم، زیرا من از طریق مادربزرگم اکتاویا، یعنی خواهر اگوستوس، از خون سزارها بودم، و سزار واقعی دیگری هم برجای نمانده بود. این نام را به خاطر احترام و حیثیتی که نزد مردمان بیگانه همچون ارمنی‌ها، ایرانیان، آلمانی‌ها و مراکشی‌ها داشت پذیرفتم. اگر آنان می‌اندیشیدند که من غاصبی هستم که دودمان تازه‌ای را بنیان نهاده‌ام وسوسه

۱) Olera olla legit: به عبارت دیگر منظور یافتن کور است کور را و آب گودال را! – م.

می‌شدند تا در مرزها مشکل بیافرینند. همچنین عنوان حامی مردم را پذیرفتم. این عنوان به من مصونیّت شخصی و حق وتو کردن فرمانهای سنا را تفویض می‌کرد. این مصونیّت شخصی برایم مهم بود زیرا پیشنهاد کردم که همه قوانین و فرمانهایی که به موجب آنها کیفرهایی برای خیانت علیه امپراتور برقرار شده بود، باطل شود، و بدون داشتن عنوان حامی مردم نمی‌توانستم در برابر خطر قتل به طور معقول ایمن باشم. باری، عنوان پدر کشور و عنوان اگوستوس را نپذیرفتم، و اقداماتی را که در مورد واگذاری افتخارات الهی به من انجام شد مسخره کردم، و حتی به سنا گفتم که مایل نیستم مرا «امپراتور» بنامند. اشاره کردم که این عنوان از دوران باستان افتخاری بوده است که با خدمت پیروزمندانه در میدان جنگ به دست می‌آید: این عنوان صرفاً نشانهٔ فرماندهی کل نیروها نیست. اگوستوس عنوان امپراتوری را به خاطر پیروزیهایش در آکتیوم و جاهای دیگر به دست آورد. عمویم تیبریوس یکی از پیروزمندترین سرداران رم در سراسر تاریخ ما بود. سلفم کالیگولا از روی جاه‌طلبی بچگانه عنوان امپراتوری را بر خود نهاد، اما حتی او نیز احساس می‌کرد که واجب است این عنوان را در میدان جنگ کسب کند؛ و لشکرکشی او به آن سوی راین و حمله‌اش بر آبهای دریای مانش به همین خاطر بود. عملیات نظامی نمادین او، گرچه بدون خونریزی بود، حاکی از درکش از مسئولیتهایی بود که درخور عنوان امپراتور است. به سناتورها نوشتم، «سرورانم، ممکن است روزی احساس کنم که لازم است پیشاپیش سپاهیانم راهی میدان جنگ شوم، و اگر خدایان سزاوارم بدانند این عنوان را که از داشتنش بسیار مفتخر خواهم بود، کسب خواهم کرد، اما به احترام آن سرداران لایقی که در گذشته این عنوان را براستی کسب کرده‌اند، باید از شما خواهش کنم که تا آن روز فرا نرسیده است مرا با این عنوان ننامید.»

سناتورها از این نامه‌ام آنقدر خشنود شدند که تصویب کردند تندیسی زرین از من بسازند – نه، سه تندیس زرین – اما من به دو دلیل این اقدام را وتو کردم. یکی اینکه کاری که سزاوار کسب این عنوان باشد نکرده بودم؛ و دیگر اینکه این کار یك زیاده‌روی بود. اما به آنان اجازه دادم که ساخت سه تندیس مرا تصویب کنند تا در نقاط مهم «شهر» نصب شود؛ اما قرار شد که گران‌ترین آنها از نقره باشد، آن هم نه از نقرهٔ یکپارچه، بلکه به صورت یك تندیس تو خالی پرشده از گچ. دو تندیس دیگر به ترتیب از

بُرنز و مرمر بودند. این سه تندیس را پذیرفتم زیرا رم آنقدر انباشته از تندیسهای گوناگون بود که دو یا سه تندیس دیگر تفاوتی ایجاد نمی‌کرد، و اکنون که بهترین پیکرتراشان جهان در خدمتم بودند، علاقه‌مند بودم که برای تراشیدن چهره‌ام در برابر پیکرتراشی براستی خوب بنشینم.

همچنین سنا بر آن شد تا با بهره‌مندی از همهٔ امکاناتی که در اختیار داشت کالیگولا را بی‌اعتبار کند. تصویب کردند که روز قتلش باید یك روز جشن شکرگزاری ملی شود. بار دیگر من از حق وتوی خود استفاده کردم، و به غیر از باطل کردن فرمانهای کالیگولا دربارهٔ لزوم پرستش مذهبی خودش و ایزد بانو پانتهآ، از هرگونه اقدام دیگری نسبت به یاد و نام او خودداری کردم. پانتهآ نامی بود که کالیگولا بر برادرزادهٔ بینوایم دروسیلا نهاده بود، و او سرانجام به دست کالیگولا کشته شد. سکوت دربارهٔ کالیگولا بهترین سیاست بود. هیرود به من یادآور شد که کالیگولا نسبت به نام تیبریوس هیچگونه بی‌احترامی نکرده بود، هرچند برای نفرت از او دلایل بسیار داشت؛ و صرفاً از الوهیّت بخشیدن به وی خودداری کرد و بنای طاقنمای افتخاری را که به نام وی تصویب شده بود ناتمام گذاشت.

پرسیدم، «اما با این همهٔ تندیسهای کالیگولا باید چکار کنم؟»

هیرود گفت«این کارخیلی ساده است. به گزمه‌های شهر بسپارید که آنها را در ساعت دو بامداد فردا، هنگامی که همه خوابند، جمع کنند و آنها را به همین کاخ بیاورند. هنگامی که رم از خواب برخیزد درمی‌یابد که طاقچه‌ها و پایه‌های تندیسها خالی است، یا شاید دوباره همان تندیسهایی را که برای جادادن تندیسهای کالیگولا از آن مکانها برداشته‌اند به جای خود بازگردانند.

اندرز هیرود را به کار بستم. آن تندیسها بر دو نوع بودند - یکی تندیسهای خدایان بیگانه بود که کالیگولا سرهای آنها را کنده و سر خودش را جایگزین آن کرده بود؛ و دیگری تندیسهایی بود که آنها را از روی خودش ساخته بود، و همه از فلزهای گرانبها بودند. گروه نخست را تا آنجا که امکان داشت به صورت اولیّهٔ تعمیر کردم، گروه دوم را شکستم، ذوب کردم و سکّه‌های تازهٔ خود را با استفاده از آن ضرب کردم. تندیس زرّین بزرگی که او در پرستشگاهش نصب کرده بود پس از ذوب به ۱،۰۰۰،۰۰۰ سکهٔ زر بدل شد. فکر نمی‌کنم که قبلاً به این تندیس اشاره کرده باشم. کاهنان آیین کالیگولا -

که من نیز، با کمال شرمساری، یکی از آنان بودم– هر روز بر آن تندیس لباسی همانند لباسی که خودش بر تن داشت می‌پوشاندند. نه تنها ما ناچار بودیم بر آن تندیس لباسهای عادی نظامی یا غیرنظامی با نشانه‌های ویژهٔ مقام امپراتوری بپوشانیم، بلکه در روزهایی که او خود را ونوس یا مینروا یا ژوپیتر و یا ایزدبانوی مقدس می‌انگاشت، ما ناچار بودیم آن را با نشانه‌های مناسب الهی بیاراییم.

دیدن نقش سرم بر سکّه‌ها موجب خوشایند خودبینی و غرورم بود، اما این لذّتی بود که در زمان جمهوری هم شهروندان مهم از آن برخوردار می‌شدند، بنابراین نباید مرا به خاطر آن سرزنش کرد. گرچه، نقش چهره بر سکّه‌ها همیشه مایهٔ نومیدی است زیرا آنها به صورت نیمرخ هستند. هیچ‌کس با نیمرخ خودش آشنا نیست، و هنگامی که انسان نقش نیمرخ خود را می‌بیند، از اینکه اطرافیانش او را آن‌طور می‌بینند شگفت‌زده می‌شود. در مورد تمام رخ، به خاطر آشنایی قبلی به وسیلهٔ آیینه، علاقه و تمایل بیشتری احساس می‌شود؛ اما باید بگویم که وقتی من برای نخستین بار نمونهٔ سکّهٔ زری را که سکه‌زنان برایم ضرب می‌کردند دیدم به خشم آمدم و پرسیدم که آیا می‌خواهند یك کاریکاتور بسازند. سر کوچکم که با آن چهرهٔ نگران روی گردن درازم قرار گرفته بود، و با آن سیب آدم که تقریباً همچون یك چانهٔ دوم برجسته بود، مرا حیرت‌زده کرد. اما مسالینا گفت: «نه، عزیزم، قیافهٔ تو براستی به همین شکل است. در واقع این نقش بیشتر چاپلوسانه است تا خلاف آن.»

پرسیدم، «آیا تو براستی می‌توانی مردی با این قیافه را دوست بداری؟»

مسالینا پاسخ داد که برای او در جهان چهره‌ای عزیزتر از این وجود ندارد. بنابر این کوشیدم به آن سکّه عادت کنم.

به غیر از تندیسهای کالیگولا بسیاری از دیگر هزینه‌های پوچ او به صورت اشیاء طلا و نقره در کاخ و در جاهای دیگر وجود داشت که می‌توانستم آنها را هم جمع‌آوری کنم و به شمش بدل کنم. مثلاً گلمیخهای درها و صفحهٔ پنجره‌ها و اثاثه سیم و زر پرستشگاهش. همهٔ آنها را جمع کردم و کاخ را کاملاً پاکسازی کردم. در خوابگاه کالیگولا یك قفسهٔ زهر یافتم که متعلق به لی‌ویا بود و کالیگولا از آن بهرهٔ بسیار برده بود. او برای کسانی که وصیّت‌نامه‌هایشان را به سود وی تنظیم کرده بودند شیرینی‌های زهرآلود هدیه می‌فرستاد و گاهی با برنامه‌ریزی قبلی توجه میهمانهای رسمی را به جای

دیگری منحرف می‌کرد و در بشقابهای آنان زهر می‌ریخت. (او اقرار می‌کرد که از مشاهدهٔ مرگ آنان در اثر آرسنیك بیش از هر چیز لذت می‌برد.) من آن قفسه را در نخستین روز آرام بهاری با خود به اُستیا بردم. سوار بر یکی از شناورهای تفریحی کالیگولا به بیرون خلیج رفتم، و آن را در حدود یك میلی ساحل در آب غرق کردم. یکی دو دقیقه بعد هزاران ماهی مرده به روی آب آمدند. من به ناویان نگفته بودم که در آن جعبه چیست و برخی از آنان با چنگ ماهیهایی را که در نزدیکی ما شناور بودند گرفتند و می‌خواستند آنها را به خانه ببرند و بخورند؛ اما من جلوگیری کردم و آنها را با ترساندن از جانشان از این کار منع کردم.

در زیر بستر کالیگولا دو کتاب مشهور او را یافتم. روی یکی از آنها شمشیری خونین و روی دیگری خنجری خونین نقاشی شده بود. همیشه آزادبرده‌ای دنبال کالیگولا بود که این دو کتاب را حمل می‌کرد، و اگر در باره شخصی که از قضا از او خوشش نمی‌آمد مطلبی می‌شنید به آن آزاد برده می‌گفت، «پروتوجِنس، نام آن شخص را زیر خنجر بنویس» و یا «نام او را زیر شمشیر بنویس.» شمشیر مربوط به آنهایی بود که باید اعدام می‌شدند، و خنجر برای آنهایی بود که قرار بود از آنها خواسته شود که خودکشی کنند. آخرین نامها در کتاب خنجر عبارت بود از وینیچوس، آزیاتیکوس، کاسیوس کائریا، و تیبریوس کلودیوس- یعنی خودم. این کتابها را با دست خودم در یك منقل سوزاندم. و پروتوجِنس را به قتل رساندم. موضوع فقط به خاطر این نبود که من از دیدار چهرهٔ کریه آن مردك خونخوار که رفتارش نسبت به من همیشه به گونه‌ای غیرقابل تحمل اهانت‌آمیز بود، نفرت داشتم، بلکه قضیّه این بود که اکنون مدارکی به دست آورده بودم حاکی از اینکه او سناتورها و شهسواران را تهدید کرده بود که اگر مبالغ گزافی پول به او نپردازند اسامی‌شان را در آن کتابها خواهد نوشت. حافظهٔ کالیگولا در آن زمان آنقدر بد بود که پروتوجنس بآسانی می‌توانست به او بقبولاند که درج آن اسامی به دستور خودش بوده است.

وقتی پروتوجنس را محاکمه می‌کردم او اصرار می‌ورزید که هرگز چنان تهدیدهایی نکرده و هرگز نام کسی را جز به دستور کالیگولا در آن کتابها ننوشته است. این امر موجب مطرح شدن موضوع مقام ذیصلاح در مورد اعدام یك فرد شد. هر یك از سرهنگان من بآسانی می‌توانست یك‌روز صبح با نادرستی گزارش دهد که: «فلانی در بامداد

امروز طبق دستور دیروز شما اعدام شد.» اگر من از موضوع اطلاعی نمی‌داشتم او صرفاً مدّعی می‌شد که من چنان دستوری را داده بودم؛ و همان‌طور که همواره اعتراف کرده‌ام، حافظه‌ام به هیچ‌وجه خوب نیست. بنابراین شیوه‌ای را که اگوستوس و لی‌ویا آغاز کرده بودند دوباره برقرار کردم و دستور دادم تصمیم‌ها و دستورها بیدرنگ نوشته شود. هرگونه اقدام انضباطی شدید یا هرگونه تعهّد مالی مهم یا بدعت غیرعادی در شیوه کار که به وسیلهٔ زیردستانم به عمل آید از نظر من نباید قانونی تلقی شود مگر آنکه دستور کتبی به امضای من در بارهٔ آن عمل ارائه دهند، در غیر این صورت اگر عملشان را تأیید نکنم مقصّر شناخته خواهند شد. این شیوه، که وزیران و رایزنان اصلیم نیز آن را نسبت به زیر دستان خود اعمال کردند، سرانجام چنان عادی شد که در طی ساعات کار در ادارات دولتی حتی صدای یك کلمه گفتگو به گوش نمی‌رسید، مگر به هنگام مشاورهٔ رؤسای ادارات یا بازدید مقامات «شهر». هر کدام از خدمتگزاران کاخ یك لوح مومی همراه داشت تا در صورت نیاز دستورهای ویژه روی آن ثبت شود.

به همهٔ متقاضیان اتّفاقی مشاغل، اعانات، مساعدتها، امتیازات، یا هر خواستهٔ دیگر اخطار می‌شد که به هنگام ورود به کاخ نامه‌ای ارائه دهند با این مضمون که دقیقاً چه می‌خواهند، و چرا، و جز در موارد استثنایی مجاز نبودند خواسته خود را با خواهش یا جدل شفاهی مطرح سازند. این شیوه موجب صرفه‌جویی در وقت شد اما موجب شد وزیرانم به گونه‌ای ناسزاوار به تکبّر و خودبینی شهرت یابند.

باید از وزیران و رایزنانم برایتان تعریف کنم. در دوران فرمانروایی تیبریوس و کالیگولا ادارهٔ واقعی امور بیش از پیش به دست آزادبردگان دستگاه امپراتوری افتاده بود، که در اصل به وسیلهٔ مادر بزرگم لی‌ویا برای وظائف منشیگری تربیت شده بودند. کنسول‌ها و کلانتران شهر، گرچه مقاماتی مستقل محسوب می‌شدند که در مورد حسن اجرای وظایفشان فقط در برابر سنا پاسخگو بودند، عادت کرده بودند که متکی به توصیه‌هایی باشند که به وسیلهٔ این دبیران، به نام امپراتور، به آنان ابلاغ می‌شد، بویژه در مورد مدارك پیچیده و مشکل مربوط به امور حقوقی و مالی. به آنها نشان می‌دادند که در مدارك از پیش آماده شده کجا را مهر بزنند یا کجا را امضا کنند، و کمتر به خود زحمت می‌دادند تا از محتوای آن سند آگاه شوند. امضای آنان در بیشتر موارد صرفاً عملی تشریفاتی بود. آگاهی آنان از مقررات اداری در مقایسه با آگاهیهای دبیران در حکم

هیچ بود. گذشته از آن، دبیران برای خود شیوهٔ نوشتار نوینی پدید آورده بودند که پر بود از حروفِ مخفف، نشانه‌ها و حروف شکسته، که جز خودشان هیچ‌کس قادر به خواندن آن نبود. می‌دانستم که توقّع هرگونه تغییر ناگهانی در این رابطهٔ میان دبیران و بقیهٔ جهان غیرممکن است، بنابراین نخست به جای تضعیف قدرت دبیران آن را تحکیم کردم، و احکام آن گروه از آزاد بردگان کالیگولا را که لایق بودند استوار و تأیید کردم. مثلاً کالیستوس را نگاه داشتم. او هم دبیر خزانهٔ اختصاصی بود و هم دبیر خزانهٔ دولتی، که کالیگولا آن را نیز همچون خزانهٔ اختصاصی تلقّی می‌کرد. کالیستوس از توطئه علیه کالیگولا آگاه شده بود اما در آن ماجرا نقشی فعّال بر عهده نگرفته بود. او برایم داستان مفصّلی تعریف کرد حاکی از اینکه اخیراً کالیگولا به او دستور داده بود که غذای مرا به زهر آلوده کند، اما او با بزرگواری از این کار خودداری کرده بود. من این سخن را باور نکردم. نخست اینکه کالیگولا هرگز چنان دستوری به او نمی‌داد، بلکه مطابق معمول زهر را با دست خود می‌ریخت؛ دوم اینکه، اگر هم‌چنین دستوری می‌داد، کالیستوس هرگز جرأت نمی‌کرد از آن سرپیچی کند. به هر حال، به روی خود نیاوردم زیرا به نظر می‌رسید اشتیاق دارد به وظایف خزانه‌داری خود ادامه دهد و او تنها کسی بود که از چند و چون اوضاع مالی موجود آگاه بود. من او را تشویق کردم و گفتم که به نظر من او با تدارک پول مورد نیاز کالیگولا در طی آن مدت دراز کار بزرگی کرده است و گفتم که من از این پس روی او حساب می‌کنم تا از استعداد زرّینش به جای نابودی رم در راه رستگاری آن بهره‌مند شوم. مسئولیتهای او در جهت تحقیقات قضایی در همهٔ مسائل مالی دولتی توسعه یافت. میرون را به عنوان دبیر امور قضایی و پوزیدس را به عنوان خزانه‌دار نظامی خود حفظ کردم و هارپوکراس را سرپرست همه امور مربوط به مسابقات و تفریحات کردم؛ و آمفائوس عهده‌دار آمار شهروندان شد. میرون همچنین وظیفه داشت که هرگاه من به میان مردم می‌رفتم همراهیم کند و پیامها و عریضه‌هایی را که به من می‌دادند مورد رسیدگی قرار دهد و آنهایی را که مهم بودند و فوریت داشتند از سیل عریضه‌های بی‌ربط و سماجت‌آمیز جدا سازد. دیگر وزیران اصلیم عبارت بودند از پالاس که او را سرپرست خزانهٔ شخصیم کردم، برادرش فلیکس که او را دبیر روابط خارجیم کردم، کالون را سرپرست انبارها کردم، و پسرس نارسیسوس که او را دبیر بزرگ امور دربار و مکاتبات خصوصی کردم. پولیوس دبیر امور مذهبی من بود – زیرا من

بزرگ کاهن بودم– و همچنین اگر فرصت می‌یافتم در تحقیقات تاریخی به من کمك می‌کرد. این پنج نفر آخر آزاد بردگان خودم بودند. به هنگام ورشکستگی ناچار شده بودم آنان را از خدمت خود مرخص کنم و آنان بیدرنگ در دربار به کارهای دفتری پرداخته بودند؛ بنابراین به عنوان تازه‌کار با رموز دبیری آشنا بودند و حتی نوشتن خط شکسته را آموخته بودند. همهٔ آنها را در کاخ نو مسکن دادم، و تودهٔ شمشیربازان، ارابه‌رانان، آرایشگران، بازیگران، شعبده‌بازان، و دیگر طفیلی‌هایی را که کالیگولا در آنجا مسکن داده بود بیرون کردم. من کاخ نورا بیشتر به مکانی برای کارهای دولتی بدل کردم. خودم به پیروی از شیوهٔ اگوستوس، به‌طور منزوی، و بسیار متواضعانه در کاخ کهنه زندگی می‌کردم. برای میهمانیهای رسمی و ملاقات شاهزادگان بیگانه از کوشك کالیگولا در کاخ نو استفاده می‌کردم، و مسالینا نیز در آنجا بخشی را برای استفادهٔ خود در اختیار داشت.

هنگامی که وزیرانم را منصوب کردم توضیح دادم که مایلم آنان تا حد امکان به ابتکار خود عمل کنند؛ زیرا هرقدر هم باتجربه بودم نمی‌توانستم آنان را در همهٔ امور راهنمائی کنم. من در موقعیت اگوستوس نبودم. زیرا وقتی او زمام امور را به دست گرفت نه تنها جوان و فعال بود بلکه گروهی از رایزنان لایق و مردانی سرشناس را در اختیار داشت – اگر بخواهم فقط از سه نفر از آنان نام ببرم باید از مائچناس، آگریپا، و پولیو یاد کنم. به آنها گفتم که باید کمال سعی خود را بکنند و هرگاه با مشکلی روبرو شدند باید به دستورالعملهای رُمی خدایگان اگوستوس مراجعه کنند. این کتاب تذکرهٔ بزرگی است که به وسیلهٔ لی‌ویا در زمان سلطنت تیبریوس منتشر شد. و گفتم که باید شیوه‌ها و رویّه‌هایی را که در آن می‌یابند به دقّت رعایت کنند. اگر به مواردی برخورد می‌کردند که رویّه و سابقه‌ای در آن مرجع ارزشمند نمی‌یافتند، باید با من مشورت می‌کردند؛ اما گفتم که اطمینان دارم که تا حد امکان مرا از گرفتاری و کار بیهوده معاف خواهند کرد. گفتم، «دلیر باشید، اما بیش از اندازه دلیر نباشید.»

نزد مسالینا، که در کار انتصاب وزیران به من کمك کرده بود، اعتراف کردم که تیغهٔ تیز اشتیاق جمهوریخواهانه‌ام در حال کندشدن است: هر روز بیش از پیش نسبت به اگوستوس احساس علاقه و احترام می‌کردم. همچنین به رغم بیزاری شخصی از لی‌ویا نسبت به او نیز احساس احترام می‌کردم. براستی فکر او به گونه‌ای جالب سازمان یافته و

منضبط بود، و اگر من پیش از بازگرداندن جمهوری می‌توانستم کاری کنم که سیستم دولتی بار دیگر به کار افتد و کارایی آن حتی به نیمی از آنچه در زمان او و اگوستوس بود برسد، از خودم بسیار خشنود می‌شدم. مسالینا با لبخند گفت که اگر من در این باره بخواهم نقش اگوستوس را عهده‌دار شوم او نیز حاضر است نقش لی‌ویا را ایفا کند. من در حالی که برای شگون رو به سینهٔ خود تف می‌کردم گفتم «خدا نصیب نکند.» مسالینا پاسخ داد که، از شوخی گذشته، او تا حدّی از استعداد لی‌ویا در مورد برآورد و شناخت شخصیّت و روحیهٔ مردم و تصمیم بر اینکه دقیقاً برای اشتغال در چه کاری شایسته‌اند، برخوردار است، و اگر من بخواهم به او آزادی عمل بدهم او در همهٔ مسائل اجتماعی از طرف من عمل خواهد کرد و مرا از نگرانیهای شغلی‌ام راجع به مدیریّت اخلاق عمومی آسوده خواهد کرد. باید بدانید که من عمیقاً عاشق مسالینا بودم، و در موضوع گزینش وزیرانم داوری او را بسیار زیرکانه یافته بودم، اما در اینکه اجازه دهم او تا این اندازه مسئولیت بر عهده بگیرد تردید داشتم. استدعا کرد که اجازه دهم دلایل قوی‌تری برای اثبات لیاقت خود ارائه دهد. پیشنهاد کرد که به اتّفاق یکدیگر فهرست اسامی نظام سناتوری را بررسی کنیم: او به من می‌گفت که کدام سناتور شایستگی باقی ماندن در این نظام را دارد. من آن فهرست را خواستم و به بررسی آن پرداختم. باید اعتراف کنم که از آگاهی مفصل او در بارهٔ لیاقتها و روحیّات و شخصیتها و تاریخچه‌های زندگی پنهانی و علنی حدود بیست سناتوری که اسامی آنها در آغاز آن فهرست آمده بود درشگفت شدم. در هر موردی که توانستم گفته‌های او را بررسی کنم چنان دقیق و درست بود که بیدرنگ با تقاضایش موافقت کردم. فقط در چند مورد مشکوك که ماندن یا حذف اسامی از نظر مسالینا چندان اهمیتی نداشت من با توجه به میل خود تصمیم گرفتم. ما، پس از تحقیقات به وسیلهٔ کالیستوس دربارهٔ صلاحیّت مالی برخی از اعضا، همچنین اتخاذ تصمیمی در بارهٔ صلاحیتهای عقلانی و اخلاقی آنان، در حدود یك سوم اسامی را حذف کردیم و جاهای خالی را با بهترین شهسواران موجود، و همچنین سناتورهای پیشین که اسامی آنان به وسیلهٔ کالیگولا به دلایل احمقانه حذف شده بود، پر کردیم. یکی از گزینشهای خودم حذف سنتیوس بود. احساس می‌کردم که لازم است از شرّ او آسوده شوم. این کار نه فقط به خاطر سخنرانی احمقانه‌اش در سنا و بزدلی متعاقب آن بود، بلکه به خاطر این بود که او یکی از دو سناتوری بود که به هنگام قتل کالیگولا مرا تا کاخ

همراهی کردند سپس تنهایم گذاشتند ضمناً نفر دوم ویتلیوس بود. اما او اکنون به من اطمینان داده بود که شتابش صرفاً به خاطر این بود که مسالیتا را بیابد و او را به جایی امن برساند، و فکر می‌کرد که سنتیوس بماند و مراقب من باشد؛ بنابراین من او را کاملاً بخشودم. ویتلیوس را قائم‌مقام خود کردم تا در مواردی که احتمالاً بیمار شوم یا اتفاق بدتری برایم رخ دهد عهده‌دار امور شود. به این ترتیب، از شر سنتیوس آسوده شدم. دلیلی که برای تنزّل او ابراز کردم این بود که او در آن جلسهٔ سنا که من در کاخ دعوت کرده بودم حضور نیافته بود و بدون آنکه غیبت خود را به کنسول‌ها اطلاع دهد از رم به ملك خارج شهرش گریخته بود؛ او تا چندین روز بعد بازنگشته بود، بنابراین نمی‌توانست از مزیّت عفو عمومی برخوردار شود. یکی دیگر از سناتورهای سرشناس که او را خلع مقام کردم اینچیتاتوس اسب کالیگولا بود که قرار بود سه سال بعد کنسول شود. به سنا نوشتم که دربارهٔ خصوصیّات اخلاقی یا صلاحیّت این سناتور برای ابقا در مقامش هیچ ایرادی ندارم، اما او دیگر واجد صلاحیّت مالی نیست. زیرا من حقوقی را که توسط کالیگولا برای او مقرر شده بود به جیرهٔ یك اسب سواره نظام کاهش دادم، مهترهایش را مرخص کردم و او را در یك اسطبل معمولی که آخورش به جای عاج از چوب بود و دیوارهایش را به جای نقاشیهای دیواری فقط سفید کرده بودند جای دادم. اما او را از همسرش، مادیان پنلوپه جدا نکردم: این کار عادلانه نبود.

هیرود به من گوشزد می‌کرد که پیوسته گوش‌به‌زنگ توطئه قتل خود باشم، و می‌گفت که تجدید نظر ما در فهرست سناتورها و تجدید نظری که بعداً در فهرست شهسواران به عمل آوردیم برایت دشمنان بسیار به بار آورده است. هیرود گفت که عفو عمومی کار بسیار خوبی بوده است، اما این سخاوت نباید بیش از اندازه یك جانبه باشد. به گفته او وینیچوس و آزیاتیکوس هم‌اکنون با عیب‌جویی می‌گفتند که جاروهای نو خوب و تمیز می‌روبند، و کالیگولا و تیبریوس هم سلطنت خود را با تظاهر به خیرخواهی و درستکاری آغاز کردند، و اینکه من نیز احتمالاً سرانجام همچون هر یك از آنان ستمگری دیوانه خواهم شد. هیرود توصیه کرد که تا مدّتی به کاخ سنا قدم نگذارم و حتی بعداً نیز همه‌گونه پیش‌بینی‌های ایمنی را در برابر توطئه قتل رعایت کنم. از این هشدار نگران شدم. تصمیم‌گیری دربارهٔ اینکه چه محافظتی کفایت می‌کند مشکل بود، و بنابراین یك ماه تمام قدم به کاخ سنا نگذاشتم. بعد از آن تصمیم خود را دربارهٔ محافظت خود

گرفتم: از سنا اجازه خواستم که با یك گروه محافظ شامل چهار نفر از سرهنگان گارد و روفریوس فرمانده گارد وارد کاخ سنا شوم، و این اجازه داده شد. حتی نام روفریوس را در فهرست سناتورها وارد کردم، هر چند او فاقد صلاحیّت مالی کافی بود، و سنا به تقاضای من به او اجازه داد که هر وقت همراه من وارد سنا می‌شد، سخنرانی کند و رأی دهد. همچنین به توصیهٔ مسالینا، هر کسی که در کاخ یا جای دیگر به حضورم می‌آمد نخست مورد بازرسی بدنی قرار می‌گرفت که مبادا سلاحی پنهان کرده باشد: حتی زنان و پسر بچّه‌ها را می‌گشتند. من فکر بازرسی زنان را نمی‌پسندیدم، اما مسالینا اصرار داشت، و من به این شرط موافقت کردم که جستجو به وسیلهٔ آزاد کنیزان او انجام شود نه به وسیلهٔ سربازان. مسالینا همچنین اصرار می‌ورزید که در میهمانیهای رسمی من سربازان مسلّح حضور داشته باشند. در روزگار اگوستوس چنین کاری مستبدّانه‌ترین عمل تلقّی می‌شد و من از دیدن آنها که در طول دیوار صف می‌کشیدند شرمسار می‌شدم؛ اما نمی‌توانستم خطر کنم.

به‌شدّت کوشیدم تا احترام و اعتماد سنا را بازگردانم. مسالینا و من در گزینش اعضای جدید به همان اندازه که در تحقیقاتمان در بارهٔ لیاقت فردی دقیق بودیم. در بارهٔ سوابق خانوادگی‌شان نیز دقیق بودیم. در پاسخ به تقاضایی که به‌ظاهر گویی به وسیلهٔ اعضای ارشد نظام سناتوری مطرح شده بود، در حالی که در واقع فکر خودم بود، قول دادم کسی را که نتواند چهار پشت خود را، که می‌بایست شهروند رم بوده باشند، برشمارد به عضویت در آن نظام درنیاورم. به این قول عمل کردم. تنها استثنای آشکاری که قایل شدم در باره فلیکس، دبیر امور خارجیم بود، که چند سال بعد فرصتی دست داد که او را به افتخار سناتوری نائل کردم. او برادر کوچکتر آزاد برده‌ام پالاس بود، و پس از آزاد شدن پدرشان به دنیا آمده بود: بنابراین، بر خلاف پالاس، او هرگز برده نبود. اما حتی در این مورد نیز قول خود را به سنا زیر پا نگذاشتم: از یکی از اعضای خاندان کلودیان– نه از کلودیان‌های واقعی، بلکه یکی از اعضای خانواده‌ای از رعایای کلودیان که اصلاً از کامپانیا به «شهر» مهاجرت کرده و اجازه یافته بودند نام کلودیان را بر خود بگذارند – خواهش کردم که فلیکس را به عنوان پسرخواندهٔ خود برگزینند. بنابراین اکنون فلیکس، دست‌کم از لحاظ نظری، دارای چهار پشت نسب مورد نظر می‌باشد. اما وقتی او را به سناتورها معرفی می‌کردم در کاخ همهمه‌ای حسودانه برخاست.

یك نفر گفت: «سزار، چنین کارهایی در زمان اسلافمان رخ نمی‌داد.»

با خشم پاسخ دادم: «سرور من، فکر نمی‌کنم شما حق داشته باشید بدین‌گونه صحبت کنید. خانوادهٔ خودتان هم آن چنان اشرافی نیست: شنیده‌ام که آنها در زمان پدر پدر جدم در خیابانهای رم «جگرکی» بوده‌اند، و شنیده‌ام که کم‌فروشی هم می‌کرده‌اند.»

آن سناتور فریاد زد، «این حرف دروغ است. آنها کاروانسراداران شریف بوده‌اند.»

مجلس با خنده صدای آن مرد را خاموش کرد. اما من احساس کردم که ناچارم توضیح بیشتری بدهم. «هنگامی که نیای بزرگم کلودیوس نابینا، فاتح اتروسکان‌ها و سامینت‌ها و نخستین نویسندهٔ برجستهٔ رمی، بیش از سیصد سال پیش به مقام بازرسی اخلاقی منصوب شد، پسران آزاد بردگان را در سنا پذیرفت، یعنی دقیقاً همان‌گونه که من کرده‌ام. بسیاری از اعضایی که امروز در این مجلس حضور دارند، عضویت خود را مدیون همین بدعت نیای بزرگم هستند. آیا آنان مایلند کناره‌گیری کنند؟» آنگاه مجلس به گرمی به فلیکس خوشامد گفت.

در میان شهسواران تعداد زیادی افراد ثروتمند تن‌پرور بودند – همان طور که در واقع در زمان اگوستوس هم بودند. اما من از شیوهٔ اگوستوس پیروی نکردم و اجازه ندادم که آنان تن‌پرور باقی بمانند. دستور دادم که اگر به هر کسی وظیفه‌ای اداری ارجاع شود و او از قبول آن طفره رود از آن نظام اخراج خواهد شد. در سه یا چهار مورد هم به گفتهٔ خود عمل کردم.

در میان کاغذهایی که در گاوصندوق شخصی کالیگولا در کاخ یافتم مدارکی در بارهٔ محاکمات و قتلهای برادرزادگانم دروسوس و نرو، و مادرشان آگریپینا در دورهٔ تیبریوس وجود داشت. کالیگولا وانمود کرده بود که در آغاز سلطنتش همهٔ آن کاغذها را به عنوان حرکتی بزرگوارانه سوزانده است، اما براستی چنین کاری نکرده بود و کسانی که علیه برادرزادگان و همسر برادرم گواهی داده بودند و سناتورهایی که حکم مرگ آنان را تصویب کرده بودند پیوسته از انتقام‌جویی او در وحشت بودند. من آن اوراق را به دقّت بررسی کردم و همهٔ اشخاص برجای مانده‌ای را که نامشان به عنوان دست اندرکاران این جنایت قضایی در آن اوراق آمده بود به حضور خود فرا خواندم. مدرکی را که مربوط به هریك از آن مردان بود در حضور من برایش می‌خواندند و سپس آن

را به دست خودش می‌دادند تا در آتشی که در مقابلش بود بسوزاند. در اینجا باید به پروندهٔ رمزی زندگی خصوصی شهروندان برجسته اشاره کنم، که تیبریوس آن را پس از مرگ اگوستوس از لی‌ویا گرفته بود اما قادر به خواندن آن نبود. بعدها من توانستم رمز آن را کشف کنم، اما مطالب آن در بارهٔ وقایعی بود که در آن زمان آنقدر کهنه شده بود که علاقهٔ من به خواندن آنها بیشتر جنبهٔ تاریخی داشت تا جنبهٔ سیاسی.

دو وظیفهٔ عمده که اکنون در برابرم قرار داشت عبارت بود از تجدید سازمان تدریجی مالیّهٔ کشور و الغای شرارت بارترین فرامین کالیگولا. هرچند، در انجام هیچ‌کدام نمی‌شد شتاب کرد. بلافاصله پس از انتصاب کالیستوس و دیگران با آنان به تفصیل گفتگو کردم. هیرود نیز حضور داشت؛ زیرا او احتمالاً بیش از هر انسان دیگری دربارهٔ تحصیل وام و چگونگی سر و کار داشتنِ با بدهکاریها آگاه بود. نخستین پرسشی که مطّرح شد این بود که چگونه مبلغی پول برای هزینه‌های فوری تحصیل شود. همان‌طور که قبلاً گفته‌ام، موافقت کردیم که این مسئله را با ذوب کردن تندیسهای زرین و بشقابها و زیورهای زرین کاخ و اثاثهٔ زرین پرستشگاه کالیگولا تأمین کنیم. هیرود پیشنهاد کرد که برای افزودن به پولی که بدین‌گونه گرد آمد باید از خزانه پرستش‌گاه یُوِه کاپیتولین و دیگر خدایان که در طی صدها سال پر از فلزات گرانبها شده است نیز وام بگیریم. آن اشیاء غالباً هدایای مردمانی بوده است که مایل بوده‌اند به عنوان مردمان موفّق جامعه توجّه دیگران را به خود جلب کنند، و به هیچ‌وجه از روی دینداری و تقوای واقعی نبوده است. مثلاً یك بازرگان پس از یك سفر تجاری موفقیت‌آمیز به خاور یك شاخ زرین نماد فراوانی به ایزد مرکوری تقدیم می‌کند، یا یك حقوقدان موفّق سه‌پایه‌ای زرین به آپولو تقدیم می‌کند. مسلماً آپولو نمی‌تواند نیازی به ۲۰۰ یا ۳۰۰ سه پایهٔ طلا یا نقره داشته باشد؛ و اگر پدرش یُوِه نیازی داشته باشد قطعاً آپولو با کمال خشنودی چندتایی به او قرض خواهد داد. بنابراین تا آنجا که می‌توانستم این‌گونه اشیاء نذری را بردم و ذوب کردم و سکّه زدم به نحوی که موجب رنجش خانواده‌های اهدا کننده و یا تخریب آثاری که دارای ارزش تاریخی یا هنری بودند نیز نشود. زیرا وام دادن به یوه همچون وام دادن به خزانه است. در آن جلسه تأیید شد که از صرّافان نیز باید وام دریافت شود. قرار شد بهره‌ای با نرخ وسوسه‌کننده به آنان پیشنهاد کنیم. اما هیرود گفت که مهمترین کار بازگرداندن اعتماد عمومی و به این ترتیب به گردش انداختن دوبارهٔ پولهای ذخیره شده به

وسیلهٔ بازرگانان نگران است. هیرود اظهار داشت که هر چند یك سیاست صرفه‌جویی بزرگ ضروری است، اما صرفه‌جویی می‌تواند به درجه‌ای جدّی برسد. این کار نباید به عنوان خسّت تلقی شود. هیرود گفت، «من، در ایام تنگدستی، هر وقت بی‌پول می‌شدم، همیشه لازم می‌دیدم که هر چه پول برایم باقی‌مانده بود صرف هوسهای شخصی کنم - مانند خرید انگشتری و خرقه و کفشهای زیبای نو. این کار اعتبارم را افزایش می‌داد و می‌توانستم دوباره قرض کنم. به شما نیز توصیه می‌کنم که همین کار را بکنید. مثلاً قدری ورقهٔ طلا خیلی کارها می‌کند. مثلاً دو نفر زرگر به سیرك بفرستید تا ستونهای ورودی را زراندود کنند. این‌کار موجب می‌شود همه احساس رفاه بسیار کنند و برای شما بیش از پنجاه یا صد سکّهٔ زر هزینه نخواهد داشت. و صبح امروز به هنگامی که مشغول تماشای آن قطعات بزرگ مرمر سیسیل بودم که برای نصب در داخل پرستشگاه کالیگولا به بالای تپه حمل می‌شدند فکر دیگری به ذهنم رسید. «ما که خیال نداریم بنای آن پرستشگاه را ادامه دهیم، اینطور نیست؟ بسیار خوب، در این صورت، چرا از آنها برای روکش نمای دیوار ماسه سنگی سیرك استفاده نشود؟ آنها مرمرهای قشنگی هستند و حتماً تأثیر بسیار برجای خواهند گذاشت.»

هیرود همواره مردی صاحب فکر بود. آرزو می‌کردم که همیشه او را در کنار خود داشته باشم، اما او گفت که نمی‌تواند بماند؛ او صاحب مملکتی بود که باید بر آن فرمانروایی می‌کرد. به او گفتم که اگر فقط چند ماهی بیشتر در رم بماند وسعت پادشاهیش را به اندازهٔ زمان هیرود بزرگ خواهم رسانید.

اما در آن جلسه، موافقت کردیم که وامهای خزانه را افزایش دهیم و نیز موافقت کردیم که نخست فقط غیرعادی‌ترین مالیاتهای تحمیلی توسط کالیگولا را حذف کنیم: از قبیل مالیات بر درآمد روسپی‌خانه‌ها، مالیات بر فروش دوره‌گردها و بر محتوای ظروف ادارگاههای عمومی - این ظروف خمره‌های بزرگی هستند که در کنج خیابانها قرار دارند و هنگامی که مایع درون آنها به سطح معینی می‌رسد گازران آن را می‌برند تا برای پاك‌کردن و لکه‌گیری پارچه و لباس از آن استفاده کنند. در فرمانی که در بارهٔ حذف این مالیاتها صادر کردم قول دادم که به محض گردآمدن پول کافی مالیاتهای دیگر نیز حذف خواهد شد.

فصل ۷

بزودی محبوبیّت یافتم. از جمله فرمانهای کالیگولا که آنها را باطل کردم می‌توانم از فرمانهای مربوط به فرقهٔ مذهبی خودش، و فرمانهای خیانت، و فرمانهایی که به موجب آنها برخی از امتیازات و حقوق سنا و مردم سلب شده بود نام ببرم. اعلام کردم که از این پس واژهٔ «خیانت» بی‌معنی است. نه تنها خیانت کتبی بلکه اقدام آشکار در این زمینه نیز عملی مجرمانه تلقی نمی‌شود. در این مورد من حتی از اگوستوس آزادمنش‌تر بودم. اعلامیهٔ من درهای زندان را به روی صدها شهروند از هر طبقه گشود. اما به توصیهٔ مسالینا همهٔ آنها را تحت بازداشت خانگی نگاه داشتم تا مطمئن شوم که اتّهام خیانت آنان همراه با جرائمی تبهکارانه‌تر نباشد. زیرا اتّهام خیانت معمولاً بهانه‌ای تشریفاتی برای دستگیری بود: بزه اصلی ممکن بود قتل، جعل، یا هر جرم دیگری باشد. این‌گونه موارد چیزهایی نبودند که بتوانم رسیدگی به آنها را به کلانتران عادی بسپارم. خود را ملزم دیدم که شخصاً تحقیق کنم. هر روز به میدان بازار می‌رفتم و در آنجا، در برابر پرستشگاه هرکول، سراسر صبح به همراه یك همکار سناتور به این موارد رسیدگی می‌کردم. سالها بود که هیچ امپراتوری همکارانی در محاکمات خود نپذیرفته بود –

از زمانی که تیبریوس به کاپری رفت این کار انجام نشده بود. همچنین به بازدید بی‌خبر از دادگاههای دیگر پرداختم و همیشه روی نیمکت مستشاران در کنار قاضی رئیس دادگاه می‌نشستم. دانش من دربارهٔ رویّه‌های قضایی بسیار ناقص بود. من هرگز سلسله مراتب افتخاراتی را که همه اشراف رمی طی می‌کردند، و به تدریج از مقام کلانتری درجه سه شروع می‌کردند و با وقفه‌هایی به مناسبت خدمت نظامی در خارج، تا مقام کنسولی ارتقا می‌یافتند، طی نکرده بودم؛ و به غیر از سه سال اخیر بیشتر خارج از رم زندگی کرده بودم و بندرت به دادگاهها سر می‌زدم. بنابراین باید بیشتر به شعور ذاتی خود متکی می‌بودم تا به رویّه‌های قضایی و باید تمام وقت بشدت با نیرنگهای وکیلان، که به اتکاء ناآگاهی من می‌کوشیدند مرا در کلاف سر در گم استدلالهای قضایی‌شان به دام بیندازند، مبارزه می‌کردم.

هر روز هنگامی که از کاخ به میدان بازار می‌رفتم از برابر ساختمانی با نمای گچ‌بری شده می‌گذشتم که بر نمای آن با حرف سیاه بسیار درشت نوشته بود:

بنیان‌گذاری و مدیّریت به وسیلهٔ دانشمندترین و فصیح‌ترین سخنور و وکیل در این شهر و در شهر آتن، تلگونیوس ماکاریوس

در زیر این عنوان بر روی یك تابلوی بسیار بزرگ آگهی زیر درج شده بود:

تلگونیوس به همهٔ کسانی که درگیر مشکلاتی مالی یا شخصی شده‌اند که آنان را ملزم به حضور در دادگاههای حقوقی و یا دادگاههای کیفری می‌کند است نظر مشورتی می‌دهد و آنها را راهنمایی می‌کند؛ و در بارهٔ همهٔ فرمانها، تأسیس‌ها، احکام، اعلامیه‌ها، آراء قضایی و غیره در رم، مربوط به گذشته و حال، که به آنها عمل می‌شود یا عمل نمی‌شود اطلاعات جامع دارد. تلگونیوس، دانشمندترین و فصیح‌ترین وکیل، می‌تواند ظرف نیم ساعت نظریات دقیق و انکارناپذیر خود را در بارهٔ هر مطلب قضایی در جهان که به او و گروه کارکنان کاملاً آموزش دیده‌اش ارجاع شود در اختیار مشتریانش بگذارد. تلگونیوس نه تنها با حقوق رم، بلکه با حقوق یونان، حقوق مصر، حقوق یهود، حقوق ارمنی، حقوق مراکش، یا حقوق ایران کاملاً آشنایی دارد. تلگونیوس بیمانند تنها به در اختیار دادن مواد خام قانونی اکتفا نمی‌کند، بلکه فرآوردهٔ نهایی را هم در اختیار می‌گذارد: یعنی ارائهٔ سخنرانی‌های قضایی مدبرانه با لحن و حرکات مناسب. با تخصص در جلب حمایت هیئت دادرسان. کتاب راهنمای حرکات و استعاره‌های علم معانی بیان مناسب برای هرگونه دعوا در صورت تقاضا به فروش می‌رسد. تاکنون دیده نشده است که هیچ دادگاهی برای هیچ یك از موکّلان تلگونیوس رأی

مخالف صادر کرده باشد - مگر اینکه طرف مقابل نیز از قضا از همان سرچشمهٔ سخن‌وری و فرزانگی و فصاحت سیراب شده باشد. با حق‌الزحمهٔ منطقی و بذل‌توجه مؤدبانه. چند محل خالی برای کارآموزان

«زبان از شمشیر برّاتر است.»

اوروپیدس.

من در اثر مشاهدهٔ مکرّر این لوحه بتدریج متن آن را به خاطر سپردم و اکنون وقتی که وکیل مدافع یا وکیل شاکی به من رجوع می‌کرد و عباراتی به کار می‌برد از قبیل: «سزار، حتماً شما از بند پانزدهم مادهٔ چهار قانون خودداری از اسراف مارکوس پورچوس کاتو که در سالی که فلان‌کس و فلان‌کس کنسول بودند منتشر شد آگاه هستید؟» یا، «تصدیق می‌فرمایید، سزار، که در جزیرهٔ آندورس، که موکّل من اهل آنجا است، نسبت به جاعلانی که ثابت شود اقدامشان به خاطر بهبود زندگی والدین پیرشان بوده است نه به امید نفع شخصی گذشت بسیار قائل می‌شوند.» یا از این قبیل سخنان احمقانه، من صرفاً لبخند می‌زدم و پاسخ می‌دادم: «اشتباه می‌کنید، قربان: من از این امر کاملاً بی‌اطلاع هستم. من تِلگونیوس بسیار دانشمند و فصیح نیستم، که می‌تواند دربارهٔ هر امر قضایی در دنیا عقایدی دقیق و از لحاظ قضایی غیرقابل انکار ابراز دارد. من صرفاً قاضی این دادگاه هستم. خلاصه کنید و وقت مرا نگیرید.» اگر می‌کوشیدند باز هم سر بسرم بگذارند می‌گفتم: «فایده‌ای ندارد. نخست آنکه، اگر نخواهم پاسخ بدهم، پاسخ نخواهم داد. نمی‌توانید وادارم کنید. من یک انسان آزاد هستم، مگر نیستم- در واقع مگر یکی از آزادترین افراد در رم نیستم؟ دوم اینکه، اگر براستی اکنون پاسخ دهم، به خدا سوگند آرزو خواهید کرد که ای کاش چنین نمی‌کردم.»

باری، به نظر می‌رسید که کسب و کار تِلگونیوس بسیار پر رونق باشد و من از فعالیتهای او بشدت بیزار و خشمگین شده بودم. من از سخنوریهای قضایی بیزارم. اگر کسی نتواند مسئله‌اش را به شیوه‌ای مختصر و روشن بیان کند و گواهان لازم ارائه نماید و از سخنان بیربط دربارهٔ شرافت پیشینیان، تعداد خویشاوندان مستمندی که متّکی به او هستند، بخشندگی و فرزانگی قاضی، نیرنگهای خشنی که تقدیر بازی می‌کند، ناپایداری اقبال آدمی و انواع نیرنگهای احمقانه و بیمزه از این قبیل خودداری نکند به خاطر نادرستی، لاطائلی، و اتلاف وقت دولت سزاوار شدیدترین کیفر قانونی است. پولیبیوس

را مأمور کردم که کتاب راهنمای تلگونیوس را همان‌طور که تبلیغ کرده بود بخرد؛ و آن را مطالعه کردم. چند روز بعد داشتم از یك دادگاه عادی بازدید می‌کردم که یك خوانندهٔ دعوا به یکی از همان حرکات عالی توصیه شده به وسیلهٔ تلگونیوس متوسّل شد. از قاضی خواهش کردم به من اجازه دهد که مداخله کنم. قاضی اجازه داد، و من به آن سخنور گفتم: «بس کنید، آقا، این‌طوری هرگز فایده‌ای نخواهد داشت. شما در درس بیان خود اشتباه کردید. نمایش تِلگونیوس از این قرار بود - بگذارید ببینم - "۱۳گر متهم به‌دزدی شدید" - بله، همینجا است.» آن کتاب راهنما را درآوردم و خواندم:

وقتی خبر گم‌شدن مال همسایه‌ام را شنیدم، با احساس ترحم و رقت نسبت به او، به میان چه جنگلها و دره‌ها، و برفراز چه کوههای بادخیز و ناهموار، و به چه غارهای نمناك و تیره و تاری که درپی آن گوسفند (یا گاو - یا اسب - یا قاطر) گم شده که نرفتم تا سرانجام، بیانش مشکل است، هنگامی که خسته و با پاهای تاول‌زده و نومید به خانه بازگشتم، آن را یافتم (در اینجا دستتان را بالای چشمهایتان بگیرید و شگفت‌زده به‌نظر برسید): و در جایی نبود جز در آغل گوسفندان (یا گاودانی - یا اسطبل - یا طویله) که در غیاب من خودسرانه راه خود را گم کرده و به آنجا آمده بود!

گفتم، «آقا، شما در جایی که باید می‌گفتید درختستانها گفتید دره‌ها و «پاهای تاول‌زده» و قید «خودسرانه» را هم جا انداختید. هنگام گفتن واژه «یافتم» نیز شگفت‌زده به‌نظر نمی‌رسیدید بلکه احمق به‌نظر می‌رسیدید. رأی دادگاه علیه شما است. خودتان را سرزنش کنید، نه تلگونیوس را.»

از آنجا که من چندین ساعت از وقت هر روز خود را، حتی بدون مستثناکردن روزهای تعطیل مذهبی، وقف وظایف کرده بودم؛ و حتی در دوره‌های قضایی تابستانی و زمستانی پیوسته کار می‌کردم، تا اجرای عدالت مداومت داشته باشد و هیچ متّهمی ناچار نشود بیش از چند روز در زندان بماند - به خاطر همهٔ اینها، از وکیلان، مقامات دادگاهها، و گواهان توقع بذل توجه و احترام بیشتری نسبت به خود داشتم. کاملاً تصریح کرده بودم که عدم حضور یا تأخیر حضور یکی از طرفین اصلی دعوا در دادگاه موجب خواهد شد که به سود طرف مقابل تعصّب نشان دهم. می‌کوشیدم دعاوی را هر چه سریعتر فیصله دهم و (با کمال بی‌انصافی) شهرت یافتم که زندانیان را بی‌آنکه فرصت دفاع به آنان بدهم محکوم می‌کنم. اگر مردی متهم به ارتکاب جرمی بود و من با صراحت از او می‌پرسیدم، «آیا این اتّهام اساساً راست است؟» و او به نعل و به میخ می‌زد و می‌گفت، «اجازه بدهید تشریح کنم، سزار. من دقیقاً مقصّر نیستم، اما ...» حرفش

را قطع و اعلام می‌کردم، «هزار سکهٔ زر جریمه می‌شود.» یا «تبعید به جزیرهٔ ساردنی» یا صرفاً «مرگ»، و سپس رو به پیشخدمت می‌کردم و می‌گفتم: «لطفاً دعوای بعدی.» آن مرد و وکیلش طبیعتاً از اینکه نتوانسته بودند مرا تحت تأثیر بهانه‌های خود قرار دهند خشمگین می‌شدند. در یك مورد خوانده دعوا ادّعا می‌کرد که شهروند رم است و لذا با ردا به دادگاه آمده بود، اما وکیل خواهان اعتراض کرد و گفت که او یك خارجی است و خرقه بپوشد. در آن دعوای خاص فرقی نمی‌کرد که طرف شهروند رم باشد یا نباشد، بنابراین آن وکیل را ساکت کردم و به آن مرد هم دستور دادم در طی همه سخنرانیهایی که به سود شاکی می‌شود یك خرقه بپوشد و در طی همه سخنرانیهایی که به عنوان دفاع می‌شود یك ردا بپوشد. به این خاطر وکیلان مرا دوست نداشتند و به یکدیگر می‌گفتند که من عدالت را به مسخره گرفته‌ام. شاید هم چنین بود. روی هم رفته رفتار آنان با من بسیار بد بود. بعضی روزها اگر نمی‌توانستم به تعدادی که امیدوار بودم دعاوی را فیصله دهم و اگر زمانی دراز از وقت ناهارم می‌گذشت، وقتی رسیدگی را تا روز بعد به تعویق می‌انداختم ایجاد زحمت و ناراحتی می‌کردند. با کمال گستاخی به من می‌گفتند که بازگردم و شهروندان محترم را برای عدالت منتظر نگذارم، و حتی به ردا یا پاهایم می‌چسبیدند چنان‌که گویی بخواهند به زور مرا از ترك کردن دادگاه بازدارند.

من این رفتار خودمانی و گستاخانه را؛ در صورتی که اهانت‌آمیز نمی‌بود، منع نمی‌کردم، و دریافته بودم که یك جوّ راحت در دادگاه گواهان را تشویق می‌کند که دلایل مناسب ارائه دهند. در مواقعی که عقیده‌ای سخیف ابراز می‌داشتم، اگر کسی با شوخ‌طبعی پاسخ می‌داد هرگز آن را بدخواهانه تلقّی نمی‌کردم. در یك مورد وکیل مدافع توضیح داد که موکّلش، که مردی شصت و پنج ساله بود، اخیراً ازدواج کرده است. همسر آن مرد که در آن دعوا جزو گواهان بود زنی کاملاً جوان بود. متوجه شدم که آن ازدواج غیرقانونی است. طبق قانون پوپاپیان - پاپیان (که از قضا از آن آگاه بودم) مردی که بیش از شصت سال داشت مجاز نبود با زنی کمتر از پنجاه ساله ازدواج کند: فرض قانونی این بود که یك مرد بالاتر از شصت سال صلاحیّت پدرشدن را ندارد. من این مضمون یونانی را نقل کردم:

به پیری اگر مرد وصلت کند،
به عرف طبیعت اهانت کند.

پدر می‌شود یا به‌مشتی نحیف،
و یا با کلاه کج عادت کند!

آن وکیل چند لحظه درنگ کرد و سپس بالبداهه گفت:
تو هستی خود آن پیر و هم ابلهی،
روال طبیعت به ناحق نهی.
اگر پیر گُرد است، فرزندش گُرد.
نشاید زِبُرنای درمانده گُرد.

این نکته چنان بجا بود و چنان ساده و مختصر بیان شد که من آن وکیل شاعر را که مرا «ابله» نامیده بود بخشیدم، و در جلسهٔ بعدی سنا قانون پوپاپیان ـ پاپیان را بر همین مبنا اصلاح کردم. جدّی‌ترین موردی که به یاد دارم تسلیم خشم شدم در اثر تحریك یك عضو دادگاه بود که وظیفه‌اش احضار گواهان و نظارت بر ورود بموقع آنان بود. برای رسیدگی به یك مورد کلاهبرداری تعیین وقت کرده بودم اما ناچار شده بودم آن جلسه را به خاطر فقدان دلیل به تعویق اندازم، زیرا گواه اصلی از ترس اینکه مبادا متهم به مشارکت در کلاهبرداری شود به آفریقا گریخته بود. وقتی آن مورد دوباره مطرح شد آن گواه را صدا زدم؛ اما او در دادگاه نبود. از مأمور دادگاه پرسیدم که آیا به آن مرد ابلاغ شده است که در دادگاه حضور یابد.

«بله، البته، سزار.»

«پس چرا اینجا نیست؟»

«متأسفانه او از حضور معذور است.»

«هیچ عذری برای غیبت پذیرفته نیست، مگر بیماری شدید به‌طوری که آوردن گواه به دادگاه برایش خطر جانی داشته باشد.»

«کاملاً درست است، سزار. نه‌خیر، آن گواه اکنون بیمار نیست. او خیلی بیمار بود، می‌دانم. اما موضوع کلاً منتفی شده است.»

«چه مرضی داشت؟»

«شنیده‌ام که شیر او را دریده بود، سپس قانقاریا گرفت.»

گفتم، «عجیب است که بهبود یافت.»

آن مرد آهی کشید و گفت، «بهبود نیافت. او مرده است. فکر می‌کنم که مرگ را بتوان به عنوان عذری برای غیبت پذیرفت.» همه خندیدند.

من چنان خشمگین شدم که لوحهٔ نگارشم را به سویش پرتاب کردم، شهروندی‌اش را از او باز ستاندم، و او را به آفریقا تبعید کردم. فریاد زدم، «برو شیر شکار کن، و امیدوارم که شیرها تو را کاملاً بدرند، و امیدوارم که قانقاریا بگیری.» باری، شش ماه بعد او را عفو کردم و به کارش بازگرداندم، و دیگر مرا وسیله شوخی خود نکرد.

جا دارد در اینجا به جدّی‌ترین خشمی که در دادگاه نسبت به من ابراز شد اشاره کنم. جوانی نجیب‌زاده به رفتارهای غیرطبیعی نسبت به زنان متّهم شد. شاکیان واقعی اعضای صنف روسپیان بودند، که سازمانی غیررسمی اما با نظم و ترتیب است که از اعضای خود در برابر سوءاستفاده‌های فریبکاران و گردن‌کلفتها بخوبی حمایت می‌کند. روسپیان خودشان نمی‌توانستند بآسانی شکایتی علیه آن نجیب‌زاده مطرح کنند، بنابراین به سراغ مردی رفتند که با وی خرده‌حسابی داشت و درصدد انتقام بود – روسپیان همه چیز را می‌دانند – و به او پیشنهاد کردند که اگر او آن شکایت را مطرح کند آنها مدرك ارائه خواهند داد: یك روسپی می‌توانست در دادگاه حقوقی گواهی دهد. پیش از آنکه دعوا طرح شود برای دوستم کالپورنیا پیامی فرستادم. کالپورنیا همان روسپی جوان و زیبایی بود که تا پیش از ازدواج با مسالینا با من زندگی می‌کرد و در دوران تیره‌روزی نسبت به من وفادار و مهربان بود: از او خواستم که با زنانی که قرار بود گواهی دهند مصاحبه کند و به‌طور خصوصی دریابد که آیا آن نجیب‌زاده براستی به شیوهٔ عنوان شده از آنان سوءاستفاده کرده است، یا شاکی به آنها رشوه داده است. کالپورنیا یکی دو روز بعد برایم پیغام فرستاد که رفتار آن نجیب‌زاده نسبت به آنها براستی بی‌رحمانه و نفرت‌انگیز بوده است، و زنانی که به صنف خود شکایت کرده بودند دخترانی درستکار بوده‌اند، و یکی از آنان دوست نزدیك خود او بوده است.

آن محاکمه را انجام دادم، و گواهان به قید سوگند گواهی دادند (اعتراض وکیل مدافع را که می‌گفت سوگند روسپیان هم عرفاً و هم عملاً بی‌ارزش است رد کردم) و دستور دادم مراتب را در گزارش دادگاه بنویسند. وقتی یکی از دختران عمل کثیف و

شنیعی را که متّهم نسبت به أو انجام داده بود تکرار می‌کرد، گزارش‌نویس پرسید، «سزار، آیا این چیزها را هم باید بنویسم؟» و من پاسخ دادم، «چرا ننویسی؟» آن نجیب‌زاده آنقدر خشمگین بود که دقیقاً همان کاری را کرد که من نسبت به آن کارمند دادگاه که مرا دست انداخته بود کرده بودم– او لوحهٔ نگارشش را به سویم پرتاب کرد. اما برخلاف من که به هدف نزدم، او بر هدف زد. لبهٔ تیز آن لوحه گونه‌ام را شکافت و خون جاری شد. اما من فقط گفتم، «سرور من، خوشحالم که می‌بینم هنوز اندکی آزرم در شما باقی است.» او را مقصّر شناختم و بر نامش در فهرست نجبا خط بطلان کشیدم، و با این کار صلاحیّت نامزدی برای قبول مشاغل دولتی را از دست داد. اما او از خویشاوندان سببی آزیاتیکوس بود، و او چند ماه بعد از من خواهش کرد که آن خط بطلان را پاك کنم، زیرا خویشاوند جوانش خودش را اصلاح کرده است. پاسخ دادم، «به خاطر شما آن را پاك می‌کنم، اما با این حال جایش معلوم خواهد بود.» آزیاتیکوس بعداً این گفته مرا به عنوان گواهی بر حماقت من برای دوستانش بازگو می‌کرد. گمان می‌کنم که او نمی‌توانست بفهمد که، به قول مادرم، شهرت همچون بشقابی سفالین است. «بشقاب ترك می‌خورد؛ شهرت در اثر یك محکومیت جنایی آسیب می‌بیند. آن بشقاب بعداً با بندزدن ترمیم و "مثل روز اول" می‌شود؛ شهرت با یك عفو رسمی ترمیم می‌شود. یك بشقاب یا شهرت ترمیم شده بهتر از یك بشقاب ترك‌خورده یا شهرت آسیب دیده است. اما بشقابی که هرگز ترك نخورده باشد و شهرتی که هرگز آسیب ندیده باشد در هر حال بهتر است.»

یك آموزگار همیشه به نظر شاگردانش آدم بسیار عجیبی است. او برای خود تکیه کلامهایی دارد که شاگردان آن را درمی‌یابند و هر وقت او آن تکیه کلامها را به کار می‌برد آنها می‌خندند. در این دنیا هر کسی برای خود تکیه کلامها یا شیوه‌هایی در سخن گفتن دارد، اما تا وقتی که در مقامِ قدرت نباشد – یعنی مقامی همانند یك آموزگار یا یك فرماندار نظامی یا یك قاضی – هیچ‌کس به آن توجّه خاصّی ندارد. در مورد من نیز تا وقتی که امپراتور نشده بودم کسی به این موضوع توجّه نکرده بود، امّا البتّه از آن پس تکیه کلامهایم شهرت جهانی یافت. من در دادگاه معمولاً می‌گفتم «بدون هیچ‌گونه بدخواهی یا طرفداری» (و پس از فیصله دادن به دعوا رو به منشی قضایی‌ام می‌کردم و می‌افزودم)، صحیح است، اینطور نیست؟» یا «همین که تصمیم را گرفتم، موضوع با میخ

کوبیده و تثبیت می‌شود.» یا این شعر قدیمی را نقل می‌کردم:

کاری که فرومایه بدان دست بیازد
عیناً به‌سرش آرید، انصاف همین‌است.

یا نفرین خانوادگی را به زبان می‌آوردم، «هزاران اهریمن و روح انتقامجو!» – و در این وقت خروشی از خنده برمی‌خاست چنان که گویی مرتکب احمقانه‌ترین غلط دستوری شده باشم یا مضحك‌ترین لطیفه را گفته باشم.

در طیّ نخستین سال حضورم در دادگاهها قطعاً صدها اشتباه مسخره کرده‌ام، اما دعواها را فیصله می‌دادم و گاهی از تیزهوشی خود در شگفت می‌شدم. موردی را به یاد دارم، که یکی از گواهان وکیل مدافع، یك زن، هرگونه نسبتی را با متّهم، که در ادعانامه بدون دلیل به عنوان پسر واقعیش معرّفی شده بود، انکار کرد. وقتی به او گفتم که حرفش را در این باره قبول می‌کنم و به عنوان بزرگ کاهن او را بیدرنگ به عقد ازدواج آن مرد درخواهم آورد، از اینکه مبادا زنای با محارم به او تحمیل شود چنان وحشت کرد که اقرار کرد گواهی دروغ داده است. آن زن گفت که نسبتش را پنهان کرده بود تا به عنوان یك گواه بیغرض تلقّی شود. این موضوع موجب شد به شهرت فراوانی دست یافتم، که آن را تقریباً بلافاصله در دعوایی که اتّهام خیانت اتّهام جعل را پنهان کرد از دست دادم. زندانی آزاد بردهٔ یکی از آزاد بردگان کالیگولا بود. و در مورد جرمش هیچ بهانه‌ای برای تخفیف وجود نداشت. او درست پیش از مرگ اربابش وصیّت‌نامهٔ او را جعل کرده بود – اینکه آیا او مسئول مرگ اربابش بود قابل اثبات نبود – و همسر ارباب و فرزندان او را کاملاً تهیدست و بینوا کرده بود. وقتی شرح ماجرای آن مرد را شنیدم بسیار خشمگین شدم و تصمیم گرفتم به بالاترین مجازات محکومش کنم. دفاع بسیار ضعیف بود – اتّهام انکار نشده بود. فقط مقدار زیادی از حرفهای بیربط تلگونیایی زده شد. از وقت ناهارم خیلی گذشته بود و شش ساعت بود که بر مسند قضاوت نشسته بودم. از اتاق غذاخوری کاهنان مارس که در آن نزدیکی بود بوی غذایی لذیذ به مشامم می‌رسید. غذای آنان از هر دستهٔ دیگر از برادران کاهن بهتر است: مارس هیچ‌وقت از گوشت قربانی کم نمی‌آورد. از گرسنگی احساس ضعف می‌کردم. به ارشد کلانترانی که در کنارم نشسته بودند گفتم، «لطفاً رسیدگی به این دعوا را شما بر عهده بگیرید و به

بالاترین مجازات محکومش کنید. مگر آنکه دلیل موجّه‌تری از آنچه که تاکنون ابراز داشته است برای دفاع ارائه کند.»

او پرسید، «براستی مقصودتان بالاترین مجازات است؟»

«بله، واقعاً، هرچه می‌خواهد باشد. این مرد سزاوار ترحّم نیست.»

پاسخ داد، «فرمانتان مطاع است، سزار.»

بدین ترتیب تخت روانم را آوردند و من برای صرف ناهار به آن کاهنان ملحق شدم. بعدازظهر آن روز وقتی بازگشتم دیدم که دستهای آن متّهم را بریده و به گردنش آویخته‌اند. این مجازاتی بود که توسط کالیگولا برای جعل تعیین شده بود و هنوز از قانون مجازات حذف نشده بود. همه می‌پنداشتند که من کاری بسیار بیرحمانه کرده‌ام، زیرا قاضی در دادگاه گفته بود که این مجازات از طرف من است، نه از طرف خودش. هر چند تقصیر من هم نبود.

من همهٔ تبعیدی‌هایی را که به اتّهام خیانت محکوم شده بودند فراخواندم؛ امّا این کار را فقط پس از کسب اجازه از سنا کردم. برادرزادگانم آگریپینیلا و لزبیا نیز در میان آن تبعیدی‌ها بودند. آنها را به جزیره‌ای در نزدیك ساحل آفریقا فرستاده بودند. از لحاظ خودم، گرچه قطعاً اجازه نمی‌دادم که در آنجا باقی بمانند، در عین حال مایل نبودم که از آنان دعوت کنم که به رم بازگردند. هردوشان نسبت به من بسیار اهانت‌آمیز رفتار کرده بودند و هر دو با برادرشان کالیگو مرتکب زنای با محارم شده بودند. اینکه این کار را به دلخواه کرده بودند یا بدون دلخواه نمی‌دانم، اما زناکاریهای دیگرشان رسواییهای علنی بود. این مسالینا بود که نزد من برای آنان وساطت کرد. اکنون می‌فهمم که او با این کار احساس قدرت می‌کرد و خشنود می‌شد. آگریپینیلا و لزبیا همیشه با او رفتاری متکبّرانه کرده بودند و اکنون که به آنان گفته می‌شد که احضارشان به رم در نتیجه بلندنظری وی می‌باشد آنان خود را ناچار می‌دیدند که در برابر وی فروتن باشند. اما در آن زمان تصوّر می‌کردم که این کار ناشی از خوش‌قلبی کامل مسالینا است. بدین ترتیب برادرزادگانم بازگشتند و دریافتم که تبعید به هیچ‌وجه روحیّهٔ آنها را درهم نشکسته بود، هرچند پوست لطیفشان در اثر آفتاب آفریقا به گونه‌ای اسفیار تیره شده بود. آنها به دستور کالیگولا ناچار شده بودند برای تأمین زندگی خود به غوّاصی برای جمع‌آوری اسفنج بپردازند. با این حال، تنها اشارهٔ آگریپینیلا دربارهٔ تجربیّاتش این بود که

روبهم رفته وقتش را تلف نکرده است، و گفت، «من یك شناگر درجهٔ یك شده‌ام. هرگاه کسی بخواهد مرا بکشد بهتر است به فکر غرق کردنم نیفتد.» آنان با پررویی بر آن شدند تا برای پرده‌پوشی رنگ خفّت‌بار چهره و گردن و دستهایشان که همچون کنیزکان بود برخی از دوستان اشرافی خود را وادار کنند تا به عنوان پیروی از شیوهٔ روز خود را آفتاب سوخته کنند. آب گردو تبدیل به یك آب آرایشی محبوب شد. اما دوستان و نزدیکان مسالینا پوست سرخ و سفید طبیعی خود را حفظ کردند و گروه آفتاب سوخته را به تحقیر «غوّاصان اسفنج» می‌نامیدند. سپاسگزاری لزبیا از مسالینا خیلی سرسری بود و از من که اصلاً سپاسگزاری نکرد. او مطلقاً ناخشنود بود و گله کرد که: «شما ما را ده روز بیش از آنچه لازم بود معطّل کردید. و کشتیی که برای آوردنمان فرستادید پر از موش بود.» آگریپینیلا عاقلتر بود: او با سخنانی موقّرانه از هردوی ما سپاسگزاری کرد.

پادشاهی هیرود را بر باشان، جلیله و جلید تنفیذ کردم و یهودیّه و سمریّه و ادُم را نیز بدان افزودم، به طوری که قلمرو او به وسعت قلمرو پدربزرگش رسید. بخش شمالی را با افزودن ابیلین که بخشی از سوریّه بود یك‌دست کردم. من و او طی مراسمی در میدان بازار و در حضور جماعتی کثیر به قید سوگند پیمان اتّحاد بستیم و طبق تشریفاتی باستانی که به همین مناسبت تجدید شده بود یك خوك قربانی کردیم. همچنین عنوان افتخاری کنسول رم را به او اعطا کردم: چنین افتخاری هرگز به مردی از نژاد او تعلق نگرفته بود. این امر حاکی از این بود که سنا در بحران اخیر که هیچ رُمی صاحب صلاحیت دیگری را با فکری چنان روشن و بیطرفانه نیافته بود، از او اندرزخواهی کرده بود. به تقاضای هیرود، سلطنت هیرود پولیو، برادر کوچك هیرود را نیز بر کلیکیه تنفیذ کردم: کلیکیه در خاور اورُنتس در نزدیکی انتاکیّه قرار دارد. هیرود چیزی برای آریستو بولوس نخواست، بنابراین آریستو بولوس چیزی دریافت نکرد. همچنین الکساندر آلابارك و برادرش فیلو را نیز، که هنوز در اسکندریّه زندانی بودند، با خوشنودی آزاد کردم. تا از این مبحث خارج نشده‌ام، باید اشاره کنم که وقتی پسر آلابارك، که هیرود دخترش برنیسه را به ازدواج او درآورده بود، مرد، مدّتی بعد برنیسه با عمویش هیرود پولیو ازدواج کرد. فرمانداری پترونیوس بر سوریّه را تنفیذ کردم و برایش نامه‌ای خصوصی فرستادم و رفتار عاقلانه‌اش را در بارهٔ آن تندیس ستودم.

اندرز هیرود را دربارهٔ سنگهای مرمری که قرار بود در داخل پرستشگاه کالیگولا نصب شود به کار بستم: آن سنگها نمای زیبایی پیرامون سیرك به وجود آوردند. باید دربارهٔ خود آن بنا هم تصمیم می‌گرفتم. آن بنا حتّی وقتی از آن زیورهای گرانبها تهی شد باز هم زیبا بود. به فکرم چنین رسید که عدالت حکم می‌کند که آنجا فقط از آن خدایان دوقلو، کاستور و پُلوکس باشد — که پوزش‌خواهی مناسبی برای اهانت کالیگولا نسبت به آنان بود و پرستشگاهشان را به هشتی درگاه پرستشگاه خود تبدیل کرده بود — بدین ترتیب آن پرستشگاه ضمیمه معبد آن خدایان شد. کالیگولا در دیوار پشت تندیسهای آن دو خدا شکافی به وجود آورده بود، تا ورود اصلی پرستشگاه خودش بشود، به طوری که گویی آن دو خدا دربانان او بودند. کاری با آن نمی‌شد کرد جز اینکه آن بنا دوباره تقدیس و وقف شود. روزی خجسته را برای این تشریفات تعیین کردم و با تفأل تأیید خدایان را گرفتم؛ زیرا تفاوتی که میان تفأل و تقدیس و وقف قائلیم این است که تقدیس و وقف با خواستهٔ انسان انجام می‌شود، اما تفأل باید خواستهٔ خداوند موردنظر را بنمایاند. من روز پانزدهم ژوئیه را برگزیده بودم، یعنی همان روزی که شهسواران رمی در حالی که حلقه‌تاجهایی از شاخهٔ زیتون بر سر می‌گذارند سوار بر اسب به صورت دسته‌ای باشکوه به زیارت و بزرگداشت آن دوقلوها می‌روند: آنان از پرستشگاه مارس سواره از میان خیابانهای اصلی رم می‌گذرند، و دور می‌زنند و به پرستشگاه دوقلوها می‌روند، و در آنجا قربانیهای خود را تقدیم می‌دارند. این تشریفات به یاد جنگ دریاچهٔ رجیلوس، که ۳۰۰ سال پیش در چنان روزی رخ داد، برگزار می‌شود. در آن روز کاستور و پلوکس در حالی که شخصاً سوار بر اسب بودند به کمك سپاه رم آمدند، در حالی که آن سپاه در برابر قوای برتر لاتین در ساحل دریاچه با نومیدی مقاومت می‌کرد؛ و از آن پس آن خدایان به عنوان خدایان ویژهٔ شهسواران برگزیده شدند.

من در چادر کوچکی که به این مناسبت بر فراز تپهٔ کاپیتولین برپا کرده بودند به تفأل پرواز پرندگان پرداختم. از خدایان استمداد کردم و، پس از محاسبه، مکان مقتضی را در آسمان یافتم تا در آنجا به مشاهده پردازم. یعنی بخشی از آسمان که در آن موقع صورت فلکی آن دوقلوهای الهی در آنجا قرار داشت. زمانی از انجام این کار نگذشته بود که صدای قژقژ ضعیفی در آسمان شنیدم و به پی‌گیری آن نشانهٔ ظاهر شده پرداختم. آن صدا از یك جفت قو بود که در همان جهت پرواز می‌کردند. هر چه نزدیکتر می‌شدند

صدای بال‌زدنشان قویتر می‌شد. می‌دانستم که آنها باید خود کاستور و پلوکس در هیئت مبدل باشند، زیرا، همان‌طور که می‌دانید، آنها و خواهرشان هلن از یك تخم سه زرده به وجود آمدند، و آن تخم را لدا، پس از درآمدن به صورت قو و بارور شدن بوسیلهٔ یوه، گذاشته بود. آن پرندگان مستقیماً از روی پرستشگاهشان گذشتند و بزودی در دوردست ناپدید شدند.

من با شرح مراسم جشن اندکی از سلسلهٔ وقایع پیش خواهم افتاد. این جشن با یك تطهیر آغاز شد. ما کاهنان و دستیارانمان در دسته‌ای باشکوه آن عمارت را دور زدیم. شاخه‌های غار را که در گلدانهایی پر شده از آب مقدّس گذاشته بودیم با خود می‌بردیم و تکان می‌دادیم، و ضمن حرکت قطراتی از آب را می‌افشاندیم. من با زحمت بسیار فرستاده بودم تا آن آب را از دریاچهٔ رجیلوس بیاورند، که ضمناً کاستور و پُلوکس در آنجا نیز پرستشگاهی دارند. به هنگام نیایش به منبع آن آب اشاره کردم. برای دور نگاه‌داشتن ارواح پلید گوگرد و گیاهان معطّر سوزاندیم، و نوای شیپور سر دادیم تا صدای هرگونه کلام نامیمونی را که ممکن بود برآید در خود غرق کند و بپوشاند. این تطهیر هر آنچه را که در محدودهٔ مسیر راهپیمایی ما بود مقدّس کرد، که شامل خود پرستشگاه و بنای ضمیمهٔ جدید آن بود. آن شکاف را دیوارکشی کردیم و خودم نخستین سنگ آن را گذاشتم. سپس قربانی کردم. ترکیب قربانیها را طوری انتخاب کرده بودم که می‌دانستم بیشتر مورد پسند آن خدایان خواهد بود - برای هر کدام یك نره گاو، یك گوسفند، و یك خوك، همگی بی‌لکه و نقص و همگی دوقلو. کاستور و پلوکس خدایانی برتر نیستند: آنها نیمه‌خدایانی هستند که، به خاطر آمیختگی والدینشان، متناوباً یك روز را در آسمان و یك روز را در جهان زیرین می‌گذرانند. هنگام قربانی کردن در راه ارواح قهرمانان سر قربانی را روبه پایین می‌گیرند، اما هنگام قربانی کردن در راه خدایان آن را بلند می‌کنند. بنابراین من به هنگام قربانی کردن در راه آن دوقلوها از شیوه‌ای پیروی کردم که از مدّتها پیش فراموش شده بود، و متناوباً یك سر را پایین و یك سر را بالا می‌آوردم. تاکنون کمتر اندرون و روده‌هایی به آن اندازه خوب و تمیز دیده‌ام.

سنا به مناسبت آن مراسم برایم خلعت و لباس پیروزی تصویب کرده بود؛ بهانه‌اش نبرد کوچکی بود که اخیراً در مراکش به پایان رسیده بود، در آنجا درپی قتل شاه مراکش، یعنی خویشاوندم بتلمیوس، به وسیلهٔ کالیگولا، آشوبی برپا شده بود. من

نقشی در لشکرکشی به مراکش نداشتم، و هر چند اکنون مرسوم بود که پس از پایان هر جنگ به فرمانده کل، ولو آنکه هرگز قدم از شهر بیرون نگذاشته بود، خلعت پیروزی می‌دادند، اما من حاضر به قبول آن افتخار نبودم مگر به یك ملاحظه. فکر کردم که اگر یك فرماندهٔ کل بخواهد در مراسم وقف و تقدیس پرستشگاهی به افتخار تنها نیمه‌خدایان یونانی که تاکنون در راه رم جنگیده‌اند لباسی دربر داشته باشد حاکی از اینکه هرگز فرماندهی واقعی نظامی را برعهده نداشته است، به نظر عجیب خواهد آمد. اما حلقه‌تاج و خرقهٔ پیروزی‌ام را فقط در طیّ تشریفات اصلی پوشیدم: در بقیّهٔ مراسم جشن پنج روزه یك ردای معمولی سناتوری با حاشیه‌دوزی ارغوانی پوشیدم.

سه روز نخست به نمایشهای تآتری در تآتر پمپی تخصیص یافته بود، که آنجا را به همین مناسبت دوباره تقدیس و وقف کرده بودم. صحنه و بخشی از جایگاه تماشاگران در دوران تیبریوس سوخته بود، تیبریوس آنجا را بازسازی و دوباره به نام پمپی وقف کرده بود. اما کالیگولا از دیدن عنوان «کبیر» که در کنار نام پمپی حك شده بود بدش آمد و آنجا را به نام خودش تخصیص داد و وقف کرد. من دوباره آنجا را به نام پمپی کردم، امّا نوشته‌ای بر صحنهٔ آن نصب کردم و اعتبار بازسازی آنجا را به نام تیبریوس و اعتبار تجدید وقف آن برای پمپی را به نام خود نگاشتم: این تنها ساختمان عمومی است که تاکنون اجازه داده‌ام نام مرا بر آن بنگارند. من هرگز این عمل غیررمی را که در اواخر دوران اگوستوس مرسوم شد و مردان و زنان اشرافی روی صحنه ظاهر می‌شدند تا استعدادهای تآتری و شوریدگی خودشان را به نمایش بگذارند، دوست نداشتم. نمی‌دانم چرا اگوستوس آنان را به گونه‌ای جدّی‌تر از این کار بازنداشت. فکر می‌کنم دلیلش این بود که قانونی علیه این کار وجود نداشت، و اگوستوس نسبت به بدعتهای رمی تساهل می‌کرد. جانشینش تیبریوس از تآتر بیزار بود، حال بازیگرش هر که می‌خواست باشد، و این کار را یك اتلاف وقت و مشوّق شرارت و حماقت می‌نامید. اما کالیگولا نه تنها بازیگران حرفه‌ای را که تیبریوس از «شهر» تبعید کرده بود فراخواند، بلکه علاقه‌مندان غیرحرفه‌ای نجیب‌زاده را به اجرای نمایش تشویق می‌کرد و غالباً خودش روی صحنه ظاهر می‌شد. به عقیدهٔ من ایراد اصلی این بدعت در بی‌استعدادی آشکار غیرحرفه‌ای‌های نجیب‌زاده است. رمیها بازیگر به دنیا نیامده‌اند. در یونان مردان و زنان اشرافی به روال عادی در نمایشهای تآتری مشارکت می‌کنند، و هرگز در حسن

اجرای نقش خود درنمی‌مانند. اما هرگز ندیده‌ام که یك غیرحرفه‌ای رمی تعریفی داشته باشد. رم فقط یك بازیگر بزرگ عرضه داشته است و او رُسچوس است، امّا او مهارت فوق‌العادهٔ خود را در این هنر با تحمّل زحمت و رنج فوق‌العاده کسب کرد. او هرگز ژست یا حرکتی را پیش از آنکه بارها و بارها تمرین کرده باشد روی صحنه به نمایش نمی‌گذاشت – آنقدر تمرین می‌کرد تا بازیش عملی طبیعی به نظر می‌رسید. تاکنون هیچ رمی دیگری این شکیبایی را نداشته است تا خود را در قالب یك یونانی قرار دهد. لذا برای همه مردان و زنان اشرافی که در دوران کالیگولا روی صحنه ظاهر شده بودند پیامهای ویژه فرستادم، و برخلاف ناخشنودی خود دستور دادم تا در دو نمایش و یك پیش‌پرده که برایشان برگزیده بودم بازی کنند. گفتم که هیچ بازیگر حرفه‌ای در این کار به آنان کمك نخواهد کرد. در این حال هارپوکراس را که دبیر مسابقات و سرگرمیهایم بود فراخواندم، و به او گفتم که مایلم بهترین بازیگران حرفه‌ای را که در رم یافت می‌شوند گرد آورد و ترتیبی دهد که در دومین روز جشن نشان دهند که نمایش واقعی چگونه باید باشد. قرار شد که نمایش آنان نیز همان نمایش غیرحرفه‌ایها باشد؛ اما این موضوع را به عنوان یك راز پنهان نگاه داشتم. این درس عینی مختصر من خیلی خوب اثر کرد. دیدار اجرای روز نخست رقّت‌انگیز بود. چه ژست‌های خشك و چه ورود و خروج‌های ناشیانه‌ای، چه لکنت‌ها و چه سردرگمی‌هایی در ایفای نقشها، چه تراژدی‌های بی‌اثری و چه کمدی‌های بی‌نمکی، به طوری که تماشاگران بزودی بردباری خود را از دست دادند و به سرفه و تکان خوردن و گفت‌وگو پرداختند. اما روز بعد گروه حرفه‌ای چنان عالی بازی کرد که از آن تاریخ ببعد هیچ مرد یا زنی اشرافی هرگز جرأت نکرد بر صحنه‌ای علنی و عمومی ظاهر شود.

در روز سوم اجرای اصلی رقص شمشیر بود، که رقص بومی شهرهای یونانی آسیای صغیر است. این برنامه به وسیلهٔ پسران سرشناسان آن شهرها اجرا شد. کالیگولا آن پسران را به بهانهٔ اینکه می‌خواهد برای او برقصند احضار کرده بود؛ در حقیقت کالیگولا می‌خواست آنان را به عنوان گروگان در اختیار داشته باشد تا هنگامی که برای جمع‌آوری پول به شیوهٔ معمولی باج‌ستانی‌اش به آسیای صغیر می‌رفت، پدرانشان دست از پا خطا نکنند. کالیگولا با شنیدن خبر ورود آنان به دیدارشان رفت و می‌خواست آنان را به تمرین آوازی که به افتخار وی آموخته بودند وادارد که کاسیوس کائریا برای پرسیدن نام

شب سراغش آمد؛ و این پرسش علامت آغاز توطئه قتل او بود. بنابراین آن پسرها که می‌دانستند چه سرنوشتی در انتظارشان بوده است، اکنون با لذّت و مهارتی بیشتر می‌رقصیدند؛ و وقتی کارشان تمام شد برای من آوازی بسیار امتنان‌آمیز خواندند. من شهروندی رم را به همهٔ آنان جایزه دادم و چند روز بعد آنان را با کوله‌باری از هدایا به میهنشان بازگرداندم.

نمایشهای روزهای چهارم و پنجم در میدان سیرك و در آمفی‌تآترها انجام شد. اکنون میدان سیرك با آن دروازه‌های طلایی و دیوارهای مرمرین بسیار زیبا شده بود. ما دوازده مسابقهٔ ارّابه‌رانی و نیز یك مسابقه شتردوانی برگزار کردیم. که نوآوری سرگرم‌کننده‌ای بود. همچنین ۳۰۰ خرس و ۳۰۰ شیر را در آمفی‌تآترها کشتیم، و یك نمایش بزرگ شمشیربازی برگزار کردیم. سفارش آن خرسها و شیرها را کالیگولا درست پیش از مرگش به آفریقا داده بود و تازه وارد شده بودند. با صداقت به مردم گفتم که، «این آخرین نمایش جنگ حیوانات وحشی است که تا مدّتها بعد دیگر نخواهید دید: من تا وقتی که قیمتها پایین نیامده است دیگر سفارش خرید نخواهم داد. بازرگانان آفریقایی قیمتها را به سطحی احمقانه بالا برده‌اند. اگر نتوانند آن را دوباره پایین بیاورند، می‌توانند کالایشان را به بازار دیگری عرضه کنند - اما گمان می‌کنم برای یافتن چنان بازاری حیران شوند.» این سخن با توجه به درك تجاری مردم برایشان دلنشین بود و با سپاس برایم خروش برآوردند. بدین ترتیب این پایان آن جشنواره بود، و فقط پس از آن میهمانی شام بزرگی برای اشراف و همسرانشان در کاخ برگزار کردم، که برخی از نمایندگان مردم نیز در آن شرکت داشتند. بیش از ۲۰۰۰ نفر مورد پذیرایی قرار گرفتند. از غذاهای فوق‌العاده لذیذ خبری نبود، اما غذایی بسیار خوب به همراه شام خوب و کبابهایی عالی بود، و شکوه و شکایتی هم از فقدان کلوچه‌های زبان چکاوك یا خوراك آهوبره در اُسطو خودوس یا نیمروی تخم شترمرغ نشنیدم.

فصل ۸

بزودی دربارهٔ جنگ شمشیر و شکار وحوش تصمیمی گرفتم. نخست دربارهٔ حیوانات وحشی بود. شنیده بودم در تسالی ورزشی رواج داد که هم تماشایش هیجان‌انگیز است و هم تدارکش ارزان. بنابراین آن را در رم جایگزین شکار عادی یوزپلنگ و شیر کردم. این بازی با نره‌گاوهای جوان وحشی انجام می‌شد. تسالیایی‌ها به محض خروج گاو از آغلی که در آن زندانی بود، با فرو کردن نیزه‌های کوچک در پوستش آن را خشمگین می‌کردند. آن نیزه‌ها آنقدر فرو نمی‌رفت که گاو را مجروح کند، فقط اذیّت و خشمگینش می‌کرد. گاو با حمله بیرون می‌دوید و آنان با چابکی از سر راهش کنار می‌رفتند. آنها کاملاً غیرمسلّح بودند. گاهی گاو را با گرفتن پارچه‌های رنگین در برابر خودشان فریب می‌دادند: وقتی گاو به آن پارچه‌ها یورش می‌آورد، آنها آن پارچه‌ها را کنار می‌کشیدند، بی‌آنکه خودشان از جایی که ایستاده بودند تکان بخورند. گاو همیشه به آن پارچه‌های متحرّک حمله می‌کرد. یا، همینکه گاو حمله می‌کرد، آنها جلو می‌پریدند و یا با یك جست جا خالی می‌دادند، یا چند لحظه بر گرده‌اش سوار می‌شدند. گاو بتدریج خسته می‌شد، و آنان گستاخانه‌تر نیرنگ می‌زدند.

مردی بود که می‌توانست عملاً پشت به گاو بایستد و خم شود و سرش را میان پاهایش قرار دهد، سپس، در حالی که گاو حمله می‌کرد، در هوا پشتکی بزند و روی دوپا بر شانهٔ گاو بایستد. تماشای مردی که بر پشت گاو می‌ایستاد و دایرهٔ سیرك را دور می‌زد منظره‌ای عادی بود. اگر گاو بسرعت خسته نمی‌شد. همچون اسب سوارش می‌شدند و آن را به تاختن دور صحنه وا می‌داشتند، و در این حال یك شاخ آن را با دست چپ می‌گرفتند و با دست راست دمش را می‌پیچاندند. وقتی به اندازهٔ کافی از نفس می‌افتاد نمایشگر اصلی با آن کشتی می‌گرفت. هر دو شاخش را می‌گرفت و بآهستگی فشار می‌آورد تا زمین بیفتد. گاهی گوش گاو را گاز می‌گرفت تا کمکی در کارش باشد. تماشای این ورزش بسیار جالب بود، و غالباً گاو کسی را که خیلی به خود جرأت داده و آن را دست‌کم گرفته بود گیر می‌آورد و می‌کشت. ارزانی این ورزش به خاطر این بود که از تسالیایی‌ها، که روستاییانی ساده بودند، انتظار می‌رفت مبالغی منطقی بپردازند و گاو نیز برای نمایش بعدی زنده می‌ماند. گاوهای باهوش که می‌آموختند چگونه از فریب خوردن بپرهیزند و عرصه را در سلطهٔ خود می‌گرفتند بزودی محبوبیت فراوان می‌یافتند. گاوی بود که روستی نامیده می‌شد، که به نوبهٔ خود به اندازهٔ اینچیتاتوس اسب شهرت داشت. آن گاو در دو جشنواره تعدادی از عذاب‌دهندگان خودش را کشت. طوری شد که تماشاگران این گاوآزاری را به هر نمایش دیگری مگر جنگ شمشیر ترجیح می‌دادند.

اما از جنگ شمشیر بگویم: تصمیم گرفتم که آنان را غالباً از میان بردگانی برگزینم که در دوره‌های کالیگولا و تیبریوس علیه اربابانشان در دادگاههای خیانت گواهی داده و با این کار موجب مرگ آنان شده بودند. دو گناهی که از آنها بیش از هر چیز نفرت دارم عبارتند از قتل پدر یا مادر و خیانت. در مورد پدرکشی و مادرکشی، کیفر باستانی را بازگردانده‌ام: مجرم را آنقدر شلاّق می‌زنند تا خون‌آلود شود سپس او را در کیسه‌ای همراه با یك خروس، یك سگ، و یك افعی که نمادهای شهوت، بی‌شرفی، و ناسپاسی هستند می‌اندازند و درش را می‌دوزند، و سرانجام به دریا پرتابش می‌کنند. من خیانت بردگان را نسبت به اربابانشان نوعی پدرکشی نیز تلقّی می‌کنم، بنابراین همیشه وادارشان می‌کردم که آنقدر بجنگند تا اینکه یکی از آنان بمیرد یا شدیداً زخمی شود؛ و هرگز هیچ کدامشان را نمی‌بخشیدم، بلکه وادار می‌کردم بار دیگر، در مسابقه‌های بعدی

بجنگد، و به همین ترتیب ادامه می‌دادم تا اینکه او کشته و یا بکلی از کار افتاده می‌شد. یکی دوبار اتفاق افتاد که یکی از آنان در حالی که فقط زخم کوچکی خورده بود وانمود کرد که بشدت زخمی شده است، و چنان روی شنها افتاد که گویی قادر به ادامهٔ نبرد نیست. هرگاه درمی‌یافتم که چنین کسی دارد تزویر می‌کند دستور می‌دادم گلویش را ببرند.

گمان می‌کنم تودهٔ مردم از تفریحاتی که من برایشان ترتیب می‌دادم خیلی بیش از تفریحات کالیگولا لذّت می‌بردند، زیرا این‌گونه نمایشها را خیلی کمتر می‌دیدند. کالیگولا چنان شوقی به مسابقهٔ ارّابه‌رانی و شکار وحوش داشت که تقریباً هر یک روز در میان بهانه‌ای می‌یافت و تعطیل می‌کرد. این کار اتلاف شدید وقت عمومی بود و تماشاگران خیلی پیش از او بی‌حوصله می‌شدند. من ۱۵۰ تعطیلی جدید کالیگولا را از تقویم حذف کردم. تصمیم دیگری که اتخاذ کردم مقرّراتی در بارهٔ تکرار آیینها بود. رسم بر این بود که اگر در تشریفات یک جشنواره اشتباهی رخ می‌داد، حتّی اگر اشتباهی کوچک در آخرین روز جشنواره بود، باید همه‌چیز از سر گرفته می‌شد. در دوران کالیگولا کار تکرار کاملاً مضحک شده بود. نجیب‌زادگانی که کالیگولا وادارشان می‌کرد به هزینهٔ خود مسابقاتی به افتخار او برپا کنند می‌دانستند که نمی‌توانند فقط با یک اجرا کار را فیصله دهند: کالیگولا مطمئناً پس از پایان مراسم ایرادی در آن می‌یافت و آنها را مجبور می‌کرد که برای بار دوم و سوم و چهارم و پنجم، و حتی تا ده‌بار تکرار کنند. بنابراین آنان آموخته بودند که همچون روالی عادی با ارتکاب اشتباهی آشکارا عمدی در آخرین روز موجبات آرامش‌خاطر او را فراهم آورند، و بدین ترتیب با جلب نظر او نمایش را فقط یک بار تکرار می‌کردند. فرمان من این بود که اگر قرار می‌شود هر جشنواره‌ای تکرار شود، آن تکرار نباید بیش از یک روز وقت بگیرد و اگر در آن روز هم اشتباهی رخ می‌داد موضوع خاتمه یافته تلقّی می‌شد. در نتیجه اصلاً اشتباهی رخ نمی‌داد: درمی‌یافتند که من مشوق اشتباه نیستم. همچنین دستور دادم که نباید مراسم رسمی به مناسبت زادروزم برگزار شود و نباید نمایشهای جنگ شمشیر به سلامت من برگزار گردد. گفتم که قربانی‌شدن جان انسانها، حتی جان شمشیربازان برای جلب محبت خدایان دوزخی نسبت به یک انسان زنده کاری است غلط.

با این حال، برای اینکه متّهم به‌محدود کردن تفریحات شهر نشوم، گهگاه به‌طور

ناگهانی یك بامداد اعلام می‌کردم در بعدازظهر آن روز در محوطهٔ محصور میدان مارس مسابقاتی برگزار خواهد شد. توضیح می‌دادم که هیچ دلیل ویژه‌ای برای آن مسابقات وجود ندارد، جز اینکه برای مسابقه روز خوبی است و از آنجا که تدارك و آمادگی خاصی فراهم نشده بود باید آن را همچون یك غذای حاضری تلقّی کنند. من نام آن مسابقه‌ها را \اسپورتولا یا مسابقات حاضری گذاشته بودم. آن مسابقه‌ها فقط یك بعدازظهر وقت می‌گرفت.

قبلاً به نفرتم از بردگانی که به اربابانشان خیانت می‌کنند اشاره کردم. اما دریافتم که اگر اربابان رفتاری پدرانه و خوب با بردگانشان نداشته باشند، نمی‌توان از بردگان انتظار داشت که نسبت به اربابانشان احساس وفاداری داشته باشند. بردگان نیز، گذشته از هر چیز، آدمند. من به موجب قانون از آنان حمایت کردم، که در این باره می‌توانم نمونه‌ای ذکر کنم. آزادبردهٔ ثروتمندی که زمانی هیرود از او پول قرض کرده بود تا بدهی مادرم و خودم را بپردازد بیمارستانش را که ویژهٔ بردگان بیمار بود بسیار توسعه داده بود. آن بیمارستان در جزیرهٔ آئسکولاپیوس در رودخانهٔ تیبر قرار داشت. او تبلیغ می‌کرد که حاضر است بردگان را در هر شرایطی بخرد تا آنان را درمان کند، اما قول می‌داد که حق تقدم بازخرید آن را به بهایی که بیش از سه برابر قیمت اصلی نباشد، برای مالك قبلی حفظ کند. شیوه‌های درمانیش، اگر نگوییم غیرانسانی، دست‌کم بسیار خشن بود. او با بردگان بیمار دقیقاً همچون گلهٔ حیوانات رفتار می‌کرد. اما کار و کسبش بسیار بزرگ و پرسود بود، زیرا بیشتر اربابها نمی‌توانستند با قبول زحمت نگاهداری بردگان بیمار در خانهٔ خود بردگان دیگر را نیز از وظایف عادی‌شان بازدارند و، اگر آن بردگان بیمار درد می‌کشیدند، با ناله‌هایشان شبها همه را از خواب باز دارند. و همین که درمی‌یافتند که بیماری این‌گونه بردگان طولانی و کسالت‌آور خواهد شد ترجیح می‌دادند که آنها را بفروشند. البته آنان در این کار از دستورالعمل مبانی اقتصادی کاتو کلانتر امور اخلاقی پیروی می‌کردند. اما من به آن کار پایان دادم. فرمانی صادر کردم که هر بردهٔ بیماری که به یك صاحب بیمارستان فروخته شده است به هنگام بازیافتن سلامت باید آزاد شود و نباید به خدمت اربابش بازگردد، و آن ارباب باید هزینه بازخرید آن برده را به صاحب بیمارستان بپردازد. از این پس اگر برده‌ای بیمار شود، ارباب یا باید او را در خانه درمان کند یا هزینهٔ درمانش را در بیمارستان بپردازد. در مورد اخیر به هنگام شفا یافتن،

همچون برده‌ای که قبلاً به بیمارستان فروخته شده است، آزاد خواهد شد، و همچون آنان، انتظار می‌رود که حق سپاسی به بیمارستان بپردازد، و مقدار آن نیمی از درآمدش در سه سال بعد خواهد بود. اگر اربابی به جای آنکه برده‌اش را در خانه درمان کند یا به بیمارستان بفرستد، او را بکشد متهم به قتل خواهد بود. سپس شخصاً از آن جزیره بازدید کردم و به مدیر آن دستور دادم که امکانات مکان و غذا و بهداشت را کاملاً بهبود بخشد.

با اینکه، ۱۵۰ روز از تعطیلات کالیگولا را از تقویم حذف کردم، اعتراف می‌کنم که خودم سه جشنوارهٔ جدید به وجود آوردم که هر کدام سه روز به درازا می‌کشید. دو جشنواره به افتخار والدینم بود. ترتیبی دادم که این جشنواره‌ها به زادروزهایشان بیفتد، و دو جشنوارهٔ کم اهمیت‌تر را که با آنها مقارن شده بودند به روزهای خالی دیگر منتقل کردم. دستور دادم به یاد والدینم مرثیه بخوانند و به هزینهٔ خودم برایشان میهمانیهای ترحیم برگزار کردم. قبلاً به افتخار پیروزیهای پدرم در آلمان طاق نصرتی در مسیر راه آپیان ساخته و نام موروثی جرمانیکوس را به او داده بودند، و این عنوانی بود که بیش از هر چیز به آن افتخار می‌کردم. اما احساس می‌کردم که یاد او سزاوار آن است که بدین‌گونه نیز مطرح شود. کالیگولا به مادرم عناوین افتخاری زیادی داده بود، از جمله عنوان «اگوستا»، اما وقتی با مادرم نزاع کرد و او را به خودکشی واداشت، با کمال پستی آن عناوین را مسترد داشت: به سنا نامه‌ای نوشت و مادرم را به خیانت نسبت به خود، اهانت به خدایان دیگر، زندگی بدخواهانه و آزمندانه، و پذیرایی از پیشگویان و ستاره‌شناسان در خانهٔ خودش برخلاف منع قانونی، متّهم کرد. پیش از آنکه من بتوانم مادرم را بار دیگر حقاً «اگوستا» کنم، باید به سنا اعلام می‌کردم که او از این اتّهامات بکلی مبرّا است: و اینکه او بسیار باشعور، دیندار، صرفه‌جو و در عین حال بسیار سخاوتمند بود، و هرگز نسبت به کسی بدخواه نبود، و هرگز در زندگی به یك پیشگو یا ستاره‌شناس مراجعه نکرده بود. گواهان لازم را معرّفی کردم. در میان آنان یکی بره‌زئیس، کنیز لباس‌دار مادرم بود، که به هنگام بردگی مال من بود تا اینکه در پیری او را آزاد کردم. در اجرای قولی که یکی دو سال پیش از آن به بره‌زئیس داده بودم، او را به این شرح به سنا معرفی کردم: «سرورانم، این پیرزن زمانی بردهٔ وفادار من بود، و در همه زندگی با کاردانی و فداکاری در خدمت خاندان کلودیان بوده است – نخست به عنوان

دختری جوان در خدمت مادربزرگم لی‌ویا بود، سپس در خدمت مادرم آنتونیا، که موهای او را می‌آراست– و اخیراً من او را آزاد کرده‌ام. بعضی‌ها، حتی از اعضای خانوادهٔ خودم، گفته‌اند که او درواقع بردهٔ مادرم بوده است: من با استفاده از این فرصت این‌گونه حرف را دروغی موذیانه می‌نامم! او به هنگامی که پدرم صرفاً یك کودك بود، به عنوان بردهٔ پدرم به دنیا آمد؛ پس از مرگ پدرم به برادرم رسید: سپس از آن من شد. و ارباب دیگری نداشته است. می توانید به گواهی او اعتماد کامل داشته باشید.» سناتورها از گرمی و مهربانی سخنان من حیرت کرده بودند، اما با خروش از آن استقبال کردند، به این امید که موجب خوشایند من شوند؛ و من براستی خشنود شدم، زیرا آن لحظه برای بره‌زئیس باشکوهترین لحظهٔ عمرش بود و ظاهراً آن ابراز احساسات به همان اندازه که برای من بود به خاطر او نیز بود. او گریست، و ستایشهایی که با صدای لرزان نسبت به مادرم بیان می‌کرد بسختی قابل شنیدن بود. او چند روز بعد در یك اتاق باشکوه در کاخ مرد و من مجلل‌ترین مراسم تشییع را برایش برگزار کردم.

عنوان ربوده شدهٔ مادرم را به او بازگرداندم و مسابقات بزرگ سیرك نیمکت او را، همچون نیمکت زن برادر بینوایم آگریپینا، در راهپیمایی دستهٔ مقدّس شرکت دادند. سومین جشنواره‌ای که به وجود آوردم به افتخار پدربزرگم مارك آنتونی بود. او یکی از درخشانترین سرداران رم بود و پیروزیهای درخشان بسیار در خاور نصیبش شده بود. تنها اشتباهش این بود که پس از مشارکتی طولانی با اگوستوس از او جدا شد و نبرد اکتیوم را باخت. دلیلی ندیدم که جشن پیروزی دایی بزرگم اگوستوس به بهای حیثیت پدربزرگم ادامه یابد. آنقدر پیش نرفتم تا به پدربزرگم خصلت ایزدی ببخشم، زیرا به خاطر کاستیهای بسیار صلاحیّت لازم ارتقا به المپ را نداشت، اما آن جشنوارهِ ستایشی از ارزشهایش به عنوان یك سرباز بود و اخلاف آن سربازان رمی را که از بخت بد در اکتیوم طرف بازنده را برگزیده بودند خشنود می‌کرد.

برادرم جرمانیکوس را نیز فراموش نکردم. به افتخار او جــشــنی برپا نکردم، زیرا احساس می‌کردم که روحش خشنود نخواهد شد. او افتاده‌ترین و استوارترین مرد در چنین مقام و سطحی بود که تاکنون دیده‌ام. اما کاری کردم که اطمینان دارم موجب خشنودیش می‌شد. در ناپل، که یك مهاجرنشین یونانی است، جشنواره‌ای برگزار می‌شود و هر پنج سال یك بار مسابقه‌ای برای گزینش بهترین کمدی یونانی انجام می‌شود.

من نمایشنامه‌ای را که جرمانیکوس نوشته بود و آن را پس از مرگش در میان اوراقش یافته بودم به آن جشنواره تقدیم کردم. آن کمدی سفیران نام داشت و آن را با زیبایی و شوخ‌طبعی بسیار و تا حدودی به سبك آریستوفان نوشته بود. طرح داستان دربارهٔ دو برادر یونانی بود. یکی از آنها در جنگی با ایران فرمانده نیروهای شهر خودش بود، و دیگری به عنوان مزدور در خدمت ایرانیان بود، و از قضا هر دو در یك زمان به عنوان سفیر به دربار کشوری بیطرف آمدند، و هر کدام از شاه آن کشور تقاضای همکاری نظامی داشت. من آن شباهت مضحک ردّ تهمت‌ها را با وضعیّتی که زمانی میان آن دو سرکردهٔ چروسکان، یعنی فلاویوس و هرمان رخ داده بود بازشناختم. آن دو برادر در جنگ آلمان که درپی مرگ اگوستوس رخ داد در دو جبههٔ مخالف می‌جنگیدند. پایان مضحك نمایش این بود که هر دو برادر آن پادشاه احمق را متقاعد کردند. او پیاده نظامش را به کمك ایرانیان و سواره نظامش را به کمك یونانیان فرستاد. این کمدی به اتفاق آراء داوران برندهٔ جایزه شد. شاید گمان رود که در این مورد نظر لطفی اعمال شده باشد، زیرا نه تنها جرمانیکوس در دوران زندگی خود در میان همهٔ کسانی که با او در تماس بودند محبوبیّتی فوق‌العاده داشت، بلکه همه می‌دانستند که این ... من، امپراتور، بودم ... که در آن مسابقه شرکت می‌کردم. اما تردیدی نبود که آن نمایشنامه به‌گونه‌ای غیرقابل مقایسه بهترین کاری بود که نامزد بردن جایزه شد، و به هنگام اجرا برای آن بسیار کف زدند. من نیز با به یاد آوردن اینکه جرمانیکوس به هنگام دیدارش از آتن، اسکندریّه، و دیگر شهرهای مشهور یونانی جامهٔ یونانی می‌پوشید، در جشن ناپل همین‌کار را کردم. هنگام اجرای برنامه‌های موزیکال و دراماتیك یك خرقه با چکمه‌های ساقه بلند می‌پوشیدم، و در مسابقه‌های ورزشی بالاپوشی ارغوانی می‌پوشیدم و تاج زرین بر سر می‌گذاشتم. جایزهٔ جرمانیکوس سه پایه‌ای برنزی بود: داوران می‌خواستند به‌عنوان افتخاری ویژه برای او جایزه‌ای زرین در نظر بگیرید؛ اما من به دلیل اینکه آن کار را زیاده‌روی می‌دانستم نپذیرفتم. برنز فلز متعارفی سه‌پایه‌های جایزه بود. آن جایزه را به نام او در پرستشگاه محلی آپولو وقف کردم.

اکنون تنها کاری که برایم مانده بود انجام قولی بود که به مادربزرگم لی‌ویا داده بودم. به شرافت خود سوگند خورده بودم که با استفاده از همهٔ نفوذی که می‌توانستم در اختیار داشته باشم موافقت سنا را با الوهیت بخشیدن به وی به دست آورم. عقیده خود را

دربارهٔ بیرحمانه و غیراخلاقی بودن شیوه‌هایی که وی برای به دست آوردن مهار امپراتوری و حفظ آن به مدت شصت و پنج سال در دست خود به کار بسته بود تغییر نداده بودم؛ اما همان‌طور که کمی پیشتر اشاره کردم بر ستایش من نسبت به لیاقت سازماندهی‌اش روزبه‌روز افزوده می‌شد. درسنا با درخواست من مخالفتی نشد، جز از سوی وینیچیانوس عموزادهٔ وینیچوس، که همان نقشی را بازی می‌کرد که گالوس در بیست و هفت سال پیش و هنگامی که تیبریوس پیشنهاد الوهیت یافتن اگوستوس را مطرح کرد، بازی کرده بود. وینیچیانوس برخاست و پرسید که دقیقاً بر چه مبنایی این تقاضای بیسابقه را مطرح کرده‌ام و چه نشانه‌ای از سوی خداوند نازل شده است که دلالت بر این داشته باشد که جاودانگان مقدم لی‌ویا اگوستا را به عنوان همدم دائمی خود خوشامد بگویند. من پاسخ خود را آماده داشتم. به او گفتم مادربزرگم که بیگمان کمی پیش از مرگش مورد وحی و الهام الهی قرار گرفته بود، نخست برادرزاده‌ام کالیگولا و سپس مرا به طور جداگانه فراخواند و بنوبت به هر کداممان آگاهی داد که روزی امپراتور خواهیم شد. لی‌ویا در برابر این اطمینان دادن ما را بر آن داشت که سوگند یاد کنیم که به هنگام دستیابی به سلطنت همهٔ توان خود را به کار بریم تا او را الوهیت بخشیم؛ و به این نکته اشاره کرد که در کار اصطلاحات بزرگی که پس از جنگهای داخلی به اتفاق اگوستوس عهده‌دار آن شد نقشی به همان اهمیت اگوستوس بازی کرده بود، و این کمال بیعدالتی است که اگوستوس از کامکاری ابدی در کوشکهای بهشتی بهره‌مند باشد درحالی که او به جهان زیرین و به دهلیزهای غم‌افزای دوزخ برود تا به‌وسیلهٔ ایاکوس[1] مورد داوری قرار گیرد و از آن پس برای همیشه در میان گروههای بیشمار ارواح بی‌اهمیت و بیدهان گم‌شود. به آنان گفتم در آن هنگام که کالیگولا قول مساعد داد پسرکی بود، و دو برادر بزرگترش زنده بودند، بنابراین بسیار قابل ملاحظه است که لی‌ویا می‌دانست که او، و نه برادرانش، به امپراتوری خواهد رسید؛ زیرا لی‌ویا از آنان چنین قولی نگرفت. باری، کالیگولا این قول را داد، اما هنگامی که امپراتور شد عهدش را شکست؛ و اگر وینیچیانوس خواهان نشانهٔ مطمئنی از احساس خدایان در این باره باشد، می‌تواند این نشانه را در وضعیت خونین مرگ کالیگولا بیابد.

۱) Aeacus: در اساطیر یونان، پادشاه آژینا که پس از مرگ، به اتفاق مینوس و راداماتتوس، یکی از سه داور مردگان در جهان زیرین شد. — م

سپس رو به همهٔ مجلس کردم. گفتم، «سرورانم، تصمیم دربارهٔ اینکه آیا مادربزرگم لی‌ویا اگوستا ارزش آن را دارد که با آراء شما الوهیت ملی پیدا کند یا چنین ارزشی را ندارد برعهدهٔ من نیست. تنها می‌توانم تکرار کنم که نزد او به سرخود سوگند خوردم که اگر روزی امپراتور شوم- یعنی اتفاقی که، اعتراف می‌کنم، هم نامحتمل و هم نامعقول به نظر می‌رسید، گرچه خود لی‌ویا مطمئن بود که چنین خواهد شد- کمال سعی خود را به کار بندم تا شما را متقاعد کنم که او را به بهشت ارتقاء دهید، تا شاید یك بار دیگر در کنار شوهر با ایمانش، که اکنون، پس از یوهٔ کاپیتولین، ارجمندتر از همهٔ خدایانمان است، قرار گیرد. اگر امروز تقاضایم را نپذیرید آن را هر سال، تا روزی که زنده‌ام و تا روزی که افتخار دارم از این کرسی با شما سخن بگویم، تجدید خواهم کرد.»

این پایان سخنرانی مختصری بود که از پیش آماده کرده بودم امّا وادار شدم که خواهش خود را بداهتاً چنین ادامه دهم، «و، سروران من، براستی فکر می‌کنم که باید در این امر احساسات اگوستوس را در نظر داشته باشید. او و لی‌ویا به مدت بیش از پنجاه سال به اتفاق یکدیگر دست در دست، تمام روز و تمام روزها، کار کردند. کمتر کاری است که اگوستوس بدون اطلاع و اندرز لی‌ویا انجام داده باشد، و اگر هم کاری را به ابتکار خود کرده باشد، نمی‌توان گفت که آن‌گونه کارها همواره عاقلانه بوده‌اند یا با انجام آنها موفقیت بزرگی کسب کرده است. بلی، هربار که با مشکلی روبرو می‌شد که بر توان داوری خودش سنگینی می‌کرد، همواره به لی‌ویا متوسل می‌شد. نمی‌خواهم تا آنجا پیش بروم که بگویم مادربزرگم مبرا از خطاهایی بود که مکمل شایستگی‌های فوق‌العاده‌ای است که به وی ارزانی شده بود: شاید من بیش از شما از این‌گونه خطاها آگاه باشم. نخست اینکه وی بکلی بی‌عاطفه بود. بی‌عاطفگی گناه انسانی بزرگی است، و هنگامی که با هرزگی، تنبلی، و بی‌ترتیبی همراه باشد نابخشودنی است؛ امّا هنگامی که با تحرك بی‌حد و احساس شدیدی از نظم و شایستگی عمومی همراه باشد، بی‌عاطفگی ماهیت و خصلتی بکلی متفاوت می‌یابد، و صفتی خدایی می‌شود. در واقع بسیاری از خدایان کاملاً به همان اندازهٔ مادربزرگم بی‌عاطفه هستند. دیگر اینکه، او دارای اراده‌ای بود که در انعطاف‌ناپذیری مسلماً همچون خدایان المپ بود، و گرچه هرگز از هیچ‌یك از اطرافیانش که در نشان دادن صمیمیت نسبت به وظیفه‌ای که بر عهدهٔ آنان می‌گذاشت کوتاهی می‌کردند، یا با زندگی بی‌بند و بار خود رسوایی علنی برپا

می‌کردند، چشم‌پوشی نمی‌کرد، باید به یاد بیاوریم که نسبت به خودش نیز چشم‌پوشی نمی‌کرد. چه کاری می‌کرد! با کار شبانه‌روزی آن شصت و پنج سال فرمانروایی را به اندازهٔ یکصد و سی سال کرده بود. او بزودی به جایی رسید که ارادهٔ خود را با ارادهٔ رم یکی می‌دانست، و اگر کسی در برابر آن ایستادگی می‌کرد، حتی اگوستوس، در نظرش خائن بود. و اگوستوس که گهگاه سهواً ارادهٔ خودش را اعمال می‌کرد، درستی این موضوع را آزموده بود؛ و گرچه، به بیانی رسمی، لی‌ویا صرفاً مشاور غیررسمی او بود، با وجود این اگوستوس در نامه‌های خصوصی‌اش هزار بار پشت‌گرمی خود را به فرزانگی خدایی وی تصدیق کرده است. بلی، اگوستوس واژهٔ «خدایی» را به کار برده است،وینیچیانوس‌من این را امری قاطع می‌نامم. و شما آنقدر سن دارید که بیاد آورید که هرگاه وضعی پیش می‌آمد که اگوستوس موقتاً از لی‌ویا جدا می‌شد، دیگر به آن هنگامی که در کنار لی‌ویا بود شباهت نداشت؛ و شاید قابل بحث باشد که وظیفه کنونیش در بهشت در مورد مراقبت از سرنوشت مردم رم در غیاب همسر و یاور پیشینش بسیار سخت شده است. مطمئناً از هنگام مرگ اگوستوس تاکنون رم تقریباً به رفاهی همچون دوران زندگی وی دست نیافته است، جز در سالهایی که مادربزرگم لی‌ویا از طریق پسرش، تیبریوس، فرمانروایی می‌کرد. و، سروران من، آیا به ذهنتان خطور کرده است که اگوستوس تقریباً تنها خدای نرینه در آسمان است که همسری ندارد. هنگامی که هرکول به بهشت رفت، بیدرنگ عروسی به اودادند، الههٔ هبه.»

وینیچیانوس به میان سخنم دوید، «آپولو را چه می‌گویید؟ هرگز نشنیده‌ام که آپولو ازدواج کرده باشد. به نظر من این بحث بسیار لنگ‌است.» واژهٔ«لنگ»رابه‌قصد اهانت به کار برد. امّا من به اهانت عادت داشتم و بآرامی پاسخ دادم: «همواره چنین پنداشته‌ام که خدای آپولو بدین دلیل مجرد مانده است که یا نمی‌تواند میان نه الههٔ موز[1] یکی را برگزیند، یا از عهده‌اش برنمی‌آید که با گزینش یکی از آنان به عنوان عروس خود هشت‌تای دیگر را برنجاند. و آپولو جوانی جاودانه دارد، و آنان نیز به همچنین؛ زیرا، همان‌طور که، نامش چیست آن شاعر، می‌گوید، همهٔ آنان به او دلبسته‌اند. امّا شاید سرانجام اگوستوس او را متقاعد کند که با گرفتن یکی از آن نه تن به

۱) Muse: از اساطیر یونان. عنوان نه الههٔ آواز و شعر و هنر و علم. واژهٔ فرنگی موزیك و واژه‌های دیگری که به معنی تفریح و سرگرمی هستند از این اسم ریشه گرفته‌اند. -م.

به صورت پیوند شرافتمندانهٔ ازدواج وظیفه‌اش را نسبت به اُلمپ انجام دهد و "به همان تندی که مارچوبه می‌پزد"، خانواده‌ای بزرگ تشکیل دهد.»

خندهٔ شدیدی که در پی این سخنان درگرفت وینیچیانوس را ساکت کرد، زیرا «به همان تندی که مارچوبه می‌پزد» یکی از اصطلاح‌های مورد علاقهٔ اگوستوس بود. او چندین اصطلاح دیگر هم داشت: «به همان آسانی که سگ چمباتمه می‌زند» و «برای کشتن گربه راههای فراوان وجود دارد» و «تو فکر کار خودت باش، من به فکر کار خودم هستم» و «سعی می‌کنم این کار در نخستین روز ماه یونانی انجام شود» (که، البته، یعنی هرگز) و «زانو از ساق نزدیکتر است» (که یعنی هر کس نخست نگران اموری است که شخص او را مبتلا می‌سازد). و اگر کسی می‌کوشید دربارهٔ یك نکتهٔ ادبی با او تضاد داشته باشد، معمولاً می‌گفت: «ممکن است یك تربچه یونانی نداند، امّا من می‌دانم.» و هرگاه می‌کوشید کسی را به تحمل بردبارانهٔ شرایطی ناخوشایند وادارد همیشه می‌گفت: «بیایید خودمان را با این کاتو دلخوش کنیم.» از آنچه که درباره کاتو، آن مرد یا فضیلت، به شما گفته‌ام بآسانی مقصودم را درمی‌یابید. دریافتم که اغلب این عبارتهای اگوستوس را به کار می‌بردم: گمان می‌کنم به این دلیل بود که رضایت داده بودم نام و موقعیت او را اختیار کنم. آسانترین آنها اصطلاحی بود که به هنگام سخنرانی و وقتی که روال جمله را گم می‌کرد به کار می‌برد - این امر برای من نیز پیوسته پیش می‌آید، زیرا، به هنگامی که به یك سخنرانی بالبداهه می‌پردازم. و همچنین در نوشتن تاریخ وقتی مراقب کار خود نیستم، گرایش به درگیر شدن با جمله‌های طولانی و خودنمایانه دارم - و توجه دارید که هم‌اکنون نیز مشغول چنین کاری هستم. باری، نکته این است که هرگاه اگوستوس به تنگنایی می‌افتاد، همچون اسکندر رفتار می‌کرد که وقتی نتوانست گره‌ای را که گردیوس[1] [پادشاه فریجیه] بسته بود با دست بگشاید آن را با شمشیر برید، و می‌گفت: «سروران، واژه‌ها کفایتم نمی‌کنند. بیان هیچ سخنی نمی‌تواند با عمق احساساتم در این امر برابری کند.» و من این عبارت را کاملاً به‌یاد سپردم و آن را دائماً وسیله نجات خود می‌کردم. دستهایم را بلند می‌کردم، چشمهایم را می‌بستم، و با فصاحت می‌گفتم: «سروران، واژه‌ها کفایتم نمی‌کنند. بیان هیچ سخنی

1) Gordian Knot

نمی‌تواند با عمق احساساتم در این امر برابری کند.» سپس چند لحظه مکث می‌کردم و سرنخ موضوع بحث را باز می‌یافتم.

لی‌ویا را بیدرنگ به الوهیت رساندیم و تصویب کردیم که تندیسی از او در کنار تندیس اگوستوس در پرستشگاهش برپا شود. در مراسم الوهیت یافتن او، جوانان خانواده‌های اشرافی جنگی نمایشی را سوار بر اسب به اجرا درآوردند که آن را مسابقهٔ ترویا می‌نامیم. همچنین تصویب کردیم که در رژه و راهپیمایی در طی مسابقه‌های میدان سیرك فیلها برایش ارابه‌ای را بکشانند، و این افتخاری بود که تنها اگوستوس در آن با وی شریك بود. به دوشیزگان وستال دستور داده شد که در پرستشگاه برایش قربانیهایی تقدیم دارند؛ و درست همان‌طور که اکنون همهٔ رمیها هنگام ادای سوگند قانونی نام اگوستوس را می‌آوردند، قرار شد از آن پس زنان رمی نام مادربزرگم را بیاورند. باری، من به عهد خود وفا کرده بودم.

اکنون همه‌چیز در رم در کمال آرامش بود. پول به فراوانی می‌رسید و توانستم بیشتر مالیاتها را حذف کنم. دبیرانم سازمانهای خود را به دلخواه من اداره می‌کردند: مسالینا درگیر تجدیدنظر در آمار شهروندان رم بود. کشف کرد که شماری از آزادبردگان خود را به عنوان شهروندان رم معرفی کرده‌اند و مدعی مزایایی شده‌اند که استحقاق آن را ندارند. بر آن شدیم که همهٔ این‌گونه متقلبان را بسختی کیفر دهیم، داراییهایشان را مصادره و خودشان را دوباره برده کنیم، تا به عنوان سپوران «شهر» یا مرمت‌گران جاده‌ها به کار پردازند. به مسالینا چنان اعتماد کاملی داشتم که اجازه دادم برای همهٔ نامه‌ها و تصمیم‌هایی که دربارهٔ این امور از جانب او و از طرف من صادر می‌شد از یك مهر مشابه استفاده کند. برای باز هم آرامتر کردن رم باشگاهها را تعطیل کردم. گزمه‌های شب نمی‌توانستند از پس دار و دسته‌های متعدد جوانان شروری که اخیراً از روی الگوی دیده‌وران کالیگولا تشکیل شده بودند، و با کارهای تنگ‌آور خود شبها شهروندان شریف را بیدار نگاه می‌داشتند، برآیند. در واقع، این‌گونه باشگاهها از ۱۰۰ سال پیش یا بیشتر در رم وجود داشتند ــ که سوغاتی از یونان بود. در آتن، یا دیگر شهرهای یونان اعضای باشگاهها همگی مردان جوان خانواده‌دار بودند، و در رم نیز تا دوران فرمانروایی کالیگولا همین‌طور بود، تا اینکه او پذیرش هنرپیشگان، شمشیربازان حرفه‌ای، ارابه‌رانان، نوازندگان، و همانند آنان را باب کرد. نتیجه‌اش افزایش

شرارت و بیشرمی و آسیبهای بزرگ به داراییهای مردم بود - این مردکان گاهی خانه‌ها را به آتش می‌کشیدند - و زخمهای بسیار بر مردمان بی‌آزاری وارد می‌شد که اتفاقاً تا دیرگاه شب بیرون از خانه، شاید در پی پزشك یا ماما، و یا به دنبال مأموریتی اضطراری بودند. فرمانی صادر کردم و باشگاهها را بستم، امّا چون می‌دانستم که این کار به‌تنهایی به این بلا پایان نخواهد داد، به تنها اقدام ممکن دست زدم: استفاده از هر ساختمانی را به عنوان باشگاه، با کیفر جریمه‌ای نابودکننده، ممنوع کردم، و فروش گوشت پخته و سایر غذاهای آمادهٔ مصرف را در ساختمانهایی که در آنجا آماده می‌شدند غیرقانونی کردم. این فرمان را شامل فروش نوشابه‌ها نیز کردم. پس از غروب نباید هیچ نوشابه‌ای در خُمخانهٔ میکده‌ها نوشیده می‌شد. زیرا در اصل واقعیت دیدار در یك اتاق باشگاه و خوردن و آشامیدن بود که آن جوانان را تشویق می‌کرد که وقتی سرمست می‌شدند، در هوای سرد شب بیرون بروند، آوازهای هرزه بخوانند، رهگذران را آزار دهند، و گزمه‌ها را به نزاع بخوانند و کتك‌کاری راه بیندازند. اگر آنان وادار می‌شدند که در خانه غذا بخورند، بروز چنین چیزهایی نامُحتمل می‌شد.

ممنوعیت من مؤثر واقع شد و موجب خوشایند تودهٔ بزرگ مردم شد؛ اکنون هر وقت بیرون می‌رفتم همواره با ابراز احساسات گرم روبرو می‌شدم. شهروندان هرگز نه برای تیبریوس چنین ابراز احساسات صمیمانه‌ای کرده بودند، و نه برای کالیگولا، جز چند ماه نخست فرمانروائی‌اش که سراسر سخاوت و مهربانی بود. امّا نمی‌دانستم که تا چه اندازه محبوبیت دارم و حفظ زندگیم برای رم ظاهراً تا چه اندازه اهمیت یافته است تا اینکه روزی شایعه‌ای در «شهر» پیچید حاکی از اینکه گروهی از سناتورها و بردگانشان در سر راه سفر من به اُستیا کمین کرده و مرا کشته‌اند. همهٔ شهر به ملال‌انگیزترین وضع به سوکواری پرداختند، دستهایشان را می‌فشردند و چشمهایشان را پاك می‌کردند و در حالی که بر پلکانهای درگاه خانه‌هایشان نشسته بودند ناله می‌کردند؛ امّا آنانی که خشمشان بر غمشان چیره شده بود به میدان بازار شتافتند، فریاد برآوردند که افراد گارد خائنند و سناتورها مشتی پدرگُشند. با صدای بلند تهدید به انتقام می‌کردند و حتی از به آتش کشیدن سنا سخن می‌گفتند. این شایعه کوچکترین پایه‌ای نداشت جز اینکه در واقع من در بعدازظهر آن روز در راه اُستیا بودم تا از امکانات تخلیهٔ غله بازدید کنم. (به من اطلاع داده بودند که در زمانهایی که هوا بد است همواره مقدار زیادی غله میان دریا

و خشکی از بین می‌رود، و می‌خواستم ببینم آیا می‌شود از این امر جلوگیری کرد. کمتر شهر بزرگی چون رم به لعن بندرگاهی به ناهنجاری اُستیا دچار بود: هنگامی که بادی سخت از سوی باختر می‌وزید و موجهای بزرگ خلیج را فرا می‌گرفت کشتیهای غله ناچار باید هفته‌ها لنگر می‌انداختند تا باد فرو نشیند، و نمی‌توانستند بار خود را تخلیه کنند.) گمان می‌کنم که این شایعه را صرافان پراکنده بودند، گرچه نتوانستم دلیلی بر این امر به دست آوردم: این کار نیرنگی بود تا موجب افزایش ناگهانی تقاضا برای نقدینگی شود. همه‌جا گفته می‌شد که اگر من بمیرم بیدرنگ آشوب داخلی دربی خواهد داشت، و نبردهای خونین میان هواداران نامزدهای رقیب سلطنت در خیابانها در خواهد گرفت. صرافان با آگاهی از این نگرانی پیش‌بینی می‌کردند که ملك‌دارانی که نمی‌خواستند درگیر چنان هرج و مرج‌هایی شوند طبیعتاً به محض آنکه گزارشی دربارهٔ مرگ من منتشر می‌شد با شتاب از رم می‌گریختند: و به صرافیها هجوم می‌آوردند تا زمینها و خانه‌های خود را به بهایی بسیار کمتر از ارزش واقعی در برابر زر نقد عرضه کنند. در واقع همین اتفاق نیز رخ داد. امّا یك بار دیگر هیرود اوضاع را سامان داد. هیرود نزد مسالینا رفت و به او اصرار کرد که به نام من فرمانی صادر کند و صرافیها را تا اطلاع بعدی تعطیل کند. این کار انجام شد. امّا وحشت فرو ننشسته بود تا اینکه خبر آنچه که در «شهر» می‌گذشت در اُستیا به من رسید و چهار یا پنج نفر را از ستاد خود فرستادم- مردان شریفی که مردم به سخنانشان اعتماد داشتند - تا با شتاب هر چه تمامتر خود را به میدان بازار برسانند، تا بر سکوی خطابه ظاهر شوند و گواهی دهند که آن داستان بکلی ساختگی بوده است. که یکی از دشمنان سنا آن را به خاطر هدفهای بدکارانهٔ خود پراکنده است.

امکانات تخلیه غله را در اُستیا بسیار نارسا یافتم. در واقع، مسئله ذخیرهٔ غله کلاً مسئلهٔ بسیار مشکلی بود. کالیگولا انبارهای عمومی غله را همچون خزانهٔ عمومی خالی بر جای گذارده بود. تنها با تشویق حق‌العمل‌کاران غله در به مخاطره‌انداختن کشتیهایشان و حمل کالا حتی در هوای بد موفق شدم آن فصل را سپری کنم. البته، ناچار شدم غرامت کشتیها، جاشوان، و غله‌های از دست رفتهٔ آنان را بپردازم. بر آن شدم تا با تبدیل اُستیا به بندرگاهی که حتی در بدترین هوا ایمن باشد مسئله را یکباره و برای همیشه حل کنم و مهندسان را فرا خواندم تا محل را بازدید کنند و طرحی بریزند.

نخستین مسئلهٔ خارجی‌ام در مصر پدید آمد. کالیگولا به یونانیهای اسکندریه اجازهٔ ضمنی داده بود تا یهودیان اسکندریه را، به خاطر خودداری از پرستش شخصیت الهی وی، هرطور که دلشان می‌خواست، گوشمالی دهند. یونانیها اجازه نداشتند که در خیابانها سلاح همراه داشته باشند - این یك امتیاز ویژهٔ رمیها بود - امّا با وجود این مرتکب شرارتهای بیشماری شدند. یهودیان، که بسیاری از آنان اجاره‌داران مالیات‌گیری بودند و در نتیجه مورد بیزاری شهروندان یونانی فقیر و بی‌خیال بودند، در معرض اهانتها و مخاطرات روزمره قرار داشتند. یهودیان که شمارشان کمتر از یونانی‌ها بود نمی‌توانستند به اندازهٔ کافی پایداری کنند، و رهبرانشان نیز در زندان بودند. امّا آنان برای هم‌تباران خود در فلسطین، سوریه، و حتی سرزمین پارت پیام فرستادند و آنان را از گرفتاری خود آگاه کردند، و تقاضا کردند که برایشان کمك پنهانی به صورت نیرو، پول، و ساز و برگ جنگ بفرستند. تنها امیدشان به شورش مسلحانه بود. کمك به فراوانی رسید، و یهودیان نقشهٔ شورش خود را برای روز ورود کالیگولا به مصر طرح کرده بودند، زیرا در آن روز جمعیت یونانی با لباسهای روز تعطیل برای استقبال از او در باراندازها جمع می‌شدند، و همهٔ پادگان رم نیز به عنوان گارد احترام بدانجا می‌رفتند و شهر را بیدفاع برجای می‌گذاشتند. خبر مرگ کالیگولا موجب شد که شورش پیش از موقع و به گونه‌ای غیرمؤثر و با سردی بروز کند. امّا استاندار مصر نگران شد و با فرستادن پیامی از من درخواست کمك فوری کرد: زیرا در خود اسکندریه شمار سربازان اندك بود. باری، روز بعد نامه‌ای را که سه هفته پیش برایش نوشته بودم دریافت کرد. در آن نامه جلوس خود را به سلطنت اعلام کرده و دستور آزادی آلابارك را، به همراه دیگر رهبران یهودی، صادر کرده بودم، همچنین تعلیق فرمانهای مذهبی کالیگولا و دستوری را که در مورد کیفردادن یهودیان داده بود اعلام داشتم، تا اینکه در وقت مناسب بتوانم فسخ کامل آنها را به استاندار اعلام کنم. یهودیان شادمان شدند، و حتی آنهایی که تا پیش از این در شورش شرکت نکرده بودند اکنون احساس می‌کردند که از لطف شاهانهٔ من بر خوردارند و می‌توانند بدون کیفر، انتقام خود را از یونانیها بگیرند. شمار بسیاری از متعصب‌ترین آزار دهندگان یهودیان را کشتند. در همین حال به نامهٔ استاندار مصر پاسخ دادم، و به او دستور دادم که ناآرامیها را در صورت لزوم با نیروی اسلحه، پایان دهد؛ امّا گفتم که با توجه به نامهٔ قبلی‌ام، که تاکنون باید آن را دریافت کرده باشد، و

امیدوار بودم اثری آرام‌بخش داشته باشد، نیازی به اعزام نیروهای کمکی نمی‌بینم. به او گفتم که امکان دارد یهودیان در اثر برانگیختگی شدید دست به آن اقدام زده باشند، و اظهار امیدواری کردم که چون آنان مردمانی عاقل هستند با دیدن رفع بی عدالتی دیگر به دشمنی خود ادامه نخواهند داد.

این اقدام در پایان بخشیدن به ناآرامیها مؤثر واقع شد؛ و چند روز بعد، پس از مشورت با سنا، فرمانهای کالیگولا را به طور قطعی باطل کردم و همهٔ مزایایی را که یهودیان در زمان اگوستوس از آن برخوردار بودند به آنان بازگرداندم. امّا بسیاری از جوانان یهودی هنوز از احساس بیعدالتی رنج می‌بردند و در خیابانهای اسکندریه راهپیمایی می‌کردند و علمهایی به دست می‌گرفتند که روی آنها نوشته بودند: «اکنون دژخیمان ما باید حقوق اجتماعی خود را از دست بدهند»، که سخنی پوچ بود، و «حقوق برابر برای همهٔ یهودیان در سراسر امپراتوری»، که سخنی آنقدرها پوچ نبود. پس فرمانی به شرح زیر منتشر کردم:

تیبریوس کلودیوس سزار اگوستوس جرمانیکوس، کاهن بزرگ، حامی مردم، کنسول برگزیده برای دومین بار، فرمان زیر را صادر می‌کند:

من بدین وسیله به درخواست پادشاه آگریپا، و برادرش پادشاه هیرود، شخصیت‌هایی که برایشان کمال احترام را قائل هستم، می‌پذیرم که همان حقوق و امتیازاتی را که به یهودیان اسکندریه داده‌ام، یا به عبارت دیگر به آنان بازگردانده‌ام، به یهودیان سراسر امپراتوری نیز بدهم. من این لطف را نه فقط برای رضایت پادشاهان درخواست کننده فوق‌الذکر در حقوق یهودیان دیگر روا می‌دارم، بلکه به خاطر این است که تصور می‌کنم ارزش بهره‌مندی از این حقوق و امتیازها را دارند: آنان همواره نشان داده‌اند که دوستان وفادار مردم رم می‌باشند. هرچند، محروم شدن هیچ‌یك از شهرهای یونانی را (آن‌چنانکه پیشنهاد شده است) از هرگونه حقوق و امتیازی که امپراتور اگوستوس (خدایگان اگوستوس کنونی) به آنان داده است به همان اندازه ناعادلانه می‌پندارم که کوچ‌نشینان یهودی اسکندریه از حقوق و امتیازاتی که پیشینیانم به آنان داده‌اند محروم شوند. آنچه که برای یهودیان عادلانه است برای یونانیها نیز عادلانه است؛ و بالعکس. بنابراین تصمیم گرفته‌ام که به همهٔ یهودیان سراسر امپراتوری اجازه دهم که مراسم باستانی خود را حفظ کنند - تا جایی که با ادارهٔ امور امپراتوری تضاد پیدا نکند - بی‌آنکه کسی آنان را از این کار بازدارد. در عین حال به آنان سفارش می‌کنم که، با ابراز اهانت و تحقیر نسبت به معتقدات یا اعمال مذهبی سایر نژادها، از لطفی که بدین وسیله به ایشان روا می‌دارم سوء استفاده نکنند: دیگران را به خود واگذارند تا با حفظ سنتها و قوانین خود شاد باشند. خوشوقتم که این تصمیم به تقاضای فرمانداران همهٔ پادشاهی‌ها، شهرها، کوچ‌نشینها، و شهرداریها، هم در ایتالیا و

هم در خارج، خواه از مقامها رمی باشند یا از قدرتمندان متحد، بر کتیبه های سنگی حك خواهد شد، و این سنگ نبشته‌ها برای اینکه همگان آنها را بخوانند، به مدت یك ماه تمام در محلی شاخص و در جای بلند که حروف آن از زمین آشکارا قابل خواندن باشد، بر تیر نصب خواهد شد.

شبی ضمن گفتگویی خصوصی با هیرود گفتم: «حقیقت این است که فکر یونانی و فکر یهودی به شیوه‌هایی کاملاً متفاوت کار می‌کنند و الزاماً درگیری پیدا می‌کنند. یهودی‌ها بیش از حد جدّی و مغرور هستند، یونانیها بیش از حد سطحی و خوش‌گذرانند؛ یهودیان بیش از اندازه به گذشته چسبیده‌اند، یونانی‌ها بی‌اندازه در جستجوی چیزهای نو بی‌تابی می‌کنند؛ یهودی‌ها بیش از اندازه خود را از دیگران بی‌نیاز می‌دانند، یونانی‌ها بیش از اندازه با دیگران همراه‌اند. امّا با اینکه ممکن است ادعا کنم که ما رمیها یونانی‌ها را درك می‌کنیم– محدودیت‌ها و توان‌مندی‌های آنان را می‌شناسیم و می‌توانیم آنها را به صورت خدمتگزارانی بسیار مفید درآوریم– هرگز نمی‌توانم ادعا کنم که یهودیها را نیز درك می‌کنیم. ما به خاطر برتری نظامی خود بر آنان چیره شده‌ایم امّا هرگز نسبت به آنان احساس اربابی نداشته‌ایم. می‌دانیم که آنان به فضایل باستانی نژاد خود، که ریشه در تاریخی بسیار دیرین‌تر از تاریخ ما دارد، پای‌بندند؛ و نتیجه‌اش این است که ما در برابر آنها بیشتر احساس شرم می‌کنیم.»

هیرود پرسید: «آیا روایت یهودی توفان دئوکالیون[1] را می‌دانید؟ دئوکالیون یهودی نوح نامیده می‌شود، و او سه پسر ازدواج کرده داشت که، وقتی سیل فرو نشست، دوباره زمین را صاحب جمعیت کردند. بزرگترین آنها سام[2] بود، میانی هام[3]، و جوانترینشان یافث[4]. هام به خاطر خندیدن به پدرش به هنگامی که تصادفاً مست شده و همهٔ لباسهایش را درآورده بود مجازات شد، و سرنوشتش این بود که به دو برادر دیگر، که رفتارشان شایسته‌تر بود، خدمت کند. هام نیای همهٔ مردمان آفریقا است. یافث نیای یونانی‌ها و رمیها است، و سام نیای یهودی‌ها، سریانی‌ها، فینیقی‌ها، عرب‌ها، ادُمی‌ها، کلدانی‌ها، آسوری‌ها، و مانند آنها است. ضرب‌المثلی قدیمی می‌گوید که هرگاه سام و یافث زیر یك سقف زندگی کنند میانشان چه در کنار آتش، چه در سر میز و چه در اتاق خواب، کشمکشی بی‌پایان بروز خواهد کرد. درستی این امر

1) Deucalion 2) Shem 3) Ham 4) Japhet

همواره ثابت شده است. اسکندریه نمونهٔ روشنی است. و اگر همهٔ فلسطین از وجود یونانی‌ها، که به آنجا تعلق ندارند، پاك می‌شد حکومت بر آن بسیار آسانتر می‌بود. سوریه نیز همچنین.»

با لبخند گفتم: «امّا نه برای یك استاندار رمی، رمی‌ها از تیرهٔ سام نیستند و روی پشتیبانی یونانی‌ها حساب می‌کنند. در این صورت ناچاری خود را از شر ما رمی‌ها نیز آسوده کنی. امّا به آن اندازه با تو موافقم که آرزو می‌کنم ای کاش رم هرگز خاور را فتح نمی‌کرد. اگر رم خود را به فرمانروایی بر اتحادیه‌ای از فرزندان یافث محدود می‌کرد بسیار عاقلانه‌تر بود. اسکندر و پمپی باید پاسخ‌گوی خیلی چیزها باشند. هر دوی آنان به خاطر کشور گشایی‌هایشان از خاور به عنوان «"کبیر" دست یافتند، امّا به اعتقاد من هیچ کدام از آنان با این کار بهره‌ای برای کشورشان به دست نیاورد.»

هیرود متفکرانه گفت، «سزار، اگر ما بردباری داشته باشیم، این وضع روزی خود به خود سامان خواهد یافت.»

سپس به هیرود گفتم که در نظر دارم دخترم آنتونیا را، که تقریباً به سن ازدواج رسیده بود، به نامزدی پمپی جوان، از نوادگان پمپی کبیر، درآورم. کالیگولا عنوان پمپی جوان را از او گرفته و گفته بود که این عنوان عالیتر از آن است که پسری به سن او آن را بر خود بگذارد، و اینکه به هر حال اکنون در جهان فقط یك «بزرگ» وجود دارد. من تازه آن عنوان، و همهٔ عنوانهایی را که کالیگولا از خاندانهای نجیب‌زادهٔ رمی گرفته بود، همراه با نشانهای خانوادگی چون کلاه بی‌لبهٔ تورکاتان[1] و قفل چینچیناتی[2]، به صاحبانشان پس داده بودم. هیرود مایل نبود بیش از این عقایدش را دربارهٔ آن موضوع ابراز کند. و من نمی‌دانستم که روابط سیاسی آیندهٔ سام و یافث مسئله‌ای بود که بتازگی فکرش را اشغال کرده و جایگزین همهٔ مسائل دیگر شده بود.

1) Torquatan Torque 2) Cincinatan Lock

فصل ۹

هنگامی که هیرود مرا در سلطنت پابرجا کرد و راه مناسبی پیش پایم گذارد - مطمئن هستم او اوضاع را نزد خود چنین تصور می‌کرد - و در عوض لطف و همراهیهایی چند از من کسب کرد، گفت که سرانجام باید اجازه مرخصی بخواهد مگر اینکه کار واقعاً مهمی وجود داشته باشد که انجام آن را از او بخواهم، از آن قبیل کارهایی که کسی جز او استعداد انجام آن را نداشته باشد. بهانه‌ای برای نگاه داشتن او به فکرم نمی‌رسید، و خود را ناچار می‌دیدم که برای هر ماه اضافی که در آنجا می‌ماند قلمرو بیشتری را در اختیارش بگذارم، بنابراین پس از یك میهمانی شام خداحافظی، که به اندازهٔ لازم باشکوه بود، اجازه دادم که برود. باید اعتراف کنم که آن شب هر دوی ما تقریباً مست بودیم، و من از فکر رفتن او اشك می‌ریختم. خاطرهٔ ایام مدرسه را که با هم بودیم بازگو می‌کردیم، و هنگامی که دیدم کسی گوش نمی‌کند به‌سویش خم شدم و او را با شهرت مستعار دیرینش خواندم.

به آهستگی گفتم، «راهزن، همیشه انتظار آن را داشتم که تو روزی شاه شوی، امّا اگر کسی به من می‌گفت که من امپراتور تو خواهم بود او را دیوانه می‌پنداشتم.»

هیرود با همان لحن آهسته گفت، «بوزینهٔ کوچك، همان‌طور که همواره به تو گفته‌ام، تو یك احمقی. امّا از بخت و اقبالی احمقانه نیز برخورداری. و بخت احمقانه پابرجاست. زمانی که من تنها یك قهرمان مرده خواهم بود، تو یك خدای المپ خواهی بود، بله، خجالت نکش، زیرا چنین خواهد شد، هر چند در اینکه کدام یك از ما انسان بهتری است بحثی نیست.»

از اینکه می‌شنیدم هیرود دوباره به شیوهٔ دیرین صحبت می‌کند لذت می‌بردم. در سه ماه گذشته مرا به رسمی‌ترین و شایسته‌ترین شیوه مورد خطاب قرار داده بود، و هرگز از اینکه مرا سزار اگوستوس بنامد و صرفاً عمیقترین ستایشها را نسبت به عقایدم ابراز دارد، حتی اگر غالباً ناچار می‌شد با کمال تأسف با آنها مخالف باشد، کوتاهی نکرده بود. «بوزینهٔ کوچك» نامی بود که آنتودوروس به شوخی بر من نهاده بود. اکنون از وی خواهش کردم که وقتی از فلسطین برایم نامه می‌نویسد، همواره همراه با نامهٔ رسمی، با امضا و همهٔ عناوین تازه‌اش، نامه‌ای غیررسمی نیز با امضای «راهزن» برایم بفرستد و اخبار خصوصی‌اش را به اطّلاعم برساند. با این خواهش موافقت کرد به شرط آن که من نیز به همین روال نامه‌ام را به نام «بوزینهٔ کوچك» امضا کنم. هنگامی که به عنوان پذیرش این معامله دست می‌دادیم در چشمهایم خیره شد و گفت: «بوزینهٔ کوچك، آیا خواهان اندکی دیگر از اندرزهای عالی دغل‌کارانه‌ام هستی؟ این‌بار آن را کاملاً رایگان به تو خواهم داد.»

«خواهش می‌کنم، راهزن عزیز، اندرزت را بده.»

«اندرزم به تو، دوست دیرین، این است: هرگز به هیچ‌کس اعتماد مکن! هرگز به قدرشناس‌ترین آزاد برده‌ات، به صمیمی‌ترین دوستت، به عزیزترین فرزندت، به همسر همدمت، یا به متحدی که با مقدس‌ترین سوگند به تو پیوسته است، اعتماد مکن. تنها به خودت اعتماد کن. یا، اگر نمی‌توانی صادقانه به خودت اعتماد کنی، دست‌کم به بخت احمقانه‌ات اعتماد کن.»

جدی بودن لحنش مه‌گرفتگی شادمانه شراب را که چون ابری مغزم را می‌پوشاند پراکنده کرد و توجهم را برانگیخت. به‌تندی پرسیدم، «چرا این حرف را می‌زنی، هیرود؟ آیا به همسرت سیپروس اعتماد نداری؟ آیا به دوستت سیلاس اعتماد نداری؟ آیا به پسرت، آگریپای جوان، اعتماد نداری؟ آیا به تائوماستوس و آزاد برده‌ات مارسیاس، که آن

پول را در آکره برایت آورد، و در زندان برایت غذا می‌آورد، اعتماد نداری؟ آیا به من، متحدت، اعتماد نداری؟ چرا این حرف را زدی؟ مرا علیه چه کسی در موقعیت تدافعی قرار می‌دهی؟»

هیرود خنده‌ای احمقانه کرد. «به حرفهایم توجه مکن، بوزینه. من مست هستم، خیلی مست. وقتی مست می‌شوم غیرعادی‌ترین حرفها را می‌زنم. آن کسی که گفته است "در شراب حقیقت نهفته است" باید هنگام ساختن این جمله کاملاً مست و خراب بوده باشد. می‌دانی، چندی پیش در یك میهمانی شام به مباشرم گفتم: "ثائوماستوس، گوش کن، دیگر هرگز نمی‌خواهم سر میز من کباب بچه‌خوك شیری انباشته از دنبلان زمینی و شاه‌بلوط بیاوری، فهمیدی؟" او پاسخ داد، "بسیار خوب، اعلیحضرت" با این حال اگر در جهان یك غذا را براستی بیش از هر غذای دیگری دوست داشته باشم همان کباب بچه‌خوك شیری انباشته از دنبلان زمینی و شاه‌بلوط است. الساعه به شما چه گفتم؟ هرگز به متحدانتان اعتماد مکنید؟ خنده‌دار است، هان؟ در آن لحظه فراموش کردم که من و شما متحد هستیم.» بدین ترتیب آن اظهارنظر را فراموش کردم، امّا روز بعد، هنگامی که کنار پنجره ایستاده بودم و دورشدن کالسکهٔ هیرود را که راهی بریندیزی بود تماشا می‌کردم دوباره به یادم آمد: در شگفت شدم که مقصودش چه بود، و احساس ناراحتی کردم.

هیرود تنها پادشاهی نبود که در آن میهمانی خداحافظی حضور داشت. برادرش هیرود پولیو، پادشاه کلیکیه، آنتیوکوس، پادشاه کماجنه در مرز شمال خاوری سوریه، که کالیگولا او را از پادشاهی برداشته بود و من سلطنتش را به او بازگردانده بودم، مهرداد، که اکنون او را پادشاه کریمه کرده بودم؛ پادشاه ارمنستان کوچك و پادشاه اوسروئن[1] نیز حضور داشتند، این دو مرد اخیر فکر می‌کردند اگر در رم باشند ایمن‌تر خواهند بود تا در قلمرو پادشاهی خودشان، لذا در حاشیهٔ دربار کالیگولا می‌پلکیدند، زیرا اگر در کشور خود می‌ماندند ممکن بود کالیگولا به آنان بدگمان شود که مبادا علیه او دسیسه کنند. من همگی آنان را پس فرستادم.

پیش از آنکه به نوشتن سیر وقایع در رم ادامه دهم و به‌اینکه در راین، در مراکش،

1) Osröen

و در سایر مرزها چه می‌گذشت اشاره کنم، بجاست که داستان هیرود را اندکی بیشتر ادامه دهم و شرح آنچه را که در اسکندریه رخ داد به سرانجام مشخص‌تری برسانم. هیرود با دبدبه و شکوهی حتی بیش از بار پیش به فلسطین بازگشت. به هنگام ورود به اورشلیم آن زنجیر آهنین را که به عنوان شکرگزاری در آنجا آویخته بود برداشت و آن زنجیر زرین را که کالیگولا به وی داده بود به جای آن گذاشت: اکنون که کالیگولا مرده بود، هیرود می‌توانست بدون بیم از رنجش و اهانت این کار را بکند. کاهن بزرگ با احترام بسیار از او استقبال کرد، امّا پس از آنکه تعارفات معمول انجام شد به خود جرأت داد که هیرود را به خاطر اینکه دختر بزرگش را به ازدواج برادر خود درآورده بود سرزنش کند، و گفت: از این کار بهره‌ای نیك برنمی‌خیزد. هیرود کسی نبود که به خود اجازه دهد که هر کاهنی، هر اندازه هم مهم یا مقدس باشد، سخنش را به وی تحمیل کند. از کاهن بزرگ، که نامش یوحنا بود، پرسید که آیا او به این نکته که وی، پادشاه آگریپا، با بازداشتن کالیگولا از آلودن پرستشگاه، و با متقاعد کردن من (کلودیوس) در تأیید امتیازهای مذهبی یهودیان اسکندریه، و تأمین آن همه امتیازها برای یهودیان در سراسر جهان، خدمت خوبی به خدای یهودیان کرده، توجه کرده است یا نه. یوحنا پاسخ داد که همهٔ این کارها بخوبی انجام یافته است. سپس هیرود برایش مثل اخلاقی کوچکی آورد. روزی ثروتمندی در کنار جاده گدایی را دید، که با فریاد از وی درخواست صدقه می‌کرد، و ادعا می‌کرد که عموزادهٔ او است. مرد ثروتمند گفت: «برایت متأسفم ای مرد گدا، و از آنجا که عموزاده‌ام هستی، هر کاری بتوانم برایت خواهم کرد. اگر فردا به صرافی‌ام بیایی در آنجا دو کیسهٔ زر را چشم به‌راه خود خواهی یافت، که هر کدام محتوی دو هزار سکهٔ ضرب کشور است.» گدا گفت، «اگر راست می‌گویی خدایم ترا عوض دهد!» گدا به صرافی رفت، قضیه راست بود، کیسه‌های زر را به او دادند. چقدر خشنود بود و چقدر سپاسگزار! امّا یکی از برادران آن گدا که یك کاهن بود، و خودش به هنگام پریشانی برادر گدا برایش هیچ کاری نکرده بود، روز بعد به دیدار مرد ثروتمند آمد و با اوقات تلخی پرسید: «این کار را شوخی می‌دانی؟ تو قول دادی که به عموزادهٔ بینوایت بیست هزار سکهٔ زر ضرب کشور بدهی، و او را به گمان اینکه براستی چنین خواهی کرد فریب دادی. باری، من آمدم تا در شمارش آنها به او کمك کنم، و می‌دانی چه شد؟ در همان کیسهٔ نخست یك سکهٔ زر پارتی یافتم که به جای سکهٔ واقعی قالب شده بود! می‌توانی

وانمود کنی که سکهٔ پارتی در اینجا نیز رایج است؟ آیا شرافتمندانه است که با یك گدا چنین نیرنگی بازی شود؟»

یوحنا از این مثل شرمسار نشد و به هیرود گفت که آن مرد ثروتمند اگر، در واقع، بعمد آن سکهٔ پارتی را در میان آن سکه‌ها گذارده و پیشکش خود را با این کار ضایع کرده آدم احمقی بوده است. همچنین گفت که هیرود نباید فراموش کند که بزرگترین پادشاهان تنها ابزارهایی در دست خداوندند و متناسب با ایثارگری خود در خدمت به وی از او پاداش خواهند گرفت.

هیرود پرسید: «کاهنان بزرگش چطور؟»

«کاهنان بزرگش به خاطر وفاداری و صداقتشان نسبت به او، که شامل سرزنش همهٔ یهودیانی است که در انجام وظایف مذهبی‌شان کوتاهی می‌کنند، و با توجه به اینکه اجازه می‌یابند لباس مقدس روحانی بپوشند و سالی یك بار به آن دهلیز مقدس شگفت‌انگیز که او با قدرت و شکوهی وصف‌ناپذیر جدا از دیگران در آن زندگی می‌کند بروند، به اندازه کافی پاداش خود را گرفته‌اند.»

هیرود گفت، «بسیار خوب، اگر من، به گفتهٔ تو، ابزاری در دستان او هستم، بدین وسیله تو را معزول می‌کنم. در جشن عید فصح امسال شخص دیگری آن لباسهای مقدس را خواهد پوشید. او باید کسی باشد که زمان و موقع مناسب ابراز سرزنش را بشناسد.»

بنابراین یوحنا برکنار شد و هیرود جانشینی برای او برگزید که او نیز پس از مدتی با این اعتراض که شایسته نیست میرآخورش یك سامری باشد هیرود را رنجاند. او گفت که یك پادشاه یهودی باید تنها یهودیان را به خدمت بگیرد؛ و سامریها از پشت ابراهیم‌نیا نیستند، بلکه برای سودجویی خود را وارد معرکه کرده‌اند. این میرآخور کسی جز سیلاس نبود؛ و هیرود به خاطر سیلاس کاهن بزرگ را برکنار کرد و دوباره این مقام را به یوحنا پیشنهاد کرد. یوحنا، بظاهر با امتنان، این پیشنهاد را نپذیرفت و گفت از اینکه یك بار آن لباس مقدس را پوشیده خوشحال است و تشریفات تقدیس و تبرك دوباره برای نیل به بزرگ کاهنی نمی‌تواند به اندازهٔ نوبت نخست مقدس باشد. اگر خداوند این قدرت را به هیرود داده است تا وی را برکنار کند، این کار حتماً کیفری برای غرور وی بوده است؛ و اگر اکنون خداوند نظر التفات دارد، وی شادمان است، امّا به

خاطر بیم از رنجشی دیگر خطر نمی‌کند. بنابراین آیا می‌تواند برادرش متی را، که مقدس‌ترین و خداترس‌ترین کسی است که بتوان در سراسر اورشلیم یافت، برای بزرگ کاهنی پیشنهاد کند؟ هیرود موافقت کرد.

هیرود اقامتگاهش را در اورشلیم در بخشی که بِزِتا[1]، یا نوشهر، نامیده می‌شد برگزید، که موجب شگفتی بسیار من شد، زیرا اکنون او صاحب شهرهای زیبای متعددی بود که آنها را با تجمل بسیار به سبک رمی - یونانی ساخته بودند، و می‌توانست هر کدام از آنها را به عنوان پایتخت خود برگزیند. گهگاه از همهٔ آن شهرها با تشریفات بسیار بازدید می‌کرد و با ساکنان آنها رفتاری مؤدبانه داشت، امّا می‌گفت اورشلیم تنها شهری است که آن را دوست دارد و می‌تواند در آن زندگی و فرمانروایی کند. هیرود میان ساکنان شهر محبوبیتی فوق‌العاده کسب کرد، و این امر نه تنها به خاطر پیشکشهایش به پرستشگاه و زیباسازی شهر، بلکه به خاطر از میان بردن مالیات‌خانه‌ها بود، که درآمد سالانه‌اش را به میزان ۱۰۰۰۰۰ سکهٔ زر کاهش داد. باری، جمع درآمد سالانه‌اش حتی بدون آن مبلغ به ۵۰۰۰۰۰ سکهٔ زر بالغ می‌شد. چیزی که موجب شگفتی بازهم بیشترم شد این بود که او اکنون هر روز در پرستشگاه به نیایش می‌پرداخت و قانون شریعت را با دقت بسیار رعایت می‌کرد: زیرا اغلب شنیده بودم برادر مؤمنش آریستوبولوس را با تحقیر «آن خواننده زبور مقدس» می‌نامید، و در نامه‌های خصوصی‌اش که اکنون همواره همراه مرسوله‌های رسمی‌اش می‌فرستاد نشانه‌ای از هیچ‌گونه دگرگونی اخلاقی دیده نمی‌شد.

یکی از نامه‌هایی که برایم فرستاد تقریباً همه‌اش دربارهٔ سیلاس بود. آن نامه به شرح زیر بود:

بوزینه، دوست دیرین، باید تأثرانگیزترین و مضحک‌ترین داستان را برایت بگویم: این داستان مربوط است به سیلاس، «آکاتز[2] وفادار» دوست راهزنت هیرود آگریپا. ای دانشمندترین بوزینه، آیا می‌توانی از گنجینهٔ غنی‌ِ دانش غیرعادی‌ِ تاریخی‌ات به من بگویی که آیا نیای بزرگت انیاس پرهیزکار هرگز به اندازه‌ای که اخیراً من از دست سیلاس بی‌حوصله شده‌ام، از دست آکاتز بی‌حوصله شده بود؟ آیا مفسران اثر ویرژیل در

1) Bezetha

۲) Achates: دوست و همدم وفادار انیاس در کتاب انئید اثر ویرژیل. این نام مجازاً به معنی یار وفادار به کار می‌رود - م.

این باره مطلبی برای گفتن دارند؟ حقیقت این است که کار احمقانه‌ای کردم که سیلاس را میرآخور خود کردم، که فکر می‌کنم همان‌وقت برایت نوشتم. کاهن بزرگ با این گزینش موافق نبود، زیرا سیلاس سامری است- سامریها زمانی آن گروه از یهودیان اورشلیم را که از اسارتگاهشان در بابل به آنجا بازگشته بودند می‌آزردند، و هر شب دیوارهایی را که آنان به هنگام روز ساخته بودند فرو می‌ریختند؛ و یهودیان هرگز این کار آنان را نبخشیده‌اند. بنابراین با برکنار کردن کاهن بزرگ به خاطر سیلاس خود را به دردسر انداختم. سیلاس دیگر خودش را خیلی مهم می‌پنداشت و هر روز کاری می‌کرد که گواه تازه‌ای بر بی‌پردگی و بی‌توجهی مشهودش در سخن گفتن بود. اینکه کاهن بزرگ را برکنار کردم موجب شد که به خودنمایی‌اش بیفزاید. به شرافتم سوگند، گاهی مراجعین دربار نمی‌توانستند دریابند کدام‌یك از ما شاه و کدام‌یك تنها میرآخور است. با وجود این اگر به سیلاس اشاره‌ای می‌کردم که از دوستیش سوء استفاده و جسارت می‌کند قهر می‌کرد، و سیپروس عزیز مرا به خاطر بی‌مهری نسبت به وی سرزنش می‌کرد، و همهٔ کارهایی را که برایمان کرده بود یادآوری می‌کرد. ناچار می‌شدم دوباره نسبت به او خوش‌خلق باشم تا جایی که به خاطر ناسپاسی‌ام از او پوزش بخواهم.

بدترین عادتش این بود که دائماً مسائل پیشینم را عنوان می‌کرد- حتی در حضور دیگران- و جزئی‌ترین ماجراهای خجلت‌آور را دربارهٔ اینکه چگونه مرا از فلان یا بهمان خطر رهانیده، و تا چه اندازه از خود وفاداری نشان داده است، و چگونه از اجرای بیشتر اندرزهای بسیار خوبش غفلت کرده‌ام، و هرگز، چه در خوبی و آرامش و چه در شدت و التهاب، چشم‌داشتی به هیچ‌گونه پاداشی جز دوستی من نداشته است، مفصلاً بیان می‌کرد- زیرا این کار در سرشت سامری او است. باری، یك بار چاك دهانش را بیش از حد گشود. قضیه در تبریه، در کنار دریاچه جلیله رخ داد- همان جایی که من زمانی در دوران آنتیپایس در آن کلانتر بودم- و بزرگان صیدا به ضیافتم آمده بودند. شاید اختلاف نظرم را با مردم صیدا در زمانی که مشاور فلاکوس بودم به یاد داشته باشید؟ باور کنید سیلاس در ضیافتی که چنان اهمیت سیاسی فوق‌العاده‌ای داشت بدترین رفتار را در پیش گرفت. تقریباً نخستین سخنی را که به هاسدروبال[1]، بندر سالار

1) Hasdrubal

صیدا، مردی که بیشترین نفوذ را در فینیقیه دارد، گفت چنین بود: «قیافهٔ شما را می‌شناسم، این‌طور نیست؟ اسمتان هاسدروبال نیست؟ البته، بله، شما یکی از نمایندگانی هستید که، در حدود نه سال پیش، به دیدار پادشاه هیرود آگریپا آمدید و از ایشان خواهش کردید که در آن اختلاف مرزی با دمشق از نفوذ خود در فلاکوس به سود صیدا استفاده کند. خوب به یاد دارم که به هیرود اندرز دادم که هدیهٔ شما را نپذیرد، و گفتم که رشوه‌گرفتن از هر دو طرف یك اختلاف کار خطرناکی است و مطمئناً به دردسر خواهد افتاد. امّا او فقط به من خندید. کارش همین است.»

هاسدروبال مردی با ظرافت است و گفت که به هیچ‌وجه چنین حادثه‌ای را به یاد نمی‌آورد و مطمئن است که سیلاس اشتباه می‌کند. امّا مگر می‌شد جلو سیلاس را گرفت. سیلاس پافشاری کرد: «مطمئناً حافظه شما به آن بدی نیست؟ بله، به خاطر همان قضیه بود که هیرود ناچار شد با لباس مبدل یك شتربان– که من در اختیارش گذاشتم– از انتاکیه بگریزد، در حالی که زن و فرزندانش را هم با خود نبرده بود – ناچار شدم به‌طور قاچاق آنها را سوار کشتی کنم و هیرود مسافت درازی را در بیراهه از طریق بیابان سوریه پیمود تا به ادُم رسید. این سفر را نیز با یك شتر دزدی انجام داد. اگر از آن شتر از من می‌پرسید، باید بگویم نخیر، من آن را ندزدیدم، بلکه پادشاه هیرود آگریپا خودش آن را دزدید.»

این سخنان مرا بسیار برافروخته کرد، و انکار حقایق اصلی داستان سودی نداشت. امّا نهایت کوشش خود را کردم تا با قصه‌ای خوشدلانه مسئله را پرده‌پوشی کنم، و گفتم که چگونه روزی خون‌بیابانی‌ام به‌جوش آمد و از زندگی رمی انتاکیه خسته شدم و احساس اشتیاقی مقاومت‌ناپذیر مرا بر آن داشت که سواره سر به گسترهٔ بیابان بگذارم و از خویشاوندانم در ادُم دیدار کنم؛ امّا چون می‌دانستم که فلاکوس مرا از آن کار باز خواهد داشت – چون متکی به اندرزهای سیاسی من بود – ناچار شدم پنهانی بروم، و بنابراین با سیلاس قرار گذاشتم که ترتیبی بدهد که در پایان آن سفر خانواده‌ام در بندر آنتدون به من ملحق شوند. و چه تعطیلی لذت‌بخشی هم از آب درآمد. و گفتم که در آنتدون یك پیك امپراتوری با نامه‌ای از سوی تیبریوس به دیدارم آمد: از من دعوت کرده بود که به عنوان مشاورش به رم بروم، زیرا عقیده داشت عقل و استعدادم در استانها به هرز می‌رود.

هاسدروبال با علاقه‌ای مؤدبانه گوش می‌کرد و دروغهایم را می‌ستود، زیرا او نیز ماجرا را تقریباً به همان خوبی سیلاس می‌دانست. و پرسید، «ممکن است از اعلیحضرت بپرسم که آیا آن نخستین دیدارشان از ادُم بود؟ می‌دانم که ادُمی‌ها مردمانی بسیار ارزنده، میهمان‌نواز، و دلیرند، و تجمل و اسراف را با تعصبی بدوی خوار می‌دارند، که شخصاً ستودن آن را آسانتر از تقلیدش می‌دانم.»

سیلاس احمق لازم دید که دوباره فضولی کند. «نه، هاسدروبال، این نخستین دیدارش از ادُم نبود. در نخستین دیدارش – جز بانو سیپروس آن روزی، و دو فرزند بزرگشان – من تنها همدم او بودم. آن دیدار در سالی بود که پسر تیبریوس کشته شد. پادشاه هیرود به این دلیل و برای فرار از دست بستانکارانش ناچار شده بود از رم بگریزد، و ادُم تنها جای امنی بود که می‌توانست در آن پناه گیرد. او به‌رغم هشدارهای مکرر من، دربارهٔ اینکه سرانجام روزی خواهد رسید که باید حساب پس بدهد، بدهی‌های بسیار زیادی به‌هم زده بود. راستش را بگویم، از ادُم بیزار بود، و در اندیشه خودکشی بود؛ امّا بانو سیپروس با زیر پا گذاردن غرورش و نوشتن نامه‌ای بسیار فروتنانه به خواهر شوهرش هیرودیاس، که پیشتر با وی نزاع کرده بود، جان او را نجات داد. از پادشاه هیرود دعوت شد که به اینجا، جلیله، بیاید و پادشاه آنتیپاس او را قاضی دادگاههای عادی همین شهر کرد. درآمد سالانه‌اش فقط هفتصد سکهٔ زر بود.»

هاسدروبال می‌خواست دهان بگشاید تا شگفتی و ناباوری خود را ابراز دارد، که ناگهان سیپروس به کمکم آمد. او به داستانهایی که سیلاس دربارهٔ من گفته بود اعتنایی نداشت، امّا وقتی سیلاس خاطرهٔ کهنهٔ آن نامه را که وی به هیرودیاس نوشته بود مطرح کرد، سیپروس گفت، «سیلاس، زیادی حرف می‌زنی و بیشتر سخنانت نادرست و پوچ است. ممنون می‌شوم که جلوی زبانت را بگیری.»

سیلاس بسیار سرخ شد و بار دیگر به هاسدروبال گفت: «سرشت سامری من این است که حقیقت را بگویم، گرچه ناخوشایند باشد. بلی، پادشاه هیرود تا رسیدن به پادشاهی‌کنونی‌اش زیر و بمهای بسیاری را پشت‌سر گذاشته است. ظاهراً برخی از آنها موجب شرمساری‌اش نیستند – برای مثال، عملاً زنجیر آهنینی را که زمانی به دستور امپراتور تیبریوس او را با آن به زنجیر کشیده بودند، در گنجینهٔ پرستشگاه اورشلیم آویخته است. همان‌طور که می‌دانید، او را به اتهام خیانت به زندان انداخته بودند. بارها به

او هشدار داده بودم که از گفتگوهای خصوصی با کالیگولا در حضور کالسکه‌ران خودداری کند، امّا مانند همیشه هشدارم را نادیده گرفت. بعدها گایوس کالیگولا زنجیری زرین به او داد، که بدل آن زنجیر آهنین بود، و چندی پیش پادشاه هیرود این زنجیر زرین را در آن گنجینه آویخت و زنجیر آهنین را، که گمان می‌کنم به اندازهٔ کافی درخشش نداشت، برداشت.» چشمم به چشم سیپروس افتاد و نگاههای تفاهم‌آمیزی مبادله کردیم. سپس به ثائوماستوس گفتم به اتاق خوابم، که آن زنجیر را بر دیوار آن و در برابر بسترم آویخته بودم، برود و آن را برگیرد و بیاورد. ثائوماستوس چنین کرد، و من آن زنجیر را چون تحفه‌ای کمیاب دست‌به‌دست دور میز گرداندم. صیدایی‌ها با آشفتگی که بزحمت آن را پنهان می‌کردند آن را زیرورو کردند. سپس سیلاس را نزد خود خواندم. و گفتم: «سیلاس، می‌خواهم افتخار شاخصی به تو بدهم. در ازای همهٔ خدمتهایی که به من و وابستگانم کرده‌ای، و به خاطر صراحت نابی که هرگز در ابراز آن نسبت به من، حتی در پیشگاه میهمانان برجسته، کوتاهی نکرده‌ای، اکنون تو را به دریافت نشان زنجیر آهنین مفتخر می‌کنم؛ و امیدوارم عمری دراز داشته باشی و آن را به خود بیاویزی. تو و من تنها کسانی هستیم که در این نشان بسیار برگزیده شریکیم و من با خوشوقتی این نشان سلطنتی را به تو تقدیم می‌کنم. ثائوماستوس، این مرد را به زنجیر کن و به زندان ببر.»

سیلاس شگفت‌زده‌تر از آن بود که کلامی بگوید و همچون بره‌ای که به سوی کشتارگاه برود روانه شد. مضحك این است که اگر او در رم در مورد نپذیرفتن شهروندی رم که پیشنهاد کرده بودم برایش بگیرم آنقدر خیره‌سری نمی‌کرد، هرگز نمی‌توانستم آن بلا را بر سرش بیاورم. او از تو دادخواهی می‌کرد و تو هم، با آن قلب رئوفت، بدون تردید او را می‌بخشیدی. باری، ناچار بودم این کار را بکنم، در غیر این صورت صیدایی‌ها دیگر هرگز احترامی برایم قایل نمی‌شدند. بدین ترتیب، به نظر می‌رسید که به طور رضایت‌آمیزی تحت تأثیر قرار گرفته بودند و بقیهٔ ضیافت بسیار موفقیت‌آمیز بود. این قضیه چند ماه پیش رخ داد، و من او را در زندان نگاه داشتم- سیپروس نیز شفاعت او را نکرد - تا درسش را بیاموزد؛ گرچه، در نظر داشتم به موقع آزادش کنم تا در جشن زادروزم، که دیروز برگزار شد، شرکت کند. ثائوماستوس را به تبریه فرستادم تا با سیلاس در حجره‌اش دیدار کند. او مأمور بود بگوید: «زمانی که‌سرور و اربابمان پادشاه

هیرود آگریپا در میزنیوم وارد زندان می‌شد، من برایش پیک امید و آسایش بودم: سیلاس، اکنون به عنوان پیك امید و آسایش به نزد تو آمده‌ام. این سبوی شراب یك نشانه و یادبود است. سلطان مهربانمان از تو دعوت می‌کند که با او در یك مجلس میهمانی که سه روز دیگر در اورشلیم برگزار خواهد شد شرکت کنی و به تو اجازه می‌دهد که، اگر بخواهی، بدون همراه داشتن نشانی که به تو اعطا کرده است در میهمانی حضور یابی. بیا این سبو را بگیر و بنوش. و، دوست من سیلاس، اندرز خودم به تو این است که هرگز خدماتی را که در گذشته به مردم کرده‌ای یادآوری مکن. اگر آنان مردمانی قدردان و شریف باشند نیازی به هیچ‌گونه یادآوری ندارند و اگر ناسپاس و بیشرف باشند یادآوری به آنان اتلاف‌وقت خواهد بود.»

سیلاس در این ماهها تمام‌وقت دربارهٔ اشتباهاتش تعمق کرده بود و تا حد انفجار خواهان آن بود تا با کسی – غیر از زندانبانش – دربارهٔ آنها سخن بگوید: «پس این پیام پادشاه هیرود است، اینطور است؟ و انتظار دارند که من سپاسگزار باشم، اینطور است؟ چه افتخار تازه‌ای می‌خواهد به من اعطاء کند؟ شاید، نشان تازیانه؟ تاکنون هرگز انسانی شریف به دست یك دوست مورد یك‌چنین بدرفتاریی که پادشاه هیرود با من کرده قرار گرفته است؟ آیا او انتظار دارد بیچارگیهای ترسناکی که در اینجا، در زندان انفرادی کشیده‌ام به من آموخته باشد که وقتی احساس می‌کنم که وسوسه می‌شوم تا حقیقت را بگویم و رایزنان دروغگو و درباریان چاپلوسش را شرمسار کنم زبان خود را نگاه دارم؟ به پادشاه بگو که روحیه‌ام را درهم نشکسته است و اگر مرا آزاد کند به این مناسبت با سخنانی بی‌پرده‌تر و گستاخانه‌تر از همیشه جشن خواهم گرفت: به همهٔ مردم خواهم گفت که او و من چه بسیار مخاطرات و بدبختیها را به اتفاق یکدیگر گذرانده‌ایم و چگونه همواره پس از اینکه او با خودداری از گوش‌دادن بموقع به هشدارهای من هردوی ما را به آستانهٔ نابودی می‌کشاند سرانجام من اوضاع را سامان می‌دادم، و چگونه او همهٔ آن کارهایم را با زنجیری سنگین و سیاهچالی تاریك پاداش داد. نه، من هرگز این رفتار را فراموش نخواهم کرد. هنگامی که بمیرم تمام روانم آن را به یاد خواهد داشت، و نیز کارهای باشکوهی را که به خاطر او کرده‌ام به یاد خواهد داشت.» تائوماستوس گفت، «بنوش.» امّا سیلاس نمی‌خواست بنوشد. تائوماستوس کوشید آن دیوانه را بر سر عقل بیاورد، امّا او در فرستادن آن پیام و نپذیرفتن شراب پافشاری کرد. بنابراین سیلاس هنوز در

زندان است و، همان‌طور که سیپروس هم موافق است، برای من امکان ندارد که او را آزاد کنم.

آن قضیه در دوریس[1] موجب سرگرمی‌ام شد. مطلبی را که در آن ضیافت خداحافظی و هنگامی که هر دوی ما آن‌چنان مست و آن‌چنان سامری‌گونه بی‌پرده بودیم به تو گفتم به یاد داری: بوزینهٔ من، تو، به‌رغم همهٔ تلاشهایی که برای جلوگیری از خداشدن می‌کنی، یك خداخواهی شد. انسان نمی‌تواند این‌گونه چیزها را بازدارد. و در مورد آنچه که بعداً دربارهٔ بچه خوکهای شیرخوار انباشته از شاه‌بلوط گفتم فکر می‌کنم می‌دانم که چه مقصودی داشتم. اکنون چنان یهودی خوبی هستم که هرگز در هیچ شرایطی اجازه نمی‌دهم لقمه‌ای از غذای نجس به لبم برسد - یا دست‌کم اگر چنین کاری کنم، هیچ‌کس جز خودم و آشپز عربم و چشمان ماه از آن باخبر نخواهد شد. حتی وقتی به دیدار همسایگان فینیقی‌ام می‌روم یا با اتباع یوناتیم غذا می‌خورم پرهیز خود را نگاه می‌دارم. هنگامی که برایم نامه می‌نویسی مرا از اخبار ویتلیوس پیر حیله‌گر و آن دسیسه‌گران رذل آزیاتیکوس، وینیچوس وینیچیانوس آگاه کن. من در نامهٔ رسمی‌ام تعارفات و احترامات فائقه خود را به مسالینای دلربایت ابراز داشته‌ام. بنابراین عجالتاً خداحافظی می‌کنم. نسبت به این همبازی دیرین پدرسوخته‌ات چون گذشته (بیش از آنچه که شایستگی دارد) نیك‌اندیش باش.

راهزن

دربارهٔ «قضیهٔ دوریس» باید بگویم که تعدادی از جوانان یونانی در محلی به نام دوریس در سوریه به‌رغم فرمانی که صادر کرده بودم تندیسی از مرا به دست گرفتند و به زور وارد یك کنیسهٔ یهودی شدند، و آن را در انتهای جنوبی کنیسه نصب کردند، چنان‌که گویی باید مورد پرستش قرار گیرد. یهودیان دوریس فوراً نزد هیرود، به عنوان حامی طبیعی خود، دادخواهی کردند، و هیرود شخصاً برای اعتراض به انتاکیه نزد پترونیوس رفت. پترونیوس به کلانتران دوریس نامه‌ای جدی نوشت و به آنان دستور داد که اشخاص خطاکار را دستگیر کنند و بیدرنگ برای کیفر نزد وی بفرستند. پترونیوس

1) Doris

نوشت که آن کار اهانتی مضاعف بوده است- نه تنها نسبت به یهودیان که کنیسهٔ بی‌حرمت شده‌شان دیگر نمی‌توانست برای پرستش مورد استفاده قرار گیرد، بلکه نسبت به خود من که فرمانم را در مورد آزادی مذهب با بیشرمی نقض کرده بودند. هیرود در نامه‌اش اظهارنظر شگفت‌انگیزی کرده بود: اینکه کنیسه‌ای یهودی جایی در خور نصب تندیس من نیست بلکه آن را باید در یکی از پرستشگاههای خودم نصب کنند. گمان می‌کنم او چنین می‌پنداشت که تا آن هنگام مطمئناً به درخواستهای سنا تسلیم‌شده‌ام، بنابراین پیش‌بینی الوهیت یافتم کاری زیرکانه است. امّا من در مورد خودداری از خداشدن بسیار قاطع بودم.

می‌توانید تصورش را بکنید که اکنون یونانی‌های اسکندریه نهایت سعی خود را برای جلب محبت من می‌کردند. نمایندگانی فرستادند تا جلوس مرا شادباش بگویند و پیشنهاد کردند که، به هزینهٔ آن شهر، پرستشگاه باشکوهی برایم بسازند و وقف کنند؛ یا، اگر این پیشنهاد را نپذیرم، دست‌کم کتابخانه‌ای برای مطالعات ایتالیایی بسازند و تجهیز کنند، و آن را به نام من، به عنوان برجسته‌ترین تاریخ‌دان زنده، وقف کنند. همچنین درخواست کردند که اجازه دهم برای کتابی که درباره تاریخ کارتاژ نوشته بودم و همچنین برای کتابی که درباره تاریخ اتروسکان نوشته بودم همه‌ساله در زادروزم مراسم کتاب‌خوانی عمومی برپا کنند. قرار چنین بود که هر کدام از این دو اثر به وسیلهٔ سخنورانی تعلیم‌دیده به صورت امدادی، از آغاز تا پایان، خوانده شوند، و کتاب نخست را در کتابخانهٔ قدیمی و کتاب دوم را در کتابخانهٔ نو بخوانند. می‌دانستند که ممکن نیست از این کار خشنود نشوم. با پذیرش این افتخار احساسی داشتم که مانند آن را از والدین دوقلوهای مرده‌زایی می‌توان انتظار داشت که مدتی پس از زایمان، در حالی که آن کالبدهای سرد کوچك را در انتظار تدفین در سبدی در گوشه‌ای گذارده‌اند ناگهان با گرمایی غیرمنتظره گلگون شوند و با هم عطسه و گریه کنند. گذشته از همه‌چیز، من بیش از بیست سال از بهترین سالهای زندگی‌ام را روی این کتابها گذارده بودم و برای آموختن زبانهای گوناگونی که برای جمع‌آوری و بررسی واقعیتها لازم بود رنجی بی‌پایان کشیده بودم؛ و تا آنجا که می‌دانم تا پیش از آن حتی یك نفر هم زحمت خواندن آنها را به خود نداده بود. وقتی می‌گویم «حتی یك نفر»، باید دو استثنا را ذکر کنم. هیرود کتاب تاریخ کارتاژ را خوانده بود - او علاقه‌ای به موضوع اتروسکان نداشت- و می‌گفت

از آن کتاب بسیاری چیزها دربارهٔ سیرت و خصلت فینیقی‌ها آموخته است؛ اما فکر نمی‌کند که بسیاری از مردم همچون او به آن علاقه‌مند باشند. هیرود می‌گفت، «گوشت آن بسیار زیاد است و ادویه و سیرش کافی نیست.» مقصودش این بود که اطلاعات گردآمده در آن بسیار زیاد است امّا نوشتهٔ آن به اندازهٔ کافی ظرافت ندارد. هیرود هنگامی این سخن را به من گفت که هنوز شهروندی عادی بودم، بنابراین نمی‌توانست به دلیل چاپلوسی باشد. تنها کسی که، به جز دبیران و دستیاران تحقیقاتی‌ام، هر دو کتاب را خوانده بود کالپورنیا بود. او می‌گفت که یك کتاب خوب را به یك نمایش بد ترجیح می‌دهد. و کتابهای تاریخ مرا به بسیاری از نمایشهای خیلی خوبی که دیده بود ترجیح می‌داد و کتاب اتروسکان را به کتاب کارتاژ ترجیح می‌داد زیرا آن کتاب دربارهٔ جاهایی بود که آنها را می‌شناخت. در اینجا باید یادآور شوم که وقتی امپراتور شدم برای کالپورنیا خانهٔ زیبایی در نزدیکی اُستیا خریدم و برایش درآمد سالانه‌ای مناسب با تعدادی از بردگان کارآزموده تأمین کردم. امّا او، از بیم برانگیختن حسادت مسالینا، هرگز برای دیدار من به کاخ نیامد و من نیز هرگز از او دیدار نکردم. کالپورنیا با یکی از دوستان نزدیکش به نام کلئوپاترا، اهل اسکندریه، که او نیز پیشتر روسپی بود، زندگی می‌کرد؛ امّا اکنون که کالپورنیا به اندازه کافی پول داشت، و می‌توانست بذل و بخشش کند، هیچ‌کدامشان آن حرفه را ادامه نمی‌دادند. آنان دخترانی نجیب بودند.

همان‌طور که گفتم، از پیشنهاد اسکندرانیها براستی بسیار سرافراز بودم، زیرا گذشته از همه‌چیز اسکندریه مرکز فرهنگی جهان بود، و مگر شهروندان سرشناسش مرا به عنوان برجسته‌ترین تاریخ‌دان زنده ننامیده بودند؟ در اینکه نمی‌توانستم فرصت یابم که به اسکندریه بروم تا در یکی از مراسم کتاب‌خوانی شرکت کنم متأسف بودم. روزی که آن نمایندگان آمدند کتاب‌خوانی حرفه‌ای را فراخواندم و از او خواستم به‌طور خصوصی فرازهایی چند از هر کدام از آن تاریخ‌ها را برایم بخواند. او آن کار را آن‌قدر با حالت و چنان شمرده و زیبا انجام داد که در آن لحظه فراموش کردم که خودم نویسندهٔ آن هستم، و به‌شدت برایش کف زدم.

فصل ۱۰

فوری‌ترین کاری که در خارج در برابرم قرار داشت مربوط به مرز راین بود. در اواخر دوران تیبریوس آلمانیهای شمالی بادریافت گزارشهایی درباره سستی او تشویق شدند که با گذر از آن رودخانه به جایی که ما آن را استان پایین می‌نامیم یورش آورند. گروههای کوچك در نقاطی که از آنها پاسداری نمی‌شد شبانه با شنا می‌گذشتند و به خانه‌های دورافتاده و دهکده‌ها یورش می‌بردند، ساکنان آن را می‌کشتند، و هر زر و جواهری که می‌یافتند به غارت می‌بردند؛ سپس در بامداد با شنا بازمی‌گشتند. باز داشتن آنان از این کار، حتی اگر افراد ما در آماده‌باش دائم می‌بودند، کاری دشوار بود — دست‌کم در شمال چنان آماده‌باشی وجود نداشت — زیرا راین رودخانه‌ای بسیار طولانی است و پاسداری از آن بسیار مشکل است. تنها سیاست مؤثر در برابر غارت‌گران تلافی‌کردن بود؛ امّا تیبریوس اجازه نداده بود که برای گوشمالی لشکرکشی بزرگی انجام شود، و نوشته بود: «اگر زنبورهای سرخ آزارتان می‌دهند، لانه‌هایشان را بسوزانید؛ امّا اگر تنها پشه‌ها هستند، توجهی نکنید.» در مورد استان بالا، شاید به یاد بیاورید که کالیگولا طی لشکرکشی‌اش به فرانسه گائتولیکوس، فرمانده چهار هنگ راین بالا را

فراخواند و او را به اتهام بی‌پایهٔ توطئه اعدام کرد؛ و با ارتشی بسیار بزرگ از رودخانه گذشت و چند میل پیشروی کرد، بی‌آنکه آلمانی‌ها پایداری کنند؛ سپس ناگهان نگران شد و با شتاب عقب نشست. کسی که کالیگولا او را به جانشینی گائتولیکوس برگزیده بود فرمانده قوای کمکی فرانسوی در لیون بود. نامش گالبا* بود، و یکی از مأموران لی‌ویا بود. هنگامی که او هنوز یك نوجوان بود لی‌ویا او را برای ترفیع شایسته دانسته و نشان کرده بود، و او نیز بجا بودن اعتمادی را که لی‌ویا نسبت به وی ابراز داشته بود بخوبی ثابت کرده بود. او سربازی دلیر و کلانتری با بصیرت . و سخت‌کوش بود و خوی و سیرت شخصی‌اش نمونه بود. گالبا شش سال پیش از آن به مقام کنسولی رسیده بود. لی‌ویا به هنگام مرگ برای وی میراثی ویژه به مبلغ ۵۰۰،۰۰۰ سکهٔ زر برجای نهاده بود، هرچند، تیبریوس، به عنوان وصی لی‌ویا، اعلام داشت که باید اشتباهی شده باشد. آن مبلغ به عدد نوشته شده بود نه به حروف، و تیبریوس حکم کرد که مقصود وصیت‌کننده کلاً ۵۰۰۰۰ سکه بوده است. از آنجا که تیبریوس هرگز دیناری از میراث لی‌ویا را نپرداخت، این تفسیر در آن هنگام چندان تفاوتی نداشت، اما هنگامی که کالیگولا امپراتور شد و وصایای لی‌ویا را تمام و کمال اجرا کرد، از بخت بد گالبا، کالیگولا از تقلب تیبریوس آگاه نبود. گالبا برای دریافت همهٔ ۵۰۰۰۰۰ سکه پافشاری نکرد، و شاید به سودش بود که این کار را نکرد، زیرا اگر چنین کاری کرده بود کالیگولا به هنگامی که دچار کمبود نقدینگی شد آن امر را به یاد می‌آورد، و نه تنها مقام مهم فرماندهی راین را به او نمی‌داد، شاید به مشارکت در توطئه گائتولیکوس نیز متهمش می‌کرد.

این که کالیگولا چگونه گالبا را برگزید داستانی شگفت‌انگیز دارد. کالیگولا روزی دستور داده بود که رژهٔ بزرگی در لیون برگزار شود، و هنگامی که آن رژه پایان یافت همهٔ افسرانی را که در آن رژه شرکت کرده بودند به حضور خود فرا خواند و برایشان دربارهٔ لزوم حفظ شرایط خوب بدنی سخنرانی کرد. کالیگولا گفت: «یك سرباز رمی باید به نرمی چرم و به سختی آهن باشد، و همهٔ افسران باید در این امر برای افرادشان نمونه‌های خوبی باشند. مایلم ببینم چند نفر از شما می‌تواند از آزمون ساده‌ای

*) Galba: امپراتور آینده (سال ۶۹ میلادی). - ر. گ.

که می‌خواهم از شما به عمل آورم جان سالم به‌در می‌برد. بیایید، دوستان، در مسیر اُتون[1] کمی بدویم.» کالیگولا بر کالسکه‌اش سوار بود و دو اسب خوب فرانسوی آن را می‌کشیدند. کالسکه‌ران شلاقش را تکان داد و اسبها از جا کندند. افسرانی که حتی بیش از آن عرق می‌ریختند با سلاحها و خود و زره سنگین خود به دنبال او دویدند. کالیگولا فقط تا آن اندازه از آنان پیشی می‌گرفت که نگذارد عقب بمانند و از دیدش دور، اما هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد اسبهایش از حالت دویدن به حالت قدم‌زدن درآیند، تا مبادا افسران نیز از آنها تقلید کنند. کالیگولا به راه خود رفت و رفت. خط افسران از هم گسیخت. بسیاری از دوندگان مدهوش شدند و یك نفر افتاد و مرد. سرانجام در بیستمین سنگ فرسنگ کالیگولا ایستاد. تنها یك نفر این آزمون را گذرانده بود – گالبا. کالیگولا گفت: «سردار، آیا ترجیح می‌دهید در بازگشت بدوید یا ترجیح می‌دهید در کنار من بنشینید؟» برای گالبا آنقدر نفس مانده بود که بگوید به عنوان یك سرباز برایش ترجیحی وجود ندارد: عادت به فرمانبرداری دارد. بنابراین کالیگولا اجازه داد که او پیاده بازگردد، اما روز بعد او را به آن مقام گماشت. هنگامی که آگریپینیلا در لیون با گالبا دیدار کرد به او بسیار علاقه‌مند شد: و با اینکه گالبا با بانویی از خاندان لپیدان[2] ازدواج کرده بود، آگریپینیلا می‌خواست با او ازدواج کند. گالبا از ازدواج با همسرش کاملاً خشنود بود و تا آنجا که وفاداری‌اش نسبت به کالیگولا اجازه می‌داد نسبت به آگریپینیلا رفتاری سرد داشت. آگریپینیلا نسبت به تمایلاتش پافشاری می‌کرد و روزی در ضیافتی که مادر همسر گالبا برپا کرده بود و آگریپینیلا بدون دعوت به آنجا آمد رسوایی بزرگی برپا شد. مادر همسر گالبا در برابر همهٔ مردان و زنان نجیب‌زاده‌ای که در آنجا جمع بودند بر سرش فریاد کشید، بی‌پرده به وی دشنام داد و او را به عنوان بیشرم و شهوت‌پرست هرزه نامید و در واقع با مشت به گونه‌اش کوفت. اگر کالیگولا فردای آن روز آگریپینیلا را به همدستی در توطئه نسبت به جان خود متهم و به‌طوری که شرح داده‌ام او را تبعید نکرده بود، آن واقعه می‌توانست برای گالبا پیامد بدی داشته باشد.

هنگامی که کالیگولا از وحشت خبر یورش آلمانیها به آن سوی راین (که سربازان

1) Autun 2) Lepidan

به‌شوخی آن را پراکنده بودند) گریخت و به رم بازگشت همهٔ نیروهایش در یك نقطه تمرکز یافته بودند، و بخشهای بزرگی در طول رودخانه بدون محافظت مانده بود. آلمانی‌ها بلافاصله این خبر، و همچنین بزدلی کالیگولا را شنیدند. با استفاده از این فرصت با زور از راین گذشتند و در قلمرو ما مستقر شدند، و در آنجا آسیب بسیار وارد آوردند. آزانی که از رودخانه گذشته بودند از قبیله‌ای بودند که کتیان‌ها نامیده می‌شدند، یعنی گربه‌های کوهی. و نشان و پرچم قبیله‌شان گربه بود. آنان در تپه ماهوری میان راین و وزِر[1] بالا برای خود دژهایی داشتند. برادرم جرمانیکوس همواره از آنان به عنوان بهترین جنگاوران آلمان نام می‌برد. آنان به هنگام نبرد سلسله مراتب خود را حفظ می‌کردند، تقریباً همچون رمیها از فرماندهانشان فرمانبرداری می‌کردند و شبها سنگر حفر می‌کردند، و در بیرون نگهبانانی می‌گماردند — احتیاطی که دیگر قبایل آلمان به‌ندرت رعایت می‌کردند.

گالبا بشدت منضبط بود. گائتولیوس نیز سربازی لایق بود اما خیلی ملایم بود. روزی که گالبا وارد ماینس شد تا مقام فرماندهیش را تحویل بگیرد سربازان مشغول تماشای بازیهایی بودند که به افتخار کالیگولا برگزار می‌شد. شکارگری در کشتن یوزپلنگ از خود مهارت بسیار نشان داده بود و همهٔ افراد برایش کف می‌زدند. نخستین کلماتی که گالبا هنگام ورود به جایگاه سرداری بیان کرد از این قرار بود: «افراد، دستهایتان را زیر خرقه‌هایتان نگاه دارید! اکنون من فرمانده هستم و اجازهٔ هیچ‌گونه بی‌تربیتی و شلختگی نمی‌دهم.» گالبا به سخنش عمل می‌کرد، و با اینکه فرماندهی بسیار سخت‌گیر بود محبوبیتی فوق‌العاده داشت. دشمنانش او را پست می‌نامیدند، اما این سخن نادرست بود: او بسیار پارسا منش بود، از زیاده‌روی در ستادش جلوگیری می‌کرد، و حساب دقیق هزینه‌ها را از زیردستانش می‌خواست. هنگامی که خبر قتل کالیگولا رسید دوستانش او را تشویق کردند که پیشاپیش نیروهایش راهی رم شود، و می‌گفتند که اکنون او تنها شخص شایسته‌ای است که باید امپراتوری را در اختیار بگیرد. گالبا پاسخ داد، «راهی رم شوم و راین را بدون محافظ رها کنم؟ مرا چگونه سربازی رمی پنداشته‌اید؟» و ادامه داد: «بعلاوه، به‌طوری که از شواهد برمی‌آید، این کلودیوس مردی

1) Weser

سخت‌کوش و فروتن است؛ و گرچه ظاهراً برخی از شما او را یك احمق می‌پندارید، من در مورد احمق نامیدن هر کدام از اعضای خاندان امپراتوری که با موفقیت از دورانهای اگوستوس، تیبریوس، و کالیگولا جان به‌در برده باشد باید تردید کنم. فکر می‌کنم که در این شرایط گزینش خوبی است و با خوشوقتی سوگند وفاداری نسبت به کلودیوس ادا خواهم کرد. می‌گویید او سرباز نیست. چه بهتر. گاهی تجربهٔ جنگی یك فرمانده کل قوا رویهم رفته مایهٔ خوشنودی نیست. خدایگان اگوستوس - که با کمال احترام از او یاد می‌کنم - به هنگام پیری گرایش به این داشت که با صدور دستورالعمل‌ها و توصیه‌های بیش از حد مفصل سردارانش را گرفتار مشکل کند: اگر در آن آخرین جنگ بالکان او آن همه اشتیاق نمی‌داشت که جنگی را که چهل سال پیشتر در پیشاپیش سپاهیانش رهبری کرده بود اکنون دوباره از فاصله‌ای دور و از پشت سپاه اداره کند هرگز کارش تا آن اندازه به درازا نمی‌کشید. کلودیوس، به نظر من، نه خودش، با سنّی که دارد، در میدان جنگ حضور خواهد یافت، و نه وسوسه خواهد شد که تصمیم‌های سردارانش را در اموری که دربارهٔ آنها بی‌اطلاع است نادیده بگیرد. اما در عین حال او تاریخ‌دانی آزموده است و شنیده‌ام نسبت به اصول کلی استراتژی احساس و درکی دارد که بسیاری از فرماندهان کل قوا با وجود تجربه عملی در جنگ باید به او غبطه بخورند.»

این اظهارنظرهای گالبا را بعدها یکی از افراد ستادش به من گزارش کرد، و من به خاطر حسن‌نیت وی نسبت به خود طی نامه‌ای خصوصی از او سپاس‌گزاری کردم. به او گفتم که می‌تواند روی من حساب کند که اگر به سردارانم دستور دهم که در جنگی شرکت کنند یا اجازه دهم که به جنگ اقدام کنند به آنان آزادی عمل خواهم داد. و نوشتم که من صرفاً تصمیم می‌گیرم که لشکرکشی برای کشورگشایی باشد یا صرفاً جنبهٔ گوشمالی داشته باشد. در صورت نخست می‌بایست شدت عمل را از روی انسانیت ملایمت بخشید - به روستاها و شهرهای گشوده شده و محصولات برجای مانده با کم‌ترین زیان ممکن وارد شود، به خدایان محلی نباید اهانت شود، و همین که دشمن در نبرد شکست خورد نباید مورد کشتار قرار گیرد. اما، در مورد لشکرکشی به قصد گوشمالی نیازی نیست که هیچ‌گونه ترحمی ابراز شود: نسبت به محصولات، روستاها، شهرها، و پرستشگاههایشان باید بیشترین زیانهای ممکن وارد شود، و افرادی که ارزش برده‌شدن را ندارند باید قتل عام شوند. همچنین من مشخص می‌کنم که حداکثر شمار

نیروهای ذخیره که باید فرا خوانده شوند و حداکثر شمار تلفات مجاز رمیها چند نفر باشد. با مشورت با خود سردار از پیش هدفهای دقیق حمله را تعیین می‌کنم و از او می‌پرسم که نظرش را درباره اینکه برای رسیدن به آن هدفها چند روز یا چند ماه وقت لازم دارد بگوید. همهٔ اختیارات استراتژیکی و تاکتیکی را به عهدهٔ خودش واگذار می‌کنم، و تنها در صورتی که هدفهای تأیید شده در مهلت مقرر به دست نیاید، یا اگر شمار تلفات رمیها از تعداد مقرر بیشتر شود، با به همراه آوردن نیروهای کمکی اضافی به اندازه‌ای که لازم می‌دانم حق خود را در عهده‌دار شدن شخصی فرماندهی جنگ اعمال می‌کنم.

زیرا در نظر داشتم گالبا را به جنگی با کاتیان‌ها مأمور کنم. این لشکرکشی برای گوشمالی بود. در نظر نداشتم امپراتوری را به آن سوی مرز طبیعی و مشخص راین گسترش دهم، اما وقتی کاتیان‌ها و قبایل شمالی، ایستاوُنیان‌ها[1]، آن مرز را محترم نمی‌شمردند، می‌بایست برای اثبات حیثیت و شرافت رم اقدامی بسیار شدید به عمل می‌آمد. برادرم جرمانیکوس همواره می‌گفت که تنها راه جلب احترام آلمانی‌ها این است که با آنان بی‌رحمانه رفتار شود؛ و آنان تنها ملتی در جهان بودند که جرمانیکوس دربارهٔ آنان چنین سخنی می‌گفت. مثلاً، یك فاتح می‌تواند اسپانیایی‌ها را با تواضع و ادب خود تحت تأثیر قرار دهد، فرانسوی‌ها را با ثروتش، یونانی‌ها را با احترامی که برای هنر قائل است، یهودیان را با درستی اخلاقیش، آفریقایی‌ها را با بردباری آمرانه و آرامش. اما آلمانی را، که تحت تأثیر هیچ‌یك از این چیزها قرار نمی‌گیرد، باید همواره با ضربه به خاك افکند، و در حالی که از جای برمی‌خیزد باید او را دوباره با ضربه به خاك افکند، و در حالی که افتاده است و ناله می‌کند باید دوباره به او ضربه زد. «تا هنگامی که هنوز زخمهایش دردناك هستند به دستهایی که آنها را ایجاد کرده است احترام می‌گذارد.»

در همان زمان که گالبا مشغول پیشروی بود، قرار شد لشکرکشی دیگری توسط گابینیوس[2]، سردار فرمانده چهار هنگ مستقر در راین پایین، برای گوشمالی ترکتازان ایستاوُنیان انجام شود. لشکرکشی گابینیوس برایم بسیار جالبتر از لشکرکشی گالبا بود، زیرا هدف آن صرفاً گوشمالی‌دادن نبود. پیش از آنکه دستور آن لشکرکشی را بدهم در

1) Istaevonians 2) Gabinius

پرستشگاه اگوستوس قربانی کردم و در خلوت آن خدا را آگاه کردم که در نظر دارم کاری را که برادرم جرمانیکوس را از انجام آن بازداشتند به اتمام برسانم، و می‌دانستم که آن کار چیزی بود که آن خدا خودش نسبت به آن بسیار علاقه‌مند بود: و آن رهانیدن سومین و آخرین عقاب واروس بود که با گذشت بیش از سی سال هنوز در دست آلمانی‌ها بود. به یادش آوردم، که برادرم جرمانیکوس، در سال پس از الوهیت یافتن آن خدا، یکی از عقابها را بازپس گرفته و دیگری را در فصل بعدی جنگ بازپس گرفته بود؛ اما پیش از آنکه بتواند در نبرد نهایی خردکننده انتقام واروس را بگیرد و عقابی را که هنوز ناپدید بود بازگرداند، تیبریوس او را فراخواند. بنابراین از آن خدا خواهش کردم که به سپاهیانم مساعدت کند وشرافت رم راباز گرداند.هنگامی که دود آن قربانی برخاست، به نظر رسید که دستان تندیس اگوستوس به نشان دعای نیك حرکت کرد و سرش را جنباند. شاید این امر ناشی از گول خوردن به خاطر دود بود، اما من آن را به فال نیك گرفتم.

حقیقت این بود که اکنون دقیقاً می‌دانستم آن عقاب در چه نقطه‌ای از آلمان پنهان شده است، و از کشف این راز به خود می‌بالیدم. کاری را که من کردم پیشینیانم نیز می‌توانستند انجام دهند، به شرط آنکه تنها به آن می‌اندیشیدند؛ اما آنان هرگز این کار را نکردند. همیشه برایم مایهٔ خشنودی بود که به خودم ثابت کنم که به هیچ‌وجه آن احمقی نیستم که دیگران می‌پندارند، و اینکه در واقع می‌توانم از عهدهٔ برخی کارها بهتر از خودشان برآیم. به ذهنم خطور کرد که در گردان ویژهٔ دربارم، که از اسیران قبایل آلمانی تقریباً از همهٔ بخشهای آلمان تشکیل شده بود، می‌باید دست‌کم نیم دوجین افرادی باشند که بدانند آن عقاب در کجا پنهان شده است؛ با این حال هنگامی که یك بار این پرسش در یك رژه به وسیلهٔ کالیگولا مطرح شد، و در ازای آن آگاهی وعدهٔ آزادی و مبلغ گزافی پول نیز داده بود، همهٔ چهره‌ها ناگهان گنگ شدند: چنین می‌نمود که هیچ‌کس نمی‌داند. من برای وادار کردن آنان شیوهٔ کاملاً متفاوتی به کار بردم. روزی دستور دادم که همهٔ آنان را برای سان فرا خوانند و با مهربانی بسیار برایشان سخن گفتم. به آنان گفتم که به پاداش خدمات خالصانه‌شان در نظر دارم نسبت به آنان لطفی بی‌سابقه بکنم: می‌خواهم همهٔ اعضای گردان را که بیست و پنج سال در آن خدمت کرده‌اند به آلمان– سرزمین مادری بسیار بسیار عزیز که شبها برایش چنان آوازهای

غم‌انگیز خوش‌آهنگی سر می‌دهند - بازپس بفرستم. گفتم که مایلم آنان را همراه با هدایای زرین، سلاحها، اسبها، و مانند آن به میهن بفرستم، اما بدبختانه توانایی این کار را ندارم یا حتی نمی‌توانم اجازه دهم هیچ‌یك از داراییهایی را که در طی اسارت به دست آورده‌اند همراه خود به آن سوی راین ببرند. مانع این کار عقابی است که هنوز پیدا نشده است. شرافت رم در گرو بازگرداندن این نشانهٔ مقدس است، و اگر قرار باشد به کسانی که در جوانی در کشتار ارتش واروس شرکت داشته‌اند پاداشی بیش از صرفاً آزادی بدهم در شهر اثر بدی برجای خواهد گذاشت. اما، برای میهن‌پرستان راستین آزادی از زر برتر است و، مطمئن هستم، که آنان این پیشکش را به همین صورت خواهند پذیرفت. و گفتم که از آنان نمی‌خواهم که جای پنهان‌کردن آن عقاب را برایم آشکار کنند، زیرا بی‌گمان این رازی است که به خدایانشان سوگند خورده‌اند که آن را آشکار نسازند: و من، برخلاف پیشینیانم، از هیچ‌کس نخواهم خواست که به خاطر رشوه به پیمان‌شکنی تن در دهد. قول دادم که در طی دو روز همه کسانی که بیست و پنج سال سربازی کرده‌اند با ایمنی به آن سوی راین بازگردند.

سپس آنها را مرخص کردم. پیامد این کار همانی بود که پیش‌بینی کرده بودم. اشتیاق این کهنه سربازان در بازگشت به آلمان حتی کمتر از آن رُمی‌هایی بود که در کرهانه به وسیلهٔ پارتی‌ها اسیر شده بودند و سی سال بعد با سازشی که مارکوس ویسپانیوس آگریپا در مورد مبادلهٔ آنان انجام داد قرار شد به رم بازگردند. آن رمیها در ایران سامان یافته، ازدواج کرده، خانواده‌هایی تشکیل داده، ثروتمند شده، و گذشته خود را یکسره فراموش کرده بودند. و این آلمانی‌ها، گرچه قاعدتاً برده بودند، در رم زندگی بسیار راحت و لذت‌بخشی داشتند، و دلتنگی‌شان برای میهن به هیچ‌وجه احساسی صادقانه نبود، بلکه صرفاً بهانه‌ای بود برای اشك‌ریختن به هنگامی که نیمه‌مست بودند. آنان به اتفاق یکدیگر نزد من آمدند و خواهش کردند که اجازه یابند در خدمتم باقی بمانند. بسیاری از آنان از کنیزانی که وابسته به کاخ بودند صاحب فرزند شده و پدر، و حتی پدربزرگ، بودند، و زندگی آسوده‌ای داشتند: کالیگولا هر از چندگاه پاداش‌های سخاوتمندانه‌ای به آنان داده بود. چنین وانمود کردم که خشمگین هستم، آنان را ناسپاس و فرومایه خواندم که پیشکشی گرانبها چون آزادی را نمی‌پذیرند و گفتم که دیگر نیازی به خدمت آنان ندارم. پوزش خواستند و تقاضا کردند که اجازه داشته باشند

دست کم خانـوادههایشان را با خود ببرند. با اشاره دوباره به آن عقاب، این تقـاضـا را نپذیرفتم. یکی از آنان، که یك جروسکانی بود، فریاد زد: «همهاش تقصیر آن کائوچیانهای لعنتی است که ما باید به این روز بیفتیم. به خاطر سوگندی که آنان برای نگاهداری این راز خوردهاند، ما آلمانی‌های بیگناه دیگر باید گرفتار شویم.»

این همان چیزی بود که من می‌خواستم. بجز نمایندگان قبایل کائوچیان بزرگ و کائوچیان کوچك، همه را از حضور خود مرخص کردم. (کائوچیانها در کنارهٔ شمالی آلمان میان دریاچه‌های هلند و رود الب زندگی می‌کردند: آنان از متحدان هرمان بودند.) سپس به اینان گفتم: «خیال ندارم از شما کائوچیانها بپرسم که آن عقاب کجاست، اما اگر هر یك از شما سوگندی در این باره یاد نکرده‌است، لطفاً بیدرنگ به من بگوید.» نمایندگان کائوچیان بزرگ، که نیمهٔ باختری آن قوم بودند، همگی اعلام داشتند که چنین سوگندی نخوردهاند. سخنشان را باور کردم، زیرا عقاب دوم را که برادرم جرمانیکوس بازگرداند در یکی از پرستشگاههای آنان یافته بودند. این احتمال نمی‌رفت که در تقسیم غنایم به دنبال پیروزی هرمان به یك قبیله دو عقاب داده باشند.

سپس به سرکردهٔ قبیلهٔ کائوچیان کوچك گفتم: «از تو نمی‌پرسم که جای آن عقاب را به من بگویی، یا اینکه به نام کدام خدا سوگند خوردهای. اما شاید خواهی گفت که در کدام شهر یا روستا آن سوگند را یاد کردهای. اگر این مطلب را به من بگویید دستور خود را در باره بازگرداندنتان مسکوت خواهم گذارد.»

«سزار، حتی گفتن آن نیز سوگندم را خواهد شکست.»

اما من نیرنگی دیرین را که در مطالعات تاریخی خود دربارهٔ آن خوانده بودم به کار بردم: زمانی یك قاضی فینیقی به هنگام دیداری رسمی برای کار قضاوت از یك روستا می‌خواست دریابد شخصی که جام زرینی را دزدیده بود، آن را در کجا پنهان کرده است، به آن مرد گفت که او را اهل دزدی نمی‌پندارد و آزادش خواهد کرد. بعد به او گفت: «بیایید، آقا، در عوض گردشی دوستانه کنیم، و شاید بتوانید روستای زیبایتان را به من نشان دهید.» آن مرد قاضی را به همهٔ کوچه‌ها راهنمایی کرد مگر یك کوچه. قاضی با بازجویی دانست که در یکی از خانه‌های آن کوچه دلبر آن مرد مسکن دارد؛ و آن جام را که میان اندود سقف خانهٔ وی پنهان کرده بود یافتند. بنابراین من نیز به همین شیوه گفتم: «بسیار خوب، به تو بیش از این اصرار نمی‌کنم.» سپس رو به یکی دیگر از اعضای

آن قبیله کردم، که قیافهٔ عبوس و نگاههای نگرانش نشان می‌داد که او نیز باید از این راز آگاه باشد. به حالت گفتگو پرسیدم: «بگو ببینم: این پرستشگاههایی که برای هرکول آلمانی شما برپا شده‌است در کدام شهرها یا روستاها قرار دارند؟» احتمال داشت که آن عقاب به این خدا تقدیم شده باشد. او فهرستی شامل هفت‌نام را در اختیارم گذاشت، که آنها را یادداشت کردم. پرسیدم: «همه‌اش همین است؟»

پاسخ داد: «نام دیگری را به یاد نمی‌آورم.»

به افراد قبیله کائوچیان بزرگ متوسل شدم: «مطمئناً در قلمرو مهمی چون کائوچیای کوچك- میان رودخانه‌های بزرگ وزر والب- باید بیش از هفت پرستشگاه باشد؟»

آنان پاسخ دادند: «آری، سزار، او به پرستش‌گاه مشهور «برِمن» در ساحل خاوری وزر اشاره‌ای نکرد.»

بدین‌گونه بود که توانستم به گابینیوس بنویسم: «فکر می‌کنم، بتوانید آن عقاب را که در جایی در پرستشگاه هرکول آلمانی در برِمن در کنارهٔ خاوری وزر پنهان کرده‌اند بیابید. برای گوشمالی ایستاوُنیان‌ها نخست وقت چندانی صرف نکنید: با آرایشی متراکم مستقیماً در میان قلمرو آنان و قلمرو آنسیباریان‌ها[1] پیشروی کنید، عقاب را نجات دهید و در راه بازگشت بسوزانید، بکشید، و غارت کنید.»

پیش از آنکه فراموش کنم، داستان دیگری درباره دزدی یك جام زرین هست که می‌خواستم برایتان بگویم، و شاید در اینجا مناسبتر از هر جای دیگر باشد. یك بار از چند تن از شهسواران شهرستانی به شام دعوت کرده بودم- شاید باور نکنید، یکی از دغلان که مردی از اهالی مارسی بود، جام زرین شرابی را که در برابرش گذارده بودند همراه برد. کلامی به او نگفتم، اما روز بعد دوباره به شام دعوتش کردم، اما این‌بار تنها جامی سنگی به او دادم این کار ظاهراً او را بیمناك کرد، زیرا بامداد بعد جام زرین را با یادداشتی پوزش‌خواهانه بازگرداند و توضیح داد که جسارتاً به خود اجازه داده بود آن جام را برای دو روز قرض کند تا از زرگری بخواهد که نقش آن را، که بسیار می‌ستود، از روی آن حکاکی کند: آرزو می‌کرد که با نوشیدن هر روزه از جام زرین با نقش مشابه

1) Ansibarians

آن در بقیهٔ عمر یاد افتخار بزرگی را که به او داده بودم تداوم بخشد. در پاسخ آن جام سنگی را برایش فرستادم، و در ازای آن تقاضا کردم که آن جام زرین تقلیدی را به عنوان یادگار آن واقعهٔ جالب برایم بفرستد.

هم برای گالبا و هم برای گابینیوس روزی را در ماه مه برای آغاز لشکرکشی برگزیدم، نیروهای هرکدام را با سربازگیری از فرانسه و ایتالیا به شش هنگ افزایش دادم- تا دو هنگ را برای نگاهداری راین بالا، و دو هنگ را برای نگاهداری راین پایین کنار بگذارند - به هر کدام اجازه دادم تا ۲۰۰۰ نفر تلفات داشته باشند، و تا آغاز ژوئیه به هر کدام مهلت دادم که عملیاتشان را پایان دهند و راهی کشور شوند. هدف گالبا عبارت بود از خطی شامل سه شهر کاتیان، که عبارت بودند از نوازیوم، گراویونارِیوم، و ملوکاووس[1]، و در اصل هنگامی که آن سرزمین زیر فرمانروایی رم بود بنا شده بودند، و به موازات راین در ۱۰۰ میلی ماینس در درون کشور قرار دارند.

به ذکر این نکته اکتفا خواهم کرد که هر دو جنگ به موفقیت کامل انجامید. گالبا تا نیمه ماه ژوئن ۱۵۰ روستای سنگر بندی‌شده را سوزاند، هزاران جریب زمینهای زراعی را خراب کرد، شمار بسیاری از آلمانی‌های مسلح و غیرمسلح را کشت، و سه شهر مزبور را غارت کرد. در حدود ۲۰۰۰ زندانی مرد و زن، از جمله مردان و زنان صاحب شأن را با خود آورد تا برای حسن‌رفتار کاتیان‌ها به عنوان گروگان نگاه دارد. ۱۲۰۰ نفر را به صورت کشته یا از کار افتاده از دست داد که ۴۰۰ نفر از آنان رمی بودند. گابینیوس وظیفهٔ سخت‌تری بر عهده داشت و با از دست دادن تنها ۸۰۰ نفر به آن دست یافت. او در آخرین لحظه پیشنهاد مرا، حاکی از اینکه مستقیماً به طرف بِرِمن نرود بلکه قلمرو آنگری‌واریان‌ها[2] را، که در جنوب کائوچیان کوچك زندگی می‌کنند، اشغال کند؛ و از آنجا یك ستون سواره نظام بادپا را به بِرِمن بفرستد، پذیرفت، به این امید که پیش از آنکه کائوچیانها به فکر آن بیفتند که آن عقاب را به نهانگاه امن‌تری منتقل کنند شهر را تسخیر کند. همهٔ این کارها طبق برنامه انجام شد، سواره نظام گابینیوس، که شخصاً فرماندهی آن را برعهده داشت، آن عقاب را دقیقاً در جایی که من انتظار داشتم یافت، و او به اندازه‌ای از کار خودش خشنود شده بود که بقیهٔ نیروهایش را فرا خواند و از این سر تا آن سر کائوچیان کوچك درست به میان سرزمین تاخت، و

1) Nuaesium, Gravionarium, Melocavus 2) Angirivarians

زیارتگاههای چوبی هرکول آلمانی را یکی پس از دیگری سوزاند، تا اینکه دیگر زیارتگاهی برجای نماند. در نابودسازی محصولات و روستاها به اندازهٔ گالبا به‌طور منظم عمل نکرد، اما در راه بازگشت به استاوُنیان‌ها چنان درسی داد که او را به یاد بسپارند. گابینیوس ۲۰۰۰ زندانی آورد.

خبر نجات آن عقاب همزمان با خبر تاراج موفقیت‌آمیز شهرهای کاتیان توسط گالبا به رم رسید، و سنا بلافاصله عنوان امپراتوری را برای من تصویب کرد، که این‌بار آن را رد نکردم. چنین تلقی کردم که این عنوان را با شناسایی نهانگاه آن عقاب و با پیشنهاد یورش سواره‌نظام از راه دور و با مراقبتی که کرده بودم تا هر دو جنگ غافل‌گیرانه باشد به دست آورده‌ام. تا زمانی که دستور دادم سربازان فرانسوی و ایتالیائی در طی سه روز مسلح شوند و حرکت کنند هیچ کس از موضوع آن جنگها باخبر نشد.

گالبا و گابینیوس نشانها و خلعتهای پیروزی دریافت کردند. اگر هدف این جنگها چیزی بیش از گوشمالی صرف می‌بود، می‌بایست برایشان آیینهای پیروزی برگزار می‌کردم. اما سنا را متقاعد کردم که به یاد پیروزی درخشان گابینیوس او را به نام خانوادگی «کائوچیاس» مفتخر کند. آن عقاب را با دسته و راه‌پیمائی باشکوهی به پرستشگاه اگوستوس آوردند، و من در آنجا قربانی کردم و از کمك الهی‌اش سپاسگزاری کردم: و در چوبی پرستشگاهی را که عقاب را در آنجا یافته بودند به او پیشکش کردم- آن در را گابینیوس به عنوان هدیه برایم فرستاده بود. خود عقاب را نمی‌توانستم به اگوستوس پیشکش کنم، زیرا از مدتها پیش برای آن غرفه‌ای در پرستشگاه مارس کین‌خواه، در کنار دو عقاب نجات‌یافتهٔ دیگر، آماده کرده بودند. سپس آن عقاب را به آنجا بردم، و در حالی که قلبم آکنده از غرور و افتخار بود، آن را پیشکش کردم.

سربازان دربارهٔ نجات آن عقاب شعرهای ترجیع‌بندی ساخته بودند. اما این‌بار، به جای آنکه آن را با ترجیع‌بند اصلی «سه هدیهٔ سرور اگوستوس» بسازند با ترجیع‌بند تازه‌ای که مضمون آن «کلودیوس و عقاب» بود ساخته بودند. این ترجیع‌بند به هیچ‌وجه نسبت به من چاپلوسانه نبود، اما از بعضی از شعرهایش لذت می‌بردم. شرحش از این قرار بود که من از جهاتی کاملاً احمق هستم و مسخره‌ترین کارها را انجام می‌دهم- شوربایم را با پایم به هم می‌زنم، ریشم را با یك شانه می‌تراشم، و هنگامی که به گرمابه

می‌روم روغنی را که به دستم می‌دهند تا با آن خود را مالش دهم می‌آشامم و شرابی را که به دستم می‌دهند تا بیاشامم به خود می‌مالم. با این حال دانشم شگفت‌انگیز است، و با آن دانش: نام یکایك ستارگان آسمان را می‌دانم و می‌توانم همهٔ شعرهایی را که تاکنون سروده‌اند از بر بخوانم، و همهٔ کتابهای همهٔ کتابخانه‌های جهان را خوانده‌ام، و ثمر این فرزانگی و خرد این بود که تنها من می‌توانستم جای آن عقاب را که سالیان دراز از گم‌شدنش می‌گذشت و همهٔ تلاشها برای بازیافتنش بی‌نتیجه مانده بود به رمیها بگویم. بخش نخست آن ترجیع‌بند متضمن شرحی دراماتیك از جلوس من به امپراتوری به وسیلهٔ گاردهای کاخ بود؛ و برای اینکه نشان دهم که آن ترجیع در چه مایه‌ای بود سه بند آن را نقل خواهم کرد:

کلودیوس در پس پرده نهان،
گراتوس آن پرده کشیدی زجا
«سرور ما باش»، گراتوس گفت.
«ای همه فرمان تو بر ما روا.»

«سرور ما باش»، گراتوس گفت،
«کلودیوس، مرد خردمند، دلیری نما!
مانده عقابی که نجاتش دهی
بهر اگوستوس خدای جهان.»

کلودیوس مرد خرد تشنه شد،
جام مرکب ز دواتش بخورد:
گفت که آن بوم بُود، یا عقاب؟
هر دو توانم، بگمانم، رهاند.»

در اوائل ماه اوت، بیست روز پس از اینکه سنا عنوان امپراتوری را برایم تصویب کرد، مسالینا برایم فرزندی به‌دنیا آورد. نوزاد پسر بود، و من برای نخستین بار غرور پدرانه را احساس کردم. نسبت به پسرم دروسیلوس، که‌اورا در حدود بیست‌سال پیش‌به

هنگامی که یازده ساله بود از دست داده بودم، به هیچ‌وجه احساس گرم پدرانه‌ای نداشتم، و احساس پدرانه‌ام نسبت به آنتونیا، با اینکه بچه‌ای خوش‌قلب بود، بسیار اندك بود. این امر بدان خاطر بود که ازدواجهایم با اورگولانیلا، مادر دروسیلوس، و با آئلیا، مادر آنتونیا (که هر دوی آنان را به محض اینکه اوضاع سیاسی برایم مساعد شد طلاق دادم)، به من تحمیل شده بودند: نسبت به هیچ‌یك از آن دو زن علاقه‌ای نداشتم، در حالی که با شیفتگی عاشق مسالینا بودم؛ و تصور می‌کنم که الههٔ رومی ما لوچینا، که بر زایمان نظارت دارد، بندرت به اندازه‌ای که من در دو ماههٔ آخر آبستنی مسالینا با نیایش و قربانی برایش بندگی کردم مورد چاپلوسی قرار گرفته باشد. بچه‌ای تندرست و خوب بود، و چون تنها پسرم بود، طبق سنت، همهٔ نامهای من بر او نهاده شد. اما اعلام داشتم که باید او را دروسوس جرمانیکوس بنامند. می‌دانستم که این کار تأثیر خوبی بر آلمانی‌ها خواهد گذارد. نخستین دروسوس جرمانیکوس که– در بیش از پنجاه سال پیش از این– در آن سوی راین ترس می‌آفرید پدرم بود، و نفر بعدی، در بیست و پنج سال بعد، برادرم بود؛ و من نیز یك دروسوس جرمانیکوس بودم، و آیا من نبودم که آخرین عقاب اسیر را بازگرداندم؟ بدون شك در یك چهارم قرن دیگر، جرمانیکوس کوچکم تاریخ را تکرار خواهد کرد و چند ده هزار نفر دیگر آنان را از دم تیغ خواهد گذراند. آلمانی‌ها مانند بوته‌های خار کنارهٔ یك کشتزارند: بسرعت می‌رویند و باید پیوسته با فولاد و آتش مراقبشان بود تا از دست‌اندازی‌شان جلوگیری شود. همین که پسرم چند ماهه شد و توانستم بی‌آنکه موجب آزارش شود او را در آغوش بگیرم، او را با خود به حیاط کاخ می‌بردم و به سربازان نشانش می‌دادم؛ و همهٔ آنان او را تقریباً به اندازهٔ من دوست داشتند. به آنان یادآوری می‌کردم که او از زمان یولیوس بزرگ تاکنون تنها سزاری است که سزار به دنیا آمده است، نه اینکه همچون اگوستوس، مارچلوس، گایوس، لوچوس، پستوموس، تیبریوس، کاستور، نرو، دروسوس، و کالیگولا که هر یك به‌نوبت سزار شدند نام سزار را با فرزندخواندگی آن خانواده به دست آورده باشد. اما، در واقع، در اینجا غرورم مرا به اشتباه کشاند. کالیگولا، برخلاف برادرانش نرو و دروسوس، دو یا سه سال پس از آنکه پدرش، برادرم جرمانیکوس، به پسرخواندگی اگوستوس برگزیده شد (و اگوستوس به واسطهٔ پسرخواندگی به وسیلهٔ یولیوس عنوان سزار یافته بود) به دنیا آمده بود، بنابراین اوبه راستی به عنوان سزار به دنیا آمده بود. چیزی که مراگمراه کرد این حقیقت بود که تیبریوس (که به واسطهٔ

فرزندخواندگی توسط اگوستوس عنوان سزار یافته بود) کالیگولا را هنگامی به پسرخواندگی خود برگزید که در حدود بیست و سه سال داشت.

مسالینا، برخلاف میل من، جرمانیکوس کوچك را از پستانهای خود شیر نداد، بلکه برایش دایه‌ای پیدا کرد. مسالینا می‌گفت که گرفتارتر از آن است که به پرستاری کودك برسد. اما پرستاری کودك تقریباً عدم آبستنی دوباره را تضمین می‌کند، و آبستنی در تندرستی و آزادی عمل هر زنی حتی بیش از پرستاری اثر می‌گذارد. بنابراین از بخت بد مسالینا بود که دوباره آن‌قدر زود آبستن شد که فاصلهٔ میان تولد جرمانیکوس و دخترمان اُکتاویا تنها یازده ماه بود.

برداشت محصول تابستان آن سال بسیار اندك بود و ذخیرهٔ غله در انبارهای دولتی چنان ناچیز بود که من نگران شدم و جیرهٔ آزاد غله را، که شهروندان فقیر آن را حق خود تلقی می‌کردند، به میزان روزانهٔ بسیار کمی کاهش دادم. و حتی این مقدار راهم با مصادره یا خرید غله از هر منبعی که امکان‌پذیر بود فراهم کردم. قلب تودهٔ مردم درشکمشان قرار دارد. در اواسط زمستان، پیش از آن که غله از مصر و آفریقا وارد شود (که خوشبختانه، برداشت تازه در آنجا بسیار خوب بود)، در محله‌های فقیرنشین شهر ناآرامی‌های مکرر رخ داد، و سخنان انقلابی بی‌ربط بسیار گفته شد.

فصل ۱۱

اکنون مهندسانم گزارشی را که دربارهٔ تبدیل اُستیا به یك بندرگاه زمستانی ایمن از آنان خواسته بودم به پایان رسانده بودند. آن گزارش در دید نخست گزارشی نومیدکننده بود. ظاهراً به ده سال وقت و ۱۰،۰۰۰،۰۰۰ سکهٔ زر نیاز بود. اما به خود گفتم که هرگاه این کار انجام شود برای همیشه باقی خواهد ماند و دیگر هرگز خطر قحطی غلات پدید نخواهد آمد، یا دست‌کم همچون قحطی در مصر و آفریقا به درازا نخواهد کشید. این کار به نظر من اقدامی بود که به حیثیت و بزرگی رم می‌ارزید. نخست می‌باید قطعه زمینی بسیار بزرگ گودبرداری می‌شد، و پیش از آنکه آب دریا از بندرگاه داخلی به داخل آن گود جاری شود، می‌باید در همهٔ کناره‌های آن گود دیوارهای حایل مستحکم با ساروج ساخته می‌شد. برای حفاظت این بندرگاه به نوبهٔ خود می‌باید دو موج‌شکن عظیم در میان دریای ژرف، در هر دو سوی ورودی بندرگاه ساخته می‌شد، و جزیره‌ای در میان دو انتهای آنها احداث می‌شد تا هنگامی که باد از باختر می‌وزد و امواج بزرگ از مصب تیبر به بالا هجوم می‌آورند به عنوان موج‌شکن عمل کند: پیشنهاد شده بود که در این جزیره یك فانوس دریایی مانند فانوس دریایی مشهور اسکندریه

ساخته شود، تا در شبها، هرچند تاریك و توفانی باشد، کشتیها را بدون خطر به داخل بندرگاه راهنمایی کند. این جزیره و آن موج‌شکنها بندرگاه بیرونی را تشکیل می‌دادند. هنگامی که آن مهندسان نقشه‌هایشان را به نزدم آوردند گفتند: «سزار، کاری را که به ما گفته بودید انجام داده‌ایم، اما البته هزینه‌اش انجام آن را ناممکن می‌کند.»

تقریباً با تندی پاسخ دادم: «من از شما یك نقشه و یك برآورد خواستم و شما شایستگی آن را داشتید که هر دو را آماده کنید، که به خاطر آن بسیار سپاس‌گزارم؛ اما شما را به رایزنی مالی خود نمی‌گمارم و از شما سپاس‌گزار خواهم بود که زحمت آن کار را به خود ندهید.»

یکی از آنان گفت: «اما کالیستوس، خزانه‌دار کل شما، می‌گوید — —»

سخنش را قطع کردم و گفتم: «بله، البته، کالیستوس با شما صحبت کرده است. او در مورد پولهای دولت بسیار محتاط است، و براستی نیز باید چنین باشد. اما ممکن است در صرفه‌جویی زیاده‌روی شده باشد. این امر اهمیتی بسزا دارد. بعلاوه، اگر آگاه شوم که این غله‌فروشان بوده‌اند که شما را متقاعد کرده‌اند که این گزارش نومیدکننده را ارائه دهید در شگفت نخواهم شد. هرچه غله کمیابتر شود، آنان ثروتمندتر می‌شوند. آنان دعا می‌کنند که هوا بد شود تا از بینوایی فقیران کامیاب شوند.»

همه با هم صادقانه گفتند: «آه، سزار، آیا می‌توانید باور کنید که ما از غله‌فروشان رشوه گرفته باشیم؟»

دیدم که به هدف زده‌ام. پس اضافه کردم، «من گفتم متقاعدکردن، نه رشوه‌دادن. بی‌جهت خود را متهم نکنید. حال به من گوش کنید. برآنم که این نقشه را به هر بهایی که باشد انجام دهم: این نکته را به خاطر بسپارید. اما من معتقدم این کار به زمان و هزینه‌ای چنان زیاد که شما می‌پندارید نیاز ندارد از حالا تا سه روز دیگر شما و من این مسئله را کاملاً بررسی خواهیم کرد.»

با توجه به اشاره‌ای که دبیرم پولیبیوس به من کرد به بایگانی کاخ مراجعه کردم، و در آنجا طرح مفصلی را که مهندسان یولیوس سزار در حدود نود سال پیش برای همین‌کار آماده کرده بودند یافتم. آن طرح تقریباً با طرحی که تازه آماده کرده بودند مطابقت داشت، اما با خوشوقتی دریافتم که زمان و هزینهٔ برآوردی تنها چهار سال و ۴،۰۰۰،۰۰۰ سکهٔ زر است. با درنظر گرفتن اندکی افزایش هزینه مصالح و کار امکان

داشت که آن را تنها با نیمی از آنچه که مهندسان خودم برآورد کرده بودند، و در مدت چهار سال به جای ده سال، به انجام رساند. از بعضی جهات آن نقشه کهنه (که به عنوان گرانی زیاد رها شده بود) نسبت به نقشه تازه برتری داشت. هر دو نقشه را بدقت بررسی کردم، اختلاف‌هایشان را مقایسه کردم؛ سپس شخصاً، به اتفاق ویتلیوس، که دربارهٔ مهندسی بسیار می‌دانست، از اُستیا بازدید کردم، تا مطمئن شوم که در موقعیت محل پیشنهادی احداث بندرگاه، از زمان یولیوس سزار تاکنون، تغییرهای مهمی پدید نیامده باشد. هنگامی که جلسه رسیدگیِ تشکیل شد چنان با اطلاعات لازم مجهز شده بودم که مهندسان دریافتند فریب دادنم غیرممکن است که مثلاً میزان خاکی را که ۱۰۰ نفر می‌توانستند در عرض یك روز از یك نقطه به نقطهٔ دیگر حمل کنند کمتر به حساب آورند، یا بگویند که گودبرداری مستلزم چند هزار پای مربع سنگ‌بُری صخره‌های موجود خواهد بود. اکنون من نیز تقریباً از این کار به اندازهٔ آنان آگاهی داشتم. به آنان نگفتم که اطلاعات خود را چگونه به دست آورده‌ام: گذاشتم چنین وانمود شود که مهندسی را در طی مطالعات تاریخی خود آموخته‌ام، و دو نوبت دیدار از اُستیا برای آشنایی با کل مسئله و نتیجه‌گیریهای شخصی‌ام کافی بوده است. با بهره‌مندی از تأثیر فراوانی که بدین‌گونه بر آنها گذارده بودم گفتم که به محض آغاز کار اگر کوچك‌ترین تلاشی برای کُند کردن آن بشود، یا هرگونه عدم اشتیاقی دیده شود، همهٔ آنان را به جهان زیرین خواهم فرستاد تا برای کارُن[1] اسکلهٔ تازه‌ای در کنار رود استیکس بنا کنند. هر چه کارگر بخواهند، تا ۳۰،۰۰۰ نفر، و ۱۰۰۰ سرکارگر نظامی، با مصالح لازم، ابزار، و وسائط ترابری در اختیار خواهند داشت؛ اما باید کار را آغاز کنند.

سپس کالیستوس را فرا خواندم و به او گفتم که چه تصمیمی گرفته‌ام. وقتی که دستهایش را بلند کرد و چشمانش را با حالتی نومیدانه بالا برد به او گفتم که دست از نقش بازی کردن بردارد.

او با لحنی که همچون بع‌بع گوسفند بود گفت: «اما، سزار، پولش باید از کجا برسد؟»

پاسخ دادم: «از غله‌فروشان، ای نادان. نامهای اعضای اصلی صنف غله‌فروشان را به من بده تا کاری کنم که هر چه نیاز داشته باشیم بگیریم.»

۱) Charon: اسطورهٔ یونانی، پسر اربوس. مأمور گذراندن روان‌های مردگان به آن سوی رود استیکس. – م.

در عرض یك ساعت شش نفر از ثروتمندترین غله‌فروشان را به حضورم آوردند. آنان را ترساندم.

«مهندسانم گزارش داده‌اند که شما آقایان به آنها رشوه داده‌اید تا در مورد طرح اُستیا گزارشی نامساعد تقدیم دارند. من این موضوع را بسیار جدی می‌گیرم. این کار در حد توطئه علیه جان‌های هم‌میهنانتان است. شما سزاوار افکندن در برابر حیوانات وحشی هستید.»

با اشك و سوگند این اتهام را انکار کردند و استدعا کردند تا بگویم که چگونه می‌توانند وفاداری خود را ثابت کنند.

کار ساده‌ای بود: وامی بیدرنگ به مبلغ ۱،۰۰۰،۰۰۰ سکهٔ زر برای طرح اُستیا خواستم، که به محض آنکه اوضاع مالی بهبود یافت بازپس دهم.

وانمود کردند که جمع داراییهای آنان به نیمی از آن مبلغ نیز نمی‌رسد. من بهتر می‌دانستم. به آنان یك ماه مهلت دادم تا این پول را فراهم آورند و هشدار دادم که اگر این کار را نکنند همگی به دریای سیاه تبعید خواهند شد. یا از آن هم دورتر. گفتم: «و به یاد داشته باشید، که وقتی این بندر ساخته شد بندر من خواهد بود – اگر بخواهید از آن استفاده کنید برای اجازه باید نزد من بیایید. به شما اندرز می‌دهم که، که آن روی مرا بالا نیاورید.»

آن پول در عرض پنج روز پرداخت شد، و کار در اُستیا با برپا کردن اقامتگاهی برای کارگران و تعیین حدود وظایف بیدرنگ آغاز شد. باید اعتراف کنم که در این‌گونه موقعیتها پادشاه بودن بسیار لذت‌بخش است: زیرا به این ترتیب می‌توان با یك کلمه مخالفتهای احمقانه را فرو نشاند و کارهای مهم را به انجام رساند. اما می‌بایست پیوسته خطر اعمال امتیازهای ویژهٔ شاهانه‌ام را به گونه‌ای که منجر به تأخیر در بازگشت نهایی جمهوری شود به خود یادآوری می‌کردم. نهایت کوشش خود را به کار بردم تا آزادی بیان و خشنودی عمومی را تشویق و از تبدیل هوسهای شخصی خود به قوانین لازم‌الاجرای سراسر رم پرهیز کنم. این کار بسیار مشکل بود. مضحك این بود که به نظر می‌رسید آزادی بیان، خشنودی عمومی، و آرمان‌گرایی جمهوریخواهانه خود زیر پوشش هوسهای شخصی خودم قرار می‌گیرد. و گرچه نخست، به خاطر پرهیز از ظاهر متکبرانهٔ سلطنتی، تأکید داشتم که در دسترس همگان باشم، و با همهٔ اتباع خود به

شیوه‌ای دوستانه و خودمانی گفتگو کنم، اما بزودی ناچار شدم رفتاری متفاوت در پیش بگیرم. این کار چندان بدین دلیل نبود که وقت کافی نداشتم که با گفتگوهای دوستانهٔ مداوم با هر کسی که برای دیدار به کاخ می‌آمد بگذرانم: بلکه بیشتر بدین خاطر بود که هم‌میهنانم، به استثنای شماری اندك، از حسن‌نیت من نسبت به خود سوءاستفاده می‌کردند. بدین ترتیب که یا رفتار خودمانی را با تکبری بطعنه مؤدبانه پاسخ می‌دادند، گویی می‌خواستند بگویند، «نمی‌توانی ما را برای جلب وفاداری بفریبی» یا با ریزخنده‌ای بی‌شرمانه، چنان که بخواهند بگویند، «چرا مثل یك امپراتور واقعی رفتار نمی‌کنی؟» و یا با شیوهٔ رفیقانه کاملاً دروغین، گویی بخواهند بگویند، «اگر خوشایند اعلیحضرت این است که ملایم و نرم باشند، و از ما انتظار دارند که مطابق خلق و خوی ایشان ملایم و نرم باشم، بسیار خوب با مهربانی این کار را خواهیم کرد! اما اگر خوشایند شما این است که اخم کنید، بیدرنگ چهره در هم خواهیم کشید.»

روزی ویتلیوس در گفتگو دربارهٔ آن بندر به من گفت: «هرگز یك جمهوری نمی‌تواند کارهای بسیار عظیم را مانند حکومت پادشاهی به انجام رساند. بزرگترین ساختمانهای جهان همگی کار شاهان و شاه بانوان هستند. دیوارها و باغهای معلق بابل. آرامگاه مائوزُلوس در هالیکارناسوس[1]. اهرام. شما تاکنون به مصر نرفته‌اید، این‌طور نیست؟ من به هنگامی که سربازی جوان بودم به آنجا اعزام شدم و، به خدایان سوگند، چه هرمهایی! احساس شگفتی شدیدی را که با دیدن آنها به هر کسی مستولی می‌شود نمی‌توان با کلمات بیان کرد. انسان نخست به هنگام کودکی در میهنش دربارهٔ آنها می‌شنود، و می‌پرسد: "این هرمها چیستند؟" و پاسخ این است، "آرامگاههای عظیم سنگی در مصر، با شکلی سه‌گوشه، بی‌آنکه روی آنها هیچ‌گونه تزیینی باشد: فقط روی آن اندود سفید شده است" این پاسخ چندان جالب یا برانگیزنده نیست. ذهن آدمی "عظیم" را عظیم‌تر از ساختمانی بسیار بزرگ که احتمالاً با آن آشنایی دارد نمی‌پندارد – مثلاً پرستشگاه اگوستوس در آن بالا یا معبد یولیان. اما وقتی به مصر می‌رود ابتدا، آنها را از مسافت دور در آن سوی دشت به صورت برجستگی‌های سفید کوچکی همچون تعدادی چادر می‌بیند و می‌گوید: "عجب، مطمئناً آن‌چیزی نیست که این همه سر و صدا برایش راه بیندازند!" اما، وقتی چند ساعت بعد در پای آنها می‌ایستد و به آن می‌نگرد،

۱) یکی از عجایب هفتگانه دوران باستان. آرامگاه Mausolus پادشاه کاریا در آسیای صغیر، در شهر بدروم کنونی. — م.

شگفتا! سزار، به شما بگویم، آنها به حدی باورنکردنی و ناممکن عظیم هستند. فکر اینکه آنها با دست انسان ساخته شده باشند انسان را جسماً بیقرار می‌کند. نخستین دیدار انسان از کوههای آلپ در مقایسه با آن هیچ نیست. چه سفید، چه نرم، و بسیار جاودانه. چه یادبود مهیبی از آرزوی بشری - - .»

سخنش را قطع کردم و گفتم: «و حماقت و جباریت و بیرحمی. پادشاه خئوپس، که هرم بزرگ را ساخت، کشور ثروتمندش را نابود کرد، خون آن را ریخت تا بی‌رمق شد و آن را به حال احتضار برجای گذارد؛ و همهٔ این کارها برای این بود که خودبینی پوچ خودش را ارضا کند و شاید خدایان را با نیروی اَبَر انسانیش تحت تأثیر قرار دهد. و این هرمها عملاً به چه دردی می‌خورند؟ آیا مقصود این بود که به عنوان یك آرامگاه کالبد خئوپس را برای ابد در خود جای دهد؟ در حالی که خوانده‌ام که این گور بیهوده از مدتها پیش خالی شده است. شاهان تاراجگر شبان راز ورود به آن را یافتند، آنچه را که در اتاق درونی آن بود، ربودند و با مومیایی خئوپس مغرور آتش‌بازی بزرگی برپا کردند.»

ویتلیوس لبخند زد و گفت: «شما هرم بزرگ را ندیده‌اید وگرنه چنین سخنی نمی‌گفتید. تهی‌بودنش آن را بسیار شکوهمندتر می‌کند. و در مورد اینکه به چه دردی می‌خورد، چرا، فایده‌ای بسیار مهم دارد. رأس آن، به هنگامی که طغیانهای سالانهٔ نیل فرو می‌نشیند و روستاییان مصری باید دوباره کشتزارهای خود را در آن دریای گل بارور نشانه‌گذاری کنند، به عنوان شاخص جهت‌یابی به کار می‌رود.»

گفتم: «یك ستون بلند نیز همین‌کار را می‌کرد، و دو ستون بلند، هر کدام در یك کنارهٔ نیل، از آن هم بهتر بود: و هزینه‌اش نیز ناچیز بود. خئوپس دیوانه بود، همچون کالیگولا؛ گرچه ظاهراً دیوانگی‌اش از کالیگولا خفیف‌تر بود. کالیگولا همیشه کارهایش را به‌طور نامنظم انجام می‌داد. شهر بزرگی که کالیگولا درنظر داشت بسازد، تا بر گذرگاه بزرگ سن‌برنار بر فراز کوههای آلپ چیره شود، حتی اگر آن‌قدر زنده می‌ماند تا ذوالقرنین شود، هرگز به پایان کار چندان نزدیك نمی‌شد.»

ویتلیوس تأیید کرد و گفت: «او یك زاغچه بود. بیشترین حدی که به برپاکردن یك هرم نزدیك شد هنگامی بود که آن کشتی بزرگ بی‌قواره را ساخت و آن ستون اُبلیسك بزرگ سرخ رنگ را از اسکندریه دزدید. او یك زاغچه و یك میمون بود.»

«بلی گویا به یاد می‌آورم که تو زمانی آن زاغچه- میمون را به عنوان یك خدا ستایش می‌کردی.»

«و من با سپاسگزاری به یاد می‌آورم که در این مورد اندرزدهنده و الگو شما بودید.»

گفتم، «خداوند هر دوی ما را ببخشاید.» ما در بیرون پرستشگاه یوۀ کاپیتولین ایستاده بودیم و گفتگو می‌کردیم، و تازه آیین تطهیر را به جای آورده بودیم، زیرا اخیراً پرنده‌ای بدشگون روی بام آن ظاهر شده بود. (آن پرنده نوعی جغد بود که ما آن را «آتش‌افروز» می‌نامیم زیرا آنها بر هر خانه‌ای لانه کنند در نابودی آن با آتش خبر می‌دهند.) با انگشت خود به آن سوی دره اشاره کردم و گفتم: «آن را می‌بینی؟ آن بخشی از بزرگترین یادبودی است که تاکنون ساخته شده است، و گرچه سلاطینی چون اگوستوس و تیبریوس بر آن افزوده‌اند و آن را مرتباً مرمت کرده‌اند، اما نخست به دست مردمانی آزاد ساخته شد. و گذشته از آنکه ثابت کرده است که به بشریت خدمتی بینهایت بیشتر عرضه داشته است، تردیدی ندارم که تا هنگامی که آن هرمها برجای باشند آن نیز برجای خواهد ماند.»

«متوجه مقصودتان نیستم. ظاهراً به کاخ اشاره می‌کنید.»

با لحنی جدی گفتم: «به جادۀ آپیان اشاره می‌کنم، ساخت آن در زمان کلانتر بازرس آپیوس کلودیوس کور، نیای بزرگم، آغاز شد. این جادۀ رمی بزرگترین یادبودی است که تاکنون به وسیلۀ مردمی شریف و ایثارگر آزادانه ساخته شده است. این جاده از کوه، مرداب و رود می‌گذرد. پهن، راست، و استوار بنا شده است. شهرها را به شهرها و قومها را به قومها پیوند می‌دهد. دهها هزار میل درازا دارد، و همواره انباشته از مسافران قدرشناس است. در حالی که هرم بزرگ، با چند صدپابلندی‌و پهنا، با هیبت خود تماشاگران را به سکوت وامی‌دارد - گرچه تنها آرامگاه به تاراج‌رفتۀ کالبدی فرومایه و یادبودی از ستم و بیچارگی است، به‌طوری که بدون شك با تماشای آن به‌نظر می‌رسد که انسان هنوز هم زوزۀ تازیانه‌های مباشران و شیونها و ناله‌های کارگران بینوا را که می‌کوشیدند قطعه سنگی عظیم را در جای خود بگذارند می‌شنود - -» اما در ضمن سرازیرشدن این سخنان بلیغ از پیش نیندیشیده آغاز جمله‌ام را از یاد برده بودم. با احساس حماقت سخنم را قطع کردم، واکنون باید ویتلیوس به کمکم می‌آمد. او دستهایش

را بلند کرد، چشمهایش را بست، و با دکلمه گفت: «سرورانم، واژه‌ها از یادم می‌روند. احتمالاً هیچ سخنی نمی‌تواند بیانگر ژرفای احساساتم در این باره باشد.» با این سخن هر دو به صدای بلند خندیدیم. ویتلیوس یکی از اندك دوستانی بود که بدرستی با من رفتاری خودمانی داشت. هرگز ندانستم که این رفتار واقعی بود یا ساختگی؛ اما اگر هم ساختگی بود، چنان بخوبی مانند واقعیت تقلید می‌کرد که من آن را به همان وضع ظاهری می‌پذیرفتم. اگر او پیشتر در ستایش کالیگولا چنان خوب عمل نکرده بود، و اگر به خاطر موضوع کفش دمپایی مسالینا که قضیه‌اش را برایتان خواهم گفت نبود، شاید هرگز آن پرسش برایم مطرح نمی‌شد.

روزی، در فصل تابستان، ویتلیوس به همراه مسالینا و من از پلمهای کاخ بالا می‌رفتیم، که مسالینا گفت: «لطفاً، یك لحظه صبر کنید: دمپایی‌ام را گُم کرده‌ام.» ویتلیوس با شتاب بازگشت و آن را برایش یافت، و آن را با کُرنشی بسیار به او داد. مسالینا فریفتهٔ آن حرکت شد و با لبخند گفت: «کلودیوس، آیا اگر من این دمپایی جواهرنشان را به این سرباز دلیر، دوست عزیزمان ویتلیوس، هدیه کنم، آیا حسادت نخواهی کرد؟ او براستی بسیار برازنده و بسیار مهربان و یاور است.»

«اما، عزیزم، آیا به آن دمپایی نیاز نداری؟»

«نه، در چنین روزی پابرهنه راه رفتن خنك‌تر است. و من دهها جفت دمپایی دیگر دارم.»

بنابراین ویتلیوس آن دمپایی را گرفت و بوسید و آن را در چین جیب ردایش گذاشت، و همواره در همانجا نگاه می‌داشت؛ و هنگامی که، در گفتگوهای احساساتی خصوصی با من، درباره زیبایی، عقل، و بخشندگی مسالینا، و دربارهٔ خوشبختی فوق‌العادهٔ من که شوهر او بودم، بحث می‌کرد آن را درمی‌آورد تا بار دیگر ببوسد. شنیدن اینکه از مسالینا ستایش شود همواره احساسی بشدت گرمابخش در قلبم برمی‌انگیخت و گاهی حتی اشك به دیدگانم می‌آورد. اینکه او می‌توانست به پیرمردی لنگ، فضل‌فروش و الکن همچون من، بدان حد، که به راستیِ آن سوگند می‌خورد، علاقه داشته باشد پیوسته مایهٔ شگفتی‌ام بود؛ با این حال، چنین استدلال می‌کردم که هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که او به دلایل حسابگرانه و با چشم‌داشت با من ازدواج کرده باشد. در آن زمان من ورشکسته بودم، و در مورد اینکه روزی امپراتور شوم، مطمئناً

چنین چیزی هرگز نمی‌توانست به فکرش خطور کرده باشد.

احداث بندرگاه اُستیا به هیچ‌وجه تنها کار بزرگ دولتی‌ام نبود. آن شعری که سیبلی پرستشگاه کومه به هنگامی که ده سال پیش از امپراتورشدنم با لباس مبدل به دیدارش رفتم، بآرامی برایم خواند و پیشگویی کرد که من «به رم آب و نان زمستان خواهم داد،» نان زمستان اشاره به اُستیا بود، امّا مقصود از آب دو آب‌گذر بزرگی بود که ساختم. پیشگویی امر بسیار غریبی است. شاید، به هنگامی که انسان پسری جوان است برایش امری پیشگویی شود، و انسان در آن هنگام توجه بسیار به آن مبذول می‌دارد، اما سپس مِهی آن را فرا می‌گیرد: انسان آن را یکلی فراموش می‌کند تا اینکه ناگهان آن مَه پراکنده می‌شود و آن پیشگویی انجام می‌پذیرد. من نیز تنها هنگامی شعرهای سیبلی را به یاد آوردم که آب‌گذرهایم را تکمیل و وقف‌کرده، و بندرگاه را نیز تکمیل کرده بودم. با این حال گمان می‌کنم که آن را همه وقت در پس فکر خود داشته‌ام، چنان‌که گویی همچون نجوایی خدایی بود که این طرحهای بزرگ را اجرا کنم.

آب‌گذرهایم بسیار لازم بودند: منابع موجود آب، با اینکه از منابع هر شهر دیگری در جهان بزرگتر بود، به هیچ‌وجه تکافوی نیازهای شهر را نمی‌کرد. ما رمیها آب گوارا و تازه را دوست داریم. رم شهر گرمابه‌ها و استخرهای ماهی و فواره‌ها است. حقیقت این است که، با وجود هفت آب‌گذر که در خدمت رم بود، ثروتمندان ترتیبی داده بودند که، با دریافت اجازهٔ ارتباط‌دادن مخزنهای آب خصوصی با مخزنهای اصلی، بیشتر آب عمومی را برای استفادهٔ خود ببرند – گرمابه‌های خزینه‌دارشان می‌باید هر روز آب تازه داشته باشد. و باغهای بزرگشان باید آبیاری شود – به طوری که بسیاری از شهروندان فقیر در تابستانها کارشان به آشامیدن و پخت و پز با آب تیبر می‌کشید، که بسیار ناسالم بود. ککچیوس نروا – آن پیرمرد با فضیلت، که عمویم تیبریوس به عنوان جنبهٔ نیك خود با او آمیزش می‌کرد، و همان‌که سرانجام خودکشی کرد – این نروا، در آن هنگام که تیبریوس او را بازرس خود در آب‌گذرها کرده بود، به وی اندرز داد که با ساختن منبع آبی برای «شهر» که درخور عظمت آن باشد بلندهمتی خود را نشان دهد؛ و به او یادآور شد که نیای بزرگش آپیوس کلودیوس کور با آوردن آب آپیان، از فاصلهٔ هشت میلی، به وسیلهٔ نخستین آب‌گذر به شهر رم برای خود شهرتی ابدی به دست آورد. تیبریوس تعهد کرد که به اندرز نروا عمل کند، اما آن طرح را به تأخیر انداخت، و

دوباره و دوباره نیز، چنان‌که شیوهٔ او بود این کار را، تا مرگ نروا به تأخیر انداخت. آنگاه احساس پشیمانی کرد و مهندسانش را به بیرون شهر فرستاد، تا برابر قواعدی که توسط ویتروویوس[1] نامدار وضع شده بود، چشمه‌سارهایی مناسب بیابند. از این‌گونه چشمه‌ها باید در سراسر سال آب فراوان بجوشد، و پاك و شیرین باشد، و موجب جرم‌گرفتگی لوله‌ها نشود، و باید در چنان ارتفاعی قرار داشته باشند که، ضمن آنکه باید بتوان به کانالهای آب‌گذر شیب مناسبی برای جریان آب داد، آب در ارتفاع کافی به مخزن پایانی بریزد به طوری که بتوان آن را، با لوله، به مرتفع‌ترین خانه‌های رم رساند. مهندسان برای دستیابی به آبی که پاسخ‌گوی خواسته‌هایشان باشد ناچار بودند تا مسافات دور طبیعت را بررسی کنند: سرانجام آن را در تپه‌های جنوب شرقی «شهر» یافتند. دو چشمه با آب فراوان و عالی به نامهای چشمهٔ آبی و چشمهٔ پرده در نزدیکی سی و هشتمین سنگ فرسنگ جادهٔ سوبلاچنتیا[2] یافتند: آنها را می‌شد با هم در یك آب‌گذر جاری کرد. سپس جویبار نوآنیو[3] بود که در نزدیکی چهل و دومین سنگ فرسنگ همان جاده، اما در آن سوی جاده، قرار داشت: آن آب را می‌بایست با آب‌گذری دیگر منتقل می‌کردند و جویبار دیگری به نام هرکولانیان[4]، در سمت مقابل چشمهٔ آبی، به آن می‌پیوست. مهندسان گزارش دادند که آبهای این منابع واجد همهٔ شرایط هست و نیازهای ضروری را برآورده خواهد کرد، و این‌ها نزدیك‌ترین چشمه به شهر رم هستند. تیبریوس دستور داد نقشه‌های دو آب‌گذر را کشیدند و خواستار برآورد هزینه شد؛ اما بیدرنگ برآن شد که از پس هزینه‌های آن کار برنمی‌آید، و کمی پس از آن مرد.

کالیگولا، بلافاصله پس از جلوس خود، برای اینکه نشان دهد که از روحیهٔ اجتماعی و سخاوتی بیش از تیبریوس برخوردار است، کار روی نقشه‌های تیبریوس را، که بسیار مفصل و خوب بودند، آغاز کرد. کار را بخوبی آغاز کرد، اما هنگامی که خزانه‌اش تهی شد نتوانست آن را ادامه دهد، و کارگرانش را از بخشهای مشکل‌تر (پلهای بزرگ قوسی رومی و پلهایی با ردیف طبقات قوس روی قوس که باید آب را از روی دره‌ها و زمینهای پست می‌گذراندند) فراخواند، و آنان را در سطح‌های آسانتر که کانال دامنه‌های تپه‌ها را دور می‌زد یا مستقیماً از دشت می‌گذشت به کار گماشت. کالیگولا هنوز هم می‌توانست به‌خود ببالد که از لحاظ مسافت به‌سرعت پیشرفت می‌کند،

1) Vitruvius 2) Sublacentia 3) New Anio 4) Herculanian

و هزینهٔ آن نیز اندك بود. برخی از پلهای قوسی که بدین ترتیب کالیگولا از انجام آنها شانه خالی کرد طبق نقشه می‌بایست بیش از ۱۰۰ پا بلندی می‌داشتند. نخستین آب‌گذر، که بعدها آب کلودیان نامیده شد، قرار بود بیش از چهل و شش میل درازا داشته باشد که ده میل آن می‌بایست از روی پلهای قوسی می‌گذشت. دومی، که نوآنیو نامیده شد، قرار بود تقریباً پنجاه و نه میل درازا داشته باشد که در حدود پانزده میل آن می‌بایست از روی پلهای قوسی می‌گذشت. هنگامی که کالیگولا با مردم درگیر شد، آن زمان که آنان در آمفی‌تآتر ناآرامی به وجود آوردند و با جنگ او را به بیرون «شهر» فراری دادند، او درگیری‌اش را بهانه کرد و همهٔ کارهای آب‌گذرها را رها کرد. کارگران را فراخواند و آنان را به کارهای دیگر گماشت، مانند ساختمان پرستش‌گاهش و صاف کردن زمینهای آنتیوم (زادگاهش) که می‌خواست پایتخت تازه‌ای در آنجا بسازد.

بدین ترتیب ادامه دادن این کار، از جایی که کالیگولا آن را رها کرده بود، به عهدهٔ من افتاد، و به نظر من این کار بر همه چیز اولویت داشت به شرط آنکه تمرکز کار بر روی قطعه‌های مشکل‌تر باشد. اگر در شگفت هستید که چرا آب‌گذر نوآنیو، با اینکه جویبار هرکولانیان در نزدیکی سرچشمهٔ آب کلودیان به آن می‌پیوندد، به جای آنکه در مسیر همان پلهای قوسی جریان یابد، باید مسیر قوسی بزرگی را بپیماید، پاسخ این است که نوآنیو از ارتفاع بسیار بالاتری آغاز می‌شد و اگر بلافاصله به سوی آب کلودیان پایین می‌آمد جریان آب در آن بسیار شدید می‌شد. ویترووبوس توصیه می‌کند که آب‌گذر شیبی برابر نیم‌پا در هر ۱۰۰ گز[1] داشته باشد و بلندی نوآنیو اجازه نمی‌داد که آن آب‌گذر، حتی در قوسهای ردیف بالا، به آب کلودیان بپیوندد، مگر کاملاً در نزدیکی «شهر»، که سیزده میل دیگر را پشت‌سر می‌گذاشت. برای اینکه آب پاکیزه بماند سرپوش روی کانالها قرار می‌گرفت که در فواصل معیین دارای سوراخهای هواکش بود تا از ترکیدن آن جلوگیری کند. همچنین مخزنهای بزرگی در مسیر قرار داشت که آب از میان آنها می‌گذشت و رسوبهای خود را برجای می‌گذاشت. این مخزنها همچنین برای آبیاری نیز سودمند بودند، و با توجه به اینکه به زمینداراهای مجاور این امکان را می‌داد که زمینهایی را به زیر کشت آورند که در غیر این صورت بی‌مصرف می‌بودند هزینه خود را به خوبی جبران می‌کردند.

۱) به معیارهای امروزی چنین شیبی تقریباً معادل ۱۵ سانتیمتر در ۹۰ متر یا به عبارت دیگر در حدود ۱/۷ درصد است. — م.

تکمیل این کار نه سال به درازا کشید، اما مانعی در پیشرفت کار وجود نداشت؛ وهنگامی که به انجام رسید در میان عجایب و شگفتیهای مهم رم قرار داشت. این دو آب از دروازهٔ پره‌نستین[1] وارد رم می‌شدند. نوآنیو از رو و کلودیان از زیر، و در آنجا یك زوج طاق قوسی رومی عظیم باید ساخته می‌شد تا از فراز دو جادهٔ اصلی بگذرد. پایانهٔ این آبگذرها برج بزرگی بود که از آنجا آب به نود و دو برج کوچکتر توزیع می‌شد. پیش از آن در رم در حدود ۱۶۰ عدد از این برجهای کوچك آب وجود داشت، اما دو آب‌گذر من عرضهٔ موجود آب را دو برابر کردند. بازرس آب‌گذرهایم اکنون میزان انتقال آب را به رم معادل نهری به پهنای سی پا و عمق شش پا، با جریانی به سرعت بیست میل در ساعت محاسبه کرده است. کارشناسان و مردم عادی تأیید می‌کنند که کیفیت آبی که من آورده‌ام از همه آب‌گذرهای دیگر، مگر آبی که توسط آب‌گذر مارسیان آورده می‌شد، بهتر است. و آب مارسیان مهمترین آب‌گذر موجود بود که جوابگوی پنجاه و چهار عدد از آن برجها بود و تقریباً از ۱۷۰ سال پیش وجود داشته است.

در مورد دزدی آب توسط اشخاصی غیرمسئول بسیار سختگیر بودم. دزدی اصلی در روزگار دیرین و پیش از آنکه آگریپا عهده‌دار مرمت اساسی کل شبکهٔ آبرسانی شود - خود او دو آب‌گذر تازه ساخت که یکی از آنها در بخش کنارهٔ چپ تیبر عمدتاً زیرزمینی است- بدین ترتیب بود که در آب‌گذر اصلی عمداً سوراخهایی حفر می‌کردند، یا به میرآبهای متصدی آب‌گذرها رشوه می‌دادند تا این کار را انجام دهند، و کاری کنند که خرابی آن تصادفی به نظر برسد: زیرا قانونی بود که به مردم حق می‌داد از آبهایی که اتفاقاً نشت می‌کردند استفاده کنند. این کار بتازگی دوباره آغاز شده بود. من گروه کارگران آب‌گذرها را سازمان دادم و دستور دادم که همهٔ جاهایی را که آب نشت می‌کرد بیدرنگ مرمت کنند. اما دزدی به نوع دیگری نیز رواج داشت. لوله‌هایی بود که آب را از آب‌گذرهای اصلی به برجهای خصوصی ساخته شده توسط مشترکان عمومی از خانواده‌ها یا خاندانهای ثروتمند منتقل می‌کرد. این لوله‌ها از سرب ساخته شده بودند و قطر آنها طبق مقررات بود به‌طوری که بیش از ظرفیت جریان آب در شرایطی که آن لوله در وضعیت افقی متعارف قرار داشت نمی‌شد با آن از آب‌گذر اصلی آب برداشت کرد؛ اما یا افزودن به قطر لوله با چپاندن سمبه‌ای به درون آن، با توجه به اینکه سرب فلز بسیار

1) Praenestine

نرمی است، و بعلاوه با شیب‌دادن آن از حالت افقی، آب با جریان بسیار شدیدتری به دست می‌آمد. گاهی خانواده‌های گستاختر یا زورمندتر لوله‌های خودشان را جایگزین آنها می‌کردند. بر آن شدم که به این وضع پایان دهم. دستور دادم آن لوله‌ها را از بُرنز بریزند و رسماً بر آنها انگ بزنند و چنان به آب‌گذر اصلی متصل کنند که دیگر نتوان بدون شکستن آنها را کج کرد، و به بازرسانم دستور دادم که مرتباً از برجهای آب بازدید کنند تا مطمئن شوند که چیزی دستکاری نشده باشد.

در اینجا باید به آخرین عملیات از سه اقدام بزرگ مهندسی خود اشاره کنم، و آن زهکشی دریاچه فوچینه[1] است. این دریاچه که در حدود شصت میلی جنوب رم دریای تپه‌های آلبان[2] قرار دارد و دور آن را مردابهایی فراگرفته‌اند، در حدود بیست میل درازا و ده میل پهنا دارد، گرچه ژرفای آن زیاد نیست. طرح زه‌کشی این دریاچه از مدتها پیش مورد بحث بوده است. ساکنان آن بخش از کشور که مارسیانها نامیده می‌شوند، زمانی - در این باره به اگوستوس عریضه‌ای دادند، اما او، پس از بررسی لازم، به دلیل اینکه این کار بسیار پر مشقت است و نتایج احتمالی‌اش نمی‌تواند آن را توجیه کند، تقاضایشان را نپذیرفت. اکنون مسئله دوباره مطرح شد و گروهی از زمینداران ثروتمند نزد من آمدند و داوطلب شدند که دوسوم هزینهٔ این زهکشی را بپردازند، به شرط آنکه من اجرای آن را عهده‌دار شوم. آنان در عوض خواستار واگذاری زمینهایی بودند که پس از خشك شدن این مردابها و خود دریاچه به دست می‌آمد. پیشنهادشان را نپذیرفتم، زیرا به فکرم چنین خطور کرد که اگر آنان خواهان پرداخت چنان مبلغی برای زمینهای بازیافتی هستند، پس احتمالاً این زمینها بسیار بیش از آن می‌ارزد. مسئله ساده به نظر می‌رسید. تنها کافی بود از میان تپه‌ای در انتهای جنوب غربی آن دریاچه کانالی به درازای سه میل حفر شود، تا آب آن به رودخانهٔ لیریس[3] که در آن سوی آن تپه جریان داشت سرازیر شود. بر آن شدم که بیدرنگ دست بکار شوم.

این کار در نخستین سال سلطنتم آغاز شد، اما بزودی آشکار شد که اگوستوس حق داشت که به این کار اقدام نکرد. زحمت و هزینهٔ حفاری در میان آن تپه بینهایت بیش از آنی بود که مهندسانم برآورد کرده بودند. آنان به ستونهای عظیم سنگ یك پارچه برخورد کردند که می‌بایست تکه‌تکه شکسته می‌شد، و نخالهٔ آن را در کنار کانال

1) Fucine 2) Alban 3) Liris

تخلیه می‌کردند؛ و با چشمه‌هایی که پیوسته در داخل تپه می‌جوشیدند و کار را به زحمت می‌انداختند مسئله داشتیم. برای به انجام رساندن آن بزودی ناچار شدم ۳۰۰۰۰ نفر را پیوسته در آنجا به کار وادارم. اما شکست را نپذیرفتم: من از سرهم‌بندی کار بیزارم. آن کانال تنها یك روز پس از سیزده سال رنج پایان یافت. بزودی دستور خواهم داد که دریچه‌های تخلیهٔ آب دریاچه را باز کنند.

فصل ۱۲

روزی، درست پیش از آنکه هیرود رم را ترک کند، با اشاره به اینکه برای رم تا چه اندازه مهم است که من خود را جسماً سرحال نگاه دارم، توصیه کرد که باید در مورد سلامت خود به یك پزشك یونانی واقعاً خوب مراجعه کنم. گفت که اخیراً، در اثر ساعت‌ها کار، آثار خستگی شدید در من دیده می‌شود. و اگر از زمان کار خود نکاهم یا خود را در شرایطی قرار ندهم که بتوانم فشار کار را بهتر تحمل کنم نمی‌توانم امیدوار باشم که بیش از این زنده بمانم. آزرده شدم و گفتم که به هنگام جوانی، با اینکه به پزشکان یونانی بسیار مراجعه کردم، هیچ کدامشان قادر به درمانم نبودند؛ و به او اطمینان دادم که نه تنها اکنون بسیار دیر است تا با ناخوشیهایم کاری بتوان کرد، بلکه با این ناخوشیها به عنوان بخشی از وجود خود خو گرفته‌ام، و پزشکان یونانی به هر حال به کارم نمی‌آیند.

هیرود خندید و گفت: «این نخستین باری است که می‌شنوم با کاتوی پیر موافقی. آن یادداشتی در باب پزشکی را که برای پسرش نوشته است به یاد دارم، که او را از اینکه به پزشکی یونانی مراجعه کند اکیداً منع می‌کرد. در عوض نیایش، عقل سلیم،

و برگ کلم تجویز می‌کرد و می‌گفت این چیزها برای همه ناخوشیهای عادی خوب هستند. خوب، اگر نیایش کافی باشد امروزه در رم برای سلامت شما به اندازه کافی نیایش می‌شود که بتواند شما را به یك ورزشکار کامل تبدیل کند. و عقل سلیم که جزو حقوق ذاتی هر رمی است. پس شاید برگ کلم را فراموش کرده باشید، سزار؟»

روی نیمکت از غیظ به خود می‌پیچیدم. گفتم: «بسیار خوب، کدام پزشك را توصیه می‌کنید؟ برای رضایت شما فقط یکی را می‌بینم، نه بیشتر. لارگوس چطور است؟ او اکنون پزشك کاخ است. مسالینا می‌گوید او بسیار باهوش است.»

«اگر لارگوس درمانی برای ناخوشیهای شما می‌دانست. خیلی زودتر داوطلب می‌شد. مراجعه به او سودی ندارد. اگر تنها راضی به مراجعه به یك نفر هستید، گزنفون کوسی را ببینید.»

«چی، جراح پیر ارتش پدرم؟»

«نه، پسرش. او در آخرین جنگ برادرتان جرمانیکوس همراه او بود، شاید به یاد داشته باشید؛ سپس برای طبابت به انتاکیه رفت. در آنجا فوق‌العاده موفق بوده و اخیراً به رم آمده است. او از این شعار آسکلپیادس[1] پیروی می‌کند: «با شتاب، با اطمینان و با خوش‌رویی درمان کنید. بدون داروهای ملین و مهوع ناراحت کننده. پرهیز، ورزش، مشت و مال، و اندکی داروهای گیاهی. او بیماری و تب شدیدی را که به آن مبتلا شده بودم با عرق برگهای علفی که گلهای ارغوانی دارد و گل تاج‌الملوك نامیده می‌شود درمان کرد سپس با تجویز پرهیز غذایی و از این قبیل مرا کاملاً روبراه کرد: گفت که در میخواری زیاده‌روی نکنم، و از کدام چاشنیها باید بپرهیزم. و اگر کار به جراحی بکشد نیز جراحی برجسته است. دقیقاً می‌داند که یکایك عصبها، استخوانها، ماهیچه‌ها، و رگ و پیهای بدن در کجا قرار دارد. به من گفته است که کالبد شناسی‌اش را از برادرتان آموخته است.»

«اما جرمانیکوس کالبدشناس نبود.»

«نه، ولی آلمانی کُش بود. گزنفون دانش خود را در میدان جنگ فراگرفته است: جرمانیکوس ابزار لازم را در اختیارش می‌گذاشت. هیچ جراحی نمی‌تواند کالبدشناسی را در ایتالیا یا یونان فراگیرد و باید یا به‌اسکندریه‌برود که در آنجا کالبدشکافی

1) Asclepiades

اجساد مانعی ندارد، و یا به دنبال ارتشی فاتح راه بیفتد.»

«گمان می‌کنی که اگر احضارش کنم بیاید؟»

«کدام پزشکی نخواهد آمد؟ فراموش کرده‌اید که کی هستید؟ امّا البته اگر شما را درمان کند باید پاداش قابل توجهی به او بپردازید. او پول دوست است[1]. کدام یونانی چنین نیست؟»

«اگر درمانم کند.»

گزنفون را فرا خواندم. بیدرنگ به او علاقه‌مند شدم، زیرا توجهی حرفه‌ای که نسبت به من به عنوان یك بیمار ابراز داشت موجب شد فراموش کند که من امپراتور هستم و اختیار مرگ و زندگیش را در دست دارم. او در حدود پنجاه سال داشت. پس از کرنش و تعارفات رسمی آغازین با لحنی خشك و کوتاه یکراست به مطلب پرداخت.

«نبضتان. سپاسگزارم. زبانتان. سپاسگزارم. می بخشید» (پلکهایم را برگرداند). «چشمها قدری ملتهب هستند. می‌شود درمانش کرد. آبشویه‌ای می‌دهم تا چشمهایتان را با آن بشویید. انقباض مختصر پلکها. لطفاً بایستید. بله، فلج اطفال. طبیعتاً قابل درمان نیست. خیلی دیر شده است. پیش از آنکه سن رشدتان به پایان برسد می‌شد آن را درمان کرد.»

با لبخند گفتم: «شما خودتان در آن موقع یك طفل بودید، گزنفون.»

ظاهراً سخنم را نشنید. «زایمان شما زودرس بوده است؟ بله؟ فکر می‌کردم. مالاریا هم داشته‌اید؟»

«مالاریا، سرخك، قولنج، خنازیر، باد سرخ، فوج بیماریها همگی پاسخ می‌دهند "حاضر" گزنفون، البته بجز صرع، بیماریهای آمیزشی، و جنون خود بزرگ انگاری.»

به لبخندی کوتاه اکتفا کرد و گفت، «لخت شوید!» لخت شدم. «شما زیادی می‌خورید و زیادی می‌نوشید. باید بس کنید. برای خود این قاعده را بپذیرید که هر وقت از پشت میز برمی‌خیزید هنوز اندکی میل به خوردن داشته باشید. بله، پای چپ خیلی لاغر است؛ تجویز ورزش خوب نیست. در عوض باید مشت و مال داد. می توانید لباستان را بپوشید.» چند پرسش خصوصی دیگر از من کرد، و همواره چنان بود که گویی پاسخ را می‌داند اما به عنوان یك قاعده می‌خواهد صرفاً با زبان خودم آن‌را تایید کنم.

۱) پزشکان دو هزار سال پیش هم ...!-م.

«شبها، البته، بسترتان را قدری خیس می‌کنید؟» با شرمساری تایید کردم که همین‌طور است. «حمله‌های خشم ناگهانی؟ کشیده شدن غیرارادی ماهیچه‌های صورت؟ لکنت زبان در حالت دست‌پاچگی؟ ضعف مزمن مثانه؟ حمله‌های آنازیا و فراموشی ادامهٔ کلام؟ کشیدگی و سختی ماهیچه‌ها، به طوری که غالباً حتی در شبهای گرم به حالت سرد و خشك از خواب برمی‌خیزید؟» او حتی گفت که خوابهایم از چه قبیل است.

با شگفتی پرسیدم: «آیا می‌توانید آنها را تعبیر هم بکنید، گزنفون؟ باید آسان باشد.»

با شیوه‌ای بسیار عادی پاسخ داد، «بلی، امّا به موجب قانونی این کار منع شده است. اکنون، سزار، دربارهٔ خودتان بگویم. شما، اگر خودتان بخواهید تا سالیان بسیار دیگر زنده خواهید بود. شما زیاده از حد کار می‌کنید، امّا، گمان می‌کنم، نمی‌توانم شما را از این کار باز دارم. توصیه می‌کنم که تا حد امکان کمتر بخوانید. خستگی شما بیشتر به خاطر فشار آوردن بر چشم است. هر چه را که امکان داشته باشد بدهید دبیرانتان برایتان بخوانند. تا آنجا که می‌توانید کمتر بنویسید. پس از غذای اصلی ساعتی استراحت کنید: به محض اینکه دسر خود را میل کردید به دادگاههای حقوقی نشتابید. باید فرصتی برای بیست دقیقه مشت و مال در دو نوبت در روز بیابید. به مشت و مال دهنده‌ای که آموزش لازم دیده باشد نیاز دارید. تنها مشت و مال دهندگان آموزش دیدهٔ رم بردگان من هستند. بهترین آنها کارمس است: در مورد شما به او راهنماییهای ویژه خواهم کرد. اگر قواعدی را که می‌گویم رعایت نکنید نباید توقع داشته باشید که کاملاً درمان شوید، هرچند دارویی که تجویز می‌کنم موجب بهبود محسوس شما خواهد شد. مثلاً، انقباض دردناك شکم که از آن شکوه می‌کنید، و ما آن را التهاب فم‌المعده می‌نامیم: اگر در مورد مشت و مال خود کوتاهی کنید و به هنگامی که دربارهٔ امری هیجان عصبی دارید، غذایی سنگین و عجولانه بخورید، یقیناً، به رغم دارویی که تجویز می‌کنم، دوباره به آن انقباض دچار خواهید شد. اما اگر به راهنماییهایم توجه کنید مردی قوی و سالم خواهید شد.»

«آن دارو چیست؟ آیا به دست آوردنش مشکل است؟ آیا باید برای آن کسی را به مصر یا هند بفرستم؟»

گزنفون خندهٔ کوتاهی کرد. «نه، نیازی به رفتن به جایی دورتر از نزدیکترین

زمین بیحاصل نیست. من متعلّق به مکتب پزشکی کوس[1] می‌باشم: در واقع بومی کوس هستم، از نوادگان خود آسکولاپیوس[2]. در کوس ما بیماریها را با درمانهایشان دسته‌بندی می‌کنیم، و درمانها در بیشتر موارد گیاهانی هستند که اگر از آنها به مقدار بسیار زیاد بخورند همان نشانیهایی را بروز می‌دهند که اگر به میزان متعادل بخورند آنها را درمان می‌کند. بدین ترتیب اگر کودکی پس از سه یا چهار سالگی بسترش را تر کند و نشانه‌های دیگری از نارسایی عقلی مربوط به تر کردن بستر بروز دهد می‌گوییم: «آن کودک مبتلا به بیماری گل زرد قاصدک است.» اگر گل قاصدک را به مقدار زیاد بخورند همین نشانه‌ها را بروز می‌دهد، و قدری جوشاندهٔ قاصدک آن اطفال را درمان می‌کند. من به محض اینکه وارد این اتاق شدم و متوجه انقباض و کشیدگی سرتان و رعشه دستانتان و لکنت مختصرتان به هنگام خوشامدگویی با صدایی تقریباً گرفته، شدم بیدرنگ بیماریتان را تشخیص دادم. با خود گفتم "یك نمونه مشخص هزار افشان" است. "هزار افشان، مشت و مال، پرهیز."»

«چی، تاك صحرایی یا هزارافشان معمولی؟»

«همین‌طور است. نسخه‌ای برای آماده کردنش می نویسم.»

«و نیایش؟»

«چه نیایشی؟»

«آیا شما نیایشهای ویژه‌ای که باید هنگام خوردن دارو بجای آورده شود تجویز نمی‌کنید؟ همهٔ پزشکانی که به درمانم کوشیده‌اند همواره نیایشهای ویژه‌ای تجویز می‌کردند که می بایست به هنگام آمیختن و خوردن دارو آن را تکرار می‌کردم.»

با لحنی نسبتاً خشك پاسخ داد: «سزار، تصور می‌کنم که شما به عنوان کاهن بزرگ و نویسندهٔ تاریخ ریشه‌های مذاهب در رم، بهتر از من صلاحیت دارید که جنبهٔ جادویی درمان را عهده دار شوید.»

دریافتم که‌او، همچون بسیاری دیگر از یونانی ها، بی ایمان‌است، بنابراین‌پافشاری نکردم، و بدین‌ترتیب مصاحبه پایان‌یافت: استدعا کرد که عذرش‌را بپذیرم زیرا بیمارانش در مطبش در انتظار بودند.

۱) Cos: از جزیره‌های یونان. ـ م

۲) Aescolapius: پزشك مشهور یونانی، همچنین نام خدای پزشکی است. ـم.

باری، هزارافشان مرا درمان کرد. برای نخستین بار در زندگی دانستم که کاملاً سالم بودن یعنی چه. اندرز گزنفون را کلمه به کلمه اجرا کردم و از آن هنگام تاکنون یك روز هم بیمار نشده‌ام. البته همچنان لنگ مانده‌ام و گهگاه اگر هیجان زده شوم به عادت دیرین به لکنت می‌افتم و سرم کشیده می‌شود. امّا فراموشی کلامم از میان رفته است، دستهایم اصلاً رعشه ندارند، و هنوز در سن شصت و چهار سالگی، اگر لازم باشد، می‌توانم بخوبی روزانه چهارده ساعت کار کنم، و در پایان روز کمترین احساس درماندگی ندارم. التهاب فم‌المعده گهگاه دست داده، امّا تنها در مواردی بوده است که گزنفون درباره آن به من هشدار داده بود. مطمئن باشید که به خاطر درمان بیماری هزارافشان خود به گزنفون پاداشی خوب دادم. او را متقاعد کردم که به عنوان همکار لارگوس به کاخ بیاید و در آنجا زندگی کند: لارگوس به نوبهٔ خود پزشك خوبی بود و چندین کتاب دربارهٔ موضوعات پزشکی نوشته است. گزنفون نخست به کاخ نمی‌آمد. او در طی چندماهی که به رم آمده بود کار طبابت پر رونقی به راه انداخته بود: اکنون درآمدش را سالانه ۳۰۰۰ سکهٔ زر برآورد می‌کرد. من ۶۰۰۰ سکه پیشنهاد کردم– حقوق لارگوس تنها ۳۰۰۰ سکه بود – و هنگامی که حتی در برابر آن پیشنهاد تردید نشان داد گفتم: «گزنفون، باید بیایید: اصرار می‌کنم. و هنگامی که تا پانزده سال مرا زنده و سالم نگاه داری، برای فرمانداران کوس نامه‌ای رسمی ارسال خواهد شد و به آنان اعلام خواهد شد که جزیره‌ای که تو در آن پزشکی آموخته‌ای ازآن پس از دادن سهمیهٔ سرباز و از پرداخت خراج به حکومت امپراتوری معاف خواهد بود.»

بدین ترتیب رضایت داد. اگر می‌خواهید بدانید که آزاد برده‌ام به هنگام آمیختن داورویم نیایش خود را به کی خطاب می‌کرد و من به هنگام خوردن آن خطاب به کی نیایش می‌کردم، باید بگویم که او الهه کارنا بود، و او یك الههٔ قدیمی سابین است که ما کلودیان‌ها از زمان آپیوس کلودیوس، فرمانروای رجیلوس، او را بزرگ می‌داشتیم. آمیختن و خوردن دارو بدون نیایش در نظرم همچون ازدواجی که جشن آن بدون میهمان و قربانی، یا موسیقی باشد بدشگون و بیفایده بود.

پیش از آنکه فراموش کنم باید به دو نکته بهداشتی که از گزنفون فرا گرفتم اشاره کنم. او می‌گفت: «کسی که مبادی آداب بودن را بر سلامت خود مقدم می‌دارد احمق است. اگر بادشکم شما را ناراحت کرد، هرگز آن را نگاه ندارید. این کار به شکم آسیب

شدید می‌زند. من مردی را می‌شناختم که زمانی با نگاه داشتن بادشکم تقریباً خود را به هلاکت افکنده بود. اگر به هر دلیل نمی‌توانید به راحتی اتاق را ترك کنید، مثلاً در حال قربانی کردن هستید یا در سنا سخنرانی می‌کنید - از اینکه آروغ بزنید یا باد را در جایی که ایستاده‌اید به پایین رها کنید باك نداشته باشید. بهتر است همراهان ناراحتی مختصری را تحمل کنند تا اینکه شما برای همیشه به خود صدمه بزنید. و نیز هنگامی که دچار سرماخوردگی می‌شوید، پیوسته بینی خود را فین نکنید. این کار تنها جریان آب‌ریزش را افزایش می‌دهد و پوستهٔ ظریف بینی‌تان را ملتهب می‌کند. بگذارید آب بینی بیاید. پاك کنید، فین نکنید.» من به توصیه‌های گزنفون، دست کم دربارهٔ فین کردن بینی، همواره عمل کرده‌ام: سرماخوردگیهای من اکنون دیگر همچون گذشته چندان به درازا نمی‌کشد. البته، کاریکاتوریست‌ها و لغز خوانان بزودی به عنوان اینکه از بینی من دائماً آب فرو می‌چکد به دست انداختنم پرداختند، امّا برای من چه اهمیتی داشت؟ مسالینا به من می‌گفت کار بسیار عاقلانه‌ای است که چنان مراقبتی از خود می‌کنم: اگر ناگهان بمیرم یا بشدت بیمار شوم، خودش و پسر کوچکمان به کنار، بر سر «شهر» و امپراتوری چه خواهد آمد؟

روزی مسالینا به من گفت: «دارم از خوش قلبی خود پشیمان می‌شوم.»

«مقصودت این است که برادرزاده‌ام لزبیا می‌بایست در تبعید باقی می‌ماند؟»

سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد. «چطور حدس زدی که مقصودم او بود؟ حال، عزیزم، بگو ببینم چرا در مواقعی که من حضور ندارم لزبیا به دفعات در کاخ به اقامتگاه تو می‌آید؟ دربارهٔ چه حرف می‌زند؟ و هنگامی که می‌آید چرا به من نمی‌گویی؟ ببین، خوب نیست که بکوشی رازی را از من پنهان کنی.»

لبخند اطمینان بخشی زدم امّا قدری احساس ناشی‌گری می‌کردم. «در این باره هیچ رازی وجود ندارد، به هیچ وجه. به یاد داری که در حدود یك ماه پیش باقیماندهٔ املاکی را که کالیگولا از وی گرفته بود به وی بازگرداندم؟ املاك کالابریان که تو و من بر آن بودیم که به او پس ندهیم تا اینکه ببینیم رفتار او و وینیچوس چگونه خواهد بود؟ باری، همان‌طورکه به تو گفتم، هنگامی که آن املاك را پس دادم او به گریه افتاد و گفت که تا چه اندازه ناسپاس بوده است و سوگند خورد که اکنون شیوهٔ زندگیش را بکلی دگرگون خواهد کرد و بر غرور احمقانه‌اش چیره خواهد شد»

«مطمئناً بسیار رقت‌انگیز است. امّا این نخستین باری است که کلمه‌ای دربارهٔ این صحنهٔ دراماتیك می‌شنوم.»

«امّا من دقیقاً به یاد دارم که همهٔ ماجرا را، یك روز صبح به هنگام صبحانه، برایت تعریف کردم.»

«حتماً خواب دیده‌ای. باری داستان کلاً چه بود؟ دیرتر فهمیدن بهتر از هرگز نفهمیدن است. هنگامی که املاکش را به وی پس دادی تا حدی برایم عجیب بود که چگونه گستاخی و اهانتش را نسبت به من پاداش می‌دهی. امّا حرفی نزدم. این امر مربوط به تو بود، نه من.»

«نمی‌فهمم. می‌توانم سوگند یاد کنم که به تو گفته‌ام. گاهی حافظه‌ام بشدت مختل می‌شود. عزیزم، واقعاً خیلی متأسفم. باری، املاکش را صرفاً به این دلیل به او پس دادم که گفت قبلاً نزد تو آمده و صمیمانه پوزش خواسته است و تو گفته‌ای: «لزبیا، تو را بدون منّت می‌بخشم. برو و به کلودیوس بگو که تو را می‌بخشم.»

«آه، عجب دروغ وقیحانه‌ای! او هرگز نزد من نیامد. آیا اطمینان داری که چنان حرفی را زد؟ یا اینکه دوباره حافظه‌ات مختل شده‌است؟»

«نه، در این‌باره مطمئن هستم. در غیراین صورت هرگز املاکش را پس نمی‌دادم.»

«تو این قاعدهٔ حقوقی را دربارهٔ ارائهٔ دلیل می‌دانی؟ «دروغ در یك مورد، دروغ در همهٔ مسئله تلقی می‌شود.» این قاعده شامل حال لزبیا می‌شود. امّا هنوز به من نگفته‌ای که چرا او به دیدارت می‌آید. می‌کوشد از تو چه چیزی به دست آورد؟»

«تا آنجا که من می‌دانم، هیچ. او فقط گهگاه به دیداری دوستانه می‌آید تا تکرار کند که چقدر سپاسگزار است و می‌پرسد که آیا خدمتی از وی ساخته است. هرگز به آن اندازه نمی‌ماند تا مزاحم باشد و همیشه احوال تو را می‌پرسد. وقتی می‌گویم که تو مشغول کار هستی می‌گوید که خیال ندارد مزاحمت شود و از اینکه مزاحم من شده است پوزش می‌خواهد. دیروز می‌گفت که فکر می‌کند تو هنوز نسبت به وی قدری بدگمان هستی. من گفتم که چنین فکری نمی‌کنم. قدری از این در و آن در صحبت‌های کلی می‌کند، همچون یك برادرزاده خوب مرا می‌بوسد و می‌رود. از دیدارهایش بسیار خشنود می‌شوم. امّا مطمئن هستم که اینها را به تو گفته‌ام.»

«هرگز. آن زن یك مار است. گمان می‌کنم که نقشه‌اش را می‌دانم. دارد نرم نرمك اعتماد تو را به خود جلب می‌کند – البته، همچون یك برادرزادهٔ خوب – سپس به بدگویی از من می‌پردازد. در آغاز به شیوه‌ای ملایم، با اشاره‌های مختصر سپس گستاخ‌تر می‌شود. احتمالاً داستان جالبی از زندگی دوگانهٔ من خواهد ساخت. خواهد گفت که من پشت سر تو زندگی معمولاً هرزه و فاسقانه‌ای را می‌گذرانم – شمشیربازان و بازیگران و عشاق جوان و امثال آن. و تو هم، البته، همچون یك عموی خوب، سخنانش را باور خواهی کرد. ای خدا، زنها چه گربه صفت‌هایی هستند! مطمئن هستم که هم اکنون به این کار آغاز کرده است. این‌طور نیست؟»

«قطعاً چنین چیزی نیست. چنین اجازه‌ای به او نمی‌دهم. اگر هر کس دیگری هم به من بگوید که تو در عمل یا در کلام به من وفادار نیستی باور نمی‌کنم. چنین چیزی را اگر خودت هم با زبان خودت به من بگویی باور نمی‌کنم. خوب، حالا راضی شدی؟»

«عزیزم، از اینکه این قدر حسود هستم مرا ببخش. سرشتم این‌چنین است. از اینکه در پشت سرم با زنان دیگر، حتی خویشاوندان، روابط دوستانه داشته باشی بیزارم. به هیچ زنی اعتماد ندارم که با تو تنها بماند. تو خیلی ساده‌اندیش هستی. کوشش می‌کنم تا دریابم که لزبیا در پس فکر خود چه نیرنگ زهرآگینی دارد. امّا نمی‌خواهم بداند که به وی بدگمان هستم. قول بده تا زمانی که به اتهام‌های جدی‌تری علیه او دست نیافته‌ام به رویش نیاوری که مچش را در مورد یك دروغ گرفته‌ای.»

قول دادم. به مسالینا گفتم که اکنون باور ندارم که لزبیا خلق و سیرتش را دگرگون کرده باشد و همهٔ مطالبی را که در گفتگوهایش عنوان خواهد کرد به وی گزارش خواهم داد. این سخن موجب رضایت خاطر مسالینا شد و گفت که اکنون می‌تواند با آرامش خاطر بیشتری کارش را ادامه دهد..

من با وفاداری به قولم همهٔ گفته‌های لزبیا را برای مسالینا بازگو می‌کردم. آن سخنان به نظر من چندان اهمیتی نداشتند، امّا مسالینا بسیاری از آنها را واجد اهمیت فراوان می‌یافت. بویژه به یك نکته چسبید – و آن اظهار نظری بود که لزبیا درباره سناتوری به نام سنه‌کا[1] کرد، که به نظر من بکلی بی زیان بود. سنه‌کا کلانتری درجهٔ دو بود و زمانی به خاطر استعداد سخنوری‌اش که در مطرح کردن مسئله‌ای در سنا ابراز

1) Seneca

داشته بود بیزاری حسادت‌آمیز کالیگولا را برانگیخته بود. در آن زمان اگر به خاطر من نبود سرش را بر باد داده بود. من با ناچیز شمردن قدرت سخنوری‌اش به او خدمت کردم و به کالیگولا گفتم: «سخنور؟ سِنه‌کا سخنور نیست. او صرفاً خیلی خوب تحصیل کرده است و حافظه‌ای شگفت‌انگیز دارد. آن جدالها و بحثهای متقاعد کننده را پدرش به صورت دعاوی خیالی برای تمرین‌های مدرسه‌ای در درس آیین سخنوری تألیف کرده است. چرندهای کودکانه. خیلی بیش از اینها نوشته که منتشر نشده بر جای مانده است. ظاهراً سِنه‌کا همهٔ آنها را از بر کرده است. اکنون او برای خودش در لفاظی و معانی بیان کلیدی دارد که به هر قفلی می‌خورد. این سخنوری نیست. در پس آن هیچ چیز، حتی شخصیت فردی هم وجود ندارد. به شما می‌گویم که کار او چیست – کارش همچون ماسهٔ بدون آهك است. با آن نمی‌توان به عنوان سخنوری راستین شهرتی بنا کرد.» کالیگولا کلمات مرا به عنوان داوری خودش درباره سِنه‌کا در سنا بازگو کرد: «فقط تمرین‌های مدرسه‌ای و کلمه‌های کودکانه، که از کاغذهای منتشر نشدهٔ پدرش وام گرفته است. ماسهٔ بدون آهك.» بدین ترتیب سنه‌کا اجازه یافت که زنده بماند.

اکنون مسالینا از من می‌پرسید: «مطمئن هستی که او پا را از گلیم خود فراتر گذارده و سِنه‌کا را به عنوان مردی شریف و بدون جاه‌طلبی ستوده است؟ آیا نخست خودت نام او را پیش نکشیدی؟»

«نه.»

«پس می‌توانی روی این نکته حساب کنی، سنه‌کا معشوق او است. از مدتها پیش می‌دانستم که پنهانی معشوقی برای خود دارد، امّا چنان خوب رد پایش را پنهان می‌کند که من نمی‌توانستم مطمئن باشم که آیا معشوق او سِنه‌کا است یا پسر عموی شوهرش وینیچیانوس، یا آن مردك آسینیوس گالوس، نوهٔ پولیو. همهٔ آنها در یك خیابان زندگی می‌کنند.»

ده روز بعد مسالینا به من گفت که اکنون دلیل کاملی دربارهٔ زناکاری میان لزبیا و سنه‌کا در مدت غیبت اخیر وینیچوس، شوهر لزبیا، در اختیار دارد. گواهانی را آورد که سوگند خوردند که سنه‌کا را در حالی که شب دیرگاه با لباس مبدل از خانه‌اش بیرون می‌آمده دیده‌اند: و او را تا خانهٔ لزبیا دنبال کرده‌اند، او در آنجا از دری کناری وارد آن خانه شده است؛ و دیده‌اند که ناگهان یك روشنایی در پنجرهٔ اتاق خواب لزبیا پدیدار شده

و بیدرنگ دوباه خاموش شده؛ و سه یا چهار ساعت بعد سنه‌کا را که هنوز لباس مبدل بر تن داشته دیده‌اند که از آنجا بیرون آمده و به خانه بازگشته است.

آشکار بود که دیگر نمی‌توان به لزبیا اجازه داد که در رم بماند. او برادرزادهٔ من و در نتیجه یك چهرهٔ اجتماعی مهم بود. او قبلاً یك بار به اتهام زناکاری تبعید شده و تنها با این تفاهم که در آینده رفتاری شایسته‌تر خواهد داشت به وسیلهٔ من از تبعید آزاد شده بود. من انتظار داشتم که همهٔ اعضای خانواده‌ام معیار اخلاقی نمونه‌ای در «شهر» تلقی شوند. سنه‌کا نیز باید تبعید می‌شد. او مردی متأهل و یك سناتور بود، و گرچه لزبیا زنی زیبا بود،من بر این گمان بودم که انگیزهٔ مردی با خصایل سنه‌کا در این زناکاری باید بیشتر جاه‌طلبی باشد تا اشتیاق جنسی. لزبیا مستقیماً از نسل اگوستوس، لی‌ویا، و مارك آنتونی بود. دختر جرمانیکوس و خواهر امپراتور فقید و برادرزاده امپراتور کنونی بود: در حالی که او صرفاً پسر یك معلم نحوی میان حال شهرستانی بود و در اسپانیا به دنیا آمده بود.

به دلایلی نمی‌خواستم خودم از لزبیا پرس و جو کنم، بنابراین از مسالینا خواستم که این کار را انجام دهد. احساس می‌کردم که در این امر برای مسالینا بیش از من موجبات رنجیدگی وجود دارد، و می‌خواستم که دوباره روابطم با او خوب شود و نشان دهم از اینکه در این مورد ذره‌ای احساس حسادت او را دخیل دانسته‌ام تا چه اندازه متأسف هستم. او با خشنودی این وظیفه را عهده دار شد تا با لزبیا دربارهٔ ناسپاسی‌اش صحبت کند و مجازاتش را، که تبعید به رجیو[1] در جنوب ایتالیا بود، به اطلاعش برساند. رجیو همان شهری بود که مادربزرگش یولیا به همین اتهام به آن تبعید شده و در آنجا مرده بود. مسالینا بعداً گزارش داد که لزبیا با او بسیار گستاخانه و اهانت آمیز سخن گفته، امّا سرانجام اعتراف کرده که با سنه‌کا زنا کرده است و گفته است که بدنش به خودش تعلق دارد و با آن هر کاری دلش بخواهد خواهد کرد. هنگامی که از تبعید شدنش آگاه شده از جا در رفته و هر دو ما را تهدید کرده بود، لزبیا گفته بود: «یك روز صبح خدمتکاران کاخ وارد اتاق خواب امپراتور خواهند شد و هر دو شما را با گلوهای بریده در بستر خواهند یافت، و «خیال می‌کنید شوهر من و خانواده‌اش چگونه این اهانت را تحمل خواهند کرد؟»

1) Reggio

گفتم: «اینها همه‌اش حرف است، عزیزم، آنها را جدی نمی‌گیریم، گرچه شاید بهتر باشد که به دقت مراقب وینیچوس و یارانش باشیم.»

در همان شبی که لزبیا راهی رجیو شد، نزدیکیهای بامداد، مسالینا و من با صدای فریاد و کشمکشی ناگهانی که در سرسرای بیرون اتاق خوابمان می‌آمد بیدار شدیم. با شنیدن صدای عطسه‌ای شدید و سپس فریادهای« بگیریدش! قاتل! آدمکش! بگیریدش!» از بسترم بیرون جستم، قلبم در اثر تکان ناگهانی می تپید، و چارپایه‌ای را به عنوان وسیلهٔ دفاع برداشتم و با فریاد به مسالینا گفتم که پشت سرم بایستد. امّا دلیری من مورد آزمون قرار نگرفت. او تنها یك نفر بود و قبلاً خلع سلاح شده بود.

به گاردها دستور دادم که بقیهٔ شب مسلح بمانند و به بستر بازگشتم، امّا مدتی به دراز کشید تا دوباره به خواب رفتم. مسالینا نیاز بسیار به آرام شدن داشت. گویی از ترس عقل از سرش پریده بود، به نوبت می‌خندید و می‌گریست. با زاری می‌گفت: «این کار لزبیا است، مطمئن هستم.»

وقتی صبح شد دستور دادم سوء قصد کننده را به حضورم بیاورند. او اقرار کرد که یك آزاد بردهٔ لزبیا است. امّا در لباس مبدل نوکران کاخ به آنجا آمده بود. او یك یونانی اهل سوریه بود و داستان عجیبی داشت. گفت که قصد کشتن مرا نداشته، و همه‌اش تقصیر خودش بوده است که کلمات نادرست را که به آن رمز ختم می‌شدند تکرار می‌کرده است. پرسیدم: «کدام رمز؟»

«گفتن آن بر من ممنوع است، سزار. تنها تا آنجا که جرات داشته باشم آشکار می‌کنم. این مقدستر از همهٔ رازهای مقدس است. من دیشب محرم آن راز شدم. این اتفاق در جهان زیرین واقع شد. پرندهٔ خاصی را قربانی کردند و من خونش را نوشیدم. دو روح بلند قامت پدیدار شدند که چهره‌هایشان می‌درخشید، و به من خنجری با یك فلفلدان دادند، و توضیح دادند که آن ابزارها نماد چه چیزهایی هستند. چشمهایم را بستند، لباسی نو بر من پوشاندند، و گفتند که ساکت بمانم. کلماتی جادویی را تکرار می‌کردند و به من گفتند که به دنبالشان به دوزخ بروم. مرا به این سو و آن سو، بالا و پایین پله‌ها، به خیابانها و به میان باغها بردند، و در حالی که می‌رفتیم مناظر عجیب بسیاری را برایم شرح می‌دادند. وارد قایقی شدیم و دستمزد قایقران را پرداختیم. او خود کارُن بود. سپس در ساحل دوزخ پیاده شدیم. همهٔ دوزخ را به من نشان دادند.

روانهای نیاکانم با من سخن گفتند. صدای پارس کردن سربروس ۱ را می‌شنیدم. سرانجام آن نوار را از دیدگانم برگرفتند و به نجوا به من گفتند: «اکنون تو در جایگاه خداوند مرگی. این خنجر را در زیر ردایت پنهان کن از این سرسرا برو و به راست بگرد، از پله‌های پایانی آن بالا برو، سپس به طرف چپ بگرد و به انتهای سرسرای دیگر برو. اگر با نگهبانی رویاروی شدی نام عبور را به او بگو. نام عبور «سرنوشت» است. خدای مرگ و الهه‌اش در آخرین اتاق خوابیده‌اند. در کنار در اتاقشان دو نگهبان دیگر پاس می‌دهند. آنان همچون نگهبانان دیگر نیستند. نام عبور آنها را نمی‌دانیم. امّا با خزیدن در میان سایه‌ها به آنها نزدیك شو و ناگهان این گرد فلفل مقدس را به چشمهایشان بپاش. سپس دلیرانه در را بگشای و خدا و الهه را بکش. اگر در این کار پیروز شوی برای همیشه در سرزمینهای سعادت جاودانه زندگی خواهی کرد و از هرکول پرومته بزرگتر خواهی بود. دیگر مرگی وجود نخواهد داشت. امّا، در حالی که پیش می‌روی، باید واژه‌های همان افسونی را که ما به کار برده‌ایم تا تو را به سلامت تا اینجا برسانیم بارها و بارها با خودت بگویی. اگر این کار را نکنی، همهٔ راهنماییهای ما بر باد خواهد رفت. اگر در ادای واژه‌ها اشتباه کنی خود را در جایی کاملاً متفاوت خواهی یافت. من ترسیده بودم. گمان می‌کنم که در بیان واژه‌ها باید اشتباهی کرده باشم، زیرا همین که دستم را عقب بردم تا فلفلها را پرتاب کنم ناگهان دوباره خود را اینجا در رم، در کاخ امپراتوری شما و در حال کشمکش با گاردها در کنار در اتاق خواب شما یافتم. من مردود شده‌ام. مرگ هنوز فرمانروایی می‌کند. باید روزی شخصی دلیرتر و خوددارتر از من آن ضربه را وارد کند.»

مسالینا به نجوا گفت: «متحدان لزبیا بسیار زیرکند. چه دسیسهٔ کاملی!»

از آن مرد پرسیدم: «چه کسی تو را محرم راز کرد؟»

پاسخ نمی‌داد، حتی در زیر شکنجه، و از گاردهای مقابل در اصلی کاخ، که اتفاقاً افرادی تازه کار بودند، نیز نتوانستم اطلاعات چندانی به دست آورم. آنان گفتند که او را راه داده‌اند زیرا لباس خدمتکاران کاخ را پوشیده بود و کلمه عبور را می‌دانست. نمی‌توانستم آنها را سرزنش کنم. او به همراه دو نفر دیگر که آنها هم لباسهای خدمتکاران کاخ را پوشیده بودند تا کنار در اصلی آمده‌بود، و آنان در آنجا به او شب بخیر

۱) Cerberos :اساطیر یونان، سگ پاسدار جهان مردگان. ــ م

گفته و گردش‌کنان رفته بودند.

مستعد آن بودم که داستان آن مرد را باور کنم؛ امّا در خودداری از اینکه بگوید چه کسی مسئول وارد شدنش به جرگهٔ این به اصطلاح رازها بوده است پافشاری می‌کرد. هنگامی که به شیوه‌ای کاملاً خوشایند به او اطمینان دادم که آن چیزها نمی‌توانسته رازهای واقعی باشد بلکه یك شوخی فریبندهٔ ساختگی بوده، و بنابراین سوگندش تعهدآور نبوده است از جا در رفت و با من با گستاخی بسیار سخن گفت. بنابراین باید اعدام می‌شد. و پس از جدلی طولانی با خودم با مسالینا موافقت کردم که به خاطر ایمنی جامعه اکنون لازم است دستور دهم لزبیا را نیز اعدام کنند. از آنجا که به هنگام مرگ برادر عزیزم جرمانیکوس سوگند خورده بودم که همهٔ فرزندانش را چنان که گویی براستی فرزندان خودم باشند دوست بدارم و از آنان حمایت کنم، اکنون برایم بسیار دردناك بود که ناچار بودم دستور دهم یکی از دختران او را اعدام کنند. امّا خود را با این اندیشه آرام کردم که اگر خود اوهم به جای من می‌بود همین کار را می‌کرد. او همواره وظیفه‌اش را بر احساسات فردی ترجیح می‌داد.

امّا در مورد سِنِه‌کا، به سنا گفتم که مایلم به تبعید او به جزیرهٔ کُرس رای دهند مگر اینکه دلیل مناسبی بر خلاف آن داشته باشند. بنابراین او را تبعید کردند و به او مهلتی دادند به مدت سی ساعت تا رم را ترك کند وسی روز تا ایتالیا را ترك کند. سِنه‌کا در مجلس محبوبیت نداشت. هنگامی که او[در]کُرس بود فرصت فراوان داشت تا به فلسفهٔ رواقیون عمل کند ـ اعلام داشته بود که در اثر یك صحبت اتفاقی من در ستایش آنان به آن مکتب گرویده است. چاپلوسی آن مردك مهوع بود. هنگامی که یکی دو سال بعد منشی‌ام پولیبیوس برادری را که بشدت دوست می‌داشت از دست داد، در حالی که سنه‌کا با پولیبیوس فقط مختصری آشنایی داشت و برادرش را اصلاً نمی‌شناخت، از کُرس برایش نامهٔ مفصلی نوشت که عبارتهای آن را بدقت تنظیم کرده بود، و همزمان با آن ترتیبی داد تا آن نامه تحت عنوان تسلیت به پولیبیوس منتشر شود. این تسلیت به شکل نکوهش ملایم پولیبیوس بود که در برابر مرگ برادرش که اندوهی خصوصی بود ضِعف نشان داده بود در حالی که من، سزار، زنده و تندرست بودم، و کماکان الطاف ملوکانهٔ خود را به وی ابراز می‌داشتم. در نامهٔ سنه‌کا چنین آمده بود:

در حالی که سزار به پولیبیوس نیاز دارد، پولیبیوس حق ندارد از خود ضعف

نشان دهد، همچنان که غول اطلس، که می‌گویند در فرمانبرداری از ارادهٔ خدایان، جهان را بر شانه‌هایش حمل می‌کند، ضعف نشان نمی‌دهد.

به همین دلیل بسیاری از چیزها از خود سزار، که همه چیز برایش مجاز می‌باشد، دریغ شده است، هشیاری و بیداریش از همهٔ خانه‌ها پاسداری می‌کند رنجهایش آسایش عمومی را تامین می‌کند، هنر و کاردانی‌اش خوشبختی کشور را فراهم می‌آورد؛ سخت کوشی‌اش متضمن آسایش عمومی است. سزار از همان لحظه‌ای که خود را وقف بشریت کرد از خویشتن دست شست، و، همچون ستارگان که پیوسته و بدون خستگی مدارهای خود را می‌پیمایند، او نیز از آن هنگام تاکنون هرگز به خود اجازه نداده است که بیاساید یا به امور شخصی خود بپردازد. و، پولیبیوس، سرنوشت تو نیز به گونه‌ای به سرنوشت والای او پیوند خورده است، و تو نیز اکنون نمی‌توانی به علایق شخصی خود بپردازی، و مطالعات شخصی خود را دنبال کنی. در حالی که سزار مالك جهان است تو اخلاقاً نمی‌توانی از خوشحالی، اندوه، یا هرگونه عواطف انسانی دیگر بهره‌مند شوی. تو یکسره از آن سزار هستی. و آیا همواره این سخن بر زبانت جاری نیست که سزار در نزدت از جان خودت عزیزتر است؟ بنابراین، چگونه به خود حق می‌دهی از این ضربهٔ تقدیر شکوه کنی، در حالی که سزار هنوز زنده و کامیاب است؟

در آن نامه مطالب فراوان دیگری درباره مهربانی و بخشندگی من آمده و در بخشی از آن گزافه‌گویانه‌ترین احساسات را دربارهٔ والاترین راه تحمل اندوه از دست دادن یك برادر از زبان من بیان کرده بود. به موجب آن من از اندوه آنتونی برای برادرش گایوس، اندوه عمویم تیبریوس برای پدرم، اندوه گایوس سزار برای لوچوس جوان، و اندوه خودم برای برادرم جرمانیکوس یاد می‌کنم، و سپس شرح می‌دهم که هر کدام از ما با چه شجاعتی آن مصیبت‌ها را تحمّل کردیم. تنها تأثیری که این خوش رقصی و به اصطلاح لبخند و عسل بر من داشت این بود که مرا در فکر و نزد خود کاملاً راضی کرد که با تبعید او نسبت به هیچ کس بیعدالتی نکرده‌ام- مگر احتمالاً نسبت به جزیره کُرس.

فصل ۱۳

یونانیهای اسکندریه برای نمایندگانشان، که هنوز در رم بودند، پیام فرستادند که پیروزیهایم را در جنگ آلمان شادباش بگویند، از رفتار گستاخانهٔ یهودیان نسبت به خود شکوه کنند (در آن شهر دوباره ناآرامی پدید آمده بود)، از من اجازه بخواهند تا سنای اسکندریه را بازگشایی کنم. و یك بار دیگر پیشنهاد کردند که برایم پرستشگاههایی را وقف کنند و در آنها کاهنانی بگمارند. گذشته از این افتخار بزرگ هدایای متعدد کوچکتری هم برایم در نظر گرفته بودند، که در میان آنها دو تندیس زرین قرار داشت، یکی از آنها نشان دهندهٔ «آرامشِ کلودیوس اگوستوس»، دیگری نشان دهندهٔ «جرمانیکوس فاتح» بود. تندیس دوم را پذیرفتم زیرا در اصل احترامی نسبت به پدر و برادرم بود، که پیروزیهای آنان بسیار مهمتر از پیروزیهای من بود، و شخصاً آن پیروزیها را به دست آورده بودند، و نیز به این دلیل که قیافهٔ آن تندیس شبیه آنان بود، نه من. (همه متفق‌القول بودند که برادرم جرمانیکوس همچون تصویر زندهٔ پدرم بود.) مطابق معمول یهودیان نیز متقابلاً فرستادگانی اعزام داشتند، پیروزیهایم را شادباش گفتند. از بلند نظری‌ام نسبت به ایشان به خاطرِ بخشنامه‌ای که در مورد آزادی مذهبی همهٔ

یهودیان صادر کرده بودم سپاسگزاری کردند، و اسکندرانی‌ها را متهم کردند که با بر هم زدن نیایشهای مذهبی آنان با خواندن آوازهای هرزه و رقص در بیرون کنیسه‌هایشان در روزهای مقدس موجب تحریک ناآرامیهای تازه شده‌اند. برای نشان دادن اینکه اکنون این گونه مسائل راچگونه حل و فصل می‌کنم، پاسخی را که به اسکندرانی‌ها دادم عیناً خواهم آورد:

از تیبریوس کلودیوس سزار اگوستوس جرمانیکوس، امپراتور، کاهن بزرگ، حامی مردم، کنسول برگزیده، به شهر اسکندریه، درود.

نمایندگان شما: تیبریوس کلودیوس باربیلوس، آپولونیوس پسر آرتمیدروس، کائرمون پسر لئونیدس، مارکوس یولیوس آسکلپیادس، گایوس یولیوس دیونیزیوس، تیبریوس کلودیوس فانیاس، پاریون پسر پتامون، دیونیزیوس پسر سابیون، تیبریوس کلودیوس آپولونیوس پسر آریستون، گایوس یولیوس آپولونیوس، و هرمائیز کوس پسر آپولونیوس، عریضهٔ شما را به من تقدیم داشتند و دربارهٔ شهر اسکندریه به تفصیل با من سخن گفتند، حسن نیتی را که من در سالیان گذشته، به طوری که می‌دانید، نسبت به شما داشته‌ام، یادآور شدند. این حسن نیت به خاطر آن است که شما طبیعتاً، به طوری که بسیاری چیزها گواه می‌باشند، نسبت به خاندان اگوستوس وفا دارید. بویژه آنکه میان شهر شما و خانوادهٔ بلافصل من روابطی دوستانه برقرار بوده است: کافی است در این باب تنها به برادرم جرمانیکوس سزار که حسن نیتش نسبت به شما علنی‌تر از هر یك از ما ابراز شده است اشاره کنم: او به اسکندریه آمد و شخصاً برایتان سخنرانی کرد. بدین دلیل، با اینکه معمولاً خواهان هدیه نیستم، هدایایی را که به‌تازگی به من تقدیم داشته‌اید با خوشحالی می‌پذیرم.

نخست اینکه اجازه می‌دهم زاد روزم را به همان‌گونه که در اعلامیهٔ خود اشاره کرده‌اید، به عنوان یك «روز اگوستوس» اعلام دارید. دیگر آنکه، اجازه می‌دهم تندیس من و سایر اعضای خاندانم را، در جاهای اعلام شده، برپاکنید، زیرا می‌بینم که مشتاق بوده‌اید بناهای یادبودی به نشانهٔ وفاداری خود نسبت به خاندان من در همه جا برپا کنید. امّا در مورد آن دو تندیس زرین، آن را که نشان دهندهٔ «آرامش کلودیوس اگوستوس» است، و به پیشنهاد و خواهش دوستم باربیلوس ساخته شده است، از آنجا که تا حدی نسبت به همنوعانم برخورنده به نظر می‌رسد نپذیرفته‌ام، و قرار است آن تندیس به الههٔ رُما تقدیم شود؛ دیگری را در مراسم راه انداختن دسته‌هایتان، به هر شکلی که فکر می‌کنید بهتر باشد، در زادروزهای مناسب، حرکت دهید؛ و می‌توانید برای آن تختی هم تدارك ببینید که زیورهای درخور داشته باشد. در حالی که این افتخارها و هدایای بزرگ را از دوستان شما می‌پذیرم، شاید احمقانه باشد که بنیان نهادن یك فرقهٔ کلودیان و تصویب حوزه‌های مقدس در هر یك از مناطق مصر را نپذیرم؛ بنابراین اجازه می‌دهم که این هر دو کار را انجام دهید و، اگر می‌خواهید، تندیس سوار بر

اسب استاندارم ویترازیوس پولیو را نیز برپا دارید. همچنین، رضایت خود را با برپا کردن پیکره‌های ارابه‌های چهاراسبه، که می‌خواهید به افتخار من در مرزها بسازید، اعلام می‌دارم: یکی در تاپو زیریس[1] در لیبی، یکی در فار[2] اسکندریه، سومی در پلوزیوم[3] در مصر پایین، اما باید از شما بخواهم که کاهن بزرگی برای پرستشم مگمارید و پرستشگاههایی به افتخارم نسازید، زیرا نمی‌خواهم نزد همنوعانم منفور باشیم و برایم کاملاً روشن است که زیارتگاهها و پرستشگاهها، در سراسر تاریخ، به اقتضای ویژگی خدایان برای آنان ساخته شده است.

در مورد تقاضاهایی که بسیار مشتاق هستید آنها را انجام دهم، تصمیمهایم به شرح زیر است: حق شهروندی همهٔ اسکندرانی‌ها را که پیش از جلوس من به امپراتوری رسماً به سن رشد رسیده‌اند، با همهٔ امتیازها و منافعی که این حق شهروندی به همراه دارد تأیید می‌کنم؛ تنها استثنا، آن قبیل مدعیانی هستند که از مادران برده به دنیا آمده‌اند و ممکن است با تدبیری موفق شده باشند که خود را در میان آزادگان جا بزنند. و نیز با کمال خوشوقتی، همهٔ امتیازهایی را که پیشینیانم به شما داده‌اند، و نیز الطافی را که شاهان و امیران شهر به شما ارزانی داشته‌اند و مورد تأیید خدایگان اگوستوس قرار گرفته است، تأیید خواهم کرد، برایم جای خوشوقتی است که راهبان پرستشگاه خدایگان اگوستوس در اسکندریه، همچون راهبان پرستشگاهش در کانوپوس، با قرعه برگزیده خواهند شد. برنامهٔ شما را در مورد اینکه مقامهای کلانتری شهری را سه ساله کنید بسیار عاقلانه می‌دانم؛ زیرا در این صورت کلانتران در دورهٔ مسئولیت خود با احتیاط بیشتری کار خواهند کرد زیرا می‌دانند که وقتی این دوره به پایان برسد آنان را برای حساب پس دادن در مورد هرگونه سوء خدمتی که ممکن است به خاطر آن تقصیر کار باشند فراخواهند خواند. در مورد مسئله بازگشایی سنا، نمی‌توانم بی مطالعه بگویم که رسم شما در دوران بطلمیوسیان چه بوده است، اما شما نیز همچون من می‌دانید که در دوران هیچ یك از پیشینیانم از خاندان اگوستوس سنایی نداشته‌اید. بنابراین از آنجا که این پیشنهاد کاملاً تازگی دارد، و مطمئن نیستم که پذیرش آن به سود شما بینجامد، به امیر شهرتان، آمیلیوس رکتوس، نوشته‌ام تا بررسیهایی به عمل آورد و گزارش دهد که آیا یك نظام سناتوری باید تشکیل شود، و، اگر چنین است، به چه شیوه‌ای باید تشکیل شود.

در مورد این مسئله که مسئولیت شورشهای اخیر و کینه توزی یا - رُك بگویم - جنگی که میان شما و یهودیان درگرفت، بر عهدهٔ چه کسی بوده است، مایل نبوده‌ام که خود را متعهد به اخذ تصمیمی در این باره کنم، گرچه نمانیدگانتان، بویژه دیونیزیوس، پسر تئون، دعوای شما را با هیجان بسیار در حضور رقیبان یهودی‌تان مطرح کرد. اما من برای خود این حق را محفوظ می‌دارم تا نسبت به هر گروهی که این ناآرامی تازه را به وجود آورده‌است بشدت خشمگین باشم: وامیدوارم درك کنید که اگر هر دو گروه از این دشمنی نابود کننده و خیره‌سرانه دست برندارند ناچار خواهم شد کاری را که به هنگام

1) Taposiris 2) Pharos 3) pelusium

برانگیختن خشمی بجا از فرمانروایی خیرخواهد بر می آید به شما نشان دهم. بنابراین بار دیگر از شما اسکندرانی‌ها خواهش می‌کنم نسبت به یهودیان که در طی سالیان دراز در اسکندریه با شما همسایه بوده‌اند بردباری و تساهلی دوستانه نشان دهید، و به هنگام که طبق آیین نیاکانشان مشغول پرستش خدایشان هستند به احساساتشان بی‌حرمتی نکنید. بگذارید همه رسمهای ملی خود را همچون روزگار خدایگان اگوستوس به‌جای آورند، زیرا من پس از گوش فرادادن بیطرفانه به سخنان هر دو طرف دعوا آن حقوق را برای آنان تأیید کرده‌ام. از سوی دیگر، امیدوارم یهودیان برای دریافت امتیازهایی بیش از آنچه که تاکنون گرفته‌اند فشار نیاوردند، و دیگر هرگز برایم فرستادگانی جداگانه، چنان که گویی شما و آنها در دوشهر متفاوت زندگی می‌کنید، اعزام ندارند - چنین شیوه‌ای تاکنون دیده نشده است! - و نیز در کارهای ورزشی یا در سایر مسابقه‌های عمومی به رقابت برنخیزند. باید به آنچه که دارند خشنود باشند، از فراوانی و نعمتی که توسط شهری بزرگ، که از اهالی اصلی آنجا نیستند، به ایشان عرضه گردیده است بهره‌مند شوند؛ و نباید یهودیان دیگری از سوریه یا دیگر بخشهای مصر به آن شهر بیایند، در غیر این صورت بیش از اکنون مورد بدگمانی من واقع خواهند شد. اگر از به کار بستن این هشدار سرباز زنند مطمئناً از آنان به عنوان یك بلای جهانی انتقام خواهم گرفت. بنابراین تا هنگامی که دو طرف از این خصومت‌ورزی خودداری نمایند و با بردباری و حسن نیت متقابل زندگی کنند، من نیز به همان‌گونه که خانواده‌ام در گذشته نشان داده‌اند اشتیاق دوستانهٔ خود را نسبت به اسکندریه نشان خواهم داد.

در اینجا باید شور و شوق پیوسته‌ای را که دوستم باربیلوس بار دیگر در تلاشهایش از طرف شما نشان داده است و نیز شور و شوق مشابهی را که دوستم تیبریوس کلودیوس آرکیبوس ابراز داشت جداً خاطرنشان شوم.

خدانگهدار

این «باربیلوس» یکی از ستاره‌شناسان افزوس[1] بود. که مسالینا به قدرت او ایمان مطلق داشت، و باید اعتراف کنم که وی شخصی بسیار زیرك بود، در دقت پیشگویی تنها ثراسیلوس از او پیشی داشت. او در هندوستان و نیز در میان کلدانیها آموزش دیده بود. تعصب او نسبت به اسکندریه به خاطر آن بود که در سالیان بسیار پیش که تیبریوس بجز ستاره‌شناس مورد علاقه‌اش ثراسیلوس همهٔ ستاره‌شناسان و طالع‌بینان را از ایتالیا تبعید کرده و وی نیز ناچار به ترك رم شده بود، بزرگان اسکندریه به او مهربانی کرده بودند.

۱) Ephesus: شهر باستانی در غرب آسیای صغیر نزدیك ساحل دریای یونان.

یکی دو ماه بعد نامه‌ای از هیرود دریافت کردم که پیروزیهایم، تولد پسرم، و نیل به عنوان امپراتوری را که به خاطر پیروزیهایم در آلمان بود تبریك گفته بود. به پیوست آن نامهٔ خصوصی‌اش را نیز برابر معمول فرستاده بود:

بوزینه، مطمئن هستم که چه جنگاور بزرگی هستی! کافی است قلم بر کاغذ بگذاری و فرمان جنگ دهی، آنوقت کار تمام است! درفشها به اهتزاز در می‌آیند، شمشیرها از غلافهایشان برکشیده می‌شوند، سرها بر علفزارها می‌غلتند، شهرها و پرستشگاهها در آتش می‌سوزند! اگر قرار باشد روزی بر فیل سوار شوی و شخصاً قدم به میدان بگذاری چه نابودی ترسناکی به بار می‌آوری! به یاد دارم که زمانی مادر عزیزت، با لحنی نه چندان امیدوار، از تو به عنوان فاتح آیندهٔ جزیرهٔ بریتانیا نام می‌برد. چرا که نه؟ من، به نوبهٔ خود در اندیشهٔ پیروزیهای نظامی نیستم. صلح و امنیت تنها چیزهایی هستند که خواهان آن می‌باشم. مشغول آن هستم که قلمرو خود را در برابر یورش احتمالی پارت‌ها به حالت دفاعی درآورم. سیپروس و من بسیار شاد و خوش هستیم، و بچه‌ها نیز به همچنین. آنان دارند می‌آموزند که یهودیان خوبی باشند، و از من سریعتر می‌آموزند، زیرا جوانترند. باری، من ویبیوس مارسوس[1]، استاندار تازه‌ای را که به سوریه فرستاده‌ای دوست ندارم. از آن می‌ترسم که اگر سرش به کار خودش مشغول نباشد بزودی روزی من و او با هم به نزاع پردازیم. هنگامی که دورهٔ پترونیوس به پایان رسید بسیار متأسف شدم: آدم خوبی است. سیلاس بینوا هنوز در زندان است. گرچه، بهترین بند زندان را در اختیارش گذارده‌ام. و اجازه داده‌ام، که به عنوان بادخور و منفذی برای احساسی که نسبت به ناسپاسی من دارد، وسایل نگارش در اختیارش قرار دهند. البته، ورق پوست یا کاغذ در اختیارش نگذاشته‌ام، تنها یك لوحهٔ مومی، به او داده‌ام به طوری که وقتی شکوه‌ای را به پایان می‌رساند باید آن را پاك کند تا بتواند شکوه دیگری را آغاز کند.

تو در اینجا نزد یهودیان بسیار محبوب هستی و عبارات خشنی را که در نامه‌ات به اسکندرانیها آورده بودی موجب رنجش نشد. یهودیان در دریافت مضمون‌ها سریع و هشیار هستند از دوست دیرینم آلباراک اسکندر شنیده‌ام که رونوشتهایی از آن را به بخشهای اداری مختلف شهر اسکندریه بخشنامه کرده‌اند تا همراه با تنفیذ امیر شهر که به

1) Vibius Marsus

شرح زیر می‌باشد بر دیوارها بیاویزند.

اعلامیهٔ ارچوس آمیلیوس رکتوس

از آنجا که همهٔ مردم به خاطر شمار بسیارشان نمی‌توانند در مراسم قرائت نامهٔ بسیار مقدس و فیض‌بخش خطاب به شهر حضور یابند، لازم دیدم آن را بر دیوار نصب کنم تا فرد فرد خوانندگان بتوانند عظمت خدایگان سزار اگوستوس را بستایند و سپاس خود را برای خیرخواهی‌اش نسبت به این شهر ابراز دارند.

روز چهاردهم اگوست. در دومین سال فرمانروایی تیبریوس کلودیوس سزار اگوستوس جرمانیکوس، امپراتور.

آنان تو را به رغم تمایل خودت خدا خواهند کرد؛ امّا مراقب سلامت و روحیه خود باش، خوب بخور، آرام بخواب، و به هیچ کس اعتماد مکن.

راهزن

طعنهٔ هیرود با آن لحن شاگرد مدرسه‌ای دربارهٔ اینکه عنوان امپراتوری را چه آسان به دست آورده‌ام در من اثر شدید داشت. نکته‌ای را که دربارهٔ اظهارنظر مادرم یادآوری کرده بود در من تأثیر خرافی برجای گذاشت. مادرم سالها پیش هنگامی که دربارهٔ پیشنهادم راجع به افزودن سه حرف تازه به الفبای لاتین با او سخن می‌گفتم با ناراحتی گفت: «در این جهان انجام سه چیز غیرممکن است: نخست اینکه در آن طرف در میان خلیج ناپل از این سو تا آن سو دکانهایی ساخته شود، دوم اینکه تو جزیره بریتانیا را فتح کنی، و سوم این که هرگز یکی از حرفهای تازهٔ مسخره‌ات رواج عمومی یابد.» با وجود این نخستین چیز غیرممکن — هنگامی‌که کالیگولا پل مشهور خود را از بائولی تا پوتئولی ساخت و دکانهایی را در آن ردیف کرد — به واقعیت پیوست. سومین چیز غیرممکن هر روز که دلم می‌خواست. صرفاً با درخواست اجازهٔ سنا، می‌توانست عملی شود — امّا چرا دومی عملی نشود؟

چند روز بعد نامه‌ای از مارسوس رسید که روی آن نوشته بود «فوری و محرمانه». مارسوس استانداری لایق و مردی با فضیلت بود، امّا در همنشینی دلچسب نبود — تودار و کم حرف، سرد رفتار، پیوسته کنایه‌زن، و فاقد هرگونه بلاهت یا انحراف

بود. من او را به عنوان قدرشناسی از نقش برجسته‌ای که در بیست سال پیش از این، به هنگامی‌که فرماندهی هنگی را در خاور بر عهده داشت، ایفا کرده و پیسو را به خاطر قتل برادرم جرمانیکوس به محاکمه کشانده بود بدان مقام گمارده بودم. او نوشته بود:

... اطلاع یافته‌ام که همسایه‌ام، دوست شما، هیرود آگریپا، در حال ایجاد استحکاماتی در اورشلیم است. احتمالاً شما از این نکته آگاه هستید، امّا این نامه را می‌نویسم تا برایتان روشن کنم که وقتی این استحکامات تکمیل شود آن شهر را تسخیر ناپذیر خواهد کرد. نمی‌خواهم به دوستان شاه هیرود اتهام خیانت وارد کنم، امّا به عنوان استاندار سوریه موضوع را با هشدار تلقی می‌کنم. اورشلیم بر راه مصر مسلط است، و اگر قرار باشد به دست اشخاص غیرمسئول بیفتد رم در خطر جدی خواهد بود. می‌گویند هیرود از یورش پارتی‌ها بیمناک است: امّا، او قبلاً با اتحادی محرمانه با شاهان همسایه‌اش در مرز کشور پارت خود را در برابر این واقعهٔ بسیار نامحتمل حفاظت کرده است. بدون تردید شما نزدیک شدنهای دوستانه‌اش را با فینیقی‌ها تأیید می‌کنید: او هدایایی فراوان به شهر بیروت تقدیم داشته و در حال ساختن یك آمفی‌تاتر و همچنین ایوانها و گرمابه‌هایی در آن شهر است. برایم مشکل است که انگیزه‌هایش را در مورد اظهار التفات به فینیقی‌ها بفهمم. هر چند، در حال حاضر سرکردگان تیر و صیدا ظاهراً اعتمادی به او ندارند. شاید دلیل موجهی دارند: گفتنش درحد مسئولیت من نیست. من به بهای خطر ناخوشنودی شما به گزارش وقایع سیاسی جنوب و شرق قلمرو حکومت خود بدان‌گونه که به نظرم می‌رسد ادامه خواهم داد.

خواندن این نامه برایم بسیار ناگوار بود، و نخستین احساسم خشم از مارسوس بود که کوشیده بود اعتمادم را نسبت به هیرود متزلزل کند؛ امّا هنگامی که درباره مسئله بیشتر اندیشیدم احساسم به قدردانی مبدل شد. نمی‌دانستم درباره هیرود چه فکر کنم. از یك سو، اطمینان داشتم که او به سوگند دوستیش با من، که علناً در میدان بازار یاد کرد، وفادار خواهد ماند؛ از سوی دیگر آشکارا مشغول اجرای برنامه‌ای محرمانه برای خود بود که اگر هر کس دیگری آن کار را می‌کرد آن را کاملاً خیانت‌بار می‌نامیدم. از اینکه مارسوس با چشمهای باز مراقب بود خوشحال بودم. در این باره به هیچ کس، حتی به مسالینا، چیزی نگفتم، و به مارسوس صرفاً نوشتم: «نامه‌ات را دریافت کردم. محتاط و هوشیار باش. وقایع بعدی را گزارش بده.» به هیرود نامه‌ای موذیانه نوشتم:

راهزن عزیزم، اندرز دوستانه‌ات را دربارهٔ بریتانیا احتمالاً اجرا خواهم کرد، و اگر آن جزایر بدبخت را مورد تاخت و تاز قرار دهم به‌طورحتم بر پشت یك فیل سوار خواهم شد. آن نخستین فیلی خواهد بود که مردم بریتانیا خواهند دید و بدون شك موجب برانگیختن تحسین همگان خواهد شد. از شیدن خبرهای خوب خانواده‌ات خوشحالم؛ از لحاظ آنها نگران تاخت و تاز پارت‌ها مباش. اگر

خبر مسئله‌ای در آن منطقه به گوشم برسد بیدرنگ در لیون به سراغ عمویت آنتیپاس خواهم فرستاد تا با هفتاد هزار و یك دست زرهش برود و آن را بخواباند؛ بنابراین سیبروس می‌تواند با اطمینان شبها آرام بخوابد. تو هم می‌توانی به کار ساخت استحکاماتت در اورشلیم پایان دهی. ما نمی‌خواهیم اورشلیم بیش از حد قوی شود، غیر از این است؟ فرض کنیم پسر عموهای راهزنت ناگهان از اُدم یورش بیاورند، و درست پیش از آنکه آخرین دژ را به انجام رسانده باشی بتوانند وارد اورشلیم شوند – دیگر حتی با ماشینهای حصارشکن و حمله‌های لاك‌پشتی[1] و ضربه‌های قوچی هم هرگز نمی‌توانیم آنها را بیرون برانیم – و بعد راه تجارت مصر چه می‌شود؟ از اینکه مارسوس را دوست نداری متأسفم. پیشرفت کار آمفی‌تآترت در بیروت چطور است؟ اندرزت را درباره اینکه مطلقاً به هیچ کس اعتماد نداشته باشم به کار می‌بندم، مگر در مورد امکان استثناهایی چون مسالینای عزیزم، ویتلیوس، روفریوس، و هم مدرسه‌ای دیرینیم راهزن، که هرگز اتهام بدذاتی و دغلی را که بر خودش وارد می‌کند باور نداشته‌ام و نخواهم داشت، و همواره خود را با احساس محبت طرف اعتماد او می‌پندارم.

بوزینه

هیرود با سبك شوخ متعارفش، چنان که گویی برای آن استحکامات به هیچ وجه اهمیتی قایل نیست نامه‌ام را پاسخ داد: امّا بدون شك دریافته بود که نامهٔ بذله گویانه‌ام آنقدرها هم که ظاهرش وانمود می‌کرد بذله گویی نیست؛ و همچنین فهمیده بود که مارسوس درباره‌اش برایم گزارش داده است. کمی بعد مارسوس طی یادداشتی در پاسخ نامه‌ام نوشت که اکنون کار در استحکامات متوقف شده است.

دومین دور کنسولی خود را در ماه مارس، که آغاز سال نو می‌باشد، آغاز کردم، امّا دو ماه بعد از آن مقام به سود سناتور بعدی که در اولویت بود کناره‌گیری کردم، گرفتارتر از آن بودم که خود را درگیری کارهای روزمرهٔ آن کنم. در این سال بود که دخترم اُکتاویا به دنیا آمد.

سال ۴۲ میلادی

شورش وینیچیانوس – اسکروبیونیانوس به وقوع پیوست، و من مراکش را به عنوان یك استان ضمیمهٔ امپراتوری کردم. نخست به اختصار خواهم گفت که در مراکش چه اتفاقی رخ داد. مورها بار دیگر به سرکردگی سرداری لایق به نام سالابوس، که در جنگ پیشین

۱) حمله لاك‌پشتی شیوهٔ پیشروی گروههایی از سربازان و لژیونهای رمی در مواقعی بود که از بالا، مثلاً از فراز یك دره یا محلی مشرف و مسلط مورد حمله تیرها یا فلاخنهای دشمن قرار می‌گرفتند. در این مواقع سربازان سپرهایشان را بالای سرهایشان می‌گرفتند و به یکدیگر نزدیك می‌شدند و همچون یك واحد زره‌پوش مانند لاك‌پشت پیشروی می‌کردند. – م.

فرماندهی آنان را بر عهده داشت، شورش کردند. پولینوس، که فرماندهی نیروهای رمی را بر عهده داشت آن کشور را تا کوههای اطلس درنوردید، امّا نتوانست با خود سالابوس درگیر شود و در اثر غافلگیریها و شبیخونها متحمل تلفاتی سنگین شد. چون دورهٔ فرماندهیش به پایان رسیده بود باید به رم بازمی‌گشت. پس، هوزیدیوس گتا[1] جانشین او شد - پیش از رفتن به او راهنمایی کردم که به هیچ عنوان اجازه ندهد که سالابوس تبدیل به تاکفاریناس دیگری شود. (تاکفاریناس چادرنشینی بود که در زمان تیبریوس موجب شد سه سردار رومی تاج شاخهٔ غار دریافت کنند. او با درگیریهای فریبنده چنان وا نمود می‌کرد که از آنان شکست خورده است، امّا به محض اینکه نیروهای رمی باز می‌گشتند همواره در پیشاپیش ارتش بازسازی شده‌اش ظاهر می‌شد؛ باری، سردار چهارم شخصاً تاکفاریناس را دستگیر کرد و کشت و به این کار پایان داد.) به گتا گفتم: «به پیروزیهای کوچك خشنود مباش. نیروی اصلی سالابوس را بیاب، آن را خرد کن و سالابوس را بکش یا دستگیر کن. او را در صورت نیاز در سراسر آفریقا دنبال کن. اگر به درون سرزمین گریخت و به جایی رفت که می‌گویند سر مردمانش در زیر بغلشان سبز می‌شود، آری، تا آنجا دنبالش کن. در آنجا او را از اینکه سرش در جایی متفاوت با دیگران قرار دارد بآسانی باز خواهی شناخت.» همچنین به گتا گفتم: «در صدد آن نیستم که جنگ تو را اداره کنم: امّا یك کلمه اندرز می‌دهم- همچون آلیوس گالوس سردار آگوستوس که برای فتح عربستان طوری لشکرکشی کرد که گویی عربستان ایتالیا یا آلمان دیگری است، خود را به قواعد جنگی سخت و سریع محدود مکن. او افرادش را به جای تجهیز به مشکهای آب و جیره‌های اضافی غله، با ابزار سنگربندی و زره‌های سنگین انباشت، و حتی مجموعه‌ای از ماشینهای حصارشکن همراه برد. هنگامی‌که افرادش دچار قولنج شدند و به جوشاندن آبهای بدی که در چاهها می‌یافتند پرداختند تا آن را برای نوشیدن سالم‌تر کنند، آلیوس سر رسید و فریاد زد: «چی! آبتان را می‌جوشانید! هیچ سرباز منضبط رمی آبش را نمی‌جوشاند! و تاپالهٔ خشك را به جای سوخت به کار می‌برید؟ سابقه نداشته است! سربازان رمی یا بوته گرد می‌آورند یا بدون آتش سر می‌کنند.» او بیشتر نیروهایش را از دست داد. درون خاك مراکش نیز منطقهٔ خطرناکی است. تاکتیک‌ها و تجهیزاتت را مناسب آن سرزمین برگزین.»

1) Hosidius Geta

گتا اندرزم را کاملاً به کار بست. سالابوس را از این سر تا آن سر مراکش دنبال کرد، دوبار او را شکست داد، و در نوبت دوم چیزی نمانده بود که دستگیرش کند. سالابوس به کوههای اطلس گریخت و از آن کوهها نیز گذشت و به صحرای ناشناختهٔ پشت آن رفت، و به افرادش دستور داد تا هنگامی که خودش از میان متحدانش، یعنی بادیه‌نشینان، به گردآوری نیروهای کمکی مشغول است آنان معبر را نگاه دارند. گتا دسته‌ای از افرادش را در نزدیکی آن معبر گمارد و خود با سرسخت‌ترین افرادش با تلاش از معبر مشکل‌تر دیگری که چند فرسنگ دورتر بود گذشت و به جستجوی بی امان سالابوس پرداخت. او تا آنجا که افراد و قاطرهایش توان حمل آب داشتند باخود آب برداشت، تجهیزاتش را به کمترین حد ممکن کاهش داد. روی اینکه دست کم قدری آب پیدا کند حساب می‌کرد او رد پر پیچ و خم سالابوس را بیش از ۲۰۰ میل دنبال کرد و چیزی جز بوته‌های خار ندید. آب رو به پایان نهاد و مردان ضعیف شدند، گتا نگرانی خود را پنهان می‌کرد، امّا دریافت که اگر بیدرنگ عقب‌نشینی کند و از امید دستگیری سالابوس دست بردارد، آب کافی دراختیار ندارد تا بازگشتش را بسلامت تضمین کند. تا کوههای اطلس ۱۰۰ میل راه بود، و تنها معجزه‌ای خدایی می‌توانست نجاتش دهد.

هنگامی که در رم خشکسالی می‌شود ما می‌دانیم که چگونه خدایان را ترغیب کنیم که باران بفرستند. سنگ سیاهی است که آن را سنگ چکنده می‌نامند. این سنگ را در اصل از اتروسکان‌ها به غنیمت گرفته و در پرستشگاهی در بیرون شهر گذارده‌اند. ما با تشریفات رسمی دسته‌ای راه می‌اندازیم و آن سنگ را به میان حیاط می‌آوریم، در آنجا بر آن آب می‌ریزیم، و افسون‌هایی می‌خوانیم و قربانی می‌کنیم. همواره باران در پی آن می‌بارد - مگر اینکه در آن آیین اشتباه کوچکی رخ داده باشد، که اغلب چنین می‌شود. امّا گتا با خود سنگ چکنده نداشت، بنابراین کاملاً از دست رفته بود. بادیه‌نشینان عادت داشتند که گاهی چندین روز بدون آب بگذرانند و بعلاوه منطقه را نیز بخوبی می‌شناختند. آنان به نیروهای رمی نزدیک می‌شدند؛ راه را بر شماری از رزمندگان که گرما آنان را از خود بیخود کرده بود می‌بریدند و آنان را می‌کشتند، غارت می‌کردند و از پای در می‌آوردند.

گتا گماشتهٔ سیاهی داشت که در همان صحرا به دنیا آمده بود. امّا او را به بردگی

به مورها فروخته بودند. نمی‌توانست به یاد آورد که نزدیکترین آب در دسترس کجاست، زیرا هنگامی که هنوز بچه بود او را فروخته بودند. امّا به گتا گفت: «سردار، چرا به درگاه پدر گواگوا نیایش نمی‌کنید!» گتا پرسید که آن شخص کیست. مردك پاسخ داد که وی خدای صحراها است که در زمانهای خشکسالی باران فرو می‌ریزد. گتا گفت، «امپراتور به من گفته است که تاکتیك‌های خود را با شرایط منطقه تطبیق دهم. بگو ببینم پدر گواگوا چگونه برانگیخته می‌شود من بیدرنگ آن کار را خواهم کرد.» آن گماشته به او گفت که کوزهٔ کوچکی بردارد، آن را تا گردن در شنها فرو برد و آن را از آبجو پر کند و آنچه را که او می‌گوید بازگوید: «پدر گواگوا، به تو آبجو تقدیم می‌کنیم.» سپس افراد باید ظرف‌های آبخوری خود را باهمهٔ آبی که در مشکهایشان باقی مانده است، جز به مقداری که بتوانند انگشتهای خود را در آن فرو برند، پر کنند و آن را بر زمین بریزند. سپس باید همهٔ آنان بنوشند و برقصند و پدر گواگوا را ستایش کنند، و آن آب را بیفشانند و آبی را که در مشکهای خود دارند تا آخرین قطره بنوشند. گتا باید چنین بگوید: «همان‌طور که آب افشانده شد، پس بگذار باران ببارد! ما تا آخرین قطره آب خود را نوشیده‌ایم، پدر. هیچ باقی نمانده است. می‌خواهی چکار کنیم؟ پدر گواگوا، آبجو بنوش و بر ما، فرزندانت پیشاب فروریز، وگرنه خواهیم مرد!» از آنجا که آبجو پیشاب‌آوری قوی است و پندارهای دینی این بادیه‌نشینان همانند یونانیان نخستین بود که وقتی باران می‌بارید گمان می‌کردند که یوه پیشاب فرو می‌ریزد: بنابراین در زبان یونانی هنوز برای خداوند و لگن پیشاب یك واژه به کار می‌برند (که تنها از لحاظ جنسیت [مذکر و مؤنث] تفاوت دارند). آن بادیه‌نشینان می‌پنداشتند که اگر به خدایشان جرعه‌ای آبجو تقدیم کنند او تشویق می‌شود که به صورت باران پیشاب کند. افشاندن آب، همچون تشریفات تطهیر خود ما، برای این بود که اگر او فراموش کرده باشد به یادش آورند که باران چگونه می‌بارد.

گتا نیروهای بی‌رمقش را با نومیدی گرد آورد و پرسید که آیا کسی آبجو همراه دارد؟ از بخت بلند گروهی از نیروهای کمکی آلمانی به اندازه دو سه جام آبجو در مشکی نگاه داشته بودند؛ آنان ترجیح داده بودند که به جای آب آبجو همراه بیاورند. گتا آنان را وادار کرد که آن آبجو را به او تسلیم دارند. سپس همهٔ آب باقی مانده را به طور برابر پخش کرد، امّا آن آبجو را برای پدر گواگوا نگاه داشت. هنگامی که گتا آن

افسون تجویز شده را برای برانگیختن پدر گواگوا بازگو می‌کرد سربازان می‌رقصیدند و آب می‌نوشیدند و قطره‌های لازم را بر شنها می‌افشاندند. پدر گواگوا (که ظاهراً نامش به معنی «آب» است) چنان خشنود شد و از احترامی که این نیروهای باشکوه کاملاً بیگانه نسبت به وی ابراز می‌داشتند چنان تحت تاثیر قرار گرفت که فوراً آسمان از ابرهای باران‌زا تیره شد و باران به تندی آغاز شد که سه روز به درازا کشید و هر گودالی را در شنزار به حوضچه‌ای لبالب از آب تبدیل کرد. آن ارتش نجات یافت. بادیه‌نشینان که آن باران فراوان را به عنوان نشانه‌ای از التفات پدر گواگوا نسبت به رمیها انگاشته بودند با فروتنی پیش آمدند و پیشنهاد دوستی و اتحاد کردند. گتا این پیشنهاد را نپذیرفت مگر به این شرط که آنان نخست سالابوس را به نزدش آورند. سالابوس را بیدرنگ کت بسته به اردوگاه آوردند. میان گتا و بادیه‌نشینان هدایایی مبادله شد و پیمانی بسته شد؛ سپس گتا بی‌آنکه متحمل تلفات بیشتری شود به سوی کوهستان بازگشت و در آنجا بر افراد سالابوس، که هنوز آن معبر را در پشت سپاه در اختیار داشتند، دست یافت، و همهٔ آن گروه را کشت یا اسیر کرد. سایر نیروهای مراکشی، با دیدن رهبرشان که به صورت زندانی به طنجه بازگردانده شد، بدون جنگی دیگر تسلیم شدند. بدین ترتیب دو یا سه جام آبجو جانهای بیش از ۲۰۰۰ رمی را نجات داد و برای رم استانی جدید به دست آورد. دستور دادم در صحرای آن سوی کوهستان، که قلمرو فرمانروایی پدر گواگوا بود، زیارتگاهی به او تخصیص دهند. و مراکش را که اکنون آن را به دو استان تقسیم کرده‌ام– مراکش باختری که پایتخت آن طنجه است و مراکش خاوری که پایتخت آن سزاریه [قیصریه] است– ملزم کردم که سالانه ۱۰۰ مشك بز آبجو خراج به آن زیارتگاه تقدیم کند. به گتا خلعت و زینت‌های پیروزی پاداش دادم. اگر او از اختیارات خود فراتر نرفته و بی آنکه نخست با من رایزنی کند سالابوس را در طنجه نکشته بود از سنا می‌خواستم که عنوان موروثی مائوروس «مراکشی» را به او اعطا کند. از نظر نظامی نیازی به آن عمل نبود و گتا او را تنها به خاطر لاف زنی کشت.

قبلاً به ولادت دخترم اُکتاویا اشاره کردم. از آنجا که همه می‌دانستند که من بیشتر وظایفی را که به عنوان مدیر اخلاقیات عمومی بر عهده داشتم به مسالینا واگذار کرده بودم، او مورد علاقهٔ فراوان سنا و مردم قرار گرفته بود. او، بظاهر، تنها عنوان مشاور مرا داشت، امّا، همان طور که توضیح داده‌ام، نمونهٔ دوّم مُهر مرا در اختیار داشت که

با آن مدارك را تأیید می‌کرد؛ و تا حدود مشخصی به او اجازه می‌دادم که تصمیم بگیرد کدام شهردار یا سناتور به خاطر لغزشهای اجتماعی خلع مقام شود و چه کسانی برای پر کردن جاهای خالی گمارده شوند. او اکنون کار پر مشقت تصمیم‌گیری در بارهٔ رسیدگی به صلاحیت همهٔ نامزدهای شهروندی رم را نیز عهده دار شده بود. سنا مایل بود عنوان آگوستا را برایش تصویب کند و تولّد اُکتاویا را بهانهٔ این کار کرد. با اینکه مسالینا را بسیار دوست داشتم فکر نمی‌کردم هنوز شایستهٔ این عنوان شده باشد: چنین امیدی را می‌توانست برای دوران میانسالی خود داشته باشد. او هنوز هفده سال داشت، در حالی که مادربزرگم لی‌ویا این عنوان را تنها پس از مرگ خود به دست آورد و مادرم در نهایت پیری به آن دست یافت. بنابراین اعطای این عنوان را به او نپذیرفتم. امّا اسکندرانی‌ها، بی آنکه از من اجازه بخواهند سکه‌ای ضرب کردند - و وقتی کار انجام شد نتوانستم آن را باطل کنم- که روی آن نقش سر من بود و بر پشت آن نقش تمام قد مسالینا در لباس الههٔ دمتر[1] قرار داشت که دو پیکره کوچك را به نشانهٔ پسر و دختر کوچکش به یك دست گرفته، و یك خوشه غله را به نشانهٔ باروری به دست دیگر گرفته بود. این کار بازی جناس سازی خویشایندی با نام مسالینا بود - واژه لاتین مسیس[2] یعنی محصول غله. مسالینا خوشحال شد.

یك شب مسالینا خجولانه به نزدم آمد، بی‌آنکه سخنی بگوید دزدانه به چهره‌ام می‌نگریست، و سرانجام، با آشفتگی آشکار، و پس از یکی دوبار که در آغاز سخن اشتباه کرد گفت: «شوهر بسیار عزیزم، آیا مرا دوست داری؟»

به او اطمینان دادم که بیش از هر چیز دیگر در این جهان دوستش دارم.

«و آن سه ستون معبد عشق، که چندی پیش برایم گفتی، چه بود؟»

«گفتم که معبد عشق واقعی بر سه ستون مهربانی، صداقت، و تفاهم استوار است. یا بهتر است بگویم از منازالکوس[3] فیلسوف که این سخن را گفته است نقل قول کردم.»

«بنابراین آیا بزرگترین مهربانی و تفاهمی را که از عشقت نسبت به من برمی‌آید

۱) Demeter: الههٔ یونانی کشاورزی و باروری خاك و باروری انسان و پاسدار ازدواج- معادل الههٔ رمی چرِس (Ceres). - م

2) messis 3) Mnasalcus

نشان خواهی داد؟ عشق من فقط باید عرضه کنندهٔ صداقت باشد. مستقیماً به موضوع خواهم پرداخت. اگر برایت خیلی دشوار نباشد، ممکن است- احتمالاً می‌توانی- اجازه دهی که تا مدتی در اتاق خوابی جدا از تو بخوابم؟ نه اینکه تو را ذره‌ای کمتر از آنچه که تو مرا دوست داری دوست بدارم، امّا اکنون که در کمتر از دو سال از هنگامی که ازدواج کرده‌ایم صاحب دو فرزند شده‌ایم، آیا نباید پیش از آنکه برای سومی خطر کنیم اندکی صبر کنیم؟ آبستنی بسیار ناخوشایند است: کسالت بامدادی پیدا می‌کنم و سوزش قلب می‌گیرم و دچار سوء هاضمه می‌شوم، و احساس می‌کنم که فعلاً نمی‌توانم دوباره آن را تحمل کنم. و، صادقانه بگویم، گذشته از این وحشت، تا حدی احساس می‌کنم که کمتر از گذشته نسبت به تو اشتیاق دارم. سوگند می‌خورم که همچون همیشه دوستت دارم، امّا اکنون این عشق بیشتر به عنوان عشق نسبت به نزدیکترین دوست و نسبت به پدرفرزندانم است تا نسبت به معشوقم. گمان می‌کنم بچه‌دار شدن بسیاری از تمایلات یك زن را نابود می‌کند. من هیچ چیز را از تو پنهان نمی‌کنم. سخنم را باور می‌کنی، مگر چنین نیست؟»

«سخنت را باور می‌کنم و دوستت دارم.»

چهره‌ام را نوازش کرد. «و من مانند هیچ یك از زنان عادی دیگری نیستم، که کارشان صرفاً زاییدن بچه و بچه و بچه است تا اینکه از کار افتاده شوند، مگر نه؟ من همسر تو هستم- همسر امپراتور- و به او در کارهای شاهانه‌اش کمك می‌کنم، و این امر باید بر همه چیز مقدم باشد، مگر نه؟ آبستنی با کار بشدت منافات دارد.»

من تقریباً با اندوه گفتم: «البته، عزیزم، اگر واقعاً چنین احساسی داری، من از آن گونه شوهرانی نیستم که به اصرار چیزی را به تو تحمیل کنم، امّا آیا نیازی هست که جدا از یکدیگر بخوابیم؟ نمی‌توانیم دست کم، برای همنشینی، در یك بستر بخوابیم؟»

مسالینا که تقریباً به گریه افتاده بود گفت: «آه کلودیوس، تصمیم به اینکه این خواهش را از تو بکنم به اندازهٔ کافی برایم مشکل بوده است، زیرا بینهایت دوستت دارم و نمی‌خواهم موجب کمترین رنجشت شوم. کار را مشکلتر مکن. و اکنون که صادقانه گفتم که چه احساسی دارم، اگر هنگامی که در یك بستر خوابیده‌ایم احساس تمایلی شدید نسبت به من پیدا کنی و من نتوانم صادقانه پاسخگوی آن باشم، برایت بشدت رنج‌آور و مشکل نخواهد بود؟ اگر تو را نپذیرم به همان اندازه برای عشقمان نابود کننده

خواهد بود که خود را بر خلاف میل به تو تسلیم کنم. و اطمینان دارم هرگونه اتفاقی که عشق مرا نسبت به تو نابود کند موجب پشیمانی تو خواهد شد. نه، متوجه نیستی که چقدر برایمان بهتر است که تا هنگامی که همچون گذشته تمایلاتم نسبت به تو بیدار نشده است جدا از یکدگیر بخوابیم؟ چطور است، صرفا برای اینکه خود را از وسوسه دور نگاه دارم، به اقامتگاهم در کاخ نو نقل مکان کنم؟ اگر آنجا باشم برای کارم هم بسیار راحت‌تر خواهم بود. صبحها می توانم پس از بیداری یکراست به سراغ کاغذهایم بروم. این در خانه ماندن موجب شده است که در کارم روی آمار شهروندان بسیار کند پیشرفت کنم.

ملتمسانه گفتم: «فکر می‌کنی تا کی بخواهی دور باشی؟»

در حالی که با مهربانی به پشتم می‌زد گفت: «تا ببینیم چه تأثیری دارد. آه که چقدر آسوده شدم که می بینم خشمگین نشدی. تاکی؟ نمی‌دانم. آیا این موضوع خیلی مهم است؟ گذشته از همه چیز، اگر میان عاشقان پیوندهای قوی دیگری همچون بینش آرمانی مشترك نسبت به زیبایی یا کمال وجود داشته باشد رابطهٔ جنسی برای عشق ضروری نیست. در این باره با نظر افلاتون موافقم. او رابطهٔ جنسی را شدیداً مانعی در راه عشق می‌داند.»

در حالی که می‌کوشیدم افسرده جلوه نکنم، به اویادآوری کردم: «او دربارهٔ عشق میان دو همجنس چنین گفته است.»

مسالینا با خونسردی گفت: «خوب، عزیزم، من هم، مانند تو، کارم مردانه است، و بنابراین کاملاً همان وضع را پیدا می‌کند، مگر نه؟ و در مورد آرمانخواهی مشترك، براستی ما باید بسیار آرمانخواه باشیم تا بتوانیم‌این کار پر مشقت را به عنوان کمال و نهایت عملکرد سیاسی به انجام رسانیم، مگر نه؟ خوب موضوع براستی فیصله یافت؟ آیا تو براستی کلودیوس بسیار بسیار عزیز من خواهی بود، و اصراری در همبستری با من، به مفهوم لفظی آن، نخواهی کرد؟ در همهٔ مفاهیم و جنبه‌های دیگر من هنوز مسالینای کوچك و وفادارتو هستم، و به یاد داشته باش که بیان این درخواست برایم بسیار بسیار دردناك بود.»

به او گفتم که به خاطر صداقتش بیش از همیشه به او احترام می‌گذارم و دوستش دارم، و البته او باید به دلخواه خود عمل کند. اما طبیعتاً هنگامی که دوباره مرا ترك

می‌کند، همچنان که قبلاً نیز یک‌بار این کار را کرده است، موجب بیتابی‌ام خواهد شد.

فریاد زد: «آه، لطفاً بیتابی مکن، این وضع کار را برایم بسیار مشکل می‌کند. اگر تو بیتاب شوی من احساس خواهم کرد که نسبت به تو نامهربان بوده‌ام، و احتمالاً احساساتی را وانمود خواهم کرد که فاقد آن هستم. شاید من استثنایی هستم، امّا عواطف غیرمعنوی برایم چندان ارزشی ندارد. گرچه، گمان می‌کنم که بسیاری از زنان ـ بی‌آنکه از عشق خود نسبت به شوهرانشان یا از تمایل به اینکه شوهرانشان آنان را دوست بدارند دست بردارند ـ نسبت به این عواطف بی‌حوصله می‌شوند. امّا من همواره به بدگمانی خود نسبت به زنان دیگر ادامه خواهم داد. اگر قرار باشد تو علاقتی با زنان دیگر داشته باشی فکر می‌کنم که از حسادت دیوانه خواهم شد. نه اینکه فکر ازدواج‌ات با کسی جز خودم برایم مهم باشد؛ ترسم از این است که او را صرفاً به عنوان یک وسیله خوشایند و سرگرمی تلقی نکنی، و به او بیش از من علاقه‌مند شوی، سپس بخواهی مرا طلاق دهی. مقصودم این است که اگر بخواهی گهگاه با کنیزکی زیبا، یا زن زیبای پاکیزه‌ای ازدواج کنی که از نظر طبقه نسبت به من بسیار پایین‌تر از آن باشد که به او حسادت کنم، بسیار خوشحال خواهم شد، براستی خشنود می‌شوم، که بشنوم ساعات خوشی را با او گذرانده‌ای؛ و اگر هر آینه پس از آن تو و من درکنار یکدیگر باشیم این مسئله را به عنوان چیزی که میان ما حایل شده باشد تلقی نخواهیم کرد ـ همچون خوردن یک مسهل یا داروی قی‌آور. حتی انتظار نخواهم داشت که نام آن زن را به من بگویی، در واقع ترجیح می‌دهم که این کار را نکنی، به شرط آنکه نخست قول دهی که با هیچ زنی که من نسبت به وی برای خود حق حسادت قائلم این کار را مکنی. آیا این همان شیوه‌ای نیست که می‌گویند لی‌ویا نسبت به اگوستوس احساس می‌کرد؟»

«بله، تا حدودی. امّا لی‌ویا هرگز او را براستی دوست نداشت. خودش این را به من گفت. این امر موجب می‌شد که مراقبت از اگوستوس برایش آسانتر باشد. لی‌ویا زنان جوانی را از بازار برده‌فروشان بر می‌خرید و آنان را پنهانی به ازدواج او در می‌آورد. گمان می‌کنم که بیشتر زنان سریانی بودند.»

«خوب، تو که از من چنین توقعی نداری، این‌طور نیست؟ گذشته از همه چیز، من انسان هستم.»

بدین‌سان بود که مسالینا با زیرکی بسیار و یا بیرحمی عشق کور مرا نسبت به

خود به بازی گرفت. همان شب به کاخ نو نقل مکان کرد. تا زمانی بس دراز هیچ نگفتم، امیدوار بودم که به نزدم باز خواهد گشت. اما او سخنی نگفت، تنها با رفتار پرمهرش بدین نکته اشاره می‌کرد که تفاهمی بسیار ظریف میان ما موجود است. گاهی رضایت می‌داد که به عنوان فرصتی بزرگ با من بخوابد. هفت سال به طول انجامید تا در نجوایی شنیدم که در کوشك او در کاخ نو، و به هنگامی که پیر شوهرش به کار خود مشغول بود یا با خیال راحت در بستر خود در کاخ کهنه نفیر سر داده بود چه گذشت.

و این امر مرا به داستان سرنوشت آپیوس سیلانوس، کنسول پیشین که از زمان فرمانروایی کالیگولا تا کنون استاندار اسپانیا بود می‌رساند. شاید به یاد داشته باشید که لی‌ویا به عنوان رشوه به امیلیا به خاطر به دام انداختن پُستوموس ترتیبی داد که او با همین سیلانوس ازدواج کند: امیلیا نبیره اگوستوس بود، و هنگامی که من پسر بچه‌ای بودم چیزی نمانده بود که با او ازدواج کنم. سیلانوس از امیلیا صاحب سه پسر و دو دختر شده بود، که اکنون همگی بزرگ شده بودند. گذشته از آگریپینیلا و پسر کوچکش، آنان تنها بازماندگان اگوستوس بودند. تیبریوس به خاطر ارتباطات برجستهٔ سیلانوس او را به عنوان خطری تلقی می‌کرد و ترتیبی داده بود که او به همراه چند تن دیگر از سناتورها از جمله وینیچیانوس به خیانت متهم شود. گواهی که علیه آنان بود از میان رفت و آنان جان به در بردند و تنها بیمی هولناك نصیبشان شد. سیلانوس در شانزده سالگی زیباترین جوان رم بود؛ در سن پنجاه و شش سالگی هنوز فوق‌العاده زیباروی بود، موهایش تنها اندکی خاکستری شده بود، چشمهایش شفاف، و راه رفتن و رفتارش همچون مردی در بهار جوانی بود. امیلیا به بیماری سرطان مرده بود و سیلانوس اکنون مجرد بود. یکی از دخترانش به نام کالوینا[1] با یکی از پسران ویتلیوس ازدواج کرده بود.

روزی، اندکی پیش از تولّد اُکتاویا، مسالینا به من گفت: «کسی را که براستی در رم به‌او نیاز داریم آپیوس سیلانوس است. کاش او را فرا می‌خواندی و به عنوان مشاور پیوسته در کاخ نگاه می‌داشتی. او فوق‌العاده باهوش است و در اسپانیا بکلی بی مصرف مانده است.»

1) Calvina

گفتم: «نقشهٔ بدی نیست: سیلانوس را می‌ستایم، و او در سنا بسیار با نفوذ است. اما چگونه می‌توانیم متقاعدش کنیم که بیاید و با ما زندگی کند؟ نمی‌توانیم او را به همان آسانی یك دبیر یا یك حسابدار تازه در کاخ مستقر کنیم. برای حضور او باید بهانهٔ محترمانه‌ای داشته باشیم.»

«فکر آن را کرده‌ام، نظر بسیار خوبی دارم. چرا او را از طریق ازدواج با مادرم به خانواده پیوند ندهیم: مادرم تنها سی و سه سال دارد. و مادر زن تو است، بنابراین برای سیلانوس افتخار بزرگی خواهد بود. بگو که این فکر را می‌پسندی.»

«بسیار خوب، به شرط آنکه بتوانی با مادرت کنار بیایی...» مسالینا گفت، «قبلاً در این باره از او پرسیده‌ام. می‌گوید که شیفته این کار است.»

بدین ترتیب سیلانوس به رم آمد و من او را به ازدواج دومیسیا لپیدا، مادر مسالینا در آوردم و برایشان کوشکی در کاخ نو، درکنار کوشك مسالینا، مقرر کردم. بزودی دریافتم که سیلانوس در برابر من بسیار ناراحت است. او براستی هر خدمتی را که از وی می‌خواستم انجام می‌داد، همچون بازدیدهای غافلگیرانه از سوی من از دادگاههای سطح پایین برای اطمینان ازاجرای مناسب عدالت، یا بازرسی و گزارش شرایط مسکن در محلات فقیرنشین «شهر»، یا حضور در حراج‌های عمومی داراییهای مصادره شده به وسیلهٔ سنا، برای اطمینان از اینکه حراج‌گران نیرنگی به کار نبرند اماچنان بود که گویی نمی‌توانست به رویم نگاه کند و همواره از هرگونه نزدیکی با من دوری می‌جست. تقریباً رنجیده بودم. اما با همهٔ این حرفها نمی‌شد توقع داشت که حقیقت را حدس بزنم: حقیقت این بود که مسالینا تنها برای این از من خواسته بود که سیلانوس را از اسپانیا فرا خوانم که از نوجوانی در اندیشه‌ی او بود، و صرفاً برای این او را به ازدواج مادرش در آورد که وسیله‌ای برای دستیابی آسانش به وی باشد، و از همان زمانی که وارد شد مسالینا به او فشار آورد که مرتکب فسق شود. فکرش را بکنید! با ناپدری خودش و مردی پنج سال بزرگتر از من، که دارای نوه‌ای بود که از خود مسالینا چندان جوانتر نبود! طبیعتاً، رفتار او با من عجیب بود، زیرا مسالینا به او گفته بود که به دستور من به کاخ نو نقل مکان کرده است، و اینکه من خودم به او پیشنهاد کرده‌ام که باید همدم سیلانوس شود! چنین توضیح داده بود که من می‌خواستم او را سرگرم نگاه دارم در حالی که خودم دوستی احمقانه با یولیا برهم زده‌ام، همان یولیا که زمانی همسر برادر

زاده‌ام نرو بود، و ما برای باز شناختنش از یولیاهای دیگر او را هلن می‌نامیدیم، اما اکنون به خاطر اینکه بسیار پرخوری می‌کرد او را هلوئو می‌نامیم. ظاهراً سیلانوس این داستان را باور کرده بود، اما پیشنهاد نادختری‌اش را، به رغم زیبایی وی، حتی به توصیه امپراتور نپذیرفته بود: گفته بود که وی سرشتی عاشق‌پیشه دارد اما بی‌ایمان نیست.

مسالینا تهدید کرده بود: «ده روز به تو فرصت می‌دهم تا تصمیم خود را بگیری. اگر در پایان این مهلت درخواستم را نپذیرفتی به کلودیوس خواهم گفت. می‌دانی که از زمانی که او را امپراتور کرده‌اند چقدر خودخواه شده است. مایل نیست بشنود که تو به زنش اهانت کنی. مطمئناً تو را خواهد کشت، مگر نه، مادر؟»

دومیسیا لپیدا کاملاً در چنگ مسالینا بود، و با او ساخته بود. سیلانوس سخن آنان را باور کرد. با اینکه او اهل آن نبود که چندان درگیر سیاست شود، تجربه‌هایی که در دورانهای تیبریوس و کالیگولا آموخته بود موجب شده بود که باطناً ضد سلطنت شود. کاملاً براین باور بود که اکنون هیچ کس نمی‌تواند به ریاست کشور برسد بی‌آنکه خیلی زود خود را تسلیم جباریت، قساوت و فسق کند. تا روز نهم هنوز تسلیم مسالینا نشده بود، اما خود را چنان خسته کرده و به حالت دست از جان شستگی و نومیدی عصبی افتاده بود که، ظاهراً کاملاً بر آن شده بود که مرا بکشد.

منشی‌ام نارچیسوس در آن شب گواه پریشانی او در سرسرای کاخ بود که ناآگاهانه زمزمه می‌کرد، «کاسیوس کائریا- کاسیوس پیر. کارت را بکن- اما نه بتنهایی.» نارچیسوس در آن لحظه فکرش به امری مشغول بود، و آن کلمات را شنید اما به آن توجه نکرد. این کلمات همچنان که اغلب در این گونه موارد پیش می‌آید، در ذهنش ماند، و هنگامی که آن شب بدون آنکه دیگر به آنها اندیشیده باشد به بستر رفت، آن کلمات به خوابش آمدند و به تصویر بزرگی از کاسیوس کائریا تبدیل شدند که شمشیر خون آلود خود را به سیلانوس می‌داد و فریاد می‌زد «کارت را بکن! بزن! دوباره بزن. کاسیوس پیر با تو است! مرگ بر جبار!» و سپس سیلانوس به من یورش آورد و مرا قطعه قطعه کرد. این خواب چنان زنده و چنان خشن بود که نارچیسوس از بسترش بیرون جست و به سوی اتاق خواب من شتافت تا موضوع را برایم بگوید.

ضربه ناشی از بیدار شدن ناگهانی درست پیش از دمیدن بامداد و تعریفی که او

با لحن وحشت‌زده ازکابوس خود کرد- در حالی که من تنها خوابیده بودم و خواب خوبی هم نکرده بودم- موجب شد که عرق سرد ترس بر من بنشیند. دستور دادم چراغ بیاورند - صدها چراغ- و فوراً به دنبال مسالینا فرستادم او نیز از این احضار عجولانه وحشت‌زده بود؛ گمان می‌کنم ترسیده بود که مبادا از رازش آگاه شده باشم. هنگامی که صرفاً خواب نارچیسوس را برایش تعریف کردم می‌باید موجب آرامش خاطرش شده باشم. با حالتی مشمئز گفت: «نه! آیا براستی چنین خوابی دیده است؟ خدای من! درست همان کابوسی است که در هفت روز گذشته در هر بامداد می‌کوشیدم به یاد بیاورم! همیشه فریاد زنان بیدار می‌شدم، اما هیچگاه به یاد نمی‌آوردم که برای چه فریاد می‌کشم. باید راست باشد. البته باید راست باشد. این یك هشدار الهی است. فوراً به دنبال سیلانوس بفرست و او را وادار به اقرار کن.»

با شتاب از اتاق بیرون دوید تا آن پیام را به یکی از آزاد بردگانش بدهد. اکنون می‌دانم که مسالینا توسط آن آزاده برده چه پیامی فرستاد: «ده روز به پایان رسیده است. اکنون امپراتور دستور می‌دهد که بیدرنگ به حضورش بیایی و توضیح می‌خواهد.» آن آزاد برده نمی‌دانست که معنی ده روز چیست، اما در حالی که سیلانوس را از خواب بیدار کرده بود آن پیام را ابلاغ کرد. سیلانوس فریاد زد: «بیایم؟ البته که خواهم آمد!» با شتاب لباس پوشید، چیزی را میان چین ردایش پنهان کرد و سکندری خوران با چشمهای دریده پیشاپیش آن پیك شتابان به سوی اقامتگاه من آمد. آن آزادبرده نگران شد. غلام بچه‌ای را صدا زد و گفت: «مانند برق خود را به پاسدار خانه برسان و به گاردها بگو به هنگام ورود آپیوس سیلانوس او را بگردند. گاردها خنجر پنهان شده را یافتند و او را دستگیر کردند. من همان لحظه و در همانجا او را محاکمه کردم. البته، امکان نداشت بتواند توضیح دهد که چرا خنجر برداشته است، اما من پرسیدم که آیامطلبی در دفاع از خود دارد. تنها دفاعش این بود که به خشم آمد و به‌طور نامفهوم و عجولانه مرا به عنوان یك هیولا و مسالینا را به عنوان یك ماده گرگ دشنام داد. هنگامی که پرسیدم چرا می‌خواست مرا بکشد تنها پاسخ داد: «خنجرم را به من پس بدهید، ای جبار، بگذارید آن را در سینهٔ خود بنشانم!» او را به اعدام محکوم کردم. مردك بیچاره مرد زیرا آن حس و شعور را نداشت که حرفش را بزند.

فصل ۱۴

اعدام سیلانوس بود که وینیچیانوس را برآن داشت که سر به شورش بردارد. هنگامی که در همان روز در سنا گزارش دادم که سیلانوس خیال داشت مرا بکشد اما گاردهایم اورا از قصدش بازداشتند و اینکه او را اعدام نیز کرده‌ام، صدای ناله‌ای از شگفتی برخاست، به دنبال آن همهمهٔ نجوایی ناباورانه درگرفت و بیدرنگ فرو نشست. از زمانی‌که به سلطنت رسیده بودم این نخستین سناتوری بود که اعدام می‌شد، و هیچ کس باور نمی‌کرد که سیلانوس خواسته باشد مرا بکشد. چنین احساس می‌شد که من سرانجام چهرهٔ واقعی خود را روکرده‌ام ودوران وحشت تازه‌ای درآستانهٔ آغازاست و من سیلانوس را به بهانهٔ اینکه افتخار بزرگی به او بدهم از اسپانیا فراخوانده‌ام ولی قصدم از آغاز کشتن او بوده است. درست مانند کالیگولا طبیعتاً من از این احساس بکلی بیخبر بودم و حتی شوخی مختصری کردم و گفتم که چقدر از نارچیسوس باید سپاسگزار باشم که حتی در خواب هم تا این اندازه در فکر سلامت من است. «اگر به خاطر آن خواب نبود به دنبال سیلانوس نمی‌فرستادم و در نتیجه او آنقدر وحشت‌زده نمی‌شد تا خود را لو دهد: و سوء قصد خود را نسبت به من به شیوه‌ای حساب شده‌تر انجام می‌داد. او

اخیراً چنان مورد اعتمادم قرار گرفته بود که وی را از اینکه برای همراه داشتن سلاح مورد بازرسی قرار گیرد معاف کرده بودم تا به او اهانت نشود، و فرصت‌های بسیاری در اختیار داشت تا مرا به قتل برساند.» ابراز احساسات در پایان سخنانم بسیار بی‌مایه و سست بود.

وینیچیانوس پس از سخنرانی به دوستانش گفت: «پس سیلانوس نجیب‌زاده صرفاً به خاطر این اعدام شد که آزادبردهٔ یونانی امپراتور خواب بدی دیده بود. آیا باید اجازه دهیم که جانور ناقص‌العقلی همچون این کلو- کلو- کلودیوس کله کدو بر ما فرمانروایی کند؟ عقیدهٔ شما چیست؟»

آنان تأیید کردند که امپراتوری قوی و با تجربه لازم است، نه امپراتوری بدلی و موقت مانند من، که هیچ چیز نمی‌داند، هیچ چیز نیاموخته است، و نیمی از اوقات رفتارش کاملاً دیوانه‌وار است. به تعریف خاطراتشان دربارهٔ برجسته‌ترین اشتباهات یا کارهای عجیبم برای یکدیگر پرداختند. گذشته از چیزهایی که قبلاً به آنها اشاره کرده‌ام، برای مثال تصمیمی را که چند روزپیش از آن به هنگام بررسی فهرست هیئت‌های منصفه اتخاذ کرده بودم مطرح کردند. در اینجا باید توضیح دهم که در رم در حدود ۴۰۰۰ عضو واجد صلاحیت هیئت منصفه وجود داشت و آنان ناچار بودند هرگاه احضار می‌شدند در دادگاه حضور یابند و در غیر اینصورت جریمهٔ سنگینی به آنان تعلق می‌گرفت: خدمت هیئت منصفه بسیار پرزحمت و بسیار مورد بیزاری بود. فهرست هیئت‌های منصفه نخست به وسیلهٔ یك کلانتر درجهٔ یك آماده می‌شد، و در این سال بیش از نیمی از کسانی که نامشان دراین فهرست آمده بود مطابق معمول کوشیده بودند به بهانه‌ای خود را معذور بدارند، اما از بیست مورد در نوزده مورد تقاضاهایشان رد شد. آن کلانتر فهرست نهایی را به من داد تا با مداقه در برابر نامهایی که تقاضایشان برای معافیت رد شده بود علامت‌بگذارم اتفاقاً متوجه شدم که در میان افرادی که داوطلبانه خود را برای خدمت در هیئت‌های منصفه معرفی کرده بودند شخصی بود که می‌دانستم پدر هفت فرزند است. به موجب یك قانون زمان اگوستوس او مادام‌العمر از آن خدمت معاف بود؛ با این حال تقاضای معافی نکرده و به تعداد افراد خانواده‌اش نیز اشاره‌ای نکرده بود. به کلانتر گفتم: «نام این مرد را حذف کن. او پدر هفت فرزند است.» او ایراد گرفت: «اما، سزار، او خودش درصدد معذور داشتن خود برنیامده

است.» گفتم: «دقیقاً، او می‌خواهد عضو هیئت منصفه باشد. حذفش کن.» البته، مقصود من این بود که آن مردك معافیت خود را از کاری که هر شخص شرافتمندی آن را وظیفه‌ای بسیار بی‌اجر و ناخوشایند می‌پنداشت پنهان می‌کرد و بنابراین تقریباً می‌شد مطمئن بود که مقاصدی نابکارانه دارد. اعضای نابکار هیئت منصفه می‌توانند با رشوه‌خواری پول زیادی به جیب بزنند، زیرا یك عضو ذینفع هیئت منصفه بآسانی می‌تواند عقاید کل اعضای غیر ذینفع را تحت تأثیر قرار دهد؛ و رأی اکثریت تکلیف یك دعوا را روشن کند. اما کلانتر احمق بود و صرفاً این سخنان مرا: «او می‌خواهد عضو هیئت منصفه باشد، حذفش کن.» به عنوان نمونهٔ بارز حماقت من نقل کرد.

وینیچیانوس و دیگر ناراضیان همچنین دربارهٔ تصمیم غیرعادی‌ام در پافشاری راجع به اینکه هر کسی که در دادگاه حضور می‌یافت توضیحات مقدماتی دربارهٔ نسب، روابط، ازدواج، حرفه، وضعیت مالی، و شغل فعلی خود و غیره را باید به بهترین وجه ممکن با زبان خود بیان می‌کرد، نه اینکه به وکیل مدافع یا حقوقدانی مراجعه کند تا این کار را برایش انجام دهد، بحث کردند. دلیل من در مورد این تصمیم خیلی واضح بود: از ده کلمه حرفی که کسی دربارهٔ خودش بگوید خیلی بیشتر می‌توان دربارهٔ او آگاهی یافت تا از یك ساعت سخنرانی بلیغ که به وسیلهٔ یك دوست انجام شود. اینکه او با آن دو کلمه چه می‌گوید چندان مهم نیست: چیزی که مهم است چگونگی اظهار آن است. من دریافته بودم که اگر پیش از آغاز رسیدگی شناختی حاصل شود که آیا طرف کند ذهن است یا چرب‌زبان، لافزن است یا فروتن، خویشتن‌دار است یا بزدل، لایق است یا کودن، به درك من دربارهٔ آنچه که بعداً پیش خواهد آمد کمك می‌کند، اما در نظر وینیچیانوس و دوستانش چنان بود که گویی من با مانع شدن از بهره‌مندی متهم از حمایت یا فصاحتی که روی آن حساب می‌کرده است نسبت به او بی‌عدالتی بزرگی کرده‌ام.

عجیب آنکه، چیزی که بیش از همهٔ گناهان شاهانه‌ام آنان را تکان داده بود، اقدام من در مسئله ارابهٔ نقره‌ای بود. داستان از این قرار است. روزی که اتفاقاً از خیابان زرگرها می‌گذشتم مشاهده کردم که در حدود ۵۰۰ نفر از شهروندان پیرامون دکانی جمع شده‌اند. حیرت کردم که چه چیزی ممکن است توجه آنان را جلب کرده باشد. به قراولان خود گفتم که جماعت را وادار به رفتن کنند، زیرا عبور و مرور را بند آورده بودند. قراولان چنین کردند، و من ملاحظه کردم که در آن دکان ارابه‌ای را به نمایش

گذارده‌اند که سراسر آن روکش نقره شده است، جز کناره‌های بدنه، که از زر بود. محور نیز روکش نقره بود، که به کله سگهای زرین با چشمهایی از یاقوت ارغوانی منتهی می‌شد، پره‌های چرخها از آبنوس بود که آنها را به شکل سیاه‌پوستانی با کمربندهای نقره تراشیده بودند، و حتی میخهای محور از زر بود. کناره‌های بدنهٔ سیمین دارای نقشهای برجسته‌ای بودند که صحنه‌هایی از یك مسابقهٔ ارابه‌رانی را در میدان سیرك نشان می‌دادند و کناره گردونه‌های چرخها با برگهای طلایی مو تزیین شده بودند. در انتهای یوغ و مالبندها–که خود آنها نیز روکش نقره داشتند– کله‌های زرین کوپید[1] نصب کرده بودند که چشمهایشان از فیروزه بود. این دستگاه شگفت‌انگیز را به بهای ۱۰۰۰۰۰ سکهٔ زر به فروش گذارده بودند. کسی به نجوا به من گفت که آن را سناتوری ثروتمند سفارش داده و بهایش را نیز قبلاً پرداخته است، اما از زرگر خواسته است که چند روزی آن را برای فروش (به بهایی بسیار بیش از آنچه که خودش برایش پرداخته بود) عرضه کند زیرا می‌خواست پیش از آنکه آن را دراختیار بگیرد گرانبها بودنش را علناً آگهی کند. چنین امری محتمل بود: زرگران خودشان چیزی چنین گرانبها را صرفاً به امید اینکه برایش خریداری بسیار ثروتمند پیدا کنند نمی‌سازند. من در مقام خود به عنوان مدیر اخلاق عمومی در مورد کاری که با آن کردم کاملاً دارای حق بودم. زرگران را واداشتم که در حضور من با چکش و گازانبر زر و نقرهٔ آن راکندند و آن رامطابق وزن به مأمور صلاحیت‌دار خزانه، که احضارش کرده بودم، فروختند تاآن را ذوب و سکه ضرب کنند. فریادهای بلند اعتراض برخاست، اماآنان را با گفتن این مطلب ساکت کردم: «کالسکه‌ای با این وزن به سنگفرش جادهٔ عمومی آسیب می‌رساند: باید آن را قدری سبکتر می کردیم.»

با زیرکی دریافته بودم که مالك آن کیست: او آزیاتیکوس بود، که اکنون احساس می‌کرد که با ایمنی می‌تواند ثروت عظیم خود را آشکار کند، گرچه آن را با موفقیت از چشمهای آزمند کالیگولا پنهان کرده بود، و برای این کار آن را به صدها قسمت تقسیم کرده و به نام آزادبردگان یا دوستانش به دهها صراف مختلف سپرده بود. خودنمایی کنونی‌اش مستقیماً انگیزه‌ای برای ناآرامی عمومی بود. با آن توسعهٔ فوق‌العاده‌ای که، پس از خرید باغهای لوکولوس، در آن‌داده‌بود! تنها باغهای سالوست را از آن برتر می‌دانستند،

۱) cupid: مظهر زیبایی– م.

اما آزیاتیکوس با لاقزنی می‌گفت: «هنگامی که کارم را در باغهای لوکولوس به پایان رسانم، باغهای سالوست در مقایسه باآن ،چنان خواهد بود که گویی تنها اندکی از چند جریب زمین بیحاصل برتر است.» در آن باغ چنان میوه‌ها و گلهایی کاشته و چنان فواره‌ها، واستخرهای ماهی ساخته بود که مانند آن را پیش از آن هرگز در رم ندیده بودند. چنین به ذهنم خطور کرد که وقتی غذا در «شهر» کمیاب است هیچ کس دوست ندارد ببیند که یك سناتور سرخوش با شکمی گنده سوار بر ارابه‌ای نقره‌ای که محورها و میخهای آن از زر باشد گردش کند. اگر کسی دست‌کم هوس نکند که آن میخهای محور را از جا بکند آدم نیست. هنوز هم می‌اندیشم که در این مورد کار درستی کرده‌ام. اما اینکه اثری هنری را نابود کرده‌ام- زرگر آن هنرمند مشهوری بود. همان کسی بود که کالیگولا ساخت مدل و ریختن تندیس زرینش را به وی واگذار کرده بود- به عنوان عمل زشت وحشیانه‌ای تلقی شد و رنجش و خشمی که در میان دوستان وینیچیانوس ایجاد کرد آنقدر زیاد بود که اگر یك دوجین از شهروندان عادی را از میان جمعیت بیرون می‌کشیدم و دستور می‌دادم که آنان را با چکش و گازانبر تکه تکه کنند و گوشتشان را به قصابان بفروشند به آن اندازه خشمگین نمی‌شدند. آزیاتیکوس خودش اصلاً ابراز خشمی نکرد، و در واقع مراقب بود که به روی خود نیاورد که مالك آن ارابه بوده است، اما وینیچیانوس از خطای من بهره‌برداری بسیار کرد. وینیچیانوس گفت: «سپس نوبت آن است که خرقه‌هایمان را از تنمان درآورد و پشم‌هایش را از هم بگسلاند و دوباره به بافندگان بفروشد. این مرد دیوانه است. باید از شرش آسوده شویم.»

وینیچوس عضو گروه ناراضیان نیز نبود. او حدس می‌زد، که چون در مخالفت با من خود را نامزد امپراتوری کرده است، مورد بدگمانی من باشد، بنابراین بسیار دقت می‌کرد که موجب کوچکترین رنجش من نشود. بعلاوه، می‌دانست که هنوز زمان آسوده شدن از شر من نرسیده است.من هنوز نزد افراد گارد بسیار محبوب بودم، و در برابر سوء قصد، دوراندیشی‌های بسیار می‌کردم- حضور دائمی سربازان قراول، جستجوی دقیق دیدار کنندگان در مورد سلاح، حضور یك پیشمرگ برای چشیدن هر وعده غذا- و بعلاوه اطرافیانم وفادار و بسیار هشیار بودند، به طوری که اگر کسی می‌خواست جان مرا بستاند و جان خود را به در برد می‌بایست فوق‌العاده خوش اقبال و نیز فوق‌العاده زیرك می‌بود. اخیراً دو مورد سوء قصد ناموفق نسبت به جانم شده بود. هر دو مورد

توسط شهسوارانی بود که آنان را به خاطر جرایم جنسی به اخراج از نظام شهسواری تهدید کرده بودم. یکی از آنها درکنار در بزرگ تئاتر پمپی به انتظار ایستاده بود تا همینکه از آنجا خارج شدم مرا بکشد. نقشه بدی نبود، اما یکی از سربازانم او را در حال برکندن سر توخالی عصایی که با خودش حمل می‌کرد دید، که نشان می‌داد در واقع یك نیزهٔ کوتاه است، آن سرباز درست به هنگامی که وی می‌خواست آن نیزه را به سوی من پرتاب کند به وی یورش آورد و ضربه‌ای بر سرش وارد کرد. سوء قصد دیگر در پرستشگاه مارس در حالی که در آنجا مشغول قربانی کردن بودم انجام شد. سلاحی که این بار قرار بود به کار رود یك چاقوی شکاری بود، اما آن مرد به وسیلهٔ اطرافیان خلع سلاح شد.

در حقیقت تنها راه آسوده شدن از شر من استفاده از نیروی نظامی بود، و اما سربازانی را که با من مخالفت کنند در کجا می‌شد یافت؟ وینیچیانوس فکر می‌کرد که پاسخ این سؤال را می‌داند. می‌خواست از اسکریبونیانوس کمك بگیرد. این اسکریبونیانوس پسر عموی درجهٔ یك کامیلای کوچکی بودکه سال‌ها پیش در روزی که قرار بود او و من نامزد شویم مادربزرگم لی‌ویا با زهر هلاکش کرده بود. هنگامی که یك سال پیش از مرگ برادرم در کارتاژ بودم، اسکریبونیانوس که بتازگی در نبردی با تکفاریناس خودی نشان داده بود، نسبت به من که نتوانسته بودم درآن نبرد شرکت کنم رفتاری اهانت‌آمیز داشت؛ و پدرش، فوریوس کامیلوس، که استاندار استان آفریقا بود، به خاطر آن کار او را وادار کرد که در برابر همه از من پوزش بخواهد. او بناچار اطاعت کرد، زیرا در رم کلام پدر در حکم قانون است، اما هرگز مرا نبخشود و از آن زمان به بعد در دو سه مورد نسبت به من رفتاری بسیار ناخوشایند کرده در دوران کالیگولا او پیشاپیش کسانی بود که در کاخ مرا آزار می‌دادند: تقریباً همهٔ دام‌گذاریها و آزارهای مسخره و شوخی‌ها و دست‌انداختن‌هایی که من هدف آن بودم با نقشه و تدبیر او انجام می‌شد. بنابراین می‌توان تصور کرد که وقتی اسکریبونیانوس که کالیگولا بتازگی او را به فرماندهی نیروهای رمی در دالماسی برگزیده و اعزام داشته بود، خبر گزینش مرا به امپراتوری شنید نه تنها حسد و نفرتش برانگیخته شد بلکه نگران ایمنی خود شد. نگران این شد که آیا من چنان کسی هستم که وقتی دورهٔ فرماندهیش به پایان می‌رسد و به رم باز می‌گردد اهانتهایش را بر او ببخشم؛ و اگر چنین است آیا تحمل بخشایشم

حتی از تحمل خشمم مشکلتر نخواهد بود. بر آن شد که نسبت به من همه گونه احتراماتی را که لازمهٔ یك فرمانده کل قوا بود به عمل آورد. اما هر کاری از عهده‌اش برمی‌آید انجام می‌داد تا وفاداری فردی نیروهای زیر فرمان خود را به دست آورد: تا وقتی که زمان فراخواندنش رسید برایم همان چیزی را بنویسد که زمانی گائتولیکوس از راین به امپراتور تیبریوس نوشته بود: «تا زمانی که من پست فرماندهی خود را داشته باشم می توانید روی وفاداریم حساب کنید.»

وینیچیانوس دوست نزدیك اسکریبونیانوس بود و با نامه‌هایش او را از آنچه که در رم می‌گذشت باخبر می‌کرد. هنگامی که سیلانوس اعدام شد وینیچیانوس چنین نوشت:

اسکریبونیانوس عزیز، برایت خبر بدی دارم. کلودیوس، پس از آنکه با حماقت، نادانی، و دلقك بازیهایش، و با اتکاء کاملش به اندرزهای یك مشت آزادبردهٔ یونانی، یك یهودی رذل ولخرج، و هم‌پیاله‌اش ویتلیوس، و همسرش مسالینا آن دخترك شهوانی جاه‌طلب، حیثیت رم را بی‌اعتبار کرد، مرتکب نخستین قتل مهم خود شد. آپیوس سیلانوس بینوا را از مقام‌فرماندهی‌اش‌از اسپانیا فراخواند. یکی دوماه در حول و حوش کاخ سرگردانش کرد. سپس ناگهان روزی در اوایل بامداد از بسترش بیرون کشید و پس از محاکمه‌ای کوتاه اعدامش کرد. دیروز کلودیوس به مجلس آمد و عملاً این موضوع را به شوخی گرفت. همهٔ اشخاص واقع بین در شهر تأیید می‌کنند که باید انتقام سیلانوس را گرفت و عقیده دارند که اگر رهبر مناسبی پیدا شود همهٔ ملت با دستهای گشاده مقدمش را گرامی خواهند داشت. کلودیوس همه چیز را کاملاً واژگونه کرده است و انسان تقریباً آرزو می‌کند که کالیگولا دوباره باز گردد. بدبختانه در حال حاضر او افراد گارد را در اختیار دارد و به آنها متکی است، و بدون سرباز کاری نمی‌توان کرد. اقدام به سوء قصد نافرجام بوده است: او چنان ترسو است که در بازرسیهای دالان ورودی تا یك موچین را هم از انسان می‌گیرند. امید ما به تو است که به نجات ما بیایی. اگر تو با هنگهای هفتم و یازدهم و هر اندازه از نیروهای محلی که بتوانی گرد آوری کنی رو به رم بگذاری، همهٔ مسائل ما حل خواهد شد. به افراد گارد قول بده که به همان اندازهٔ کلودیوس به آنان پاداش خواهی داد و آنان بیدرنگ او را رها خواهند کرد و به سوی تو خواهند آمد. آنان او را به عنوان یك غیرنظامی فضول،خوار می‌شمارند و او از زمان نخستین گشاده دستی اجباری‌اش تاکنون تنها نفری یك سکهٔ زر به آنان داده است تا با آن در زادروزش به سلامتی او بنوشند. همین که در خاك ایتالیا پیاده شوی– مشکل ترابری را بآسانی می‌توان حل کرد–. ما با یك نیروی داوطلب به تو خواهیم پیوست و هر اندازه پول نیاز داشته باشی برایت تهیه خواهیم کرد. تردید مکن. زمانش اکنون است، پیش از آنکه اوضاع بدتر شود. تو می‌توانی پیش از آنکه کلودیوس قادر باشد نیروهای کمکی را از راین فراخواند به رم برسی؛ و به هر حال فکر نمی‌کنم اگر هم آنها را فراخواند چیزی نصیبش شود. می‌گویند که

آلمانی‌ها دارند نقشهٔ انتقام می‌کشند. و گالبا کسی نیست که وقتی کاتیان‌ها در حال تحرّکند پست خود را ترك کند. و اگر گالبا بماند گابینیوس هم خواهد ماند: آنان همیشه با مشارکت هم‌کار می‌کنند. بدین ترتیب امید می‌رود که این انقلاب بدون خونریزی باشد. مایل نیستم با هشدارهایی از قبیل مراعات ایمنی شخصی‌ات متوسّل شوم زیرا می‌دانم که افتخار رم را بر منافع شخصی مقدم می‌داری. اما با این حال باید بدانی که کلودیوس چند شب پیش به پسرعمویم وینیچوس گفت: «من حسابهای قدیمی را فراموش نمی‌کنم. وقتی فلان فرماندار از مأموریتش در بالکان به رم بازگردد، سخنم را به یاد داشته باش، باید بهای نیرنگهایی را که زمانی به من زده است با خونش بپردازد.» یك نکتهٔ دیگر. از اینکه آن استان را بیدفاع ترك می‌کنی هیچ‌گونه احساس پشیمانی نداشته‌باش. نیازی نیست که آن هنگها مدت درازی دور باشند، بهتر است شمار بسیاری گروگان با خودت‌بیاوری تا مردم استان را ازسرکشی در غیاب خود باز داری؛ هر چند این طور هم نیست که گویی دالماسی یك استان دوردست مرزی باشد. اگر با ما هستی بیدرنگ اطلاع بده، و آماده باش تا همچون نیای بزرگت کامیلوس نامت درخشان شود، و دومین ناجی رم شوی.

اسکریبونیانوس بر آن شد که این خطر را پذیرا شود. به وینیچیانوس نوشت که گذشته از کشتیهایی که می‌تواند در بندرهای دالماسی به بیگاری بگیرد، لازم است ۱۵۰ وسیلهٔ حمل و نقل از ایتالیا اعزام شوند. همچنین به ۱،۰۰۰،۰۰۰ سکهٔ زر به عنوان پاداش برای تشویق دو هنگ منظم- هرکدام با ۵۰۰۰ سرباز- و ۲۰،۰۰۰ نفر که می‌خواست از دالماسی به زیر پرچم فراخواند نیاز دارد تا پیوند اتحادشان را با من بگسلاند. بدین ترتیب وینیچیانوس و همکاران توطئه‌گرش- شش سناتور و هفت شهسوار، و نیز ده شهسوار و شش سناتوری که آنان را از نظامهای سناتوری و شهسواری خلع کرده بودم- رم را به طور سرزده به بهانهٔ دیدار از املاکشان ترك گفتند. نخستین خبری که دربارهٔ این شورش دریافت کردم نامه‌ای بود که از اسکریبونیانوس رسید. لحن این نامه بسیار گستاخانه بود: مرا دغلباز و ابله خطاب کرده و دستور داده بود که بیدرنگ از همهٔ مقامهای خود کناره‌گیری کنم و به زندگی عادی بپردازم. نوشته بود که من عدم صلاحیت اسفبار خود را در این شغل که در یك لحظهٔ آشفتگی و اشتباه به من واگذار شده است ثابت کرده‌ام، و اینکه خودش، اکنون پیوند بیعتش را می‌گسلد و با نیرویی متشکل از ۳۰،۰۰۰ نفر در آستانهٔ عزیمت به ایتالیا است تا نظم و حکومتی شایسته را به رم و به دیگر نقاط جهان بازگرداند؛ و اگر من با دریافت آن نامه، از سلطنت کناره‌گیری کنم جانم ایمن خواهد بود؛ و همان طور که من به هنگام جلوس خود عاقلانه متقاعد شده بودم که مخالفان سیاسی خود را مشمول عفو قرار دهم، جان من و

وابستگانم نیز مشمول عفو خواهد شد.

نخستین کاری که پس از خواندن این نامه کردم این بود که بشدت به خنده افتادم. خدای من، کناره‌گیری و پرداختن دوباره به زندگی عادی و آرام و بی‌دردسر به همراه مسالینا و کتابها و بچه‌هایم تحت حکومتی بروال چه تجربهٔ لذت‌بخشی است! البته اگر اسکریبونیانوس خود را قادر می‌دید که بهتر از من حکومت کند، حتماً و هر طور شده کناره‌گیری می‌کردم. و به اصطلاح قادر بودم که در صندلی خود لم دهم، و شاهد آن باشم که شخص دیگری با این وظیفهٔ دشوار دست و پنجه نرم می‌کند. وظیفه‌ای که هرگز خواهان عهده‌دار شدنش نبودم و ناگوارتر، نگران‌کننده‌تر، و بی‌اجرتر از آنی است که بآسانی بتوانم باکلمات بیان کنم! گویی چنان بود که پادشاه آگاممنون، به هنگامی که لائوکوئون[1] و دو فرزندش با دو مار بزرگی که خدایی خشمگین برای نابود کردنشان فرستاده بود دست و پنجه نرم می‌کردند، پیش جسته و فریاد برآورده بود: «آهای، آن جانوران باشکوه را به من واگذارید تا حسابشان‌را برسم. شما ارزش جنگیدنَ با آنان را ندارید. می‌گویم آنها را به حال خود بگذارید، وگرنه وای به حالتان.»

اما آیا می‌توانستم به اسکریبونیانوس اعتماد کنم که به عهدش دربارهٔ نجات جان من و خاندانم وفاکند؟ و آیا حکومتش می‌توانست چنان نظم و شایستگی را که انتظار می‌رفت داشته باشد؟ و آیا اسکریبونیانوس در رم از چنان محبوبیتی که بظاهر می‌پنداشت برخوردار بود؟ آیا آن مارها، در واقع، راضی می‌شدند که لائوکوئون و فرزندانش را رها کنند و در عوض به دور بدن این آگاممنون چنبر بزنند؟

با شتاب سناتورها را گرد آوردم و به آنان چنین خطاب کردم: «سرورانم، پیش از آنکه این نامه را برایتان بخوانم، باید به شما بگویم که کاملاً آمادگی دارم تا با تقاضاهایی که در آن آمده است و با آسایش و امنیتی که تا حدودی جداً قولش را به من می‌دهد موافقت کنم. در واقع، تنها دلیلی که می‌تواند وادارم کند که پیشنهادهای عنوان شده به وسیلهٔ فوریوس کامیلوس اسکریبونیانوس را نپذیرم این است که شما قویاً احساس کنید که اگر آن را بپذیرم کار کشور به جای بهتر شدن بدتر خواهد شد. اعتراف می‌کنم که تا سال گذشته از هر حکومت و تشریفات قانونی و نظامی به طور شرم‌آوری بی‌خبر بودم؛ و

1) Laocöon

گرچه هر روز در حال آموختن می‌باشم، هنوز آموزشم لنگی و نقصان دارد. به سن و سال و درجهٔ من کسی یافت نمی‌شود که نتواند بسیاری از مسائل پیش پا افتادهٔ فنی را که کاملاً با آنها ناآشنا هستم به من بیاموزد. اما این امر تقصیر ناخوشیهای اوان زندگی و خوار انگاریی است که خاندان برجسته‌ام- که اکنون بخشی از آنها الوهیت یافته‌اند- به هنگام کودکیم نسبت به عقل و ادراك من داشتند؛ این امر ناشی از هیچ‌گونه کوتاهیم نسبت به سرزمین مادریمان نبوده است و گمان می‌کنم تصدیق می‌کنید که حتی هنگامی که هرگز انتظار نداشتم که به مقامی واجد مسئولیت ارتقاء یابم با کوششی قابل ستایش با مطالعات شخصی خود را تعالی می‌بخشیدم.به خود اجازه می‌دهم که بگویم‌خانواده‌ام در اشتباه بودند: که من هرگز یك ابله نبودم. خدایگان اگوستوس کمی پس از دیدارش با پستوموس آگریپا در جزیرهٔ [تبعیدگاه] وی بر این امر گواهی داد، و آسینیوس پولیوی نجیب‌زاده سه روز پیش از مرگش در کتابخانهٔ آپولو بر این امر گواهی داد- گرچه به من اندرز داد که، همچون بروتوس اوّل برخود نقاب حماقت زنم تا در برابر اشخاص خاصی که در صورت ابراز هوشیاری زیاد خواهان از میان برداشتنم می‌شدند مرا محافظت کند. همسرم، اورگولانیلا، که به خاطر کج خلقی، پیمان شکنی، و شقاوت کلی او را طلاق دادم، نیز به خود زحمت داد و اعتقادش را بر احمق نبودنم در وصیت نامه‌اش نوشت- اگر بخواهید می‌توانم آن را به شما نشان دهم. آخرین کلماتی که الهه لی‌ویا آگوستا در بستر مرگش به من گفت، یا شاید باید بگویم (کمی پیش از الوهیت یافتنش)، چنین بود: «فکرش را بکن که همواره تو را احمق می‌نامیدم.» اعتراف می‌کنم که خواهرم لی‌ویلا، مادرم آنتونیاآگوستا، برادرزاده‌ام امپراتور گایوس فقید، و عمویم تیبریوس، سلف‌او، هرگز عقیدهٔ نادرست خود را نسبت به من تغییر ندادند؛ و این دو نفر آخر همین عقیده را در نامه‌های رسمی خطاب به این مجلس نیز نوشتند. عمویم تیبریوس نپذیرفت که من در میان شما صاحب کرسی شوم، به این بهانه که ممکن نیست بتوانم سخنانی ایراد کنم که موجب به آزمون گرفتن بردباری و اتلاف شما نشود. برادرزاده‌ام گایوس کالیگولا اجازه داد که صاحب کرسی سناتوری شوم، زیرا عمویش بودم و می‌خواست بزرگوار جلوه کند. اما فرمان داد که باید در هر بحثی آخر از همه صحبت کنم، و دریك سخنرانی، که اگر آن را به یاد نمی‌آورید می‌توانید گزارش ثبت شده‌اش را در بایگانی بیابید، گفت که اگر هر یك از اعضاء به هنگام تشکیل جلسه بخواهد قضای

حاجت کند در آینده باید لطفاً با خویشتن‌داری رفتار شایسته‌ای داشته باشد و با بیرون دویدن درمیان یك سخنرانی مهم- مانند سخنرانی خودش- حواس دیگران را پرت نکند، بلکه صبر کند تا کنسولها با پرسیدن عقیدهٔ تیبریوس کلودیوس دروسوس نرو جرمانیکوس (که در آن زمان چنین نامیده می‌شدم) دربارهٔ موضوع مورد بحث، علامت دهند که حالت خبردار و توجه عمومی پایان یافته است. باری، به یاد دارم که شما اندرزش را اجرا می‌کردید، و گمان می‌کردید که من هیچگونه احساس رنجشی ندارم زیرا قبل از آن آنچنان احساساتم جریحه‌دار شده که همچون اژدهای بدون بال تیبریوس سراسر زره‌پوش شده‌ام یا شاید با برادرزاده‌ام موافق بودید و درواقع مرا یك ابله می‌پنداشتید. امّا، مگر توجه به عقاید ابراز شدهٔ مثبت توسط خدایان اگوستوس و لی‌ویا- گرچه در مورد آنها می‌باید گفتهٔ مراپذیریدزیرا در جایی کتباً ضبط نشده‌اند- مطمئناً برسخنان هر تعداد از افراد صرفاً فانی برتری ندارد؟ هر کس دراینجا بخواهد با آن سخنان به مخالفت برخیزد آن را کفرگویی تلقی خواهم کرد. نه اینکه این روزها کفرگویی جرمی کیفری باشد- ما آن قانون راتغییر داده‌ایم؛ اما این کار دست کم رفتاری ناشایست است و اگر اتفاقاً به گوش خدایان برسد شاید خطرناك هم باشد.بعلاوه، عمو و برادرزاده‌ام هر دو به قتل رسیدند و برایشان سوگواری نشد، و دیگر به سخنان و نامه‌هایشان با احترام و اعتباری چون سخنان و نامه‌های خدایگان اگوستوس استناد نمی‌شود، و بیشتر قانون‌هایشان باطل شده است. سرورانم، آنان در زمان خود چون شیر بودند، اما اکنون مرده‌اند و به گفتهٔ آن ضرب‌المثل یهودی که خدایگان اگوستوس با اشتیاق به آن استناد می‌کرد- و آن را از هیرود کبیر پادشاه یهودیه آموخته بود، که برای عقل و خردش به همان اندازه احترام قائل بود که من برای عقل و خرد نوه‌اش شاه هیرود آگریپا احترام قائلم- یک سگ زنده بیش از یک شیر مرده می‌ارزد. من یك شیر نیستم- خودتان این را می‌دانید. اماگمان می‌کنم که سگ پاسبان چندان بدی نبوده‌ام؛ و اگر گفته شود که امور کشوری را بسیار بد اداره کرده‌ام یا اینکه شخص ابلهی هستم، فکر می‌کنم. بیشتر اهانت به شما است تا به من، زیرا شما سلطنت را به من تحمیل کردید و از آن پس تاکنون به مناسبتهایی بسیار موفقیت‌هایم را شادباش گفته‌اید، و افتخارات بزرگی را، از جمله عنوان پدر کشور، به من ارزانی داشته‌اید. اگر این پدر یك ابله است، آیا فرزندانش این نقیصه را به ارث نمی‌برند؟»

سپس نامهٔ اسکریبونیانوس را خواندم و با نگاههای جستجوگر به پیرامون خود نگریستم. هنگام سخنرانی‌ام همه بسیار ناراحت به نظر می‌رسیدند، گرچه هیچ‌کس جز تحسین، اعتراض، یا ابراز شگفتی در جاهایی که انتظار می‌رفت کار دیگری نمی‌کرد. شما، خوانندگانم، بدون شك همان فکری را خواهید کرد که بدون شك همهٔ آنان چنان فکری را می‌کردند: «در آستانهٔ یك شورش این چه سخنرانی غریبی است! چرا باید کلودیوس مسئله‌ای را عنوان کند که می‌توان متوقع بود که آن را بکلی فراموش کرده باشیم – شهرت بلاهتش؟ چه نیازی بود که به ما یادآوری کند که خانواده‌اش زمانی او را از نظر ذهنی ناتوان می‌پنداشتند، و فرازهایی از نامهٔ اسکریبونیانوس را که به این موضوع اشاره داشت بخواند، و چرا با بحث کردن در این‌باره خود را پایین آورد؟ بلی، این نکته بسیار مشکوك به نظر می‌رسد، گویی براستی می‌دانستم که ابله هستم و می‌کوشیدم خود را متقاعد کنم که چنین نیستم. اما بدرستی می‌دانستم که چکار می‌کنم. درواقع، تا حدی زیرك بودم. نخست آنکه بسیار رُك سخن گفته بودم، و رك‌گویی دربارهٔ خود هرگز نامقبول نیست. به سنا خاطرنشان می‌شدم که چگونه آدمی هستم- با فضیلت و فداکار؛ اگر زیرك نیستم، خودخواه هم نیستم – و خودشان چگونه آدمهایی بودند – زیرك اما خودخواه، و نیز نه با فضیلت بودند نه فداکار و نه حتی دلیر. کاسیوس کائریا به آنان هشدار داد که سلطنت را به یك ابله واگذار نکنند و آنان از بیم افراد گارد اندرزش را نادیده گرفتند – نقداً کارها تا اینجا روی هم بسیار خوب انجام شده بود. رفاه به رم باز می‌گشت، عدالت با بیغرضی اجرا می‌شد، مردم خشنود بودند، سپاهیانمان در خارج پیروز بودند، من به هیچ‌وجه به گونه‌ای افراطی نقش یك جبار را بازی نمی‌کردم؛ و همان‌طور که در بحثی که به دنبال آمد به آنان گفتم، شاید من، لنگ لنگان، بیش از هر کسی که یك جفت پای سالم داشت سفر کرده بودم؛ زیرا، صرفاً به خاطر آگاهی از معلول بودنم به خود اجازه نمی‌دادم که از گام برداشتن بازایستم یا سست شوم. از سوی دیگر، می‌خواستم با سخنرانی خود به آنان نشان دهم اگر دلشان بخواهد کاملاً آزادند که مرا مرخص کنند؛ و رك‌گویی بی‌شأن و اعتباری که دربارهٔ کاستیهای خود کردم می‌توانست آنان را تشویق کند تا در صورتی که دوباره به زندگی عادی بازمی‌گشتم نسبت به من سختگیر و انتقامجو نباشند.

چندین سخنرانی حاکی از وفاداری ایراد شد، عبارات همهٔ آنها از ترس اینکه

مبادا اسکریبونیانوس مرا به کناره‌گیری وادارد و از آنان انتقام بگیرد بسیار احتیاط‌آمیز بودند. تنها وینیچوس باقدرت و محکم سخن گفت:

«سرورانم، فکر می‌کنم بسیاری از ما سرزنش زیرکانه‌ای را که پدر کشور، هرچند با ملایمت، نسبت به ما روا داشت احساس کرده‌ایم. اعتراف می‌کنم از اینکه پیش از جلوسش نسبت به او به غلط داوری می‌کردم و او را برای مسئولیتهایی که تاکنون بدین خوبی از عهدهٔ آنها برآمده است نامناسب می‌دانستم از صمیم قلب شرمسارم. اکنون برایم باورنکردنی است که هر یك از ما هرگز توانمندیهای ذهنی او را دست کم گرفته باشیم، تنها توجیهی که می‌توانم بکنم این است که او ما را می‌فریفت، نخست با فروتنی بسیارش و سپس با ناچیزشمردن عمدی خود در دوران امپراتور فقید. شما این ضرب‌المثل را می‌دانید که هیچ‌کس فریاد نمی‌کشد که ماهی گندیده می‌فروشم[1]. این ضرب‌المثل در دوران کالیگولا بی‌اعتبار شده بود، زیرا در آن هنگام هیچ مرد عاقلی که در زنبیل خود ماهی می‌داشت آن را جز به عنوان ماهی گندیده عرضه نمی‌کرد، زیرا می‌ترسید کالیگولا نسبت به آن طمع کند یا حسد ورزد. والریوس آزیاتیکوس ثروتش را پنهان می‌کرد، تیبریوس کلودیوس هوش و عقلش را؛ من چیزی برای پنهان کردن نداشتم جز بیزاریم از جباریت، اما آن را تا زمانی که وقت عمل فرارسید پنهان کردم. بلی، همهٔ ما فریاد زدیم «ماهی گندیده داریم». اکنون کالیگولا مرده است، و در دوران کلودیوس رك‌گویی جای خود را بازیافته است من نیز رك خواهم بود. اخیراً عموزاده‌ام وینیچیانوس در حضور من علیه کلودیوس بدرشتی سخن گفت و پیشنهاد کرد که او را برکنار کنیم. او را با خشم سرزنش کردم اما موضوع را به این مجلس گزارش ندادم، زیرا اکنون قانون خیانت معتبر نیست، و گذشته از اینها، او پسرعمویم است. آزادی بیان را، بویژه در مورد خویشاوندی، باید تشویق کرد. امشب وینیچیانوس در اینجا نیست. «شهر» را ترك کرده است. از آن بیم دارم که رفته باشد تا به اسکریبونیانوس بپیوندد. می‌بینم که شش نفر دوستان نزدیکش نیز غایبند. آنان نیز می‌بایست با او رفته باشند. با این حال مگر هفت نفر ناراضی چیست — هفت نفر دربرابر پانصد نفر؟ اقلیتی ناچیز. و آیا نارضایی آنان واقعی است یا جاه‌طلبی مشخصی است؟»

«من عمل عموزاده‌ام را به سه دلیل محکوم می‌کنم: نخست اینکه او ناسپاس است؛

۱) به عبارت دیگر «کسی نگوید که ماست من ترش است». — م

دوم اینکه پیمان‌شکن است؟ سوم اینکه احمق است. ناسپاس است زیرا پدر کشور پشتیبانی او را از من که نامزد سلطنت بودم با بزرگواری بخشود و از آن هنگام تاکنون نسبت به سخنان گستاخانه و کارشکنانه‌اش بردباری بسیار نشان داده است. پیمان‌شکن است زیرا به قید سوگند خود را متعهد کرد که از تیبریوس کلودیوس سزار به عنوان رئیس کشور فرمانبرداری کند. شکستن چنین سوگندی تنها در موقعیت نامحتملی می‌تواند عملی شود که سزار آشکارا سوگند خود را دربارهٔ عادلانه بودن حکومتش و احترام بر مصلحت عمومی بشکند؛ سزار سوگندش را نشکسته است. بنابراین پیمان‌شکنی نسبت به سزار کفر نسبت به خدایانی است که وینیچیانوس به آنان سوگند یادکرده است، و دشمنی با کشور است، که بیش از همیشه از اینکه زیر فرمانروایی سزار باشد خشنود است. احمق است زیرا ممکن است اسکریبونیانوس چندهزار نفری از سربازانش را با دروغ و رشوه اغوا کند که به ایتالیا تاخت و تاز کنند و حتی ممکن است چند پیروزی نظامی هم به دست آورد، اما آیا هیچ یك از اعضای این مجلس محترم براستی باور می‌کند که قرار باشد او امپراتور ما شود؟ آیا هیچ‌کس باور می‌کند که افراد گارد، یعنی سنگر اصلی ما، کنار بروند و به او بپیوندند؟ افراد گارد احمق نیستند، وقتی وضعشان خوب است این را می‌فهمند. سنا و مردم نیز احمق نیستند. آنان می‌دانند که در حکومت کلودیوس از آزادی و رفاهی برخوردارند که در دوران پیشینیان بلافصلش پیوسته از آنان دریغ شده بود. اسکریبونیانوس نمی‌تواند خود را بر «شهر» تحمیل کند مگر اینکه قول دهد که خطاها و بیعدالتیهای موجود را جبران کند، اما جبران خواهد شد که کدام خطا و بیعدالتی را جبران کند. سرورانم، این طور که من می‌بینم، این تدارك شورش از حسد شخصی و جاه‌طلبی شخصی ناشی شده است. اکنون صرفاً از ما نخواسته‌اند که امپراتوری را که ثابت کرده است از همه جهت درخور ستایش و فرمانبرداری ما است با کسی که از توانمندیهایش چیزی نمی‌دانیم و نسبت به مقاصدش بدگمان هستیم تعویض کنیم، بلکه از ما می‌خواهند که خطر جنگ داخلی خونینی را پذیرا شویم. زیرا اگر فرض کنیم که سزار متقاعد می‌شد که کناره‌گیری کند، آیا سپاهیان لزوماً اسکریبونیانوس را به عنوان فرمانده خود می‌پذیرفتند؟ چندین نفر مردان بلندپایهٔ دیگر هستند که برای عهده‌دار شدن سلطنت بسیار شایسته‌تر از اسکریبونیانوس می‌باشند. چه چیزی می‌تواند فرمانده نظامی دیگری را که به جای دو هنگ اسکریبونیانوس،

چهار هنگ منظم را در پشت سر خود دارد از اینکه خود را به عنوان یك امپراتور رقیب بخواند و به رم لشکرکشی کند بازدارد؟ و حتی اگر قرار باشد تلاش اسکریبونیانوس به موفقیت انجامد، که آن را بسیار نامحتمل می‌دانم، تکلیف وینیچیانوس چه می‌شود؟ آیا او به اینکه در برابر اسکریبونیانوس زانو بزند و کرنش کند رضایت خواهد داد؟ آیا احتمالاً او تنها به این تصور از او پشتیبانی نکرده است که امپراتوری را میان خود قسمت کنند؟ و اگر چنین باشد، آیا نباید منتظر نبرد مرگ دیگری میان آنها باشیم، مانند آنچه که زمانی میان پمپی و خدایگان یولیوس سزار رخ داد، و دوباره میان مارك آنتونی و خدایگان اگوستوس رخ داد؟ نه، سرورانم · این مسئله‌ای است که در آن وفاداری، قدرشناسی و منافعمان به یکدیگر پیوسته است. اگر خواهان آن باشیم که سپاس کشور، تأیید خدایان، و رضایت‌خاطر خود را فراهم آوریم باید به هنگامی که وینیچیانوس و اسکریبونیانوس با مرگی که به علت خیانت بسیار سزاوار آن می‌باشند رویارو می‌شدند، از تیبریوس کلودیوس سزار وفادارانه پشتیبانی کنیم.»

سپس روفریوس چنین گفت: «برایم جای تأسف است که در این مجلس تا این اندازه به احتمال پیمان‌شکنی افراد گارد اشاره می‌شود». من به عنوان فرمانده آنان تصور این را که حتی یك نفر از آنان بخواهد وظایفش را نسبت به امپراتور فراموش کند نفی می‌کنم. سرورانم باید به یاد داشته باشید که این افراد گارد بودند که نخست به تیبریوس کلودیوس سزار، که اکنون پدر کشور است، متوسل شدند تا فرماندهی کل ارتش را عهده‌دار شود، و این مجلس تا مدتی مایل نبود گزینش آنان را تأیید کند. بنابراین یك سناتور را نشاید که دربارهٔ پیمان‌شکنی افراد گارد اظهار عقیده کند. از آنجا که آنان نخستین کسانی بودند که تیبریوس کلودیوس سزار را به امپراتوری برگزیدند، بنابراین آخرین کسانی هم خواهند بود که از او دست بشویند. و اگر به گوش اردو برسد که سنا بر آن شده است که فرماندهی کل را به هر شخص دیگری بدهد– در آن صورت، سرورانم، به شما توصیه می‌کنم که بیدرنگ تصمیم بگیرید تا آنجا که می‌توانید برای این عمارت با نیمکتها و انباشتن سنگهای فرش خیابان استحکاماتی به وجود آورید، یا بیدرنگ تعطیل کنید و در هر گوشه‌ای پراکنده شوید.»

بدین ترتیب به اتفاق آراء رای اعتماد گرفتم و سنا به من اختیار داد که به اسکریبونیانوس نامه‌ای بنویسم، به او آگاهی دهم که از مقام فرماندهی‌اش معلق شده

است و باید بیدرنگ برای ادای توضیح به رم بازگردد. اما اسکریبونیانوس هرگز نامه‌ام را دریافت نکرد. پیش از دریافت آن مرده بود.

برایتان خواهم گفت که چه اتفاقی افتاد. او که به گمان خود، موفق شده بود با سست کردن انضباط، پذیراییهای رایگان فراوان و افزایش جیرهٔ شراب به هزینهٔ خویش، خود را نزد سربازانش بسیار محبوب کند، از هنگهای هفتم و یازدهم با هم در آمفی تآتر محلی سان دید و به آنان گفت که زندگیش در خطر است. نامهٔ وینیچیانوس، یا بخش عمدهٔ آن را برایشان خواند، و از آنان پرسید که آیا در تلاش برای رهایی بخشیدن رم از جباریتّی که به نظر می‌رسد با شتاب همچون جباریت کالیگولا بوالهوسانه و شقی می‌شود، در کنارش خواهند ماند. فریاد برآورد: «جمهوری باید بازگردد. تنها در سایهٔ جمهوری برخورداری از آزادی میسر است.» به قول معروف بذری را از کیسه پاشید، و ظاهراً برخی از دانه‌ها بیدرنگ جوانه زد. سربازان عادی از لحن لو بوی پول را احساس کردند: پول را دوست داشتند، و به نظرشان بسیار ناعادلانه بود که چنان فرمانده گشاده دستی قربانی خشم یا حسد من بشود. با فریادهای بلند برایش ابراز احساسات کردند، و برای وینیچیانوس نیز که زمانی فرمانده هنگ یازدهم بود، ابراز احساسات کردند؛ و سوگند خوردند که اگر لازم باشد به دنبال آنان تا آن سوی زمین خواهند آمد. اسکریبونیانوس به آنان قول داد که به هر کدام‌درجـا ده سکهٔ زر بپردازد، به هنگام ورود به ایتالیا چهل سکهٔ زر دیگر، و در روزی که رژهٔ پیروزی خود را در رم برگزار کنند به هر کدام صد سکهٔ زر دیگر بپردازد. ده سکهٔ زر هر کدام را پرداخت و آنان را به اردوگاه برگرداند، و دستور داد تا برای نبردی که در پیش دارند آماده شوند-قرار شد همینکه کشتیهای ترابری از ایتالیا برسند و نیروهای بومی مسلح شوند آنان را فراخواند. اما اسکریبونیانوس با دست‌کم گرفتن وفاداری و شعور افرادش مرتکب اشتباه بزرگی شده بود. درست است که بآسانی می‌توانست آنان را به اعتبار خود به حالت خشمی زودگذر درآورد و در چنان حالتی از پذیرش هدایایی به صورت سکه خودداری نمی‌کردند. اما شکستن علنی سوگند سربازی‌شان امر دیگری بود. آن را به این آسانی نمی‌شد خرید. آنان حاضر بودند تا آن سوی زمین به دنبال او بروند، اما نه به رم، که مرکز زمین است. متقاعد کردن آنـان بیش از نفری ده سکه برای سوار شدن بر کشتی به مقصد ایتالیا، و قول چهل سکه دیگر به هنگام پیاده شدن، هزینه برمی‌داشت. ترک کردن استانشان و

تاخت و تاز به ایتالیا به معنی برپاکردن شورش بود و کیفر شورش ناموفق مرگ بود- مرگ در نبرد، یا با شمشیر جلاد- یا اگر امپراتور می‌خواست موجب عبرت دیگران شود ممکن بود آن مرگ در زیر تازیانه یا بر دار چلیپا باشد.

افسران جلسه‌ای تشکیل دادند تا تصمیم بگیرند که آیا از اسکریبونیانوس پیروی کنند یا نه. طرفداری‌هایی از او شد، اما اشتیاق چندانی به توسل به شورش ابراز نداشتند. به هر حال هیچ‌کس خواهان بازگشت جمهوری نبود. اسکریبونیانوس به آنان گفته بود که روی پشتیبانی ایشان حساب می‌کند، و اشاره کرده بود که اگر در مسئله‌ای بدین مهمی چون اعاده آزادیهای باستانی رم از پیوستن به او خودداری کنند آنان رابه خشم عادلانهٔ سربازان عادی واگذار خواهد کرد. افسران بر آن شدند که به وقت‌کشی بگذرانند. نمایندگانی نزد وی فرستادند و اطلاع دادند که هنوز در میان خودشان به توافق نرسیده‌اند، اما- با پوزش از اینکه در این مورد گرفتار عذاب وجدان هستند- تصمیم مشترك خود را در روز عزیمت سپاه به سوی دریا اعلام خواهند کرد. اسکریبونیانوس به آنان گفت که بستگی به میل آنان دارد- و افراد لایق بسیاری در اختیار دارد تا جایگزین آنان کند- اما به آنان هشدار داد که اگر از پیوستن به او خودداری کنند باید به خاطر نافرمانی آمادهٔ مرگ شوند. جلسه‌ای دیگر که از جلسهٔ افسران نیز مهمتر بود، جلسه‌ای بود که پرچمداران، گروهبانان، و سرجوخگان درمیان خود برگزار کردند. اینان همگی از کسانی بودند که بیش از دوازده سال سابقهٔ خدمت داشتند و بیشترشان با زنان دالماسی ازدواج کرده بودند، زیرا همهٔ دوران خدمت خود را در آنجا انجام داده بودند: یك هنگ رمی تقریباً هیچ‌گاه از استانی به استان دیگر جابجا نمی‌شد. هنگهای هفتم و یازدهم، در واقع دالماسی را همچون میهن دائمی خود می‌پنداشتند و علاقه و خیالی جز این نداشتند که تا حد امکان وسائل آسایش خود را در آنجا فراهم آورند و از داراییهایشان دفاع کنند.

عقابدار هنگ هفتم در آن جلسه گفت: «بچه‌ها، شما که براستی خیال ندارید به دنبال سردار به ایتالیا بروید، این طور نیست؟ این کار به نظر من ماجراجویی احمقانه‌ای است که کاملاً حسابش از افتخارات نظامی هنگ جدا است. ما سوگند وفاداری به تیبریوس یاد کرده‌ایم، این طور نیست؟ او ثابت کرده است که مرد شایسته‌ای است، مگر نه؟ شاید خرده حسابی با اسکریبونیانوس کهنه کار دارد، اما کسی چه می‌داند حق با

کدام یك است؟ اسکریبونیانوس کهنه‌کار می‌تواند خودش حسابهایش را تصفیه کند، همهٔ ما این را می‌دانیم. چرا آن دو نفر را به حال خود نگذاریم که اختلافهای خودشان را تسویه کنند؟ من حاضرم با آلمانی‌ها، مراکشی‌ها، پارتی‌ها، یهودی‌ها، بریتانیایی‌ها، عرب‌ها، و چینی‌ها بجنگم– هر جا دلتان می‌خواهد مرا بفرستید– کار من به عنوان یك سرباز همین است. اما به ایتالیا نمی‌روم تا با تیپ گارد بجنگم. شنیده‌ام امپراتور نزد آنان بسیار محبوب است، و بعلاوه به عقیدهٔ من فکر این که ما و آنها با یکدیگر بجنگیم مسخره است. سردار هرگز نمی‌باید چنین درخواستی از ما می‌کرد. من تاکنون هدیه‌اش را خرج نکرده‌ام و خیال خرج کردنش را هم ندارم. رأی من این است که به‌طورکلی این قضیه را بر هم بزنیم.»

همه موافقت کردند. اما سربازان جوان و شرورها– پیر سربازهای بدنهاد– اکنون به امید به دست آوردن پول آسان و تاراج فراوان بشدت به هیجان آمده بودند و سؤالی که در برابر این جلسه قرار داشت این بود که چگونه شورش را پایان دهند بی‌آنکه خود را در موقعیتی متزلزل قرار دهند. شخصی عقیدهٔ عاقلانه‌ای ابراز داشت. سی سال پیش تمردی که در همین هنگها درگرفته بود در اثر نشانهٔ بدشگونی که از آسمان نازل شد ناگهان پایان یافت– آفتاب گرفت و به دنبال آن بارانی سیل‌آسا فرو ریخت چرا اکنون نشانهٔ بدشگون دیگری فراهم نیاورند تا از شورش جلوگیری کند؟ بنابراین در مورد نشانه‌ای مناسب به توافق رسیدند.

پنج روز بعد اسکریبونیانوس به هنگ‌ها دستور داد که با اسلحهٔ کامل، با برداشتن جیره‌های سربازی و تجهیزات به بندرگاه بروند و بیدرنگ آماده شوند تا به کشتی بنشینند و به ایتالیا بروند. عقابداران هنگهای هفتم و یازدهم همزمان به فرماندهانشان گزارش دادند که در آن بامداد نتوانسته‌اند به سر عقابها به رسم همیشه حلقه تاج غار بگذارند. و تاجها به محض نصب شدن می‌افتند و پژمرده می‌شوند! سپس پرچمداران نیز با شگفتی ساختگی دوان دوان آمدند تا معجزهٔ دیگری را گزارش دهند: میله‌های درفش‌ها از زمینی که در آن نصب شده‌اند بیرون نمی‌آیند! افسران از شنیدن این نشانه‌های ترسناك بسیار خشنود شدند و آنها را به اسکریبونیانوس گزارش دادند. اسکریبونیانوس به خشم آمد و با شتاب به اردوگاه هنگ یازدهم آمد. «شما دروغگوها، می‌گویید که پرچمها از جای خود تکان نمی‌خورند؟ برای این است که شما

یك مشت ترسو هستید و به اندازهٔ سگ ،دلیری ندارید. نگاه کنید! کی می‌گوید که این پرچم را نمی‌توان تکان داد؟ به سوی نزدیکترین پرچم رفت و به زورآزمایی با آن پرداخت. آن قدر زور زد و تکان داد و پیچ و تاب خورد تا اینکه رگهای پیشانی‌اش همچون ریسمانهایی بیرون زد: اما جزتکان دادن آن کاری از پیش نبرد. در واقع آن پرچم، و همهٔ پرچمهای دیگر را، در آن شب گردهم‌آیی پنهانی در ساروج کاشته بودند و روی آن خاك انباشته بودند. و آن ساروجها همچون سنگ سفت شده بودند.

اسکریبونیانوس دریافت که همه چیز بر باد رفته است. مشتش را به سوی آسمان تکان داد و به سوی بندرگاه دوید و بر قایق شخصی‌اش جست و به جاشوانش دستور داد که کشتی را حرکت دهند. داشت به سوی ایتالیا می‌آمد. گمان می‌کنم قصدش این بود که وینیچیانوس را از شکست خود آگاه کند. اما در عوض جاشوانش او را در جزیره لیسا، در نزدیکی کُرفو، پیاده کردند، زیرا گمان بردند که نقشه‌هایش به بیراهه رفته است، و نمی‌خواستند که بیش ازاین با او سروکاری داشته باشند. تنها یك آزادبرده با او ماند و هم او به هنگام خودکشی‌اش حضور داشت. وینیچیانوس نیز یکی دو روز بعد هنگامی که از اخبار آگاه شد خود را کشت؛ بیشتر همدستان شورشی دیگرش نیز چنین کردند. شورش پایان یافت.

نمی‌خواهم وانمود کنم که در فاصلهٔ میان سخنرانی‌ام در سنا تا شنیدن خبر خوش ناکامی اسکریبونیانوس ده روز پر دلهره را نگذراندم. بسیار هیجان‌زده بودم، و اگر کوشش‌های گزنفون نبود احتمالاً مسائل عصبی گذشته‌ام به طور جدی دوباره عود می‌کرد. اما او به شیوهٔ خشك خود، به من از این دارو و آن دارو خوراند و مرا بخوبی مشت و مال داد و دلگرم کرد تا از آینده بیمی به خود راه ندهم؛ و بدین ترتیب بدون آسیبی جدی به سلامتم این قضیه را گذراندم. شعری از هومر در ذهنم جایگزین شده بود و آن را برای هر کسی که می‌دیدم بازگو می‌کردم:

مر او را که بی‌هیچ انگیزه‌ای،
برانگیزدت تا برآیی به جنگ.
به نیرنگ و تزویرش افسون مشو؛
و با او، همی، تا توانی بجنگ.

حتی روزی این شعر را به عنوان اسم شب به روفریوس دادم. مسالینا دربارهٔ آن سربسر من می‌گذاشت، اما من پاسخی آماده داشتم: «این شعر در ذهن هومر نیز جایگزین شده بود و آن را بارها و بارها به کار می‌برد. یك بار در ایلیاد و دو یا سه بار در اُدیسه.» فداکاری و صمیمیّت مسالینا مایهٔ دلگرمی بسیار بود، و همچنین فریادهای وفاداری شهروندان و سربازان که هرگاه در انظار ظاهر می‌شدم سرمی‌دادند، و اعتمادی که به نظر می‌رسید سنا نسبت به من پیدا کرده است.

از سنا درخواست کردم که هنگ‌های هفتم و یازدهم را به عنوان پاداش «هنگهای وفادار کلودیان» نامگذاری کند، و به اصرار مسالینا شورشیان اصلی بر جای مانده را اعدام کردم (ویتلیوس نیز با او موافق و معتقد بود که اینك زمان عفو نیست.) البته، آنان را همچون سیلانوس بی‌محاکمه اعدام نکردم؛ بلکه هرکدامشان را به نوبت محاکمه کردم. روشی را که برای محاکمه به کار بردم چنین بود که کیفرخواست را در حالی که بر صندلی رسمی می‌نشستم و دو کنسول در دو سویم می‌ایستادند می‌خواندم سپس به صندلی عادی خود بازمی‌گشتم، آنگاه کنسول‌ها بر صندلیهای رسمی خودشان می‌نشستند و به عنوان قاضی محاکمه را اداره می‌کردند. از قضا من سرمای سختی خورده بودم و صدایم که هیچ‌گاه قوی نبود، تا حد نجوا کردن ضعیف شده بود؛ اما من نارچیسوس، پولیبیوس، و سرهنگهای گارد را در کنار خود داشتم، و اگر می‌خواستم از یك زندانی یا گواه بازجویی کنم فهرستی از پرسشهایم را به یکی از آنان می‌دادم تا به جای من بخواند، یا آن پرسشها را با نجوا به آنان می‌گفتم. بیان نارچیسوس از همه بهتر بود، بنابراین به او بیش از دیگران رجوع می‌کردم: این امر موجب سوء تفاهمی شد. دشمنانم بعداً چنین وانمود کردند که او پیگرد و بازجویی را به ابتکار خودش انجام داده است- پیگرد و بازجویی رمیهای نجیب‌زاده توسط یك آزادبردهٔ ساده، چه رسوایی بزرگی! به‌طورحتم رفتار نارچیسوس با استقلال و اعتماد به نفس بسیار همراه بود، و باید اعتراف کنم که وقتی آزادبردهٔ وفادار اسکریبونیانوس، که به وسیلهٔ نارچیسوس بازجویی می‌شد، نشان داد که در حاضر جوابی و ظرافت بر او برتری دارد من نیز همراه دیگران به او خندیدم.

نارچیسوس : آیا تو آزادبردهٔ فیوریوس کاملیوس اسکریبونیانوس بودی؟ آیا به هنگام مرگش حضور داشتی؟

آزادبرده: همین طور است.

نارچیسوس : آیا در مورد قصد او به شورش طرف اعتمادش بودی؟ آیا می‌دانستی متحدانش چه کسانی هستند؟

آزادبرده: می‌خواهید القا کنید که من ارزش اعتماد او را نداشتم؟ و اگر او به قول شما، متحدانی در این شورش صرفاً ادعایی داشته است می‌بایست آنها را لو می‌دادم؟

نارچیسوس: من چیزی را القا نمی‌کنم. سؤالی رُك دربارهٔ حقیقت می‌پرسم.

آزادبرده: بنابراین من هم پاسخی رك می‌دهم. یادم نیست.

نارچیسوس: یادت نیست؟

آزادبرده : آخرین سخنانش با من چنین بود: «هر چه را که در این باره به تو گفته‌ام فراموش کن. بگذار اسرارم با خودم بمیرند.»

نارچیسوس: آهان، پس می‌توانم حدس بزنم که تو طرف اعتمادش بودی.

آزادبرده: هر حدسی دلتان می‌خواهد بزنید. برای من مهم نیست. دستور اربابم به هنگام مرگ این بود که فراموش کنم. و من عملاً و تلویحاً آن را اطاعت کرده‌ام.

نارچیسوس :(در حالی که به میان اتاق پریده و عملاً چهرهٔ آن گواه را از من پوشانده بود): سوگند به هرکول که عجب آزادبردهٔ شریفی است! بگو ببینم، مردك، اگر اسکریبونیانوس خود را امپراتور کرده بود چه‌کار می‌کردی؟

آزادبرده (با هیجانی ناگهانی): باید پشت سرش می‌ماندم، مردك، و جلوی زبانم را می‌گرفتم.

پانزده شورشی نجیب‌زاده یا نجیب‌زادگان پیشین اعدام شدند، اما تنها یکی از آنها سناتوری بود، به نام یونکوس[1] که کلانتری درجهٔ یك بود، وادارش کردم پیش از آنکه محکومش کنم از مقامش کناره‌گیری کند. سناتورهای دیگر پیش از دستگیری خودکشی کرده بودند. برخلاف رسم عادی، املاك شورشیان اعدامی را مصادره نکردم بلکه، چنان که گویی به طور شرافتمندانه‌ای خودکشی کرده بودند، اجازه دادم که آن املاك به وارثان آنها برسد. در واقع، در سه چهار مورد که معلوم شد املاکشان بشدت در گرو قرض می‌باشد- و احتمالاً دلیل مشارکتشان در شورش نیز همین بود- عملاً به وارثانشان پولی هدیه کردم. گفته‌اند که نارچیسوس رشوه‌هایی گرفته بود تا مدارك

1) guncus

مجرمیت برخی از شورشیان را لوث کند. قطعاً این گفته ساختگی است. بازجوییهای مقدماتی را خودم با کمك پولیبیوس انجام دادم و گواهیها را نوشتم. نارچیسوس موقعیتی نداشت که بتواند هیچ مدرکی را لوث کند. اما، مسالینا به آن کاغذها دسترسی داشت و ممکن است برخی از آنها را او نابود کرده باشد؛ اما نمی‌توانم بگویم که آیا چنین کاری کرده است یا نه. اما نارچیسوس و پولیبیوس جز در حضور من با آنها سروکاری نداشتند. همچنین گفته‌اند که آزادبردگان و شهروندان را برای گرفتن اقرار و مدرك شکنجه کرده‌اند. این نیز دروغ است. چندتایی برده فلك شدند، آن هم نه برای اینکه ناچار شوند علیه اربابانشان گواهی دهند، بلکه تنها برای اینکه علیه برخی از آزادبردگان که در مورد سوگند و شهادت دروغ آنان بدگمان بودم گواهی دهند. منشأ این شایعه را که من آزادبردگان و شهروندان را شکنجه کرده‌ام احتمالاً می‌باید در قضیهٔ برخی از بردگان وینیچیانوس جست که وقتی وی دریافت که شورش شکست خورده است، آنان را آزاد کرد تا ناچار نشوند زیر شکنجه علیه وی گواهی دهند؛ اوسند آزادی آنان را به تاریخ دوازده ماه پیش امضا کرد. این روش غیرقانونی بود، یا به هر حال آن افراد را، به موجب قانونی که در زمان تیبریوس برای جلوگیری از این قبیل طفره‌رفتنها تصویب شده بود، هنوز می‌شد زیر شکنجه مورد بازجویی قرار داد. یکی از این به اصطلاح شهروندان هنگامی مورد شکنجه قرار گرفت که معلوم شد خودش ادعای آن را ندارد که به عنوان شهروند تلقی شود. در واقع یونکوس در محاکمه‌اش اعتراض کرد که در زندان بشدت مورد بدرفتاری قرار گرفته است. او در حالی که تا حدی زخم‌بندی شده و در چهره‌اش بریدگیهای شدیدی دیده می‌شد در دادگاه ظاهر شد، اما روفریوس شهادت داد که این سخن دروغ محض است؛ آن زخمها به علت مقاومت در هنگام دستگیری و هنگامی وارد شده بود که ازاتاق خوابش در برینديزی برهنه پایین پرید و کوشیده بود از میان یك چپر شمشاد بگذرد. دو افسر گارد نیز این شهادت را تأیید کردند.

امّا، یونکوس انتقام خود را از روفریوس ستاند. او گفت: «روفریوس، اگر من باید بمیرم، در این صورت تو را هم با خود خواهم برد.» سپس رو به من کرد و گفت: «سزار، فرمانده گارد مورد اعتمادت به اندازهٔ من از تو بیزار است و تو را خوار می‌شمارد. پائتوس و من از طرف وینیچیانوس با او دیدار و گفتگو کردیم، از او پرسیدیم که آیا به هنگام ورود نیروهای دالماسی افراد گارد را به جبههٔ ما خواهد آورد. او متعهد

شد که این کار را انجام دهد، اما تنها به این شرط که او، اسکریبونیانوس، و وینیچیانوس امپراتوری را میان خود تقسیم کنند. روفریوس، اگر جرأت داری این را انکار کن.»

روفریوس را در جا دستگیر کردم. نخست کوشید به این اتهام بخندد، اما پائتوس، یکی از شورشیان که در نوبت محاکمه قرار داشت، درستی گواهی یونکوس را تأیید کرد، و سرانجام روفریوس برید و تقاضای ترحم کرد. به او این ترحم را کردم که جلادِ خودش باشد.

چند نفر زن نیز اعدام شدند. دلیلی ندیدم که چرا زن بودن باید کسی را که به خاطر برانگیختن شورش مقصر بوده است از مجازات مصون بدارد، بویژه زنی که به شیوهٔ اکید سنتی با شویش ازدواج نکرده باشد بلکه استقلالش را در مورد اموال خود حفظ کرده باشد، بنابراین نمی‌توان او را مجبور و ناگریز دانست. آنان را که به زنجیر کشیده بودند، درست مانند شوهرانشان، به سوی دار آوردند، و روبهم‌رفته در رویارویی با مرگ دلیری بیشتری نشان دادند. یك زن، یعنی آریا، که همسر پائتوس اما دوست نزدیك مسالینا بود، به شیوهٔ اکید سنتی ازدواج کرده بود و اگر خواستار عفو می‌شد بدون شك موردعفوقرارمی گرفت، اما، او ترجیح داد که همراه پائتوس بمیرد. پائتوس به پاداش گواهی‌اش در قضیهٔروفریوس‌اجازه یافت که پیش از آنکه رسماً هرگونه اتهامی بر وی وارد شود خودکشی کند. او ترسو بود و دل آن را نداشت که خود را با شمشیرش از پای درآورد. آریا آن را از او قاپید در زیر دنده‌های خود جای داد، و در حالی که جان می‌سپرد گفت: «ببین، پائتوس، درد نمی‌آورد.»

برجسته‌ترین کسی که به خاطر همدستی در این شورش باید می‌مرد خواهر زاده‌ام یولیا (هلن پراشتها) بود. این او بود که شوهرش، برادرزادهٔ بینوایم نرو، را به سیانوس تسلیم کرد و موجب تبعید وی به آن جزیره‌ای شد که در آنجا درگذشت. تیبریوس بعدها با تزویج وی با شهسواری عامی و بی‌کس و کار به نام بلاندوس نشان داد که او را خوار می‌انگارد. هلن به زیبایی و نیز به قدرت مسالینا حسد می‌ورزید: او زیبایی فوق‌العاده خودش را به علت اشتیاقش به غذا و تن‌پروری از دست داده، و بی‌اندازه چاق شده بود؛ با این حال، وینیچیانوس یکی از آن مردان ریزهٔ موش‌گونه‌ای بود که اشتیاقشان نسبت به زنان بسیار فریبنده مانند اشتیاقی است که موش صحرایی نسبت به کدو تنبل‌های بزرگ دارد، و او، که می‌دانست روفریوس و اسکریبونیانوس را با هم

حریف است، اگر طبق نقشه به امپراتوری می‌رسید، هلن پراشتها ملکهٔ وی می‌شد. این وینیچیانوس بود که به عنوان نشانه‌ای از وفاداری خود نسبت به ما، او را به مسالینا لو داد و تسلیم کرد.

فصل ۱۵

بدین ترتیب من هنوز امپراتور بودم و امیدم به بازگشتی بی‌خطر و سریع به زندگی عادی نقش بر آب شد. با خود می‌گفتم که اگوستوس در سخنرانی‌هایی که گهگاه دربارهٔ بازگرداندن جمهوری ایراد می‌کرد صداقت داشت. و حتی عمویم تیبریوس وقتی از کناره‌گیری دم می‌زد آنقدرها که من گمان می‌کردم دروغ نمی‌گفت. بلی، برای یك شهروند عادی بسیار آسان است که جمهوری‌خواهی ثابت قدم باشد و غرولند کند که: «یعنی چه؟ چه چیزی آسانتر از این است که یك زمان آرامش عمومی برای کناره‌گیری انتخاب و حکومت به سنا سپرده شود؟» آن شهروند عادی تنها در موقعی می‌تواند آن مشکل را درك کند که خودش امپراتور شود. مشکل در عبارت «زمان آرامش» نهفته است: زمان آرامشی وجود ندارد. همیشه در اوضاع و احوال عوامل آشوب وجود دارند. انسان با صمیمیت کامل می‌گوید، «شاید تا شش ماه دیگر، شاید تا یك سال دیگر.» اما شش ماه می‌گذرد و یك سال نیز می‌گذرد؛ و حتی اگر برخی از عوامل آشوب با موفقیت از میان بروند، قطعاً عوامل تازه‌ای سر بر می‌آورند تا جای آنها را بگیرند. من بر آن بودم تا، به محض از میان رفتن آشفتگی‌های برجای مانده از

تیبریوس و کالیگولا پس از آنکه سنا احترام خود را بازیافت، حکومت را واگذار کنم؛ و برای اینکه سنا احترام به خود را بازیابد با آن به صورت یك نهاد مسئول قانون‌گذاری رفتار می‌کردم- زیرا تا کسی برای خود احترام قائل نباشد نمی‌تواند آزادی داشته باشد. با این حال نمی‌توانستم به نظام سناتوری بیش از آنچه که سزاوارش بود احترام بگذارم. بهترین کسانی را که یافت می‌شدند در آن جای دادم، اما شکستن سنّت کرنش و چاپلوسی نسبت به تمایلات ملوکانه مشکل بود. آنان نسبت به خوش خلقی من بدگمان بودند، و اگر با ایشان با مهربانی طبیعی رفتار می‌کردم با بی‌ادبی از پشت دست با یکدیگر نجوا می‌کردند؛ ولی اگر ناگهان از آنان به خشم می‌آمدم، چنان که گاهی پیش می‌آمد، ناگهان سکوت اختیار می‌کردند و همچون مشتی شاگرد مدرسهٔ شیطان که از حد بردباری یك آموزگار آسان‌گیر گذرانده باشند ناگهان ساکت می‌شدند و به خود می‌لرزیدند. هنوز نمی‌توانستم از سلطنت دست بردارم. از اینکه ناچار شده بودم رهبران یك شورش براندازی ضد سلطنتی را اعدام کنم عمیقاً از خودم شرمسار بودم؛ اما عملاً چه کار دیگری از دستم ساخته بود؟

دربارهٔ این مسئله تعمق و اندیشه کردم. مگر افلاطون نبود که نوشت تنها عذر موجهی که هر کسی می‌تواند در مورد فرمانروایی خود بیاورد این است که با این کار از تن در دادن به فرمانروایی کسانی که استعدادهایشان از خود وی کمتر است پرهیز می‌کند؟ در این گفته حقیقتی وجود دارد. اما من، به‌عکس، از آن بیم داشتم که اگر کناره‌گیری کنم، جایم را کسی بگیرد که استعدادهایش بر من برتری داشته باشد (هرچند خود را دلخوش می‌کردم که در پشتکار و کوشش برتری نخواهد داشت)- مثلاً، گالبا یا گابینیوس از راین، به طوری که سلطنت از همیشه قویتر شود و جمهوری هرگز بازگردانده نشود. در هر حال لحظهٔ آرامش هنوز فرا نرسیده بود. می‌بایست به کار می‌پرداختم.

آن شورش و پیامدهایش امور عمومی را مختل کرد، و از برنامه‌ام یکی دو ماه عقب‌ماندم. برای پیداکردن وقت چندین تعطیلی‌عمومی غیرضروری دیگر را حذف کردم. هنگامی‌که سال‌نو فرا رسید سومین‌دور کنسولی خود را به‌همراه ویتلیوس به‌عنوان همکار خود عهده‌دار شدم، اما پس از دو ماه به سود آزیاتیکوس کناره‌گیری کردم. این یکی از

۴۳ میلادی

مهمترین سالهای زندگیم بود- سال لشکرکشی‌ام به بریتانیا. اما پیش از پرداختن به آن باید مطالبی دربارهٔ برخی امور داخلی بنویسم. اکنون زمان آن بود که دخترم آنتونیا با پمپی جوان ازدواج کند. او جوانی لایق بود و ظاهراً می‌توانست کمك من باشد. البته، اجازه ندادم که آن تشریفات وسیله‌ای برای شادمانی عمومی شود- آن مراسم را بی سروصدا در خانه برگزار کردم. مایل نبودم که فکر کنند دامادم را به عنوان عضوی از خاندان امپراتوری تلقی می‌کنم. در حقیقت، دوست نداشتم که دربارهٔ خانواده‌ام به عنوان خاندان امپراتوری بیندیشم: ما یك سلسلهٔ شرقی نبودیم- ما یولیو- کلودیان‌هایی بودیم که بهتر یا بدتر از کورنلیان‌ها، کامیلان‌ها، سرویان‌ها، یونیان‌ها، یا هر یك از خانواده‌های سرشناس دیگر نبودیم. همچنین مایل نبودم که پسر کوچکم مورد احترامی بیش از سایر کودکان نجیب‌زاده قرار گیرد. سنا درخواست کرد که اجازه دهم زادروزش را به هزینهٔ عمومی با برگزارکردن مسابقه‌هایی جشن بگیرند، اما آن را نپذیرفتم. گرچه، کلانتران درجهٔ یك به ابتکار خود نخستین زادروز او را با نمایش و شامی باشکوه جشن گرفتند، و هزینهٔ آن را نیز خودشان پرداختند: و جانشینانشان نیز از این شیوه پیروی کردند. اگر از حسن نیت آنان نسبت به خود سپاسگزاری نمی کردم، بی‌نزاکتی بود، و مسالینا از آن مسابقه‌ها بسیار لذت می‌برد. تنها کاری که برای پمپی جوان کردم این بود که اجازه دادم نخستین دورهٔ کلانتری‌اش را پنج سال پیش از موعد معمولی عهده‌دار شود و او را در طی تعطیلات لاتین سرپرست «شهر» کردم. پمپی از طرف مادربزرگ مادریش که تنها بازماندهٔ پمپی بزرگ بود، از نوادگان وی بود: از این طریق نقابها و تندیسهای خانوادگی را به ارث برد و می‌توانست آن نام را بر خود بگذارد. از اینکه پس از نسلها می‌توانستم پیوندی میان نام سزار و نام پمپی برقرار کنم به خود می‌بالیدم. مادربزرگم اُکتاویا را یولیوس سزار نزدیك به ۱۰۰ سال پیش برای ازدواج به پمپی بزرگ پیشنهاد کرده بود، اما او این پیشنهاد را نپذیرفته و با یولیوس به نزاع پرداخته بود. بعدها اکتاویا با مارك آنتونی ازدواج کرد و مادر مادربزرگ دخترم آنتونیا بود، که اکنون با نبیرهٔ پمپی ازدواج می‌کرد. مالیهٔ کشور به رغم کاهش هزینه‌ها هنوز در وضعی نسبتاً مشکل قرار داشت. محصول جهانی هنوز هم ناچیز بود و می‌بایست پول گزافی را صرف خرید غله به قیمتهای بالا در بازارهای دورافتاده می‌کردم. به عنوان یکی از سیاستهای صرفه‌جویی خود دستور دادم آن بخش از درآمدهای عمومی که به وسیلهٔ

کالیگولا به برخی از نورچشمی‌هایش- مانند ارابه‌رانان، بازیگران، و غیره- تخصیص یافته بود بازستانده شود. نمی‌دانستم که هنوز هم آن پولها پرداخت می‌شد، زیرا کالیستوس هرگز اشاره‌ای دربارهٔ آنها نکرده بود. شاید آن وظیفه بگیران به او رشوه داده بودند تا دربارهٔ ایشان سکوت اختیار کند.

تصمیم مهمی اتخاذ کردم. از زمان اگوستوس سرپرستی امور خزانهٔ عمومی را از مقامات عادی خزانه‌داری، که پایین‌ترین درجهٔ کلانتران را تشکیل می‌دادند، گرفته و به کلانتران درجهٔ یك، داده بودند هرچند در عمل این کلانتران درجهٔ یك با اینکه به عنوان متصدیان پرداخت و دریافت عمل می‌کردند، کاری بیش از آن نداشتند که مبالغی را که توسط امپراتور به آنان اعلام می‌شد بگیرند یا بپردازند، و این آزادمردان امپراتور بودند که همهٔ حسابهای خزانه را نگاه می‌داشتند. بر آن شدم که سرپرستی خزانه را به مقامات اولیهٔ خزانه، که اکنون در جاهای دیگر مانند حکومت لُمباردی، جمع‌آوری عوارض گمرکی در اُستیا، و از این قبیل- استخدام شده بودند بازگردانم، و فرصتی به آنان بدهم که امور مالیهٔ دولتی را کاملاً درك کنند؛ به طوری که به هنگام تغییر حکومت سلطنتی به جمهوری آشفتگی و اختلالی پیش نیاید. اکنون حسابهای خزانه، که هرگز توسط کسی جز خودم ممیزی نمی‌شد، به‌طورکلّی به وسیلهٔ کالیستوس و کارمندانش اداره می‌شد. اما مایل نبودم که هیچ یك از این مقامات از موقعیت خود برای دزدی از خزانه سود جویند- بدبختانه به آزادبردگان آسانتر از مردان صاحب‌شأن می‌شد اعتماد کرد. بنابراین تنها آن کسانی را برای این کار ذیصلاح دانستم که برنامه‌های کنونی مسابقه‌های عمومی را در طی دورهٔ مأموریت خود به هزینهٔ شخصی برگزار می‌کردند: استدلالم این بود که احتمال دزدی ثروتمندان از خزانهٔ دولت کمتر است تا مستمندان. جوانانی را که برگزیده بودم، ناچار بودند پیش از گمارده شدن به‌کار، یك سال تمام هر روز در کاخ نو حضور یابند و روشهای خزانه‌داری را بیاموزند. هر کدام از آنان به هنگام اشتغال امور یکی از اداره‌های خزانه‌داری را زیر نظر خودم- که البته هنوز کالیستوس نماینده‌ام بود- برعهده می‌گرفت و یك آزادبرده و یك دبیر ارشد آن اداره نقش رایزن و منشی او را داشتند. این نقشه بخوبی کارگر افتاد. آزادمردان و کارمندان مراقب یکدیگر بودند. به کالیستوس دستور دادم که مکاتبه‌های رمز گونه میان اداره‌ها باید موقوف شود و دست‌نویس‌های کامل لاتین یا یونانی جایگزین آن شود: کارمندان جدید باید بتوانند

بفهمند که چه می‌گذرد.

با همین روحیه کمال سعی خود را کردم تا به کلانتران و استانداران احساسی قوی از وظیفه‌شناسی را القا کنم. مثلاً، اصرار داشتم سناتورهایی که در آغاز سال نو به قرعه برای اداره کردن استانها برگزیده می‌شدند (مقصودم استانهای داخلی است، نه استانهای مرزی که برای آنها خودم به عنوان فرمانده کل قوا فرمانداری نظامی برمی‌گزیدم) نباید، طبق معمول گذشته، تا ماه ژوئن یا ژوئیه که هوا برای دریانوردی مناسب می‌شد در رم بمانند، بلکه باید تا نیمهٔ آوریل راهی مأموریت بشوند.

مسالینا و من در آمار شهروندان، که شمار بسیاری از اشخاص کاملاً بی‌ارزش خود را در آن داخل کرده بودند، تجدید نظر کامل کردیم. بیشتر این کار را به عهدهٔ او گذاردم و هزاران نام از آن حذف و دهها هزار نام به آن افزوده شد. من با افزایش آمار مخالفتی نداشتم. بهره‌مندی از شهروندی رم مزیت بزرگی نسبت به آزادبردگان، شهرستانیها، و بیگانگان به شمار می‌رفت، و تا جایی که طبقه‌ای خیلی فراگیر یا خیلی انحصاری نمی‌شد، و نسبت به جمعیت عظیم زیر سلطهٔ رم سهم مناسبی را تشکیل می‌داد - مثلاً در حدود یك شهروند نسبت به هر شش یا هفت نفر دیگر - عاملی ثبات دهنده در سیاست جهان محسوب می‌شد. تنها اصرارم، براین بود که شهروندان تازه باید مردان با مایه و معتبر، از دودمانی اصیل، و خوشنام باشند و بتوانند به لاتین صحبت کنند، و باید دربارهٔ حقوق، دین و اخلاقیات رم از آموزش کافی برخوردار باشند، و باید لباس و رفتارشان در خور این افتخار باشد. نام هر متقاضی واجد صلاحیت را که مورد تضمین یك سناتور خوشنام بود به آن فهرست افزودم. اما، از آنان انتظار داشتم که هر یك پیشکشی متناسب با امکاناتش به خزانهٔ عمومی، که اکنون به راههای گوناگون از آن بهره‌مند می‌شد، تقدیم دارد. کسانی که نمی‌توانستند ضامنی بیابند به طور غیرمستقیم توسط دبیرانم به من رجوع می‌کردند، و آنگاه مسالینا عهده‌دار بررسی پیشینهٔ آنان می‌شد. آنانی را که او توصیه می‌کرد بدون چون و چرای بیشتر در فهرست می‌گذاشتم. در آن زمان متوجه نبودم که او به خاطر غرض‌ورزی نسبت به من از متقاضیان مبالغ گزافی دریافت می‌کند و نیز آزادمردانی که آنان را موقتاً برای کمك به کارهای او مأمور کرده بودم، بویژه آمفائوس و پولیبیوس مشغول گردآوری پولهای گزافی بودند. بسیاری از سناتورهایی که ضمانت متقاضیان شهروندی را می‌کردند نیز از این امر بو برده و (به

قول معروف) شروع به گرفتن پول از زیر میز کردند و حتی برخی از آنها به شیوه‌ای احتیاط‌آمیز توسط عواملشان تبلیغ می‌کردند که بابت اعلام حمایت خود مبلغی مناسبتر از هر سناتور دیگر دست‌اندرکار این کسب دریافت می‌کنند. البته در آن هنگام از این امر چیزی نمی‌دانستم. گمان می‌کنم آنان فکر می‌کردند که من از مسالینا به عنوان عامل خود استفاده می‌کنم و بابت این کار برای خودم پول می‌گیرم، و بنابراین در مورد کار آنان چشم خود را بر هم می‌گذارم.

من، شخصاً آگاه بودم که بسیاری از دبیرانم هدایای نقدی از متقاضیان دریافت می‌کنند. روزی در این‌باره با آنان صحبت کردم. گفتم: اجازه می‌دهم که هدیه بگیرید اما درخواست کردن آن را ممنوع می‌کنم. به شما این نسبت ناروا را نمی‌زنم که بگویم می‌توان با رشوه شما را به هر گونه تقلب یا کارهای غیرقانونی دیگر واداشت، و مانعی هم نمی‌بینم که اگر لطفی که در حق مردم می‌کنید و وقت و توان خود را صرف آن می‌کنید، و یا اگر، در شرایط برابر، به کار آنان اولویّت می‌دهید، چرا پاداش نگیرید. اگر صد تقاضانامه برای یك منظور با هم دریافت شود و هیچ معیاری هم برای گزینش میان داوطلبها نباشد، و تنها تقاضای ده نفر قابل قبول باشد- خوب، اگر آن ده نفری را که بتوانند قدردانی بیشتری نشان دهند انتخاب نکنید فکر می‌کنم احمق هستید. دوست و متحد وفادارم پادشاه هیرود آگریپا شیفتهٔ استناد به این ضرب‌المثل یهودی است- یا بهتر بگویم این قانون یهودی که اعتبار ضرب‌المثل را پیدا کرده است- «به نره گاوی که خرمن کوبی می‌کند نباید پوزه‌بند زد.» این سخنی مناسب و درست است. اما نمی‌خواهم به هیچ وجه خرده‌گیریهای نابکارانه شود یا اولویّتها و اظهارلطفها به حراج گذاشته شود؛ و اگر دریابم که هر کدام از نره‌گاوهای خرمن کوبم بیش از آن که درصدد جداکردن غله از پوست هستند درصدد لقمه برگرفتن از آن می‌باشند، آنان را یك‌راست از میدان خرمن کوبی به کشتارگاه خواهم فرستاد.

فرمانده تازهٔ گارد یوستوس[1] نام داشت. دیگر سرهنگان گارد را فراخواندم تا یکی را از میان خود برای آن شغل پیشنهاد کنند، و با اینکه کس دیگری را بر یوستوس ترجیح می‌دادم انتخابشان را پذیرفتم. یوستوس بیش از یك سرباز به دخالت در سیاست ابراز علاقه می‌کرد: مثلاً: روزی نزد من آمد و اطلاع داد که برخی از

1) Justus

کسانی که آنان را بتازگی به شهروندی رسانده بودم نام مرا بر خود ننهاده‌اند، در حالی که به عنوان وفاداری باید این کار را می‌کردند، یا وصیت‌نامه‌های خود را به سود من تغییر نداده‌اند، در حالی که به عنوان سپاسگزاری باید این کار را می‌کردند. فهرستی هم پیشاپیش از این افراد ناسپاس و پیمان‌شکن آماده کرده بود، پرسید که آیا مایلم اتهام‌هایی بر آنان وارد شود؛ با این پرسش که آیا سربازان تازه‌اش نام او را برخود گذارده‌اند و وصیت‌نامه‌های خود را به سود او تغییر داده‌اند ساکتش کردم. یوستوس به خود این زحمت را داد که چنان مطلبی را به من بگوید، اما نه او و نه هیچ کس دیگر به من اطلاع نداد که مسالینا مشغول فروختن حق شهروندی است و دیگران را نیز به فروش آن تشویق می‌کند؛ اما، شرم‌آورتر از آن اینکه پولهای گزافی دریافت می‌کرد تا در عوض در گزینش کلانتران، استانداران، و فرماندهان نظامی نزد من اعمال نفوذ کند. در پاره‌ای موارد نه تنها پول می‌گرفت، بلکه- این نکته را نیز می‌توانم همین جا برایتان بگویم ــ اصرار می‌کرد که آن مرد به عنوان قطعیت معامله تسلیم او باشد. شرم‌آورتر از همه اینکه پای مرا نیز بی‌آنکه چیزی بدانم به‌میان می‌آورد: به آنان می‌گفت که زیبایی‌اش را خوار انگاشته و رهایش کرده‌ام، اما اجازه داده‌ام هر گونه هرزگی که دلش می‌خواهد مرتکب شود به شرط آنکه آنان را متقاعد کند که برای شغلهایی که در اختیارشان قرار داده‌ام تا از جانب من به فروش برسانند بهای خوبی بپردازند! اما، در آن هنگام از هیچ یک از این جریانها چیزی نمی‌دانستم، و خود را دلخوش می‌داشتم که امور را بخوبی برگزار می‌کنم و با شیوه‌ای چنان درست کار می‌کنم که موجب جلب علاقه و سپاس همهٔ ملت خواهد شد.

با توجه به اعتماد به نفس آگاهانه‌ام مرتکب کاری بویژه احمقانه شدم: در امر انحصارات به اندرز مسالینا عمل کردم. باید به یاد داشته باشید که او چقدر زیرک بود و من چقدر کند ذهن، و چقدر به او متکی بودم: او تقریباً می‌توانست مرا به انجام هر کاری متقاعد کند. روزی به من گفت: «کلودیوس، فکری به خاطرم رسیده است، و آن این است که اگر رقابت میان بازرگانان رقیب به موجب قانون از میان برود مردم بسیار مرفه‌تر خواهند شد.»

پرسیدم: «عزیزم، مقصودت چیست؟»

«بگذار با منطق قیاس توضیح دهم. فرض کنیم که در سیستم حکومتی خود

اداره‌ای نمی‌داشتیم. فرض کنیم که هر یك از دبیران در این مکان آزاد می‌بودند که صرفاً بر مبنای فکر خود دربارهٔ اینکه چه کاری را مناسب بدانند از این کار به آن کار می‌پرداختند. فرض کنیم که کالیستوس یك روز صبح با شتاب به دفتر کارت می‌آمد و می‌گفت: «من اول از همه رسیده‌ام و می‌خواهم امروز کارهای دبیری نارچیسوس را انجام دهم.» سپس نارچیسوس که لحظه‌ای دیر رسیده است و در می‌یابد که صندلی‌اش را کالیستوس اشغال کرده است، به اتاق فلیکس می‌شتابید تا به موقع بر فلیکس پیش‌دستی کند، و به کار روی برخی مدارك امور خارجی بپردازد که فلیکس کار آنها را شب پیش کاملاً به انجام نرسانده‌است. چنین وضعی مسخره خواهد بود، این طور نیست؟»

«خیلی مسخره است. اما نمی‌دانم این امر چه ربطی به بازرگانان دارد.»

«نشانت خواهم داد. مسئلهٔ بازرگانان این است که به یك کار واحد نمی‌چسبند یا نمی‌گذارند رقیبانشان به یك کار بچسبند. هیچ کدامشان علاقه‌ای به خدمت به جامعه ندارند، بلکه صرفاً به فکر آسانترین راه پول در آوردن هستند. ممکن است بازرگانی با کسبی موروثی به عنوان یك واردکنندهٔ شراب آغاز کند، و تا چندی با هوشیاری از پس این کار برآید، و سپس ناگهان به تجارت روغن روی آورد و از مؤسسه‌ای قدیمی در محله‌اش ارزانتر بفروشد؛ شاید آن مؤسسه را از میدان خارج کند یا آن را بخرد، و سپس شاید کارش را با پرداختن به تجارت انجیر یا برده مضاعف کند و یا رقیبان را در هم بشکند یا خودش در هم بشکند. بازرگانی یك جنگ دائمی است، و تودهٔ مردم، درست همانند غیرنظامیانی که در میانهٔ جنگی گرفتار می‌شوند، از آن آسیب می‌بینند.»

«آیا براستی چنین می‌اندیشی؟ غالباً به هنگامی که بازرگانی به قیمت شکنی نسبت به دیگری می‌پردازد یا هنگامی که ورشکسته می‌شود مردم کالاهایی را به بهایی بسیار ارزانتر به دست می‌آورند.»

«همچنین می‌توان گفت که گاهی غیرنظامیان هم می‌توانند غنایم خوبی از میدانهای جنگ برچینند– قراضهٔ فلزات، پوست و نعل اسبهای مرده، قطعه‌های نسبتاً سالم ارابه‌های درهم شکسته تا با آنها ارابهٔ سالمی بسازند. این میوه‌های باد ریخته چیزی نیست که در برابر سوختن کشتزارها و لگد کوب شدن محصولاتشان به حساب بیاید.»

«آیا بازرگانان تا این اندازه بد هستند؟ هرگز به فکرم نرسیده بود که آنان چیزی

جز خدمتگزاران مفید کشور باشند.»

«می‌توانند و باید مفید باشند. اما با عدم همکاری و با رقابتهای حسودانهٔ ناسالم آسیب زیادی می‌رسانند.- شایع می‌شود که تقاضایی برای مرمر رنگین فریجیه، یا ابریشم سوریه، یا عاج آفریقا، یا فلفل هندوستان وجود دارد؛ که ناگهان آنان از بیم آنکه مبادا فرصتی را از کف بدهند همچون سگهای دیوانه بر بازار یورش می‌آورند. به جای پابرجا بودن در رشته‌های عادی تجاری خود، کشتیهایشان را با شتاب به مرکز نوین هیجان‌آور می‌فرستند، و به ناخدایانشان دستور می‌دهند که تا می‌توانند و به هر قیمت مرمر، فلفل، ابریشم یا عاج بیاورند و سپس، البته، بیگانگان قیمتها را بالا می‌برند. دویست کشتی پر از فلفل یا ابریشم به بهای گزاف به کشور وارد می‌شود درحالی‌که در واقع تنها تقاضا برای بیست کشتی وجود دارد، و صدوهشتاد کشتی دیگر را بخوبی می‌شد برای وارد کردن چیزهای دیگری که تقاضا برای آنها وجود دارد به بهای نسبتاً خوب به کار گرفت. مسلماً داد و ستد نیز، به همان گونه که سپاهیان و دادگاههای حقوقی و مذهب و چیزهای دیگر تحت کنترل دولت می‌باشند، باید دارای کنترل متمرکز باشد.»

پرسیدم اگر امکانش را به او بدهم چگونه دادوستد را کنترل خواهد کرد.

پاسخ داد: «این که خیلی ساده است. انحصارات را برقرار می‌کنم.»

گفتم: «کالیگولا انحصارات را برقرار کرد و موجب شد قیمتها بسرعت بالا بروند.»

«او انحصارت را به بالاترین قیمتهای پیشنهادی می‌فروخت، و البته قیمتها بالا می‌رفت. من آن کار را نخواهم کرد. و انحصارات من به آن بزرگی انحصارات کالیگولا نخواهد بود. او حق دادوستد جهانی انجیر را به یك نفر فروخت! من صرفاً تقاضای متعارف سالانه رابرای هر کالایی محاسبه می‌کنم و سپس دادوستد آن را برای دو سال آینده به رایگان به یك یا چند بنگاه تجاری تخصیص می‌دهم. مثلاً حق انحصاری واردکردن و فروش شرابهای قبرسی را به فلان و بهمان بنگاه می‌دهم، و حق انحصاری وارد کردن و فروش شیشهٔ مصری را به فلان و بهمان بنگاه؛ و کهربای بالتیك و پارچهٔ تیر و مینای بریتانیایی نصیب بنگاهی دیگر خواهد شد. اگر دادوستد بدین‌گونه کنترل شود رقابتی وجود نخواهد داشت. بنابراین کارخانه‌داران بیکار یا فروشندگان مواد خام

نمی‌توانند قیمتها را بالا ببرند؛ بدین ترتیب تاجر، قیمتها را خودش تعیین می‌کند و می‌گوید «می‌خواهی بخواه، نمی‌خواهی نخواه.» تاجرهایی که چندان معتبر نیستند تا انحصاراتی به آنان تخصیص یابد، یا باید با دارندگان حق انحصاری به توافق برسند، به شرط اینکه دارندگان حق انحصاری فکر کنند که دادوستد آنقدر زیاد است که خودشان از پس آن برنمی‌آیند، یا باید پیشه یا دادوستدهای تازه‌ای بیابند. اگر بتوانم نقشه‌ام را اجرا کنم همه چیز کاملاً به روال خواهد بود و کالاهای مورد نیازمان بخوبی تأمین خواهد شد، و کشور بیش از همیشه عوارض گمرکی دریافت خواهد کرد.»

تأیید کردم که نقشهٔ بسیار عاقلانه‌ای به نظر می‌رسد؛ و یك تأثیر نیکش این است که شمار بسیاری از کشتیها و بازرگانان را آزاد خواهد کرد تا به دادوستد غله بپردازند. بیدرنگ به او اختیار دادم که تعداد زیادی حق انحصاری واگذار کند، و هرگز گمان نمی‌بردم که آن زن زیرك صرفاً بدین دلیل دربارهٔ نقشه‌اش با من گفتگو کرده است که رشوه‌های زیادی از بازرگانان بگیرد. شش ماه پس از حذف رقابت و جایگزینی تجارت انحصاری، که هم شامل کالاهای ضروری و هم شامل کالاهای تجملی بود، قیمتها به بالاترین حد مسخرهٔ خود رسید– بازرگانان می‌خواستند رشوه‌هایی را که به مسالینا پرداخته بودند از مصرف‌کنندگان باز ستانند– و «شهر» بیش از هر زمان، از هنگام آن قحطی زمستانی تاکنون، ناآرام شد. جمعیت پیوسته در خیابانها به من پرخاش می‌کردند، و کاری نمی‌توانستم بکنم جز اینکه سکوی بزرگی در میدان مارس برپا کردم، و از آنجا، به کمك صدای قوی یکی از افسران گارد، قیمت کالاهای گران شده را برای دوازده ماه آینده تثبیت کردم. قیمتها را بر پایهٔ قیمتهای دوازده ماه پیش کالاها– تا جایی که می‌توانستم به ارقام صحیح دست یابم– تعیین کردم؛ و سپس در پی آن البته همهٔ دارندگان انحصارات به کاخ آمدند تا خواهش کنند که تصمیم خود را در مورد خاص هر کدام اصلاح کنم، زیرا که اشخاص فقیری هستند و خانواده‌هایشان با خطرگدایی روبرو می‌باشند، و اراجیفی از این دست. به آنان گفتم اگر نمی‌توانند کاری کنند که انحصاراتشان به قیمتهای تثبیت شدهٔ فعلی مقرون به صرفه باشد می‌توانند به سود تاجران دیگری که شیوه‌های بازرگانی بهتری دارند کنار بروند؛ سپس هشدار دادم که، تا آنان را به عنوان «محارب با میهن» متهم نکرده و از پرتگاه کاپیتولین به زیرشان نیفکنده‌ام، بیدرنگ دور شوند. دیگر اعتراضی نکردند اما کوشیدند با بیرون بردن

تمامی کالاهایشان از بازار مرا شکست دهند. گرچه، به‌محض اینکه هرگونه شکایتی به من می‌رسید که نوع خاصی از کالاها– مثلاً ماهی‌شور مقدونیه یا داروهای پزشکی کرت– به اندازهٔ کافی به شهر نمی‌رسد بنگاه دیگری را به آنانی که قبلاً در انحصارات مشارکت داشتند می‌افزودم.

همیشه بیش از هر چیز به تأمین خواربار شهر توجه داشتم. به مباشر املاك خود در ایتالیا دستور دادم تا آنجا که می‌تواند زمینهای اطراف «شهر» را زیر کشت سبزیهای مصرفی «بازار شهر» ببرد، بویژه کلم، پیاز، کاهو، کاسنی آندیو، تره‌فرنگی، شقاقل و دیگر سبزیهای زمستانی. پزشکم گزنفون به من می‌گفت که شیوع مکرر بیماریها در زمستان در محله‌های فقیرنشین رم بیشتر به خاطر کمبود سبزیهاست. می‌خواستم مقدار فراوانی سبزی کاشته شود و هر روز پیش از بامداد آنها را به شهر بیاورند و به کمترین بهای ممکن بفروشند. همچنین پرورش خوك، ماکیان، و گاو را تشویق می‌کردم؛ یکی دو سال بعد امتیازهای ویژه‌ای برای گوشت‌فروشان و شراب‌فروشان «شهر» به تصویب سنا رساندم. در مورد واگذاری این امتیازها مخالفتهایی در سنا وجود داشت. نیازهای خود سناتورها از املاك روستایی خودشان تأمین می‌شد و در مورد غذای مردم ذیعلاقه نبودند. آزیاتیکوس می‌گفت: «آب سرد، نان، باقلا، آش بنشن، و کلم برای کارگران کافی است. چرا با شراب و گوشت قصابی ناز پرورشان کنیم؟» من به سخنان غیرانسانی آزیاتیکوس اعتراض کردم و از او پرسیدم آیا خودش آب سرد را به شراب مدام، یا کلم را به کباب گوزن ترجیح می‌دهد. پاسخ داد که او با غذاهای لذیذ بار آمده است و برایش بکلی غیرممکن است که سلیقه‌اش را به انواع ساده‌تری تغییر دهد، اما بیگمان اگر می‌توانست چنین کند خوش بنیه‌تر و پرطاقت‌تر می‌شد، و تشویق فقرا به کسب عادات غذایی بالاتر از شئونشان اشتباه است.

در حالی که از آزردگی می‌لرزیدم اعتراض کردم: «از شما می‌پرسم، سرورانم، کدام انسانی می‌تواند بی‌آنکه گهگاه قدری گوشت بخورد با مناعت زندگی کند؟» به نظر می‌رسید مجلس این مطلب را مضحك می‌پندارد. من چنین نمی‌پنداشتم. و همین وضع در پایان بحثی مشابه هنگامی که بر سر موضوع شراب‌فروشان بود پیش آمد. گفتم: «آنان احتیاج به تشویق دارند. حتی در پنج سال گذشته تعداد دکانهای شراب‌فروشی بسیار کاهش یافته است: مقصودم خمخانه های شرافتمندانه است نه آن

جاهای کثیفی که آنها را بستم، جاهایی که گوشت پخته هم همراه شراب می‌فروختند- آن هم چه شرابی! بیشتر آشغال‌های افتضاحی بود که با نمکهای سرب عمل آمده بود- و روسپی‌خانه‌های انباشته از زنان مریض در کنارشان بود که دیوارهایشان با عکس‌های مستهجن ملوث شده بود. همین پنج سال پیش در فاصله یك چهارم میلی خانه‌ام در پالاتین، دست‌کم پانزده عدد- نه، چه می‌گویم؟ دست‌کم بیست‌و پنج خمخانه بود، و اکنون بیش از سه یا چهارتا نیستند. و شراب خوبی هم می‌دادند. خمخانه‌هایی چون "غرابه"، "باکوس"، "کهنه سربازان"، "دو برادران"، "شکوه آگریپا"، و "قو"، (خمخانهٔ قو، هنوز دایر است، اما دیگران بسته‌اند- بهترین شراب را "دوبرادران" عرضه می کرد)، و خمخانهٔ "بائوچیس و فیلمون"،- آن نیز ناپدید شده است، جای بسیار مطبوعی بود. خمخانهٔ "سرخدار" نیز ناپدید شده است- آن خمخانهٔ قدیمی (سرخدار) را خیلی دوست داشتم...»

چه خنده‌ای به من کردند! همهٔ آنان کسانی بودند که برای خود سردابهای شراب داشتند و احتمالاً هرگز در زندگی برای خرید مشروب به یك شراب‌فروشی نرفته بودند. گفتم: «شاید به یاد داشته باشید که پنج سال پیش، به خاطر بوالهوسی‌های برادرزاده‌ام، امپراتور فقید، ورشکست شدم و ناچار شدم با کمك و احسان دوستانم زندگی کنم- باری، حتی یك نفر از شما در شمار آنان نبودید- دوستان واقعی، مانند چند آزادبردهٔ قدرشناس، دخترکی روسپی، و یکی دو بردهٔ قدیمی. من برای خرید شراب به آن میخانه‌ها می‌رفتم زیرا سردابه‌ام را نیز همراه با خانه‌ام، که فقط از عهدهٔ هزینهٔ استفاده از چند اتاقش برمی‌آمدم، به حراج عمومی گذاشته بودند. بنابراین می‌دانم که دارم چه می‌گویم. و امیدوارم که اگر هر یك از شما از قضا قربانی بوالهوسی امپراتوری شد و گرفتار گردید این بحث را به یاد آورد و از اینکه به تأمین گوشت قصابی مناسب در شهر ونیز به نگهداری شراب‌فروشیهای شرافتمندی چون "قو"، "تاج گل"، و "سگ سیاه" که هنوز دایر هستند اما اگر فکری به حالشان نکنید باقی نخواهند ماند، رأی نداده است افسوس بخورد. مرده‌شوی آب سرد و آش بنشن را ببرد! سرورانم، اگر ببینم پیش از آنکه این سخنرانی را به پایان برسانم- یا پس از آن- لبخندی بر چهره‌هایتان نقش ببندد، آن را به عنوان بیحرمتی آشکار نسبت به خود تلقی خواهم کرد.»

براستی خشمگین بودم، از خشم می‌لرزیدم، و می‌دیدم که وحشت مرگ بتدریج

بر آنان غالب می‌شود. پیشنهادم را به اتفاق آراء تصویب کردند.

موفقیتم موجب خشنودی زودگذری شد، اما بعداً احساس شرمساری شدیدی کردم و با پوزش‌خواهی از آنان به خاطر بدخلقی‌ام کارها را خرابتر کردم. فکر می‌کردند که با این کار از خود ضعف و ترس نشان می‌دهم. اما مایلم این نکته را روشن کنم که نمی‌خواستم با استفاده از قدرت امپراتوری خود، و برخلاف اصول اعتقادی پرورده و جا افتاده‌ام دربارهٔ برابری و عدالت و شرافت نفس انسانی، سنا را مورد تهدید و عتاب قرار دهم. صرفاً احساس می‌کردم که مورد بی‌حرمتی آزیاتیکوس و دیگر ثروتمندان بی‌قلب و احساسی قرار گرفته‌ام که با هم‌میهنانشان همچون چرك و کثافت رفتار می‌کنند. تهدید نکرده بودم، بلکه صرفاً گله و اعتراضی دوستانه کرده بودم. اما بعدها به رغم آنکه از آن سخنان پوزش خواستم و به‌رغم آنکه نامهٔ زیر را در این باره نوشتم و در شهر پخش کردم، دشمنانم از آن سخنان علیه من استفاده کردند:

تیبریوس کلودیوس سزار اگوستوس جرمانیکوس، امپراتور، کاهن بزرگ حامی مردم، کنسول برای سومین بار، به سنا و مردم رم درود می‌فرستند.

من از نارسایی خاصی در مورد خود آگاهم، که شاید بیش از آنچه که موجب پریشانی شما شود موجب پریشانی خودم می‌شود، زیرا آدمی برای مسئله‌ای که خودش برای خود به وجود می‌آورد بیشتر بیتابی می‌کند تا برای مسئله‌ای که از منشأ دیگر، بویژه از منشأ نیرومندی بر سرش می‌آید که بر آن تسلطی ناچیز دارد یا تسلطی ندارد، همچون آذرخش، بیماری، تگرگ، یا سخت‌گیری یك قاضی: اشاره‌ام دربارهٔ به خشم آمدن‌های ناگهانی است که از هنگام به دست گرفتن زحمت حکومت، که آن را برخلاف میل خودم برعهده‌ام گذاشتید، به طوری فزاینده بدان دچار می‌شوم. مثلاً چندی پیش برای شهروندان اُستیا پیام فرستادم که عازم بازدید از پیشرفتهای کارهای حفاری و گودبرداری در بندرگاه تازه‌شان می‌باشم، و از طریق رودخانهٔ تیبر خواهم آمد، و می‌توانند انتظار داشته باشند که در حدود ظهر به آنجا برسم، اگر هرگونه شکایتی از رفتار لشکر کارگرانم در آنجا داشته باشند یا هرگونه عرضحالی بخواهند تقدیم کنند با خوشوقتی به آنها رسیدگی خواهم کرد: اما هنگامی که به اُستیا رسیدم هیچ کشتی و قایقی به استقبالم نیامد و در اسکله نیز هیچ یك از مسئولان شهر در انتظارم نبودند. به خشم آمدم، و به دنبال بزرگان شهر از جمله کلانتر نخست و بندر بیگی، فرستادم و آنان را با تندترین کلمات مورد خطاب قرار دادم، و پرسیدم چرا باید در نظر آنان تا این اندازه خوار و بی‌ارزش شده باشم که حتی یك ملوان حضور نداشته باشد تا به هنگام پیاده شدن کشتی‌ام را به اسکله ببندد، و گفتم که گمان می‌کنم که لابد از اینکه به بندرشان آمده‌ام بهایی هم مطالبه خواهند کرد، و مردم اُستیا

چه اشخاص ناسپاسی هستند که به سوی دستی که به آنان می‌خوراند پارس می‌کنند وآن را گاز می‌گیرند، و دست‌کم اینکه با بی‌تفاوتی از آن روی برمی‌تابند؟ اما توضیح ساده‌ای دادند: پیام من هرگز به آنان نرسیده بود. آنان پوزش خواستند، و دوباره دوستانی بسیار خوب شدیم، هیچ کینه‌ای نیز در هیچ یك از دوطرف بر جای نماند. اما من از خشم خود بیش از آنان رنج بردم، زیرا هنگامی که برسرشان فریاد می‌زدم گناهی مرتکب نشده بودند، در حالی که من، از اینکه به آنان اهانت کرده بودم بسیار شرمسار شدم.

بنابراین بگذارید اعتراف کنم که مستعد اینگونه حمله‌های خشم هستم اما خواهش می‌کنم دراین‌باره مرا تحمل کنید. اینگونه خشم‌ها هرگز دیری نمی‌پاید و کاملاً بی‌زیان است: پزشکم گزنفون می‌گوید که این حالات همانند بی‌خوابیم ناشی از پرکاری است. اخیراً پس از نیمه شب نمی‌توانم بخوابم؛ صدای قژقژ گاریهای روستایی که کالاهای بازار را به شهر می‌آورند و از دوردست به گوش می‌رسد تا سپیدهٔ بامداد بیدار نگاهم می‌دارد، و گاهی بخت یار می‌شود و آنگاه ساعتی می‌خوابم. بدین دلیل در دادگاههای حقوقی پس از ناهار غالباً خواب‌آلود هستم.

دومین تقصیری که باید به آن اعتراف کنم گرایشم به ابراز کینه و بدخواهی است: این را دیگر نمی‌توانم به گردن پُرکاری یا ناخوشی بیندازم، اما می‌توانم بگویم و می‌گویم که اگر هر از چندگاه به بدخواهی و کینه‌ای تسلیم می‌شوم هرگز بکلی غیرقابل توجیه یا ناشی از بیزاری تحریك‌آمیز از قیافه یا نسب کسی یا به خاطر حسادت به دارایی یا استعدادهایش نیست. این امر همواره ناشی از تخطی شخصی بی‌جهتی است که زمانی نسبت به من صورت گرفته و به خاطر آن پوزش‌خواهی یا جلب رضایت نشده است. مثلاً در نخستین حضورم در دادگاههای حقوقی- کمی پس از جلوس به سلطنت- که، به جرائم متهمان به خیانت به کشور رسیدگی می‌کردم، همان منشی بیشرم دادگاه را مدتها پیش به هنگامی که متهم به جعل شده بودم، نهایت کوشش خود را به کار برد تا به بهای جان من نزد برادرزاده‌ام، امپراتور فقید چاپلوسی کند، دیدم و باز شناختم. او در آن زمان، در حالی که به من اشاره می‌کرد، به کالیگولا گفت: «سزار، از قیافه‌اش می‌توان خواند که گناهکار است. چرا تشریفات را طولانی می‌کنید؟ بیدرنگ محکومش کنید.» آیا طبیعی نیست که چنین چیزی را به یاد داشته باشم؟ در حالیکه آن مرد به هنگام ورودم چاپلوسانه قوز کرده بود بر سرش فریاد زدم: «از قیافه‌ات می‌توانم بخوانم که گناهکاری. از این دادگاه برو و دیگر هرگز در هیچ دادگاه حقوقی در رم پیدایت نشود!»

همهٔ شما این گفتهٔ شریف قدیمی را می‌دانید: عقاب جانور اصیلی است و به شکار مگس نمی‌رود [1] که یعنی به دنبال هدفهای کوچك نیست، یا به خاطر انتقامجویی از افراد پست کوچك که تحریکش کرده‌اند از راه خود منحرف نمی‌شود. اما بگذارید استقبال و حاشیه‌ای را که سالها پیش برادر ارجمندم، جرمانیکوس سزار بر این گفته آورده است نقل کنم:

۱) Aquila non capta musces: عقاب به شکار مگس نرود: جمله لاتین از متن به پانوشت منتقل شد.- م.

گرچه به صید مگس، می نرود شاهباز
خود مگس ار پر کشد، در دهن باز باز
مردن خود کرده را، می نشود چاره‌ساز[1]

با در نظر داشتن همهٔ اینها دیگر سوء تفاهمی میان ما وجود نخواهد داشت. بلکه نسبت به محبت متقابلی که به کرّات به یکدیگر ابراز داشته‌ایم پای بند خواهیم ماند. بدرود.

«ترجمهٔ این دو مصراع بدین معنی است: «عقاب به شکار مگس نمی‌رود، اما اگر مگس گستاخی به میل خود وزوزکنان وارد گلویش شود، در این صورت پایان کارش خواهد بود.»

اعدام آپیوس سیلانوس بهانهٔ آن شورش بود؛ بنابران برای نشان دادن اینکه نسبت به خانواده‌اش کینه‌ای به دل ندارم ترتیبی دادم تا پسر بزرگش، مارکوس سیلانوس، نبیرهٔ اگوستوس که در سال پیش از مرگ وی به دنیا آمده بود، برای دورهٔ چهارساله کنسول شود: و همچنین به پسر کوچك آپیوس، لوچوس سیلانوس، که از اسپانیا همراه پدرش آمده بود، تا در کاخ با ما زندگی کند، قول دادم که به محض اینکه بتواند مراسم نامزدی را درك کند، دخترم اُکتاویا را به نامزدیش درآورم.

1) Captat non muscas aquila; at quacque advolat ultro Faucibus augustis, musca proterva perit.
شعر لاتین از متن به پانوشت منتقل و ترجمهٔ فارسی درمتن گذارده شد.—م

فصل ۱۶

بریتانیا در موقعیتی شمالی قرار دارد، اما آب و هوایش، گرچه بسیار مرطوب است، تقریباً به آن سردی که انتظار می‌رود نیست؛ در صورت زهکشی مناسب می‌توان آنجا را به سرزمینی بسیار بارور تبدیل کرد. ساکنان بومی اولیه‌اش، که مردمانی ریزه و سیاه‌موی بودند، تقریباً همزمان با بنیانگذاری رم، در اثر یورش سلتها از جنوب شرقی سلطهٔ خود را از کف دادند. برخی از آنان هنوز مستقلاً در آبادیهای کوچکی در کوههای غیرقابل دسترسی یا در مناطق مردابی برجای مانده‌اند؛ بقیه رعیت شدند و خونشان با خون فاتحان درهم آمیخت. من واژهٔ سلت [کِلت] را به کلی‌ترین مفهوم آن به‌کار می‌برم تا بسیاری از ملتهایی را که درطی چندقرن گذشته، با سفر از منطقهٔ دورافتاده‌ای در شمال کوههای هند به سوی غرب، در اروپا ظاهر شده‌اند دربرگیرد. برخی از منابع موثق بر این عقیده‌اند که آنان نه به خاطر عشق به آوارگی یا به خاطر فشار قبایل قویتر در مرزهایشان، بلکه به خاطر بلایی طبیعی از آن منطقه رانده شدند که بآهستگی و در مقیاسی وسیع موجب خشکیدن نواحی باروری گردید که پیش از آن مایهٔ بقایشان بود. در مورد سلتها، اگر بخواهیم برای این نام براستی مفهوم قایل باشیم، باید بگوییم که نه

تنها بیشتر ساکنان فرانسه -جز آکویتانیها[۱] که از بومیان اولیهٔ ایبریایی هستند- و بسیاری از ملل آلمان و بالکان، بلکه حتی یونانیان آکائیا[۲] که پیش از رانده شدن به طرف جنوب و به داخل یونان تا مدتی در نواحی بالای دانوب استقرار یافته بودند، درشمار سلتها هستند. بلی، یونانیها در یونان نسبتاً تازه‌وارد هستند. آنان پلازجیانها[۳]ی بومی را، که فرهنگ خود را از کرت اخذ کرده بودند، راندند و با خود خدایان تازه ای آوردند که مهمترین آنان آپولو است. این رخداد چندان پیش از جنگ ترویا نبود؛ یونانیهای دوریان[۴] حتی پس از آنان آمدند - هشتاد سال پس از جنگ تروپا. سلتهای دیگر از همین نژاد تقریباً در همان دوران ایتالیا و فرانسه را اشغال کردند، و زبان لاتین از گویش آنان اقتباس شده است. همچنین در همین دوران بود که بریتانیا برای نخستین‌بار مورد تاخت‌وتاز سلتها قرار گرفت. این سلتها که زبانشان شبیه لاتین ابتدایی است، گویدل[۵] نام داشتند- مردمانی بلندقد، با موهای حنایی، دست و پاهای بزرگ، مغرور و فخرفروش، تحریك‌پذیر و تندمزاج اما نژادی اصیل، در همهٔ هنرها با استعداد، از جمله بافت پارچه‌های لطیف و فلزکاری، موسیقی و شعر؛ آنان هنوز هم در شمال بریتانیا وجود دارند، و از همان‌گونه وضعیت تمدنی برخوردارند که هومر با شعرهای خود در مورد یونانیان آن را جاودانه کرده است، و اکنون چقدر دگرگون شده است.

چهارصد یا پانصد سال بعد ملت سلتیك دیگری در شمال اروپا ظاهر شد، یعنی همان قبایلی که آنان را گالاتها[۶] می‌نامیم. آنان پس از مرگ اسکندر به مقدونیه یورش آوردند، و از آنجا رو به آسیای صغیر نهادند و منطقه‌ای را که امروز به نام آنان گالاسی نامیده می‌شود اشغال کردند. آنان وارد شمال ایتالیا نیز شدند، قدرت اتروسکانها را درهم شکستند، و تا رم رخنه کردند و آنگاه ما را در آلیا[۷] شکست دادند و «شهرمان» را سوزاندند. همین قوم بیشتر نقاط فرانسه را اشغال کردند، اما پیشینیانشان در مرکز، شمال باختری، و جنوب خاوری باقی مانده بودند. این گالاتها نیز مردمانی با استعداد هستند؛

۱) Aquitanians: اهالی آکویتان، منطقهٔ تاریخی واقع در جنوب غربی فرانسه: تولوز. - م.
۲) Achaeans: اهالی آکائیا در یونان نزدیك اسپارت. - م.
۳) Pelasgians: گروهی از بومیان نخستین یونان و جزایر شرقی مدیترانه. - م.
۴) Dorian: قومی که ۱۲ قرن پیش از میلاد به یونان یورش آورد و در دوریس، لاکونیا و... مستقر شدند. - م.
۵) Goidels: گروهی از سلتها که اقوام ایرلندی، گالیکها (گالها) و مانکسها از آن رسته‌اند. - م.
6) Galates 7) Allia

اما در امور هنری از سلتهای پیشین پایین‌ترند .از لحاظ روحی و اخلاقی وحدت بیشتری داشتند و جنگاوران بهتری بودند. قد و قامتشان میانه است و موهای قهوه‌ای یا سیاه دارند، با چانه‌های گرد و بینی های‌کشیده. تقریباً همزمان با فاجعهٔ آلیا چند قبیله از این قوم بریتانیا را از راه کنت[1] ،یعنی‌منطقه جنوب باختری آن‌جزیره، مورد یورش قرار دادند، و گویدلها را وادارکردند که همچون پنجهٔ بادبزن از برابر آنان بگریزند و پخش شوند، به طوری که اکنون آنان را، مگر به صورت رعیت و برده، تنها در شمال بریتانیا و در جزیرهٔ همسایه‌اش ایرلند می‌توان یافت. این گالاتها که به بریتانیا رفتند به نام بریتونها [2] شهرت یافتند، که یعنی مردان رنگین شده، زیرا بر چهره‌ها و اندامهایشان با رنگ آبی نشانه‌های کاست و طبقه خود را نقش می‌زدند، و نام خود را بر همهٔ آن جزیره گذارده‌اند. باری، ۲۰۰ سال بعد سومین نژاد سلتها از اروپای مرکزی به بالای راین آمدند. اینان همانهایی بودند که ما آنان را بلژیکی می‌نامیم و هم‌اکنون در طول کنارهٔ کانال [مانش] ساکن شده‌اند و به عنوان بهترین جنگاوران فرانسه شناخته می‌شوند. آنان نژادی آمیخته‌اند، به گالاتها شباهت دارند اما با خون آلمان؛ آنان موهای روشن، چانه‌های بزرگ و بینی‌هایی عقابی دارند. آنان از راه کنت به بریتانیا یورش آوردند و در سراسر بخش جنوبی آن جزیره، جز در گوشهٔ جنوب غربی، که هنوز در اشغال بریتونها و رعایای گویدلشان بود، ساکن شدند. بلژیکیها تماس نزدیك خود را با خویشاوندانشان در آن سوی کانال [مانش] حفظ کردند ویکی از پادشاهانشان بر هر دو سوی آب فرمانروایی مـی‌کرد، پیوسته با آنان داد و ستد می‌کردند و حتی در جنگهای آنان با یولیوس سزار نیروهای کمکی برایشان فرستادند؛ همچنان که در جنوب غربی بریتونها با خویشاوندانشان یعنی گالاتهای لوار داد وستد می‌کردند و به یاری‌شان می‌شتافتند.

به اندازه کافی از نژادهای بریتانیا گفته شد: اکنون به داستان برخوردشان با قدرت رم می‌پردازیم. نخستین یورش به بریتانیا در ۱۰۸ سال پیش توسط یولیوس سزار انجام شد. سزار دریافته بود که در صفوف دشمنانش، بلژیکیها و گالاتهای لوار، شمار زیادی از بریتونها می‌جنگیدند، و اندیشید که اکنون باید به آن جزیره بیاموزد که به قدرت رم احترام بگذارد. تا هنگامی که بریتانیا پناهگاه‌امنی برای‌سرکش‌ترین دشمنان سزار

1) kent 2) Brython

محسوب می‌شد و آنان از آنجا آهنگ تازه‌ای را برای بازیابی استقلال کشورشان سازمی‌کردند، او نمی توانست امیدی به آرام کردن فرانسه داشته باشد. بعلاوه سزار، به دلایل سیاسی خواهان کسب افتخار نظامی برجسته‌ای بود تا تعادلی با پیروزیهای همکارش پمپی برقرار کند. پیروزیهای او درسوریه و فرانسه پاسخی به پیروزیهای پمپی در سوریه و فلسطین بودند، و لشکرکشی به بریتانیای دوردست می‌توانست با پیروزی‌های درخشان پمپی در میان ملتهای دورافتادهٔ قفقاز برابری کند. سرانجام اینکه به پول نیاز داشت. ظاهراً سوداگران لوار و سوداگران کانال از بریتانیا سود خوبی به دست می‌آوردند، و یولیوس می‌خواست پس از آنکه نخست خراج گزافی از آن جزیره‌نشینان ستاند، آن بازار را از آن خود داشته باشد. می‌دانست که در بریتانیا زر فراوان است، زیرا سکه‌های زر آنجا در فرانسه بخوبی رواج داشت. (ضمناً سکه‌زنی آنان نیز جالب بود: الگوی اصلی سکهٔ استاتر زرین فیلیپ مقدونی بود که از طریق دانوب و راین به بریتانیا آمده بود، اما نقش آن در طول زمان چنان محو شده بود که از دو اسب ارابه تنها یکی برجای مانده، واز ارابه‌ران و ارابه نیز تنها سایه‌ای برجای مانده بود؛ از سر آپولو با تاج غار تنها تاج غار برجای مانده بود.) بریتانیا از لحاظ زر براستی چندان غنی نیست، وگرچه کانهای قلع جنوب باختری زمانی اهمیت داشتند – کارتاژیها در آنجا دادوستد می‌کردند – و هنوز هم از آنها بهره‌برداری می‌شود، اکنون مصرف اصلی قلع رم از جزایر دارای قلع نزدیك ساحل گالیسی تأمین می‌شود در بریتانیا قدری نقره، همچنین مس و سرب وجود دارد، و در کناره‌ها جنوب خاوری کارخانه‌های مهم آهن‌سازی دارند، در آنجا مرواریدهای آب شیرین مرغوب یافت می‌شود، گرچه ریز است و با نوع شرقی قابل قیاس نیست. در آنجا کهربا وجود ندارد مگرتکه‌هایی که موج با خود می‌آورد– کهربا از بالتیک می‌آید – اما کهربای سیاه بسیار زیبا، و صادرات ارزندهٔ دیگر از جمله برده، پوست، پشم، غرابه‌های شیشه‌ای، حیوانات خانگی، برنز میناکاری شده، رنگ آبی نیل، سبدهای جگنی، و غله دارند. یولیوس بیش از هرچیز به زر و برده علاقه داشت؛ گرچه می‌دانست بردگانی که از آن جزیره خواهد آورد کیفیت چندان بالایی نخواهند داشت – زنانشان به هیچ‌وجه فریبا نیستند و بسیار تندخو هستند، و مردانشان، جز آنانی که از طبقات بالا هستند و کالسکه‌رانان خوبی ازآب درمی‌آیند، تنها به درد سخت‌ترین کارهای کشاورزی می‌خورند و نمی‌توانست

انتظار داشته باشد که در میان آنان آشپز، زرگر، نوازنده، سلمانی، دبیر و منشی یا روسپیهای دوره دیده پیدا کند. میانگین بهایی که در رم روی آنها می‌گذاردند از چهل سکهٔ زر بیشتر نمی‌شد.

یولیوس سزار دوبار از راه جنوب خاوری، که گویدلها، بریتونها، و بلژیکیها هریك به نوبهٔ خود آن را آزموده بودند، به بریتانیا تاخت. در بار نخست بریتونها به هنگام پیاده شدنش با حرارت مقابله کردند و از خود پایداری خوبی نشان دادند؛ به طوری که جز تعدادی اسیر که از افراد کنت گرفت دست‌آوردش ناچیز بود، و تنها توانست ده میل به داخل آن سرزمین رخنه کند. در بار دوم، گرچه، با بهره‌مندی از تجربیاتش، با نیرویی قوی - ۲۰،۰۰۰ نفر در برابر ۱۰،۰۰۰ نفر - پیاده شد. از ساندویچ، دماغه‌ای نزدیك ساحل فرانسه، در طول کنارهٔ جنوبی مصب تیمز رو به پیشروی نهاد، نخست از رودخانه استور[1] گذشت و سپس در نزدیکی لندن از تیمز عبور کرد. مقصدش قلمرو کاتوولائونیانها[2] بود که قبیله‌ای بلژیکی بودند که پادشاهشان بر چندین پادشاه کوچك در جنوب و خاور آن جزیره سروری یافته بود: پایتختش شهر ویتهامستد[3]، در صد و بیست و پنج میلی شمال خاوری لندن بود. مقصودم از شهر البته شهری به مفهوم رمی - یونانی نیست، بلکه آبادی بزرگی است با کلبه‌های جگنی اندود شده و چندتایی کلبهٔ سنگی بدون روکار. همین پادشاه کاسیولائونوس[4] بود که پایداری در برابر یولیوس را سازماندهی کرد؛ اما دریافت که هرچند سواره نظام و ارابه‌های جنگی‌اش بر سواره نظام فرانسوی که یولیوس با خود آورده بود برتری دارد، پیاده نظامش نمی‌تواند با پیاده نظام رمی هماوردی کند. بهترین تاکتیك را چنین دید که پیاده نظام را بکلی معاف دارد و با سواره نظام و ارابه‌های جنگی‌اش ارتش رم را از صف‌آرایی بازدارد. یولیوس دریافت که نمی‌تواند گروههای تدارك علیق و سورسات را جز به صورت‌متراکم‌و با حمایت سواره نظام، بدون خطر اعزام کند؛ ارابه‌های جنگی بریتانیایی در تکنیکهای غافلگیری و قطع ارتباط رزمندگان و گروههای کوچك مهارت یافته بودند. تا جایی که ارتش رم به صورت آرایش ستون راهپیمایی باقی بود آسیبهایی که با به آتش کشیدن کشتزارهای غله و دهکده‌ها می‌توانست وارد کند چندان اهمیتی نداشت؛ و بریتانیاییها همیشه‌وقت کافی داشتند تا زنان

1) Stour 2) Catuvellaunians 3) Wheathampstead 4) Cassivelaunus

و کودکان و چارپایانشان را به جای امنی منتقل کنند.

اما، یك‌بار یولیوس در آن‌سوی تیمز از حمایت افراد قبیله‌ای که بتازگی از دشمنانشان، یعنی کاتوولائونیانها، شکست خورده بودند برخوردار شد. اینان ترینوانتها[1] بودند که در شمال باختری لندن زندگی می‌کردند، و مرکزشان کالچستر[2] بود. یك امیرزاده تبعیدی ترینوانت، که پدرش را کاسیولائونوس کشته بود، درست پیش از آغاز لشکرکشی به فرانسه به نزد یولیوس گریخته و تعهد کرده بود که، اگر یولیوس به قلمرو کاتو و لائوینانها یورش آورد، همهٔ کنارهٔ خاوری را به حمایتش برانگیزد. او به تعهدش وفاکرد، و اکنون یولیوس در سرزمین ترینوانت پایگاه امنی داشت. پس از اینکه در آنجا سورساتش را تجدید کرد به پیشروی خود به سوی ویتهامپستد ادامه داد.

کاسیو لائونوس می‌دانست که اکنون چندان امیدی به پیروزی ندارد، مگر آنکه بتوان با قدری مشغول داشتن یولیوس به او فشار آورد تا پایگاهش را رها کند. برای متحدان زیر فرمانش، مردان کِنت، پیام فرستاد که با همهٔ قوا برخیزند و به اردوگاه یولیوس یورش آورند. یولیوس کمی پس از پیاده شدن خبر یافت که برخی از کشتی‌هایش، که آنها را به امید لنگر رها کرده و از کشیدنشان به ساحل کوتاهی کرده بود، در اثر توفان درهم شکسته‌اند. این خبر ضربه‌ای بر او وارد کرد و وادارش کرد که از استور بازگردد و ده روز وقت صرف کرد تا آسیبها را مرمت کند؛ و بریتانیاییها فرصت یافتند مواضعی را که او قبلاً بسختی تسخیر کرده بود بازپس گیرند. اگر نیروهای کنت راضی می‌شدند در شرایطی که تنها ۲۰۰۰ پیاده و ۳۰۰ سواره نظام از اردوگاه یولیوس پاسداری می‌کردند به آن حمله کنند، موفق می‌شدند که آن را تسخیر کنند و ناوگانش را به چنگ آورند، در آن صورت یولیوس به دام می‌افتاد و همهٔ جزیره در برابر رُمی‌ها قیام می‌کرد. نیروهای کنت با همهٔ قوا به اردوگاه حمله بردند امّا با تلفات سنگین عقب رانده شدند. شنیدن خبر این شکست موجب شد که همهٔ متحدان کاسیولائونوس که پیش از این در صدد صلح با یولیوس برنیامده بودند فرستادگانی برای صلح نزد وی اعزام دارند. امّا یولیوس اکنون در حال پیشروی به سوی ویتهامپستد بود، وهمزمان از دو جبهه به آنجا یورش آورد. این دژ حصار خاکی

1) Trinovants 2) Colchester

بزرگی بود که درختان و خندقهای عمیق و سد و سنگرهای چوبی آن را تقویت می‌کردند و آن را تسخیر ناپذیر می‌انگاشتند. آنجا به منزلهٔ پناهگاهی برای آن گروه از افراد قبیله بود که پیرتر یا جوانتر از آن بودند که بجنگند. در آنجا تعداد بسیار زیادی گاو و صدها اسیر به چنگ آمد. کاسیو لائونوس، گرچه هنوز ارتشش شکست نخورده بود، ناچار شد در صدد صلح برآید. یولیوس برایش شرایط آسانی قایل شد. زیرا چیزی به پایان تابستان باقی نمانده بود و یولیوس نگران آن بود که زودتر به فرانسه بازگردد؛ بیم آن می‌رفت که در آنجا شورشی درگیرد.

از کاتو و لائونیان‌ها صرفاً خواسته شد که شماری از مردان و زنان سرشناس خود را به عنوان گروگان تسلیم دارند، سالانه خراجی به زر به مردم رم بپردازند، و تعهد کنند که متعرض ترینووانت‌ها نشوند. بنابراین کاسیولائونوس، همچون پادشاهان همهٔ قبایل دیگر بجز ترینووانت‌ها و متحدانشان در ساحل شرقی که داوطلبانه به کمك یولیوس شتافته بودند، یك قسط خراج را پرداخت و گروگانهایش را تسلیم داشت. یولیوس بیشتر گاوهایش را به بهای ارزان به ترینووانت‌ها فروخت تا خود را از زحمت انتقال بی‌خطرشان به آن سوی کانال آسوده کند، و با زندانیان و چهارپایان به فروش نرفته‌اش به فرانسه بازگشت.

شورش در فرانسه دو سال بعد درگرفت و یولیوس آن قدر درگیر در هم‌شکستن آن بود که نمی‌توانست قوایی را برای سومین لشگر کشی به بریتانیا اعزام دارد؛ امّا کاسیولائونوس به محض دریافت خبر آن شورش از پرداخت خراج خودداری کرد و برای یاغیان در فرانسه کمك فرستاد. کمی پس از آن جنگ داخلی آغاز شد گرچه، پس از پایان جنگ داخلی، گاهی مسئلهٔ حمله به بریتانیا مطرح می‌شد، امّا همواره دلائلی برای به تعویق انداختن آن وجود داشت، که معمولاً ناشی از ناآرامیهای مرز راین بود. هیچ‌گاه نمی‌شد نیروی کافی برای این کار کنار گذاشت. اگوستوس سرانجام از فکر گسترش مرزهای امپراتوری تا آن سوی کانال [مانش] صرفنظر کرد، در عوض نیروی خود را روی متمدن کردن فرانسه و استانهای راین و بخشهایی از آلمان که به وسیلهٔ پدرم تصرف شده بود متمرکز کرد. هنگامی که به دنبال شورش هرمان آلمان را از دست داد بیش از پیش مسئله بریتانیا را به فراموشی سپرد. اگوستوس عقیده‌اش را در نامه‌ای، که

تاریخ آن همزمان با به دنیا آمدن من بود، به مادربزرگم لی‌ویا نوشته بود. به عقیدهٔ او تا هنگامی که فرانسویان برای شهروندی رُم رسیده و پخته نشده‌اند و تا هنگامی که نتوان به آنان اعتماد کرد که در غیاب بخشی از ارتش مدافع رُم سر به شورش برندارند، تاخت و تاز به بریتانیا از لحاظ سیاسی نمی‌تواند قابل توجیه باشد:

لی‌ویای عزیزم، با وجود این عقیده‌ام این است که سرانجام باید بریتانیا به یك استان مرزی تبدیل شود. اینکه بگذاریم جزیره‌ای، تا این اندازه نزدیك فرانسه و با جمعیتی آن چنان‌وحشی‌و زیاد، مستقل بماند کاری‌خطرناک‌است. با آینده‌نگری، می‌توانم مطمئن باشم که بریتانیا به اندازهٔ امروز جنوب فرانسه متمدن خواهد شد؛ و فکر می‌کنم که آن جزیره‌نشینان که از لحاظ نژادی مانند ما هستند، رمی‌هایی به مراتب بهتر از آلمانی‌هایی خواهند شد که این همه در رمی کردن آنها کوشیده‌ایم. من آلمانی‌ها را بر خلاف ظاهر سر به راه و اشتیاقی که به فراگرفتن هنرها و فنون ما نشان می‌دهند حتی از مراکشی‌ها و یهودیان کم علاقه‌تر و سر به هواتر می‌دانم. احساس خود را طور دیگری نمی‌توانم بیان کنم جز اینکه بگویم آنان در فراگیری بیش از حد تند و تیز بوده‌اند: این ضرب‌المثل را می‌دانی: «آنچه تند آموخته می‌شود، تند فراموش می‌شود». شاید از اینکه دربارهٔ بریتانیایی‌ها چنان می‌نویسم که گویی هم اکنون رمی هستند ممکن است مرا احمق بپنداری، امّا اندیشیدن به آینده کار جالبی است. مقصودم بیست سال دیگر، یا حتی پنجاه سال دیگر نیست، امّا اگر پنجاه سال برای آمادگی فرانسویان برای شهروندی در نظر بگیریم و بیست سال یا در این حدود برای انقیاد کامل بریتانیا در نظر بگیریم، شاید تا ۱۰۰ سال دیگر ایتالیا با تمامی مجمع‌الجزایر بریتانیا پیوندی نزدیك یافته باشد. (لبخند نزن) شاید نجیب زادگان بریتانیایی کرسی‌هایی را در سنای رم اشغال کنند. عجالتاً ما باید به سیاستِ گسترش بازرگانی خود ادامه دهیم. این پادشاه کیمبلاین، که اکنون خود را سرور بیشتر جاهای آن جزیره کرده است مقدم سوداگرانِ فرانسوی- رمی و حتی پزشکان یونانی، بویژه چشم‌پزشکان، را بسیار گرامی می‌دارد، زیرا ظاهراً بریتانیایی‌ها به خاطر مردابی بودن آن سرزمین بشدت گرفتار بیماریهای عفونی چشم هستند؛ وسکه‌زن‌رمی اش برای او سکه‌های نقرهٔ زیبا ضرب می‌کند – سکه‌های زرش هنوز ابتدایی و بربری است – او با استانداران ما در فرانسه روابط دوستانه‌ای دارد. دادوستد با بریتانیا در چند سال گذشته افزایش بسیار یافته است. شنیده‌ام در دربار کیمبلاین در کالچستر به زبان لاتین به همان اندازهٔ زبان بریتانیایی صحبت می‌کنند.

در این زمینه باید به اظهار عقیدهٔ استرابو[1] تاریخدان، که در اوایل دورهٔ تیبریوس نوشته است، استناد کنم:

1) Strabo

در روزگار خود ما برخی از شاهزادگان بریتانیایی با اعزام فرستادگان و تواضع خدمتگزارانه دوستی سزار آگوستوس را جلب کردند: آنان حتی پیشکشهای نذری به پرستشگاه یوۀ کاپیتولین ارسال داشته‌اند و تمامی آن جزیره را تقریباً چنان کرده‌اند که گویی سرزمین بومی رمی‌ها است. عوارض گمرکی آنان هم در مورد صادراتشان به فرانسه و هم در مورد وارداتشان بسیار مناسب است و وارداتشان بیشتر دست‌بندهای عاج، گردن‌بند، کهربا، بلور، و نظایر آن است.

سپس استرابو صادرات آنان را زر، نقره، آهن، پوست، برده، سگهای شکاری، غله، و گاو بر می‌شمارد. نتیجه گیری‌اش- که فکر می‌کنم با الهام از خود لی‌ویا بوده، چنین است:

بنابراین رمیها نیازی به استقرار پادگان در آن جزیره ندارند. این کار دست‌کم مستلزم یك هنگ پیاده نظام است، با پشتیبانی سواره نظام؛ که آنان را به خراجگذاری وادارد؛ اما هزینهٔ نگاهداری پادگان در آنجا دست کم برابر خراج دریافتی است، و برقراری خراج مستلزم پایین آوردن عوارض گمرکی است، و بعلاوه سیاست غلبه با زور، خطر قابل توجهی دربر دارد.

این برآورد «دست‌کم یك هنگ پیاده نظام» بسیار ناچیز بود. «دست‌کم چهار هنگ» به واقعیت نزدیکتر می‌بود. اگوستوس هرگز نه مسئلهٔ قطع پرداخت خراج را به عنوان پیمان شکنی کاتوولائونیان‌ها مطرح کرد و نه بر تحت انقیاد درآوردن ترینووانت‌ها به وسیلهٔ کیمبلاین اعتراض کرد. این کیمبلاین نوۀ کاسیولائونوس بود و چهل سال فرمانروایی کرد؛ سالهای آخرینش، چنان که ظاهراً سرنوشت رهبران سالخورده است، در اثر مسائل خانوادگی نا آرام بود. پسر بزرگش در صدد برآمد تخت و تاج را قبضه کند و از کشورش اخراج شد، اما به فرانسه و به نزد کالیگولا گریخت و از او برای حمله به بریتانیا کمك خواست، و تعهد کرد که اگر بر تخت پدر بنشیند سروری رم را خواهد پذیرفت. کالیگولا بیدرنگ به سنا گزارشی فرستاد و تسلیم آن جزیره را به آنان اعلام کرد، سپس پیشاپیش سپاهی بزرگ به سوی بولونی[1] رفت چنان که گویی خیال دارد بی لحظه‌ای درنگ حمله را آغاز کند. باری، او مردی بزدل بود و از اینکه در کانال، که امواجش خروشان است، غرق شود، یا در نبرد کشته شود، یا اسیر شود و او را در یك پیکره جگنی نذری بسوزانند می‌ترسید؛ بنابراین اعلام داشت که چون بریتانیا به‌وسیلهٔ شخص شاهزاده تسلیم شده لشکرکشی زاید است. در عوض حمله‌اش

1) Boulogne

را متوجه نپتون[1] کرد، و همان طور که توضیح داده‌ام به سربازانش دستور داد که تیرها و نیزه‌هایشان را به سوی آب پرتاب کنند و سنگهایشان را با فلاخن به سوی آب بیفکنند، و گوش‌ماهی‌ها را به عنوان غنیمت گرد آورند. کالیگولا آن شاهزاده را به زنجیر کشید و به رم آورد و پس از اینکه پیروزیهای سه‌گانه‌اش را بر نپتون، بریتانیا، و آلمان جشن گرفت، او را به عنوان مجازات نپرداختن خراج و حملهٔ ناجوانمردانهٔ پدرش به ترینووانت‌ها و به‌خاطر کمکی که برخی از قبایل بریتانیا در هشت سال فرمانروایی تیبریوس برای شورشیان اوتون فرستاده بودند اعدام کرد.

کیمبلاین در همان ماهی که کالیگولا کشته شد درگذشت و به دنبال آن جنگ داخلی درگرفت. شاهزادهٔ ارشد بر جای مانده، به نام بریکوس[2]، به عنوان پادشاه اعلام شد، اما برای او نه افراد قبیلهٔ خودش احترامی قائل بودند و نه متحدان زیر دستش. دو برادر کوچکترش کاراکتاکوس[3] و توگودومنوس[4] یك سال بعد بر او شوریدند و او را به آن سوی کانال فراری دادند. او در رم به نزد من آمد و همان طور که برادرش از کالیگولا کمك خواسته بود از من کمك خواست. به او قولی ندادم اما اجازه دادم که به اتفاق خانواده‌اش و چند نجیب‌زاده‌ای که همراهش آمده بودند در رم زندگی کند.

بازرگانان به توگودومنوس، که اکنون به اتفاق کاراکتاکوس فرمانروایی می‌کرد، گفته بودند که من سرباز نیستم بلکه پیرمرد بزدل احمقی هستم که کتاب می‌نویسم. او برایم نامهٔ گستاخانه‌ای نوشت و درخواست کرد که بریکوس و دیگر تبعیدیها را، به همراه نشانه‌های مقدس سلطنت، بیدرنگ بازگردانم– نشانه‌های مزبور سیزده شیئی جادویی بودند – یك تاج، یك جام، یك شمشیر، و غیره که بریکوس با خود به رم آورده بود. اگر توگودومنوس نامه‌اش را با لحنی مؤدبانه نوشته بود مطمئناً پاسخش را با نزاکت می‌دادم و دست کم آن نشانه‌ها را، که ظاهراً برای تاجگذاری یك پادشاه کاتو و لاتونیان لازم بود، برایش پس می‌فرستادم. اما بدین ترتیب در نامه‌ای مختصر پاسخ دادم که عادت ندارم به چنین شیوهٔ نامحترمانه‌ای مورد خطاب قرار گیرم، و در نتیجه خود را ملزم به انجام هیچ خدمتی برای او نمی‌دانم. او طی نامه‌ای گستاخانه‌تر پاسخ داد که من راست نمی‌گویم. زیرا تا همین چندی‌پیش همه، از جمله خویشاوندان‌خودم، یا

۱– خدای دریا. – م.

2) Bericus 3) Caractacus 4) Togodumnus

من رفتاری نامحترمانه داشته‌اند؛ و چون از اطاعت وی سرپیچی کرده‌ام همهٔ کشتیهای بازرگانی شهروندان رم را در بندرگاههایشان توقیف کرده است و تا زمانی که به خواسته‌اش تسلیم نشویم آنها را به عنوان گروگان نگاه خواهد داشت. با چنین عملی جز جنگ کاری نمی‌شد کرد. اگر تردید به خود راه می‌دادم فرانسویان دیگر هیچ احترامی برایم قایل نمی‌شدند.

برای جنگیدن دلایل دیگری هم داشتم. یکی اینکه زمان پیش بینی‌شده به وسیلهٔ اگوستوس فرا رسیده بود: در آستانهٔ آن بودم که شمار بسیاری از متحدان متمدن‌تر فرانسوی خودمان را شهروند رم کنم، اما تنها عامل مزاحم پیشرفت تمدن در شمال فرانسه فرقهٔ دروئیدی[1] بود. مذهبی جادویی که، به رغم نهایت کوششی که برای سرکوب آن کرده بودیم با کمك حوزهٔ آموزشی دروئیدی در بریتانیا هنوز زنده و باقی بود. این مذهب اصلاً از بریتانیا وارد شده بود و همان طور که طبیعتاً اسپانیایی‌های جوان برای فراگیری حقوق به رم می‌آیند، یا جوانانی رمی برای فراگیری فلسفه به آتن می‌روند، یا جوانان یونانی برای فراگیری جراحی و طب به اسکندریه می‌روند، جوانان فرانسوی نیز برای آموزشهای جادویی خود به بریتانیا می‌روند. دروئیدی‌گری را، که در آن به قربانی کردن انسانها و پیشگویی با احضار مردگان دست می‌یازیدند، به آسانی نمی‌شد با پرستش مذهبی یونانی یا رمی آشتی داد، بنابراین با اینکه دروئیدها خودشان جنگجو نبودند بلکه تنها راهب بودند، همواره شورش‌هایی علیه ما برمی‌انگیختند. دلیل دیگر برای جنگ این بود که دوران و فرمانروایی طلایی کیمبلاین به پایان رسیده بود. آگاه شده بودم که توگودومنوس و کاراکتاکوس در آستانهٔ آنند که با آیسنیان‌ها[2]، همسایگانشان در شمال باختری، و دو قبیله از اتباعشان در ساحل جنوبی درگیر شوند؛ به طوری که اگر دخالت نمی‌کردم دادوستد عادی با بریتانیا برهم می‌خورد. اکنون می‌توانستم گذشته از سوداگران دو سوی کانال، روی کمك آیسنیان‌ها و آن دو قبیلهٔ دیگر حساب کنم، بنابراین فرصت بهتر از آن بود که بتوان آن را از دست داد.

باید در اینجا شرح مختصری دربارهٔ خصوصیات اصلی دروئیدی‌گری بدهم. به نظر می‌رسد این آیین آمیزه‌ای از اعتقادات سلتی و بومیان نخستین باشد. نمی‌توانم تضمین کنم که جزئیات این شرح واقعیت داشته باشد، زیرا گزارشهای مربوط به آن

1) Druidical 2) Icenians

متناقض‌اند. کسی مجاز نیست که هیچ‌یك از دانستنیهای دروئیدی را برای نوشتن ابراز کند و کسانی که حتی کم اهمیت‌ترین رازهایشان را آشکار کنند به سرنوشتی بسیار وحشتناك تهدید شده‌اند. شرح من بر پایهٔ گفته‌های از دین برگشتگان سرشناس آن فرقه است، اما راهبان دروئیدی در شمار آنان نبوده‌اند، تاکنون هیچ دروئیدی تقدیس یافته‌ای حتی در زیر شکنجه به آشکار کردن رازهای درونی فرقه متقاعد نشده است. واژهٔ «دروئید» یعنی «بلوطی»، زیرا بلوط درخت مقدس ایشان است. سال مقدسشان با شکوفه کردن بلوط آغاز می‌شود و با برگ‌ریزان آن پایان می‌یابد. خدایی دارند به نام تاناروس[1] که نماد آن درخت بلوط است. این او است که با برق آذرخش بر شاخه‌های درخت بلوط کاولی[2] می‌رویاند، که درمان قطعی جادوزدگی و همهٔ بیماریها است. همچنین یك خدای خورشید دارند به نام مابُن[3] که نماد آن یك نره گاو سفید است.

سپس نوبت لوگ[4] است، خدای پزشکی، شعر، و هنر، که نماد او مار است. گرچه، همهٔ این خدایان یك فرد هستند، یك خدای زندگی در مرگ، که همچون اُزیریس در مصر به گونه‌های مختلف مورد پرستش قرار می‌گیرد. همان طور که اُزیریس هر ساله به وسیلهٔ خدای آبهای هرز غرق می‌شود، این الوهیت سه‌گانه نیز هر ساله به وسیلهٔ عمویش نودونس[5]، خدای تاریکی و آب، کشته می‌شود و به نیروی خواهرش سولیس[6]، الههٔ درمان که همتای اُزیریس است، دوباره زنده می‌شود. نودونس به صورت موج مهیبی به ارتفاع دوازده پا جلوه می‌نمود که در فواصل منظم از دهانهٔ سِوِرن[7] مهم‌ترین رودخانهٔ غربی بالا می‌آمد و تا سی میلی درون سرزمین موجب نابودی محصولات و کلبه‌ها می‌شد. قبایل به صورت قبیله‌ای از آیین دروئیدی پیروی نمی‌کنند، زیرا آنان واحدهای رزمی زیر فرمان پادشاهان و نجیب‌زادگان هستند، بلکه در سیزده انجمن مخفی از آن تبعیت می‌کنند. این انجمن‌ها به نام حیوانات مقدس نامگذاری شده‌اند و اعضای هر انجمن متعلق به قبایل گوناگون می‌باشند؛ زیرا وابستگی فرد به هر انجمن بستگی به ماه تولدش دارد – سال آنان سیزده ماه دارد؛ انجمن‌های مزبور

1) Tanarus

۲) mistletoe: کاولی یاگی، نوعی انگل گیاهی که روی درختان دیگر سبز می‌شود و گل و میوه می‌دهد. - م

3) Mabon 4) Lug 5) Nodons 6) Sulis 7) Severn

شامل سگهای آبی، و موشها، و گرگها، و خرگوشها، و گربه های وحشی، و جغدها و غیره اند، و هر انجمنی برای خود افکار فقهی و آموزشی ویژه‌ای دارد و یک دروئید بر آن ریاست می کند. دروئید بزرگ بر کل فرقه فرمانروایی دارد. دروئیدها در جنگ مشارکت نمی کنند، و اعضای هر انجمن متعهدند که اگر در نبردهای قبیله‌ای در دو جبهه مخالف قرار گیرند به نجات یکدیگر بشتابند.

اسرار آیین دروئیدی مربوط به اعتقادشان به جاودانگی روح آدمی است، که برای اثبات آن دلائل بسیاری با قیاس طبیعی آورده‌اند. یکی از این دلائل مرگ هر روزی و ولادت دوبارهٔ هر روزی خورشید است. دلیل مرگ هر ساله و ولادت دوبارهٔ هر سالهٔ برگ بلوط است، دلیل دیگر مرگ هر سالهٔ غله و سبز شدن سالانه بذر است. آنان می‌گویند هنگامی که انسان می‌میرد، همچون فرود آمدن آفتاب، به سوی باختر می‌رود، تا در جزایری مقدس در اقیانوس اطلس زندگی کند، تا اینکه زمان تولد دوباره‌اش فرا رسد. در سراسر جزیره [بریتانیا] محرابها و قربانگاههای مقدسی وجود دارد که دُلمن[1] نامیده می‌شود، که هر کدام به صورت قطعه سنگ مسطحی است که روی دو یا چند سنگ عمودی قرار دارد. این محرابها به هنگام انجام تشریفات ورود اعضای جدید به این انجمنها مورد استفاده قرار می‌گیرند. این تشریفات به طور همزمان شامل يك مرگ و يك دوباره‌زایی است. داوطلب روی آن سنگ مسطح بالایی دراز می‌کشد و سپس تشریفات يك مراسم قربانی ساختگی انجام می‌شود. با شیوه‌هایی جادویی چنین می‌نماید که دروئید انجام دهندهٔ این کار براستی سر آن مرد را می‌برد، و او را در حال خونریزی در برابر جمعیت به نمایش می‌گذارند. آن سر را دوباره به پیکر پیوند می‌دهند و آن به اصطلاح جسد را در زیر آن «دُلمن» می‌گذارند، چنان که گویی در گور گذارده باشند، و تکه‌ای کاولی بلوط میان لبهایش می‌گذارند؛ و پس از نیایشها و افسونهای بسیار، عضو تازه از آن گور برمی‌خیزد. چنان که گویی نوزادی باشد که از رحم مادر بیرون می‌آید و والدین تعمیدیش او را برای زندگی نوین راهنمایی می‌کنند. گذشته از این دُلمن‌ها، محرابها و قربانگاههای دیگری هم به صورت سنگهای عمودی هستند، که به آیین‌ها و آداب فالیك تخصیص یافته‌اند، زیرا اُزیریس سلت‌ها از این لحاظ نیز مانند

۱- dolmen : یادبودهای سنگی بزرگی که به صورت قرار دادن قطعه سنگی عظیم و نسبتاً مسطح به طور افقی روی دو قطعه سنگ عظیم عمودی ساخته می‌شد و آثار آن هنوز در بریتانیا وجود دارد. – م.

اُزیریس مصری است.

شأن هر کس در این انجمنها به شمار قربانیهایی که، با ایستادن بر سنگ سقف دُلمن نیاکانش، تقدیم می‌دارد، به شمار دشمنانی که در نبرد می‌کشد و به افتخاری که در مسابقه‌های سالانه مذهبی به عنوان ارابه‌ران، تردست، کشتی‌گیر، شاعر، یا چنگ نواز، کسب می‌کند بستگی دارد. شأن و درجهٔ اعضا بوسیله نقابها و سربندهایی که در تشریفات از آنها استفاده می‌کنند، و با رنگهای آبی عمل آمده از نیل (گیاهی مردابی) که با آن همهٔ پیکر خود را رنگ‌آمیزی می‌کنند نشان داده می‌شود. راهبان دروئید از میان مردان جوانی که در انجمنهای سری خود به شأن و درجه‌ای بالا دست یافته‌اند و نشانه‌های ویژه‌ای از الوهیت به آنان ارزانی گردیده است برگزیده می‌شوند. اما نخستین لازمهٔ راهب شدن بیست سال آموزش سخت در حوزهٔ آموزشی دروئیدی است و به هیچ وجه همهٔ داوطلبان موفق نمی‌شوند که سی و دو درجهٔ لازم را بگذرانند. دوازده سال نخست صرف آشنایی به نوبت با همهٔ انجمنهای سرّی دیگر، از بـر کردن داستانهای فراوانی از اشعار اسطوره‌ای و آموختن حقوق، موسیقی، و ستاره‌شناسی می‌شود. سه سال بعد صرف آموختن پزشکی می‌شود. سه سال دیگر صرف آموختن تفألها و پیشگویی و جادو می‌شود. آزمونهایی که ازداوطلبان‌راهبی به عمل می‌آید بسیار سخت است. مثلاً، یکی از آزمونها مربوط به انشای شاعرانه است. داوطلب باید همهٔ شب برهنه در یك جعبهٔ تابوت مانند بخوابد، در حالی که تنها سوراخهای بینی‌اش از آب سرد همچون یخی که جعبه را از آن انباشته‌اند بیرون می‌ماند، و سنگهای سنگینی بر سینه‌اش نهاده‌اند. و در چنین وضعی می‌باید، دربارهٔ موضوعی که به هنگام گذاردنش در آن جعبه به او می‌دهند، در مشکلترین بحرها و وزنهای رامشگرانه شعری بسیار طولانی بسراید. هنگامی که در بامداد بعد برمی‌خیزد باید بتواند آن شعر را با آهنگی شیرین که همزمان با آن اشعار ساخته است به آواز بخواند، و همراه آن چنگ بنوازد. آزمون دیگر این است که باید در برابر همهٔ دروئیدها بایستد و با شعر به شکل چیستان از او پرسش کنند و باید او نیز به شیوهٔ چیستان و نیز به شعر پاسخ گوید. این چیستانها همگی راجع به دقایق مبهم و گنگی در شعرهای مقدس می‌باشد که انتظار می‌رود داوطلب با آنها آشنایی داشته باشد. گذشته از همهٔ اینها داوطلب باید بتواند مه و غبار و بادهای جادویی برانگیزد و همه نوع نیرنگهای جادوگری و افسون را اجرا کند.

در اینجا از تنها تجربهٔ خود دربارهٔ جادوی دروئیدی برایتان خواهم گفت. زمانی از یك دروئید درخواست کردم که مهارت خود را به من نشان دهد. او سه نخود خشك خواست و آنها را در یك ردیف در کف دستم که آن را دراز کرده بودم گذاشت. گفت: «آیا می‌توانید بی آنکه دست خود را حرکت دهید با فوت کردن نخود میانی را پرتاب کنید و دو نخود دیگر در جای خود بماند؟» کوشیدم، اما البته نتوانستم: فوتی که دمیدم هر سه نخود را پرت کرد. او نخودها را برداشت و در یك ردیف در کف دست خود گذاشت سپس دو نخود بیرونی را با انگشت نشانه و انگشت کوچك نگاه داشت و نخود وسطی را با فوت خود به‌آسانی پراند. از اینکه مرا دست انداخته بود خشمگین شدم. گفتم: «هرکسی می‌تواند این کار را بکند. این که جادو نیست.»

دوباره نخودها را به من داد و گفت: «آزمایش کنید.»

خواستم کاری را که او کرده بود انجام دهم، اما با دلتنگی دریافتم که نه تنها نمی‌توانم به‌اندازهٔ کافی به آن نخود فوت کنم- چنان بود که گویی ریه‌هایم ناگهان فشرده و سفت شده بودند- بلکه هنگامی که خواستم انگشتهای خم شده‌ام را راست کنم نتوانستم. انگشتهایم منقبض شده بودند و بشدت به کف دستم فشار می‌آوردند و ناخنهایم بتدریج به گوشتم فرو می‌رفتند به طوری که مشکل توانستم جلوی فریاد خود را بگیرم. از چهره‌ام عرق فرو می‌ریخت.

پرسید: «آیا این کار خیلی آسان است؟»

با پشیمانی پاسخ دادم: «نه در حضور یك دروئید.» مچم را لمس کرد و انگشتهایم از حالت انقباض بیرون آمد.

آزمون ما قبل آخر داوطلب این است که درازترین شب سال را نشسته بر سنگی گهواره‌ای و جنبان بگذراند که «صندلی مخاطره‌آمیز» نام دارد و آن را بر فراز شکافی ژرف در بالای کوهی در سمت باختر جزیره به حالت توازن قرار می‌دهند. همهٔ شب ارواح خبیثه به سراغش می‌آیند و با او گفتگو می‌کنند. و به راههای گوناگون می‌کوشند کاری کنند که تعادل خود را از دست بدهد. داوطلب نباید کلمه‌ای پاسخ بگوید، بلکه باید نیایشها و سرودهایی در ستایش خدایان بخواند. اگر از این آزمایش سخت برهد اجازه می‌یابد که در آخرین آزمون شرکت کند. و این آزمون عبارت است از نوشیدن جامی زهرآگین و فرو رفتن به یك نشئه مرگ، و دیدار از جزیرهٔ مرگ، و به همراه آوردن

چنان مدارك و دلایلی از دیدار خویش که دروئیدهای آزمایشگر را متقاعد کند که خدای زندگی در مرگ او را به عنوان راهب خود پذیرفته است.

راهبان دروئید سه درجه دارند. نخست آنانی که همهٔ آزمونها را گذرانده‌اند، یا دروئیدهای واقعی. سپس نوبت به شاعران رامشگر می‌رسد که آزمون رامشگری را گذرانده‌اند اما هنوز رضایت آزمایشگران را در پیشگویی، پزشکی، و جادو جلب نکرده‌اند؛ سپس آنهایی هستند که رضایت آزمایشگران را در آزمونهای مذکور جلب کرده‌اند، اما هنوز درجهٔ شاعری و رامشگری خود را نگرفته‌اند - آنان را بیضوی‌ها یا نیوشندگان می‌نامند. وارد شدن به آزمون‌های نهایی، که شنیده‌ام منجر به مرگ سه نفر از هر پنج داوطلب می‌شود، نیاز به دلی قوی و نترس دارد، بنابراین بیشتر افراد به اندازهٔ کافی از درجهٔ رامشگری یا بیضوی خشنود هستند.

دروئیدها قانونگذاران و قاضیان و اختیار داران جنبه‌های آشکار و نهان مذهبند، و بزرگترین مجازاتی که می‌توانند تحمیل کنند این است که افراد را از آیینهای مقدس باز دارند. از آنجا که این تکفیر برابر است با مجازات افراد به دربدری دایم - زیرا تنها با مشارکت در این آیینها می‌توانند به تولد دوباره پس از مرگ امید داشته باشند - دروئیدها بسیار قدرتمندند، و تنها یك احمق جرأت می‌کند با آنان رویارویی کند. هر پنج سال یك بار مراسم بزرگ طهارت مذهبی برپا می‌شود - مانند سرشماری پنج سال یك بار ما - و به کفارهٔ گناهان قومی، قربانیان انسانی در قفسهای جگنی بزرگی که مانند پیکر انسان بافته شده‌اند زنده سوزانده می‌شوند. قربانیان راهزنان، مجرمان، کسانی که رازهای مذهبی را آشکار کرده‌اند یا به خاطر جرائمی مشابه آن مقصر شناخته شده‌اند، و نیز کسانی هستند که دروئیدها آنان را متهم می‌کنند که به خاطر اهداف شخصی دست به جادوی غیرقانونی زده‌اند و با این کار موجب بروز آفت زنگ غلات یا شیوع ناخوشی مرگبار شده‌اند. دروئیدها در آن زمان هر کسی را که به مذهب رمی در می‌آمد یا با خانواده‌ای که چنین کاری کرده‌بودند، پیوند زناشویی می‌بست از خود می‌راندند. به گمان من حق چنین کاری را داشتند؛ اما وقتی نوبت به زنده سوزاندن این گونه اشخاص رسید، دیگر باید درسی می‌آموختند.

دروئیدها، دو جایگاه مقدس ویژه دارند. یکی جزیرهٔ آنگلزی[1] در کنارهٔ باختری بریتانیا

1) Anglesey

که اقامتگاههای زمستانی‌شان در آنجا است، و در میان باغستانهای بزرگی از درختان بلوط مقدس قرار دارد، و آتش مقدس از هیزم بلوط در آنجا پیوسته روشن است. از این آتش، که نخست با آذرخش روشن شده است، هیمهٔ سوزاندن کالبد مردگان را بر می‌افروزند، تا تناسخ‌وزایش دوبارهٔ‌انان را در کالبد انسانی تضمین کند. جایگاه مقدس دیگر پرستشگاه سنگی بزرگی در میانهٔ بریتانیا است، که شامل حلقه‌های متحدالمرکزی از محرابها و قربانگاههای سنگی عظیم سه تکه‌ای و یك تکه‌ای می‌باشد. این پرستشگاه به خدای زندگی در مرگ اختصاص دارد، و از سال نو، که آن را از اعتدال ربیعی [1] احتساب می‌کنند، تا نیمهٔ تابستان مسابقه‌های مذهبی خود را در آنجا برگزار می‌کنند.

جوانی سرخ مو برای نمایاندن خدا برگزیده می‌شود و بر او رداهای بسیار خوب می‌پوشانند. تا زمانی که آن مسابقه‌ها بـرقرار است او آزاد است که دقیقاً هر کاری دلش می‌خواهد بکند. همه چیز در اختیار او است، و اگر هوس هرگونه جواهر یا سلاحی را داشته باشد، مالك آن خود را مفتخر می‌داند که با خوشحالی آن را تقدیم دارد. زیباترین دختران همبازیش هستند، و ورزشکاران و نوازندگان رقیب برای جلب نظر او هر کاری از دستشان برآید می‌کنند. هر چند، کمی پیش از نیمهٔ تابستان او به همراه دروئید بزرگ، که نمایندهٔ خدای مرگ است، به سوی درخت بلوطی می‌رود که بر روی آن کاولی روییده است. دروئید بزرگ از آن درخت بالا می‌رود و کاولی را با داسی زرین می‌برد، و مراقبت می‌کند که به زمین نیفتد. این کاولی روح درخت بلوط است، پس از چیدن کاولی درخت بلوط به طوری مرموز پژمرده و خشك می‌شود. گاوی سفید قربانی می‌شود. آن مرد جوان را در میان شاخه‌های برگ‌دار بلوط می‌پیچند و به پرستشگاه می‌آورند؛ پرستشگاه طوری ساخته‌شده است که در طلوع بامداد نیمهٔ تابستان که آفتاب از شکافی در میان سنگها می‌تابد و محراب اصلی را که آن مرد جوان را محکم بسته و بر روی آن خوابانده‌اند روشن می‌کند، و در آنجا دروئید بزرگ او را با ساقهٔ تیزشـدهٔ کاولی قربانی می‌کند. نتوانستم دریابم که با آن کالبد چکار می‌کنند که مدت‌ها بر روی سنگ قربان‌گاه بدون فساد باقی می‌ماند تا راهبه‌های سولیس، از شهری باختری به نام «آبهای سولیس»، که در آنجا چشمه‌های دارویی وجود دارد، برای جشن خداحافظی پائیزی

۱- eqwinox: اعتدال شب و روز، دقیقاً معادل نوروز ما ایرانیان است. - م

به آنجا می‌آیند و آن کالبد را با خود می‌برند و آنگاه چنین گمان می‌رود که آن الهه زندگی را به آن بازمی‌گرداند. می‌گویند که خدا با کشتی به جزیرهٔ غربی که نودوس در آنجا زندگی می‌کند، می‌رود و پس از جنگی شدید او را شکست می‌دهد. توفانهای زمستانی سر و صداهای همان جنگ هستند. او سال بعد در جسم قربانی تازه‌ای ظاهر می‌شود. دوخت بلوط خشک شده هیزمهای تازهٔ آتش مقدس را تأمین می‌کند. در جشن خداحافظی پاییزی هر انجمن حیوان قبیله‌ای خود را قربانی می‌کند، و برای این کار قفسی جگنی انباشته از قربانیها را می‌سوزانند، و همهٔ نقابها و سربندهای تشریفاتی نیز سوزانده می‌شوند. در همین پرستشگاه سنگی تشریفات پیچیدهٔ پذیرش دروئیدهای تازه انجام می‌شود. می‌گویند که این تشریفات شامل قربانی کودکان نوزاد است. این پرستشگاه در مرکز یك گورستان و شهر بزرگ مردگان است، زیرا همهٔ دروئیدها و کسانی که درجهٔ مذهبی بالایی دارند با تشریفاتی که تناسخ آنان را تضمین کند در آنجا به خاك سپرده می‌شوند.

بریتانیا خدایان و ایزد بانوان جنگ نیز دارد، اما آنان چندان ارتباطی با مذهب دروئید ندارند و آن قدر به مارس و بلونای خودمان شباهت دارند که آنان را از توصیف بیشتربی نیاز می‌کند.

مرکز دروئیدی‌گری در فرانسه در درو[1] واقع بود، که شهری است در باختر پاریس، و تقریباً در هشتاد میلی کنارهٔ کانال قرار دارد. در آنجا چنان به قربانی کردن انسان ادامه می‌دادند که گویی تمدن رم وجود ندارد. تصورش را بکنید، دروئیدها کالبدهای قربانیانی را که در راه خدای تاناروس قربانی کرده بودند می‌شکافتند و امعاء آنان را برای تفأل و شگون بررسی می‌کردند و احساس افسوس و اندوهشان از این کار به همان اندازه ناچیز بود که من یا شما در مورد قربانی کردن یك بره قوچ یا یك پرندهٔ مقدس احساس می‌کنیم! آگوستوس در صدد سرکوب آنان برنیامده بود؛ او صرفاً شهروندان رمی را از وابستگی به انجمنهای سری یا از حضور در مراسم قربانی دروئیدی بازداشته بود. تیبریوس فرمانی منتشر و نظام دروئیدی را در فرانسه منحل کرده بود؛ اما غرض از این فرمان اطاعت واقعی و جدی از آن نبود، تنها برای این بود که از اجرای تصمیم‌ها یا مجازاتهای تعیین شده توسط مقامات رمی به وسیلهٔ یك شورای دروئیدی

1) Drevx

جلوگیری نشود.

با اینکه اکنون بسیاری از قبایل فرانسه این فرقه را کاملاً رها کرده و به مذهب رمی ما گرویده بودند، اما دروئیدهای آنجا به مسئله سازی برای ما ادامه می‌دادند. تصمیم گرفتم به محض گشودن بریتانیا به معامله‌ای با دروئید بزرگ اقدام کنم: درازاء این اجازه که آیینش را به شیوهٔ معمول در بریتانیا رهبری کند (البته با خودداری از هرگونه موعظهٔ غیردوستانه علیه رُم) باید از پذیرش داوطلبان فرانسوی برای ورود به نظام دروئیدی خودداری کند و نباید اجازه دهد که هیچ دروئید بریتانیایی به آن سوی کانال برود. این آیین با نداشتن راهبانی در فرانسه بزودی محکوم به فنا بود، و من نیز هرگونه مراسم دروئیدی یا جشنی را که شامل قربانی کردن انسان باشد ممنوع و کلیهٔ کسانی را که معلوم می‌شد در چنین مراسم مشارکت داشته‌اند اعدام می‌کردم. سرانجام، البته، دروئیدی‌گری در بریتانیا نیز می‌بایست نابود می‌شد؛ اما نیازی نبود که اکنون به آن بیندیشم.

فصل ۱۷

مطالعهٔ تفسیرهای یولیوس سزار دربارهٔ دو جنگش در بریتانیا برایم روشن ساخت که تنها با تغییرات مختصری در تاکتیک‌های خودمان شکست بریتانیایی‌ها در هرگونه درگیری امکان‌پذیر است مگر اینکه شرایط از زمان او تاکنون به طور قابل ملاحظه‌ای دگرگون شده باشد. البته، باید نیروهای قابل ملاحظه‌ای را به کار می‌گرفتم. اشتباه بزرگی است که جنگی را تنها با دو هنگ آغاز کنیم، از آنها به اندازهٔ چهار هنگ کار بکشیم و موجب شویم که بشدت کوبیده شوند، و سپس از کشور تقاضای نیروی کمکی کنیم و بدین وسیله به دشمن فرصت تنفس دهیم. بهترین کار این است که جنگ با حداکثر نیروهای قابل بسیج آغاز و ضربه با حداکثر شدت ممکن وارد شود.

پیاده نظام بریتانیا مسلح به شمشیرهای پهن و سپرهای چرمی کوچک است. در نبرد تن به تن و انفرادی آنان با رمیها برابر و حتی از آنان برترند، اما با فزونی تعداد سپاه ارزش جنگی ایشان کاهش می‌یابد در حالی که در مورد رمیها افزایش می‌یابد. رزمندگان بریتانیایی در نبرد یك گروهان از نیروهای خود با نیروی برابری از رمی‌های منضبط بخت پیروزی ندارند. نیزه‌های رمی، شمشیرهای کوتاه بران، و سپرهای بلند

لبه‌داری که با لبه‌های سپرهای کناری جفت می‌شود، تجهیزات کمال مطلوبی برای زد و خوردهای تنگاتنگ به شمار می‌روند. سلاحهای بریتانیایی برای رزم انفرادی طراحی شده است، اما برای مانور و کاربرد نیاز به فضای زیاد دارد. اگر فشردگی نبرد آنقدر نزدیك باشد که اجازه ندهد طرف به راحتی شمشیر پهن خود را تاب دهد و اگر جفت کردن سپرهای دشمن او را از وارد کردن ضربه‌های جانبی باز دارد، در این صورت آن سلاح چندان فایده‌ای ندارد؛ و سپرهای کوچك نیز در برابر پرتاب نیزه پوشش مناسبی نیستند.

نجیب‌زادگان بریتانیایی سوار بر ارابه‌های جنگی همچون قهرمانان یونانی در تروپا، و همچون سرکردگان اولیهٔ لاتین می‌جنگند. البته، اکنون ارابه جنگی از تسلیحات جنگی جهان متمدن حذف شده و تنها به عنوان نشانه‌ای از درجهٔ بالای نظامی یا پیروزی بر جای مانده است. دلیل آن این است که سواره نظام جای ارابه‌های نظامی را گرفته، و نژاد اسبهای پرورشی بسیار بهتر شده است. در بریتانیا کمتر اسبی برای سواری دادن به سواره نظام مناسب است. ارابه‌های بریتانیایی را اسبهای کوچك و قوی پونی می‌کشند که بخوبی تربیت شده‌اند. آنها را حتی به هنگامی که از شیب تپه پایین می‌آیند می‌توان با سرعتی مناسب ناگهان رو به بالا برگرداند و در یك یورش سریع عقب گرد کرد. هر ارابه برای خود یك واحد رزمی است. راننده و فرمانده نجیب‌زاده‌ای است که در ارابه‌اش دو رزمنده همراه دارد، و دو نفر یا بیشتر دوندهٔ مجهز به کارد در اختیار دارد، که سرعت خود را با اسب‌های پونی تطبیق می‌دهند. رزمندگان اغلب در کنار تیر مالبند می‌رانند و به صورت متوازن روی تیر متقاطع مالبند می‌ایستند. دوندگان می‌کوشند اسب‌های پونی ارابه‌های دشمن را پی زنند و از کار بیندازند. یك ستون ارابهٔ نظامی که با سرعت تمام رانده شود معمولاً یك خط پیاده نظام را با یورش مستقیم به آن درهم می‌شکند. اما اگر معلوم شود که خط پیاده نظام تصمیم به پایداری دارد، ستون ارابه‌ها یکراست از آن خواهد گذشت، در حالی که رزمندگانش به هنگام گذر نیزه‌های خود را بر آنان فرو می‌بارند، و سپس در پشت سر دور می‌زنند و یورش دیگری را از عقب آغاز می‌کنند. هنگامی که این مانور چندین بار تکرار شد ارابه‌رانان به جای امنی عقب می‌کشند، و رزمندگان، که اکنون پیاده نظامشان به آنان پیوسته است، پیاده می‌شوند و فرماندهی آنان را برای نبرد نهایی عهده‌دار می‌شوند. اگر این حمله ناموفق باشد، ارابه‌های جنگی

دوباره تجهیز و برای جنگ به صورت عقب داری آماده می‌شوند. ارابه‌های بریتانیایی، همان طور که یولیوس عقیده دارد، چابکی سواره نظام را با ثبات پیاده نظام ترکیب کرده‌اند. طبیعتاً تاکتیك‌های پوشیده و بسته خیلی بیشتر مورد علاقهٔ سواران ارابه‌های جنگی است. همچنین، به طور طبیعی، بریتانیاییها از نقص عمومی رزمندگان بی انضباط آسیب می‌بینند – آنان همیشه پیش از درهم شکستن قوای اصلی دشمن به دنبال غارتگری می‌روند.

باید نقشهٔ تاکتیکی تازه‌ای برای رویارویی با ارابه‌های جنگی بریتانیایی طرح می‌کردم: سواره نظام یولیوس نتوانسته بود از پس آنان برآید – شاید بهتر بود از دشمن درس می‌گرفت و آنان را همراه با پیاده نظام سبك اسلحه به کار می‌برد. اما من می‌توانستم روی پیروزی در هر درگیری پیاده نظام حساب کنم.

دریافتم بزرگترین نیرویی که امپراتوری می‌تواند صرف این لشکرکشی کند شامل چهار هنگ منظم پیاده نظام و چهار هنگ کمکی، به همراه ۱۰۰۰ نفر سواره نظام است. پس از مشورت با فرماندهان نظامی‌ام سه‌هنگ را از راین فرا خواندم – که عبارت بودند از هنگهای دوم، بیستم و چهاردهم – و یك هنگ را از دانوب، که هنگ نهم بود. فرماندهی این لشکرکشی را به گالبا، و فرماندهی سواره نظام را به جتا سپردم، و تاریخ آن را نیمهٔ آوریل تعیین کردم. اما ساخت کشتی‌ها تاخیر قابل توجهی پیدا کرد، و هنگامی که کشتیها آماده شدند گالبا بیمار شد و بر آن شدم که تا بهبود یافتنش صبر کنم؛ تا نیمهٔ ژوئن او هنوز ناتوان بود و با کمال تأسف ناچار شدم که بیش از آن در انتظار نمانم. مقام فرماندهی او را به کهنه سربازی که به عنوان زیرکترین کارشناس تاکتیکی و یکی از دلیرترین افراد ارتش شهرت داشت واگذار کردم. او اولوس پلائوتیوس[1]، از خویشاوندان دور همسر نخستم، اورگولانیلا بود. مردی بود در اواخر پنجمین دههٔ عمر و چهارده سال پیش به مقام کنسولی رسیده بود: سربازان قدیمی او را که از فرماندهان محبوب هنگ چهاردهم تحت فرمان برادرم بود به یاد داشتند. او به ماینس رفت تا فرماندهی آن هنگها را که برای لشکرکشی تجهیز شده بودند بر عهده بگیرد. تأخیر ناشی از بیماری گالبا بسیار ناخوشایند بود زیرا خبر آن تهاجم، که تا ماه آوریل پنهان مانده بود، اکنون به آن‌سوی کانال رسیده بود، و کاراکتاکوس وتوگودومنوس بشدت مشغول

1) Aulus Plautius

آماده کردن موقعیت‌های دفاعی خود بودند. هنگ نهم مدتی پیش از دانوب به لیون رسیده بود و دو هنگ کمکی فرانسوی و یك هنگ سوئیسی نیز از مدتها پیش با ساز و برگ خود در آنجا بودند. به اولوس دستور دادم که هنگهای راین را به بولونی ببرد، در سر راه یك هنگ کمکی باتاویایی[1] را همراه بردارد - باتاویان‌ها قبیله‌ای آلمانی هستند که در جزیره‌ای در دهانهٔ رود راین زندگی می‌کنند - و قرار بود این نیروها با کشتی از کانال بگذرند نیروهای لیون نیز باید همزمان بدانجا وارد می‌شدند. مشکلی پیش بینی نشده پدید آمد. هنگها راین رضایت نمی‌دادند که حرکت کنند. آنان آشکارا می‌گفتند که در همانجا که هستند بسیار راحتند و لشکرکشی به بریتانیا را عملی خطرناك و بی‌فایده می‌دانند. می‌گفتند که بارفتن آنان پدافند راین جداً ضعیف خواهد شد - هر چند من پادگان آنجا را با افزودن دسته های بزرگی از نیروهای کمکی فرانسه به هنگهای باقی مانده، و با تشکیل یك هنگ کاملاً نو، هنگ بیست و دوم، تقویت کرده بودم آنها می‌گفتند تاخت و تاز به بریتانیا بر خلاف خواستهٔ خدایگان اگوستوس است، که مرزهای استراتژیك امپراتوری را در راین و کانال تثبیت کرده است.

در آن زمان من خود در لیون بودم - نیمهٔ ژوئیه - وآماده بودم که شخصاً به راین بروم تاافراد را متقاعد کنم که وظیفهٔ خود را انجام دهند، اما نشانه‌هایی از ناآرامی در هنگ نهم، و در میان فرانسویان نیز پدید آمد، بنابراین نارچیسوس را که همراه من بود به نمایندگی‌خود به آنجا فرستادم. این کار واقعاً احمقانه بود، اما بخت احمقانه‌ام موجب کامیابی نهایی کار شد. کاملاً نمی‌دانستم که نارچیسوس تا چه اندازه منفور است. تصور همگانی بر آن بود که من در هر مورد به اندرز او کار می‌کنم و عنان اختیار خود را به او سپرده‌ام. نارچیسوس به هنگام ورود به اردوی ماینس به شیوه‌ای تقریباً بی تکلف اولوس را درود گفت و از او خواست که افراد را به رژه به مقابل سکوی خطابه فرا خواند. هنگامی که این کار انجام شد او بر فراز سکو رفت. بادی به غبغب انداخت، و این سخنرانی را ایراد کرد: «به نام امپراتورمان، تیبریوس کلودیوس سزار اگوستوس جرمانیکوس. مردان، به شما دستور داده‌اند که عازم بولونی شوید، تا از آنجا برای حمله به بریتانیا به کشتی بنشینید. شما غرولند کرده و مشکلاتی آفریده‌اید. این کار بسیار نادرست است. این کار شکستن سوگندی است که نسبت به امپراتور ادا کرده‌اید.

1) Batavian

اگر امپراتور دستور لشکرکشی می‌دهد از شما انتظار می‌رود که اطاعت کنید و چون و چرا نکنید. من به اینجا آمده‌ام تا شما را بر سر عقل آورم ...»

نارچیسوس همچون یك پیك سخن نمی‌گفت بلکه چنان سخن می‌گفت که گویی خودش امپراتور است. طبیعتاً این کار بر افراد اثری خشم‌انگیز داشت. فریادهایی برخاست که: «ای نوکر یونانی، از سکو پایین بیا»، و «ما نمی‌خواهیم به سخنانی که تو می‌گویی گوش فرا دهیم.»

اما نارچیسوس نسبت به خود بسیار حسن ظن داشت و در پاسخ سیل خطاب‌های سرزنش‌آمیز گفت: «بلی، من تنها یك یونانی هستم، و تنها یك آزاد برده، اما به نظر می‌رسد که با وظیفهٔ خود بیش از شما شهروندان رم آشنا هستم.»

ناگهان یك نفر فریاد برآورد، «ایوساتورنالیا[1]» و خشم همه فرو نشست و خنده‌ای شدید درگرفت، «ایوساتورنالیا» فریادی است که در جشن روز شوخی سر می‌دهند. این جشن سالانه به افتخار خدای ساترن [کیوان] برگزار می‌شود. در طی این جشن همه چیز وارونه می‌شود. همه مجازند که هر چه دلشان می‌خواهد بگویند یا هر کاری که می‌خواهند بکنند. بردگان لباسهای اربابانشان را می‌پوشند و به آنها دستورهایی می‌دهند که گویی بردگانشان باشند. بلند پایه فروپایه می‌شود و فروپایه بلند پایه می‌گردد. اکنون همه این فریاد را دم گرفتند ایوساتورنالیا، ایوساتورنالیا. امروز آزاد برده امپراتور است.» صفوف بر هم خورد و اغتشاشی بیهوده از شوخی و مزاح درگرفت که به رعایت استراتژی و سیاست نخست فرماندهان جزء سپس یکی دو افسر ارشد و سرانجام خود اولوس پلاتوتیوس به آن پیوستند. اولوس به لباس یکی از زنان خدمتکار اردو درآمد و در حالی که ساطور آشپزخانه را به دست گرفته بود دوره افتاد و به شلوغ بازی پرداخت. چهارپنج گروهبان از سکوی خطابه بالا رفتند و چنان وانمود کردند که بر سر عشق نارچیسوس رقیب یکدیگرند. نارچیسوس که گیج شده بود شروع به گریه کرد. اولوس در حاکی که ساطورش را تاب می‌داد به نجات وی شتافت و به طور ساختگی فریاد زد: «ای مرد بدکار، دست از سر شوهر بینوایم بردار! او مرد با ارزش محترمی است!» و آنان را از روی سکوی خطابه بیرون راند و در این حال نارچیسوس را در آغوش گرفت و در گوشش به نجوا گفت: «این مسئله را به من واگذار کن. اینان همچون

1) Io Saturnalia

مشتی کودکند. اگر یکدم با آنان شوخی کنی بعداً هرکاری بخواهی می‌توانی با آنان بکنی!» دست نارچیسوس را گرفت و کشید و گفت: «شوهر بینوایم حواسش چندان جمع نیست، می‌دانید - به شراب اردو و روش خشن شما عادت ندارد. اما وقتی یك شب با من در بستر خوابید حالش خوب خواهد شد، مگر نه، ملوسکم؟» سپس گوش نارچیسوس را گرفت: «حالا به حرفم گوش کن، شوهر! این ماینس جای دشواری است. جایی است که موشهایش آهن گاز می‌زنند، و خروسهایش با شیپورهای کوچك نقره‌ای بیدارباش می‌زنند و زنبورهایش زوبین‌هایی به دور کمر بسته‌اند.»

نارچیسوس چنین وانمود کرد که ترسیده است - و براستی هم ترسیده بود. اما سربازان بزودی او را کاملاً فراموش کردند. اکنون سرگرمیهای دیگری داشتند. هنگامی که شادمانی داشت سست می‌شد، اولوس دوباره خرقهٔ ژنرالیش را پوشید و شیپورچی را فراخواند و گفت که شیپور خبردار را بنوازد. ظرف یکی دو دقیقه نظم برقرار شد و او دستش را برای ساکت کردن بلند کرد و چنین گفت:

«مردان، جشن روز شوخی را برگزار کردیم و لذت بردیم، و اکنون شیپور پایان آن را اعلام داشت. بنابراین دوباره به کار و انضباط باز می‌گردیم. فردا تفأل خواهم زد، و اگر نتیجه بر وفق مراد باشد باید آماده شوید تا اردو را برچینید. باید به بولونی برویم، خواه خوشمان بیاید یا نیاید. این وظیفهٔ ما است. و از بولونی باید به بریتانیا برویم، خواه خوشمان بیاید یا نیاید. این وظیفهٔ ما است. و وقتی به آنجا رسیدیم به نبرد بزرگی خواهیم پرداخت، خواه خوشمان بیاید یا نیاید. این وظیفهٔ ما است. و بریتانیایی‌ها متحمل سخت‌ترین شکست زندگی خود خواهند شد، خواه خوششان بیاید یا نیاید. این از بخت بد آنان است. زنده باد امپراتور!» این سخنرانی اوضاع را حفظ کرد و دیگر مسئله‌ای بروز نکرد. نارچیسوس توانست بدون آبروریزی بیشتر از اردو خارج شود.

روز بعد، در یکم اوت، روز تولدم، لشکریان عازم دریا شدند به نظر من بهترین کار این بود که نیروها در سه تیپ در فاصله‌های دو یا سه ساعته اعزام شوند، زیرا پیاده شدن یك تیپ همهٔ نیروهای بریتانیایی را در آن محل متمرکز می‌کرد، و دیگران می‌توانستند کنارهٔ دریا را تا رسیدن به نقطه‌ای بلادفاع بپیمایند و بدون مقابله پیاده شوند، و اولوس با نظر من موافقت کرده بود. اما از قضا حتی نخستین تیپ هم به هنگام پیاده شدن با مقاومتی روبرو نشد، زیرا به بریتانیایی‌ها خبر رسیده بود که سربازان راین

از حرکت خودداری کرده‌اند، و بعلاوه گمان می‌رفت که در این فصل دیگر برای ما خیلی دیر شده باشد که در صدد کاری برآییم. تنها اتفاق قابل ذکر در هنگام گذر از کانال بادی ناگهانی بود که وزیدن گرفت و تیپو نخست را به سوی تیپ دوم بازگرداند؛ اما سپس نشانه‌ای حاکی از شگون نیك پدید آمد، شهابی نورانی از خاور به سوی باختر رفت، یعنی همان مسیری که آنان می پیمودند؛ به طوری که همهٔ کسانی که دچار دریازدگی نشده بودند دوباره قوت قلب یافتند، و با روحیه‌ای پیروزمندانه در ساحل پیاده شدند.

وظیفهٔ اولوس این بود که همهٔ بخش جنوبی سرزمین آنان را اشغال کند، و مرز استراتژیك خود را از رود سیورن[1] در باختر تا خلیج بزرگ واش[2]، در خاور امتداد دهد: بدین ترتیب همهٔ قلمروهای پیشین کیمبلاین را در یك استان نوین رمی جمع می‌کرد گرچه، قرار شد به هر قبیله‌ای که داوطلبانه فرمانبرداری خود را از رم اعلام می‌داشت امتیازهای متعارف متحدان تابع را بدهد، اما از آنجا که این جنگ تبردی برای پیروزی و غلبه بود و نه یك لشکرکشی برای گوشمالی صرف باید کمال بزرگ منشی را به طرف مغلوب نشان می‌داد - البته تنها تا جایی که آن را با ضعف اشتباه نکنند. نباید املاك بی‌جهت نابود می‌شد، زنان بی‌سیرت می‌شدند، و کودکان و پیران به قتل می‌رسیدند. اولوس قرار بود به افرادش بگوید: «امپراتور اسیر می‌خواهد، نه جسد. و چون قرار است پیوسته در این سرزمین بمانید پس کمترین آسیب ممکن را به آن وارد سازید. پرندهٔ عاقل لانهٔ خود را کثیف نمی‌کند؛ حتی اگر آن لانه را از چنگ پرندگان دیگر درآورده باشد.»

هدف اصلی اولوس ،کالچستر بود، یعنی پایتخت کاتوولانونیان‌ها. هنگامی که آنجا را می‌گرفت، آیسنیان‌های ساحل باختری بدون تردید به سویش می‌آمدند تا اتحاد خود را با او اعلام دارند، و می‌توانست پایگاهی محکم برای غلبه بر میانه و جنوب باختری آن جزیره بسازد. به او گفتم که اگر پیش از درهم‌شکستن مقاومت اصلی دشمن تلفاتش به بیش از دو هزار کشته و از کار افتاده رسید، یا اگر پیش از فرا رسیدن زمستان هرگونه تردیدی نسبت به نتیجهٔ جنگ به نظر برسد، باید فوراً برایم پیامی بفرستد، و من با نیروهای ذخیره‌ام به کمکش خواهم شتافت. چنین پیامی با علائم

1) Severn 2) Whash

آتش‌افروزی سراسر فرانسه و ایتالیا را می‌پیمود، و اگر متصدیان آتشخانه‌ها چشمهایشان را باز نگاه می‌داشتند می‌بایست اخبار را چند ساعتی پس از آنکه از بولونی مخابره می‌شد دریافت می‌کردم. ذخیره‌هایی که می‌توانستم بسیج کنم شامل هشت گردان افراد گارد، همه سواره نظام گارد، چهار گروهان نیزه‌داران نوبیایی، و سه گروهان فلاخن اندازان بالیاریك بودند. آنان باید در لیون به حالت آماده باش مستقر می‌شدند.

من در نظر داشتم که همراه این ذخیره‌ها در لیون بمانم، اما ناچار شدم به رم بازگردم. ویتلیوس که به قائم مقامی من اقدام می‌کرد نوشت که کار برایش به طوری باور نکردنی مشکل شده است، و هم اکنون در کارهای قضائیش دو ماه عقب است، و اینکه دبیر امور قضایی‌ام، میرون آنقدرها که هر دوی ما گمان می‌کردیم درستکار نیست. در همین زمان نامهٔ بسیار ناخوشایند دیگری از مارسوس به دستم رسید و موجب شد احساس کنم که تا جایی که می‌توانم نباید دور ماندنم از رم یك روز هم بیشتر به درازا بکشد. نامهٔ مارسوس بدین قرار بود:

استاندار سوریه، ویبیوس مارسوس، افتخار دارد که به مناسبت فرا رسیدن زاد روز امپراتور به او درود بگوید و گزارش دهد که این استان مرفه، راضی، منظم، و وفادار است. در عین حال اعتراف می‌کند که به واسطهٔ واقعهٔ اخیر در شهر تبریه، در کناره دریاچهٔ جلیله، قدری آشفته شده است، و از امپراتور خواهش می‌کند که سیاستهایی را که وی در رویارویی با این مسئله اتخاذ کرده است تأیید کند.

گزارشی غیر رسمی به ستاد فرماندهی انتاکیه رسید حاکی از اینکه پادشاه هیرود آگریپا از شهریاران کشورهای همسایه به شرح زیر برای شرکت در جلسه‌ای محرمانه دعوت کرده است- آنتیوکوس پادشاه کُماجنه[1]، سامپسی جراموس، پادشاه اُسروئنه[2]، کوتیس[3] پادشاه ارمنستان کوچك، پولمو[4]، پادشاه پونتوس و کلیکیه، سوهموس، پادشاه ایتوریه[5]، هیرود پولیو، پادشاه کالچیس قرار بود که اگر خبر این ملاقات درز کند چنین توجیه شود که به مناسبت بیستمین سالروز ازدواج هیرود آگریپا با ملکه‌اش سیپروس بوده است. هرگز دعوتی برای شرکت در چنین مراسمی برای من به عنوان نمایندهٔ شما نرسید، گرچه نزاکت و شایستگی آشکارا چنین اقتضایی می‌کرد: اجازه می‌خواهم تکرار کنم که تنها اطلاعی که از این گردهم‌آیی غیرعادی شهریاران به دستم رسید از منابع غیررسمی بود، نه به اصطلاح از ماموران زیرزمینی. سوهموس پادشاه ایتوریه بیمار بود، اما خزانه‌دارش را به‌نمایندگی خود فرستاد. سایر پادشاهان همگی فراخوانی هیرود را اطاعت کردند. آنانی که مسیرشان طبیعتاً از انتاکیه

1) Antiochus, Commagene 2) Sampsigeramus, Osroene 3) Cotys 4) Polemo
5) Sohemus, Iturea

می‌گذشت (یعنی همهٔ آنان بجز پادشاه هیرود پولیو و پادشاه سوهموس)وبه هنگام دیدار از جلیله حتماً باید راه خود را کج می‌کردند تا احترامات خود را نسبت به من به عنوان نمایندهٔ شما به جای آورند اما همگی آنان به طور ناشناس و بیشتر شبانه سفر کردند. تنها در اثر هوشیاری برخی از جاسوسانم در صحرای سوریه در خاور کلیکیه از این امر آگاه شدم.

بیدرنگ خودم، با سرعت هرچه‌تمامتر ،عازم تبریه شدم، و دو دختر و افسران ارشد ستادم را همراه بردم. امیدوار بودم که آنان را در مجلسشان غافلگیر کنم. گرچه، حتماً خبر نزدیك شدنم را به پادشاه هیرود آگریپا رسانده بودند. او با کالسکهٔ سلطنتی‌اش به پیشواز من از تبریه بیرون آمد. ما در نقطه‌ای در هفت منزلی شهر به یکدیگر رسیدیم. تنها نیامده بود، بلکه پنج پادشاه میهمانش او را همراهی می‌کردند، و آخرینشان، پادشاه پونتوس، تازه در همان لحظه از راه رسیده بود. پادشاه هیرود کمترین دستپاچگی نشان نداد، اما از کالسکه اش پیاده شد و شتابان به سوی من آمد و با گرمترین شیوهٔ قابل تصور به من سلام کرد و گفت از اینکه سرانجام، و پس از دوبار دعوت بی پاسخ توانسته‌ام بیایم تا چه اندازه خرسند است. و گفت که براستی واقعه‌ای فوق‌العاده است- ملاقات هفت فرمانروای شرقی در محل سنگ فرسنگ هفتمین منزل. به همین جهت دستور خواهد داد که به یاد این واقعه آن سنگ را با ستونی از سنگ مرمر عوض کنند و نامهای ما را با حروف زر در آن حك کنند. ناچار بودم مؤدبانه پاسخ دهم و داستانش را دربارهٔ فرستادن دو دعوتنامه بپذیرم، و حتی سوگند یاد کنم که به محض یافتن دشمنی که آن نامه‌ها را ربوده است- و در نتیجه به دستم نرسیده است- به شدیدترین وجهی که قانون اجازه می‌دهد مجازاتش کنم. پادشاهان دیگر نیز پیاده شدند و مبادلهٔ احترامات و علایقی میان ما صورت گرفت پادشاه کماجنه، که او را در رم نمی‌شناختم، گفت که شاید دعوت پادشاه هیرود تا حدی غیررسمی بوده و یکی از نوکرانم با توجه به احساساتم از دادن آن به من خودداری کرده است. پرسیدم که مقصودش چیست و او پاسخ داد که شاید مرگ همسرم که اخیراً اتفاق افتاد در خاطرم بسیار تازه بوده است و تصور کرده‌اند که دعوت کردنم به سالگرد ازدواج دیگری برایم خوشایند نباشد. پاسخ دادم که چهار سال از مرگ همسرم می‌گذرد، و او با ابراز حیرت گفت: «چهار سال گذشته است؟ آخرین باری که او را دیدم گویی دیروز بود. زن بسیار خوبی بود.» سپس از پادشاه پونتوس با لحنی رُك پرسیدم که چرا در انتاکیه برای سلام گفتن به من توقف نکرده است. بی آنکه ابدا سرخ و شرمنده شود گفت که تصور می‌کرده مرا در میهمانی خواهد دید. ضمناً به توصیهٔ یك پیشگو از راه شرقی‌تری آمده است.

امکان نداشت بتوان اعتماد به نفس هیچ یك از آن شش نفر را متزلزل کرد، بنابراین همگی با هم در میان ابراز احساسات مردم وارد تبریه شدیم. مراسم شام ازدواج، که پر ریخت و پاش‌ترین مراسمی بود که تاکنون در آن شرکت داشته‌ام، چند ساعت بعد برگزار شد. در همین حال یکی از افسران ستادم را نزد هر کدام از آن پادشاهان فرستادم تا به طور خصوصی به هر یك از آنان بگوید که اگر خواهان حفظ دوستی رم است توصیه می‌شود به محض آنکه رعایت ادب نسبت به میزبانمان اجازه

دهد به کشور خویش بازگردد، و در عین حال در هیچگونه جلسهٔ محرمانه‌ای با پادشاهان همسایه‌اش شرکت نکند. خلاصه آنکه این میهمانی در ساعتی دیر وقت پایان یافت و میهمانان عذر خواستند و روز بعد آنجا را ترك گفتند: هیچ جلسهٔ محرمانه‌ای برگزار نشد. من آخرین‌کسی بودم که‌آنجا را ترك گفتم، و پادشاه و من با اظهار تعارفات معمول از یکدیگر جدا شدیم. باری، در بازگشت به انتاکیه دریافتم که نامه‌ای بدون امضا برایم رسیده است متن آن چنین بود: «تو به میهمانان من اهانت کرده‌ای و باید پذیرای عواقبش باشی: اکنون من دشمن تو هستم.» گمان می‌کنم که این نامه پیامی از پادشاه هیرود آگریپا باشد.

مراتب احترام خود را به پاکترین و زیباترین بانو، والریا مسالینا، همسرتان تقدیم می‌دارم.

هرچه این گزارش را بیشتر می‌خواندم برایم ناخوشایندتر می‌شد. چنین به نظر می‌رسید که هیرود با سودجویی از درگیر بودن من با مسئلهٔ بریتانیا، و حضور چنان ارتش بزرگی در آنجا – که بآسانی ممکن بود به قوای کمکی بیشتر هم نیاز داشته باشد – نقشهٔ قیامی عمومی را در خاور می‌کشید، که تقویت حصار اورشلیم سرآغاز آن بود. بشدت نگران شدم، اما کاری از دستم بر نمی‌آمد مگر اینکه دعا کنم که پیروزی سریعی در بریتانیا به دست آید و به هیرود بفهمانم که مارکوس مرا در جریان امور خاور نزدیك قرار می‌دهد. بیدرنگ برایش نامه‌ای نوشتم و اخبار مبالغه آمیزی دربارهٔ لشکرکشی به بریتانیا در آن درج کردم– زیرا در هنگام نوشتن آن نامه اولوس هنوز نتوانسته بود با نیروی قابل توجهی از دشمن درگیر شود، و آنان همان تاکتیك‌هایی را برگزیده بودند که نیاکانشان به هنگام پیشروی یولیوس در کنت علیه او به کار برده بودند – و کاملاً به دروغ گفتم که چون این لشکرکشی تنها به قصد گوشمالی بوده است و انتظار می‌رود که آن هنگها تا دو ماه دیگر از آن سوی کانال باز گردند.

این نخستین دروغی بود که تاکنون به هیرود گفته بودم، و از آنجا که این‌کار را صرفاً روی کاغذ انجام می‌دادم و آشفتگی و شرمساری اظهار شفاهی آن را نداشتم، توانستم چنان بنویسم که او باور کند. نوشتم:

... و اما، راهزن، آیا می‌توانی به طور قطع برایم از این فرمانروای موعود شرقی بگویی که می‌گویند مقدر است که پس از مرگش‌بزرگترین‌خدایی شود که تاکنون در زمین ظاهر شده است؟ پیوسته به اشاراتی دربارهٔ او برخورد می‌کنم. یك موردش چندی پیش در دادگاه بود. یك یهودی به ایجاد مزاحمت در «شهر» متهم شده بود. ادعا کرده بودند که او مشت خود را بر روی یکی از کاهنان مارس

تکان داده و اظهار داشته است: «هنگامی که فرمانروا خود را متجلی کند، آنگاه پایان کار مردماتی چون تو فرا خواهد رسید. پرستشگاههایتان با خاك یکسان خواهد شد و تو در زیر آوارها مدفون خواهی شد، ای سگ! و زمان آن نیز چندان دور نیست.» در بازجویی گفتن چنین مطالبی را انکار کرد، و از آنجا که مدارك متناقض بودند کاری جز تبعید با او نکردم- تازه اگر بتوان بازگرداندن یك یهودی را به یهودیه تبعید نامید. باری، کالیگولا باور داشت که خودش همین فرمانروای موعود است و، به طوری که به من گزارش داده‌اند، از پاره‌ای جهات آن پیشگویی ظاهراً به او اشاره داشت. مادر بزرگم لی‌ویا نیز در اثر مطلبی که ثراسیلوس ستاره‌شناس دربارهٔ انطباق تاریخ مرگ وی با تاریخ مرگ آن شخص موعود به وی گفته بود گمراه شده و گمان کرد که خودش همان شخص موعود است. لی‌ویا به دو نکته توجه نکرده بود یکی اینکه شخص موعود یك ایزد است و نه یك ایزد بانو و دوم اینکه این خدا نخستین تجلیش در اورشلیم خواهد بود، اگرچه بعدها در رم فرمانروایی خواهد کرد کالیگولا به هنگام کودکی در آنجا بود. آیا در نوشته‌های مقدس یهودی چیزی دربارهٔ او آمده است؟ اگر چنین است، دقیقاً چیست؟ می‌دانم که خویشاوند دانشمندت فیلو در اینگونه مطالب خبره است. چندی پیش در این باره با مسالینا گفتگو می‌کردم، او پرسید که آیا کسی این مشغولیت فکری عجیب را از مادربزرگم لی‌ویا اگوستا که اکنون الوهیت یافته است و از برادرزادهٔ دیوانه‌ام کالیگولا به ارث برده است. به او گفتم که، «سوگند می‌خورم، به رغم الوهیتی که هیرود آگریپا همواره می‌کوشد مرا با آن لعن و نفرین کند، که آن کس من نباشم.» اما تو خودت چی، راهزن پیر من؟ شاید براستی تو آن شخص مورد نظر هستی؟ اما، نه. وقتی دوباره می‌اندیشم می‌بینم که به رغم بستگی تو با اورشلیم مطمئناً تو آن شخص نیستی. آن فرمانروای موعود به عنوان مردی فوق‌العاده مقدس توصیف شده است. بعلاوه، ثراسیلوس دربارهٔ تاریخ مرگ او تردید نداشت، یعنی پانزدهمین سال سلطنت تیبریوس. یا همان سالی که قرار بود لی‌ویا بمیرد- و براستی هم مرد. تا آنجا که می‌دانم ثراسیلوس هرگز دربارهٔ تاریخ‌ها اشتباه نمی‌کرد. بنابراین تو بخت خودت را از دست داده‌ای. اما، از سوی دیگر، اگر ثراسیلوس راست گفته است، پس چرا ما هنوز چیزی دربارهٔ این پادشاه مرده نشنیده‌ایم؟ کالیگولا بخشی از این پیشگویی را می‌دانست، و آن این بود که این پادشاه باید در حالی می‌مرد که دوستانش او را ترك گفته‌اند و سپس خونش را می‌آشامند. عجیب آنکه این قسمت در مورد او عملی شد: بو بو، یکی از سوءقصدکنندگان، همان‌طور که به یاد داری سوگند خورده بود که او را بکشد و خونش را به عنوان انتقام بیاشامد، و انگشتانش را در زخمی که وارد کرد به خون او آغشت و آنگاه آنها را لیسید و خشك کرد، مردك دیوانه...اما کالیگولا نه سال دیر از تاریخی مرد که با آن پیشگویی جور باشد. بسیار ممنون خواهم بود اگر هر چه در این باره می‌دانی به من بگویی. شاید دو یا سه پیشگویی با هم در آمیخته‌اند؟ یا شاید به کالیگولا دربارهٔ جزئیات، خبر نادرست داده بودند؟ موضوع این پیشگویی را مارتینای زهر دهنده، همان کسی که با قتل برادر بینوایم در انتاکیه در ارتباط بود، به او گفته بود. اما شنیده‌ام که این موضوع از مدتها پیش به عنوان فتوا و حکمی الهام شده از سوی ژوپیتر

آمون[1] در مصر شایع بوده است.

علت اینکه نامه‌ام را بدین شیوه نوشتم این بود که اکنون می‌دانستم که هیرود براستی چنین می‌پنداشت که همان فرمانروای موعود است. این چیزها را هیرودیاس و آنتیپاس، که به هنگام اقامتم در فرانسه از آنان در تبعیدگاهشان دیدار کردم، به من گفتند. با اینکه اکنون می‌دانستم آنان در دسیسه علیه کالیگولا بیگناه بوده‌اند، نمی توانستم اجازه دهم که به یهودیه بازگردند، اما اجازه دادم که لیون را ترک کنند و ملک بزرگی در کادیز در اسپانیا به آنان دادم، که آب و هوایش بیشتر مانند آب و هوای جایی است که به آن عادت داشتند. آنان نامه‌ای را به من نشان دادند که آن را سالومه دختر هیرودیاس، که اکنون با پسر عموی درجهٔ اولش یعنی پسر هیرود پولیو ازدواج کرده بود، با بی احتیاطی نگاشته بود:

هیرود آگریپا هر روز مذهبی‌تر می‌شود. به دوستان دیرینش می‌گوید که صرفاً به دلایل سیاسی نقش یك یهودی متعصب را بازی می‌کند، و هنوز پنهانی خدایان رمی را می‌پرستد. اما من اکنون می‌دانم که صرفاً چنین وانمود می‌کند. او در رعایت اصول مذهبی‌اش فوق‌العاده صمیمی است. پسر آلابارك یعنی تیبریوس الکساندر، که مذهب یهود را رها کرده و مایهٔ کمال شرمساری و اندوه خانوادهٔ شریفش شده است، به من گفت که چندی پیش هنگام توقف در اورشلیم هیرود را به کناری کشید و در گوشش به نجوا گفت: «شنیده‌ام یك آشپز عرب داری که واقعاً می‌داند چگونه شکم بچه خوك شیرخوار را پرکند و کباب نیمه شب به راه اندازد. آیا لطف می‌کنی شبی هم مرا دعوت کنی؟ غیر ممکن است بتوان در اورشلیم غذای براستی قابل خوردن یافت.» هیرود سرخ شد و با لکنت گفت که آشپزش بیمار است! راستش این است که او آشپزش را مدتها پیش مرخص کرده است. تیبریوس الکساندر داستان عجیب دیگری از هیرود دارد. آیا آن قضیهٔ مضحك را شنیده‌اید که زمانی هیرود با دو محافظ سرباز که آنان را ربوده بود تا مانع اجرای حکم دستگیری‌اش شود به اسکندریه آمد، و از آلابارك پول قرض کرد؟ از قرار معلوم آلابارك پس از قرض دادن پول نزد فیلو می‌رود؛ یعنی همان برادر دانشمندش که می‌کوشد میان فلسفهٔ یونان و کتاب مقدس یهود سازشی برقرار کند، و می‌گوید، «برادر فیلو، احتمالاً حماقت کرده‌ام، که مبلغی گزاف پول به هیرود آگریپا وام داده‌ام که اعتبارش تقریباً مشکوك است. در عوض او به من قول داده است که منافع ما را در رم حفظ کند، و در برابر خداوند متعال سوگند خورده است که تا آنجا که در توان دارد امتش را بنوازد و حفاظت کند، و از شریعتش

1) Jupiter Ammon

فرمانبرداری کند.» فیلو می‌پرسد: «این هیرود آگریپا ناگهان از کجا پیدایش شد؟ فکر می‌کردم درانتاکیه باشد.» آلابارك پاسخ می‌دهد: «از اِدم، در حالی که خرقه‌ای ارغوانی پوشیده بود – ارغوانی بزرا – و همچون یك پادشاه راه می‌رفت. به رغم حماقتها و بدکاریهای پیشینش بر این باورم که مقدر است او در تاریخ ملی ما نقش بزرگی بازی کند. مرد فوق‌العاده با استعدادی است. و اکنون که قول قطعی داده است...» ناگهان فیلو بسیار جدی شد و به نقل قول از اشعیای پیامبر پرداخت: «کیست آن کس که از اِدم می‌آید و لباسهای رنگ شده با بزرا پوشیده است؟ آن که با لباسی که دربردارد باشکوه است، و با عظمت ناشی از قدرتش سفر می‌کند؟... من بتنهایی چرخشت را چرخانده‌ام؛ وهیچ یك از مردمان با من نبود. اما روز انتقام را در قلب خود حفظ می‌کنم، و ماه رهائیم فرارسیده است.» فیلو از مدتها پیش متقاعد شده است که آمدن مسیح موعود نزدیك است، وچندین جلد کتاب در این باره نوشته است. استدلالش بر پایه نص [کتاب مقدس] بر شماره‌های راجع به ستاره به غیر از یعقوب گذارده، و آن را با شمارهٔ دیگر پیامبران تلفیق کرده است. مردك بینوا، بکلی دیوانه است. و اکنون که هیرود چنین نیرومند شده و به قولش دربارهٔ رعایت قانون دین چنین صمیمانه وفاکرده و به یهودیان اسکندریه آن همه خدمت کرده است، فیلو براستی متقاعد شده است که هیرود همان مسیح است. چیزی که سرانجام موجب مصمم شدنش بر این اعتقاد شد کشف این نکته است که خاندان هیرود، با اینکه اهل اِدم هستند، از اخلاف یکی از پسران زیدیکیا[1] هستند، و زیدیکیا آخرین پادشاه یهودیه پیش از دوران اسارت بود. این زیدیکیا پیش از آنکه بخت النصر[2] آن محل را تصرف کند توانست پسر نوزادش را پنهانی خارج کند و او را بسلامت به نزد دوستانش در اِدم برساند.) ظاهراً هیرود به وسیلهٔ فیلو متقاعد شده است که براستی مسیح است و برایش چنین مقدر شده است که نه تنها یهودیان بلکه همهٔ فرزندان سام[3] را در امپراتوری روحانی بزرگی تحت فرمان خداوند متعال گرد آورد: این تنها توضیح قابل ارائه در مورد فعالیتهای سیاسی اخیرش است که، باید اعتراف کنم، مرا نسبت به آینده بسیار نگران و عصبی می‌کند. در واقع، به نظر می‌رسد که جو بیش از حد مذهبی شده نشانهٔ بدی است. این امر مطلبی را به یادم می‌آورد که وقتی دستور دادیم سر آن کاهن مرموز یحیی تعمید دهنده را از تنش جدا کنند گفت ــ «تعصب‌گرایی کور خطرناکترین نوع دیوانگی است.»

مادر عزیزم، فکر می‌کنم که زیادی سخن گفته‌ام، اما می‌توانم به تو اعتماد داشته باشم که این داستان را در جایی بازگو نخواهی کرد. وقتی این نامه را خواندی آن را بسوزان.

دیگر خبری از مارسوس نرسید و پیش از آنکه با کشتی عازم بریتانیا شوم پاسخی از خود هیرود نیز دریافت نکردم – زیرا، اولوس سه هفته پس از پیاده‌شدن در

1) Zedekiah 2) Nebuchadnezzar

۳) Shem: فرزند نوح نیای نژاد سامی.

بریتانیا در واقع ناچار شد که به دنبال من بفرستد. اما حدس می‌زدم که هیرود از لابه لای سطور نامه‌ام درخواهد یافت که به او بدگمان هستم، هر چند دقت کرده بودم که در آن نامه به مارسوس، یا به آن جشن عروسی در تبریه اشاره‌ای نکنم؛ و حدس می‌زدم که در مورد قدم بعدی بسیار محتاط خواهد بود. همچنین پادگان اسکندریه را تقویت کردم و به مارسوس گفتم که همهٔ مشمولان و افراد احتیاط یونانی را در سوریه فراخواند و به آنان مشقهای نظامی جدی دهد این شایعه را بپراکند که انتظار می‌رود تاخت و تازی از سوی پارتی‌ها بشود. و قرار شد که این کار را طوری انجام دهد که گویی به ابتکار خودش بوده است، و به هیچ کس نگوید که دستور آن را از سوی من دریافت کرده است.

فصل ۱۸

همان طور که پیشتر گفته‌ام، اولوس بی آنکه با هیچ مقاومتی روبرو شود در بریتانیا پیاده شد. در ریچبورو[1] پایگاه اردویی مستحکمی ساخت و کهنه سربازان هر یك از هنگها را در آن مستقر کرد، کشتیهای باری‌اش را به ساحل کشاند و از خطر توفان کاملاً دور کرد، و به پیشروی احتیاط آمیزی به سوی کِنت پرداخت و راهی را در پیش گرفت که یولیوس در دومین لشکرکشی خود برگزیده بود — همان راهی که در واقع همهٔ اشغالگران آن جزیره طبیعتاً در پیش گرفته‌اند. در آغاز در برابر او کمتر از یولیوس مقاومت شد، زیرا در گذرگاه استور نیازی به زورآزمایی نبود. پادشاه کِنت خاوری که از سرسپردگان کاراکتاکوس و توگودومنوس بود، بر آن شد که از گماردن نفرات در مواضع آماده شدهٔ آنجا خودداری کند. سرورانش هنگامی که شنیدند احتمالاً حملهٔ ما درآن سال نمی‌تواند عملی شود ارتش اصلی خود را به کالچستر عقب کشیدند، و قوای خودش نیز برای دفاع موفقیت آمیز از آن رودخانه کافی نبود. او با پیشکشهای صلح به دیدار اولوس آمد و پس از مبادلهٔ هدایا سوگند اتحاد و دوستی با رُم ادا کرد. پادشاه ساسکس

1) Richburough

خاوری که در باختر کنت قرار داردنیز چند روز بعد برای همین کار به اردوگاه آمد. اولوس درفاصلهٔ میان استور و رودخانهٔ میدوی، که مانع طبیعی بعدی محسوب می‌شود با مقاومتی جدی روبرو نشد. اما گروههای کوچك ارابه‌های جنگی غالباً در مسیر خود با سدهایی از درختهای انداخته شده و بوته‌های تیغ‌دار برخورد می‌کردند. فرمانده جلوداران قوای اولوس دستور داشت که با این سدها زورآزمایی نکند، بلکه به محض دیدنشان با اعزام گروههای سواره نظام سد را بگشاید و مدافعانش را اسیر کند. این کار پیشرفت را آهسته می‌کرد، اما جان افراد به هدر نمی‌رفت. به نظر می‌رسید که بیشتر افراد کنت به درون جنگلهای انبوه ویلد[1] عقب کشیده‌اند که خارج کردنشان از آنجا بسیار مشکل بود. اما نیروهای بزرگی از ارابه‌های جنگی آنان به طوری فزاینده در کنار نیروهای در حال پیشرفت او در مقابل جناح ستون اصلی ظاهر شدند، که بر نیروهای تدارکات علیق و سیورسات حمله می‌بردند و آنان را ناگزیر می‌کردند که به سوی نیروهای اصلی عقب بنشینند. اولوس آگاه بود که سرانجام افراد کنت از جنگلهای ویلد بیرون خواهند آمد، اما آیا با فروتنی و افتادگی برای اعلام تسلیم یا دلیرانه به قصد قطع کردن راه بازگشتش بیایند، بستگی به موفقیتش علیه کاتوولائونیان‌ها دارد. ولی، اردوی پایگاهش بخوبی قابل دفاع بود. هنگامی که به مرز تأثیر مد دریا در میدوی رسید، یعنی جایی که یولیوس توانسته بود بدون تلفات از گدار آن بگذرد، دریافت که دشمن با نیرویی بزرگ در پس مواضعی که از چند ماه پیش آماده شده بود پناه گرفته است. کاراکتاکوس وتوگودومنوس‌هر دو به همراه همهٔ شاهزادگان قبیله‌ای و ارتشی متشکل از ۶۰،۰۰۰ مرد حضور داشتند. اولوس بیش از ۳۵۰۰۰ نفر با خود نداشت. گدار باریك رودخانه با کانالهای گود و پهنی که در طول آن به موازات کناره‌های رود کنده بودند عملاً غیر قابل عبور بود. بریتانیایی‌ها با بی مبالاتی در آن سوی رود اردوی موقت برپا کرده بودند. تا نزدیکترین گدار در بالا دست رودخانه یك روز راه بود و از قراری که اسیران می‌گفتند آنجا را نیز غیرقابل عبور کرده بودند. در پایین دست رودخانه نیز گداری وجود نداشت. رودخانه در مسافتی نه چندان دور از این نقطه به گسترهٔ مصب تیمز می‌پیوست. و در پهنای مسیری پرگل و لای و غیر قابل عبور پخش می‌شد. اولوس افرادش را به کار گماشت تا گدار را، با کمك سبدهای پر از نخاله انباشته و قابل عبور سازند.

1) Weald

اما روشن بود که با این سرعت دو سه روز خواهد انجامید تا بتواند به عبور اقدام کند. دشمن برای دفاع از ساحل خود دو سد چوبی مستحکم برپا کرده بود، و بریتانیایی‌ها که کارگران را با تیرها و اهانتهایشان به ستوه آورده بودند، و مشغول ساختن سومین سد در پشت آن بودند. روزی دو بار مدّی بزرگ از دهانهٔ رود بالا می‌آمد - چنین وضعی در این نقطهٔ جهان بسیار عادی است، اما در حوزهٔ مدیترانه، جز در زمان توفانهای بزرگ، هرگز چنین چیزی دیده نمی‌شود - این وضع کار اولوس را بسیار دشوار می‌کرد. اما او روی مد به عنوان عاملی مثبت و به سود خود حساب می‌کرد. روز سوم به هنگام مد شبانه، درست پیش از طلوع خورشید، نیروهای کمکی باتاویائی خود را با شنا به آن سوی آبهای آرام فرستاد. همهٔ آلمانی‌ها شناگران خوبی هستند، و باتاویائی‌ها از آنها نیز بهترند. ۳۰۰۰ رزمنده، که سلاحهای خود را به پشت بسته بودند، با شنا از رودخانه گذشتند، و بریتانیایی‌ها را کاملاً غافلگیر کردند. اما، به جای آنکه مردان بهت‌زده و از جای پریده را در قرارگاهشان مورد حمله قرار دهند، به صفوف اسبها حمله کردند و اسب‌های پونی ارابه را کشتند و پیش از آنکه صاحبانشان خبردار شوند که چه می‌گذرد دو یا سه هزار اسب را از کار انداختند. سپس در پشت سنگر میانی دشمن، که رو به آن سوی گدار ساخته شده بود، مستقر شدند و در برابر حمله‌های شدید بریتانیایی‌ها آن را حفظ کردند. در همین حال دوگردان از هنگ نهم کوشیدند با استفاده از مشکهای بادکردهٔ جای شراب و کلکهای سرهم بندی شده و کرجیهای به غنیمت گرفته از بریتانیایی‌ها ازرودخانه‌بگذرند. نبردی بسیار شدید بود، و نیروهای مأمور بریتانیایی که آنها را برای جلوگیری از عبور افراد ما درنقاط بالا دست‌رودخانه‌گمارده‌بودندباشتاب خود را به آنجا رساندند تا در جنگ شرکت کنند. اولوس مشاهده کرد که چه می‌گذرد و هنگ دوم را تحت فرماندهی شخصی به نام وسپازیان* مأمور کرد که با استفاده از پوشش جنگل به سوی بالا دست رودخانه برود و در پیچی که اکنون بی‌دفاع بود از رودخانه بگذرد. وسپازیان جای مناسب را در چهار یا پنج میلی بالا دست آن محل که رودخانه قدری باریك می‌شد یافت و شخصی را که یك ریسمان را همراه می‌کشید شناکنان به آن سوی آب فرستاد. با آن ریسمان طنابی را که به آن سوی رودخانه کشیدند، و دو سر آن را در دو سوی رودخانه به درختی بستند و سفت کردند.

*) Vespasian: بعدها امپراتور شد (۶۹-۷۹ میلادی). - ر- گ.

هنگ دوم برای این مانور آموزش دیده بود و در ظرف یکی دو ساعت همگی در آن سوی رودخانه بودند. به ناچار طنابهای متعددی به کار بردند، زیرا فاصله به قدری زیاد بود که اگر می‌خواستند هر طنابی را آن قدر سفت کنند تا همزمان وزن بیش از بیست یا سی نفر مرد مسلح سنگین را تحمل کند خطر آن می‌رفت که از هم بگسلد. همین که به آن طرف رفتند، به سوی پایین دست رود شتافتند، و در ضمن پیشروی با هیچ دشمنی روبرو نشدند، و ساعتی بعد ناگهان فراروی جناح راست دشمن که بیدفاع بود قرار گرفتند. سپرها را به یکدیگر چفت کردند، فریاد برآوردند، و یکراست به سوی آن سد چوبی شتافتند، و صدها نفر از افراد قبایل بریتانیا را با یك یورش کشتند. باتاویانها و افراد هنگ نهم به نیروهای هنگ دوم پیوستند؛ و گرچه شمارشان بسیار کمتر از دشمن بود، با نیروهای به هم پیوسته دشمن گیج و آشفته را که هنوز دلیرانه می‌جنگید آهسته آهسته عقب راندند و آنها را به سختی شکست دادند. کنارهٔ رودخانه از بریتانیایی‌ها پاکسازی شد، و اولوس بقیهٔ روز را صرف ساختن شتابزدهٔ خشکراه باریکه‌ای با شاخه‌ها و خاشاك در عرض آن گدار کرد: به هنگام فرو نشستن آب آن را با لنگرهایی در بستر رودخانه محکم و تثبیت کردند و آن کانالها را انباشتند. ولی انجام کار تا دیروقت شب به درازا کشید، و همهٔ سپاهیان نتوانستند تا صبح روز بعد به سلامت از آن بگذرند، زیرا مد آب در عبورشان وقفه‌ای ایجاد کرد. بریتانیایی‌ها روی یك بلندی از پشت سر دوباره گرد آمده بودند و نبردی متلاطم و تنگ درگرفت. پیاده نظام فرانسوی، که در جنگ روز پیش شرکت نکرده بود، حمله را آغاز کرد؛ اما پدافند سرسختانه بود و ناگهان ستون بزرگی از ارابه های جنگی از جناح چپ به میان میدان زد، و درست از پشت سر رابطهٔ هنگ پیشتاز فرانسوی را، که در یك خط پیشروی می‌کرد، برید و با نیزه بارانی سریع تلفاتی سنگین به بار آورد. هنگامی که آن ستون، که کاراکتاکوس شخصاً فرماندهی آن را بر عهده داشت، به جناح راست رسید با جسارت دور زد و از پشت رابطهٔ دومین هنگ فرانسوی را، که برای کمك پیش می‌آمد، برید و دوباره همان بازی را بر سر آنان آورد، و بی آنکه تلفاتی بدهد دور شد. فرانسویها قادر به گرفتن آن بلندی نبودند، و اولوس که مشاهده کرد ارابه‌های جنگی و سواره نظام بریتانیایی‌ها دارند در جناح راستش گرد می‌آیند و در آستانهٔ آنند که ضربه‌ای شدید به فرانسویان آشفته وارد کنند، یك سوم سواره نظام خودش را بتاخت به موضع تهدید فرستاد و به

آنان دستور داد که به هر قیمتی پایداری کنند. سواره نظام حرکت کرد و اولوس همهٔ پیاده نظام منظم خود را به جز هنگ دوم در پی آنان گسیل داشت. هنگ دوم را باقی گذاشت تا چنانچه بریتانیایی‌ها دست به یك ضد حمله بزنند بتواند از فرانسویان دفاع کند، و گتا را باگروهی از پیاده نظام باتاویان و باقیماندهٔ سواره نظام به جناح چپ گسیل داشت و خود حملهٔ مؤثر را از جناح راست آغاز کرد. ارابه‌های جنگی بریتانیایی‌ها نتوانست از پس این پیشروی برآید، اما سواره نظام ما پیش از آنکه هنگ پیشتاز، یعنی چهاردهم، به نجاتش بیاید متحمل تلفاتی سنگین شد. سپس کاراکتاکوس ستون ارابه‌هایش را به پشت آن بلندی برد تا به جناح چپ ما حمله کند.

گتا قهرمان این نبرد بود. او و ۷۰۰ نفر سواره نظامش در برابر یورش نومیدانهٔ تقریباً ۲۰۰۰ ارابه‌چی پایداری کردند؛ ۵۰۰ نفر از همان باتاویانهایی که به هنگام حملهٔ بامدادی اسبهای پونی را پی زده بودند با سواره نظام در هم آمیختند و دوباره چاقوهایشان را بخوبی به کار گرفتند. اما امکان داشت بریتانیایی‌ها گتا را مضمحل کنند. خود گتا را از اسب به زیر کشیدند و چیزی نمانده بود که اسیر شود، اما سرانجام کاراکتاکوس عقب نشست، و ۱۰۰ ارابهٔ درهم شکسته بر جای گذاشت. اکنون بریتانیایی‌ها فشار پیاده نظام منظم را در جناح راست احساس می‌کردند. فرانسویان نیز از حد مراقبت از خود فراتر رفته بودند، و ناگهان فریاد برخاست که توگودومنوس را، که زخمی کشنده برداشته بود، از میدان بیرون برده‌اند. بریتانیایی‌ها جسارت خود را از دست دادند. صفوفشان آشفته شد و از هم گسست، و به سوی جناح چپ ما سرازیر شدند. در آنجا به طور غیرمنتظره با افراد گتا که از میان جنگل کوچکی مشغول پیشروی بودند روبرو شدند. گتا یورش آورد، و هنگامی که نبرد پایان یافت تنها در آن بخش از میدان جنگ بیش از ۱۵۰۰ کالبد نیروهای بریتانیایی یافت شد. بریتانیایی‌ها رویهم رفته ۴۰۰۰ کشته دادند. کشته‌های ما به ۹۰۰ نفر بالغ شد، که از آنان ۷۰۰ نفر فرانسوی بودند؛ تعداد کسانی که بشدت زخمی شده بودند نیز در همین حدود بود. یکی از کسانی که در اثر زخم‌های جنگ مرد بریکوس بود که عامل بروز آن جنگ بود؛ و در رکاب گتا می‌جنگید و جان او را به هنگامی که از اسب به زیر افکنده شد نجات داد.

مانع مهم بعدی در راه گتا رودخانهٔ تیمز بود، که اکنون کاراکتاکوس از آن کاملاً همچون رودخانهٔ میدوی محافظت می‌کرد. بریتانیایی‌های شکست خورده به هنگام

فرونشستن آب با استفاده از گذرگاهی پنهانی از سطح گل آلود آن گذشتند نیروهای جلودار ما کوشیدند آنان را تعقیب کنند اما به گل فرو رفتند و ناچار عقب کشیدند. نبردی که متعاقباً درگرفت با توجه به همانندی بسیار شرایط، تقریباً تکرار نبرد پیشین بود. این بار کراسوس فروجی، پدر دامادم، پمپی جوان، از بالا دست رودخانه گذشت. او راهش را به زور از پل رودخانه در لندن گشود. از این پل گروهانی از جوانان نجیب‌زادهٔ بریتانیایی محافظت می‌کردند که سوگند خورده بودند تا آخرین نفر بجنگند. باتاویان‌ها دوباره به هنگام مد شبانه از مسافاتی دورتر در پایین‌دست رودخانه با شنا گذشتند. این بار دفاع بریتانیایی‌ها ضعیف‌تر و تلفاتشان سنگین‌تر بود. تلفات ما ۳۰۰ نفر بود و توانستیم ۲۰۰۰ نفر نیز اسیر بگیریم. لندن تصرف شد، و غنائم ارزنده‌ای به دست آمد. اما این پیروزی در اثر از دست رفتن تقریباً ۱۰۰۰ فرانسوی و باتاویائی ضایع شد. آنان با بی‌احتیاطی دشمن شکست خورده را در دل سرزمینی مردابی تعقیب کردند و باتلاقی لرزان آنان را فرو بلعید.

اولوس اکنون در آن سوی تیمز بود، اما با رسیدن نیروهای کمکی از جنوب، باختر، و مرکز جزیره، ناگهان پایداری دشمن شدت گرفت. ارابه‌هایی تازه و قوی ظاهر شدند مرگ توگودومنوس برای بریتانیایی‌ها امتیازی محسوب می‌شد: فرماندهی کل نیروهای کاتسوولائونیان دیگر تقسیم شده نبود، و کاراکتاکوس، که فرماندهی لایق و طرف توجه دروئیدها بود، توانست برای گرفتن انتقام مرگ برادر والامقامش به احساسات و عواطف متفقین متوسل شود. هنگامی که تلفات رمیها از حداکثر تعداد قید شده گذشت و نمی‌شد ادعا کرد که مقاومت دشمن درهم شکسته است، اولوس با فرزانگی و عقل آن پیام توافق شده را برایم فرستاد. آن پیام را با یکی از کشتیهایی که طبق قرار قبلی، با محموله‌ای از شراب، پتو، و تدارکات نظامی از ریچبورو به لندن آمده بود، به بولونی فرستاد. در بولونی نخستین آتش مخابره افروخته شد و در مدتی کوتاه آن پیام از کوههای آلپ گذشت و با شتاب به رم رسید.

رسیدن آن پیام مصادف با روزی بود که سرانجام دلیلی قانع کننده بر تقلب و جعل میرون یافته بودم. تازه به دستور من او را در برابر دیگر دبیران اصلی‌ام تازیانه زده و اعدام کرده بودند. از یك روز کار مشکل و ناخوشایند، خسته شده و تازه به استراحت نشسته بودم تا پیش از ناهار با ویتلیوس به بازی دوستانه‌ای با تاس بپردازم که پوزیدس

خواجه، دبیر نظامیم، دوان دوان و هیجان زده برایم خبر آورد: «سزار، علائم مخابرهٔ آتش! شما را در بریتانیا می‌خواهند!»

با شگفتی گفتم: «بریتانیا»؟ کاسهٔ تاس در دستم بود، آن را خودبخود یك بار دیگر تکان دادم و تاس‌ها را ریختم، و سپس به سوی پنجرهٔ اتاق که رو به شمال قرار داشت دویدم و گفتم: «نشانم بده!» شامگاهی بی مه و ابر بود، و با نگریستن به سویی که پوزیدس اشاره می‌کرد، حتی با چشمهای ضعیفم، می‌توانستم آن زبانهٔ نورانی سرخ رنگ کوچك را بر فراز قلهٔ کوه سوراکته، در فاصلهٔ سی میلی ببینم. به کنار میز بازگشتم، ویتلیوس را دیدم که به من خیره شده بود و پرسید: «این تاس را به چه فالی می‌گیرید؟ بیش از نیم ساعت بود که تاس‌هایتان کمترین امتیاز را می‌آورد و اکنون وقتی ناگهان فریاد کشیدید «بریتانیا!» تاس ونوس آوردید.»

کاملاً درست بود، سه تاس دقیقاً به صورت یك مثلث متساوی الاضلاع نشسته و هر سه، روی شش قرار داشتند! تفاوت تاس طاق با ونوس ۲۱۶ به یك است، و بنابراین می‌توان مرا به خاطر احساس غرور و هیجان شدیدم معذور داشت. برای دست زدن به یك نبرد هیچ چیز مانند آن نیست که کار با شگونی براستی نیك آغاز شود، و باید بدانید که ونوس تنها الههٔ نگهبان کاسهٔ تاس نبود. بلکه مادر ایناس بود، و بنابراین از طریق مادربزرگم اُکتاویا، خواهر اگوستوس، که جدهٔ بزرگ من محسوب می‌شد، و نگهبان اقبال و رفاه خاندان یولیان بود، که اکنون من رئیس شناخته شدهٔ آن بودم. آن مثلث نیز برایم مفهومی داشت، زیرا بریتانیا در نقشه‌ها بدین شکل است.

اکنون که در این‌باره می‌اندیشم در شگفت می‌شوم که، گذشته از همهٔ این حرفها، آیا این ویتلیوس نبود که وقتی پشتم را به او کردم آن تاس‌ها را با آن ظرافت چید؟ من از گول خورترین مردمان جهانم: یا دست‌کم رای عمومی نسبت به من این چنین است. اگر ویتلیوس چنین کاری را کرده باشد، دست مریزاد، زیرا آن ونوس مرا با عالی‌ترین خُلق و روحیهٔ ممکن راهی فتوحاتم کرد. آن شب او را (و نیز اگوستوس و مارس را) نیایش کردم و نذر کردم که اگر مرا یاری کند تا پیروز شوم هر خدمتی که از من بخواهد برایش انجام خواهم داد. به او یادآوری کردم که «یك دست، دست دیگر را می‌شوید، و براستی از تو توقع دارم که کمال سعی خود را بکنی.» میان ما کلودیان‌ها رسم است که ونوس را با لحنی شوخ و خودمانی مورد خطاب قرار می‌دهیم. تصور

می‌رود که وی از این کار خوشش بیاید، همچنان که مادربزرگها، بویژه مادربزرگهایی که به شوخ و اهل حال بودن در ایام جوانی شهرت دارند، گاهی نوادگان خود را تشویق می‌کنند که آنان را چنان بی تکلف مورد خطاب قرار دهند که گویی هر دو از یك نسل می‌باشند.

روز بعد به همراه افراد ستاد خود و ۵۰۰ داوطلب جنگ با کشتی از اُستیا راهی مارسی شدم. باد مساعدی از جنوب می‌وزید و سفر دریایی را به تکانها و تلق تلق کالسکه ترجیح دادم. می‌توانستم خوب بخوابم و به خواب بسیار نیاز داشتم. همهٔ «شهر» به بندرگاه آمدند تا رفتن ما را نظاره کنند، و هر کس می‌کوشید در اظهار وفاداری و نیك‌خواهی صمیمانه‌اش از دیگری پیشی بگیرد. مسالینا بازوانش را به دور گردنم انداخت و گریست. جرمانیکوس کوچولونیز می‌خواست بیاید. ویتلیوس نذر کرد که اگر پیروزمندانه بازگردیم درهای معبد خدایگان اگوستوس را روکش زر بگیرد.

ناوگان ما شامل پنج کشتی جنگی دو دکله با بادبانهای چهارگوشه بود، هر کشتی سه ردیف پارو داشت، و دورادور بدنهٔ کشتی‌ها را با طنابهای محکم و سفت بسته بودند تا در برابر هوای توفانی مقاوم باشند. یك ساعت پس از طلوع بامداد لنگر کشیدیم و راهی دریا شدیم. فرصتی نداشتیم که وقت را تلف کنیم، بنابراین به ناخدا گفتم که تا می‌تواند بادبان برافرازد، و او همین کار را کرد، به هر دکل دو بادبان نصب کرد، و با توجه به آرامش دریا بزودی به سرعت ده گره رسیدیم. آخر وقت بعدازظهر جزیرهٔ پلانازیا را، در نزدیکی الب، دیدیم. همان جایی که تبعیدگاه دوست بینوایم پستو موس بود، و می‌توانستم حدس بزنم که ساختمانهای متروك آنجا زمانی اقامتگاه نگهبانان او بوده است. ۱۲۰ میل یا در حدود یك سوم راه را پیموده بودیم. هنوز نسیم می‌وزید. معده‌ام از تلاطم کشتی ناراحت نشده بود. به کابین کشتی رفتم تا خواب راحتی بکنم. آن شب جزیره کُرس را دور زدیم، اما در حدود نیمه شب نسیم فرو نشست، و ناچار شدیم تنها متکی به پاروها باشیم. خواب خوبی کردم. داستان را کوتاه می‌کنم. روز بعد دچار هوای توفانی شدیم و پیشرفتمان کند شد، و باد بتدریج به سوی شمال – شمال غربی منحرف شد.

ساحل فرانسه را به هنگام بامداد روز سوم مشاهده کردیم. اکنون دریا فوق‌العاده متلاطم بود و پاروها غالباً تاگیرهٔ اهرم در آب غرق می‌شدند یا در هوای خالی حرکت

می‌کردند. تنها دو کشتی از چهارکشتی همراه هنوز دیده می‌شدند. برای محافظت خود به آهستگی به‌ساحل نزدیك شدیم و در طول ساحل حرکت می‌کردیم. اکنون در پنجاه میلی باختر فرژوس[1] بودیم، که یکی از توقفگاههای ناوگان بود، و بزحمت از میان جزایر ایره[2] می‌گذشتیم. باید تا نیمروز به مارسی می‌رسیدیم. همین که از کنار جزیرهٔ پورکه‌روله[3]، گذشتیم – این جزیره بزرگترین و غربی‌ترین آن جزایر است و در یك نقطه تنها به فاصلهٔ یك میل دریایی از شبه جزیرهٔ ژیان[4] جدا و از آنجا کاملاً دیده می‌شود – باد با نیرویی مهیب بر ما وزیــدن گرفت؛ و با اینکه جاشوان همچون دیوانگان پارو می‌زدند به هیچ وجه پیشروی نمی‌کردیم و دریافتیم که بآهستگی به سوی صخره‌ها رانده می‌شویم. در فاصلهٔ ۱۰۰ گزی درهم شکستن قرار داشتیم که باد تند لحظه‌ای سست شد و توانستیم خود را نجات دهیم. اما چند لحظه بعد دوباره دچار مسئله شدیم، و این بار خطر بیشتر هم بود. آخرین دماغه‌ای که باید می‌کوشیدیم تا از آن بگذریم به صخرهٔ سیاه بزرگی منتهی می‌شد که در اثر سایش با باد و امواج به شکل کلهٔ دیومردی خندان درآمده بود. آب در زیر چانه‌اش می‌جوشید و سوت برمی‌آورد، و چنان بود که گویی ریش سفید آن باشد. باد، در حالی که در میان کشتیها نفس مرگ می‌دمید، ما را به شتاب به سوی این چانهٔ هیولا می‌راند. ناخدا با قیافه‌ای عبوس به من اطمینان داد که «اگر آن کله به ما بخورد استخوانهایمان را خرد و گوشتمان را له خواهد کرد چه بسیار کشتیهای خوبی که در اثر برخورد با آن صخرهٔ سیاه در هم شکسته‌اند.» برای کمك خواستن به اردوگاه همهٔ خدایان پانتئون نیایش کردم. بعدها شنیدم ناویانی که سخنان مرا شنیده بودند سوگند می‌خوردند که آن زیباترین نیایشی بوده است که در همهٔ عمر خود شنیده‌اند و به آنان امید تازه‌ای بخشیده بود. بویژه به درگاه ونوس نیایش و درخواست کردم که عمویش نپتون را وادار کند که در رفتارش بیشتر ملاحظه کند، زیرا سرنوشت رم بستگی بسیار به نجات این کشتی دارد: و باید به نپتون یادآوری کند که من شخصاً در درگیری کفرآمیز امپراتور سلفم با او مشارکت نداشته‌ام، بلکه برعکس همواره کمال احترام را برای آن خدا قائل بوده‌ام پاروزنان خسته بشدت می‌کوشیدند و مــی نالیدند و سرکردهٔ پاروزنان که ته طنابی را در دست داشت روی سکوها می‌دوید و با دشنام و تازیانه هیجانی تازه در آنان می‌دمید. به هر تقدیر از آن میان گویی خراشیده شدیم و

1) Frejus 2) Hyeres 3) Porkeroles 4) Jiens

گذشتیم- نمی‌دانم چگونه- و هنگامی که جاشوان نفس راحتی کشیدند و با شادمانی اعلام داشتند که از خطر رسته‌ایم به پاروزنان قول دادم که به محض پیاده شدن به هر کدام بیست سکهٔ زر بدهم.

از اینکه جان به در برده بودم خوشحال بودم. این نخستین باری بود که در دریا با توفان مواجه می‌شدم، و شنیده‌ام که می‌گویند برخی از دلیرترین مردان جهان هنگامی که با خطر مرگ در اثر غرق شدن رویاروی می‌شوند می‌بُرند. حتی به نجوا گفته بودند که خدایگان اگوستوس از توفان بشدت می‌ترسید، و تنها احساس آبروی مقامش او را از فریاد زدن و کندن موهایش بازمی‌داشت. البته، غالباً این عبارت قدیمی را تکرار می‌کرد که چه «خدانشناس بوده است آن که نخست بادبان افراشت؛ و دیگران را به مخاطرات ژرفای جنون‌آمیز رهنمون کرد.» به هیچ‌وجه امکان نداشت، جز در جنگهای دریایی‌اش، به دریا برود، و- چون صحبت از خدانشناسی شد- یك بار برای نشان دادن شدت رنجش خود به خاطر اینکه ناوگانی را در یك توفان ناگهانی از دست داده بود دستور داد که در رژه‌بردن دستهٔ مقدسی که دور سیرك حرکت می‌کرد برخلاف معمول تندیس نپتون را نیاورند. پس از آن کمتر می‌شد که او قدم به دریا بگذارد و توفانی برنخیزد و در سه یا چهار مورد چیزی نمانده بود که کشتی‌اش بشکند.

کشتی ما اول از همه به مارسی رسید، و خوشبختانه هیچ‌یك از پنج کشتی از دست نرفت، هر چند دو کشتی ناچار بازگشتند و به فرژوس رفتند. در مارسی احساس می‌کردم که زمین زیر پایم بسیار استوار است: بر آن شدم که از آن پس هرگاه بتوانم از راه خشکی به سفر بروم هرگز از راه دریا سفر نکنم، و از آن زمان تاکنون یك بار هم از این تصمیم تخطی نکرده‌ام.

هنگامی که شنیدم نیروهای رم با موفقیت در خاك بریتانیا پیاده شده‌اند نیروهای ذخیره‌ام را به بولونی منتقل کردم و به پوزیدس دستور دادم که وسائط ترابری را به همراه هرگونه تجهیزات نظامی اضافی که احتمالاً برای جنگ لازم باشد در بولونی جمع‌آوری و آماده کند. در مارسی بیست درشکهٔ تندرو در انتظار من و افراد ستادم بود- پوزیدس ترتیب آن را داده بود- و آنها، با تعویض پیوستهٔ اسبها، ما را از درهٔ رود رُن[1] از آوینیون[2] به لیون رساندند، که شب دوم را در آنجا گذراندیم، و سپس در طول رود سُن[3] به

1) Rhone 2) Avignion 3) Saone

سوی شمال رفتیم، و روزی هشتاد یا نود میل سفر می‌کردیم- تکانهای مداوم، اعصابم را تحریك می‌کرد و هاضمه‌ام را بـرهم می‌زد و موجب سردردهای شدید می‌شد، این بالاترین حد بود. شب سوم، در شالون۱، پزشکم گزنفون اصرار کرد که روز بعد را سراسر استراحت کنم. به او گفتم که نمی‌توانم یك روز تمام را هدر دهم؛ او پاسخ داد که اگر استراحت نکنم وقتی وارد بریتانیا می‌شوم هیچ فایده‌ای برای ارتش نخواهم داشت. از جا در رفتم و کوشیدم با نظرش مخالفت کنم، اما گزنفون مصرانه همین رفتار را به عنوان نشانهٔ دیگری از خستگی عصبی تلقی کرد و گفت که آیا او پزشك من است یا من خود پزشك خود می‌باشم. در صورتی که خود پزشك خود می‌باشم او استعفا خواهد داد و کار مختل شده پزشکی‌اش را در رم از سر خواهد گرفت: اگر او پزشك من است، باید اندرزهایش را به کار برم و گفت که کاملاً آرام بگیرم و خود را به مشت و مال کامل بسپارم. بنابراین پوزش خواستم و گفتم که قطع ناگهانی سفرم موجب چنان نگرانی و ناراحتی عصبی‌ام می‌شود که هیچ مشت و مالی نخواهد توانست شرایط جسمانی‌ام را بهبود بخشد؛ و گفتن «آرام گرفتن» در این اوضاع و احوال اندرزی عملی نیست و مانند آن است که به مردی که لباسهایش آتش گرفته است بگویند باید خودش را خنك کند. سرانجام به سازشی دست یافتیم: به سفر خود با درشکه ادامه ندهم، اما در شالون هم نمانم. قرار شد مرا با تخت روان سبکی که بر شانه‌های شش شاطر کاملاً آزموده حمل می‌شد ببرند و بدین ترتیب دست‌کم سی میل از ۵۰۰ میلی را که هنوز پیش رو داشتم می‌پیمودم. و خود را در اختیار گذاردم تا هر چه دلش بخواهد چه پیش از آغاز و چه پس از پایان سفر روزانه مشت و مالم دهد.

سفر از لیون تا بولونی از راه ترویه، ریمس، سواسون، و آمیان هشت روز به درازا کشید، زیرا در مرحلهٔ پس از ریمس گزنفون مرا وادار کرد تا دوباره از تخت‌روان استفاده کنم. در همهٔ این مدت کاملاً بیکار نبودم. در فکر خود محفوظات تاریخی‌ام را دربارهٔ نبردهای بزرگ گذشته- نبردهای یولیوس، هانیبال، اسکندر، و بویژه نبردهای پدر و برادرم در آلمان- مرور می‌کردم و در شگفت بودم که آیا، وقتی زمان عمل فرا رسد، خواهم توانست همهٔ این جزئیات و اطلاعات وسیع را برای قصدی عملی به کار برم. به خود می‌بالیدم که در هر مورد امکان می‌داشت که نقشهٔ نبردی از روی تعریفهای گواهان

1) Chalons

عینی ترسیم شود همواره این کار را کرده بودم؛ و به اصول کلی تاکتیکی در مورد کاربرد نیروی کوچکی از رزمندگان منضبط در برابر ارتش بزرگ از قبایل مردان نیمه متمدن، و نیز به اصول استراتژیك دربارهٔ اشغال موفقیت‌آمیز کشورشان پس از پیروزی در نبرد کاملاً مسلط شده بودم.

در آمیان، در حالی که در اوایل بامداد یا بیخوابی در بسترم دراز کشیده بودم، به تجسم میدان نبرد پرداختم. احتمالاً پیاده نظام بریتانیا ستیغی جنگلی را اشغال می‌کرد، و سواره نظام و ارابه‌های جنگیش در جبهۀ زیر دست تحرك داشتند و مانور می‌دادند. من پیاده نظام منظم خود را با آرایش جنگی معمول پیش می‌بردم، و جبهه‌ای با دو هنگ تشکیل می‌دادم که نیروهای کمکی در دو جناحش قرار داشتند و افراد گارد را ذخیره نگاه می‌داشتم. فیلها، در بریتانیا کاملاً تازگی داشتند – تاکنون در آن جزیره چنین حیوانی را ندیده بودند – اما در اینجا فکر بسیار ناراحت کننده‌ای به مغزم خطور کرد. با لحنی نگران صدا زدم، «پوزیدس»

پوزیدس که هنوز در بستر کاهی‌اش نیمه‌خواب بود از جا پرید و پاسخ داد: «بلی، سزار.»

«فیلها هنوز در بولونی هستند، این‌طور نیست؟»

«بلی، سزار.»

«کِی بود که به تو دستور دادم آنها را از لیون به آنجا حمل کنی؟»

«وقتی خبر پیاده شدن نیروهایمان را شنیدیم، سزار؛ باید در هفتم اوت بوده باشد.»

«و امروز بیست و هفتم است.»

«بلی، سزار.»

«پس چطور می‌خواهیم آن فیلها را به آنجا ببریم؟ باید می‌دادیم کشتیهای ویژۀ حمل فیل می‌ساختند.»

«آن کشتی که ستون اُبلیسك را از اسکندریه آورد در بولونی است.»

«اما فکر می‌کردم که آن کشتی هنوز در اُستیا باشد.»

«نه، سزار. در بولونی است.»

«اما اگر آن را روز هفتم فرستاده باشی شاید هنوز به آنجا نرسیده باشد. احتمالاً

از خلیج بیسکای[1] جلوتر نرفته است. به یاد داری که از مصر تا رم سه هفته در راه بود؛ آن هم در هوای بسیار مناسب.»

اما پوزیدس خدمتگزاری براستی لایق بود. معلوم می‌شود همین که تصمیم گرفتم فیلها را نیز در شمار نیروهای تقویتی‌ام قرار دهم و آنها را به لیون بفرستم - گمان می‌کنم در ماه مه بود - او به مسئلهٔ انتقال آنها به سوی کانال توجه داشته و بی‌آنکه کلامی با من سخن بگوید کشتی اُبلیسك را به عنوان وسیلهٔ حمل فیلها آماده کرده بود - این تنها کشتی‌ای بود که برای این منظور به اندازهٔ کافی بزرگ و محکم بود - و آن را به بولونی فرستاده بود که شش هفته پیش به آنجا رسیده بود. اگر منتظر دستور من مانده بود ناچار می‌شدیم فیلها را جا بگذاریم. کشتی اُبلیسک سزاوآر شرحی بیش از یك اشارهٔ گذرا است. این بزرگترین کشتیی است که تاکنون به آب انداخته‌اند. درازای آن کمتر از ۲۰۰ پا نبود و به همین نسبت پهنا داشت، و تخته الوارهای‌اصلی‌اش از سرو آزاد بود. کالیگولا این کشتی را در چند ماه نخست سلطنت خود ساخت تا یك اُبلیسک هشتاد پایی گرانیت سرخ را به همراه چهار تخته سنگ عظیم که پایهٔ آن را تشکیل می‌دادند از مصر به رم بیاورد. این اُبلیسک در اصل متعلق به هلیو پولیس[2] بود که از چند سال پیش آن را در پرستشگاه اگوستوس در اسکندریه برپا داشته بودند. و کالیگولا می‌خواست آن را به افتخار خود در میدان سیرك تازه‌ای که بر فراز تپهٔ واتیکان مشغول ساختمان آن بود برپا کند. برای اینکه بدانید که چه کشتی هیولایی بود باید بگویم که دکل اصلی هفتاد پایی‌اش از یك کاج نقره‌ای بود که پایه‌اش هشت پا قطر داشت؛ و در میان پاره‌سنگ‌هایی که در کشتی گذارده بودند تا هنگامی که اُبلیسك و تخته‌سنگها را در عرشه می‌گذاشتند ثبات کشتی حفظ شود ۱۲۰۰۰۰ پیمانه عدس مصری آورده بودند که هدیه‌ای برای مردم رم بود.

هنگامیکه به بولونی رسیدم از اینکه دیدم سربازان سرحالند، وسائط ترابری آماده است، و دریا آرام می‌باشد خشنود شدم. بدون معطلی بر کشتی نشستیم، و عبورمان از کانال آن‌قدر خوشایند و بی‌حادثه بود که به هنگام پیاده شدن در ریچبورو در راه ونوس و نپتون قربانی کردم و از نپتون به خاطر التفات غیرمنتظره‌اش، و از ونوس به خاطر

1) Biscay

۲) Heliopolis: شهر خورشید، شهر باستانی مصر در نزدیکی قاهرهٔ کنونی پرستشگاه «را» خدای آفتاب. - م.

شفاعت محبت‌آمیزش سپاسگزاری کردم. فیلها هیچ مشکلی ایجاد نکردند. آنها فیلهای هندی بودند نه آفریقایی. فیلهای هندی تقریباً سه برابر فیلهای آفریقایی هستند، و این فیلها بویژه فیلهای خوبی بودند که کالیگولا آنها را برای مراسم تشریفاتی مذهب خودش خریده بود: از آن پس از آن فیلها با راهنمایی فیلبانان هندی‌شان برای جابجایی الوار و سنگ در باراندازهای بندر اُستیا استفاده می‌شد. با شگفتی دریافتم که دوازده شتر هم به فیلها افزوده‌اند. این ابتکار پوزیدس بود.

فصل ۱۹

در ریچبورو نگران شنیدن آخرین اخبار از اولوس بودم، که گزارشی از او رسید. در آن گزارش آمده بود که بریتانیایی‌ها به اردوگاه او، که آن را درست در شمال لندن مستحکم کرده بود، دوبار حمله کرده‌اند، یکی به هنگام روز و دیگری به هنگام شب، اما با برجای گذاردن تلفاتی به عقب رانده شده‌اند. ولی، به نظر می‌رسید که برای دشمن هر روز نیروهای کمکی از جاهای دوردست باختر همچون ویلز جنوبی می‌رسید؛ و گزارش رسیده بود که افراد کنت که به درون جنگلهای ویلد عقب کشیده بودند برای کاراکتاکوس پیام فرستاده بودند که به محض اینکه اولوس ناچار به عقب‌نشینی شود آنان جنگلهایشان را ترك و ارتباط او را با پایگاهش قطع خواهند کرد. بنابراین از من خواهش کرده بود که هرچه زودتر با نیروهایم به او بپیوندم. با چند نفری از افراد بشدت مجروح که اولوس آنان را به پایگاه بازگردانده بود گفتگو کردم، و آنان تأیید کردند که پیاده نظام بریتانیایی چیزی نیست که از آن بترسیم، اما نیروهای ارابه‌های جنگی‌شان گویی همزمان در همه جا هستند، و تعدادشان اکنون آن‌قدر زیاد است که مانع می‌شود هرگونه نیروی پیادهٔ منظم کمتر از ۲۰۰ یا ۳۰۰ نفر از قوای اصلی جدا شود.

اکنون ستون نیروهای من برای پیشرفت آماده می‌شد. فیلها بندیلهای بزرگ نیزه‌های اضافی و دیگر ساز و برگهای جنگی را حمل می‌کردند؛ اما دستگاه‌های عجیبی که به پشت شترها بسته بودند مایهٔ شگفتی‌ام شد.

پوزیدس توضیح داد: «این اختراع امپراتور سلف شما است. هنگامی که در ماه ژوئیه دز لیون بودیم خودسرانه دستور دادم شش دست از آنها را ساختند و بر پشت شترها به بولونی فرستادم. اینها نوعی دستگاه حصارشکن هستند که علیه قبیله‌های بی‌تمدن به کار می‌آیند.»

«نمی‌دانستم که امپراتور فقید اختراع‌های نظامی هم داشته است.»

«سزار، فکر می‌کنم این نوع ماشین بسیار مؤثر باشد، بویژه وقتی با طناب سبک بسته شود. خود سرانه صدها گز طناب سبك به صورت حلقه با خود آورده‌ام.»

پوزیدس با گشاده‌رویی می‌خندید، و می‌توانستم دریابم که برنامهٔ زیرکانه‌ای در سر دارد که آن را از من پنهان نگاه داشته است. بنابراین گفتم: «خشایارشای بزرگ وزیر جنگی داشت بنام هرمز، که مانند تو خواجه بود، و هرگاه به هرمز اجازه می‌دادند که مسئله‌ای تاکتیکی را به ابتکار خود حل کند، از قبیل دست‌یابی به شهری تسخیرناپذیر بدون دستگاه‌های حصارشکن یا گذر از رودخانه‌ای غیرقابل عبور بدون کشتی، همیشه آن مسئله حل می‌شد. اما اگر خشایارشا یا هرکس دیگری می‌کوشید با اندرزها یا توصیه‌های خود در کارش مداخله کند، هرمز می‌گفت اکنون مسئله برایش بیش از حد پیچیده شده است و خواهش می‌کرد او را معذور دارند. تو یك هرمز دوم هستی، و برای شگون در نظر دارم تو را با ابزارهایت به حال خود بگذارم. با دوراندیشی‌ات در مورد کشتی اُپلیسك اعتماد مرا جلب کرده‌ای. بدان که از شترهایت و بار آنها انتظار کارهایی بزرگ دارم. اگر مرا ناامید کنی از تو بسیار ناخشنود خواهم شد و احتمالاً به هنگام بازگشت تو را در آمفی‌تآتر در برابر پلنگها خواهم انداخت.»

او که هنوز می‌خندید پاسخ داد: «و اگر به پیروزی شما کمك کنم، آن وقت چه؟»

«آن وقت بالاترین نشان افتخاری را که اختیار اعطای آن را دارم به تو خواهم داد و آن نشانی است که با شرایط تو نیز ناسازگار نیست: به تو نشان نیزهٔ بی‌سنان خواهم داد. آیا در انبانت چیزهای نوظهور دیگری هم پنهانی آورده‌ای؟ این شترها و فیلها و نیزه‌داران سیاه آفریقایی بیشتر یادآور منظرهٔ نمایشی در میدان مارس هستند تا یك

لشکرکشی واقعی.»

«نه، سزار، چندان چیز دیگری نیاورده‌ام. اما فکر می‌کنم تا کارمان را تمام کنیم بریتانیایی‌ها سیر و سیاحتی کرده باشند، و می‌توانیم پول ورودیه را پس از پایان نمایش بگیریم.»

از ریچبورو حرکت کردیم و در راه با هیچ مقاومتی رویاروی نشدیم: گذرگاههای رودخانه‌ها را واحدهایی از هنگ چهاردهم برایمان محافظت می‌کردند که اولوس آنها را به همین منظور اعزام داشته بود. هنگامی که از آن گذرگاهها می‌گذشتیم آن واحدها نیز پشت سرمان راه می‌افتادند. در فاصلهٔ میان ریچبورو تا لندن حتی یك دشمن بریتانیایی ندیدم. در پانزدهم سپتامبر نیروهای من و اولوس در لندن به یکدیگر پیوستند. فکر می‌کنم او هم به اندازهٔ من از دیدارمان خشنود بود. نخستین پرسشی که کردم این بود که آیا روحیهٔ سربازان خوب است. پاسخ داد که همین‌طور است و شمار نیروهای کمکی مرا که نوید آمدنشان را به سربازان داده بود در حدود نیمی از تعدادی بود که به همراه آورده بودم، و اشاره‌ای هم به فیلها نکرده بود، بنابراین نیروی واقعی‌مان برایشان مژده‌بخش بود. از او پرسیدم دشمن در کجا تن به نبرد خواهد داد، و او نقشهٔ برجسته‌ای را که از سرزمین میان لندن و کالچستر با گل رس ساخته بود به من نشان داد و به محلی تقریباً در بیست میلی کنار جادهٔ لندن– کالچستر اشاره کرد – البته، مقصود از جاده نه به مفهوم جادهٔ رمی است– و گفت که به طور حتم آنجا عرصهٔ نبرد آینده خواهد بود. آنجا پشته‌ای جنگلی بود به نام برنت‌وود[1]، که جاده آن را به صورت نعل اسبی بزرگ دور می‌زد، و دژ مستحکم بزرگی در هر سر آن نعل و دژ دیگری در میانهٔ آن قرار داشت. جاده به شمال خاوری می‌رفت. جناح چپ دشمن در آن سوی پشته قرار داشت و مرداب‌زاری از آن محافظت می‌کرد، و جویباری ژرف، به نام جویبار ویلد، سد قابل دفاعی را در برابر آن تشکیل می‌داد. در جناح راست آن پشته به سوی شمال می‌چرخید و سه چهار میل امتداد داشت، اما درختان و بوته‌های خار و تمشك در طول آن به طور بسیار متراکمی روییده بود، و اولوس به من اطمینان داد که هرگونه تلاشی به صورت اعزام افراد برای کوبیدن و گشودن راهی از میان آن به منظور دور زدن آن جناح بی‌فایده خواهد بود. از آنجا که تنها دستیابی عملی رسیدن به کالچستر از این راه بود، و

1) Brentwood

از آنجا که مایل بودم هر چه زودتر با نیروهای اصلی دشمن درگیر شوم، مسائل تاکتیکی این کار را بدقت مورد مطالعه قرار دادم. اسیران و فراریان دشمن اطلاعات دقیقی دربارهٔ پدافند درون جنگل در اختیار گذاردند و به نظر می‌رسید که بسیار خوب برنامه‌ریزی شده باشد. از عقیده و پیشنهاد اقدام به حمله در جبههٔ رویاروی استقبال نکردم. اگر پیش از شکست دادن دو دژ کناری به دژ میانی حمله می‌کردیم خود را در معرض حمله‌های سنگینی از هر دو جناح قرار می‌دادیم. اما اگر نخست به دو دژ کناری حمله می‌کردیم نیز فایده‌ای نداشت؛ زیرا اگر موفق می‌شدیم، به بهای گزاف از لحاظ تلفات خود، آنها را بگیریم، بدان معنی بود که می‌بایست با یك سلسله دژهای دیگر درون جنگل نیز بجنگیم و راه خود را بگشاییم، که هرکدامش مستلزم عملیاتی جداگانه بود.

در یك شورای جنگ که اولوس و من و همهٔ افسران ستاد کل و فرماندهان هنگها را بدان فرا خواندیم، همه موافق بودند که حمله‌ای روبرو به دژ میانی اجتناب ناپذیر است، و باید آمادهٔ تحمل تلفاتی سنگین باشیم. بدبختانه دامنهٔ سراشیب جلوی آن پشته در حد فاصل میان جنگل و آن جویبار برای مانور ارابه‌های جنگی بسیار مناسب بود. اولوس پیشنهاد کرد که حمله‌ای بزرگ و متراکم با آرایش لوزی صورت گیرد. در رأس لوزی یك هنگ کامل در دو موج قرار می‌گرفت، و هر موج از هشت ردیف سرباز تشکیل می‌شد. پشت سرشان دو هنگ پهلوبه‌پهلو، با همان آرایش هنگ پیشاهنگ پیش می‌رفتند؛ سپس سه هنگ پهلوبه‌پهلو پیش می‌رفتند. این بخش گسترده‌ترین قسمت لوزی می‌بود و فیلها می‌بایست در این بخش به عنوان پوششی برای هر دو جناح قرار می‌گرفتند. سپس دوباره دو هنگ و پس از آن یك هنگ قرار می‌گرفت. سواره نظام و بقیهٔ پیاده نظام به عنوان ذخیره باقی می‌ماندند. اولوس توضیح داد که این لوزی در برابر حمله‌های جناحی ایمنی دارد: نمی‌توان به جناح هنگ پیشاهنگ حمله کرد و از نیزه‌باران خط دوم گسترده‌تر در امان ماند، و یا به خط دوم حمله کرد و از خط سوم گسترده‌تر در امان ماند. خط سوم هم که تحت حفاظت فیلها قرار دارد. اگر حملهٔ بزرگی به وسیلهٔ ارابه‌های جنگی از جناح پشت صورت گیرد در این صورت هنگها می‌توانند عقب‌گرد کنند و از همان ایمنی دو سره برخوردار شوند.

اظهار نظر من دربارهٔ این لوزی این بود که این کار آرایش زیبایی است و در فلان و بهمان نبرد - فهرست آنها را نام بردم- در دورانهای جمهوری با موفقیت مورد

استفاده قرار گرفته است؛ اما فزونی شمار بریتانیایی‌ها نسبت به ما به اندازه‌ای است که به محض آنکه در میانهٔ آن نعل اسب پیشروی کنیم آنها می‌توانند همزمان با نیروهای بسیار از همه‌سو به ما حمله کنند، به طوری که نخواهیم توانست بدون از هم پاشیدگی آنان را عقب برانیم: من مطمئنم که جبههٔ مقابل لوزی از بخش عقبی‌اش جدا خواهد شد. همچنین با تحکم بسیار گفتم که حاضر نیستم حتی یك دهم تلفاتی را که در مورد حملهٔ رویاروی برآورد شده بود تحمل کنم. وسپازیان این ضرب‌المثل قدیمی را تکرار کرد که بدون شکستن تخم‌مرغ نمی‌توان نیمرو پخت و با قدری بیتابی گفت که آیا پیشنهاد می کنم که از تلفات نیروهایم جلوگیری کنم و فوراً به فرانسه بازگردم، و اگر چنین باشد، توقع دارم تا کی از احترام سپاهیان برخوردار باشم.

پاسخ دادم: «برای کشتن یك گربه گذشته از زدن آن با یك قاشق شاخی آش‌خوری؛ که ضمن این کار خواهد شکست، راههای دیگری هم وجود دارد.»

آنان با حالت تکبّر جنگجویان قدیمی با من به بحث پرداختند و کوشیدند مرا با بیان اصطلاحات فنی نظامی تحت تأثیر قرار دهند، چنان که گویی من بکلی نادان هستم. با خشم فریاد زدم: «آقایان، همان‌طور که خدایگان اگوستوس زمانی گفت، «ممکن است تربچه زبان یونانی نداند، اما من می‌دانم؛ من نیز چهل سال است که‌دربارهٔ تاکتیك مطالعه می‌کنم و شما نمی‌توانید چیزی به من بیاموزید. با همهٔ حرکتها و آغاز حرکتها در این مسابقه‌هماوردی،انسانی آشنا هستم. اما باید بدانید که آزاد نیستم این بازی را به شیوه‌ای که دلخواه شما است بازی کنم. به عنوان پدر کشور اکنون وظیفه‌ای نسبت به فرزندانم برعهده دارم: نمی‌پذیرم که جان چهار پنج هزار نفر آنان را در حمله‌ای از این گونه تلف کنم: پدرم دروسوس و برادرم جرمانیکوس نیز هرگز به خواب نمی‌دیدند که علیه موضعی بدین نیرومندی به حملهٔ رویاروی دست یازند.»

گتا، شاید به طعنه، پرسید: «سزار، فکر می‌کنید خویشاوندان والایتان در چنین موردی چه کار می‌کردند؟»

«راهی برای دور زدن دشمن می‌یافتند.»

«اما چنان راه دور زدنی در اینجا وجود ندارد، سزار. این امر محقق شده است.»

«گفتم، راهی برای دورزدن می‌یافتند.»

کراسوس فروجی گفت: «از جناح چپ دشمن شاه دُرنا و از جناح راستشان ملکهٔ

خفجه پاسداری می‌کند. به گفتهٔ اسیران آنان چنین لاقزنیهایی می‌کنند.»

پرسیدم: «شاه دُرنا کیست؟»

«سرور مردابها است. در اسطوره‌های آنان او عموزادهٔ الههٔ نبرد است. این الهه در هیئت مبدل یك کلاغ سیاه ظاهر می‌شود و بر نوك نیزه‌ها فرود می‌آید. سپس شکست‌خوردگان را به درون مردابها می‌راند، و عموزاده‌اش شاه دُرنا آنها را می‌خورد. ملکه خفجه دوشیزه‌ای است که در بهار جامهٔ سپید دربر می‌کند و با تیغهای خود از دژهای سربازان دفاع و بدین ترتیب در نبرد به آنان کمك می‌کند: می‌دانید، آنها درختهای خاردار را می‌اندازند و آنها را در یك ردیف روی هم می‌گذارند و تیغهایشان را به سوی بیرون قرار می‌دهند، و تنه‌ها را به یکدیگر می‌بندند. گذر از چنین مانعی وحشتناك است. اما ملکه خفجه جناح راستشان را بی‌آنکه هیچ درختی را به طور مصنوعی بیندازند حفظ می‌کند. ردیابان ما اعتقاد قطعی دارند که تمامی جنگل آن‌چنان انبوه و ترسناك است که هرگونه تلاشی برای گذر از هر نقطهٔ آن بیفایده است.»

اولوس گفت: «بلی، سزار، گمان می‌کنم که باید تصمیم خودمان را در اجرای همان حملهٔ رویاروی بگیریم.»

ناگهان صدا کردم: «پوزیدس، آیا تو هرگز سرباز بوده‌ای؟»

«هرگز، سزار.»

«خدا را شکر، بدین ترتیب ما می‌شویم دو نفر. اکنون، به فرض آنکه من بخواهم انجام این کار ناشدنی را به عهده بگیرم و سواره نظام خودمان را از این جنگل انبوه نفوذناپذیر خارها بگذرانم و به فراروی جناح راست دشمن ببرم، آیا تو می‌توانی افراد گارد را از میان آن باتلاق غیرقابل عبور بگذرانی و آنان را درست فراروی جناح چپشان ببری؟»

پوزیدس پاسخ داد: «شما جناح آسانتر را به من واگذار کرده‌اید، سزار. از قضا در میان مرداب کوره‌راهی وجود دارد. برای عبور از آن باید به ستون یك حرکت کرد، اما چنین کوره‌راهی وجود دارد. دیروز در لندن مردمی را دیدم، یك کحال سیار اسپانیایی، که در اطراف منطقه می‌گردد و چشم درد مردابی مردم را درمان می‌کند. اکنون او در این اردوگاه است، و می‌گوید که آن مرداب و کوره راهش را بخوبی می‌شناسد — و

همیشه برای خودداری از پرداخت باج راه در تپه‌ها، از آن کوره‌راه عبور می‌کند. از هنگام مرگ کیمبلاین دیگر عوارض مقطوع وضع نکرده‌اند، بلکه هر مسافر باید به نسبت مبلغ پولی که در خورجینش دارد باج بپردازد، و این کحال از این گوش‌بری به ستوه می‌آید.

در اوایل بامداد تقریباً همیشه مهی مرداب را می‌پوشاند و او از این کوره‌راه می‌رود و بی‌آنکه کسی او را ببیند جیم می‌شود. می‌گوید همین که انسان به آن کوره‌راه برود ادامه دادنش آسان است و در نیم میلی آن سوی آن پشته و در کنار یك جنگل کاج سر در می‌آورد. شاید بریتانیایی‌ها پاسدارانی در آن نقطه مستقر کرده‌اند - کاراکتاکوس سردار هوشیاری است - اما گمان می‌کنم می‌توانم آنان را از کمینگاهشان برانم و هر شمار از افراد را که قرار باشد به دنبالم بیایند از آنجا بگذرانم.»

پوزیدس نیرنگش را تشریح کرد، و من آن را تأیید کردم، اما بسیاری از سرداران از شنیدن آن ابروهایشان را بالا بردند؛ سپس من نقشه‌ام را برای فشارآوردن بر جناح دیگر تشریح کردم، که براستی بسیار ساده بود. با توجه به تمرکز حواس عمومی روی آرایش لوزی حقیقت مهمی از نظر به دور مانده بود؛ حقیقت این بود که فیلهای هندی می‌توانستند انبوه‌ترین بوته‌ها و درختچه‌های سطح جنگل را درهم بکوبند و از آن بگذرند و هیچ خار وحشی آنها را نمی‌هراساند. باری، برای پرهیز از اینکه داستان را دوبار تعریف کنم، بیش از این چیزی دربارهٔ آن شورای جنگ و تصمیمی که گرفته شد نمی‌گویم. به نبردی که در سوم سپتامبر در برنت‌وود درگرفت می‌پردازم. این روز را به عنوان روزی که برادرم جرمانیکوس در وزر هرمان را شکست داد همیشه به یاد داشتم: اگر او زنده می‌بود تازه پنجاه و هشت سال می‌داشت، که از اولوس بزرگتر نبود.

از لندن در امتداد جادهٔ کالچستر حرکت کردیم. جلودارانمان را چریکهای بریتانیایی مشغول می‌داشتند، اما تا رسیدن به رامفورد[1]، که روستایی است در حدود هفت میلی برنت‌وود، با مقاومتی جدی روبرو نشدیم. در آنجا دریافتیم که وضع دفاعی رودخانهٔ رام بسیار قوی است. دشمن در آنجا ما را یك صبح کامل معطل کرد و این کار برایش به بهای ۲۰۰ کشته و ۱۰۰ اسیر تمام شد. ما تنها پنجاه نفر ازدست دادیم، اما دو نفر از آنان از فرماندهان جزء و یکی از آنان فرمانده گردان بود، بنابراین از جهتی

1) Romford

بریتانیایی‌ها در این معامله سود بیشتری بردند. در بعدازظهر آن روز ستیغ و پشتهٔ برنت‌وود را دیدیم و شب را در این سوی آن جویبار، که در حکم سنگر و مانع دفاعی‌مان بود، اردو زدیم.

من فال پرنده گرفتم. فال پرنده همیشه پیش از نبرد گرفته می‌شود. برای این کار به مرغان مقدس تکه‌هایی از نوالهٔ بنشن و حبوبات می‌دهند و چگونگی خوردن آنان را نظاره می‌کنند. اگر مرغان اشتها نداشته باشند از همان موقع می‌توان آن جنگ را باخته به حساب آورد. بهترین نشانه و فال این است که به محض گشوده شدن در قفس به وسیلهٔ کاهن مرغان، جوجکان بدون هیچ‌گونه سر و صدا یا برهم زدن بالهایشان بیرون بشتابند و چنان آزمندانه به خوردن بپردازند که تکه‌های بزرگ از نوکهایشان فرو بریزد. اگر صدای نوک‌زدنهایشان آشکارا شنیده شود نویددهندهٔ شکست کامل دشمن است. و محققاً همین نشانه که بهترین نشانه و فال بود دیده شد. کاهن مرغان، خود را به پرندگان نشان نداد، بلکه در کنار من و پشت قفس ایستاد و در همان لحظه‌ای که من آن نواله را جلوی آنها انداختم او در قفس را بالا کشید. مرغان بیرون شتافتند، بی‌آنکه چندان قدقدی راه بیندازند، و آن نواله را کاملاً پاره‌پاره کردند، تکه‌های آن را چنان به اطراف پرت می‌کردند که همهٔ ما را بشدت خوشحال کرد، بسیار بی‌پروا بودند.

برای سخنرانی متنی را آماده کرده بودم که آن را بسیار مناسب می‌دانستم. این متن تاحدی یادآور نوشته‌های لی‌وی بود، اما احساس می‌کردم که اهمیت تاریخی آن واقعه سخنانی بدان شیوه را ایجاب می‌کند. چنین گفتم:

ای رُمیها، مگذارید که در میانتان زبان کسی بیهوده بجنبد و صدای کسی بیهوده برآید که روزگار پیشین را چون روزگاری براستی زرین بستاید، و دوران کنونی را، که باید دلیرانه پاسدار شکوهش باشیم، چون دورانی بی ظرافت و زرین‌نما خوار بشمارد. قهرمانان یونانی پیش از ترویا، که هومر والاگهر از آنان یاد می‌کند، اگر روایت او را باور بداریم، همواره این شعر بر لبانشان جاری بود:

همی بایست بالیدن به خود، مردان،
که‌ما جنگاورانی برتر از پیشینیان استیم.

رمیها، بیش از اندازه فروتن مباشید. سرهایتان را بالا بگیرید. سینه‌هایتان را سپر کنید. امروز در میدان جنگ در برابرتان مردانی صف کشیده‌اند که به همان اندازه به نیاکانتان همانندند، که عقاب

به عقاب، و گرگ به گرگ مانند است- نژادی آتشین، مغرور، بیتاب، ناپیراسته، که جنگ‌افزاری به کار می‌برند که از سده‌های پیش از رده خارج شده، و اسبهای پونی ارابه‌هایشان از نژادی کهنه است، و تاکتیکهای جنگی قابل نکوهشی به کار می‌گیرند که تنها به درد صفحات چکامه‌های رزمی می‌خورد. به صورت هنگهای سازمان یافته نیستند بلکه به صورت طایفه‌ها و خاندانهای گردهم آمده‌اند- شکستشان به دست افراد منضبطی چون شما به همان اندازه حتمی است که شکست خرس وحشی به دست شکارچی کارآمد مسلح به نیزهٔ شکار و تور، به هنگامی که خرس سرش را به زیر می‌اندازد و به او حمله می‌آورد. فردا که کشتگان شماره شدند و صفوف طولانی اسیران عبوس در زیر یوغ رژه رفتند، آنگاه اگر لحظه‌ای ایمان خود را به دوران حاضر از دست داده باشید، و اگر افکارتان شیفتهٔ افتخارات تاریخی گذشته‌های دور شده باشد، به آن افکار خواهید خندید. نه، رفقا، کالبدهای این جنگاوران، بدون استثنا و با کمال خشونت با شمشیرهای شما در میدان نبرد خواهد افتاد، درست به همان‌گونه که، هم‌اکنون، هنگامی که من، سردار شما، فال پرنده می‌گرفتم، مرغان مقدس تکه‌های نوالهٔ تطهیرشده را از منقارهای آزمندشان بر زمین پرت می‌کردند.

شنیده‌ام که برخی از شما، بدون شك بیشتر از روی سستی و تنبلی تا از روی ترس یا وظیفه‌ناشناسی، به هنگامی که به این لشکرکشی فراخوانده شدید به خود تردید راه دادید، و به عنوان بهانهٔ خود مدعی شدید که خدایگان اگوستوس مرزهای رم را برای همیشه در حد آبهای راین و کانال تثبیت کرده است. اگر چنین چیزی درست می‌بود -- در حالی که قول می‌دهم به شما ثابت کنم که چنین نیست- در آن صورت خدایگان اگوستوس سزاوار پرستش ما نبود. مأموریت رم متمدن کردن جهان است. و در کجای جهان می‌توانید نژادی را بیابید که بیش از نژاد بریتانیایی ارزش بهره‌مندی از مزایایی را که به او عرضه می‌داریم داشته باشد؟ وظیفهٔ شگرف و دینی ما این است که این درندگان هم‌شأن نیاکانمان را به فرزندان وظیفه‌شناس مادر و شهر نامدارمان رم تبدیل کنیم. مطالبی که خدایگان اگوستوس به مادربزرگم، الهه اگوستا، نوشت چه بود؟ «وقتی به آینده می‌نگرم می‌توانم ببینم که بریتانیا همچون امروز فرانسهٔ جنوبی متمدن خواهد شد و می‌اندیشم که این جزیره‌نشینان، که از لحاظ نژادی با ما خویشاوند هستند، رمیهایی بسیار بهتر از آنچه که تاکنون در تبدیل آلمانیها توفیق یافته‌ایم خواهند شد... و، روزی (به این سخن لبخند مزنید)، نجیب‌زادگان بریتانیایی ممکن است کرسیهای خود را در سنای رم اشغال کنند.»

شما هم‌اکنون خود را دلیرانه وقف این جنگ کرده‌اید. دوبار شکستی خردکننده به دشمن وارد کرده‌اید. پادشاه توگودومنوس، دشمن مرا، کشته‌اید و انتقام اهانتهای او را ستانده‌اید. اینك نمی‌توانید در سومین جنگ دربمانید. قوایتان از همیشه نیرومندتر است، دلیریتان بیشتر، و صفوفتان فشرده‌تر. شما نیز، بیش از دشمنانتان، از آتشکده‌ها و پرستشگاههای مقدس خدایانتان دفاع می‌کنید. سرباز رمی، خواه میدان جنگش صخره‌های یخ‌زده قفقاز باشد، خواه شنهای سوزان آن سوی کوههای اطلس، خواه جنگلهای دم‌کرده آلمان، یا زمینهای چمنزار بریتانیا، هرگز از فکر آن «شهر» دلربایی که

نام، ارزش، شهامت، و احساس وظیفه‌شناسی خود را از او دارد، غافل نخواهد بود.

چندین عبارت دیگر از همین دست مطالب با آب و تاب نوشته بودم، اما شگفت آنکه یك کلمه از آن سخنرانی ایراد نشد. هنگامی که بر سکوی خطابه بالا رفتم، و افسران یکصدا فریاد برآوردند: «درود، سزار اگوستوس، پدر کشورمان، امپراتورمان!» و سربازان با کف‌زدنها و فریادهایشان خروش برآوردند، و من بکلی از پای درآمدم. سخنرانی زیبایم را بکلی فراموش کردم و، در حالی که چشمهایم غرق در اشك بود، تنها توانستم دستهایم را به سوی آنان بلند کنم، و بی‌اندیشه گفتم: «پسرانم، اوضاع روبراه است: مرغان می‌گویند که اوضاع روبراه خواهد شد، و ما آماده‌ایم که برایشان شگفتی بزرگی بیافرینیم، و چنان شکستی به آنها خواهیم داد که تا زنده‌اند فراموش نکنند - مقصودم مرغها نیستند، مقصودم بریتانیایی‌ها هستند.» [خنده‌ای شدید درگرفت، که فکر کردم بهتر است خودم نیز به آن بپیوندم، چنان که گویی یك شوخی عمدی بوده باشد.]

فریاد زدم: «پسرهایم، به من نخندید. فراموش کرده‌اید که در آن داستان مصری چه بر سر آن پسرك سیاه‌پوستی آمد که وقتی پدرش اشتباهاً به جای نیایش بامدادی نیایش شامگاهی را به جای آورد به او خندید؟ سوسمار او را خورد؛ پس مواظب باشید. باری، من اکنون رو به پیری می‌روم، اما این لحظه افتخارآمیزترین لحظهٔ زندگی‌ام می‌باشد، و ای کاش برادر بینوایم جرمانیکوس اینجا می‌بود و در این افتخار با من شریك می‌شد. آیا هیچ‌یك از شما برادر بزرگم را به یاد دارد؟ شاید شمار کسانی که او را به یاد دارند چندان زیاد نباشد، زیرا او بیست و چهار سال پیش مرد. اما همهٔ شما نام او را به عنوان بزرگترین سرداری که تاکنون رم به خود دیده است شنیده‌اید. فردا سالگرد روزی است که او هرمان سرکردهٔ آلمانی را بسختی شکست داد، و می‌خواهم به این خاطر بزرگداشت مناسبی برپا دارید. امشب کلمهٔ عبور جرمانیکوس است! و فردا فریاد جنگ جرمانیکوس خواهد بود! و فکر می‌کنم که اگر نام او را به صدای بلند فریاد کنید آن را در جهان زیرین خواهد شنید و خواهد دانست هنگهایی که آنها را دوست می‌داشت و به آن خوبی بر آنها فرماندهی می‌کرد او را به یاد دارند. این کار موجب می‌شود که سرنوشت ناگواری را که گرفتار آن شد فراموش کند - همان‌طور که می‌دانید، او را زهر خوراندند و در بستر مرد. هنگ بیستم افتخار دارد که پیشاهنگ

حمله باشد: جرمانیکوس همیشه می‌گفت که گرچه شما افراد هنگ بیستم در سربازخانه سرکش‌ترین، میخواره‌ترین، و پردردسرترین سربازان در میان تمامی ارتش منظم ثابت می‌باشید؛ در میدان جنگ شیر ژیانید. هنگهای دوم و چهاردهم! جرمانیکوس شما را ستون فقرات ارتش می‌نامید. فردا وظیفهٔ شما این است که متحدان فرانسوی را که در حکم دنده‌ها و پشت‌بندهای ارتشند استوار نگاه دارید. هنگ نهم آخر از همه خواهد آمد، زیرا جرمانیکوس همواره می‌گفت که شما افراد هنگ نهم کندترین هنگ ارتش،اما در عین حال مطمئن‌ترین هنگ هستید. شما افراد گارد برای وظیفه‌ای ویژه مأموریت یافته‌اید. شما به هنگامی که در خدمت فعال نیستید آسانترین کار و بهترین حقوق را دارید، بنابراین نسبت به سایر سربازان عدالت حکم می‌کند که به هنگام مأموریت فعال خطرناك‌ترین و ناگوارترین وظیفه به شما محول شود. فعلاً به همین اندازه اکتفا می‌کنم. پسران خوبی باشید، خوب بخوابید، و فردا مایهٔ قدردانی پدرتان شوید!»

آنقدر برایم ابراز احساسات کردند تا صدایشان گرفت، و آنگاه دانستم پولیو حق داشت و لی‌وی اشتباه می‌کرد. یك سردار احتمالاً نمی‌تواند خطابه‌ای مطالعه شده در آستانهٔ نبرد ایراد کند، حتی اگر آن را قبلاً آماده کرده باشد؛ زیرا ناگزیر لبهایش سخنانی را خواهند گفت که از قلبش برمی‌آید. یك اثر این سخنرانی- که تصدیق می‌کنید در مقایسه با آن یکی بسیار ناچیز می‌نماید - این بود که از آن هنگ نهم را به شوخی به جای «هنگ نهم اسپانیایی» (که عنوان کاملشان می‌باشد) به نام «هنگ نهم حلزون» می‌نامند. هنگ بیستم را نیز که عنوان کاملش «هنگ بیستم پیروزمند والریان» می‌باشد، هنگهای دیگر به نام «شیرهای میخواره» می‌نامند؛ و هنگامی که یکی از افراد هنگ چهاردهم با یکی از افراد هنگ دوم مواجه می‌شود انتظار می‌رود که به یکدیگر به عنوان «رفیق ستون فقرات» سلام بگویند. نیروهای کمکی فرانسه را همیشه به عنوان «دنده‌ها» می‌نامند.

مه رقیقی اردوگاه را پوشاند، اما کمی پس از نیمه‌شب ماه درآمد، که بزرگترین کمك بود؛ اگر هوا ابری می‌بود نمی‌توانستیم از مرداب بگذریم. من تا نیمه‌شب خوابیدم و آنگاه پوزیدس طبق قرار قبلی مرا بیدار کرد و یك شمع و یك شاخهٔ سوزان کاج که از آتش اردوگاه برداشته بود به دستم داد. شمع را با آن آتش روشن کردم و به درگاه حوری

دریایی اجریا[1] نیایش کردم. او الههٔ پیشگویی است، و شاه نوما[2]ی نیکوکار در دوران باستان در هر مورد با او رایزنی می‌کرد. نخستین باری بود که این مراسم خانوادگی را به جای می‌آوردم، اما برادرم جرمانیکوس و عمویم تیبریوس و پدرم و مادربزرگم، و پدر جدم و نیکان پیش از آنان همواره این مراسم را در نیمه‌شب پیش از روز نبرد به جای می‌آوردند؛ و اگر قرار می‌بود که پیروز شوند آن حوری دریایی همواره نشانهٔ مساعد تغییر ناپذیری بروز می‌داد. شاید این آرامترین شب قابل تصور بود، و با این حال، همین که آخرین کلمات نیایش را به زبان آوردم، آن شمع ناگهان خودبه‌خود خاموش شد چنان که گویی آن را در میان دو انگشت خفه کرده باشند.

هرگز مطمئن نبوده‌ام که آیا باید این راز را باور بدارم یا نه: چنین می‌اندیشیدم که شاید این امر ناشی از علل طبیعی باشد - مثلاً یك کوران، یا وصلهٔ ناجوری در فتیله، یا حتی آه کشیدنی ناخواسته از سوی ناظران. از اجریا حوری دریایی نمی‌شد انتظار داشت که با تذکری فوری بیشه‌اش را در کنار دریاچهٔ نمی رها کند و با نیایش یك کلودیان به میان آلمان یا شمال اسپانیا یا به تیرول - که می‌گویند در هر یك از این کشورها گهگاه لطفی را با آن نشانهٔ مرسوم عرضه کرده است - پرواز کند. بنابراین من آن شمع روشن را در دورترین کنج چادرم گذارده و با پرده آن را از هر گونهٔ کوران و بادی که ممکن بود از در چادر بیاید محفوظ نگاه داشته بودم، سپس، ده قدم دور شده و اجریا را با لحنی محکم مورد خطاب قرار داده بودم. نیایشی کوتاه به لهجهٔ سابین بود. متن آن در سنت کاربرد شفاهی بسیار تحریف و ناقص شده بود، زیرا زبان سابین، که زبان اشرافی اصیلی بود، از مدتها پیش به کار نمی‌رفت؛ اما من زبان سابین را در دوران مطالعات تاریخی‌ام فرا گرفته بودم و می‌توانستم آیین آن نیایش را به گونه‌ای مانند شکل نخستینش اجرا کنم. و مطمئن هستم که هنوز آخرین کلمه را ادا نکرده بودم، و در حالی که آن شمع را می‌نگریستم، ناگهان خاموش شد. بیدرنگ آن را دوباره روشن کردم، تا ببینم آیا احتمالاً نقصی در فتیله وجود دارد، یا آیا پوزیدس موم آن را دستکاری کرده است؛ اما نه، آن شمع دوباره بخوبی روشن شد و تا آخر سوخت تا سرانجام فتیله‌اش به میان مومهای مذابی که اندازه‌اش از یك سکهٔ پشیز بیشتر نبود فرو افتاد. این یکی از اندك تجربیات مرموز حقیقی و موثقی است که در تمام زندگی برایم پیش آمده است. من در این زمینه

1) Egeria 2) Numa

چندان استعدادی ندارم، برعکس، برادرم جرمانیکوس پیوسته از اوهام و خیالات در عذاب بود. زمانی با بیشتر نیمه‌خدایان، حوریان، و دیوهایی که شاعران آنان را نامدار کرده‌اند دیدار کرد، و به هنگام دیدارش از تروبا، به هنگامی که استاندار آسیا بود، منظری پر شکوه از الههٔ سیبل، که مورد پرستش نیاکان تروبایی ما بود، بر او ظاهر شد.

فصل ۲۰

اولوس با شتاب و هیجان به نزدم آمد. «دیده‌بانانمان گزارش می‌دهند که دشمن در حال عقب‌نشینی از جویبار ویلد است، سزار. چه‌کار باید کرد؟ پیشنهاد می‌کنم بیدرنگ هنگی را در آنجا مستقر کنیم. نمی‌دانم نقشهٔ دشمن چیست. اما به هر حال باید فردا از آن جویبار بگذریم، و اگر آنان تصمیم گرفته‌اند که آنجا را بدون جنگ برای ما بگذارند، در این صورت موجب صرفه‌جویی در وقت و جان افراد می‌شود.»

«اولوس، هنگ نهم را به آن سو بفرست. ابزار پل‌سازی در اختیارشان بگذار. امید آنکه فردا به اندازهٔ دیگران درگیر جنگ نخواهند بود، بنابراین نیازی به خوابی طولانی نخواهند داشت. خبری عالی است. باید دیده‌ورانی به جلو فرستاد تا با دشمن در تماس باشند و همین که موقعیّت آنان را دریافتند گزارش دهند.»

هنگ نهم را با شتاب بیدار کردند و به آن سوی جویبار ویلد فرستادند. از آنان پیامی رسید حاکی از اینکه دشمن تا نیمه‌راه آن پشته عقب کشیده است، و هم‌اکنون خودشان بیست پل چوبی روی آن جویبار نصب کرده‌اند و منتظر دستورهای بعدی‌اند.

پوزیدس گفت: «وقتش رسیده است که گارد حرکت کند.»

پرسیدم: «فکر می‌کنی آن کحال قابل اعتماد باشد؟»

پوزیدس گفت: «خودم پیشاپیش با او می‌روم، سزار. این نقشهٔ من است، و با اجازهٔ شما، اگر این نقشه کامیاب نشود نمی‌خواهم زنده بمانم.»

«بسیار خوب. دستور دهید ظرف پنج دقیقه حرکت کنند.»

سپس او دستم را بوسید و من دستی به پشتش زدم و بیرون رفت. چند دقیقهٔ بعد نخستین گروههای گارد را دیدم که بی‌سر و صدا از در شرقی اردوگاه بیرون رفتند. دستور داشتند تا با قدم آزاد راه‌پیمایی کنند تا پاسداران دشمن صدای قدم نظام جمع آنان را نشنوند، و سلاحهایشان را با کهنه بپوشانند تا به یکدیگر اصابت نکند. هر یك از افراد سپرش را به پشت خود آویخته و روی آن با گچ لکهٔ دایرهٔ سفیدی کشیده بود. این کار برای آن بود که بتوانند در تاریکی بی‌آنکه یکدیگر را صدا بزنند با هم در تماس باشند. آن دایره‌های سفید بخوبی خود را نشان می‌دادند:اولوس ملاحظه کرده بود که گوزنها در جنگلهای تاریك با راهنمایی لکه‌های پشم سفید دمگاهشان یکدیگر را دنبال می‌کنند. کحال آنان را سه چهار میل در زمینی ناهموار و باتلاقی راهنمایی کرد، تا اینکه به خود مرداب رسیدند. آنجا بویناك بود، و تور کاذب مردابی بر آن می‌تابید، و افراد گارد ناچار شدند برای رسیدن به آن کوره راه پنهانی تا بالای ران به آب بزنند و به دنبال راهنمایشان از میان برکه‌ای لجنی و لزج و پر از زالو بگذرند. اما او اشتباه نمی‌کرد. کوره راه را یافت و آن را ادامه داد.

در آن سوی کاجستان یك گروه پاسدار بریتانیایی مستقر شده بود، و هنگامی که ماه برآمد این دیده‌بانان منظری دیدند و صدایی شنیدند که دلهایشان را با ناباوری تمام انباشت. پرنده‌ای بزرگ با منقاری بلند و درخشان، بدنی عظیم و خاکستری، و پاهایی به بلندی پانزده پا ناگهان در فاصلهٔ یك پرتاب نیزه برپا خاست و خرامان به سوی آنان آمد، و گهگاه می‌ایستاد و با صدایی خشن می‌غرید و بالهایش را تکان می‌داد و آن را با منقار وحشتناکش می‌آراست و دوباره می‌غرید. شاه دُرنا! آنان، وحشتزده، به امید آنکه این منظر ناپدید شود، در پناهگاههایشان قوز کردند، اما آن پرنده بآهستگی هر لحظه نزدیکتر شد. سرانجام گویی آتش اردویشان را دید. سرش را با خشم تکان داد و با بالهای گسترده، و با غرشی که هر لحظه بلندتر می‌شد به سوی آنان شتافت. آنان از جای پریدند و برای نجات جان گریختند. شاه دُرنا که خندهٔ دهان بستهٔ ترسناکی سر

داده بود آنان را دنبال کرد، سپس بازگشت و بآهستگی به قدم‌زدن در کنارهٔ مرداب پرداخت، و هر از چند گاه غرش سنگینی سر می‌داد.

اگر گمان کرده‌اید که آن پرنده براستی شاه دُرنا بوده است که برای ترساندن آنان آمده بود - زیرا اگر اجریا می‌توانست به آن وضع عجیب ظاهر شود، چرا یك شاه دُرنا ظاهر نشود؟ - باید این نیرنگ را توضیح دهم. این شاه درنا سربازی فرانسوی از اهالی مردابهای بزرگ بود که در باختر مارسی قرار دارد، و در آنجا شبانان عادت دارند که بر فراز پایه چوبهای بلند راه می‌روند و بدان وسیله از زمینهای نرمی که از پهنای آنها نمی‌توان پرید می‌گذرند. پوزیدس بر این مرد سبدی جگنی که آن را به صورت بدن یك پرنده بافته بودند پوشانده و به آن تکه‌های پتو دوخته بود. بالهای جگنی را که با پارچه پوشانده شده بود به بازوانش بسته بودند. کله و منقارش را با تخته توفالهایی سر هم بندی کرده و آن را با پارچه پوشانده و به سر او بسته بودند: می‌توانست با حرکت گردنش آنها را حرکت دهد. به نوکش فسفر مالیده بودند. آن صدای غرش از قلیانی ساده برمی‌آمد که آن را به دهان گرفته بود. این سرباز با عادات دُرناها آشنا بود و راه رفتنشان را با چوب پایه‌هایش، که آنها را محکم به ساقهایش بسته بودند، تقلید می‌کرد. کحال او و پوزیدس را در طول آن کوره‌راه تا جایی که سیاهی سایهٔ کاجستان قابل تشخیص بود رساند. افراد گارد ۲۰۰ گز دورتر بودند، و پوزیدس پیام داد که بایستند. منتظر ماند تا اینکه مشاهده کرد که آن پرنده دوباره به دور آن کاجستان می‌خرامد و دانست که نیرنگش گرفته است. با شتاب بازگشت و به آنان گفت که ساحل باز و آماده است. آنان پیش دویدند و آن کاجستان را اشغال کردند. عبور هشت هزار نفر به ستون یك از نقطه‌ای مشخّص زمانی دراز می‌خواهد، و بیش از پنج ساعت وقت گرفت تا همه گذشتند، و تا آن زمان بامداد دمیده بود، اما هنوز مه باز نشده بود، بنابراین آنان از روی آن تپه دیده نمی‌شدند.

من ساعتی پیش از بامداد به درگاه مارس قربانی کردم و سپس با اعضای ستاد خود صبحانه خوردم، و دربارهٔ اینکه اگر هیچ‌چیز برابر برنامه پیش نرود چه باید کرد قرار و مدارهایی گذاردیم. اما اکنون می‌دانستیم که بیشتر افراد گارد باید هم‌اکنون موضع گرفته باشند- زیرا مسلماً هیچ وقفه‌ای در پیشروی‌شان به آن سوی مرداب پیش نیامده بود- و به پیروزی خود اطمینان داشتیم. گتا حضور نداشت: او گردانی غریب از

هنگ هشتم را (که فراموش کرده بودم به این گردان به عنوان بخشی از نیروهای کمکی‌مان اشاره کنم) همراه با سواره‌نظام، باتاویان‌ها، و فیلها، به موضعی در حدود دو میل دورتر در ساحل چپ برده بود. داماد‌م، پمپی جوان، نیز حضور نداشت. فرماندهی نوبیان‌ها و فلاخن‌اندازان بالیاریك را به او واگذار کرده بودم، و او آنان را به آن سوی جویبار ویلد برده بود. بالیاریك‌ها حلقه‌های طناب چادر، و میخها و چکش‌های چوبی اردوسازی به‌همراه داشتند؛ و نوبیان‌ها نیزه‌های سفید و بلند و طبلهای بومی خود را به‌همراه داشتند.

صبحانه مطبوع بود و همگی به اندازه شراب نوشیدیم- تا حدّی که موجب شود احساسی خوش داشته باشیم و نه به اندازه‌ای که سستی بیاورد- و در میان بحثهای جدّی بسیار شوخی می‌کردیم. غالباً دربارهٔ شترها که در آن زمان بیشتر افکارمان را به خود مشغول داشته بودند، بذله‌گویی می‌کردیم. من به سهم خود از نامه‌ای که هیرود آگریپا به مادرم نوشته بود نقل قول کردم: «شتر یکی از شگفتیهای هفتگانهٔ طبیعت است. و در این افتخار با رنگین‌کمان، پژواك، فاخته‌ها، سیاه‌پوستان، آتشفشانها، و باد سام شریك است. اما شتر نخستین و بزرگترین آنها است.»

دستور دادم که ارتش به مواضع خود در آن سوی جویبار ویلد پیش رود. گروه شیپورچیها آهنگ فراخوانی رانواختند که از فرسنگها می شد آن را شنید. صدای بلند و پر غوغایی از بوقهای شاخی جنگی از سوی جنگل به آن پاسخ داد. از این صدا ناگهان جا خوردم. گرچه، طبیعتاً، آگاه شده بودم که نمی‌توان بدون وجود یك دشمن جنگید، اما همهٔ شب دربارهٔ این جنگ به‌صورت نقشهایی روی نقشه، و شکلهای مربع و مستطیلی که در سکوت به ملایمت یکدیگر را به این سو و آن سو می‌راندند، اندیشیده بودم، مربع‌ها و مستطیلهایی که با مرکّب سیاه شده بودند رمی‌ها بودند و مستطیل‌های سفید بریتانیایی‌ها. هنگامی که شیپورها و بوقها به صدا درآمدند باید آن نقشها را به افراد، اسبها، ارّابه‌های جنگی، و فیلها تبدیل می‌کردم. از نیمه شب نخوابیده بودم، و گمان می‌کنم که چهره و حرکاتم تشویش درونیم را برملا می‌کرد: زیرا گزنفون عملاً پیشنهاد کرد که پس از صبحانه چند لحظه‌ای استراحت کنم و تنها موقعی به کار ادامه دهم که همهٔ هنگها موضع گرفته باشند. چنان که گویی این امر چندان اساسی و حیاتی نبود که من در پوشش و زره امپراتوری و خرقهٔ ارغوانی در کنار آن جویبار به انتظار بایستم تا به

هنگام رسیدن هر هنگ به آن سلام دهم و عبور آن را تماشا کنم! اگر گزنفون به همان اندازه واژهٔ «مشت و مال» را هم نجوا می‌کرد گمان می‌کنم که او را می‌کشتم.

سوار بر مادیانی پیر و استوار پیش رفتم. این مادیان همان پنه‌لوپه، بیوهٔ شهروند پیشین بود، و اگر کنسول اینچیتاتوس اخیراً یك پایش در مسابقهٔ کالسکه‌رانی نشکسته بود و به‌ناچار او را نکشته بودند ممکن بود بر خود او سوار شوم. در این نقطه مه کاملاً غلیظ بود. انسان تنها می‌توانست ده تا پانزده قدم جلوی خود را ببیند، و چه بوی وحشتناکی از آن برمی‌خاست! شاید شما زمانی در میان مه از زمینی که پیر بزی در آن رها شده باشد گذشته باشید: در مواقع عادی باد و آفتاب بیشتر بو را می‌زداید، اما گویی مه آن را می‌مکد و نگاه می‌دارد، به طوری که انسان از تندی و گندیدگی هوا در شگفت می‌شود. این بوها از شترهای نری بودند که آنها را برای نمایشهای سیرك وارد کرده بودم- شترهای ماده بیش از حد گرانند. اگر اسبها از یك چیز بیزار باشند همانا بوی شتر است، امّا چون سواره‌نظام بکلّی از آنجا دور شده و در جوار جبهه بود این بو اثری در کار ما نداشت، و پنه‌لوپه هم به بوهای سیرك عادت داشت. در عبور از جویبار آشوبی پیش نیامد، و به‌رغم مه،هنگها به نظام کامل شکل گرفتند. یك هنگ منضبط می‌تواند حرکات کاملاً پیچیدهٔ مشق نظامی را در تاریکی قیرگون هم انجام دهد: افراد گارد اغلب شبها در میدان مارس مشق می‌کنند.

اکنون می‌خواهم نبرد را آنچنان که بریتانیایی‌ها دیدند ملاحظه کنید، زیرا بدین طریق بهتر می‌توانید نقشهٔ حمله‌ام را درك کنید. سه بخش از بهترین پیاده نظام بریتانیایی در سه دژ مستقر شده‌اند، که هر کدام از آنها دارای یك در مخفی خروجی است با خیابانی که از پشت و از میان جنگل به زمین بازِ پشت سرش گشوده می‌شود. این دژها به‌وسیلهٔ سد و سنگری مستحکم که در برابر تمامی نیمدایرهٔ جنگل قرار دارد به یکدیگر پیوسته‌اند، و جنگل چنان انباشته از سربازان بریتانیایی است که با حمله به آن سد در نقطه‌ای در میان دو دژ هیچ امتیازی به دست نمی‌آید. درست پیش از بامداد در پنهان دژ میانی گشوده می‌شود و لشکری از ارّابه‌های جنگی از آن بیرون می‌آیند. فرماندهی آن را کاتیگرن[1]، شوهر خواهر کاراکتاکوس، و پادشاه ترینووانت‌ها بر عهده دارد. لشکر دیگری از دژ جناح راست بریتانیایی‌ها بیرون می‌آید. کاراکتاکوس خشمگین

1) Cattigern

است و کاتیگرن را سرزنش می‌کند، زیرا تازه به او گفته‌اند که پیاده نظام ترینووانتی مستقر در جویبار ویلد در طی شب عقب کشیده است. کاتیگرن از اینکه در برابر همهٔ افراد قبیله‌اش با او چنین سخن گفته‌اند خشمگین است. با تکبّر از کاراکتاکوس می‌پرسد که آیا او ترینووانت‌ها را به بزدلی متّهم می‌کند. کاراکتاکوس می‌خواهد بداند که پس چه بهانهٔ دیگری برای رها کردن محل پاسداری خود داشته‌اند. کاتیگرن توضیح می‌دهد که آنان به دلایل مذهبی عقب کشیده‌اند. فرمانده‌شان به خاطر مه به سرفه‌ای شدید می‌افتد و ناگهان خون سرفه می‌کند. آنان این امر را به عنوان بدشگون‌ترین نشانه تلقّی می‌کنند، و احترام به حوری آن جویبار ایجاب می‌کند که در آنجا نمانند. بنابراین قربانی مناسبی تقدیم می‌دارند- دو اسب پونی رئیس- و عقب می‌نشینند. کاراکتاکوس ناچار است این توضیح را بپذیرد، اما ناخشنودی خود را پنهان نمی‌کند. او هنوز از عقب کشیدن پست پاسداری دیگر از کاجستان در کنار مرداب خبر ندارد، اما شایعات نگران‌کننده‌ای دربارهٔ اینکه شاه دُرنا شخصاً در آن قسمت پدیدار شده است شنیده است: شاه درنا را از دوران افسانه‌ای تاکنون ندیده بودند. سپس صدای شیپورهای ما شنیده می‌شود و بریتانیایی‌ها با بوقها و فریادهایشان پاسخ می‌گویند. دیده‌وران بریتانیایی با شتاب خود را می‌رسانند تا گزارش دهند که نیروهای دشمن در حال گذر از جویبارند.

بامداد دمیده است، و تمامی نیمدایرهٔ جنگل بروشنی هویدا است. و زمینهای باز پایین دستش در سراشیب به سوی جویبار می‌رود، اما در ۳۰۰ یا ۴۰۰ گزی این عرصه در دریایی از مه محو می‌شود. کاراکتاکوس هنوز نمی‌تواند بگوید که حملهٔ رمیها از کدام سو آغاز خواهد شد. دیده‌وران بیشتری را می‌فرستد تا گزارش دهند. آنان بیست دقیقه بعد شتابان باز می‌گردند و گزارش می‌دهند که سرانجام دشمن حرکت کرده است. آنان با آرایش متمرکز از جاده به سوی دژ میانی می‌آیند. کاراکتاکوس لشکر ارّابه‌هایش را دوباره به سوی جناح راست می‌برد و با اشتیاق منتظر ظاهر شدن نخستین گروهانهای رمی از میان مه می‌شود. یك بریتانیایی به نزدش می‌آید و گزارش می‌دهد که پیش از آنکه ارّابه‌ها از جنگل بیرون بیایند صدای خفهٔ کوبیدن چکش از میان مه شنیده شده است، گویی سربازان رمی میخ چادر می‌کوبیدند؛ و اینکه گروهی که برای تحقیق دربارهٔ آن صدا اعزام شدند بازنگشتند. کاراکتاکوس پاسخ می‌دهد، «میخ چادر لطمه‌ای

به ما نمی‌زند.»

سرانجام صدای پا وچکاچک راهپیمایی هنگهای ما، و فریادهای برانگیزندهٔ افسرانمان را بخوبی می‌توانند بشنوند. گروهان پیشاهنگ هنگ بیستم به طور محو از میان مه پدیدار می‌شود. بریتانیایی‌ها خروش مبارزه‌طلبی سر می‌دهند. کاتیگرن لشکر خود را به سوی چپ می‌کشاند. رمیها ناگهان می‌ایستند. نشانهٔ عجیبی دیده می‌شود. گروهانی از چهارپایانی بسیار بلند، با گردنهای دراز و کوهانهایی بر پشت به این سو و آن سو می‌دوند، و در جبهه‌ای که به کاتیگرن گفته‌اند که از آنجا حمله کند از مه بیرون می‌آیند و دوباره به میان مه می‌روند. بریتانیایی‌ها از این منظره نگران هستند و زیر لب در برابر این جادو، وردها و افسونهایی زمزمه می‌کنند. اکنون کاتیگرن می‌تواند حمله را آغاز کند، اما هنوز نمی‌تواند مطمئن باشد که آیا پیشروی رمیها تنها یك خدعه است یا نه؟ زیرا هنوز تنها ۵۰۰ نفر قابل رؤیت هستند. ممکن است حملهٔ اصلی در جایی دیگر صورت گیرد. منتظر می‌ماند. کاراکتاکوس پیکی سواره می‌فرستد، به او دستور می‌دهد که بیدرنگ حمله کند. کاتیگرن علامت پیشروی می‌دهد و آنگاه اتفاق عجیبی رخ می‌دهد. همین که ستون ارّابه‌های جنگی به میان مه و به جایی که آن چهارپایان دیده شده بودند یورش می‌آورند، اسبهای پونی بکلی دیوانه می‌شوند. شیهه می‌کشند، خود را پرت می‌کنند، خرناس می‌کشند، و نمی‌توان وادارشان کرد که یك قدم جلوتر بروند. آشکار است که این مه مهی جادویی است، و بویی عجیب و ترسناك دارد.

در حالی که لشکر کاتیگرن دستخوش آشفتگی است، پونیها سرکشی می‌کنند و جفتك می‌اندازند و ارّابه‌رانان فریاد می‌کشند، دشنام می‌دهند، و می‌کوشند آنها را رام کنند، شیپورها نواخته می‌شوند و دو گردان از هنگ بیستم، و به دنبال آن دو گردان از هنگ دوم ناگهان از میان مه به آنان یورش می‌آورند. فریاد می‌کشند «جرمانیکوس! جرمانیکوس!» امواج نیزه‌ها پیاپی از دستانشان رها می‌شوند. سپس کاراکتاکوس حملهٔ خود را آغاز می‌کند. آن افسون در لشکر او اثری نداشته است و با ۳۰۰۰ سرباز به جناح گروه متمرکز رمیها، که ظاهراً جناحدارانی برای آن نگمارده‌اند، یورش می‌آورد. اما افسونی نیرومندتر از مه‌بویناک از این جناح حفاظت می‌کند. ستون با سرعت تمام پیش می‌رود و در مرز بُرد پرتاب نیزه قرار دارد که ناگهان شش ضربه وحشتناك تندر و شش درخشش همزمان آذرخش برمی‌خیزد. گلوله‌های آتشین قیراندود به آسمان

می‌پرند. آن ستون وحشتزده به سوی راست منحرف می‌شود و همین که به آن سو می‌روند بارانی از گلوله‌های سربی از سوی فلاخن‌اندازان بالیاریك که در پس آن تندر و آذرخش موضع گرفته‌اند به سویشان شلیك می‌شود. ارّابه‌رانان که افسارها را محکم به کمرهایشان بسته‌اند از چپ و راست فرو می‌افتند، و این امر موجب درهم شکستن شماری از ارّابه‌ها می‌شود. ستون تقریباً از اختیار خارج می‌شود، اما کاراکتاکوس موفّق می‌شود دوباره آن را عقب بکشد و به مسیر خود بازگرداند. اینك عقب سپاه رم را هدف قرار می‌دهد، زیرا نسیم ملایمی مه را می‌زداید و به سوی جناح دیگر می‌برد، و عقب سپاه رم را آشکار می‌کند. اما فاجعه‌ای رخ می‌دهد. در حالی که آن ستون، که آرایش خود را از دست داده است و اکنون به صورت توده‌ای نامنظم درهم فشرده است، به پیش می‌تازد، ارّابه‌ها یکی پس از دیگری از هم می‌پاشند و به زمین می‌افتند، چنان که گویی نیرویی ناپیدا آنها را ایستانده باشد. ارّابه‌های پشت‌سر چنان نزدیك هم جمع شده‌اند و تندی شیب تپه آن قدر زیاد است که هیچ‌کس نمی‌تواند عقب بکشد یا بازگردد و به ارابهٔ مجاور برخورد نکند. آن تودهٔ ارّابه‌ها کورکورانه به حملهٔ خود ادامه می‌دهند و انبوه ارّابه‌های درهم شکسته در جبهه روی هم انباشته می‌شوند. در ورای صدای درهم شکستن ارّابه‌های خردشده و فریادها و ناله‌ها، صدای ترسناکی از طبلها برمی‌خیزد و گروهی سیاه‌پوست بلند قامت و عریان که نیزه‌های سفیدشان را تاب می‌دهند به صحنه می‌جهند. به جان آن تودهٔ درهم شکسته می‌افتند وبا نیزه‌های درازشان در اینجا و آنجا مردان افتاده را آماج ضربه‌های خود قرار می‌دهند. می‌خندند و هلهله می‌کشند و فریاد برمی‌آورند و هیچ بریتانیایی جرأت ندارد که در برابر آنان از خود دفاع کند؛ چون آنان را با ارواح خبیثه عوضی می‌گیرند. کاراکتاکوس از آن کشتار می‌گریزد. ارّابه‌اش در میان نخستین ارابه‌های واژگون شده است، اما او بی‌آنکه آسیبی ببیند از ارابه به بیرون پرت شده است. به سمت راست می‌گریزد، و در حال رفتن پایش به طْنابهای کاملاً کشیده‌ای که در میان علفهای بلند تا ارتفاع زانو میخکوب شده‌اند گیر می‌کند و سکندری می‌رود. آخرین بخش آن ستون، یعنی ارابه‌رانان بلژیکی از سرزمین باختری، به موقع دریافته‌اند که در جبهه چه می‌گذرد. پانصد دستگاه از ارّابه‌هایشان با منحرف شدن به سمت راست موفّق می‌شوند که از آن فاجعه بگریزند. در آنجا کاراکتاکوس به آنان سلام و ندا می‌دهد و نجات می‌یابد. بقیهٔ آن لشکر از دست رفته است، زیرا هنگ چهاردهم دو

گردان فرستاده است که از پشت‌سر آنها را دور بزنند و دو گردان از هنگ نهم به طور کج پیش می‌آید تا به نوبیان‌ها کمک کند.

کاراکتاکوس ارّابه‌هایش را به بالای تپه بازمی‌گرداند و به فرماندهٔ بلژیکیها دستور می‌دهد که به کمک کاتیگرن در جناح دیگر بشتابد. خودش به سوی میانهٔ جبهه می‌راند، زیرا درمی‌یابد که در پنهانی باز است و می‌خواهد علّت آن را بداند. وارد می‌شود و درمی‌یابد که پادگان رفته است. در همین حال کاتیگرن پیشاپیش نیرویی متشکل از ارّابه‌رانان پیاده شده و دلیرانه در حال جنگ است، و پیادگانی که از جنگل به کمکش شتافته‌اند از او پشتیبانی می‌کنند. زخمی شده است. ارّابه‌هایش نابود شده‌اند. برادرش گریز به دژ میانی را رهبری کرده است، از جاده‌ای که به میان جنگل می‌روذ فرود می‌آید و همان‌طور دور می‌شود. پادگان دژ پشت سرش رفته است. هنگهای بیستم و دوم ما بتدریج افراد کاتیگرن را وادار به بازگشت می‌کنند، و در حال پیشروی آرایش خود را دست نخورده نگاه می‌دارند. کاراکتاکوس در حالی که به سوی در پنهان بازمی‌گردد صدای ارّابه‌هایی را که به سویش می‌آیند می‌شنود: اینها بخش بلژیکی نیروهای ارّابه‌ای هستند که اکنون آنان نیز در حال گریزند. می‌کوشد آنها را بازدارد، اما به حرفش گوش فرا نمی‌دهند. درمی‌یابد که نبرد را باخته است. ارّابهٔ خودش را باز می‌گرداند و در بوق عاجش دو بار به‌طور طولانی می‌دمد که نشانهٔ عقب‌نشینی عمومی است. امیدوار است که خود را به فراریان برساند و آنان را چند میل دورتر در طول جادهٔ کالچستر دوباره گرد آورد. صدای شیپورهای رمی را می‌شنود، و در حالی که با ارّابه‌اش در آن سوی بیرون جنگل می‌راند هشت گردان نیروهای منظم رمی را می‌بیند که از طرف راست به سویش می‌آیند. اینها افراد گارد هستند. و قدری دورتر در سمت چپش فیلها و سواره‌نظام رمی را می‌بیند که از میان جنگل هویدا می‌شوند و به سویش یورش می‌آورند. به راننده‌اش با فریاد دستور می‌دهد که به اسبها تازیانه بزند و می‌گریزد.

با رفتن کاراکتاکوس نبرد به پایان رسید. افراد گارد راه عقب‌نشینی بریتانیایی‌ها را از طریق جنگل قطع کردند و پیاده‌نظام که در جنگل باقی مانده بود به جنگ کوچکی مبادرت کرد. سواره نظام را از آن جاده برای تصرّف دژ جناح راست بریتانیایی‌ها فرستادند، اما آنان در نیمه‌راه با گروهی از نیزه‌داران بریتانیایی روبرو شدند. اینان حضور ذهنی برای بریدن ریسمانها داشتند، و نوعی چرخ تیغه‌دار را رها کرده بودند که

درست به میان آن جاده افتاده و مانع پیشروی شده بود. در هر سهٔ آن جاده‌ها یك سلسله از این چرخهای تیغه‌دار تهیه کرده بودند که هر کدام با سدهای چوبی به دو طرف متصل شده بودند، اما این یکی تنها موردی بود که مورد استفاده قرار گرفته بود. هنگامی که سواره نظام این مانع را از میان برداشت گروه بریتانیایی که در حال عقب‌نشینی بود چرخ تیغه‌دار دیگری رها کرد و با شتاب به پادگان دژ هشدار داد که کار تمام است. آن پادگان بسلامت به جانب باختر گریخت. دژهای دیگر ساعتی بعد، هنگامی که کاتیگرن بشدت زخمی شده و پایداری افرادش درهم شکسته بود، تسلیم شدند.

ما ۸۰۰۰ اسیر گرفتیم، و ۴۷۰۰ کالبد را در میدان کارزار شمارش کردیم. تلفات خودمان ناچیز بود: ۳۸۰ کشته، ۶۰۰ زخمی، که از آنان تنها ۱۵۰ نفرشان دیگر قادر به جنگ نبودند. سواره نظام و فیلهایمان را در مسیر کالچستر پیش فرستادیم، تا از گرد هم آمدن دوبارهٔ فراریان در جاده جلوگیری کنند. آنان در چلمسفورد به کاراکتاکوس رسیدند. او در آنجا می‌کوشید دفاع از رودخانهٔ چلمر را سازماندهی کند. مشاهدهٔ فیلها کافی بود که بریتانیایی‌ها را به هر گوشه و کناری فراری دهد. کاراکتاکوس دوباره گریخت. این بار امید نجات کالچستر را بکلی از دست داد، و با نیرویی متشکّل از ۲۰۰ ارابهٔ جنگی قبیلهٔ خودش به سوی خاور پیچید و از صحنه ناپدید شد. رفته بود تا خود را تحت حمایت متحدانش، مردان ویلز جنوبی، قرار دهد.

ما در صحنهٔ نبرد با روی هم گذاردن سلاحها و ارّابه‌های درهم شکسته یادگار جنگی بزرگی برپا داشتیم، و آن را به عنوان شکرگزاری به درگاه مارس آتش زدیم. آن شب در آن سوی جنگل اردو زدیم. افراد در اطراف به دنبال غنیمت می‌گشتند. زنجیرهای زرین و گردن‌آویزهای جواهرنشان و کلاهخود به فراوانی یافته بودند. دستور اکید داده بودم که از تجاوز به زنان اسیر خودداری شود - زیرا صدها نفر زن در جنگل در کنار شوهرانشان جنگیده بودند - و سه نفر از افراد هنگ چهارم آن شب به علت نافرمانی اعدام شدند. هنگامی که شب فرا رسید واکنش پس از پیروزی را احساس کردم و به هنگام صرف شام با افسران ستادم ناگهان گرفتار دردناکترین حملهٔ قولنج شکم شدم که تاکنون تجربه کرده‌ام، و آن را «التهاب صفاقی» می‌نامند. چنان بود که گویی ۱۰۰ شمشیر همزمان به اندامهای حیاتی‌ام وارد می‌شد، و چنان نعرهٔ ترسناکی سر دادم که همهٔ حاضران گمان کردند که بر من زهر خورانده‌اند. گزنفون به کمکم شتافت و با شتاب

بندهای لباس زیرم را با یك كارد آشپزی برید و آن را به کناری انداخت، و روی من خم شد، و در حالی که من فریاد و نعره می‌کشیدم و نمی‌توانستم خودداری کنم، با هر دو دست به مشت و مال شکمم پرداخت. سرانجام برآن قولنج چیره شد و مرا در میان پتوهای گرم پیچاند و به بستر برد و آن شب یکی از ناگوارترین شبهای زندگی خود را به سر آوردم. اما کامل بودن فوق‌العادهٔ پیروزیم دارویی بود که براستی درمانم کرد. هنگامی که سه روز بعد به کالچستر رسیدیم، دوباره سرحال و دوباره خودم بودم. سوار بر پشت یك فیل همچون شاهزاده‌ای هندی سفر می‌کردم.

در نزدیکی کالچستر جلوداران یك ارتش دوست به ما برخوردند. اینان ایسنیان‌ها بودند، که همان روز که خبر ورود مرا به لندن شنیدند به پشتیبانی از ما برخاستند. نیروهایمان را روی هم گذاردیم و با هم به شهر یورش آوردیم. از آن شهر شمار اندکی پیرمرد و تعدادی زن دلیرانه دفاع کردند. در آنجا به احترام کمکهای پادشاه ایسنیان‌ها، پادشاه کنت خاوری، و پادشاه ساسکس خاوری در آن لشکرکشی به نام رم با آنان سوگند اتّحادی شرافتمندانه یاد کردم. باقیماندهٔ امپراتوری کاراکتاکوس را رسماً یك استان رم اعلام داشتم، و استانداری آن را به اولوس واگذار کردم، و بزودی همهٔ پادشاهان کوچك و سرکردگان آن استان، ازجمله آن گروه از سرکردگان کنت که در جنگل ویلد پنهان شده بودند مراتب کرنش و احترام را به جای آوردند. پس از آن متقاعد شدم که همهٔ کارهایی را که برای انجام آن به بریتانیا آمده بودم انجام داده‌ام. به اولوس و ارتشش بدرود گفتم و همراه با افراد گارد، فیلها، و ۵۰۰ داوطلبی که از اُستیا همزمان با من به کشتی نشسته بودند، اما دیر رسیدند و نتوانستند در آن نبرد شرکت کنند، به ریچبورو بازگشتم. بر کشتیهایمان سوار شدیم و بدون حادثهٔ دیگری به فرانسه رفتیم. من فقط شانزده روز در بریتانیا بودم.

تنها نکته‌ای که مایهٔ تأسف و پشیمانیم بود و شاید قدری ناسپاسانه باشد این که من در تمام مدت نبرد همراه هنگ نهم بودم، و در آن لحظه که دو گردان آنان برای کمك به نوبیان‌ها قدم پیش گذاشتند احساسی بسیار دلیرانه داشتم، هیجان‌زده پیشاپیش آنان به تاخت رفتم تا در جنگ مشارکت کنم. اما، نظر خود را تغییر دادم: نمی‌خواستم با نوبیان‌ها، که غالباً در نبردها دوستان را با دشمنان عوضی می‌گیرند، درهم آمیزم. پنه‌لوپه را به عقب بازگرداندم و به سوی جناح دیگر رفتم. در آنجا یکی از سرکردگان

بریتانیایی را دیدم که در میان من و انبوه ارّابه‌های درهم شکسته و اسبهایی که لگدپرانی می‌کردند خم شده بود. شمشیرم را کشیدم و مهمیز زدم تا نزد او بروم. تقریباً به او رسیده بودم که تعداد زیادی ارّابهٔ جنگی بسرعت پدیدار شد و ناچار شدم بازگردم و بتاخت دور شوم. اکنون می‌دانم که آن سرکرده کاراکتاکوس بود. فکرش را بکنید که چگونه در فاصلهٔ چند ثانیه از جنگی تن‌به‌تن با او بازماندم؛ از آنجا که من اسب و شمشیر داشتم و او هیچ‌چیز نداشت، بآسانی می‌توانستم فرصت کشتنش را داشته باشم. و اگر این کار را می‌کردم، چه افتخار جاودانه‌ای نصیبم می‌شد! در تاریخ تنها دو سردار رمی تاکنون توانسته‌اند یك فرمانده دشمن را در نبردی تن‌به‌تن بکشند، و خلع سلاحش کنند.

فصل ۲۱

برگزاری مراسم پیروزی کامل به پاداش پیروزی یك سردار رُمی بر دشمنان کشورش بنابه سنّت دیرین مستلزم شرایط خاصّی است. نخست آنکه باید آن سردار به درجهٔ کنسولی یا کلانتری درجهٔ یك رسیده باشد، و فرمانده رسمی نیروهای پیروزمند باشد، نه کفیل فرماندهی یا نایب فرمانده: و به عنوان فرمانده کل باید شخصاً پیش از نبرد به تفأل پرنده اقدام کرده باشد. دیگر اینکه باید با دشمنی بیگانه جنگیده باشد، نه با شهروندان شورشی؛ و جنگ باید برای گسترش فرمانروایی رم بر قلمروی کاملاً جدید باشد، نه برای بازگرداندن قلمروی که زمانی به رم تعلّق داشته است. دیگر اینکه باید در نبردی تنگاتنگ دشمن را به صورت قطعی شکست داده باشد؛ و دست‌کم ۵۰۰۰ نفر از دشمنان را کشته باشد، و تلفات رمیها هم سبك باشد.

اجازهٔ برگزار کردن یك جشن پیروزی به‌وسیلهٔ سنا داده می‌شود، اما این کار همیشه به دنبال رسیدگی و ملاحظات حسدورزانه و طولانی انجام می‌شود. آنان معمولاً در پرستشگاه بلونا در بیرون «شهر» تشکیل جلسه می‌دهند تا گزارش ارسالی مزیّن به حلقه‌تاج غار آن سردار را مورد مداقه قرار دهند. و اگر دلیلی داشته باشند که گمان رود

ادّعاهای وی بی‌پایه یا مبالغه‌آمیز است احضارش می‌کنند تا آن ادّعاها را ثابت کند. اما اگر بر آن شوند که وی براستی پیروزی بزرگی به دست آورده است روزی را برای شکرگزاری عمومی اعلام می‌دارند و از مردم رم اجازهٔ رسمی می‌خواهند تا ارتش پیروزمند را برای روز مراسم پیروزی در میان حصار شهر پذیرا شوند. اگر به نظر سنا آن پیروزی به اندازهٔ کافی شایستگی داشته باشد این اختیار را دارد که در مورد شرط خاصی تخفیف دهد. این کار کاملاً درست است، اما متأسّفانه باید بگویم که به عقیدهٔ من از ۳۱۵ مراسم پیروزی که از زمان رُمولوس تاکنون برگزار شده شصت یا هفتاد موردش شایستگی آن را نداشته است؛ در حالی که از سوی دیگر، سرداران بسیاری به علّت کینه‌ورزی رقیبانشان در سنا از بزرگداشت پیروزیهای چشم‌گیرشان محروم شده‌اند. اما، اگر سرداری به‌وسیلهٔ دشمنانش یا صرفاً به دلیلی فنی از این افتخار محروم شده باشد، معمولاً یك مراسم پیروزی غیررسمی روی تپهٔ آلبان برگزار می‌کند، که همهٔ شهر در آن حضور می‌یابند، به طوری که تقریباً همانند یك مراسم پیروزی واقعی است؛ جز اینکه نمی‌توان آن را به عنوان یك مراسم پیروزی در کتاب وقایع‌نگار سالانهٔ شهر درج کرد و نیز پس از مرگش نمی‌توان نقاب تشییع جنازه بر چهره‌اش گذارد و جامهٔ پیروزی بر او پوشاند. شاید مراسم پیروزیی که یولیوس سزار برای پیروزی بر پسران پمپی بزرگ، که خویشاوندانش بودند، برگزار کرد، و نیز مراسمی که یکی از نیاکانم به نام آپیوس کلودیوس به‌رغم خودداری مردم و سنا در تصویب آن برای وی برگزار کرد شرم‌آورترین مراسم پیروزیی بوده که تاکنون رم به خود دیده است – آپیوس کلودیوس خواهرش را، که از دوشیزگان وستال بود، وادار کرد که در کالسکهٔ پیروزی در کنارش بنشیند تا مقامات «شهر» از بیم اهانت به تقدّس خواهرش نتوانند او را بیرون بکشند.

هنگامی که من گزارش خود را فرستادم و تقاضای برگزاری مراسم پیروزی کردم، پیشاپیش قطعی بود که با آن موافقت خواهد شد، زیرا، حتی اگر ادّعاهایم کاملاً بی‌پایه می‌بود، هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد با آن مخالفت کند – حتی اگر به اندازهٔ ادعای کالیگولا که پیروزی سه‌گانه‌اش را بر آلمان، بریتانیا، و نپتون جشن گرفت بی‌پایه می‌بود. کالیگولا چند میل در خاك آلمان پیش رفت و با مقاومتی روبرو نشد امّا گرفتار دهشت تخیّلاتش شد و وحشتزده گریخت؛ در مورد بریتانیا حتی از کانال [مانش] هم نگذشت و به بریتانیا نرفت، و هیچ‌یك از سربازانش را نیز بدانجا گسیل نداشت. و اما

در مورد نپتون، باری، ملایمترین سخنی که می‌توان گفت این است که مراسم پیروزی را نمی‌توان برای غلبه، واقعی یا تخیلی، بر خدایان‌ملی برگزار کرد. اما من مشتاق بودم‌که آن شرایط شایستگی را رعایت کنم، و بنابراین، در گزارش خود اعلام داشتم که شمار بریتانیایی‌هایی که درطی فرماندهی خود من در جنگ کشته شدند ۳۰۰ نفر کمتر از ۵۰۰۰ نفر شمار لازم است، اما شمار اسیران به اندازهٔ کافی زیاد است، که شاید جبران آن کسری را بکند، ونیز شاید پاداش مختصر بودن فهرست تلفات خودمان در نظر مجلس آن‌قدر اهمیت داشته باشد تا بتوانند چشم‌پوشی از این شرط را برای یك مرتبه مورد بررسی قرار دهند. تعهد کردم که اگر با مراسم پیروزی موافقت شود اجازه دهم ۶۰۰ اسیر در سیرك به جنگ مرگ بپردازند، تا بدین ترتیب شمار کشته‌شدگان دشمن به حد ۵۰۰۰ نفر برسد. نوشتم که تا پیش از ماه مارس نمی‌توانم به رم بازگردم، زیرا اولوس درطی آن زمستان به همهٔ نیروهایی که برای لشکرکشی با خود برده است نیاز دارد تا بریتانیایی‌ها را به حضور دائمی ما در جزیره‌شان عادت دهد؛ و اینکه حتی پس از آن نیز نمی‌توانم این استان تازه را بیدفاع بگذارم، زیرا تا آن زمان احتمالاً قبایل مرزی که بر آنان غلبه نکرده‌ایم به آنجا حمله خواهند کرد. اما سربازانی را که در نبرد نهایی فعّالانه شرکت کردند همراه خود بازمی‌گردانم- یعنی، هنگ بیستم، چهار گردان از هنگ چهاردهم، دو گردان از هنگ نهم، دو گردان از هنگ دوم، یك گردان از هنگ هشتم، و برخی از سربازان متّحد - تا شاید برای رضایت آنان کفایت کند. در این ضمن که، بنابر سنّت دیرین به «شهر» مراجعت نخواهم کرد (و ویتلیوس، با همکاری آنان، به نمایندگی من به حکومت ادامه خواهد داد)؛ من در فرانسه خواهم ماند، و ستاد خود را در لیون مستقر، و به دعاوی رسیدگی و مناقشات میان قبایل و شهرها را حلّ و فصل خواهم کرد، از سربازان سان خواهم دید، از امکانات دفاعی بازدید خواهم کرد، به گزارشهای اداری گوش فرا خواهم داد، و مراقبت خواهم کرد که دستور مرا در مورد سرکوبی کامل نظام دروئیدی به‌دقّت اجرا کنند.

سنا این گزارش را با خوشامد دریافت کرد و با ابراز لطف از شرط ۵۰۰۰ کشته صرف‌نظر کرد و از مردم خواست که اجازه دهند ارتش خود را در داخل شهر رژه برم، و مردم با خوشوقتی چنین کردند. سنا تصویب کرد که ۵۰۰،۰۰۰ سکهٔ زر از پول خزانهٔ عمومی به جشن پیروزی من تخصیص یابد، و روز آن را روز سال نو، یعنی یکم مارس،

تعیین کردند.

درطی بازدیدم از فرانسه اتّفاق جالبی رخ نداد، هر چند دربارهٔ گسترش شهروندی رم تصمیم‌های مهمی گرفتم. در مورد نوشتن عقاید خود دربارهٔ آن کشور وقت تلف نمی‌کنم. گزارشهایی به فواصل معیّن از اولوس می‌رسید که در آنها اشغال پایگاههای مختلف کاتـوولائونیان‌ها را اعلام می‌داشت، توزیع نیروهایش را شرح می‌داد، و نقشهٔ جنگی را برای بهار آینده، پس از بازگشت سربازان از مراسم پیروزی، برای تصویب من فرستاده بود. نامه‌های شادباش بسیار از استانداران و فرمانداران شهرستانها، پادشاهان متحد و شهرها، و دوستان شخصی دریافت کردم. مارسوس از انتاکیه نوشت که پیروزیم بسیار بموقع بوده و در خاور تأثیری بسزا برجای گذاشته است، زیرا در آنجا دشمنان پنهان پیوسته شایعات پوسیدگی درونی رم و فرا رسیدن زمان از هم پاشیدگی امپراتوریش را می‌پراکنند، که در مردم محلی سوریّه اثری بسیار ناآرام کننده برجای می‌گذارد. اما این تنها مطلبی نبود که مارسوس ناچار بود به من بگوید. خبر مرگ شاه پیر پارت [اشکانی] را که اخیراً رخ داده بود اعلام داشته بود - همان کسی که در دوران کالیگولا و به هنگامی که در آستانهٔ حمله به سوریّه بود توسط ویتلیوس غافلگیر شد، و ناچار شد گروگانهای مهمّی برای تضمین حسن رفتارش در آینده تسلیم دارد - و خبر داده بود که پسرش گودرز[1]، که شاهزاده‌ای سست عنصر و هرزه بود و دشمنان بسیاری در میان اشراف داشت، جانشین او شده است. چنین نوشته بود:

اما این گودرز برادری دارد به نام وردان [بردان][2]، که شاهزاده‌ای بسیار بااستعداد و بلندپرواز است. اطلاع یافته‌ام که وردان اکنون راهی سرزمین پارت است تا بر سر تاج با برادرش درگیر شود. او اخیراً به بهانهٔ دیدار با پزشکی مشهور که کری را درمان می‌کند از اسکندریه دیدار کرده است - یك گوش وردان کمی سنگین است. اما در سفر گذارش به اورشلیم افتاد، و جاسوسانم به من اطمینان داده‌اند که وقتی از قلمرو پادشاه هیرود بازمی‌گشت بسیار ثروتمندتر از زمان آمدنش بود. پیش‌بینی می‌کنم که با کمك طلاهای یهود شاهد آن باشم که گودرز را برکنار کند: اشراف پارتی را همیشه می‌توان با رشوه خرید. همچنین می‌تواند روی کمك ناخریدهٔ پادشاه آدیابنه[3] [حدیب] - کشور آشور، که نیازی نمی‌بینم به یادتان آورم که در کنارهٔ رود دجله درست در جنوب نینوا قرار دارد - و همچنین

1) Gotarzes 2) Bardanes 3) Adiabene

روی کمك پادشاه اوسروئنه[1] ، در غرب بین‌النهرین، حساب کند. به یاد دارید که پادشاه آدیابنه اخیراً شاه فقید پارت را که در اثر توطئهٔ اشراف برکنار شده بود؛ به تخت و تاجش باز گرداند و به پاداش این کار تختخوابی زرین و تاجی عمودی دریافت کرد. اما شاید این خبر برایتان تازگی داشته باشد که این شخصیت مهم پنهانی به دین یهود گرویده، و مادرش، که نخستین کس از خاندان وی بود که دینش را تغییر داد، اکنون مقیم اورشلیم است. او پنج شاهزادهٔ جوان آدیابنه را که نوه‌هایش هستند همراه خود به آنجا آورده است تا به زبان و ادبیات و مذهب یهود پرورش یابند. همهٔ آنان ختنه شده‌اند.
بنابراین اکنون شاه هیرود با پادشاهان زیر روابطی نزدیك دارد:

پادشاه کلیکیه
پادشاه ایتوریا
پادشاه آدیابنه
پادشاه اوسروئنه
پادشاه ارمنستان کوچك
پادشاه کماجنه
و شاه آیندهٔ پارت

و البته تخت و تاج پارت به نوبهٔ خود دوستی و اتحاد با شمار بسیاری از پادشاهان دیگر خاورمیانه را – تا باکتریا و مرز هندوستان – دربر دارد. پادشاه هیرود همچنین از پشتیبانی یهودیان در سراسر جهان برخوردار است، از جمله یهودیان اسکندریه، و اهالی ادم و اهالی نبتیه را نباید فراموش کرد، و اکنون برای جلب حمایت پادشاه عربستان دام گسترده است. فنیقی ها نیز بتدریج دارند مجذوب نوازشهایش می‌شوند: تنها تیر و صیدا به سردی خود ادامه می‌دهند. او روابط سیاسی خود را با این دو شهر قطع کرده و اتباعش را با ضمانت اجرای کیفر اعدام از دادوستد با آنان منع کرده است. تیر و صیدا ناچار خواهند شد که رام شوند. رفاه اقتصادی آنان بستگی به دادوستد با داخل قاره دارد؛ و جز غله که آن را از مصر وارد می‌کنند، و ماهی که غالباً در هوای بد نایاب می‌شود، کنترل تدارك تمامی منابع غذایی آنان با پادشاه هیرود است.

مشکل بتوان دربارهٔ مخاطرات این وضع مبالغه کرد و همهٔ ما باید بسیار شکرگزار باشیم که پیروزی شما در بریتانیا چنان کامل بود، گرچه باید آرزو می‌کردم که هنگهایی که اکنون در بریتانیا مستقر شده‌اند برای جابجایی فوری به خاور در اختیار می‌بودند، زیرا اطمینان دارم که چندان زمانی نخواهد گذشت که به وجود آنان در اینجا نیاز خواهد بود.

اگر با خیرخواهی و کیاست معمول خود بخواهید مسئله را بررسی کنید، توصیه‌ای که در این اوضاع

1) Osroène

مشکل می‌توانم تقدیم‌کنم، این است: پیشنهاد می‌کنم که مهرداد، پادشاه پیشین ارمنستان، را که هم اکنون در رم زندگی می‌کند، به سلطنتش بازگردانید. اگر اجازه دهید که بدون قصد اهانت معروض دارم، عمویتان مرتکب اشتباه اسفباری شدند که اجازه دادند شاه فقید پارت تخت و تاج ارمنستان را ضمیمهٔ سلطنت خود کند، و به خاطر نامهٔ بسیار اهانت‌آمیزی که شاه به ایشان نوشته بود، بیدرنگ و با نیروی ارتشی انتقامجویی نکردند. بنابراین، اگر فوراً مهرداد را به انتاکیه نزد من بفرستید، متعهد می‌شوم ،در حالی که گودرز و وردان بر سر تخت و تاج پارت کشمکش‌می کنند ،من مهرداد را به تخت و تاج ارمنستان بازگردانم. به استاندار فعلی ارمنستان می‌توان رشوه داد تا در برابر ما چندان ایستادگی نکند و مهرداد به هیچ‌وجه شاهزاده‌ای نالایق نیست و از شیفتگان رسوم رُمی است. برادرش نیز پادشاه گرجستان است و ارتشی بسیار قوی از کوه‌پیمایان قفقاز را زیر فرمان دارد. می‌توانم با او تماس بگیرم و ترتیبی دهم که همزمان بـا پیشروی ما از سوی جنوب باختری او نیز از سوی شمال به ارمنستان حمله کند. اگر موفق شویم که مهرداد را به سلطنت بازگردانیم دلیلی ندارد که از پادشاهان پونتوس و ارمنستان کوچك که کشورهایشان به‌وسیلهٔ ارمنستان از سرزمین پارت جدا می‌شود، بترسیم؛ یا از پادشاه کُماجنه (که اکنون پسرش نامزد دروسیلا دختر شاه هیرود شده است) باکی داشته باشیم، زیرا قلمرو سلطنت او مستقیماً میان ارمنستان و حکومت خودم قرار دارد. در حقیقت، ما شمال را در اختیار خواهیم داشت، و هنگامی که وردان جنگ داخلیش را به پایان رساند و گودرزشاه را برکنار کرد (که گمان می‌کنم در آستانهٔ این کار می‌باشد) لشکرکشی بعدیش باید علیه مهرداد و به ارمنستان باشد. اگر ما از مهرداد به اندازهٔ کافی پشتیبانی کنیم بازگرداندن ارمنستان برای وردان کار آسانی نخواهد بود، و متحدان جنوبی و خاوری وردان بآسانی متقاعد نخواهند شد که در چنان لشکرکشی دوردست و مخاطره‌آمیزی به او کمك کنند. و وردان تا هنگامی که ارمنستان را بازپس نگیرد در موقعیتی نخواهد بود تا هیچ‌یك از برنامه‌های توسعه طلبانه‌اش را، که جسارتاً اعتقاد دارم هیرود آگریپا نقشهٔ آن را می‌کشد، به اجرا گذارد. این نخستین اتهام قطعی است که نسبت به وفاداری ظاهراً دوست و متحدتان وارد کرده‌ام، و می‌دانم که با ناخشنود کردن شما در اثر این کار به چه خطر بزرگی دست می‌زنم. اما ایمنی رم را بر ایمنی خود مقدم می‌دارم و اگر هرگونه اطلاعات سیاسی را که به دست می‌آورم، صرفاً به دلیل اینکه خواندن آن در گزارشی رسمی موجب ناخشنودی خواهد شد کنار بگذارم و نادیده بگیرم خود را خائن تلقی خواهم کرد. اکنون که در سخنان خود زیاده‌روی کردم، باز هم گستاخی می‌کنم و پیشنهاد می‌کنم که پسر پادشاه هیرود، هیرود آگریپای جوان، برای حضور در مراسم پیروزی شما به رم دعوت شود. آنگاه، اگر نیاز باشد، می‌توان به بهانه‌ای او را تا زمانی نامعلوم نگاه داشت، و ممکن است برای تضمین حسن‌رفتار پدرش گروگان خوبی باشد.

در برابر خود دو راه داشتم. نخست اینکه هیرود را فوراً به لیون فرا بخوانم تا به اتهامهای مارسوس پاسخ گوید، که آن اتهامها را، با وجود تعصب خود به سود هیرود،

نمی‌توانستم باور نداشته باشم. اگر گناهکار بود از آمدن خودداری می‌کرد و این کار به منزلهٔ جنگی فوری بود، که برای چنین کاری آمادگی نداشتم. راه دوم این بود که وقت‌کشی کنم و هیچ‌گونه عدم اعتمادی بروز ندهم، اما خطر این کار این بود که ممکن بود هیرود از این تأخیر بیش از من سود جوید. اگر این راه را برمی‌گزیدم مطمئناً اندرز مارسوس را دربارهٔ ارمنستان به کار می‌بستم؛ اما آیا حساب مارسوس در اینکه دوستی ارمنستان را، در برابر اتّحاد خاوری بسیار نیرومندی که به نظر می‌رسید هیرود بنیان نهاده است، دفاع و حفاظی کافی می‌پنداشت درست بود؟

نامه‌هایی از هیرود دریافت کردم. در نخستین نامه به پرسشهایم دربارهٔ پادشاه موعود پاسخ داده بود. در دومی پیروزیهایم را با گرمی بسیار تبریك گفته و، در کمال شگفتی، اجازه خواسته بود تا پسرش را به رم بفرستد تا شاهد مراسم پیروزی من باشد. اظهار امیدواری کرده بود که از نظر من مانعی نداشته باشد که پسرش چند ماهی به عنوان تعطیل در رم بماند و در تابستان به فلسطین بازگردد تا در جشن بزرگی که خیال دارد به افتخار زادروز من در قیصریّه برپا دارد به او کمك کند. نامه‌اش دربارهٔ پادشاه موعود به شرح زیر بود:

بلی، بوزینهٔ عزیزم، هنگامی که کودك بودم سخنان مرموز بسیاری دربارهٔ این ناجی موعود که در زبان ما او را مسیح می‌نامند می‌شنیدم، و این سخنان هنوز هم در محافل مذهبی اورشلیم گفته می‌شود؛ اما من هیچ‌گاه توجهی به آن نداشته‌ام، تا اینکه اکنون درخواست تو راجع به تهیهٔ گزارشی دربارهٔ این پیشگویی مرا بر آن داشت موضوع را جداً مورد بررسی قرار دهم. به پیشنهاد تو با دوست ارجمندمان فیلو، که برای ادای نذری که نزد خدایمان به آن سوگند خورده بود در اورشلیم به سر می‌برد، رایزنی کردم— او همیشه یا در حال نذر کردن است و یا در حال ادای نذر. می‌دانید که فیلو تطبیقی جسورانه و باید بگویم بسیار بی‌معنی میان پروردگار آرمانی و تخیّلی افلاتون و پیروان فلسفی‌اش— کمال عقل غیرمرکّب و ابدی وتسلیم ناپذیر و تغییر ناپذیر، متعال و برتر از همهٔ اخبار و مسندات— با خدای قبیله‌ای تندخوی ما در اورشلیم به عمل آورده است. گمان می‌کنم که پروردگار افلاتونی را بسیار سرد و مجرّد و خشك یافته، و خواسته است قدری زندگی در او القا کند، و در عین حال با گسترش حکومت خدای خودش به سراسر جهان او را تکریم کند و حمد گوید. به هر حال، از فیلو پرسیدم که کتاب مقدس دربارهٔ این شخص مرموز چه گفته است. فیلو فوراً بسیار جدّی شد و به من اطمینان داد که همهٔ امید نژاد ما روی انتظار ظهور مسیح موعود تمرکز دارد، و مراتب زیر را برایم شرح داد:*

*) رجوع شود به پانوشت آخر فصل، صفحه‌ی ۳۶۸ ـ م.

این مسیح پادشاهی است که خواهد آمد تا اسرائیل را از گناهانش برهاند، و به عنوان یك انسان نمایندهٔ خدای یهودی ما است. او الزاماً فاتح بزرگی نخواهد بود، اما باید یهودیان را از هرگونه یوغ بیگانه که آزادی نیایش آنان را مختل می‌کند برهاند. به گفتهٔ فیلو، این پیشگویی نخستین بار کمی پس از آن صورت گرفت که موسی [ع] قانونگذار یهودیان در دوران رامسس دوم آنان را در خروج از مصر رهبری کرد. در کتابی که ما آن را کتاب اعداد می‌نامیم و منسوب به موسی [ع] است، از او به عنوان «ستاره و سلطنتی از طریق یعقوب» یاد می‌شود. در نوشته‌های مقدّس بعدی، تقریباً مربوط به زمانی که رُم بنیانگذاری شد، از او به عنوان کسی که گوسفندان گم شدهٔ اسرائیل را از هر گوشه گردآوری می‌کند و آنان را به آغل بومی‌شان در فلسطین باز می‌گرداند یاد می‌شود ــ زیرا در همان زمان یهودیان در مهاجرنشینهایی در سراسر خاور مدیترانه پخش شده بودند، برخی به دلخواه به عنوان بازرگان و مهاجر فلسطین را ترک کرده بودند، برخی را به اسارت از آنجا دور کرده بودند. فیلو می‌گوید که روحانیّون یهودی هرگز نتوانسته‌اند دریابند که آیا این مسیح چهره‌ای واقعی است یا نمادین. در دوران قهرمانانهٔ مکابی‌ها (نیاکان کاهن مسلک مادرم) او را صرفاً به عنوان یک نماد تلقّی می‌کردند. در دورانهای دیگر نه تنها او را به عنوان یک شحص واقعی تلقّی می‌کردند، بلکه حتّی عموماً او را با رهانندگان غیریهودی این نژاد باز می‌شناختند، همچون کورُش پارسی، و حتی پمپی، که به بیدادگری هاسمونیان‌ها[1] پایان داد. فیلو اعلام می‌دارد که این برداشتها هر دو اشتباه هستند: مسیح هنوز نیامده است و او باید یک یهودی، از سلالهٔ مستقیم پادشاهمان داوود باشد که پسر او سلیمان پرستشگاه اورشلیم را بنا کرد، و باید در روستایی به نام بیت‌اللحم متولّد شود، و باید اسرائیلیان را گردهم آورد و با انجام بی‌قید و شرط‌ترین و کاملترین مراسم اعتراف، توبه، و تسکین دادن و همراه‌سازی پروردگار آزرده و متغیّر، آنان را از گناهانشان پاک کند. اورشلیم تا حد دیزیهای آشپزی و زنگوله‌های گردن اسبان باید تطهیر شود. فیلو حتّی تاریخ ولادت مسیح را می‌داند، و آن ۵۵۰۰ سال پیش از نخستین نیاکان نژاد یهود است: اما عقاید دربارهٔ اینکه آن نیای بزرگ کی می‌زیسته است متفاوت می‌باشد، بنابراین آن آگاهی چندان کمکی نمی‌کند.*

متون مقدس در مورد خبرهای از پیش گفته دربارهٔ این مسیح کاملا استوار و یك‌دست نیستند. گاهی او را به عنوان جنگاور خشمگین نیرومندی معرفی می‌کنند که لباس ارغوانی سلطنتی می‌پوشد و در خون دشمنان کشورش غسل می‌کند، و گاهی به عنوان یك بی‌خانمان رانده شدهٔ غمگین، یا نوعی پیامبر فقیر که موعظه‌گر توبه و عشق برادری است. اما، فیلو می‌گوید که قابل اعتمادترین و روشنترین اظهارنظر دربارهٔ او در کتابی آمده است به نام مزامیر سلیمان. این متن به شکل یك نیایش است:

«یارب، بنگر، و پادشاهشان، پسر داوود را، در زمانی که برگزیده‌ای برانگیز، تا بر خادمت اسرائیل سلطنت کند؛ و او را با نیرویی مجهز کن تا فرمانروایان بناحق را درهم بکوبد؛ و اورشلیم را از

1) Hasmonian

*) رجوع شود به پانوشت آخر فصل، صفحهٔ ۳۶۸ ـ م.

کافری که آن را در زیر پا له می‌کند پاك کند. گناهکاران را از میراث تو محروم کند؛ غرور گناهکاران و تمامی نیرویشان را همچون شکسته‌شدن ظروف کوزه‌گران با میله‌ای آهنین درهم بشکند. ملل بی‌ایمان و بی‌شریعت را با کلماتی که بر دهان جاری می‌کند نابودسازد؛ اُمّتی مقدس را گردهم آورد و آنان را به راه راست هدایت کند. ملل کافر در زیر یوغ او خدمت خواهند کرد؛ او پروردگار را در برابر همهٔ زمین شکوه و جلال می‌بخشد و اورشلیم را پاك می‌کند تا، همچون روز آغازین، مقدّس شود. از هر گوشهٔ جهان‌همهٔ ملّتهابرای دیدار شکوهش خواهند آمد و فرزندان خستهٔقوم خود را چون هدایای خود خواهند آورد؛ تا شکوه ربّانی راکه خداوند تاجی از آن بر سر او گذارده است ببینند، زیرا خداوند چنین اندیشیده است که او برای آنان پادشاهی شایسته خواهد بود. در دوران او در افکار آنان ناشایستگی خطور نخواهدکرد؛ زیرا همهٔ آنان مقدسند و پادشاهشان مسخ‌شدهٔپروردگار است.»*

طبیعتاً این افسانهٔ مسیح در سراسر باختر به شکلهای افسانه‌ای گوناگون پخش شده، و در این فراگرد آهنگ و جلوهٔ یهودی خود را از دست داده است. روایتی را که تو دربارهٔ مرگ دردناك آن پادشاه، در حالی که دوستانش او را رها کرده‌اند و سپس خونش را می‌آشامند، نقل کردی روایت یهودی نیست، بلکه فکر می‌کنم سریانی باشد. و در روایت یهودی او تنها یك پادشاه یهود و در رأس اتحادیه‌ای است که در اورشلیم تمرکز یافته است، نه خود خدا. او نمی‌تواند الوهیّت را غصب کند، زیرا یهودیان سرسخت‌ترین طرفداران وحدانیّت در جهانند.*

پرسیده‌ای که آیا اکنون کسی هست که خود را مسیح بداند. اخیراً کسی را ندیده‌ام که چنین دعوی کند. آخرین مدّعی را که به یاد دارم مردی بود به نام یوشع بار[1] یوسف اهل جلیله. هنگامی که من در تبریه [تیبریا] کلانتر بودم (در دوران عمویم آنتیپاس) آن شخص در میان بیسوادان و عوام پیروانی قابل توجه داشت و در کنار دریاچه برای جماعتهای بزرگ موعظه می‌کرد. ظاهری برجسته و مشخّص داشت و، با اینکه گویا پدرش تنها یك پیشه‌ور بود، ادّعا می‌کرد که از اخلاف داوود است. شنیده‌ام که در مورد چگونگی ولادتش حرفهایی می‌زدند: شایع بود که پانترا[2] نامی، که از سربازان یونانی گارد پدربزرگم بود، با مادر او که کارگر قالیباف پرستشگاه بود، ازدواج کرده بود.... این یوشع کودکی فوق‌العاده با استعداد بود (که در میان یهودیان پدیده‌ای عادی است) و کتاب مقدس را از بیشتر مجتهدان علوم‌الهی بهتر می‌دانست. او دربارهٔ دین تفکّر می‌کرد و شاید داستان یونانی بودن پدرش بی‌پایه نبوده است، زیرا یهودیت را اعتقادی بسیار کسل‌کننده یافت (در حالی که هیچ یهودی راستین چنین نمی‌پندارد) و به عنوان اینکه این اعتقاد برای نیازهای عادی بشر کافی نیست به انتقاد از آن پرداخت. او به شیوه‌ای بسیار ساده و ابتدایی کوشید کاری را انجام دهد که فیلو تاکنون با چنان مهارت و خبرگی انجام داده است– آشتی دادن میان ادبیات و متون وحی شده و الهامی یهودی با فلسفهٔ

۱) Joshua bar : عیسی(ع).

2) Panthera

*) رجوع شود به پانوشت آخر فصل، صفحهٔ ۳۶۸ ـ م.

یونانی. این کار مرا به یاد مطالبی در کتاب هنر شاعری اثر هراتیوس می‌اندازد دربارهٔ نقاشی که تصویری دلربا از زنی کشیده بود که اندامش به دم زشت ماهی منتهی می‌شد:

«دوستان، آیا از دیدن چنین منظره‌ای نمی‌خندید؟»

اگر از چیزی بیش از یك یونانی یا رُمی شرق‌زده بیزار باشم همانا یك شرقی یونان و رُم‌زده، یا هرگونه تلاش برای درهم آمیختگی فرهنگی است. این مطلب را به زبان خودم نوشته‌ام اما به آن اعتقاد دادم. مادرتان هرگز موفق نشد از من یك رُمی خوب بسازد؛ او تنها یك شرقی خوب را خراب کرد.

باری، یوشع بن یوسف (یا، بن پانترا)، میلی به فلسفهٔ یونانی داشت. اما چون طلبه‌ای یونانی نبود. عقب‌ماندگی و نقیصه‌ای داشت. و در کار خود نیز باید سخت‌کوشی می‌کرد - او درودگر بود - تا بتواند زندگی خود را بگذراند. اما، با مردی آشنا شد به نام یعقوب[1]؛ ماهیگیری که علایقی به ادبیات داشت و در مجالس درس و سخنرانی دانشگاه اپیکوری قدارن[2] که در آن سوی دریاچه در برابر تبریه قرار دارد حضور یافته بود. گرچه قدارن در دوران اوج خود چهار مرد بزرگ پرورانده بود: ملیاگر[3] شاعر، منازالکوس[4] فیلسوف، تئودروس استاد معانی بیان، و فیلو ریاضی‌دانی که نسبت پیرامون دایره را به قطرش تا یك ده هزارم اعشار حساب کرده بود، اما در آن زمان محلی نسبتاً رو به افول بود. به هر حال، یوشع از خوشه‌چینی‌های فلسفی یعقوب قدارنی و از شناخت خود از متون مقدس یهودی بهره‌برد و برای خودش دینی آمیخته و ترکیب‌کرد. اما دینی که اقتدارنداشته‌باشددین نیست، بنابراین نخست پنهانی سپس آشکارا خود را مسیح خواند و (همچون موسی [ع] در زمان خود) چنان سخن می‌گفت که گویی از دهان خدا برامده باشد. تفکری بسیار زیرکانه داشت و پیامهای خود را به صورت مثالها و داستانهای ساده‌ای که هدفهای اخلاقی داشتند ایراد می‌کرد. همچنین ادعا می‌کرد که درمان‌های ماوراء الطّبیعه و معجزاتی انجام می‌دهد. مراجع مذهبی یهودی را متهم می‌کرد که رعایت متعصبانه شریعت را با غارتگری و اهانت به فقرا درهم آمیخته‌اند و بدین ترتیب مایهٔ دردسر آنان شده بود. دربارهٔ او داستانهای بسیار گفته‌اند. یکی از مخالفان سیاسیش یك بار کوشید او را به دام بیندازد و پرسید که آیا برای یك یهودی شرافتمند کار درستی است که به امپراتوری رم مالیات بپردازد. اگر پاسخ می‌داد «آری»، اعتبار خود را نزد ملّی‌گرایان از دست می‌داد. اگر پاسخ می‌داد «نه»، خود را در معرض دستگیری به‌وسیلهٔ مقامات کشوری قرار می‌داد. بنابراین چنین وانمود کرد که در این باره بکلّی بیخبر است و درخواست کرد که پیش از آن که پاسخ دهد مبلغ پولی را که باید پرداخت به او نشان دهند. سکه‌ای نقره را به او نشان دادند و گفتند: «نگاه کن، هر خانه‌داری باید این مبلغ را بپردازد.» پرسید: «روی این سکّه نقش سر کیست؟ نمی‌توانم لاتین بخوانم.» گفتند: «معلوم است، این سر تیبریوس سزار است.» گفت: «خوب، اگر این سکه از آن سزار است، آن را به‌سزار بپردازید.* اما کوتاهی مکنید که به خدا نیز انچه را که از آن خدا است بپردازید.» همچنین کوشیدند او را در

1) James 2) Gadara 3) Meleager 4) Mnasalcus

*) رجوع شود به پانوشت آخر فصل، صفحهٔ ۳۶۸ ـ م.

مورد نکات شریعت یهود گیر بیندازند، اما او همواره سوره و آیهٔ لازم را آماده داشت تا تعلیماتش را توجیه کند، اما، سرانجام خود را به عنوان یك بدعت‌گذار در دین به مخاطره افکند، و پایان داستان این بود که دوست دیرینمان پونتیوس پیلات، که در آن هنگام استاندار یهودیه و سمریه بود، او را به خاطر ایجاد بی‌نظمی عمومی دستگیر و برای محاکمه به دادگاه عالی یهود در اورشلیم تسلیم کرد، و در آنجا او را به خاطر کفرگویی محکوم به مرگ کردند. هنگامی که به این می‌اندیشم که مرگ او در همان سال مرگ الهه لی‌ویا رخ داد، و پیروانش او را تنها گذاردند. بدین ترتیب پیشگویی مورد استنادت در مورد او کاملاً انجام شده است. و اکنون مردمانی هستند که می‌گویند او خدا بود و اینکه دیدند که پس از مرگ روحش به آسمان عروج کرد - درست مانند روح اگوستوس و روح دروسیلا - و ادعا می‌کنند که او در بیت‌اللحم به دنیا آمده و دیگر پیشگوییهای منتظران مسیح موعود را نیز به‌گونه‌ای به انجام رسانده است؛ اما من درنظر دارم که به این لاطائلات یك‌باره و برای همیشه پایان دهم. همین سه روز پیش یعقوب را، که به نظر می‌رسد مغز و فکر اصلی این نهضت باشد، دستگیر و اعدام کردم؛ و امیدوارم یکی دیگر از سران متعصب آن نهضت را به نام شمعون، که همان موقع دستگیر شده و به ترتیبی از زندان گریخته است، دوباره دستگیر و اعدام کنم. مسئله این است که گرچه انسانهای باشعور «با دیدن منظرهٔ نقاشی ماهرانهٔ زنی با دم ماهی به آن می‌خندند»، اما تودهٔ عوام به همان اندازه که احتمال نمی‌رود با دهان باز به آن خیره شوند، احتمالاً او را الهه‌ای دریایی خواهند انگاشت، و پرستشش خواهند کرد.*

این نامهٔ ظاهراً زیرکانه متضمّن شرحی بود که مرا متقاعد کرد که هیرود براستی خود را مسیح می‌پندارد، یا دست‌کم قصد دارد که بزودی از نیروی شگرف این نام برای توسعهٔ جاه‌طلبیهایش سود جوید. همین که دعوی خود را آشکار می‌کرد، یهودیان تا آخرین نفر پیرو او می‌شدند: به فراخوان او همگی از سراسر جهان در فلسطین گرد می‌آمدند، و پیش‌بینی می‌کردم که بزودی حیثیتش چنان بالا خواهد گرفت که همهٔ نژاد سامی به دین تازه‌اش خواهند گروید و در راندن «بیگانگان و خائنان» از میانهٔ خود به او خواهند پیوست. یهودی‌شدن پادشاه آدیابنه و همهٔ خاندانش همچون پر کاهی بود که نشان می‌داد باد از کدام سو می‌وزد، و او پر کاهی چندان کوچك هم نبود، زیرا این پادشاه را به نام «شاه‌ساز و تاج‌بخش» می‌شناختند، و در کشور پارت مورد احترام بسیار بود. مارسوس در نامهٔ بعدیش نیز گزارش داده بود که شایع است پادشاه کماجنه، که زمانی طرف علاقهٔ کالیگولا بود، به یهودیّت گرویده است. (گاهی به او نسبت می‌دادند که نخستین بار او کالیگولا را تشویق کرده بود تا با استبدادی شرقی فرمانروایی کند؛

* رجوع شود به پانوشت آخر فصل، صفحه‌ی ۳۶۸ ـ م.

مطمئناً کالیگولا همیشه پس از ارتکاب جنایتی بسیار بلهوسانه و خونین به او رجوع می‌کرد تا عملش را تأیید کند.)

توضیحی که مرا متقاعد کرد که هیرود قصد دارد خود را مسیح اعلام کند این بود که در اشاره بیت‌اللّحم به این نکته اشاره‌ای نکرده بود که در واقع زادگاه خودش برخلاف آنچه که معمولاً تصوّر می‌رود اورشلیم نیست بلکه بیت‌اللّحم است. زمانی مادرش بره‌نیسه داستان آن را با جزئیّات قابل تجسّم برای مادرم تعریف کرده بود. وی برای زایمان از ملك شوهرش در هبرون عازم اورشلیم بود که ناگهان دچار درد زایمان می‌شود و در روستایی در کنار جاده با کاروانسراداری آزمند و مامایی ناوارد بلایی ناگوار و فراموش ناشدنی بر سرش می‌آید. تنها چند ساعت پس از ولادت هیرود به فکر بره‌نیسه خطور می‌کند که نام آن روستا را، که جایی بسیار کثیف و مخروبه بود، بپرسد؛ و آن ماما پاسخ می‌دهد: بیت‌اللّحم، زادگاه امیر بنیامین، و زادگاه پادشاه داوود، و جایی است که پیامبر دربارهٔ آن گفته است: «اما تو، بیت‌اللّحم افراتا، هر چند تو در میان هزاران آبادی یهودیّه کوچك هستی، با این حال آن کس که قرار است در اسرائیل فرمانروایی کند از میان تو به سوی من خواهد آمد.» بره‌نیسه از درمانهایی که نسبت به او می‌کردند به خشم آمده بود با لحنی طعنه‌آمیز می‌گوید: «خدای متعال بیت‌اللّحم را برکت جاودانی ده!» و آن ماما با تأیید می‌گوید: «این سخنی است که دیدار کنندگان اینجا همواره می‌گویند!» این داستان بسیار بر دل مادرم نشست، و تا چند سال پس از آن، هرگاه می‌خواست محلی را که خیلی بیش از حد شایستگی از آن تمجید شده بود ریشخند کند با تقلید صدای بره‌نیسه می‌گفت: «خدای متعال بیت‌اللّحم را برکت جاودانی ده!» و بدین‌سان بود که من آن نام را به یاد سپردم.

امّا در مورد این یوشع، یا عیسی، که پیروان یونانیش او را چنین خطاب می‌کنند، اکنون ادّعا می‌شود که او نیز اهل بیت‌اللّحم است – نمی‌دانم این ادّعا بر چه پایه‌ای است، زیرا بیت‌اللّحم در جلیله نیست – و از آن زمان تاکنون فرقه‌اش تا رُم گسترش یافته است و به نظر می‌رسد که در اینجا به شیوه‌ای زیرزمینی قویاً در حال شکوفایی است. آیینهایشان شامل یك جشن عشق است که مرد و زن برای خوردن نمادین گوشت آن مسیح موعود و نوشیدن نمادین خونش در آن حضور می‌یابند. شنیده‌ام که این مراسم غالباً عرصهٔ ابراز احساسات هیستریك و آشفته‌ای می‌شود، و از آنجا که بیشتر گروندگانش

بردگان و مردان و زنانی از پایین‌ترین طبقه هستند تنها از آنان انتظار چنین کاری می‌رود. آنان پیش از آنکه اجازهٔ نشستن یابند باید نخست با شرح تهوّع‌آور جزئیّات، به گناهانشان در برابر جمعی که گرد آمده‌اند اعتراف کنند. این کار موجب سرگرمی بسیار می‌شود، نوعی رقابت در خود خوارکردن ایجاد می‌کند. کاهن بزرگ این فرقه (اگر بتوان او را به چنین عنوانی مفتخر کرد) ماهیگیری از اهل جلیله است، همان شمعون که هیرود درباره‌اش نوشته بود، و دلیل اصلیش بر ادّعای این مقام ظاهراً به خاطر این حقیقت است که وی در روز دستگیری این یوشع، یا عیسی، او را رها کرد و اعتقاداتش را انکار کرد، اما پس از آن صمیمانه توبه کرده است. زیرا بنا براخلافیات این فرقهٔ ژنده‌پوش هر چه گناه اصلی بزرگتر باشد، بخشایش آن نیز بزرگتر است!

این فرقه که رسماً به عنوان یك دین شناخته نمی‌شود (یهودیان شریف آن را قویاً نفی و انکار می‌کنند)، تحت مقرّراتی قرار می‌گیرد که علیه میخانه‌ها و انجمنها وضع شده است؛ و پدیدهٔ خطرناکی است که با ممنوعیّت قویتر می‌شود. مهمترین مایهٔ این اعتقاد برابری کامل انسانها با یکدیگر در برابر خدای یهود است- که اکنون این یوشع را عملاً با او منطبق می‌دانند - و نیز این نکته است که این خدا تنها با یك شرط یعنی توبه و شناسایی برتریش بر همهٔ خدایان دیگر به گناهکاران برکت و سعادت جاودانی عطا می‌کند. هر کسی می‌تواند بدون توجّه به طبقه، نژاد، یا شخصیّت و خصلت به این فرقه بگرود، بنابراین مردمانی به آن می‌پیوندند که نمی‌توانند امیدی به پذیرش در آیینهای بر حق ایزیس، سیبل، آپولو، و دیگران داشته باشند، خواه به دلیل اینکه هرگز به موقعیّت اجتماعی لازم دست نیافته‌اند، یا به خاطر آنکه چنین موقعیّتی را در اثر رسوایی یا جرمی از دست داده‌اند. در آغاز یك گرونده می‌بایست پذیرای ختنه می‌شد، اما حتی این آیین مقدّماتی نیز اکنون تغییر کرده است، زیرا این فرقه چنان از یهودیّت رسمی و اُرتُدوکس بریده است که صرفاً پاشیدن چند قطره آب و آوردن نام مسیح تنها تشریفات گرویدن به آن می‌باشد. گهگاه شهرت یافته است که این فرقه جذبه و شیفتگی گمراه‌کننده‌ای روی اشخاص کاملاً تحصیل کرده و دانا بر جای گذارده است. در میان گروندگان یکی از استانداران پیشین قبرس به نام سرگیوس پائولوس جای دارد؛ که شوق و شعفش در انجمن رفتگران، بردگان، و دوره‌گردان کهنه فروش نشان دهندهٔ اثر پست و خفیف‌کنندهٔ این فرقه بر رفتارهای متمدّنانه است- او به من نوشت که از مقام

استانداریش استعفا می‌دهد زیرا وجداناً بیش از این نمی‌تواند به خدایگان اگوستوس سوگند یاد کند، زیرا گرویدنش به این خدای نوین او را از آن کار منع می‌کند. اجازه دادم که کناره‌گیری کند، اما نامش را از شمار شهروندان زدودم. بعداً هنگامی که دربارهٔ این اعتقاد نوین از او پرسش کردم به من اطمینان داد که آن اعتقاد کاملاً غیرسیاسی است، و عیسی، مردی بسیار فرزانه و شخصیتی بسیار بارز و نمونه، و به حاکمیت رم وفادار بوده است. این را که تعلیمات عیسی آمیزه‌ای آشفته از اعتقادات پیش پا افتادهٔ یونانی و یهودی است انکار کرد. گفت که آن اعتقاد اخذ شده و تعالی یافته از عقاید گروهی منضبط از یهودیان میانه‌رو به نام خاخامی است، که با تشریفات گرایی خرافی گروه کاتبان (که هیرود به پشتیبانی آنان متّکی است) بشدت در تضّاد است و به نام خدا تأکید بیشتری روی عشق برادرانه می‌گذارد تا روی آن انتقام الهی که در انتظار کسانی است که از قوانینش سرپیچی می‌کنند؛ و بیشتر روی روح قانون تأکید دارد تا روی کلام و حروف آن.*

به محض بازگشت به ایتالیا نذر خود را به ونوس ادا کردم. در پاسخ به خوابی که در آن او بر من ظاهر شد و لبخندزنان گفت، «کلودیوس، سقف من چکّه می‌کند: لطفاً آن را مرمّت کن.» پرستشگاه مشهور کوه اریکس را در سیسیل به ابعادی بزرگ برایش بازسازی کردم: برایش کاهنانی از خاندانهای قدیمی سیسیلی گماردم و درآمد سالانهٔ گزافی از خزانه برقرار کردم. همچنین برای الههٔ دریایی ایجریا زیارتگاه زیبایی در بیشه‌اش در آریچیا ساختم، و هدیهٔ نذری زرینی را وقف او کردم — دست زنانهٔ زیبایی که شمعدانی در دست داشت، و جملهٔ زیر به لهجهٔ سابین روی پایهٔ آن نوشته شده بود:

به ایجریا، پیک تیزپرواز پیروزی، از کلودیوس لنگ، سپاس. دعایش را مستجاب کن تا باشد که شمع او تا انتها بسوزد، و نوری درخشان بیفشاند، و شعلهٔ شمعهای دشمنانش ناگهان افول کنند و خاموش شوند.

---

*) به اعتقاد ما مسلمانان حضرت عیسی (ع) را «... نه کشتند و نه به صلیب کشیدند بلکه بر آنان امر مشتبه شد... و به طور یقین مسیح را نکشتند، بلکه خدا او را به سوی خود بالا برد...» (قرآن مجید سوره‌ی نسا آیات ۱۵۶ تا ۱۵۹) و «... دربارهٔ خدا جز به راستی سخن مگویید، در حق عیسی بن مریم جز این نشاید گفت که او رسول خداست... و به تثلیث قائل مشوید، از این گفتار شرک باز ایستید که جز خدای یکتا خدایی نیست...» سورهٔ نسا آیات ۱۷۱ و ۱۷۲ و نیز مراجعه شود به سورهٔ مریم درباره باردار شدن مریم به ارادهٔ الهی، و دمیدن روح قدس‌الهی در مریم (سورهٔ تحریم آیه‌ی ۶۶ و سوره‌ی انبیاء آیه‌ی ۲۱) و مراجعه شود به سوره‌های آل عمران، نساء، مائده و همچنین توبه (۱۱ و ۳۰ و ۳۱)، مؤمنون (۵۰)، بقره (۸۷)، زخرف (۵۸ به بعد)، صف (۶ و ۱۴) و سوره‌ی حدید. ادله مستقیماً از قرآن کریم آورده شد تا در برابر نص جای ابهام نماند.ـ م.

فصل ۲۲

مراسم پیروزی خود را چنان که باید در آغاز سال نو برگزار کردم. سنا از سر لطف پنج افتخار دیگر برایم تصویب کرد. نخست اینکه برایم تاجی کشوری بسازند. این تاج به صورت حلقه‌ای با برگهای زرین بلوط بود که اصلاً به سربازی داده می‌شود که، در جنگ، به نجات همقطاری می‌رود که خلع سلاح شده و در چنگال خصم است، و او آن خصم را می‌کشد و موقعیّت را حفظ می‌کند. این افتخار بسیار کمتر از آنچه تصوّر کنید نصیب کسی می‌شود؛ زیرا گواه لازم همان فردی است که نجات می‌یابد و وظیفه‌اش این است که آن تاج را به ناجی خود تقدیم دارد. برای یك سرباز رمی بسیار مشکل است اعتراف کند که در چنگال دشمن بوده است، و زندگی خود را مدیون قدرت و دلیری برتر یك همقطار می‌باشد؛ به احتمال بیشتر شکوه می‌کند که پایش لغزیده و دوباره در حال از جای جستن و پایان دادن به کار خصمش بوده است که همقطار جاه‌طلبش بی‌مورد مداخله کرده و او را از پیروزیش بازداشته است. بعداً این افتخار به فرماندهان هنگ و ارتش که با قهرمانی یا حسن تدبیر سرداری خود موجب نجات جان

۴۴ میلادی

سربازان زیر فرمان خود می‌شدند نیز تعلّق گرفت. آن تاج را تحت این عنوان به من دادند، و براستی چنین می‌اندیشم که با گوش نکردن به پیشنهاد افسران ستادم سزاوار آن افتخار بودم. روی آن نوشته بود به خاطرِ نجات جانِ هم‌میهنان. به یاد دارید در نخستین روزی که به عنوان امپراتور اعلام شدم افراد گارد کاخ وادارم کردند که حلقهٔ تاج مشابهی را بر سر بگذارم، همان حلقهٔ تاجی که کالیگولا به خاطر پیروزیهایش در آلمان خود را به دریافت آن مفتخر کرده بود. من در آن هنگام حقّی نسبت به آن نداشتم و از بر سر گذاردن آن بسیار شرمسار بودم (گرچه کالیگولا نیز براستی حقّی بر آن نداشت)، بنابراین اکنون که آن تاج بحق از آنِ من بود بر سر گذاشتنش مایهٔ خشنودی بسیارم بود. دومین افتخار یك تاج نیروی دریایی بود. این تاج که مزیّن به ردیفی از دماغه‌های کشتیهاست به خاطر دلاوری در دریا اعطا می‌شود – مثلاً، به سربازی داده می‌شود که اول از همه بر روی یك کشتی دشمن می‌رود یا به دریاسالاری که یك ناوگان دشمن را درهم می‌شکند. این تاج را به خاطر آن به من دادند که زندگی خود را به خطر انداختم و برای رسیدن هرچه زودتر به بریتانیا در هوایی خطرناك به دریا زدم. از آن پس هر دوی این تاجها را بر کنگرهٔ برج در ورودی اصلی کاخ می‌آویزم.

سومین افتخاری که سنا به من داد عنوان موروثی بریتانیکوس بود. اکنون پسرك کوچکم را دروسوس بریتانیکوس، یا صرفاً بریتانیکوس می‌نامند، و من از این پس همواره او را به این نام خطاب خواهم کرد. چهارمین افتخار برپا داشتن دو طاق نصرت به یادبود پیروزیم بود: یکی در بولونی، زیرا آنجا پایگاه لشکرکشی من بود؛ دیگری در خود رم، بر سر راه فلامینیا. نمای این طاق نصرتها از سنگ مرمر بود، که هر دو سوی آن را با یادگاریها و نقش برجسته‌هایی که نشان دهندهٔ پیروزیم بودند تزیین کرده و بر فراز آن ارّابه‌های جنگی پیروزی از جنس بُرنز گذارده بودند. پنجمین افتخار صدور فرمانی بود که روز پیروزیم را برای همیشه به عنوان یك جشن سالانه اعلام می‌داشت. علاوه بر این پنج افتخار دو افتخار تکمیلی دیگر هم به مسالینا داده شد، نخست حق نشستن در ردیفهای جلوی تآتر همراه با دوشیزگان وستال و پس از کنسولها، کلانتران، و سفیران بیگانه، و دوم حق استفاده از یك کالسکهٔ سرپوشیدهٔ دولتی. اکنون برای مسالینا همهٔ عناوینی را که لی‌ویا در طی یك عمر کسب کرده بود تصویب کرده بودند، اما من هنوز با اعطای عنوان اگوستا به او مخالف بودم.

در روز مراسم پیروزی، خورشید رضایت داد که پس از چندین روز هوای ناآرام بروشنی بتابد، و سرپرستان بخشهای شهر و دیگر مقامات کوشیده بودند تا رُم به گونه‌ای که زیبندهٔ چنان شهر ارجمند و باشأنی می‌باشد تا حدّ امکان باطراوت و زیبا باشد. نمای همهٔ پرستشگاهها و خانه‌ها را صیقل داده بودند، خیابانها را همچون کف کاخ سنا رفته و پاك کرده بودند، با گلها و اشیاء زیبا همهٔ پنجره‌ها را زینت داده بودند، و در بیرون هر دری میزهایی انباشته از غذا گذارده بودند. همهٔ پرستشگاهها را گشوده بودند، و زیارتگاهها و تندیسها را با تاجهای گل آراسته بودند، در هر محرابی عود و کندر می‌سوزاندند. همهٔ مردم نیز بهترین لباسهایشان را پوشیده بودند.

من شب را در اردوگاه گارد گذراندم و وارد شهر نشدم. به هنگام بامداد دستور دادم نیروهایی که باید در مراسم پیروزی شرکت می‌کردند برای سان دیدن عمومی بیایند و پولهای غنیمتی را که حساب کرده بودم از فروش غنائم به دست آمده در لندن و کالچستر و جاهای دیگر و از فروش اسیران به آنان تعلق می‌گرفت میانشان پخش کردم. این پول به سی سکهٔ زر برای هر سرباز و به تناسب به مبالغ بیشتری برای درجات بالاتر بالغ می‌شد. پول پاداش سربازانی را که در بریتانیا بودند و نمی‌شد برای شرکت در مراسم پیروزی مرخّص شوند بر همین پایه قبلاً برایشان فرستاده بودم. همزمان با آن نشانهای سربازی را نیز توزیع کردم: زنجیر گردن برای رفتار برجسته در میدان جنگ به تعداد ۱۰۰۰ عدد؛ ۴۰۰ عدد پیشانی بند (مدالهای زرین به شکل طلسمهای پیشانی با نقش اسب) برای سربازان دلیر سواره نظام یا پیادگانی که توانسته بودند یك سواره نظام یا ارّابه‌ران دشمن را بکشند؛ چهل بازوبند تمام زرین به پاداش دلیریهای فوق‌العاده– به هنگام اعطای این نشانها شرحی دربارهٔ هر یك از عملیات برجسته‌ای که موجب کسب آن نشان شده بود می‌خواندم؛ شش حلقه تاج برگ زیتون برای کسانی که در این پیروزی سهم داشتند، اما عملاً در آن شرکت نکرده بودند (فرمانده اردوگاه پایگاه و دریاسالار فرمانده ناوگان در میان کسانی بودند که به این افتخار دست یافتند)؛ سه تاج بارو، برای کسانی که نخستین کسی بودند که از سدهای دشمن گذشته و وارد اردوگاه او شده بودند؛ و یك نیزهٔ بی‌سنان برای پوزیدس– که همچون تاج کشوری، به خاطر حفظ جان افراد اعطا می‌شد، و پوزیدس ده بار برندهٔ آن شده بود.

سنا، به توصیهٔ من، تصویب کرد که همهٔ کسانی که عضو نظام سناتوری بودند و

در این لشکرکشی شرکت کرده بودند خلعت پیروزی دریافت کنند - که باید گفت شامل همهٔ فرماندهان هنگها و افسران ارشد ستاد می‌شد. جای تأسّف بود که اولوس و وسپازیان نمی‌توانستند محلّ مأموریّت خود را ترك کنند، اما دیگران همه آمده بودند. اوزیدوس گتا و برادرش لوچوس گتا، که در بریتانیا فرماندهی هشت گردان گارد را بر عهده داشت هر دو به دریافت نشان مفتخر شدند: گمان می‌کنم که این نخستین بار در تاریخ رم بود که دو برادر در یك روز خلعت پیروزی دربـر می‌کردند. لوچوس گتا به عنوان فرماندهٔ تازهٔ گارد من گمارده شد، یا بهتر است بگویم این مقام را مشترکاً به اتفاق مردی به نام کریسپینوس، که ویتلیوس او را در غیاب من موقّتاً بدان کار گمارده بود، عهده‌دار آن مقام شد. زیرا یوستوس فرمانده پیشین مرده بود. هنگامی که در آستانهٔ آغاز نبرد برنت‌وود بودم پیامی که مسالینا آن را فرستاده بود به دستم رسید. او در آن پیام اعلام داشته بود که یوستوس از بسیاری از افسران گارد پرس‌وجو کرده است که آیا حاضرند در شورش نظامی از او پشتیبانی کنند. من که به مسالینا اعتماد کامل داشتم و به هیچ وجه جرأت نمی‌کردم که خطر کنم، بیدرنگ دستور اعدام او را صادر کردم. سالها طول کشید تا حقایق را دانستم: یوستوس در غیاب من از اتفاقات زشت کوشك مسالینا باخـبر شده و با سرهنگی مشورت کرده بود که در این‌باره چه کند؟ آیا باید بیدرنگ به من بنویسد، یا منتظر بازگشتم بماند. آن سرهنگ یکی از معتمدان مسالینا بود، بنابراین به یوستوس توصیه می‌کند که منتظر بماند، زیرا بیم آن می‌رود که آن خبر ناگوار مرا از وظایف نظامیم باز دارد؛ سپس یکراست به سراغ مسالینا می‌رود. مرگ یوستوس که بزودی سراسر شهر از آن آگاه شدند، هشداری عمومی تلقّی می‌شود که مبادا رازی را که سرانجام جز خودم همه از آن آگاه گشته بودند به من بگویند - آیا باور می‌کنید که حتی دشمنانم در بریتانیا و ایران از آن آگاه بودند! مسالینا از بد به بدتر می‌گرایید. اما در اینجا به شرح مفصل رفتارهایش نخواهم پرداخت زیرا در آن هنگام کاملاً از آن ناآگاه بودم. به هنگام بازگشتم از فرانسه او برای استقبالم به جنوا آمده بود و هیجان و صمیمیّتش در استقبال از من،یکی از چیزهایی بود که مرا بسیار خوشحال می‌کرد. در عرض شش ماه بریتانیکوس و خواهر کوچولویش چنان بزرگ و زیبا شده بودند که قابل بازشناختن نبودند.

باید درك کنید که آن روز تا چه اندازه برایم مهم بود. تصوّر می‌کنم که در جهان

هیچ‌چیز شکوهمندتر از یك مراسم پیروزی رُمی نباشد. این مراسم به مراسمی که پادشاهی بربر به مناسبت سرکوبی پادشاهی رقیب برپا می‌کند شباهتی ندارد: این مراسم افتخاری است که مردمی آزاد به خاطر خدمتی بزرگ که یکی از همشهریانشان به آنان کرده است برایش برپا می‌کنند. می‌دانستم که آن را به حق به دست آورده‌ام و سرانجام نادرست بودن بدبینی خانواده‌ام را که همیشه مرا شخصی بیمصرف، مولود خشم خدایان، احمق، ضعیف‌النفس، و مایهٔ سرشکستگی نیاکان شکوهمندم می‌پنداشتند به اثبات رسانده‌ام. آن شب به هنگامی که در اردوگاه گارد خوابیده بودم خواب دیدم که برادرم جرمانیکوس به سویم آمد و مرا در آغوش کشید و با آن لحن متینش گفت: برادر عزیز، کاری بسیار شایسته کردی، اعتراف می‌کنم که کارت بسیار بهتر از آنی بود که می‌پنداشتم از عهده‌ات برآید. تو افتخار ارتش رم را به او بازگرداندی. هنگامی که صبح زود از خواب برخاستم برآن شدم که فرمانی را که اگوستوس برقرار کرده و برگزاری مراسم پیروزی را برای شخص امپراتور و فرزندان و نوادگانش محدود کرده بود لغو کنم. اگر اولوس به جنگ خود در بریتانیا ادامه می‌داد و در وظیفه‌ای که بر عهده‌اش محوّل کرده بودم تا تمامی بخش جنوبی آن جزیره را برای همیشه سرکوب و مطیع کند موفق می‌شد می‌بایست سنا را وادار می‌کردم که برپا داشتن مراسم ویژه‌ای را برای او تصویب کند. به عقیدهٔ من، اینکه انسان تنها کسی باشد که قانوناً بتوان برایش مراسم پیروزی برپا کرد بیشتر از شکوه آن می‌کاهد تا بدان بیفزاید. اقدام اگوستوس به این هدف بود که سردارانش را از برانگیختن به جنگ، به خاطر دستیابی به مراسم پیروزی، بازدارد؛ اما من چنین استدلال کردم که مطمئناً به‌غیر از تبدیل مراسم پیروزی به یك آیین خانوادگی سزارها راههای دیگری هم برای جلوگیری از آن اقدام سرداران وجود دارد؟

تشریفات اعطای نشانها که به پایان رسید به سه گروه بار عام دادم: نخست به همهٔ استانداران و فرمانداران، که برای حضور موقّتشان در رم از سنا اجازه گرفته بودم، سپس سفیرانی که پادشاهان متّحد به نزدم فرستاده بودند، و در پایان تبعیدیها. زیرا از سنا اجازه گرفته بودم که همهٔ تبعیدیها، فقط برای مدّت اجرای مراسم پیروزی، از تبعیدگاههایشان بازگردند. این بار عام آخرین تا حدّی برایم اندوهناك بود، زیرا بسیاری از آنان بسیار ضعیف و بیمار به نظر می‌رسیدند و همگی به وضعی رقّت‌انگیز خواهش می‌کردند که در کیفرشان تجدیدنظر شود. به آنان گفتم که ناامید نباشند، زیرا شخصاً به

همهٔ موارد رسیدگی خواهم کرد، و اگر ببینم که لغو یا تخفیف کیفر آنان در جهت منافع عمومی است نزد سنا شفاعت آنان را خواهم کرد. و همین کار را هم کردم، و بسیاری از آنان که نمی‌توانستم بازگشتشان را توصیه کنم، دست‌کم اجازه یافتند که فرصتی برای تغییر مکان تبعیدگاه خود داشته باشند – در هر مورد جای بهتری به آنان پیشنهاد می‌شد. به سنه‌کا پیشنهاد کردم جایش را تغییر دهد، اما او نپذیرفت و پاسخ داد در حالی که مورد بی‌مهری سزار می‌باشد نمی‌تواند خواهان بهبودی در سرنوشت خود باشد: نه سرمای دایمی که (بنابه داستانهای مسافران) سرزمین فنلاندیهای خشن و وحشی را در فشار قرار می‌دهد، نه گرمای پیوسته‌ای که شنهای صحرا را در آن سوی کوههای اطلس (که سپاهیان پیروزمند سزار بی‌اعتنا به ناسازگاری طبیعت و در جهت توسعهٔ نقشهٔ جهان شناخته شده در آنجا رخنه کرده‌اند)، نه مصب‌ها و خلیج‌های تب‌خیز بریتانیا و همچنین دشتها و دره‌های حاصلخیز آن جزیرهٔ دورافتاده و مشهور که مقهور نبوغ نظامی برجسته سزار شده‌است، و نه حتی آب و هوای طاعونی و بلاخیز کُرس، که سنه‌کای بدبخت، نویسندهٔ این یادداشت، که اکنون دو سال است که زندگی خود را در آنجا به تحلیل می‌برد – یا شاید هم دو قرن بوده است؟ – نه این یخبندان، نه این آتش، نه این رطوبت و دم، و نه این کُرس که رطوبت و آتش و یخبندان را یکجا درهم آمیخته است، هیچ‌کدام توجّه این تبعیدی و این رواقی صبور مسلک را به خود جلب نمی‌کند، بلکه تنها فکر او تحمّل بردبارانهٔ سنگینی خردکنندهٔ خجالتی است که از آن رنج می‌برد، و او را سزاوار بخشودگی سزار می‌سازد، تا شاید این عطیّهٔ عالی، ماورای توقّع و انتظار، به او ارزانی شود. من کاملاً آمادگی داشتم که بنابه تقاضای منشی خود یولیبوس، که دوست وی بود، او را به وطنش اسپانیا بفرستم. اما او خودش اصرار داشت که در کُرس بماند، پس باید در کُرس می‌ماند. نارچیسوس از مقامات بندری اُستیا اطلاع حاصل کرد که این رواقی مسلك دلیر به عنوان یادگار سفرش به رم جامهای جواهرنشان، تشکهای پر نرم، ادویهٔ هندی، مرهمهای گران‌بها، میزها و نیمکتهایی از چوب عطرآگین صندل آفریقایی خاتم‌کاری شده با عاج، تابلوهایی از آن رده که می‌توانست مورد پسند تیبریوس باشد، مقادیری فراوان شراب انگور فالرنیا، و (هر چند این یکی نسبت به چیزهای دیگر در طبقه‌بندی جداگانه‌ای قرار می‌گیرد) مجموعهٔ کاملی از آثار منتشر شدهٔ مرا همراه بار و بنه‌اش با خود برد.

ساعت ده هنگام راه‌افتادن ما فرا رسید. دسته از شمال خاوری از طریق دروازهٔ پیروزی وارد شهر می‌شد و راه مقدّس را می‌پیمود. ترتیب آن بدین شرح بود: نخست سناتورها با بهترین رداهای خود پیاده می‌آمدند و کلانتران پیشاپیش آنان بودند. سپس، گروه برگزیده‌ای از شیپورچیان بودند که نواهای راهپیمایی پیروزی را به اتّفاق همچون یك نوازنده می‌نواختند. شیپورها باید توجّه عموم را به غنایم جلب کنند. این غنایم را بر قطاری از گاریهای تزیین شده بار کرده بودند که به وسیلهٔ قاطران کشیده می‌شدند و آلمانی‌های گُردان کاخ که لباسهای یك شکل گارد امپراتوری را پوشیده بودند آنها را همراهی می‌کردند. غنایم عبارت بود از توده‌هایی از سکّه‌های زر و سیم، سلاحها، زره‌ها، ساز و برگ سواری، جواهرات و زیورهای زرین، شمشهای قلع و سرب، جامهای گرانبها، پیاله‌های برنزی تزیین شده، و اثاثهٔ دیگر کاخ کیمبلاین در کالچستر، نمونه‌های عالی فراوانی از میناکاریها، توتمهای چوبی منبّت‌کاری و نقّاشی شده، گردن بندهایی از جنس کهربا و کهربای سیاه و مروارید، سربندهای پر، رداهای سوزن‌دوزی شدهٔ دروئیدی، پاروهای کرجیهای منبت‌کاری شده، و تعداد بیشمار دیگری از اشیاء زیبا و ارزشمند و عجیب کار شمال بریتانیا. پشت سر این گاریها دوازده ارّابهٔ جنگی غنیمتی بریتانیایی، که آنها را از میان زیباترینشان برگزیده بودیم حرکت می‌کردند و آنها را پونیهایی که با آن ارّابه‌ها هماهنگی داشتند می‌کشیدند. بر فراز هر یك از این ارّابه‌ها صفحه‌ای بر ستونی بالای سر ارّابه‌ران نصب شده بود که بر هر یك از آنها نام یکی از دوازده قبیلهٔ مغلوب بریتانیایی را نوشته بودند. سپس گاریهای دیگری آمدند که به وسیلهٔ اسب کشیده می‌شدند، و روی آنها مُدلهایی از شهرها و دژهایی را که گرفته بودیم و آنها را با چوب یا گل رس رنگ‌آمیزی شده ساخته بودند، و گروههایی از پیکره‌گونه‌های زنده به عنوان مظاهر خدایان گوناگون رودخانه‌هایشان را که نشان دهندهٔ تسلیم آنان به سربازان ما بود، حمل می‌کردند، و به دنبال هر گروه از آنان پرده‌های نقّاشی بسیار بزرگی از صحنه‌های درگیریها می‌آوردند. در پایان این بخش مُدلی از پرستشگاه سنگی مشهور خدای خورشید را آوردند که پیشتر دربارهٔ آن سخن گفته‌ام.

پس از آنان گروهی فلوت‌نواز آمدند که موسیقی ملایم می‌نواختند. آنان معرّف نره گاوهای سفیدی بودند که تحت سرپرستی کاهنان یُوه از پشت سرشان می‌آمدند، و خشمگینانه نعره سر داده بودند و مشکلات بسیاری فراهم می‌کردند. شاخهایشان را

مطلا کرده و پیشانی‌بندها و حلقه گلهای سرخ رنگ بر آنها آویخته بودند تا نشان دهند که به سوی قربانگاه می‌روند. کاهنان تبرزینها و کاردهایی به همراه داشتند. خادمان یُوّه با بشقابهای زرین و سایر ابزارهای مقدّس درپی آنان آمدند. سپس نوبت به نمایشی جالب رسید - یك فیل آبی زنده. این فُك گاو مانند با دو دندان عاجی دراز را نگهبانان اردوی پایگاهمان در حال خواب در یکی از سواحل اسیر کرده بودند. به دنبال این فیل آبی گاوهای وحشی و گوزنهای بریتانیایی و اسکلت نهنگی را که در ساحل به گل نشسته و کشته شده بود، و مخزن آبی را که کنار آن شفاف بود و انباشته از سگهای آبی بود حمل می‌کردند. پس از آن، سلاحها و نشانهای سرکردگان اسیر، و سپس خود سرکردگان اسیر، با اعضای خانواده‌هایشان که به چنگ ما افتاده بودند، و به دنبال آنان اسیران فروپایه‌تر به زنجیر کشیده رژه می‌رفتند. از اینکه کاراکتاکوس در آن رژه نبود افسوس می‌خوردم، اما کاتیگرن و همسرش، و همسر و فرزندان توگودومنوس، و پسری نوزاد از کاراکتاکوس، و سی نفر از سرکردگان مهمّشان حاضر بودند.

پس از آن گروهی از بزرگان دولتی آمدند که به ستون دو رژه می‌رفتند و برروی بالشهایی تاجهای پیشکشی را که پادشاهان متّحد و کشورها به نشان احترام و سپاس برایم فرستاده بودند حمل می‌کردند. سپس نوبت به بیست و چهار اسکورت قراولان با لباس ارغوانی رسید که هر کدام تبری بسته شده در میان یك دسته چوب به همراه داشت. بر سر تبرها تاجی از غار گذارده بودند. سپس نوبت به ارّابهٔ جنگی چهار اسبه‌ای رسید که آن را به دستور سنا از نقره و آبنوس ساخته بودند: این ارابه جز شکل عجیب سنتی‌اش و صحنه‌های برجسته‌ای که بر بدنه‌هایش نقش بسته بود و دو نبرد و یك توفان دریایی را نشان می‌داد، از جهات دیگر به ارّابه‌ای که آن را به خاطر بیش از حد تجمّلی بودن در خیابان زرگران‌درهم شکستم بی‌شباهت نبود. آن را چهار اسب سفید می‌کشیدند و سرنشین آن نویسندهٔ این تاریخ بود - نه «کلو - کلو - کلودیوس»، یا «کلودیوس ابله»، یا «یارو کلودیوس»، یا «کلودیوس الکن»، یا حتی «عمو کلودیوس بینوا»، بلکه آن فاتح و پیروزمند تیبریوس کلودیوس دروسوس نرو سزار اگوستوس جرمانیکوس بریتانیکوس، امپراتور، پدر کشور، کاهن بزرگ، حامی مردم برای چهارمین سال متوالی، سه دوره کنسول، که تاجهای کشوری و دریایی را به او تقدیم داشته بودند، دارندهٔ سه نشان و زینت پیروزیهای پیشین و افتخارات کوچکتر دیگر

کشوری و لشکری که شمارشان بیش از آن است که به آنها اشاره شود. این شخصیّت خوشحال و والا ردایی زردوزی شده با لباسی گلدار پوشیده و یك شاخهٔ غار به دست راستش که اندکی می‌لرزید، گرفته و عصایی سلطنتی از عاج که بر سر آن پرنده‌ای زرین قرار داشت در دست چپ داشت. تاجی از برگ غار -، دلفی ابروانش را می‌پوشاند، و به عنوان زنده کردن دوبارهٔ رسمی باستانی، چهرهٔ دستها، گردن و پاهایش (تا آن بخش از اندامش که دیده می‌شد) به رنگ سرخ روشن رنگ‌آمیزی شده بود. سرنشینان ارّابهٔ فاتح عبارت بودند از پسرك کوچکش بریتانیکوس، که فریاد می‌زد و دستهایش را به یکدیگر می‌زد، دوستش ویتلیوس که در غیاب فاتح بر کشور فرمانروایی کرده و اکنون تاج برگ زیتون بر سرداشت، دختر کوچولویش اُکتاویا که سیلانوس جوان او را در آغوش داشت و به عنوان شوهر آیندهٔ اکتاویا انتخاب شده بود و او به اتفاق پمپی جوان، که با آنتونیا دختر فاتح ازدواج کرده بود، آن گزارش بسته در میان شاخهٔ غار را به سنا آورده بود. به سیلانوس و همچنین به پمپی جوان که او نیز بر آن ارّابه سوار بود و بریتانیکوس را روی زانوانش نشانده بود، خلعتهای پیروزی داده بودند. در کنار آن ارّابه کراسوس فروجی، پدر پمپی جوان، که اکنون برای دومین بار لباس پیروزی پوشیده بود، و بار نخست مربوط به پیروزی گالبا بر کاتیان‌ها بود، سوار بر اسب راه می‌سپرد. و آن بردهٔ دولتی را نیز نباید فراموش کرد که در ارّابه ایستاده و یك تاج زرین جواهرنشان اتروسکان را، که هدیهٔ مردم رم بود، بالای سر او گرفته بود. وظیفهٔ او این بود که گاه‌گاه این عبارت دیرین را در گوش فاتح زمزمه کند، «به پشت سرت بنگر: به یاد داشته باش که فانی هستی!»- این عبارت هشداری بر این نکته بود که اگر فاتح خود را بیش از حد خدایگونه بپندارد، خدایان بر او حسد خواهند ورزید، و در اینکه او را تنبیه کند کوتاهی نخواهند کرد. و برای دور کردن چشم بر تماشاگران طلسمی به رسم مظهر رجولیّت فالیك، زنگی کوچك و یك تازیانه به گلگیر ارّابه بسته بودند.

سپس مسالینا، همسر فاتح با کالسکهٔ دولتی خود آمد. آنگاه فرماندهانی که خلعتهای پیروزی دریافت کرده بودند، پیاده آمدند. سپس نوبت برندگان تاج زیتون بود. بعد سرهنگان، افسران جزء، گروهبانان، و سایر درجاتی که نشان شجاعت دریافت کرده بودند. سپس به ترتیب فیلها و شترها آمدند، و آنها را دوبه‌دوبه یوغ بسته بودند و کالسکه‌هایی را می‌کشیدند که برآنها شش دستگاه ماشینهای تندر و آذرخش اختراعی

کالیگولا را که پوزیدس چنان استفادهٔ مناسبی برای آنها یافته بود سوار کرده بودند. سپس شاه درنا با چوب پاهای درازش آمد که طوقی زرین را به دور گردنش بسته بود. شنیده‌ام که به غیر از خودم برای شاه دُرنا بیش از هر کس دیگر ابراز احساسات کردند. پس از او پوزیدس با نیزهٔ بی‌سنانش، و کحال اسپانیایی، که خرقه‌ای پوشیده بود، زیرا شهروندی رم را دریافت کرده بود، پیاده می‌آمدند. بعد سواره نظام رم، و سپس پیاده نظام با آرایش رژه، و در حالی که سلاحهایشان مزیّن به شاخه‌های غار بود آمدند. سربازان جوان فریاد بر می‌آوردند «پیروزی!» و سرودهای پیروزی می‌خواندند، اما کهنه سربازان از حقّ آزادی بیان خود که در آن روز از آن برخوردار بودند، برای شوخیهای کنایه‌آمیز بی‌چاك دهن نسبت به فاتح استفاده می کردند. کهنه سربازان هنگ بیستم بدین مناسبت آواز زیبایی سروده بودند:

کلودیوس که بود یکی عالم شهیر
خون کمتر از مرکّب تحریر می‌فشاند.
وقتی هم او به جنگ بریتانیا شتافت،
از کارزار نترسید و رخ نتافت.
اما برای جنگ سلاحی که او گزید،
ریسمان و چوب پای و شتر بونیاک بود.
یوهوهو، یوهوهو!

ریسمان و چوب پای و شتر بونیاک او
برکند ریشهٔ سپاه بریتانیا زجای.
زان نعره‌ها کز درد شکم کلودیوس سرداد
برخاستند جمله مردگان از بیم.
یوهوهو، یوهوهو!

بعدها شنیدم که در دنبالهٔ این ردیف آوازهایی هرزه دربارهٔ مسالینا خواندند، اما من از جایی که بودم آن را نشنیدم؛ در واقع اگر هم آوازهایی وجود داشت، در حالی که اسکورت قراولان پیشاپیشم راه می‌رفتند نمی‌توانستم آن را بشنوم، زیرا جماعت غوغای

شدیدی برپا می‌کرد. پس از پیاده نظام واحدهای برگزیده از نیروهای کمکی متّحدین آمدند، که پیشاپیش آنها بالئاریک‌ها و نوبیان‌ها قرار داشتند.

بدین ترتیب رژهٔ اصلی به پایان رسید. اما به دنبال آن خنده و شادمانی بزرگی در میان تودهٔ عوام درگرفت که مراسم پیروزی مسخره‌ای را برای بابا، دلقک اسکندریّه، که برای پول درآوردن به رم آمده بود، برگزار کردند. او بر یك گاری دولتی کنّاسی سوار شده بود که برای کشیدن آن ردیفی متشکل از یك بز، یك گوسفند، یك خوك، و یك روباه را به یوغ بسته بودند. او را با نیل بریتانیایی به رنگ آبی درآورده بودند، و لباسی که تقلید جالبی از خلعت پیروزی بود براو پوشانده بودند. خرقه‌اش از لحافی چهل تکه و لباسش کیسه‌ای کهنه بود که آن را با نوارهای کثیف آراسته بودند. عصای سلطنتی‌اش چوب کلمی بود که بر سر آن خفّاش مرده‌ای را با نخی بسته بودند، و شاخهٔ غارش یك بوتهٔ خار کنگر بود. مشهورترین دلقك بومی ما، اوگورنیوس، اخیراً رضایت داده بود که بابا را در حکومت خانه‌به‌دوشان شریك کند. بابا مدعی بود که به من بسیار شباهت دارد، و بنابراین در نمایشهایی که آن دو در کوچه‌های پایین شهر ترتیب می‌دادند همیشه نقش سزار را بازی می‌کرد. اوگورنیوس با توجّه به اوضاع و احوال نقش ویتلیوس، یا کنسول برگزیدهٔ آن سال، یا یکی از سرهنگان گارد، یا یکی از وزیران و مشاوران مرا بازی می‌کرد. او استعداد بازی در تقلید و هزل داشت. در این مورد ویژه او نقش آن برده‌ای را عهده‌دار شد که تاج را بالای سر بابا نگاه می‌داشت (تاج یك گلدان گلی وارونه بود که گهگاه سر بابا در آن پنهان می‌شد) و پیوسته او را با یك پر خروس قلقلك می‌داد. پیراهن کیسه‌ای بابا از پشت پاره شده و کفل بابا را آشکار کرده بود، که آن را به رنگ آبی درآورده و با رنگ سرخ تند نقشهایی روی آن کشیده بودند تا شبیه چهرهٔ خندان یك انسان شود. دستهای بابا، تمام وقت دیوانه‌وار می‌لرزید و سرش را همچون کاریکاتوری از تیك عصبی من تکان می‌داد. چشمهایش را می‌گرداند، و هر وقت اوگورنیوس معترّض وی می‌شد او را با آن بوتهٔ خار کنگر یا با آن خفاش مرده می‌زد و عقب می‌راند. پشت سرآن در گاری کنّاسی دیگری، در زیر روپوشی پاره پاره، زن دده سیاه بزرگ برهنه‌ای خم شده بود و از بچّه خوك صورتی رنگی پرستاری می‌کرد. غنایم این مراسم پیروزی رقیب را روی گاریهای دستی به نمایش گذارده بودند که دوره گردهای زنده آنها را می‌بردند- آشغال آشپزخانه، تخت‌خواب‌های شکسته،

رختخواب‌های کثیف و آلوده، آهنهای زنگ زده، دیزیهای ترک خورده، و انواع خرت و پرتهای کهنه و پوسیده– و اسیران عبارت بودند از کوتوله‌ها، آدمهای چاق، آدمهای لاغر، زالها، لنگها، کوران، مبتلایان به استسقا، و انسانهایی که بیماریهای ترسناك داشتند و یا به خاطر زشتی شگفت انگیزشان برگزیده شده بودند. بقیهٔ آن رژه متناسب با مراسم اصلی بود: شنیدم که مدلها و نقاشیهایی که پیروزیهای بابا رانشان می‌دادند زیباترین کارهایی بودند، البته در زمینهٔ هزل و بدزبانی، که تاکنون رم به خود دیده است.

هنگامی که به تپهٔ کاپیتولین رسیدم، از ارابه پیاده شدم و به انجام آیینی پرداختم که بنا بر سنت باید انجام می‌شد اما از لحاظ جسمانی دچار زحمت فراوان شدم: در حالی که فروتنانه زانو زده بودم از پلّه‌های پرستشگاه یُوَه بالا رفتم. پمپی جوان و سیلانوس از دو سو کمکم می‌کردند. در این مرحله رسم بر این بود که سرکردگان دشمن را که اسیر بودند به کناری می‌بردند و آنان را در زندانی که در کنار آن پرستشگاه بود اعدام می‌کردند. این رسم از آیین باستانی قربانی کردن انسان به عنوان شکرگزاری پیروزی بر جای مانده بود. من این سنت را به دلایل سیاست عمومی بـرهم زدم: برآن شدم که این سرکردگان را در رم زنده نگاه دارم تا برای دیگرانی که هنوز در بریتانیا با ما مخالفت می‌کردند نمایشی از بخشایندگی ما باشد. بریتانیایی‌ها خودشان اسیران جنگی را قربانی می‌کردند، اما اگر می‌خواستیم به هدف خود یعنی متمدّن کردن جزیرهٔ آنان پای‌بند باشیم عملی آن چنان وحشیانه و بدوی کاری بیهوده و عبث بود. می‌خواستم برای این سرکردگان و خانواده‌هایشان مقرّری کوچکی از خزانهٔ عمومی برقرار کنم و تشویقشان کنم که رُمی مآب شوند، تا پس از اینکه هنگهای کمکی بریتانیایی تشکیل شدند افسرانی داشته باشیم که بتوانند وظایفشان را با همکاری دوستانه‌ای با نیروهای خودمان انجام دهند.

گرچه از قربانی کردن سرکردگان به درگاه یوه خودداری کردم از قربانی کردن آن نره گاوهای سفید، یا در مورد اعطای هدیه‌ای از میان غنایم به درگاه آن خداوند (دست‌چین زیورهای زرین کاخ کمبلاین)، یا از اینکه تاج غار خود را از پیشانی خود بر دامان تندیس مقدّسش بگذارم کوتاهی نکردم. سپس حوزهٔ روحانی کاهنان یوه از من و همراهانم در مراسم پیروزی و از مسالینا دریك میهمانی عمومی پذیرایی کرد و در همین حال سربازان پراکنده شدند و مورد پذیرایی «شهر» قرار گرفتند. هر خانه‌ای که افتخار

آن را نیافته بود که بر سر میزش دست کم یك قهرمان پیروزی حضور داشته باشد براستی خانه‌ای بداقبال بود. من به طور غیررسمی در شب پیش از مراسم شنیده بودم که افراد هنگ بیستم درنظر داشتند میگساری و مست‌بازی دیگری، مانند آن که در طی مراسم پیروزی کالیگولا در آن مشارکت کرده بودند، برپا کنند: در نظر داشتند خیابان زرگران را مورد تاخت و تاز قرار دهند و اگر درهای مغازه‌ها را بسته یافتند از آتش یا از قوچ دژشکن استفاده کنند. نخست به این فکر افتادم که گروهی از گزمه‌ها را به دفاع آن خیابان بگمارم، اما چنین کاری تنها به خونریزی می‌انجامید، بنابراین فکر بهتری کردم و قمقمهٔ همهٔ سربازان را با جیره‌ای رایگان از شراب پرکردم، تا بهشادکامی‌من بنوشند. آن قمقمه‌ها را درست پیش از آغاز رژه پر کردند و دستور دادم که تا وقتی شیپورچی‌ها علامت پایان مراسم قربانی را اعلام نکرده‌اند از نوشیدن آن خودداری کنند. شرابی که به آنان داده شد از نوعی خوب بود، اما شرابی را که به افراد هنگ بیستم دادم با دانهٔ خشخاش بسیار کارساز کرده بودند. بنابراین به شادکامی من نوشیدند و با این کار بـه چنان خواب عمیقی رفتند که وقتی مراسم پیروزی پایان یافته بود متأسفانه باید بگویم که یك نفر هرگز بیدار نشد. اما دست کم آن روز هیچ اخلالی در نظم و آرامش پیش نیامد.

در شامگاه مرا همراه با رژهٔ طولانی مشعل‌داران و گروه فلوت نوازان به سوی کاخ بردند. و گروه بزرگی از شهروندان با شادمانی و آواز به دنبال ما روان بودند. از خستگی از پای افتاده بودم و پس از آنکه رنگ سرخ را از خود شستم یکسر به بستر رفتم، اما جشن سراسر شب ادامه داشت و نمی‌گذاشت بخوابم. در نیمه شب برخاستم و در حالی که فقط نارچیسوس و پالاس همراهیم می‌کردند به خیابانها رفتم. به عنوان شهروندی عادی با خرقه‌ای یکسره سفید مرا نمی‌شناختند. می‌خواستم بشنوم که مردم براستی درباره‌ام چگونه می‌اندیشند. با جماعت درهم آمیختیم. پلّه‌های پرستشگاه کاستور و پلوکس از گروههای مردم که به استراحت و گفتگـو مشغول بودند خال‌خال شده بود و در آنجا جایی برای نشستن یافتم. هر کس دیگری را بی‌هیچ تشریفاتی مورد خطاب قرار می‌داد. خوشحال بودم که آزادی بیان پس از سرکوبی طولانی در دوران تیبریوس و کالیگولا سرانجام به رم بازگشته است، ولو آنکه برخی از چیزهایی را که می‌شنیدم خوشایندم نبود. ظاهراً عقیدهٔ عمومی بر این بود که مراسم پیروزی بسیار خوب بوده است اما اگر من در میان شهروندان نیز همچون سربازان پول تقسیم می‌کردم، و اگر جیرهٔ

غلّه را افزایش می‌دادم از آن هم بهتر می‌شد. (در آن زمستان دوباره غلّه کمیاب شده بود، امّا من در این باره تقصیری نداشتم.) مشتاق بودم بشنوم که یك افسر هنگ چهاردهم که داغ زخم تبرد بر چهره داشت و نزدیك ما نشسته بود چه می‌گوید: او همراه برادری بود که ظاهراً از شانزده سال پیش او را ندیده بود. نخست با وجود پافشاری برادرش، نمی‌خواست دربارهٔ آن نبرد سخن بگوید، و از بریتانیا تنها به عنوان یك قرارگاه نظامی سخن می‌گفت: چنین می‌اندیشید که اگر بخت با او یار باشد می‌تواند روی لفت‌و لیس فراوانی حساب کند. امیدوار بود که بزودی بتواند باعنوان شهسواری بازنشسته شود: در ده سال گذشته با فروش معافیّت از نگهبانی به افراد گروهانش پول خوبی به جیب زده بود، او گفت «در راین انسان فرصتی برای خرج کردن ندارد– آنجا مثل رم نیست.» اما در پایان گفت: «راستش را بگویم، ما افسران هنگ چهاردهم برنت‌وود را چندان به عنوان جنگ نمی‌پنداشتیم. امپراتور آن را برایمان بیش از اندازه آسان کرد. این امپراتور زیرکی شگفت‌انگیزی دارد. یکی از استراتژیستهاست. همه چیز را از کتابها بیرون می‌کشد. آن طناب پاگیر یك حیلهٔ جنگی نمونه بود. و آن پرندهٔ بزرگ که بالهایش را به یکدیگر می‌زد و صداهای غریب در می‌آورد. و اینکه شترها را جلوی جبهه گذاشته بود تا با بوی خودشان پونیهای دشمن را بترسانند. استراتژیست درجهٔ یکی است. اما استراتژی آن چیزی نیست که آن را سربازی بدانم. اولوسن پلاتوتیوس کهنه کار می‌خواست یك راست به آن دژ میانی برود، و در نتیجه دچار لعن و سرزنش شود. اولوس کهنه‌کار یك سربازاست. اگر او را به حال خود می‌گذاردند نبرد خونین بهتری برایمان تدارك می‌دید. ما افسران هنگ چهاردهم یك نبرد خونین حسابی را بیشتر از یك استراتژی زیرکانه دوست داریم. چیزی که ما برای آن زنده‌ایم یك نبرد خونین است، و اگر تلفاتمان سنگین باشد، طوری نیست، سرنوشت یك سرباز همین است و چنین چیزی به معنی ترفیع یافتن آنهایی است که زنده مانده‌اند. این بار در هنگ چهاردهم هیچ ترفیعی داده نشد. دو تا سرجوخه کشته شدند و همین. نه، او کار را خیلی آسان کرد. البته، وضع من از بیشتر افراد دیگر بهتر بود: من با گروه پیشتاز به میان آن ارّابه‌ها زدم و تعداد زیادی از بریتانیایی‌ها را کشتم، و در اینجا این زنجیر نصیبم شد، بنابراین نمی‌توانم شکایت داشته باشم. اما وقتی صحبت از کل هنگ باشد، آن نبرد در حد دو نبرد دیگری که پیش از آمدن امپراتور در آن شرکت

کردیم نبود: جنگ میدوی جنگ خوبی بود، و هیچ کس منکر آن نیست.»

پیرزنی با فریاد گفت: «خوب، فرمانده مطمئناً شما خیلی دلیر هستید و همهٔ ما از شما بسیار سپاسگزاریم. و به شما افتخار می‌کنیم، اما به‌عقیدهٔ من که دو پسر دارم که در هنگ دوم خدمت می‌کنند، و هر چند از اینکه به آنها مرخّصی ندادند تا برای امروز به میهن بیایند نومید شده‌ام، اما از اینکه زنده هستند شکرگزارم. شاید اگر سردار اولوس شما راه خود را می‌رفت، اکنون آنها در برنت وود هیل افتاده و طعمهٔ کلاغها شده بودند.»

پیرمردی فرانسوی نظر او را تأیید کرد: «فرمانده، به عقیدهٔ من وقتی در نبردی پیروزی به دست می‌آید، مهم نیست که این پیروزی چگونه به‌دست می‌آید. امشب شنیدم که دو افسر دیگر هم دربارهٔ این نبرد مانند شما بحث می‌کردند. و یکی از آنها می‌گفت: «بله، استراتژی زیرکانه‌ای بود، اما خیلی زیرکانه بود: بوی دود چراغ می‌داد.» حرفی که من زدم این است، آیا امپراتور پیروزی بزرگی به دست آورد یا نه؟ او پیروز شد. پس زنده باد امپراتور.»

اما آن افسر گفت: «آنها گفتند دود چراغ، همین طور است؟ حرف خیلی خوبی زدند. یك پیروزی استراتژیك، اما بوی دود چراغ می‌داد. امپراتور رویهم رفته زیرکتر از آن است که سرباز خوبی باشد. من به نوبهٔ خود خدا را شکر می‌کنم که در همهٔ عمر یك کتاب هم نخوانده‌ام.»

در حالی که به خانه می‌رفتیم خجولانه به نارچیسوس گفتم: «تو که با سخنان آن افسر موافق نبودی، این طور نیست، نارچیسوس؟»

نارچیسوس گفت: «نه، سزار، اما فکر می‌کنم که او همچون مردی‌دلیر و صدیق سخن می‌گفت و از آنجا که او تنها یك افسر جزء است، شاید شما باید بیشتر خشنود شده باشید تا ناراحت. شما در ارتش نیازی به افسرانی که زیادی بدانند یا زیادی بیندیشند ندارید. و به‌طورحتم او آن پیروزی را کلاً به حساب شما می‌گذاشت. این طور نیست؟» اما من با غرولند گفتم: «یا من کاملاً ابله هستم یا رویهم رفته خیلی زیرکم.»

مراسم پیروزی سه روز به درازا کشید. در روز دوم همزمان نمایشهایی در سیرك و آمفی‌تآتر برگزار کردیم. در سیرك مسابقه‌های ارّابه‌رانی، جمعاً با ده ارّابه، و مسابقه‌های ورزشی و جنگهایی میان اسیران بریتانیایی و خرسها برگزار شد؛ و پسرانی که از آسیای

کوچك آمده بودند رقص شمشیر را که رقص ملّی آنان است اجرا کردند. در آمفی‌تآتر نمایشی از تاخت و تاز و غارت کالچستر و تسلیم سرکردگان دشمن بازسازی شد، و نبردی میان ۳۰۰ کاتوولائونیان و ۳۰۰ ترینووانت ترتیب دادیم که در آن ارّابه‌های جنگی و همچنین پیاده نظام شرکت داشتند. کاتوولائونیان‌ها پیروز شدند. در بامداد روز سوم مسابقهٔ اسب‌دوانی دیگری برگزار شد و نبردی میان شمشیرزنان کاتوولائونیان که شمشیرهای پهن داشتند و گروهانی از نیزه‌داران نومیدی هایی که سال پیش به‌وسیلهٔ گاتا اسیر شده بودند ترتیب داده شد. کاتوولائونیان‌ها بآسانی پیروز شدند. آخرین نمایش در تآتر برگزار شد که شامل بازی نمایشی، میان پرده‌ها و رقصهای آکروباتیك بود. آن روز منستر عالی بود؛ و جمعیت او را وادار کرد که رقص پیروزیش، اُرِستز[1] و پیلادس[2] را – که او در نقش پیلادس بود – سه بار اجرا کند. او از اجرای این رقص برای بار چهارم خودداری کرد، و سرش را از پرده بیرون آورد و موذیانه به شوخی گفت: «نمی‌توانم بیایم، سرورانم. من و اُرِستز با هم به بستر رفته‌ایم.»

پس از نمایش مسالینا به من گفت: «می‌خواهم با منستر با ترشرویی صحبت کنی. گرچه بازیگر شایسته‌ای است، با توجّه به حرفه و اصل و نسبش بیش از اندازه خودسر است. در غیاب تو در دو سه مورد نسبت به من بسیار گستاخ بود. هنگامی که از او خواستم که گروهش را وادار کند که یکی از باله‌های مورد علاقهٔ مرا برای جشنی تمرین کنند – همان‌طور که می‌دانی سرپرستی مسابقه‌ها و نمایشها را من بر عهده داشتم زیرا برای ویتلیوس کار سنگینی بود و به آن نمی‌رسید، و در همان موقع بود که دریافتم هارپوکراس دبیر در کارش نادرستی می‌کند، و ناچار شدیم اعدامش کنیم، و فروناکتوس که من او را جانشین وی کردم در فراگیری کارش تا حدی کند است – باری، کار من بسیار مشکل بود، و منستر به جای آنکه کارها را آسانتر کند به وضع بسیار بدی لجاجت می‌کرد. می‌گفت، آه، نه، نمی‌تواند اولیس و کیرکه[3] [سیرسه] را اجرا کند زیرا کسی را ندارد که بتواند در برابر خودش که نقش اولیس را بازی می‌کند ایفاگر نقش کیرکه شود. و هنگامی که پیشنهاد کردم مینوتائور[4] را اجرا کند گفت از طرفی از

۱) Orestes: پسر آگاممنون و کلیتمنسترا، که به کمك خواهرش الکترا انتقام خون پدرش را گرفت و مادرش و اگیستوس را کشت. – م.

۲) Pylades

۳) Ulysses and Circe: شخصیتهای کتاب اُدیسهٔ هومر. – م

۴) Minotaur: اساطیر یونان. هیولای نیمه گاو و نیمه انسان که هر از چند گاه هفت دختر و هفت پسر آتنی را می‌بلعید و زئوس او را کشت. مانند داستان ضحاك ما است. – م.

اجرای نقش زئوس بسیار بیزار است و از طرف دیگر دون شأن او است که در نقش کم اهمیت‌تر پادشاه مینوس برقصد. تمام وقت از این نوع کارشکنی‌ها می‌کرد. صرفاً این را که من نمایندهٔ شما هستم و اینکه باید هر چه را می‌گویم اجرا کند جدّی نمی‌گرفت: اما او را مجازات نکردم زیرا فکر کردم شاید شما مایل نباشید. تاکنون صبر کرده‌ام.»

منستر را فرا خواندم و گفتم: «گوش کن، مردك یونانی، این همسر من است، بانو والریا مسالینا. سنای رُم به اندازهٔ من او را محترم می‌شمارد: آنان احترامات و افتخارات والایی به او ارزانی داشته‌اند. در نبود من او برخی از وظایفم را برایم عهده‌دار شده و به انجام رسانده و موجبات کمال رضایت مرا فراهم آورده است. اکنون شکایت می‌کند که تو هم کارشکنی و عدم همکاری نشان داده‌ای و هم گستاخ بوده‌ای. این را بفهم: اگر بانو مسالینا به تو می‌گوید که هر کاری را انجام دهی، هر چند اطاعت آن امر ممکن است مایهٔ برخوردن به غرور حرفه‌ای تو شود، باید از او فرمانبرداری کنی. هر کاری، فهمیدی، مردك یونانی، و جرو‌بحث هم نمی‌کنی. هر کاری و همهٔ کارهایی را که می‌گوید.»

منستر در حالی که با فروتنی مبالغه‌آمیزی تا کف زمین فرو می‌رفت گفت: «فرمانبردارم، سزار، و به خاطر حماقت خود تقاضای عفو می‌کنم. نفهمیده بودم که باید اوامر بانو مسالینا را در همه‌چیز اطاعت کنم، گمان من تنها بعضی چیزها بود.»

«بسیار خوب، اکنون فهمیدی.»

بدین ترتیب مراسم پیروزی من به پایان رسید. سربازان برای انجام وظیفه به بریتانیا بازگشتند، و من نیز با لباس غیرنظامی برای انجام وظایفم به رم بازگشتم. احتمالاً هرگز برای هیچ‌کس در جهان چنین چیزی دوباره پیش نخواهد آمد، همچنان که مطمئناً پیش از این هرگز برای هیچ‌کس پیش نیامده است، که نخستین بار در پنجاه و سه سالگی به نبرد بپردازد، بی‌آنکه در جوانی هیچ‌گونه خدمت نظامی انجام داده باشد، و پیروزی خردکننده‌ای به دست آورد، و در بقیّهٔ عمر هرگز دوباره قدم به میدان جنگ نگذارد.

فصل ۲۳

به اصلاحات خود در رم ادامه دادم، بویژه هرچه از دستم برمی‌آمد می‌کردم تا در زیر دستانم احساس مسئولیّتی عمومی به وجود آورم. کسانی را که برای امور خزانه تربیت کرده بودم به مسئولیّتهای این کار گماردم و دورهٔ خدمتشان را به مدت سه سال درنظر گرفتم. استاندار اسپانیای جنوبی را از نظام سناتوری اخراج کردم زیرا نتوانست خود را از اتّهامهایی که سربازان مأمور خدمت در مراکش به او وارد کرده بودند، حاکی از اینکه نیمی از جیرهٔ غلّهٔ آنان را می‌ربود، مبرّا کند. اتهامهای دیگری هم در مورد کلاهبرداری و تقلب بر او وارد شد و ناچار شد ۱۰۰،۰۰۰ سکّهٔ زر بپردازد. او دوره افتاده و نزد دوستانش می‌رفت تا به آنان بگوید که این اتّهامها توسط پوزیدس و پالاس که از اشارهٔ او به ریشهٔ بردگی‌شان از او رنجیده بودند بر او وارد گردیده است، و بدین ترتیب می‌خواست همدردی آنان را جلب کند. اما کمتر کسی با او همدردی کرد. این استاندار روزی در آغاز بامداد همهٔ اثاثهٔ خانه‌اش را، که در حدود ۳۰۰ گاری پر از اشیاء گرانبهای استثنایی بود، به حراج گاه عمومی آورد. این عمل هیجان بسیاری برانگیخت زیرا او صاحب مجموعهٔ بی‌بدیلی از ظرفهای کورینشیان بود. همهٔ سوداگران و خبرگان

جمع شده بودند، لبهایشان را می‌لیسیدند و در اطراف می‌گشتند و به انتظار خریدی ارزان بودند. آنها می‌گفتند: «اومبونیوس بینوا کارش تمام است. اکنون این فرصت را داریم تا آن چیزهایی را که زمانی برایشان پیشنهادهای براستی چرب و ارزنده‌ای داده بودیم و حاضر نبود آنها را از خودش جدا کند به بهای ارزان از چنگش درآوریم.» اما آنان نومید شدند. هنگامی که نیزه را به صورت افراشته در زمین فرو کردند، تا نشان آن باشد که حراجی عمومی در جریان است، تنها چیزی را که اومبونیوس فروخت خرقهٔ سناتوریش بود. سپس دستور داد دوباره آن نیزه را درآورند تا نشان دهد که حراج پایان یافته است، و آن شب از نیمه‌شب، هنگامی که گاریها مجاز بودند دوباره در خیابانها حرکت کنند، او همهٔ اثاثه‌اش را به خانه بازگرداند. او صرفاً می‌خواست به همگان نشان دهد که هنوز پول فراوانی دارد و به عنوان شهروندی عادی می‌تواند با آسایش بسیار زندگی کند. اما، قرار نبود که این اهانتش فراموش شود. آن سال مالیات سنگینی بر ظرفهای کورینثیان بستم، که نمی‌توانست از آن بگریزد زیرا آن را علناً به نمایش گذارده و حتی فهرست آن را بر تختهٔ حراج نوشته بود.

اکنون زمانی بود که به دقّت به مسئلهٔ دینها و فرقه‌های جدید بپردازم. هر سال خدای بیگانهٔ تازه‌ای به رم می‌آمد تا در خدمت نیازهای مهاجران باشد و من به طور کلّی مخالفتی با آن نداشتم. مثلاً، مهاجرانی متشکل از ۴۰۰ سوداگر عرب یمنی و خانواده‌هایشان، که در اُستیا سکونت گزیده بودند، در آنجا پرستشگاهی برای خدایان قبیله‌ای خود ساخته بودند: و با نظم و قاعده نیایش می‌کردند، و درگیر قربانیهای انسانی و رسواییهای دیگر نبودند. اما چیزی که با آن مخالف بودم رقابت مخلّ نظم میان فرقه‌های مذهبی، و خانه به خانه رفتن کاهنان و مبلّغانشان بود که می‌کوشیدند گروندگانی بیابند و در واژه‌ها و بیان خود از واژه‌های اغواگرانهٔ خراجگزاران یا پاانداز‌ان روسپی‌خانه‌ها یا ستاره‌شناسان و طالع‌بینان آوارهٔ یونانی تقلید می‌کردند. این نکته که مذهب همچون روغن، انجیر، یا برده کالایی قابل فروش می‌باشد نخستین بار در اواخر دوران جمهوری در رم کشف شد، اما چندان توفیقی نیافت. پس از پیروزی ما بر یونان، هنگامی که فلسفهٔ یونانی در رم رواج یافت، شکست قابل توجهی در اعتقادات مذهبی پیش آمد. فیلسوفان در حالی که منکر خدا نبودند، از آنان چنان تجرید ذهنی دورافتاده‌ای می‌ساختند که مردمانی عمل‌گرا را به بحث وامی‌داشت که: «بسیار خوب،

خدایان بینهایت نیرومند و خردمندند و همچنین بینهایت دور هستند. آنان سزاوار احترام ما هستند و ما با پرستشگاهها و قربانیهای خود با فداکاری بسیار به آنان احترام می‌گذاریم، اما معلوم می‌شود که ما در این اندیشه که آنان در کنارمان حضوری بیواسطه و مستقیم دارند و در اینکه آنان به خود زحمت خواهند داد تا افراد گناهکار را به قتل برسانند یا تمامی شهر را به خاطر گناه یك نفر کیفر دهند، یا به ظاهر مبدّل انسانی فانی درآیند، اشتباه می‌کرده‌ایم. ما افسانه‌ای شاعرانه را به جای نثری خشك و واقعی گرفته‌ایم، باید عقاید خود را دگرگون کنیم.»

این نتیجه‌گیری موجب می‌شد که شهروندان عادی و عوام، میان خود و آن آرمانهای دور از ذهن (مثلاً) نیرو، هوش، زیبایی، و پاکدامنی که فیلسوفان از یوه، مرکوری، ونوس، و دیانا ساخته بودند خلائی ناراحت کننده احساس کنند. به مخلوقاتی میانجی و واسطه نیاز بود. شخصیتهای الهی و نیمه الهی بسیاری در این خلأ جای گرفتند. اینان بیشتر خدایان بیگانه‌ای بودند که شخصیّتهای بسیار بارزی داشتند و بآسانی نمی‌شد دربارهٔ آنان فلسفه‌بافی کرد. آنان با افسون فراخوانده می‌شدند و به شکل قابل رؤیت انسانی درمی‌آمدند. می‌توانستند در میان دایرهٔ ارادتمندان ظاهر شوند و با یکایک اعضای فرقه صمیمانه گفتگو کنند.... گهگاه حتی نسبت به نیایشگران زن بی‌حرمتی می‌کردند. در دوران عمومیم تیبریوس رسوایی مشهوری رخ داد. شهسواری ثروتمند به بانویی نجیب‌زاده و محترم دل‌بست. کوشید با پول او را اغفال کند و پیشنهاد کرد ۲۵۰۰۰ سکه‌ی زر به او پیشکش کند. آن بانو با خشم نپذیرفت و از آن پس حتی هر وقت در خیابان یکدیگر را می‌دیدند به درودهای او پاسخ نمی‌گفت. شهسوار می‌دانست که آن بانو از پیروان ایزیس بود. که در روم پرستشگاهی داشت، و به کاهنان معبد آن الهه ۵۰۰۰ سکه‌ی زر رشوه داد تا به آن بانو بگویند که خدای آنوبیس مایل است با او دیدار کند، و او از آن پیام بسیار مباهی شد و در شبی که آنوبیس مقرر کرده بود به پرستشگاه رفت. امّا آن شهسوار که به لباس مبدل آنوبیس درآمده بود، در مقدس‌ترین نقطه‌ی معبد او را به نام ایزیس فریب داد. آن زن نادان که به گمان التفات خداوندش از شادمانی سر از پا نمی‌شناخت این نشانه‌ی افتخار را که به او ارزانی شده بود برای شوهر و دوستانش تعریف کرد. بیشتر آنان سخنانش را باور کردند. سه روز بعد آن شهسوار را در خیابان دید و مانند معمول کوشید بی‌آنکه سلامش را پاسخ گوید از کنارش بگذرد. شهسوار راه او را

سد کرد. هرگز زنی به آن اندازه مبهوت و وحشتزده نشده بود. او به خانه و به نزد شوهرش شتافت و تعریف کرد که چگونه فریب خورده و به او بی‌حرمتی شده است، و سوگند خورد که اگر فوراً انتقامش را نستاند خود را از شرمساری خواهد کشت. شوهر، که یک سناتور بود، به نزد تیبریوس رفت؛ و تیبریوس که او را بسیار گرامی می‌داشت، دستور داد پرستشگاه ایزیس را ویران کردند، کاهنانش را به چلیپا کشیدند، و پیکره‌اش را به تیبر افکندند. اما خود آن شهسوار به تیبریوس گفت: «شما نیروی وسوسه را می‌شناسید. هیچ چیز نمی‌تواند در برابر آن ایستادگی کند و کاری که من کردم باید هشداری به همهٔ زنان محترم باشد که دینهای تفنّنی اختیار نکنند و به خدایان خوب دیرین رم بچسبند.» بدین ترتیب او را تنها برای چند سال تبعید کردند. سپس آن شوهر که در این ماجرا خوشبختی زناشویی‌اش نابود شده بود، جنگی را علیه همهٔ شیادان دینی آغاز کرد. اتّهام‌هایی را علیه چهار مبلّغ یهودی که زنی اشرافی از خاندان فولویان را به مذهب خود در آورده بودند عنوان کرد حاکی از اینکه آنان زن مزبور را بر آن داشته‌اند که هدایای نذری از زر و پارچه‌های ارغوانی به پرستشگاه اورشلیم بفرستد، اما آن هدایا را به سود خود فروخته‌اند.» تیبریوس آنان را گناهکار شناخت و به چلیپا کشید، و به عنوان هشداری علیه اقدامات مشابه همهٔ یهودیان را از رم به ساردنی تبعید کرد: شمارشان ۴۰۰۰ تن بود و نیمی از آنان ظرف چند ماه پس از ورود به آنجا از بیماری و تب مردند. کالیگولا به یهودیان اجازه داد که دوباره باز گردند.

به یاد دارید که تیبریوس همهٔ طالع‌بینان و مدّعیان ستاره‌شناسی را نیز از ایتالیا تبعید کرد. او آمیزهٔ عجیبی از الحاد و خرافات، و زودباوری و شکّاکی بود. یك بار در یك میهمانی شام گفت که پرستش خدایان را در برابر بررسی ستارگان بیفایده می‌داند: به تقدیر اعتقاد داشت. شاید ستاره‌شناسان را به این دلیل اخراج کرد که می‌خواست پیشگویی در انحصار او باشد: زیرا ثراسیلوس همیشه با او بود. چیزی را که درنیافته بود این بود که گرچه ممکن است ستارگان دروغ نگویند، اما به ستاره‌شناسان، حتی به بهترینشان نمی‌توان اعتماد کرد که یا پیامشان را دقیقاً درست بخوانند و دریافت کنند یا آنچه را که خوانده و دریافته‌اند با صداقت کامل گزارش دهند. من نه شکّاك هستم و نه خیلی خرافاتی. شیوه‌ها و تشریفات دیرینه را دوست دارم و به خدایان قدیمی رم که از هرگونه تحلیل فلسفی آنان اجتناب می‌کنم اعتقادی موروثی دارم. فکر می‌کنم که هر ملّتی باید خدایان خودش را به شیوهٔ خود پرستش کند (تا جایی که این شیوه متمدّنانه

باشد) و بیهوده خدایان خارجی را برنگزینند. به عنوان کاهن بزرگ اگوستوس باید او را به عنوان خدا می‌پذیرفتم؛ گذشته از همه‌چیز از رمولوس نیمه‌خدا شروع می‌کنیم که تنها یك شبان بینوای رمی بود، و احتمالاً استعداد و پشتکارش نیز به مراتب کمتر از اگوستوس بوده است. اگر من همزمان رمولوس می‌بودم احتمالاً به این تصوّر که زمانی برای او آیینهای نیمه‌خدایی اجرا خواهد شد می‌خندیدم. اما، گذشته از همه‌چیز، پروردگار یك امر محقّق است نه یك امر اعتقادی: اگر انسانی را عموماً به عنوان یك خدا نیایش کنند در این صورت او یك خدا است. و اگر نیایش خدایی را ترك کنند در این صورت هیچ‌چیز نیست. هنگامی که کالیگولا مورد پرستش بود و به او به عنوان یك خدا اعتقاد داشتند در واقع نیز موجودی ماوراء الطّبیعه بود. در نظر کاسیوس کائریا کشتن او تقریباً محال بود، زیرا در نتیجهٔ آنکه مورد پرستش قلبهای ساده‌اندیشان بود پیرامونش را هیبتی الهی فرا گرفته بود، و توطئه‌گران نیز آن را احساس می‌کردند و بی‌میلی نشان می‌دادند. شاید اگر کالیگولا با پیش‌بینی و الهام الهی قتل خویش خود را بدفرجام نکرده بود کاسیوس هرگز موفّق نمی‌شد.

اکنون اگوستوس را میلیونها نفر با ایمانی واقعی می‌پرستند. من خود او را تقریباً با همان اعتمادی نیایش می‌کنم که مارس [بهرام] و ونوس [ناهید] را نیایش می‌کنم. امّا میان آن اگوستوس تاریخی، که از ضعفها و ناکامیهایش بخوبی آگاهی دارم، و خدایگان اگوستوس، که مورد پرستش عمومی است، و به عنوان یك خدا کسب قدرت کرده است، تفاوتی آشکار قائل هستم. مقصودم از این گفته این است که چندان هم نمی‌توانم ادّعای ارادی و خودسرانهٔ یك موجود فانی را در مورد به چنگ آوردن نیروی الهی قویاً خوار بشمارم؛ اما اگر بتواند در واقع مردم را به پرستش خود ترغیب کند و آنان نیز او را صمیمانه پرستش کنند، و تفأل بد یا نشانه‌های دیگری حاکی از ناخشنودی خدایان آسمانی از الوهیّت یافتن او موجود نباشد - خوب، در این صورت او خدا است، و باید او را بدین عنوان پذیرفت. اما اگر به خاطر این جدایی و فاصله‌ای که فیلسوفان میان افراد عادی و خدایان سنّتی ایجاد کرده‌اند نبود پرستش اگوستوس به عنوان خدایی ارشد در رم هرگز امکان‌پذیر نمی‌بود. اگوستوس این شکاف و فاصله را برای شهروندان عادی رم بخوبی پر کرد. او را به عنوان فرمانروایی والا و مهربان به یاد داشتند که شاید ثابت کرده بود که بیش از خدایان اُلمپ به «شهر» و امپراتوری عشق می‌ورزد و از آن مراقبت می‌کند.

اما، فرقهٔ اگوستوس برای اشخاص مذهبی مسلك بیشتر مایهٔ آسایش سیاسی بود تا اینکه نیازهای عاطفی آنان را برآورده کند. این گونه اشخاص ترجیح می‌دادند اطمینان خاطر خود را از آیینهای خدایانی چون ایزیس[۱]، سراپیس[۲] یا ایموتَس[۳] کسب کنند، زیرا که «خدا» برایشان چیزی بیش از یك کمال آرمانی دور از ذهن، یا یادواره‌ای از یك قهرمان مرده است. برای ارائهٔ چاره و گزینش دیگری برای این فرقه‌های مصری – که به عقیدهٔ من در تمدّن یونانی–رمی ما نقش سازنده و سودمندی نداشتند – شورایی پانزده نفره را در رأس هیئت موجود متصدّی امور مذاهب بیگانه در رم گماردم تا بتوانم آیینهایی را که ماهیّت شایسته‌تری داشته باشند رایج کنم. مثلاً، فرقهٔ سیبل، الهه‌ای که نیاکان تروایی ما می‌پرستیدند و بنابراین برای برآوردن نیازهای مذهبی‌مان بسیار مناسب بود، این فرقه در حدود ۲۵۰ سال پیش در اثر، یك مکاشفه و الهام در رم رواج یافت؛ اما آیینهای آن را کاهنان خواجهٔ اهل فریجیه به‌طور خصوصی و پنهانی برگزار می‌کردند، زیرا هیچ شهروند رمی مجاز نبود که به احترام آن الهه خود را اخته کند. من همهٔ اینها را تغییر دادم: اکنون کاهن بزرگ سیبل یك شهسوار رمی است، گرچه خواجه هم نیست، و شهروندان طبقهٔ بالا می‌توانند به پرستش آن الهه بگروند. همچنین کوشیدم آیینهای الوزیانی[۴] را از یونان به رم بیاورم: نیازی نمی‌بینم که اجرای مراسم جشن مشهور آتیك[۵] را که به افتخار الههٔ دمتر[۶] و دخترش پرسفون[۷] برگزار می‌شد شرح دهم،زیرا تا هنگامی که زبان یونانی رواج دارد همه از آن مراسم آگاهی خواهند داشت. اما ماهیّت خود این آیینها که آن مراسم جشن تنها تجلّی ظاهری آن است، به هیچ عنوان مطلبی نیست که همگان بدانند و بسیار مشتاقم که دربارهٔ آن سخن بگویم. به ذکر این نکته اکتفا می‌کنم که این مراسم مربوط به نمایش و افشای چگونگی زندگی در جهان آینده است، که در آن با یك زندگی پرهیزکارانه به عنوان موجودی فانی می‌توان به خوشبختی دست یافت.

۱) Isis: الههٔ مصری باروری و مادری (گاهی با سر گاو نشان داده می‌شد)، خواهر و شوهر اُزیریس. – م.

۲) Serapis: ترکیبی از دو خدای ازیریس و آپیس. – م.

3) Imouthes

۴) Elevsian: آیینهای پرستش دمتر و پرسفون در شهر باستانی آتیکا. – م.

5) Attic

6) Demeter

7) Persephone

امیدوار بودم که با شناساندن این آیینها در رم، که مشارکت در آن را به سناتورها، شهسواران، و شهروندان سرشناس محدود کردم، بتوانم پرستش خدایان عادی را با یك احساس پرهیزکاری درونی، و نه احساسی که به زور قانون یا فرمان تحمیل شده باشد، تکامل بخشم. متأسفانه تلاش من ناکام ماند. مکاشفات نامساعدی در همهٔ زیارتگاههای مهم یونانی، از جمله پرستشگاه آپولو در دلفی، بروز کرد، که در مورد نتایج وخیم کوشش من برای «انتقال الوریس به رم» هشدار دهنده بودند. آیا اظهار اینکه خدایان یونان دست به یکی کرده بودند تا سوداگری زیارت را که اکنون منبع اصلی درآمد کشورشان بود حراست کنند سخنی کفرآمیز است؟

فرمانی صادر کردم که به موجب آن حضور شهروندان رم را در کنیسه‌های یهودی ممنوع کردم و شماری از فعّالترین مبلّغان یهودی را از «شهر» بیرون کردم. در این باره برای هیرود نامه‌ای نوشتم. پاسخ داد که کار بسیار عاقلانه‌ای کرده‌ام، و او نیز همین اصل یا، بهتر است گفته شود، وارونهٔ آن را در قلمرو خود اجرا کرده است: از برگزاری کلاسهای معلّمان یونانی فلسفه در شهرهای یهودی جلوگیری می‌کند و همهٔ یهودیانی را که در نقاط دیگر در این‌گونه کلاسها حضور یابند از نیایش در «پرستشگاه» منع می‌کند. نه هیرود و نه من، هیچ‌یك در نامه‌هایمان به یکدیگر اشاره‌ای به وقایع ارمنستان و ایران نکردیم، اما اتّفاقی که رخ داده بود از این قرار بود. من مهرداد را به انتاکیه فرستادم و مارسوس با احترام از او استقبال کرده و او را به همراه دو گردان از نیروهای ثابت، نیروهای محاصره‌گر، و شش گردان از نیروهای متّحد یونانیان سوریّه به ارمنستان فرستاد. او در ماه مارس به آنجا رسید. استاندار پارتی ارمنستان به مقابلهٔ با او پرداخت و شکست خورد. این امر بدان معنی نیست که مهرداد بیدرنگ و بی‌دردسر اختیار کشورش را به دست گرفت. کوتیس، پادشاه ارمنستان کوچك، نیروهای کمکی برای استاندار پارتی فرستاد و هر چند لشکرکشی او نیز به شکست انجامید، پادگانهای پارتی مستقر در شماری از استحکامات تسلیم نشدند و محاصره‌گران رمی ناچار شدند آنها را یکی‌یکی تسلیم کنند. اما، برادر مهرداد، پادشاه گرجستان، به عهد خود در مورد تاخت و تاز از شمال وفا کرد و در ماه ژوئیّه نیروهای آنان در کنار رودخانهٔ اَرس به یکدیگر پیوستند و سه شهر اصلی ارمنستان یعنی موفارغین [میافارقین]، آردش، و ارزروم را تصرف کردند.

بزودی وردان [بردان] در ایران ارتش بزرگی گردآورد، که پادشاهان اُسروئنه و آدیابنه [حدیب] با اعزام واحدهایی در آن مشارکت کردند، و علیه برادرش گودرز، که در آن هنگام پایتختش در شهر اکباتان [همدان] در سرزمین ماد بود، لشکر کشید. وردان پیشاپیش سپاهی از جمّازه سواران ناگهان حرکتی غافلگیرانه کرد - تقریباً ۳۰۰ میل راه را در ظرف دو روز پیمود - و گودرز شگفت‌زده را از تخت شاهی برکنار کرد و بیدرنگ همهٔ شاهان و کشورهای تابعه و شهرهای امپراتوری پارت نسبت به او ادای کرنش و احترام کردند. تنها استثنا شهر سلوکیه، در ساحل رود دجله، که از هفت سال پیش شورش کرده بود، با سرسختی در حفظ استقلال خود پافشاری می‌کرد. برای ما جای کمال خوشوقتی بود که سلوکیه از برسمیّت شناختن سروری وردان سرباز زد، زیرا وردان محاصره و تصرف آنجا را امری حیثیّتی تلقّی کرد و آن را بر امور مهمتر دیگر مقدم داشت، و گشودن سلوکیّه با حصارهای عظیمش کاری آسان نبود. با اینکه وردان شهر تیسفون را در آن سوی رود دجله در اختیار داشت، اما خود آن رودخانه در اختیار او نبود و ناوگان نیرومند سلوکیها می‌توانست موادغذایی را، که از قبایل عرب متّحد خود در ساحل باختری خلیج‌فارس می‌خریدند، به داخل شهر برسانند. بدین ترتیب وردان وقت گرانبها را در ساحل دجله تلف کرد، و گودرز که به بخارا گریخته بود، در آنجا ارتشی تازه فراهم آورد. محاصرهٔ سلوکیّه از دسامبر تا آوریل به درازا کشید، و در آن موقع وردان با شنیدن اقدامات تازهٔ گودرز محاصره‌اش را برچید و راهی شمال باختر شد و ۱۰۰۰ میل راه در داخل ایران پیمود تا به استان باختر [بلخ] رسید و سرانجام در آنجا با گودرز رویاروی شد. نیروهای وردان تاحدی از نیروهای برادرش بیشتر و مجهزتر بود، اما نتیجهٔ نبردی که در پیش داشتند مبهم بود، و وردان دریافت که حتی اگر پیروز شود پیروزیش به بهایی گزاف تمام خواهد شد - تلفاتش از حدی که بتواند جبران کند بیشتر خواهد بود. بنابراین هنگامی که در آخرین لحظه گودرز پیشنهاد سازش کرد آن را پذیرفت. در نتیجهٔ مذاکراتی که به عمل آوردند گودرز رسماً از حقوق خود نسبت به تاج و تخت چشم‌پوشی کرد و در عوض وردان زندگی او را تضمین کرد، املاکی در کناره‌های جنوبی دریای خزر به او واگذار کرد، و حقوقی سالانه متناسب شأن او برقرار کرد. در همین حال پادشاه آدیابنه و دیگر فرمانروایان همسایه بر سلوکیّه فشار آوردند تا به سازش تن در دهد؛ و در اواسط ژوئیه مارسوس در انتاکیه می‌دانست که

اکنون وردان فرمانروای بی‌چون و چرای پارت است و با سپاهی عظیم رو به باختر نهاده است. بیدرنگ چگونگی را برایم گزارش داد، و همراه آن خبر ناگوار دیگری هم داده بود، و آن این بود که هیرود به بهانهٔ اینکه مورد اهانت هنگهای یونانی مستقرّ در قیصریّه [سزاریه] قرار گرفته، آنان را خلع سلاح کرده و به کار راه‌سازی و ترمیم استحکامات دفاعی شهر همّت گماشته است. و قضیّه به همینجا ختم نمی‌شد - گروههای بزرگی از داوطلبان یهودی، زیر فرمان افراد گارد محافظ هیرود، پنهانی در صحرا به تمرینهای نظامی مشغول بودند. مارسوس نوشته بود: «تا سه ماه دیگر سرنوشت امپراتوری رم در خاور یکسره خواهد شد.»

هر کاری که در آن اوضاع و احوال از دستم برمی‌آمد کردم. بیدرنگ به همهٔ فرماندهان خاوری دستور دادم که همهٔ نیروهای قابل گردآوری را بسیج کنند. همچنین یك واحد از ناوگان را به مصر فرستادم تا سرکشی یهودیان اسکندریّه را که انتظار آن را داشتم سرکوب کنند، و واحد دیگری را برای کمك به مارسوس به انتاکیّه فرستادم. نیروهای مقیم ایتالیا و تیرول را بسیج کردم. اما جز مارسوس و خودم و مشاور کارهای خارجه‌ام فلیکس، که ناچار بودم به او اعتماد کنم زیرا نامه‌هایم را برایم می‌نوشت، هیچ‌کس نمی‌دانست که چه توفانی از سوی خاور در آستانهٔ برخاستن است. و پس از آن نیز تنها ما سه نفر از آن باخبر ماندیم زیرا تقدیر به‌گونه‌ای فوق‌العاده چنین رقم خورد که آن توفان هرگز درنگرفت.

من استعداد برجسته‌ای، چونان برادرم جرمانیکوس، ندارم: من صرفاً یك تاریخدان هستم و بدون شك بیشتر مردم مرا، به‌طور کلی، کودن و کسل‌کننده و بی‌ظرافت می‌دانند، اما در داستان خود به جایی رسیده‌ام که شرح خشك و خالی حقایق بی‌آنکه با زیباییهای بلاغت و معانی بیان پرورانده شود به همان اندازه که در زمان خود مرا به هیجان آورد شگفتی خوانندگانم را برخواهد انگیخت. بگذارید نخست بگویم که پادشاه هیرود آگریپا با چه خلق و روحیّه‌ای عالی برای شرکت در مراسم جشنی که به افتخار زادروز من تدارك دیده بودند از اورشلیم به قیصریّه آمد. غرور و مباهاتی پنهانی را چنان نزد خود محفوظ داشته بود که تقریباً داشت خفه‌اش می‌کرد. سرانجام شالوده‌های بنای بزرگی را که از مدتها پیش دربارهٔ برپا کردن امپراتوری خاور

در رؤیای آن بود باشکوه و استواری ریخته بود. اکنون تنها لازم بود اشاره‌ای می‌کرد تا دیوارهای «باشکوه و سفید در دل آسمان آبی نیلگون برافراشته شود، سقف بلورین بر فرازش جای گیرد، و باغهای دلربا و رواقهای پر ستون خنك و استخرهای پر نیلوفر پیرامونش را فرا گیرد، و تا جایی که دیدگان از خودبیخود شده کار می‌کنند گسترش یابد.» (اینها عیناً واژه‌هایی است که به ملکه‌اش سیپروس گفت.) درونش باید یکسره از یاقوت سبز و سنگ اوپال و یاقوت کبود و عقیق و زرناب می‌بود و در ایوان بزرگ قضاوتش تختی از الماس می‌درخشید، تخت مسیح، همان کسی که مردم تا پیش از این او را به نام هیرود آگریپا می‌شناختند.

هم‌اکنون ادّعای خود را پنهانی، نزد کاهن بزرگ و دادگاه عالی یهود در اورشلیم آشکار کرده بود، و همهٔ آنان به اتفاق کرنش کرده و به خاك افتاده بودند و خدا را ثنا گفته و او را به عنوان مسیح موعود تأیید کرده بودند. اکنون می‌توانست ادّعای خود را نزد ملّت یهود، و در برابر همهٔ جهان آشکار کند. می‌خواست چنین بگوید: «مسیح تدهین‌شدهٔ پروردگار می‌گوید که روز رستگاری فرا رسیده است. بیایید یوغ بی‌خدایی را درهم بشکنیم.» قرار بود یهودیان یك صدا بپاخیزند و مرز و بوم اسرائیل را از بیگانگان و کافران بزدایند. اکنون تنها در قلمرو هیرود ۲۰۰،۰۰۰ یهودی آموزش به کار بردن سلاح دیده بودند، بعلاوه هزاران نفر دیگر در مصر، سوریه، و خاور. و یهودیان، همان‌طور که تاریخ مکابی‌ها نشان داده است، وقتی به نام خدایشان می‌جنگند جنگشان تا حد جنون سرسختانه است. هرگز نژادی تا بدین حد منضبط نبوده است. به سلاح و زره و ساز و برگی نیز نیاز نبود: هیرود ۲۰۰،۰۰۰ دست سلاح و زره به آن ۷۰،۰۰۰ دستی که در خزانهٔ آنتیپاس یافته بود افزوده بود، علاوه‌بر آن سلاحهایی بود که آنها را از یونانیها گرفته بود. بنای استحکامات اورشلیم پایان نیافته بود، اما در کمتر از شش ماه می‌شد آن شهر را تسخیر ناپذیر کرد. هیرود حتی پس از دریافت دستور من پنهانی به خاکبرداری و ساختن اتاقهای بزرگ سنگی در زیر پرستشگاه ادامه داده و از زیر دیوارهای شهر تا نقاطی در فاصلهٔ بیش از یك میل بیرون شهر نقب زده بود، به‌طوری که اگر زمانی گرفتار محاصره می‌شد پادگان شهر می‌توانست به‌طور غافلگیرانه از شهر خارج شود و ارتش محاصره‌گر را از پشت مورد حمله قرار دهد.

هیرود، با همهٔ شاهزاده نشینها و شهرهای همسایه تا صدها میل پیرامون خود

اتّحادی پنهانی علیه رم برقرار کرده بود. تنها شهرهای فنیقی تیر و صیدا پیشنهادهای او را نپذیرفته و او را به زحمت انداخته بودند زیرا فنیقی‌ها مردمانی دریانورد بودند و هیرود برای پاسداری سواحلش به ناوگان آنان نیاز داشت؛ اما اکنون آنان نیز به او پیوسته بودند. هیئت مشترکی از این دو شهر نزد پیشکار و حاجبش بلاستوس آمده و با فروتنی به او گفته بودند که چون ناچار گردیده‌اند که یا رُم و یا قوم یهود را به دشمنی برگزینند، بلای کوچکتر را برگزیده و اکنون بدانجا آمده‌اند تا خواهان دوستی و بخشایش پادشاه شوند. بلاستوس آنان را از شرایط هیرود، که سرانجام مورد پذیرششان قرار گرفت، بیاگاهانید. و قرار بود آن روز رسماً فرمانبرداری آنان اعلام شود. شرایط هیرود این بود که آنان باید پیمان خود را با الههٔ آستارته[1] و دیگر خدایانشان می‌گسستند، ختنه‌کردن را می‌پذیرفتند و نسبت به خدای اسرائیل و هیرود مسیح، نمایندهٔ او در زمین، سوگند فرمانبرداری همیشگی یاد می‌کردند.

هیرود می‌خواست سلطنت شکوهمند خود را با آن اقدام نمادین آغاز کند؛ بر فراز تخت شاهیش می‌رفت، بوقهای شاخ قوچ به صدا درمی‌آمد. و او به سربازانش دستور می‌داد که تندیس خدایگان اگوستوس را که در میدان بازار آن شهر برپا کرده بودند، و نیز تندیس مرا که در کنار آن قرار داشت (و آن روز به افتخار زادروزم تاج گلی تازه به او گذارده بودند) به حضورش بیاورند، و او خطاب به تودهٔ مردم می‌گفت: «مسیح تدهین‌شدهٔ پروردگار چنین می‌گوید، همهٔ پیکره‌های تراشیده شده‌ای را که در قلمرو من یافت می‌شود خرد و تکه‌تکه کنید و همچون گرد و غبار سازید؛ زیرا من خدایی حسودم.» سپس با چکشی به خرد کردن تندیسهای اگوستوس و من می‌پرداخت، و کله‌ها و دست و پاهایمان را می‌کند. مردم خروش شادی‌برمی آوردندواو دوباره فریاد می‌کشید: «چنین می‌گوید مسیح تدهین‌شدهٔ پروردگار، هان فرزندان من، ای فرزندان سام، أولاد ارشد خدمتگزارم نوح، این سرزمین را از بیگانگان و کافران پاك کنید، و بگذارید که آبادیهای یافث به غنیمت شما درآید، زیرا که زمان رهایی‌تان فرا رسیده است.» این خبر به‌سرعت برق در کشور منتشر می‌شد: «مسیح تدهین‌شده خود را آشکارا شناسانده است و او پیکره‌های سزارها را درهم شکسته است. از کار پروردگار خشنود باشید. بیایید پرستشگاههای کافران را با خاك یکسان کنیم، و دشمنانمان را به

1) Ashtaroth

اسارت بگیریم.» یهودیان این خبر را در اسکندریه می‌شنیدند و ۳۰۰،۰۰۰ رزمنده گرد می‌آوردند و شهرها را می‌گرفتند، و پادگان کوچك ما را در آن شهر قتل عام می‌کردند. وردان این خبر را در نینوا می‌شنید و به انتاکیه لشکر می‌کشید؛ و پادشاهان کماجنه، ارمنستان کوچك، و پونتوس با نیروهایشان در مرز ارمنستان به او می‌پیوستند. مارسوس با سه گردان نیروهای منظم ثابتش و دو هنگ یونانی سوریه مضمحل می‌شد. بعلاوه، وردان به قید سوگند در پرستشگاه [اورشلیم] در برابر کاهن بزرگ تعهد کرده بود که اگر بتواند با کمك هیرود تاج و تخت را از برادرش برباید (که اکنون چنین کرده بود) به عنوان سپاسگزاری از دینی که نسبت به هیرود دارد همهٔ یهودیانی را که در سراسر امپراتوری پارت یافت شوند، به همراه خانواده‌هایشان، احشامشان، و داراییهایشان به نزد او بازپس خواهد فرستاد، و نسبت به یهودیان سوگند دوستی ابدی یاد خواهد کرد. گوسفندان پخش شدهٔ اسرائیل سرانجام به آغلهایشان باز خواهند گشت، و شمارشان به اندازهٔ ماسه‌های ساحلی فراوان خواهد شد. آنان شهرهایی را که بیگانگان و کافران را از آنها بیرون رانده‌اند اشغال خواهند کرد، و همچون دوران موسی مردمی مقدس و متحد خواهند شد، اما فرمانروایی بزرگتر از موسی، شکوهمندتر از سلیمان خواهند داشت، یعنی هیرود، رهبر محبوب، مسیح تدهین‌شدهٔ پروردگار.

قرار بود این مراسم جشن که وانمود کرده بودند به افتخار زادروز من می‌باشد در آمفی‌تآتر قیصریه برگزار شود: و حیوانات وحشی و شمشیربازان و ارابه‌رانان مسابقه همگی برای نمایشی آماده شده بودند که هیرود براستی هرگز قصد برگزار کردن آن را نداشت. حاضران برخی از یونانیان سوریه و برخی یهودی بودند. آنان در آمفی‌تآتر در بخشهای جداگانه نشسته بودند. تخت هیرود در میان اتباع و پیروان خودش بود، و در کنار آن جایگاه ذخیره نشستن میهمانان برجسته قرار داشت. در آنجا هیچ رمی حضور نداشت: آنان همگی در انتاکیه گرد آمده و زادروز مرا تحت ریاست مارسوس جشن گرفته بودند. اما سفیرانی از عربستان، و پادشاه ایتوریا، و هیئت نمایندگی تیر و صیدا، و مادر و فرزندان پادشاه آدیابنه، و هیرود پولیو و خانواده‌اش در آنجا حاضر بودند. برای محافظت تماشاگران از خورشید سوزان ماه اوت سایبانهای بزرگی از پارچه‌های کرباس سفید برپا داشته بودند، اما بر فراز تخت هیرود، که آن را از نقرهٔ فیروزه نشان ساخته بودند، سایبانهایی از ابریشم ارغوانی نصب کرده بودند.

میهمانان دسته جمعی وارد شدند و بر صندلیهایشان نشسته منتظر ورود هیرود ماندند. شیپورها را نواختند و فوراً او با همهٔ همراهانش از ورودی جنوبی ظاهر شد و خرامان آن صحنه را پیمود. همهٔ حاضران به پا خاستند. هیرود ردایی سیم‌بفت پوشیده بود که مهره‌های سیمین صیقلی بر آن دوخته بودند که در آفتاب چنان برق می‌زد که چشمان کسانی را که بدان می‌نگریستند می‌زد. نیمتاجی زرین بر سر داشت که الماسهای آن می‌درخشید و شمشیر نقرهٔ برّاقی در دست داشت. در کنارش سیپروس در لباس ارغوانی سلطنتی می‌خرامید، و دختران دلربای کوچکش که لباسهای ابریشمی سفید سوزن‌دوزی شده با نقش عربسك و مغزی دوزی ارغوانی زربفت پوشیده بودند به دنبالش می‌آمدند. هیرود که به هنگام راه رفتن سرش را برافراشته بود و با لبخند به اتباعش با مهربانی سلام می‌گفت به تختش رسید و بر فراز آن رفت. پادشاه هیرود پولیو، سفیران عربستان، و پادشاه ایتوریا صندلیهایشان را ترك گفتند و به کنار پله‌های تخت او آمدند تا درود بگویند. آنان به زبان عبری سخن می‌گفتند: «پادشاها! عمرت پاینده باد!» اما در مورد نمایندگان تیر و صیدا این بیان کافی نبود: آنان خود را مقید می‌دیدند که بی‌نزاکتی رفتار پیشین خود را نسبت به وی جبران کنند. در برابر او به خاك افتادند.

رئیس نمایندگان تیر با فروتنانه‌ترین لحن چنین گفت: «ای پادشاه بزرگ، ما را ببخشای، که از ناسپاسی خود پشیمانیم.»

و رئیس صیداییها گفت: «تا پیش از این تو را به عنوان یك انسان کرنش می‌کردیم، اما اکنون باید اعتراف کنیم که تو برتر از یك سرشت فانی هستی.»

هیرود پاسخ داد: «صیدا، تو را بخشیدم.»

نمایندگان تیر گفتند: «این صدا، صدای یك خدا است، نه صدای یك انسان.»

هیرود پاسخ داد: «تیر، تو را بخشیدم.»

دستش را بلند کرد تا علامت دهد که بوقهای شاخ قوچ را به صدا درآورند، اما ناگهان آن را دوباره فرود آورد. زیرا پرنده‌ای از همان جایی که او وارد شده بود به داخل صحنه پرواز کرد و با آشفتگی در پیرامون آن میدان به این سو و آن سو می‌زد. مردم آن را می‌نگریستند و فریادهای شگفت‌زده برخاست: «تماشا کنید، یك جغد است! جغدی که نور روز کورش کرده است.» آن جغد بر طناب مهار سایبان بالای شانهٔ چپ هیرود

فرود آمد. هیرود سرش را برگرداند و به آن خیره شد. و تا آن دم سوگندی را که سیزده سال پیش در حضور آلباراك اسکندر و سیپروس و فرزندانش در اسکندریه یاد کرده بود به یاد نداشت. در آن زمان سوگند خورده بود که به خدای جاودانه احترام بگذارد و تا جایی که در توان دارد قوانین شرعش را رعایت کند، و اگر دانسته و از روی دل سختی بدو کفرگویی کند لعن و نفرین بر او باشد. نخستین و بزرگترین فرمان خدا، که توسط موسی ابلاغ شد، چنین بود: «نباید جز من خدای دیگری داشته باشی.» اما هنگامی که نمایندگان تیر او را یك خدا نامیدند، آیا هیرود جامه دریده و برای فرونشاندن خشم حسدورزانهٔ پروردگار چهره بر خاك ساییده بود؟ نه، او به آن کفرگو لبخند زده و گفته بود، «تیر، تو را بخشیدم.» و کسانی که پیرامون وی نشسته بودند فریاد برآورده بودند «او یک خداست، نه یك انسان.» آن جغد از آن فراز بر چهرهٔ او خیره شده بود. رنگ از رخسار هیرود پرید. آن جغد پنج بار جیغ زد، بال گشود، بر فراز ردیفهای صندلیها پرواز کرد، و در آن سو ناپدید شد.

هیرود به سیپروس گفت: «این همان جغدی بود که در حیاط زندان میزنوم به دیدارم آمد – این همان جغد بود.» سپس نالهٔ ترسناکی از میان لبانش برآورد و با ضعف هلکیاس میرآخورش، و جانشین سیلاس را صدا زد: «مرا از اینجا ببر. بیمار هستم. بگذارید برادرم، پادشاه کلیکیه ریاست این مسابقات را به جای من عهده‌دار شود.»

سیپروس شوهرش هیرود را در آغوش گرفت: «هیرود، پادشاه و عزیز من، چرا می‌نالی؟ تو را چه می‌شود؟»

هیرود با نجوایی وحشتزده گفت: «هم‌اکنون کرمها در گوشت بدنم هستند.»

او را از آنجا بردند. بوقهای شاخ قوچ هرگز به صدا درنیامدند. آن تندیسها را بدانجا نیاوردند تا آنها را بشکنند. سربازان یهودی که آنها را در بیرون تآتر گمارده بودند، و آماده بودند تا به اشارهٔ هیرود وارد شوند و به قتل‌عام یونانیان بپردازند، در محلهای نگهبانی خود باقی ماندند. مسابقه‌ها پیش از آنکه آغاز شوند پایان یافتند. یهودیان گردآمده شیون و زاری بزرگی به راه انداختند، جامه‌هایشان را دریدند و خاك بر سر افشاندند. این شایعه رواج یافت که هیرود در حال مرگ است. او گرفتار دردی وحشتناك بود، اما برادرش هیرود، و هلکیاس، و تائوماستوس، و پسران کاهن بزرگ را به کنار بستر خود در کاخش فرا خواند و به آنان گفت: «دوستان من، اکنون همه‌چیز به

پایان می‌رسد. من تا پنج روز دیگر خواهم مرد، و در این امر از پدربزرگم هیرود خوشبخت‌ترم: او هیجده ماه پس از آنکه به این درد مبتلا شد ،زنده ماند. من شکوه‌ای ندارم. شش روز تمام به عنوان مسیح و تدهین یافتهٔ پروردگار مورد اکرام ریش‌سفیدان یهود بودم و در روز هفتم احمقانه اجازه دادم که نامش را به کفر بر زبان آورند بی‌آنکه نکوهش کنم. با اینکه هدف من توسعه‌دادن قلمرو پادشاهی او تا کرانهای جهان، و پاکسازی و تطهیر آن و بازگرداندن قبیله‌های گم‌شده، و پرستشش در تمامی روزهای زندگانیم بود، با این حال به خاطر همین یك گناه مرا از خود راند، همان‌طور که نیایم داوود را به خاطر گناهی که نسبت به یوریاه هیتی[1] مرتکب شد از خود راند. اکنون یهود باید تا عصر دیگری در انتظار بماند تا ناجی مقدّس‌تری بیاید و کاری را که من شایستگی انجام آن را نداشتم به انجام رساند. به شاهان متّحد بگویید که سنگ رأس طاق از میانهٔ قوس فرو افتاده است، و اکنون از قوم یهود کمکی به آنان نخواهد شد. به آنان بگویید که من، هیرود، در حال مرگم و به آنان سفارش می‌کنم که بدون من به جنگ رم نروند، زیرا بدون من آنان قایقی بی‌سکان، نیزه‌ای بی‌سنان، و کمانی شکسته خواهند بود. هلکیاس، مراقب باش که نسبت به یونانیها خشونتی روا ندارند. سلاحهایی را که پنهانی در میان یهودیان پخش کرده بودیم از آنها بگیر و آنها را در جبّه‌خانهٔ قیصریّه بگذار، و بر آنها نگهبانانی قوی بگمار. سلاحهای یونانیان را به آنان بازگردان و آنها را برای انجام وظایف عادی‌شان فراخوان. ای ثائوماستوس، خدمتگزار من، مراقبت کن که بدهکاریهای من تماماً پرداخت شود. برادرم هیرود، مراقب باش تا به همسر عزیزم سیپروس و دخترانم دروسیلا و ماریامنه آسیبی نرسد، و مهمتر از همه اینکه قوم یهود را از اقدامی ابلهانه برحذر دار. به یهودیان اسکندریّه از سوی من درود بفرست، و از آنان بخواه از اینکه چنان امیدهای بزرگی در آنان برانگیختم و سپس بکلّی نومیدشان کردم مرا ببخشند. اکنون بروید، و خدا حافظتان باشد. بیش از این نمی توانم سخن بگویم.»

یهودیان پلاس پوشیدند و دهها هزار تن از آنان حتی در آن گرمای وحشتزا خود را در پیرامون کاخ هیرود به خاك افکندند. آگریپا از پنجرهٔ اتاق اشکوب بالا که بسترش در آنجا قرار داشت آنان را می‌دید و برایشان می‌گریست. هیرود گفت: «یهودیان بینوا،

۱) Uriah: فرمانده هیتی، که در جنگ کشته شد و داوود با همسرش بتشابا، [بتسابه] ازدواج کرد. ـ م.

هزاران سال صبر کردید، و اکنون باید هزار سال، یا دو هزار سال دیگر نیز صبر کنید، تا روز افتخارتان فرا رسد. این یکی یك فجر کاذب بود. من خود را فریب دادم و شما را نیز فریب دادم.» دستور داد برایش کاغذ و قلم بیاورند و در حالی که هنوز توان قلم به دست گرفتن داشت برایم نامه‌ای نوشت. اکنون آن نامه را همراه با نامه‌های دیگری که او برایم نوشت پیش‌رو دارم، و مقایسهٔ دستخطهایشان رقّت‌انگیز است - نامه‌های دیگر را گستاخانه و قاطعانه، و سطر سطر آن را با نظم و ترتیب همچون رژه‌ای نظامی نوشته است، و این یکی با خطی بد و درهم پیچیده، و هر حرفش از درد پر کنگره و بریده بریده بود، همچون اعترافاتی که تبهکاران پس از تحمّل شکنجه و شلاّق با تازیانهٔ تسمه‌ای می نویسند. نامهٔ کوتاهی است:

این آخرین نامهٔ من است: در حال مرگ هستم. بدنم پر از کرم است. دوستت راهزن را، که تو را صمیمانه دوست داشت، و با این حال در نهان دسیسه می‌کرد تا خاور را از تو بگیرد، ببخش. چرا این کار را کردم؟ برای اینکه یافث و سام می‌توانند مانند دو برادر زندگی کنند، اما هر کدام باید فرمانروای خانهٔ خود باشند. باختر از رودس تا بریتانیا باید از آن تو باقی می‌ماند. تو می‌توانستی رم را از شر همهٔ خدایان و سنتهای خاور آسوده کنی: تنها در آن صورت است که آزادیهای دیرین که آن همه آن را می‌ستایی به سویت باز می‌گردد. من ناکام ماندم. بازی بیش از اندازه خطرناکی کردم. بوزینه، تو احمق هستی، اما من به حماقتت غبطه می‌خورم: حماقت عاقلانه‌ای است. اکنون در حالی که واپسین نفسهای خود را می‌کشم از تو می‌خواهم که انتقام خود را از خانواده‌ام نستانی. پسرم آگریپا بیگناه است. او از بلندپروازیهای من هیچ چیز نمی‌داند، و دخترانم نیز به همچنین. سیپروس تا آنجا که در توان داشت کوشید تا مرا بازدارد. بهترین کاری که اکنون می‌توانی بکنی این است که وانمود کنی چیزی از این ماجرا نمی‌دانی. با متحدان خاوری خود چنان رفتار کن که گویی هنوز متحدانی وفادار می‌باشند. با از میان رفتن هیرود آنان چه هستند؟ افعی‌هایی هستند، که دندانهایشان را کشیده‌اند. آنان به من اعتماد داشتند، اما به پارتیها اعتماد ندارند. در مورد قلمرو من، آن را همچون دوران تیبریوس دوباره به یك استان رم تبدیل کن. آن را به عمویم آنتیپاس بازمگردان که احترام و حیثیت مرا جریحه‌دار نکنی. گماردن پسرم آگریپا به جانشینی من کار خطرناکی خواهد بود، اما به خاطر من به هر نحو او را محترم بدار. قلمرو مرا تحت امر سوریه و دشمن من مارسوس قرار مده. خودت بر آن فرمانروایی کن، بوزینه. فلیکس را استاندار خود کن. فلیکس آن چنان کسی نیست و کاری نخواهد کرد که بخردانه و یا احمقانه باشد. بیش از این نمی‌توانم بنویسم. انگشتهایم از من تمکین نمی‌کنند. عذاب می‌کشم. برایم گریه مکن: با سرافرازی زندگی کرده‌ام و از هیچ‌چیز جز یك حماقت افسوس نمی‌خورم - و آن

اینکه غرور و قدرت و حسد خدای جاودانهٔ اسرائیل را دست‌کم گرفتم، و همچون فلسفه‌بافان احمق یونانی گادار[1] به سوی او رفتم. اکنون برای آخرین بار با دوست عزیزم، تیبریوس کلودیوس، که او را بیش از آنچه که هرگز تصورش را بکنی دوست دارم، بدرود می‌گویم. بدرود، بوزینهٔ کوچك، هم‌مدرسه‌ای من، و به هیچ‌کس اعتماد مکن، زیرا هیچ‌کس در پیرامون تو ارزش اعتمادت را ندارد.

دوست محتضرت، هیرود آگریپا، ملقب به

راهزن

هیرود پیش از مرگ بار دیگر هلکیاس و ثائوماستوس و برادرش هیرود پولیو را به نزد خود فرا خواند و به آنان گفت: «مسئولیت آخرینی را به شما واگذار می‌کنم. در زندان به نزد سیلاس بروید و به او بگویید که من در حال مرگم. بگویید که به بلای هیرود گرفتار شده‌ام. سوگندی را که در اسکندریه، در خانهٔ آلباراك اسکندر، شتابزده یاد کردم به یادش آورید. از او بخواهید که اگر به او ستم کرده‌ام مرا ببخشد. به او بگویید که می‌تواند به دیدارم بیاید و یك بار دیگر دستم را دوستانه بفشارد. سپس با توجه به پاسخی که خواهد داد، سزاوارترین کاری را که نسبت به او روا می‌دانید با او بکنید.»

آنان به زندان رفتند، و در آنجا سیلاس را که لوحهٔ نگارشش را بر زانو گذارده بود در حجره‌اش یافتند. سیلاس با دیدن آنان روی برگرداند و چشم بر زمین دوخت. ثائوماستوس گفت: «سیلاس، اگر آن لوحه از سخنان گستاخانه نسبت به سرور پادشاهت هیرود آگریپا پر شده است، بهتر است آن را بر زمین بیندازی. وقتی شرایط کنونی پادشاه را برایت بگوییم مطمئناً خواهی گریست. آرزو خواهی کرد که هرگز کلامی گستاخانه و اهانت‌آمیز علیه او نگفته بودی، یا با زبان بی‌ادبانه‌ات او را در انظار عمومی شرمسار نکرده بودی. او با درد و رنج در حال مرگ است. بیماریش بلای هیرود است که زمانی در لحظه‌ای شتابزده در اسکندریه خود را بدان نفرین کرد که اگر هرآینه عظمت قادر متعادل را خوار بشمارد بدان گرفتار آید.»

سیلاس گفت: «می‌دانم. هنگامی که آن سوگند را می‌خورد من حضور داشتم، و پس از آن به او هشدار دادم...»

«ساکت شو تا پیام پادشاه را برسانم. پادشاه می‌گوید: "به سیلاس بگویید که به

۱) Gadara: از شهرهای فلسطین در شرق رود اردن، اُم قیس کنونی. — م.

چشم خود دیده‌اید که از چه درد و عذابی به خود می‌پیچیدم و از او بخواهید که اگر هر آینه بر او ستم روا داشته‌ام مرا ببخشد. اکنون او آزاد است که حجرهٔ زندانش را ترک کند و با شما به کاخ بیاید. خوشوقت خواهم شد که پیش از مرگ یك بار دیگر دست او را به نشان دوستی بفشارم.»»

سیلاس با ترشرویی گفت: «شما یهودی هستید در حالی که من تنها یك سامری تحقیر شده هستم، بنابراین گمان می‌کنم که باید از دیدار شما مفتخر باشم. اما باید این نکته را دربارهٔ غیرسامریها برأیتان بگویم: ما آزادی بیان و معامله و رفتار شرافتمندانه را بیش از هر عقیدهٔ خوب یا بدی که همسایگان یهودی‌مان ممکن است نسبت به ما داشته باشند می‌ستاییم. اما در مورد سرور و دوست پیشینم پادشاه هیرود، اگر او گرفتار عذاب است، در این صورت تنها باید خودش را سرزنش کند که به اندرزهای من گوش فرا نداد — —»

هلکیاس رو به پادشاه هیرود پولیو کرد: «آیا او می‌میرد؟»

سیلاس بآرامی ادامه داد: «سه بار زندگیش را نجات دادم، اما این‌بار هیچ‌کاری برای او از دستم ساخته نیست. سرنوشتش در دست خدا است. اما در مورد دوستی، چگونه دوست می‌نامید کسی را...؟»

هلیکاس نیزه‌ای را از دست سربازی که در کنار در به نگهبانی ایستاده بود گرفت و به میان شکم سیلاس فرو برد. سیلاس نکوشید که از آن ضربه بگریزد.

سیلاس در همان لحظه‌ای مرد که پادشاه هیرود آگریپا، که پنج روز درد بی‌وقفه او را ازپای درآورده بود، در آغوش سیپروس جان سپرد، و موجب اندوه و وحشت وصف‌ناپذیر قوم یهود شد.

اکنون دیگر همگان تمامی این داستان را می‌دانستند. چنین می‌نمود که نفرین هیرود بر همهٔ یهودیان به‌طور یکسان فرود آمده باشد: آنان بکلّی از خود بیخود شده بودند. یونانیها بی‌اندازه مغرور شده بودند. رفتار هنگهایی که به دستور هیرود توسط هلکیاس دوباره مسلّح شده بودند به بیشرمانه‌ترین و سرکشانه‌ترین شیوه‌ها بود. آنان به کاخ یورش آوردند و سیپروس و دخترانش را اسیر کردند، و قصد داشتند آنان را با تمسخر در خیابانهای قیصریّه بگردانند. سیپروس شمشیری را از چنگ سربازی ربود و با آن خود را کشت، اما دخترانش را وادار کردند که آن لباسهای سوزن‌دوزی شده را

بپیوشند و با اسیرکنندگان خود بروند، و حتی در خواندن سرودهای شکرگزاری مرگ پدرشان مشارکت کنند. هنگامی که آن دسته و راهپیمایی پایان یافت آنان را به روسپی‌خانه‌های هنگهای مزبور بردند، و بر پشت‌بامهای آن خانه‌ها ناشایسته‌ترین و وقیحانه‌ترین بیحرمتیها و رفتارها را نسبت به آنان روا داشتند. و نه تنها در قیصریّه بلکه در شهر یونانی سمریه نیز در میدانهای شهر میهمانیها و جشنهای عمومی برگزار کردند و یونانیها که حلقه‌های تاج بر سر گذارده، و به خود روغنهای خوشبو مالیده بودند، با خوشحالی بسیار می‌خوردند و می‌آشامیدند، و به سلامت و شادکامی یکدیگر می‌گساری می‌کردند و نثار قایقران [رودخانه استیکس جهان زرین] شراب بر زمین می‌افشاندند. یهودیان دستی یا صدایی به اعتراض بلند نکردند. «کسی که خدا او را نفرین و لعن کرده است، آیا دستگیری و کمک به او قانونی و مشروع است؟» زیرا نفرین خدا بر فرزندان فرد لعن‌شده نیز نازل می‌شد. این شاهزاده خانمها به هنگامی که مورد چنان رفتار ناشایستی قرار گرفتند تنها شش ساله و ده ساله بودند.

فصل ۲۴

هیرود ده سال پیش در روزی چون امروز مرد و باید تا حد امکان به‌اختصار بگویم که از هنگام مرگ او تاکنون در خاور چه وقایعی رخ داده است؛ هر چند اکنون مسائل خاور برای خوانندگانم چندان جالب نیست، اما از روی وظیفه شناسی احساس می‌کنم که در این داستان نباید امری را معلق و ناگفته بگذارم. همین که خبر مرگ هیرود به مارسوس رسید به قیصریه آمد و در آنجا و در سمریّه نظم را برقرار کرد. برای قلمرو هیرود فرمانداری اضطراری گمارد. این فرماندار فادوس، شهسواری رُمی بود که در فلسطین منافع تجاری بسیار داشت و با زنی یهودی ازدواج کرده بود. من گزینش او را تأیید کردم و فادوس با قدرت لازم عمل می‌کرد. سلاحهایی که در میان یهودیان پخش شده بود به طور کامل به هلکیاس بازگردانده نشد: مردان جلیلد سلاحهای خود را به کارگیری علیه همسایگان خاوری‌شان یعنی عربهای رابوث آماده نگاه داشتند. همچنین اهالی یهودیه و جلیله سلاحهایشان را پس ندادند، و گروههایی از راهزنان تشکیل شدند که آسیبهای فراوانی به آن کشور وارد کردند. امّا، فادوس با کمك هلکیاس و پادشاه هیرود پولیو، که با اشتیاق و نگرانی مایل بودند وفاداری خود را نشان دهند،

رهبران جیلیدی را دستگیر و پیروانشان را خلع سلاح کردند، سپس گروههای راهزنان را یکی پس از دیگری شکار کردند.

پادشاهان متحد پونتوس، کماجنه، ارمنستان کوچك و ایتوریا به اندرزی که هیرود برایشان پیام داده بود گوش فرا دادند و اتحاد خود را با رُم تجدید کردند، و در برابر وردان اشکانی خود را از لشکرکشی و پیوستن به او در مرزهای ارمنستان معذور داشتند. با این حال وردان به پیشروی خود به سوی خاور ادامه داد: بر آن بود که ارمنستان را بازپس گیرد. مارسوس از انتاکیه برایش هشداری سخت فرستاد و یادآور شد که جنگ با ارمنستان موجب درگیری جنگ با رم خواهد شد. در این مورد پادشاه آدیابنه [حدیب] به وردان گفت که چون فرزندانش در اورشلیم هستند و ممکن است به عنوان گروگان به اسارت رومیان در آیند، نمی‌تواند در آن لشکرکشی شرکت کند. وردان به او اعلان جنگ داد و در آستانهٔ اشغال قلمرو او بود که شنید گودرز سپاهیان دیگری گرد آورده و ادعای خود را نسبت به امپراتوری اشکانی تجدید کرده است. وردان دوباره بازگشت، این‌بار جنگی سخت میان این دو برادر در کناره‌های رودخانه Charinda در نزدیکی کنارهٔ جنوبی دریای خزر درگرفت. گودرز شکست خورد و به سرزمین داهیان‌ها که در ۴۰۰ میلی خاور آن محل قرار دارد گریخت. وردان او را دنبال کرد؛ امّا، پس از شکست داهیان‌ها دیگر نمی‌توانست ارتش پیروزمندش را به پیشروی بیشتر وادارد، زیرا از مرزهای امپراتوری پارت گذشته بود. سال بعد به کشور بازگشت و در آستانهٔ اشغال آدیابنه بود که اشراف دربارش او را کشتند؛ برای این کار به هنگامی که به شکار رفته بود او را به کمینگاه کشاندند. وقتی که او را از سر راه برداشتند نفس راحتی کشیدم زیرا وردان اشکانی استعدادی شگرف و تاب و توانی فوق‌العاده داشت.

در همین هنگام دوران مأموریت مارسوس به سر آمد و خوشحال بودم که به رم باز می‌گردد تا مشاور من باشد. کاسیوس لونجینوس را به جانشینی او گماردم. او قاضی نامداری بود و من همواره در مسائل حقوقی مشکل با او مشورت می‌کردم، و در گذشته برادر شوهربرادرزاده‌ام دروسیلا بود. هنگامی که خبر مرگ وردان به رم رسید مارسوس درشگفت نشد: به نظر می‌رسید که در این دسیسه دستی داشت. او به من اندرز داد که مهرداد، پسر شاه پیشین پارت را، که از سالها پیش به عنوان گروگان در رم به سر می‌برد، به عنوان مدعی تخت و تاج اشکانی بدانجا بفرستم. می‌گفت که می‌تواند تعهد

کند اشراقی که وردان را کشتند از مهرداد طرفداری کنند. اما گودرز با سپاهی از داهیان‌ها ظاهر شد و کُشندگان وردان ناچار شدند به او کرنش کنند، و بنابراین مهرداد می‌بایست در رم می‌ماند تا اینکه فرصت مناسبی برایمان پیش آید تا او را به خاور بفرستیم. مارسوس می‌پنداشت که این فرصت بزودی فرا خواهد رسید، و می‌گفت: گودرز بیرحم، دمدمی مزاج و بزدل است، و نمی‌تواند وفاداری اشراف دربارش را تا مدتی دراز حفظ کند. حق با مارسوس بود. دو سال بعد فرستادگانی پنهانی از بزرگان امپراتوری پارت، از جمله پادشاه آدیابنه، به نزدم آمدند و از من خواستند که مهرداد را برایشان بفرستم. با این درخواست موافقت کردم. به شرط آنکه مهرداد شخصیت و خصالی نیك داشته باشد. در حضور آن فرستادگان به او نصیحت کردم که نقش یك جبار را بازی نکند بلکه خود را صرفاً همچون کلانتر بزرگ و مردم را به عنوان همشهریان خود بپندارد: تاکنون هرگز یك شاه پارتی به عدالت و رأفت سلطنت نکرده بود. او را به انتاکیه فرستادم، و کاسیوس لونجینوس تا کنار رودخانهٔ فرات همراهی‌اش کرد و در آنجا به او گفت که بیدرنگ به کشور پارت بتازد زیرا اگر با شتاب و دلیرانه دست به‌کار شود تخت و تاج اشکانی از آن او خواهد بود. اما پادشاه اُسروئنه که خود را متحد او وانمود می‌کرد و در نهان طرفدار گودرز بود، مهرداد را با پذیرایی‌های باشکوه و شکار و گردش عمداً در دربار خود معطل کرد و سپس به او اندرز داد که به جای خطر کردن و لشکرکشی مستقیم از طریق میانرودان [بین‌النهرین]، مسیر را دور بزند و از طریق ارمنستان حمله کند. مهرداد اندرز بدخواهانهٔ او را، که به گودرز مهلت می‌داد تا خود را آماده کند، پذیرفت. و با گذراندن سپاهیان خود از بلندیهای پر برف ارمنستان چندین ماه فرصت را از دست داد. هنگامی که از ارمنستان خارج شد در طول رود اروند [دجله] پایین آمد و نینوا و شهرهای مهم دیگر را تصرف کرد. پادشاه آدیابنه به هنگام ورود او به مرزهای کشورش به او خوشامد گفت، اما بیدرنگ او را به عنوان شخصی ضعیف‌النفس ارزیابی کرد و بر آن شد که در نخستین فرصت خود را از ماجرای او کنار بکشد. بنابراین وقتی که سپاهیان گودرز و مهرداد درنبرد، روباروی یکدیگر قرار گرفتند، ناگهان پادشاهان اُسروئنه و آدیابنه مهرداد را رها کردند. مهرداد دلاورانه جنگید و تقریباً برندهٔ آن جنگ بود، زیرا گودرز چنان فرمانده بزدلی بود که سردارانش ناچار او را با زنجیر به درختی بستند تا نگریزد. سرانجام مهرداد اسیر شد و گودرز خودنما او را با گوشهای

بریده به تمسخر نزد کاسیوس پس فرستاد. کمی پس از آن گودرز مرد. مطمئناً خوانندگانم نسبت به وقایع بعدی پارت بیش از من علاقه‌مند نیستند، و در واقع علاقهٔ من نیز در این باره بسیار اندك است.

مهرداد پادشاه ارمنستان تا چند سال تخت و تاج خود را حفظ کرد اما سرانجام به دست برادرزاده‌اش، پسر همان برادرش که پادشاه گرجستان بود، کشته شد. داستان عجیبی بود. چهل سال از فرمانروایی پادشاه گرجستان می‌گذشت و پسر بزرگش در انتظار مرگ او و به ارث بردن کشور به ستوه آمده بود. پادشاه گرجستان که سیرت و خوی پسرش را می‌شناخت و از جان خود بیمناك بود به او توصیه کرد که تخت و تاج ارمنستان را که کشوری بزرگتر و ثروتمندتر از گرجستان بود به چنگ آورد. پسر موافقت کرد. آنگاه پادشاه چنین وانمود کرد که با او اختلاف و نزاع دارد، و او به ارمنستان گریخت، و خود را تحت حمایت مهرداد قرار داد، و مهرداد او را با مهربانی پذیرا شد و دخترش را به ازدواج او در آورد، و او بیدرنگ درگیر دسیسه‌چینی علیه حامی خود شد. به گرجستان بازگشت، وانمود کرد که با پدرش آشتی کرده است؛ آنگاه پدرش با مهرداد نزاعی به راه انداخت و فرماندهی ارتش مهاجم را به پسرش واگذار کرد. سرهنگی رمی که نقش رایزن سیاسی مهرداد را برعهده داشت پیشنهاد کرد که گفتگویی میان مهرداد و دامادش برگزار شود، و مهرداد موافقت کرد که در آن گفتگو شرکت کند: اما در حالی که یك میثاق خون در آستانهٔ امضا شدن بود سربازان گرجی او را خائنانه دستگیر و با پتو خفه کردند. هنگامی که استاندار سوریه از این خبر ترسناك آگاه شد شورایی از افسران ستادش تشکیل داد تا تصمیم بگیرد که آیا لازم است به انتقام مهرداد و برای گوشمالی قاتلش که اکنون به جای او سلطنت می‌کرد لشکرکشی کند، اما عقیدهٔ عمومی ظاهراً بر این بود که رفتار پادشاهان در مرزهای ما هرچه خائنانه‌تر و خونریزانه‌تر باشد، چه بهتر برای ما- امنیت امپراتوری رم بر پایهٔ بی‌اعتمادی همسایگانمان نسبت به یکدیگر قرار دارد- و برآن بودند که کاری نباید صورت گیرد. اما استاندار، برای اینکه نشان دهد که جنایت را تشویق نمی‌کند، نامه‌ای رسمی به پادشاه گرجستان نوشت و به او دستور داد نیروهایش را خارج کند و پسرش را فرا بخواند. هنگامی که ایرانیان خبر این نامه را شنیدند فکر کردند که فرصت مناسبی برای بازپس گرفتن ارمنستان دست داده است. و بنابراین به ارمنستان تاختند و پادشاه تازه

گریخت، اما سپس، به خاطر زمستان بسیار سختی که پیش آمد و موجب شد شمار بسیاری از افرادشان را در اثر سرمازدگی و بیماری از دست بدهند، ناچار شدند لشکرکشی را رها کنند، و بدین ترتیب آن پادشاه بازگشت- اما چرا داستان را ادامه دهم؟ همهٔ داستانهای شرقی حکایتی یکسان از جذر و مدهای پیوسته و بی‌هدف است مگر در مواردی بسیار نادر، آن قدر نادر که در حد هرگز، که رهبری ظهور می‌کند که به این جریان جهت و هدفی می‌دهد. هیرود آگریپا یك چنین رهبری بود، اما او پیش از آنکه بتواند نبوغ خود را کاملا آشکار کند مرد.

در مورد امید یهودیان به ظهور مسیح، این امید بار دیگر به‌وسیلهٔ تئوداس، جادوگری از اهالی جیلید، برانگیخته شد. او در دوران استانداری فادوس پیروان بسیاری گرد آورد و به آنان گفت که به دنبالش به سوی رود اردن بیایند، زیرا آن رودخانه را همچون کاری که زمانی الیشای پیامبر کرده بود از هم خواهد شکافت و آنان را با چارقهای خشك به آن سوی رود خواهد برد تا اورشلیم را تصاحب کنند. فادوس گروهی سواره نظام را به آنجا فرستاد، به آن جماعت متعصب حمله کرد، تئوداس را دستگیر کرد و سرش را برید. (پس از آن مدّعی دیگری برای این عنوان پیدا نشده است، گرچه به نظر می‌رسد که فرقه‌ای که هیرود دربارهٔ آن برایم نوشت، یعنی پیروان یوشع‌بن‌یوسف، یا عیسی، بتازگی، حتی در رم توسعهٔ قابل توجهی یافته‌اند، همسر اولوس پلاتوتیوس در برابر من متهم شد که در مراسم عشق آنان شرکت کرده است؛ اما اولوس در بریتانیا بود و من به خاطر او سروصدای آن را خواباندم.) در اثر خشکسالی و بدی محصول در فلسطین کار فادوس سخت شد: معلوم شد خزانهٔ هیرود تقریباً خالی است (و بدان شیوه که هیرود پولش را خرج می‌کرد جای شگفتی نبود)، و بنابراین امکان آن نبود که با خرید غلّه از مصر گشایش حاصل شود. اما او هیئت امدادگری را از میان یهودیان سازمان داد و پول لازم فراهم آورد تا زمستان را به سر آورند؛ اما دوباره محصول دست نداد، و اگر همت ملکهٔ مادر آدیابنه نبود، که همهٔ ثروت خود را داد تا از مصر غلّه خریداری شود، صدها هزار یهودی می‌مردند. یهودیان این قحطی را انتقامی خدایی از همهٔ آن قوم به خاطر گناه هیرود می‌پنداشتند. در واقع کمبود محصول سال دوم آن قدرها ناشی از بدی هوا نبود که ناشی از قصور کشاورزان یهودی بود: آنان به‌قدری روحیهٔ خود را باخته بودند که به جای افشاندن بذری که جانشین فادوس در اختیارشان

گذارده بود آن را خوردند یا حتی در جوالها رها کردند تا جوانه زد. (جانشین فادوس پسر آلباراك اسکندر بود، که از یهودیّت دست شسته بود.) یهودیان نژادی غیرعادی هستند. در دوران استانداری کومانوس، که پس از پسر آلباراك استاندار شد، ناراحتی‌های بسیاری پدید آمد. کومانوس گزینش کاملا مناسبی نبود، و دوران مأموریتش با مصیبتی بزرگ آغاز شد. او به پیروی از رویهٔ رُمی گردانی از سربازان منظم ثابت را در رواق‌های پرستشگاه مستقر کرد تا نظم را در عید بزرگ فصح یهودیان حفظ کند، و یکی از سربازان که نسبت به یهودیان کینه‌ای در دل داشت در مقدّس‌ترین و روحانی‌ترین بخش مراسم لباسش را فرو انداخت و ادایی زشت درآورد و به مسخره‌رو به نیایشگران یهودی کرد و فریاد برآورد: «هان، یهودیان، مرا بنگرید! این چیزی است که ارزش دیدن دارد.» این کار شورشی برانگیخت، و کومانوس به‌وسیلهٔ یهودیان متّهم شد که دستور آن عمل تحریك‌آمیز و نمایش بسیار احمقانه را به آن سرباز داده است. طبیعتاً کومانوس نگران شد. خطاب به جمعیت‌بانگ زد که ساکت شوند و مراسم خود را با نظم و ترتیب ادامه دهند: اما رفتار آنان بیش از پیش تهدیدآمیز شد. به نظر کومانوس یك گردان به تنهایی برای چیره شدن بر آن اوضاع و احوال کفایت نمی‌کرد. برای آنکه جمعیت را بترساند دستور داد تمام پادگان بدانجا بیایند: که به عقیدهٔ من اشتباه بزرگی بود. خیابانهای اورشلیم بسیار باریك و پیچ‌درپیچ هستند و شمار بسیار زیادی از یهودیان که طبق معمول از سراسر جهان برای برگزاری آن عید به اورشلیم آمده بودند خیابانها را انباشته بودند. فریاد برخاست: «سربازها دارند می‌آیند. برای حفظ جان بگریزید!» هر کسی برای حفظ جان خود پا به فرار گذاشت. اگر کسی می‌لغزید و می‌افتاد زیر پا له می‌شد و در تلاقی خیابانها که فراریان از دو مسیر به یکدگیر پیوستند حتی شمشیرهایشان را از نیام برنیاوردند، اما بیش از ۲۰۰۰۰ نفر در این هراس‌ناگهانی‌کشته شدند. مصیبت آن قدر فراگیر بود که روز پایانی آن عید برگزار نشد. سپس در حالی که جمعیت متفرق شد و مردم به سوی خانه‌ها و دیارشان می‌رفتند، گروهی از یهودیان جلیله از قضا در راه به یکی از مباشران مصری شخصی من رسیدند که از اسکندریه به اکرا می‌رفت تا طلبی را که سررسید آن فرا رسیده بود برایم بگیرد. او ضمناً تجارتی هم به حساب خودش می‌کرد و آن یهودیان جلیله جعبهٔ جواهرات بسیار ارزنده‌اش را از او ربودند. هنگامی که کومانوس این خبر را شنید به

تلافی‌جویی از روستاهایی که نزدیك صحنهٔ دزدی بودند (در مرز سمریّه و یهودیّه) پرداخت، بی‌آنکه توجه داشته باشد که لهجهٔ دزدان نشان می‌داد اهل جلیله بودند و صرفاً از آنجا می‌گذشتند. گروهی سرباز گسیل داشت تا آن روستاها را غارت و شهروندان سرشناسشان را دستگیر کنند. آنان نیز چنین کردند و یکی از سربازان به هنگام غارت خانه‌ها به نسخه‌ای از فرامین موسی دست یافت. آن را برفراز سرش تکان داد و با لحنی تمسخرآمیز وقیحانه به خواندن آن پرداخت. یهودیان از وحشت این کفر گویی شیون سردادند و یورش آوردند تا آن دستخط پوستی را از او بگیرند. اما او خنده‌کنان گریخت، و در حالی که می‌رفت آن را تکه‌تکه می‌کرد و در پشت سرش پخش می‌کرد. احساسات یهودیان چنان برانگیخته شد که وقتی کومانوس حقایق را شنید ناچار شد آن سرباز را اعدام کند تا هشداری برای همقطارانش باشد و نشانه‌ای از حسن نیّتش نسبت به یهودیان.

یکی دو ماه بعد اهالی جلیله برای شرکت در مراسم عید دیگری راهی اورشلیم شدند و ساکنان یك روستای سمریّه، به خاطر ناراحتی پیشین از عبور آنان جلوگیری کردند. اهالی جلیله برای گذشتن پافشاری کردند و در جنگی که در گرفت چندین نفر کشته شدند. نجات یافتگان برای دادخواهی نزد کومانوس رفتند، اما نتیجه‌ای نگرفتند، و کومانوس به آنان گفت که اهالی سمریّه کاملا حق داشته‌اند که از عبور آنان از میان روستایشان جلوگیری کنند: و چرا آنان کشتزارهای سمریّه را دور نزده‌اند؟

اهالی نادان جلیله راهزن مشهوری را به کمك طلبیدند تا با غارت روستاهای سمریّه به کمك آن راهزن رأساً انتقام خود را بگیرند. کومانوس سامریها را مسلح کرد و با چهارگردان از پادگان سمریّه بر تازندگان یورش آورد و شمار فراوانی از آنان را کشت و اسیر کرد. پس از آن نمایندگانی از سمریّه نزد استاندار سوریّه رفتند و از او علیه گروه دیگری از اهالی جلیله دادخواهی کردند، و آنان را متهم کردند که روستاهایشان را به آتش کشیده‌اند. و او به سمریّه آمد و برآن بود تا به این ماجرا برای همیشه پایان دهد. دستور داد اسیران اهل جلیله را به چلیپا کشیدند، سپس با دقت و احتیاط به بررسی ریشه‌های این آشفتگی و ناراحتی پرداخت. دریافت که اهالی جلیله حق ارتفاقی برای عبور از سمریّه داشته‌اند و کومانوس به جای پشتیبانی از اهالی سمریّه باید آنان را به خاطر این آشوب کیفر می‌داد، و نیز اینکه دزدی انجام شده به‌وسیلهٔ اهالی جلیله را بر

سر روستاهای یهودیّه و سمریّه تلافی کرده بود قابل توجیه نبود؛ بعلاوه علت اولیهٔ برهم خوردن آرامش یعنی واقعهٔ نمایش کذایی آن سرباز در هنگام عید فصح مورد حمایت سرهنگ فرمانده آن گردان قرار گرفته بود که با صدای بلند خندیده و گفته بود که اگر یهودیان آن منظره را دوست نمی‌داشتند مجبور نبودند که به آن نگاه کنند. همچنین با بررسی دقیق مدارك و شهود دریافت سامریها خودشان آن روستاها را به آتش کشیده بودند و غرامتی را که طلب می‌کردند چند برابر ارزش دارایی‌های نابود شده بود. پیش از برپا شدن‌آتش، همهٔ اشیاء قیمتی را از خانه‌ها برده بودند. بنابراین کومانوس و آن سرهنگ و دادخواهان سامری، و شماری از گواهان یهودی را نزد من به رم فرستاد، و من آنان را محاکمه کردم. مدارك ضدو نقیض بودند، اما سرانجام به همان نتیجه‌ای رسیدم که استاندار رسیده بود. کومانوس را به دریای سیاه تبعید کردم؛ دستور دادم سامریان را به عنوان دروغگویی و مفسده و آتش افروزی اعدام کنند؛ و آن سرهنگی را که خندیده بود به اورشلیم بازگرداندم تا برای ابراز نفرت عمومی در خیابانهای آن شهر بگردانند و سپس در محل وقوع جرم اعدامش کنند- زیرا من عمل افسری را که وظیفه‌اش حفظ آرامش در یك مراسم عید مذهبی است و عمداً احساسات عمومی را تحریك می‌کند، و موجب مرگ ۲۰,۰۰۰ انسان بیگناه می‌شود، جرم می‌دانم.

پس از برکناری کومانوس اندرز هیرود را به یاد آوردم و فلیکس را به عنوان استاندار به آنجا فرستادم: این امر مربوط به سه سال پیش است و فلیکس هنوز در آنجا است، و دوران سختی را می گذراند، زیرا آن کشور اوضاع بسیار آشفته‌ای دارد و راهزنان در آنجا تاخت و تاز می‌کنند. او با کوچکترین دختر هیرود ازدواج کرده است؛ این دختر قبلاً با پادشاه هومس ازدواج کرده، اما ازاو جدا شده بود. دختر دیگر هیرود با پسر هلکیاس ازدواج کرده است. هیرود پولیو مرده است، و آگریپای جوان را، که پس از مرگ عمویش برای چهار سال بر کلیکیه فرمانروایی می‌کرد اکنون پادشاه باشان کرده‌ام.

سه سال پیش در اسکندریه ناآرامیهای تازه‌ای بروز کرد و شماری مردند. من در رم دربارهٔ این قضیّه تحقیق کردم و دریافتم که یونانی‌ها بار دیگر با مداخله و مزاحمت در تشریفات مذهبی یهودیان آنان را تحریك کرده بودند. یونانی‌ها را بدین سبب تنبیه کردم.

سخن از خاور تا همین اندازه کافی است، و شاید اکنون وقت آن فرا رسیده باشد

که به شرح وقایع سایر نقاط امپراتوری بپردازم، تا بتوانم روی داستان اصلی خود، که اکنون در رم می‌گذرد، متمرکز شوم.

تقریباً در همان هنگام که پارتی‌ها در طلب یك شاه به رم متوسّل شدند، اتحادیهٔ بزرگ آلمانی‌ها که زمانی هرمان بر آنها فرمانروایی می‌کرد، یعنی چروسکانی‌ها نیز چنین کردند. هرمان را اعضای خانوادهٔ خودش به قتل رساندند زیرا می‌کوشید بر مردمانی آزاده به شیوه‌ای ستمگرانه و مستبدّانه فرمانروایی کند، سپس میان دو کشندهٔ اصلی او، یعنی برادرزاده‌هایش اختلافی بروز کرد که به جنگ داخلی درازی انجامید و سرانجام منجر به برافتادن همهٔ خاندان سلطنتی چروسکان، به استثنای یك نفر، گردید. این یك نفر ایتالیکوس، پسر فلاویوس، برادر هرمان، بود. فلاویوس در زمانی که برادرش هرمان سه هنگ واروس را خائنانه به کمینگاه کشاند و قتل عام کرد نسبت به رم وفادار ماند، امّا چند سال بعد که در خدمت برادرم جرمانیکوس بود در نبرد به دست هرمان کشته شد. ایتالیکوس در رم به دنیا آمد و همچون پدرش در شمار نظام اشرافی شهسواران قرار گرفت او جوانی زیبا و با استعداد بود و تربیت رمی خوبی یافته بود، اما من که پیش‌بینی می‌کردم ممکن است روزی به تخت و تاج چروسکان دست یابد وادارش کردم که به کار بردن سلاحهای آلمانی را هم مانند سلاحهای رمی بیاموزد، و زبان و اصول حقوقی میهنش را با دقّت بسیار فرا گیرد: اعضای گارد محافظ من معلّمان او بودند. آنان همچنین آشامیدن آبجو را نیز به او آموختند: شاهزاده‌ای آلمانی را که نتواند با امیرانش پیاپی جامهای آبجو بنوشد به عنوان شخصی ضعیف‌النفس می‌نگرند.

سپس نمایندگانی از چروسکان به رم آمدند تا تقاضا کنند ایتالیکوس به پادشاهی آنان گمارده شود. در نخستین بعدازظهر ورودشان جنجال و هیجان بزرگی در تآتر بوجود آوردند. هیچ کدامشان پیش از آن هرگز به رم نیامده بود. آنان برای دیدار من به کاخ آمدند و چون فهمیدند من در تآتر هستم به آنجا آمدند. نمایشی کمدی اثر پلائوتوس به نام مرد درنده در حال اجرا بود، و همه با سکوت و دقت بسیار به آن گوش می‌دادند. آنان را به جایگاههای عمومی راهنمایی کردند، که جایگاه چندان خوبی هم نبود، و در بلندی و تقریباً به دور از صدارس صحنه قرار داشت. همین که سرجایشان نشستندبه پیرامون خود نگریستند و با صدای بلند به پرس و جو پرداختند که: «آیا اینجا جایگاه محترمانه‌ای است؟»

مأموران راهنما کوشیدند نجواکنان به آنان اطمینان دهند که آن جایگاه واقعاً در محل محترمانه‌ای قرار دارد.

آنان پرسیدند: «سزار کجا نشسته است؟ امیران بزرگش کجا هستند؟»

مأموران راهنما به پایین و جایگاه اُرکستر اشاره کردند و گفتند: «سزار آنجا است. اما او فقط بدین دلیل در آنجا نشسته است که قدری ناشنوا است. جایگاهی که شما در آن نشسته‌اید براستی محترمانه‌ترین جایگاه است. می‌دانید هرچه جایگاه بالاتر باشد احترامش بیشتر است.»

«آن مردان سبزه‌رو که کلاههای جواهرنشان برسر دارند، و کاملاً نزدیك سزار نشسته‌اند، کیستند؟»

«آنان سفیران پارتی هستند.»

«پارت چیست؟»

«امپراتوری بزرگی در خاور است.»

«چرا آنها پایین نشسته‌اند؟ آیا آنها محترم نیستند؟ آیا به خاطر رنگ پوستشان است؟»

راهنمایان گفتند: «البته نه، آنان بسیار محترم هستند. امّا لطفاً این قدر بلند صحبت نکنید.»

آلمانی‌ها اصرار کردند: «پس چرا در چنان جایگاه پستی نشسته‌اند؟»

جمعیت اعتراض کرد: «هیس، هیس!» «آهای بربرها، آن بالا ساکت باشید، ما نمی‌توانیم بشنویم!» و از این قبیل سخنان.

راهنمایان در مورد سفیران پارت به‌دروغ توضیح دادند: «آنان به عنوان تعارف به سزار در آنجا نشسته‌اند. سوگند خورده‌اند که اگر ناشنوایی سزار موجب شده است که در چنان جایگاه پایینی بنشیند، آنان به خود جرأت نمی‌دهند که بالاتر از او بنشینند.»

آلمانی‌ها با رنجیدگی فریاد برآوردند: «و آیا شما انتظار دارید که ما در رعایت نزاکت از یك مشت کاکاسیاه کمتر باشیم؟ بیایید، برادران، برویم پایین!» آنان بازور راه خود را از میان صندلیها و جایگاههای شلوغ گشودند و پیروزمندانه در میان دوشیزگان وستال جای گرفتند و در این حال نمایش به مدّت پنج دقیقه معطل ماند. باری، آنان قصد آزار نداشتند، و من آنان را با احترامی که سزاوار آن بودند پذیرفتم، و در میهمانی

شام آن شب موافقت کردم پادشاهی را که می‌خواستند بر آنان بگمارم: و البته، از این کار بسیار هم خوشحال بودم.

ایتالیکوس را با دادن اندرزی به آن سوی راین گسیل داشتم که با اندرزی که پیش از فرستادن مهرداد به آن سوی فرات به او داده بودم تباین عجیبی داشت؛ زیرا، به نظر من، پارتی‌ها و چروسکان‌ها ناهماناندترین نژادهایی هستند که در سراسر جهان می‌توان یافت. سخنان من به ایتالیکوس چنین بود: «ایتالیکوس، به یاد داشته باش که تو را فرا خوانده‌اند تا بر ملتی آزاده فرمانروایی کنی. تو به عنوان یك رمی تربیت شده‌ای و به انضباط رمی عادت کرده‌ای.

مواظب باش که انتظار و توقعی را که یك کلانتر یا سردار رمی از زیردستانش دارد از مردان قبایل هموطنت نداشته باشی. آلمانی‌ها را می‌توان به هر کاری ترغیب کرد امّا نمی‌توان به آنان زور گفت. اگر یك فرمانده رمی به یك زیردست نظامی بگوید: "سرهنگ، فلان تعداد از افرادت را به فلان و بهمان محل ببر و خاكریزی به درازا، ضخامت و پهنا و به ابعاد فلان و بهمان قدم بساز،" او پاسخ می‌دهد، "بسیار خوب، سردار": بی‌آنکه چروبحثی کند، بیرون می‌رود و آن خاکریز ظرف بیست و چهار ساعت ساخته می‌شود. با یك چروسکان نمی‌توان بدین شیوه سخن گفت. او دقیقاً می‌خواهد بداند که چرا می‌خواهی چنان خاکریزی ساخته شود و علیه چه کسی خواهد بود، و آیا بهتر نیست کس دیگری که اهمیت کمتری دارد برای انجام این کار کوچك اعزام شود- ایراد خواهد گرفت که خاکریز سازی کاری بزدلانه است- و اگر بپذیرد که به دلخواه خود، آن پیشنهادرا اجرا کند، چه پاداشی به او خواهی داد؟ دوست من، ایتالیکوس، هنر فرمانروایی بر هموطنانت در این است که هرگز دستوری صریح و رك به آنها ندهی بلکه تمایلات خود را بروشنی بیان کنی، و آنها را به عنوان صرفاً توصیه‌هایی در مورد سیاست کشور بنمایانی. بگذار امیرانت فکر کنند که لطفی در حق تو می‌کنند، و بنابراین افتخار خواهند کرد که این تمایلات را بنا به ارادهٔ آزادانهٔ خودشان اجرا کنند. اگر قرار است وظیفه و کاری ناخوشایند و بیهوده انجام گیرد، آن را به امری مورد رقابت امیرانت که به انجام آن افتخار خواهند کرد تبدیل کن، و هرگز در دادن پاداش به صورت بازوبندهای زرین و سلاح برای خدماتی که در رم به عنوان وظیفه‌ای عادی تلقّی می‌شود کوتاهی مکن. مهمتر از همه اینکه بردبار باش و هرگز اعتدال را از دست مده.»

بدین ترتیب او نیز، همچون مهرداد، با امیدهای فراوان رفت و اکثر امیران، یعنی آنهایی که می‌دانستند خودشان بخت جانشینی تاج و تخت خالی مانده را ندارند، اما نسبت به همهٔ مدّعیان بومی نیز حسد می‌ورزیدند، به او خوشامد گفتند. ایتالیکوس از چم و خم‌های سیاستهای داخلی چروسکان خبر نداشت و می‌شد روی او حساب کرد که با بیطرفی و بیغرضی عاقلانه‌ای رفتار کند. امّا اقلیّتی نیز بودند که خودشان را شایستهٔ تخت و تاج می‌دانستند و اینان موقتاً اختلافهایشان را کنار گذاشتند و در برابر ایتالیکوس متحد شدند. اینان انتظار داشتند که ایتالیکوس به دلیل ناآگاهی و جهالت بزودی حکومت آشفته‌ای ایجاد خواهد کرد، اما او با عملکردی بسیار خوب موجب نومیدی آنان شد. بنابراین پنهانی دوره افتادند و نزد سرکردگان قبایل متحد رفتند و احساسات آنان را علیه ایتالیکوس، به عنوان یك مداخله‌گر رُمی، برانگیختند. عزایی گرفتند که ای‌وای «آزادی دیرین آلمان از دست رفت، نیروی رم پیروز شد. آیا هیچ چروسکانی بومی یافت نمی‌شود که شایستگی تاج و تخت را داشته باشد، که به پسر فلاویوس جاسوس و خائن اجازه‌داده‌اند آن‌را غصب کند؟» بدین ترتیب آنان ارتش میهن پرستانهٔ بزرگی گرد آوردند. امّا حامیان ایتالیکوس اعلام داشتند که او غاصب تاج و تخت نیست بلکه تاج و تخت با توافق اکثریت قبیله به او تقدیم شده است؛ و نیز او تنها شاهزادهٔ برجای مانده است و گرچه در ایتالیا تولد یافته، اما با تلاش و کوشش زبان آلمانی، آداب و رسوم، و کاربرد سلاحهای آلمانی را آموخته است، فرمانروایی او بسیار عادلانه است؛ و نیز پدرش فلاویوس هرگز خائن نبوده، بلکه برعکس، او نسبت به رم سوگند وفاداری و دوستی یاد کرده است که همهٔ ملت آن را تأیید کرده‌اند، از جمله برادرش هرمان، و برخلاف هرمان وی آن سوگند را نشکسته است. امّا در مورد آزادیهای دیرین آلمانی‌ها، این سخن عوام فریبانه است: آنانی که این سخن را گفته‌اند ابداً به نابودی کشور در اثر تجدید جنگهای داخلی نمی‌اندیشند.

در جنگ بزرگی که میان ایتالیکوس و رقیبانش درگرفت ایتالیکوس پیروز شد، و پیروزیش چنان کامل بود که بزودی پند مرا فراموش کرد و بردباریش را در مورد ارضای احساس استقلال و باد و غرور آلمانی‌ها از دست داد: به امر و نهی کردن به امیران گرد خود پرداخت. آنان بیدرنگ او را بیرون کردند. سپس با کمك نظامی قبایل همسایه تاج و تختش را بازپس گرفت، امّا دوباره خلع شد. من درصدد مداخله برنیامدم: در باختر

نیز همچون خاور امنیت امپراتوری‌ام تا حد بسیاری بستگی به اختلافها و جداییهای همسایگانمان دارد. در زمان نوشتن این کتاب ایتالیکوس بار دیگر پادشاه شده است اما با اینکه بتازگی جنگی پیروزمندانه را علیه کاتیان‌ها به پایان برده است مورد بیزاری بسیار می‌باشد.

در این هنگام مسئله‌ای در نقطه‌ای شمالی‌تر پیش آمد. استاندار استان راین پایین ناگهان مرد و دشمن تاخت و تازهای خود را از آن سوی رود از سر گرفت. آنان فرمانده لایقی داشتند در همان مایهٔ تاکفاریانس نومیدیان که در زمان تیبریوس مزاحمتهای زیادی برایمان فراهم کرد: او نیز همچون تاکفاریانس از یکی از هنگهای کمکی متحدمان گریخته و اطلاعات تاکتیکی قابل توجهی فرا گرفته بود. او اهل فاریز بود و گاناسکوس نام داشت، و عملیاتش را در مقیاس وسیع اجرا می‌کرد. تعدادی از کشتیهای سبک رودخانه‌ای ما را تصرف کرد و در سواحل فلاندر و برابانت به دزدی دریایی پرداخت. استاندار تازه‌ای را که برگزیدم کُربولو[1] نام داشت. شخصاً علاقهٔ چندانی نسبت به او نداشتم، اما از استعدادش بهرهٔ فراوان گرفتم.

زمانی تیبریوس او را سرپرست شاهراهها کرده بود و کربولو بزودی گزارشی تند و محکم از کلاهبرداریهای پیمانکاران و کوتاهی کلانتران استانها که وظیفه‌شان مراقبت از بهسازی و مرمت راهها بود ارائه کرد. تیبریوس برمبنای این گزارش از متهمان جریمه‌های گزاف دریافت کرد؛ و این جریمه‌ها با تقصیر آنان تناسب نداشت زیرا این کلانتران پیشین بودند که اجازه داده بودند جاده‌ها به وضعیت بدی دچار شود و آن پیمانکاران را صرفاً به‌کار گرفته بودند تا جاهایی را که در بدترین شرایط بود مرمت کنند. هنگامی که کالیگولا جانشین تیبریوس شد و احساس کرد که نیاز به پول دارد، ضمن دیگر نیرنگها و تدبیرهایش گزارش کربولو را نیز بیرون آورد و همهٔ کلانتران و پیمانکاران پیشین استانها را نیز، برهمان مبنای کسانی که تیبریوس آنان را جریمه کرده بود، جریمه کرد؛ و وظیفهٔ گردآوری آن پولها را به کربولو واگذار کرد. هنگامی که من جانشین کالیگولا شدم این جریمه‌ها را پس دادم، و تنها به اندازه‌ای از آن پولها نگاه داشتم که برای مرمت آن جاده‌ها لازم بود- که در حدود یك پنجم آن مبلغ بود. البته، کالیگولا به هیچ وجه آن پولها را برای مرمت جاده‌ها خرج نکرده بود، و تیبریوس نیز

1) Corbulo

چنین نکرده بود، و وضعیت جاده‌ها از همیشه بدتر بود. من براستی آنها را مرمّت کردم و مقررات ویژه‌ای برای آمد و شد در جاده‌ها وضع کردم که استفاده از ارابه‌های سنگین خصوصی را در جاده‌های روستایی محدود می‌کرد. آسیبی که این ارابه‌ها وارد می‌کردند به مراتب بیش از گاری‌های روستایی بود که کالاهای بازرگانی را به رم می‌آوردند، و من صحیح نمی‌دانستم که استانها هزینه‌های تجمّلی و خوشگذرانی تن‌آسایان ثروتمند را بپردازد. اگر شهسواران ثروتمند رمی دلشان بخواهد از املاك روستائیشان بازدید کنند، می‌توانند از تخت روان استفاده کنند، یا سوار بر اسب بروند.

امّا داشتم از کربولو سخن می‌گفتم. من او را مردی بسیار جدّی و دقیق می‌دانستم، و پادگان استان راین پایین به شخص منضبط و سخت‌گیری نیاز داشت تا انضباط را به آنجا بازگرداند: استانداری که مرده بود بیش از اندازه آسان‌گیر بود. ورود کربولو به ستاد فرماندهیش در کُلن یادآور ورود گالبا به ماینس بود. (گالبا اکنون استاندار من در آفریقا بود.) کربولو دستور داد سربازی را که در محل پاسداری خود به عنوان نگهبان در ورودی اردوگاه سرو وضع و لباسش نامناسب بود شلاق زدند. آن مرد ریشش را نتراشیده و سرش را دست کم از یك ماه پیش اصلاح نکرده و خرقه‌اش به جای آنکه طبق مقررات بلوطی رنگ باشد زرد رنگ و جلف بود. از این واقعه چیزی نگذشته بود که کربولو دو سرباز را به خاطر «رها کردن اسلحه در برابر دشمن» اعدام کرد: آنان مشغول کندن سنگر بودند و شمشیرهایشان را در چادرشان جا گذاشته بودند. این اقدام سربازان را ترساند و قابلیت‌هایشان را باز گرداند، و هنگامی که کربولو درمیدان جنگ با گاناسکوس رویاروی شد، نشان داد به همان اندازه که در کار انضباط سخت‌گیر است، سردار لایقی نیز می‌باشد سربازان هر کاری را که وی از آنان انتظار داشت برایش انجام می‌دادند. سربازان، یا دست‌کم سربازان قدیمی همیشه یك سردار قابل اعتماد و اتکاء را، گرچه سخت‌گیر باشد، به یك سردار نالایق، گرچه خلقیاتش انسانی باشد، ترجیح می‌دهند.

کربولو کشتیهای جنگی را مجهّز کرد و ناوگان دزدان دریایی گاناسکوس را تعقیب و غرق کرد، سپس به سواحل لشکر کشید و فریزی‌ها را وادار کرد که گروگانهایی در اختیارش بگذارند و نسبت به رم سوگند وفاداری و اتّحاد یاد کنند. برایشان قانونی اساسی از روی نمونهٔ رمی نوشت و در قلمرو ایشان دژی ساخت و پادگانی

را در آن مستقر کرد. اینها کارهای بسیار خوبی بود، اما کربولو به جای اینکه به همین اکتفا کند به داخل سرزمین کائوشیان بزرگ، که در آن تاخت و تازها شرکت نکرده بودند، پیشروی کرد. شنیده بود که گاناسکوس به یك زیارتگاه کائوشیان پناه برده است. گروهی سواره نظام را فرستاد تا او را بگیرند و در همانجا بکشند. این کار اهانتی به خدایان کائوشیان بود، و پس از قتل گاناسکوس همان سواران در طول رود امس[1] پیش رفتند و در امسبوهرن[2] تقاضای کربولو را دربارهٔ تسلیم فوری به پرداخت خراج سالانه‌ای بسیار سنگین به شورای قبیله‌ای کائوشیان تسلیم کردند.

کربولو گزارش کارهایش را برایم فرستاد و من نسبت به او بسیار خشمگین شدم؛ او در کندن شر گاناسکوس بسیار خوب عمل کرده بود، اما درگیرشدن با کائوشیان‌ها مسئلهٔ دیگری بود. ما به اندازهٔ کافی سرباز نداشتیم تا به یك جنگ تخصیص دهیم: اگر کائوشیان‌های بزرگ از کائوشیان‌های کوچك تقاضای کمك می‌کردند و فریزی‌ها دوباره سرکشی می‌کردند،من می‌بایست نیروهای تقویتی بسیاری از جایی فراهم می‌آوردم، و به خاطر عملیاتمان در بریتانیا این کار عملی نبود. برایش نامه‌ای نوشتم و دستور دادم که بیدرنگ از آن سوی راین بازگردد.

کربولو نامهٔ مرا پیش از آنکه کائوشیان‌ها فرصت پاسخ به ضرب‌العجلش را بیابند دریافت کرد. از من خشمگین شد، می‌پنداشت که من نسبت به هر سرداری که به خود جرأت می‌داد رقیب پیروزیهای نظامی‌ام شود حسد می‌ورزم. به افسران ستادش یادآور شد که گتا به خاطر پیروزی عالیش در مراکش و دستگیری سالابوس افتخارات و احترامات شایسته دریافت نکرده است؛ و گفت که گرچه من اکنون برگزاری مراسم پیروزی را برای سردارانی که عضو خاندان‌امپراتوری‌نیستند قانونی کرده‌ام، ظاهراً به هیچ کس جز خودم اجازه نمی‌دهم جنگی را فرماندهی کند که بتوان برای آن یك مراسم پیروزی برپاکرد. ادعاهای ضد ستمگری و ضد استبدادی من صرفاً ظاهرسازی هستند: من نیز به همان اندازهٔ کالیگولا جبار هستم، اما آن را بهتر از وی پنهان می‌کنم. همچنین گفت که من با پس گرفتن تهدیدهایی که وی به نام من مطرح کرده است حیثیّت رم را تخفیف می‌دهم؛ و متحدانمان به او خواهند خندید، و سربازان خودش نیز به او خواهند خندید. اما اینها صرفاً گفت‌وگوهایی بودند که از روی خشم با اعضای ستادش کرده

1) Ems 2) Emsbuhern

بود. آنچه که به هنگام اعلام عقب‌نشینی عمومی به سربازان گفت کلاّ چنین بود: «سربازان، سزار اگوستوس دستور می‌دهد که از این سوی راین بازگردیم. ما هنوز نمی‌دانیم که چرا این تصمیم را اتّخاذ کرده است، و حقّ پرسش هم نداریم، گرچه اعتراف می‌کنم که این امر مرا، به عنوان یك سرباز، نومید کرده است. چه خوشبخت بودند آن سرداران رمی که در ایام دیرین فرماندهی سپاهیانمان را برعهده داشتند!» اما، او خلعتهای پیروزی دریافت کرد و من برایش در نامه‌ای خصوصی نوشتم که خود را از اتّهامات خشمگینانه‌ای، که شنیده‌ام به من وارد کرده است، مبرّا می‌دانم. نوشتم که اگر او خشمگین شده است، خوب، من نیز از شنیدن اقدام تحریك‌آمیز او نسبت به کائوشیان‌ها خشمگین شده‌ام؛ و گرچه او می‌بایست نسبت به من نیك‌اندیش‌تر از آن می‌بود که مرا به انگیزه‌های حسدورزانه متّهم کند. اما من خود را سرزنش می‌کنم که به جای تشریح مفصّل دلائل خود در مورد دستور عقب‌نشینی چنان نامهٔ مختصری برایش فرستادم. سپس آن دلایل را تشریح کردم. او با پوزش‌خواهی زیبایی پاسخ گفت، اتهام‌های استبداد و حسدورزی را پس گرفت، و اکنون فکر می‌کنم که ما یکدیگر را درك کرده‌ایم. کربولو برای اینکه سربازانش را سرگرم کند تا مجال و فراغتی برای خندیدن به او نیابند، آنان را به کار ساختن کانالی به درازای بیست و سه میل میان رودخانه‌های موز و راین گماشت، تا طغیانهای دریا را که گهگاه به این منطقهٔ مسطح راه می‌یافت تخلیه کند.

از آن زمان تاکنون واقعهٔ مهم و قابل ذکر دیگری در آلمان رخ نداده است، جز تاخت و تاز دیگری که چهار سال پیش توسط کاتیان‌ها صورت گرفت. آنان شبی با نیروهای بسیار در چند میلی شمال ماینس از راین گذشتند. استاندار و فرمانده استان راین بالا سکوندوس بود، همان کنسولی که وقتی من امپراتور شدم رفتاری چنان بلاتکلیف و بدون تصمیم‌گیری داشت. همچنین تصوّر می‌رفت که وی بهترین شاعر زندهٔ رم باشد. شخصاً شاعران امروزی، یا در واقع اگوستان‌ها، را ناچیز می‌پندارم: اشعارشان در من طنینی از صداقت و راستی ندارد. به عقیدهٔ من کاتولوس آخرین شاعر راستین بود. شاید واقعیّت این است که شاعری و آزادی با یکدیگر همگام هستند: و در حکومت خودکامه و سلطنتی شاعری می‌میرد و بهترین امیدی که در چنین دوره‌ای می‌توان داشت زیاده‌روی در لفّاظی و معانی بیان و نظم و وزنی استادانه و تصنّعی در حدی

برجسته است. من به نوبهٔ خود هر دوازده جلد کتاب آنئید اثر ویرژیل را با یك جلد کتاب آنالها اثر اینیوس مبادله می‌کنم. اینیوس[1]، که در درخشانترین ایام جمهوری در رم می‌زیست و شیپیوی[2] بزرگ را دوست شخصی خود می‌شمرد، کسی است که می‌توانم او را شاعری راستین بدانم: ویرژیل صرفاً یك شاعر قافیه‌پرداز بود. باید این‌دو را هنگامی که هردو دربارهٔ یك نبرد می‌نویسند با یکدیگر مقایسه کرد: اینیوس شعرش را همچون یك سرباز، که براستی هم سرباز بود، می‌نویسد (او از سربازی عادی به فرماندهی جزء رسید)، و ویرژیل همچون تماشاگری دانشمند که از فراز تپه‌ای در دوردست شاهد آن بوده باشد. ویرژیل خیلی چیزها را از اینیوس وام گرفته است. برخی می‌گویند که او با بیان بلیغش در ایجاز و سجع و وزن نبوغ خام اینیوس را تحت‌الشعاع خود قرار داده است. اما این سخن پوچ است. چنین سخنی مانند افسانهٔ سسك و عقاب ایزوپ است. همهٔ پرندگان به رقابت پرداختند که کدام یك می‌تواند بلندتر پرواز کند. عقاب برنده شد، اما هنگامی که خسته شد و دیگر نمی‌توانست بالاتر رود، سسك، که در پشت او غنوده و منزل کرده بود، برخاست و چندپایی فراتر از او پرید و مدّعی جایزه شد. در این مقایسه اگر اینیوس عقاب باشد ویرژیل صرفاً یك سسك است. و حتی اگر صرفاً به زیباییهای منفرد بپردازید، در کجای آثار ویرژیل می‌توانید عبارتی بیابید که در شکوه سادگی خود به پای این سطور اینیوس برسد؟[3]

زبانْ گنجشك را از پایه بشکستند،
بلندا نقره‌گون دار صنوبر را
ز بالا جایگه بر خاك خواباندند،
تناور کاجهای شاهوار و جملگی دار و درختان را بیفکندند،
طنین زنگی از افتادن آن‌دارها در بیشماران برگ آن بیشه همی پیچید[4].

اما آن اشعار قابل ترجمه نیستند و به هر حال من هم رساله‌ای دربارهٔ شاعری

1) Ennius 2) Scipio

۳) از آنجا که کلودیوس داستان خود را به یونانی می‌نویسد در متن اصلی این سطور عیناً به زبان لاتین هم آمده است. در این ترجمه سطور لاتین حذف شد. - م

4) the ash was hew, the high white fir laid low, down toppled they the priney pines, and all that grove of countless leaves rang with the timber's fall.

نمی‌نویسم. و با اینکه شعرسرایی، سکوندوس نیز، به عقیدهٔ من، به اندازهٔ رفتارش در آن روز در کاخ سنا مزوّرانه و ناستوده بود، دست کم این قابلیّت را داشت که وقتی کاتیان‌ها پس از تاراج و ایلغار متحدّان فرانسوی‌مان در دو گروه بازمی‌گشتند با قاطعیّت با آنان برخورد کرد. پیروزیش سازمان و نظم آلمانی‌ها را درهم ریخت، بویژه آنکه غنایمشان شامل شراب نیز بود، و آنان آن را چنان که گویی آبجو باشد سر می‌کشیدند، و به گیرایی بیشتر آن توجه نداشتند. نیروهای سکوندوس هر دو فوج دشمن را محاصره کردند و شکست دادند، ۱۰،۰۰۰ نفر را کشتند و به همین شمار اسیر گرفتند. او نیز نشانها و خلعتهای پیروزی دریافت کرد، اما مقررات حاکم بر برگزاری مراسم پیروزی اجازه نمی‌داد که چنین مراسمی برایش برگزار کنم.

در همان ایام افتخار مشابهی را نصیب سلف سکوندوس، که شخصی به نام کورتیوس روفوس بود، کردم که گرچه پسر یك شمشیرباز بود، در دورهٔ تیبریوس کلانتر درجهٔ یك شده بود. (تیبریوس به رغم رقابت چندین نجیب‌زاده و متشخّص این مقام را به او داده و گفته بود: «آری، اما کورتیوس روفوس خودش نیای مشهور و برجستهٔ دودمان خود می‌باشد».) روفوس مشتاق بود که نشانها و خلعت‌های پیروزی را دریافت کند اما آگاه بود که من نمی‌پذیرم که به جنگ‌افروزی با دشمن اقدام کند. او از یك رگهٔ معدنی نقره که در زمان آگوستوس، درست پیش از شکست واروس، در چند میلی آن سوی راین کشف شده بود آگاهی داشت، و هنگی را به آنجا اعزام داشت تا به کار در آن رگه بپردازند. او نقرهٔ فراوانی استخراج کرد تا اینکه آن رگه بیش از اندازه‌ای که قابل استخراج باشد زیر زمین رفت – آن‌قدر نقره استخراج کرد که برای پرداخت حقوق تمامی ارتش در راین به مدت دوسال کفایت می‌کرد. این کار طبیعتاً ارزش دریافت خلعت و زیورهای پیروزی را داشت. استخراج معدن برای سربازان بسیار دشوار بود و به نام همهٔ ارتش برایم نامه‌ای نوشتند که بسیار جالب بود:

سربازان وفادار کلودیوس سزار بهترین آرزوهای خود را به او عرضه می‌دارند و صمیمانه آرزومندند که او و خانواده‌اش کماکان از زندگی طولانی و سلامت کامل برخوردار باشند. همچنین استدعا دارند که، در آینده، پیش از آنکه سردارانش را برای فرماندهی ارتشهایش اعزام دارد به آنان خلعت و زیورهای پیروزی بدهد، زیرا در آن صورت دیگر خود را ناچار نخواهند دید که برای به دست آوردن آن افتخار سربازان وفادار سزار را وادار کنند که در کار استخراج نقره، حفاری کانال، و از این

قبیل کارها، که بهتر است اسیران آلمانی را بر آنها بگمارند، عرق بریزند و جان بکنند. اگر سزار فقط اجازه دهد که سربازان وفادارش از راین بگذرند و چند هزار نفر از کاتیانها را اسیر کنند. آنان بسیار خشنود خواهند شد که با تمام قوا بدان کار اقدام کنند.

فصل ۲۵

سال پس از مرگ هیرود نخستین جشن سالگرد را به افتخار پیروزی بر بریتانیا برگزار کردم؛ و با به‌یادآوردن شکوه‌هایی که آن‌شب روی پله‌های پرستشگاه کاستور و پولوکس به‌گوشم رسیده بود، مبلغی پول میان نیازمندان پخش کردم — نفری سه سکهٔ زر و نیم سکهٔ اضافی برای هر فرزند خانواده که هنوز به سن رشد نرسیده بود. در یك مورد ناچار شدم دوازده و نیم سکهٔ زر بپردازم، به جهت اینکه آن خانواده دارای چندین فرزند دوقلو بود که باید آن کمك هزینه را دریافت می‌کردند. سیلانوس جوان و پمپی جوان در این کار به من کمك کردند. وقتی اعلام می‌دارم که اکنون همهٔ مالیاتهای فوق‌العادهٔ کالیگولا را حذف کرده و پولهای کسانی را که وی از آنان ستانده و ربوده بود پس داده بودم، و کار روی طرح بندر اُستیا و آن آب‌گذرها و طرح زهکشی دریاچهٔ فوچینه را ادامه می‌دادم، و تمام این کارها را بدون گول زدن کسی انجام می‌دادم، و قادر بودم که این پاداش را نیز بپردازم و باز هم ذخیرهٔ قابل ملاحظه‌ای در خزانهٔ عمومی داشته باشم، بدین ترتیب

۴۵ میلادی

گمان می‌کنم شما هم تصدیق خواهید کرد که من در این چهار سال آخر خوب کار کرده‌ام.

باربیلوس ستاره‌شناس (که در نامه‌ام به اسکندرانیها به او اشاره کردم) محاسبات ریاضی پیچیده‌ای انجام داد و به من اطلاع داد که در زادروز من یك خورشیدگرفتگی پیش خواهد آمد. این امر قدری موجب نگرانی‌ام شد، زیرا خورشیدگرفتگی یکی از شوم‌ترین نشانه‌هایی است که در هر زمان می‌تواند واقع شود، و وقوع آن در زادروز من، که ضمناً عیدی ملی به افتخار مارس بود، مردم را بشدت ناراحت می‌کرد و به هر کسی که خواهان کشتن من بود امید و اعتماد موفقیت می‌بخشید. اما فکر کردم که اگر پیشاپیش به مردم هشدار دهم که در آن روز خورشیدگرفتگی پیش خواهد آمد در آن صورت نسبت به این امر احساسات کاملاً متفاوتی پیدا می‌کنند: نه تنها دلسرد نمی‌شدند، بلکه در واقع خشنود می‌شدند که از آنچه پیش خواهد آمد آگاهند و چگونگی این پدیده را می‌فهمند.

اعلامیه‌ای منتشر کردم:

تیبریوس کلودیوس دروسوس نرو سزار اگوستوس جرمانیکوس بریتانیکوس، امپراتور، پدر کشور، کاهن بزرگ، حامی مردم برای پنجمین سال پی در پی، سه دوره کنسول، به سنا، مردم، و متحدان رم درود می‌فرستد.

دوست خویم تیبریوس کلودیوس باربیلوس اهل شهر افز سال گذشته محاسبات نجومی ویژه‌ای انجام داد که مورد تأیید همکاران ستاره‌شناسش در اسکندریه، که محل شکوفائی این علم است، نیز قرار گرفته؛ و دریافته است که در روز اول اوت آینده یك گرفتگی خورشید واقع خواهد شد که در برخی قسمتهای ایتالیا کامل و در بخشهای دیگر جزئی خواهد بود. بنابراین، گرچه در گذشته در اثر این پدیدهٔ طبیعی وحشت‌هایی خرافه‌پرستانه پیش آمده است، امیدوارم در این مورد هیچ‌گونه احساس نگرانی به شما دست ندهد. در روزگار دیرین این واقعهٔ ناگهانی و غیر قابل توجیه بود و آن را هشداری از سوی خدایان می‌پنداشتند حاکی از این که تا چندی شادی از زمین محو خواهد شد، همچنان که پرتوهای جانبخش خورشید محو می‌شود. اما اکنون ما خورشیدگرفتگی را چنان خوب درك می‌کنیم که درواقع می‌توانیم پیش‌بینی کنیم که، «در فلان روز خورشیدگرفتگی پیش خواهد آمد.» و فکر می‌کنم که همگان باید هم احساس غرور و هم احساس آسایش داشته باشند که سرانجام بیمهای دیرینه با قدرت منطق هوشیارانهٔ انسان از میان رفته است.

توضیحی که دوستان دانشمندم می‌دهند بدین شرح است. ماه، که در مدار خود پایین‌تر از

خورشید گردش می‌کند، اکنون بلافاصله زیر خورشید قرار دارد یا شاید کرات تیر و ناهید در حد فاصل آنان قراردارند - این نکته مورد اختلاف است و در بحث فعلی ما تأثیری ندارد - دارای حرکتی طولی است، همانند خورشید، و نیز حرکتی عمودی دارد، که احتمالاً خورشید نیز آن حرکت را دارد؛ اما ماه دارای حرکتی عرضی نیز هست که خورشید هرگز در هیچ شرایطی چنان حرکتی را ندارد. بنابراین هرگاه ماه، به خاطر این حرکت عرضی، با خورشید در یك خط راست در بالای سر ما قرار گیرد، و به‌طور نامرئی از زیر طشت فروزان خورشید بگذرد - به‌طور نامرئی، زیرا همان‌طور که می‌دانید خورشید در روز چنان درخشان است که ماه دیگر به چشم نمی‌آید - آن‌گاه پرتوهایی که به طور عادی از خورشید به زمین می‌تابند در اثر در میان قرار گرفتن ماه دیگر دیده نمی‌شوند. این گرفتگی برای برخی از ساکنان زمین مدتی درازتر از دیگران به طول می‌انجامد که بستگی به موقعیت جغرافیایی آنان دارد، و در بعضی نقاط اصلاً اثری نمی‌گذارد. حقیقت این است که خورشید، برخلاف آنچه که مردمان نادان می‌پندارند، براستی هرگز روشنایی خود را از دست نمی‌دهد، و در نتیجه با همهٔ شکوه خود در برابر مردمانی که ماه میان آنان و خورشید حایل نشده است آشکار می‌ماند.

این توجیه ساده‌ای از گرفتگی خورشید است - به همان سادگی که اگر هر یك از شما با دست خود جلوی شعلهٔ یك چراغ پیه‌سوز یا شمع را بگیرد می‌تواند همهٔ اتاق را موقتاً تاریك کند. (ضمناً گرفتگی ماه در اثر وارد شدن ماه به مخروط سایهٔ زمین به هنگامی که خورشید در پشت زمین قرار می‌گیرد پدید می‌آید: این پدیده تنها هنگامی رخ می‌دهد که ماه از پایین‌ترین نقطهٔ حرکت عرضی‌اش می‌گذرد.) اما در مورد مناطقی که گرفتگی خورشید در آنجاها بیش از نقاط دیگر می‌باشد، که در نقشهٔ پیوست مشخص شده است، از همهٔ کلانتران و مقامات مسئول می‌خواهم که هرگونه احتیاط لازم را برای مقابله با بروز وحشت عمومی، یا سرقت در پناه تاریکی به عمل آورند، و مردم را از نگاه کردن به خورشید در طی گرفتگی آن برحذر دارند، مگر اینکه از پشت قطعه‌ای شاخ یا شیشه‌ای که آن را با دود شمع تیره کرده باشند به آن بنگرند، زیرا برای کسانی که چشمهایشان ضعیف است خطر کوری خواهند داشت.

گمان می‌کنم که من نخستین فرمانروایی بوده باشم که از آغاز خلقت جهان تاکنون اعلامیه‌ای از این دست صادر کرده‌ام؛ و این اعلامیه اثری بسیار نیکو بخشید، گرچه مردمان روستایی البته معنی واژه‌هایی چون «حرکت طولی» و «حرکت عرضی» را درك نمی‌کردند. آن گرفتگی خورشید دقیقاً همان‌طور که پیش‌بینی شده بود رخ داد و مراسم جشن طبق معمول برگزار شد، اما قربانیهای ویژه‌ای به درگاه دیانا به عنوان ایزدبانوی ماه، و آپولو به عنوان ایزدبانوی خورشید تقدیم شد.

در طی سال بعد من از سلامت کامل برخوردار بودم، و کسی هم در صدد کشتنم

برنیامد، و تنها شورشی که بدان اقدم شد به بدترین شکل برای محرك اصلیش پایان یافت. او اسینیوس گالوس، نوهٔ اسینیوس پولیو و پسر ویسپانیا، همسر نخست تیبریوس، از گالوس بود، که ویسپانیا پس از تیبریوس با او ازدواج کرده بود و تیبریوس از او بسیار بیزار بود و سرانجام او را با گرسنگی دادن تدریجی کشت. عجیب است که نامهای برخی از مردم تا چه اندازه با مسمّی است. گالوس یعنی خروس، و آسینیوس یعنی خر، و آسینـوس گالوس از حماقت و لافزنی خر-خروس‌ترین کسی بود که اگر کسی یك ماه در سراسر ایتالیا می‌گشت می‌توانست بیابد. فکرش را بکنید، او نه سربازانی تدارك دیده بود و نه پولی برای شورششش گردآورده بود، اما گمان می‌کرد که قدرت شخصیّتش همراه با نجیب‌زادگی‌اش بیدرنگ هواخواهانی برایش گرد خواهد آورد!

روزی او بر سکّوی خطابه در میدان بازار ظاهر شد و برای جماعتی که بزودی گردآمدند، با تأکید بر قتل پدرش به دست عمویم تیبریوس، دربارهٔ بدیهای جبّاریت به سخنرانی پرداخت، و گفت که تا چه اندازه لازم است خاندان سزار را از رم ریشه‌کن کنند و سلطنت را به کسی که براستی ارزش آن را دارد بسپارند. مردم از این اشارهٔ گنگ دریافتند که مقصود خودش می‌باشد و به خنده و سر و صدا پرداختند. او سخنوری دون و زشت‌ترین عضو سنا بود، قدش از چهارپا و شش انگشت بیشتر نبود، شانه‌هایی فروافتاده و چهره‌ای دراز و بزرگ، موهایی سرخگون، و بینی کوچك و باریك سرخ و برّاقی داشت (از سوء هاضمه در رنج بود)؛ با این حال خود را ترکیبی از هرکول و آدونیس می‌پنداشت. گمان می‌کنم که حتی یك نفر هم در میدان بازار او را جدّی نگرفت، و انواع شوخیها در این باره گفته می‌شد، از قبیل: «خری بر سفالهای پشت‌بام» و «خری که چنگ می‌نوازد» و «خروسی که تخم می‌گذارد و شیر می‌دهد[1]» (مقصود از ضرب‌المثل و اصطلاح خری بر سفال پشت بام پدیدآمدن ناگهانی یك منظرهٔ مضحك و غریب است، و خری که چنگ می‌نوازد حکایت از اجرای برنامه‌ای پوچ وبا کمال بی‌لیاقتی دارد، و تخم و شیر خروس از امیدهای واهی حکایت دارد.) باری، آنان هر جمله را با هلهله پیگیری کردند تا ببینند بعداً نوبت به چه سخن پوچی خواهد رسید: و البته، هنگامی که سخنرانیش پایان یافت کوشید آن جمعیت را برای برکنار کردن من به‌سوی

۱) این اصطلاحها در متن انگلیسی به زبان لاتین آمده است.- م.

کاخ رهبری کند. آنان در صفی طولانی، به ستون هشت، به دنبالش آمدند، و تا بیست قدمی در بزرگ بیرونی کاخ پیش آمدند و سپس ناگهان ایستادند و او را به حال خود گذاردند که به تنهایی پیش برود، و او همین کار را کرد. پاسداران نگهبان در ورودی بدون پرس و جو اجازه دادند که وارد شود، زیرا او سناتور بود، و او مسافتی را با قدم نظامی در حیاط کاخ پیمود، و پیش از اینکه دریابد که تنها می‌باشد، فریادهای تهدیدآمیزی نسبت به من برآورد. (گاهی جماعات مردم بسیار هوشیار و شوخ و بیرحم و گاهی بسیار احمق و بسیار بزدلند). بزودی او را دستگیر کردند، و با اینکه ماجرا کلاً بسیار مسخره بود مشکل می‌توانستم آن را نادیده بگیرم: او را تبعید کردم، اما صرفاً به سیسیل، که املاك خانوادگی‌اش در آنجا بود. به آن مردك ریزهٔ زودرنج و زشت گفتم: «گمشو و بر فراز تودهٔ فضولات و کود خودت بانگ برآور یا در بوته‌زار خودت عرعر کن، هرکدام را که دوست داری، اما مبادا بگذاری صدایت بگوشم برسد.»

کار بندر اُستیا با هزینه‌ای در حدود ۶،۰۰۰،۰۰۰ سکّه زر هنوز به پایان نرسیده بود. اکنون بزرگترین مشکل فنی آن چگونگی ساخت جزیرهٔ میان دو رأس آن دو موج‌شکن بزرگ بود، و ممکن است باور نکنید، اما این مشکل را خودم شخصاً حل کردم. آن کشتی بزرگ حمل ابلیسك کالیگولا را به یاد دارید که با آن فیلها و شترها را به بریتانیا بردم، و آنان را به‌سلامت بازگرداندم؟ آن کشتی دوباره به اُستیا آمده بود و در آن زمان دو بار برای سفر به مصر و آوردن سنگ مرمر رنگین برای پرستشگاه ونوس در سیسیل مورد استفاده قرار گرفته بود. اما ناخدایش به من گفت که آن کشتی ارزش دریانوردی خود را از دست می‌دهد و او مایل نیست برای سفر دریایی دیگری با آن کشتی خطر کند. پس از آن شبی، درحالی‌که دراز کشیده و بیدار بودم، به ذهنم خطور کرد که فکر خوبی خواهد بود اگر آن کشتی را از سنگ انباشته و آن را به عنوان شالوده‌ای برای ساخت آن جزیره غرق کنیم. اما از آن فکر منصرف شدم، زیرا در آن صورت تنها می‌توانستیم یك چهارم آن را از سنگ انباشته کنیم که آب از لبهٔ عرشه فرا می‌گذشت، و هنگامی که آن کشتی می‌پوسید آن سنگها به صورت توده و کپه‌ای نااستوار فرومی‌ریختند. بنابراین فکر کردم: «کافی است تنها یك عروس دریایی در اختیار داشته باشیم و آن را به صورت صخره‌ای محکم دربیاوریم!» و آن تخیّل احمقانه، از آن تخیّلاتی بود که غالباً وقتی بیش از اندازه خسته می‌شوم به مغزم خطور می‌کند، امّا

این‌بار به پدید آمدن فکری براستی عالی انجامید: آیا می‌توانیم کشتی را تا آنجا که امکان دارد از صلایه و گرد ساروج، که نسبتاً سبکتر هم می‌باشد، انباشته کنیم، سپس بست‌های دریچه‌هایش را بکشیم و غرقش کنیم و بگذاریم ساروج در زیر آب خودش را بگیرد؟

در حدود ساعت دو بامداد این فکر به مغزم خطور کرد و بنابراین دستهایم را به یکدیگر کوفتم و آزادبرده‌ای را احضار کردم، و بیدرنگ او را فرستادم تا سرمهندسم را به نزدم آورد. ساعتی بعد آن مهندس با شتاب بسیار از آن سوی شهر خود را به من رساند و بشدت می‌لرزید؛ شاید انتظار داشت که به خاطر غفلت یا تقصیر دیگری اعدام شود. با هیجان از او پرسیدم که آیا فکرم عملی است، و از شنیدن اینکه ساروج در آب دریا به طور مطلوب نمی‌گیرد نومید شدم. باری، به او ده روز فرصت دادم تا راهی بیابد که ساروج خود را بگیرد. با قاطعیّت و محکم تکرار کردم: «ده روز، وگرنه... »

او فکر کرد که «وگرنه» یك تهدید است، اما اگر ناکام می‌شد دربارهٔ شوخی کوچکم توضیحی می‌دادم، که صرفاً چنین بود: «وگرنه ناچار می‌شویم از این فکر صرفنظر کنیم.» ترس هوش و شعورش را بهبود بخشید و پس از هشت روز آزمایش دیوانه‌وار گرد ساروجی اختراع کرد که وقتی با آب دریا در تماس قرار می‌گرفت همچون سنگ خود را می‌گرفت. این ساروج مخلوطی از گرد ساروج معمولی معادن ساروج کوما با نوعی غبار و خاکی عجیب از تپه‌های پیرامون پوتئولی بود، و اکنون شکل آن کشتی ابلیسك به صورت سخت‌ترین سنگ قابل تصوّر در دهانهٔ بندر اُستیا جاودانی شده است. ما با استفاده از سنگهای بزرگ و مقادیر بیشتری از همان ساروج، بر فراز آن کشتی جزیره‌ای ساخته‌ایم؛ و در آن جزیره فانوس‌خانهٔ دریایی بلندی قرار دارد که هر شب آتش چراغ دریایی که سوخت آن از رزین کاج می‌باشد بر فراز آن می‌درخشد. در اتاقك چراغ دریایی آینه‌های فولادی صیقلی شده‌ای نصب شده است، که روشنایی آن آتش را دوچندان می‌کند و به صورت تابشی پیوسته و یك‌نواخت به پایین آن مصب و خلیج می‌افشانند. ساخت آن بندر ده سال به درازا کشید و ۱۲،۰۰۰،۰۰۰ سکهٔ زر هزینهٔ آن شد؛ و هنوز کارگران مشغول بهسازی کانالهای آن هستند. اما این بندرگاه موهبت بزرگی برای «شهر» می‌باشد، و تا وقتی که ما بر دریاها فرمانروایی داریم هرگز گرسنه نخواهیم ماند.

به نظر می‌رسید که همه چیز برای من و رم به خوبی بسیار می‌گذشت. کشور خشنود و خوشبخت و سپاهیانمان در همه‌جا پیروزمند بودند - اولوس پیروزی مرا در بریتانیا تثبیت می‌کرد و بر قبایل بلژیکی جنوب و جنوب باختری که هنوز تسلیم نشده بودند یك سلسله پیروزیهای درخشان کسب کرده بود؛ آیینهای مذهبی مرتباً و دقیقاً اجرا می‌شدند؛ پریشانی و مضیقه‌ای، حتی در فقیرترین محله‌های «شهر»، وجود نداشت. توانسته بودم کارهای دادگاهی را ردیف کنم و راههایی یافته بودم که شمار دعاوی را کاهش دهم. وضع سلامتم روبراه بود. مسالینا در نظرم از همیشه دلرباتر بود، فرزندانم قوی و سالم بودند و بزرگ می‌شدند، و بریتانیکوس کوچك پیشرسی فوق‌العاده‌ای از خود نشان می‌داد که همیشه در خاندان کلودیان وجود داشت (گرچه، در مورد خودم، چنین استعدادی بروز نکرد). تنها چیزی که اکنون مرا اندوهگین می‌کرد سدی نامرئی بود که میان من و سنا وجود داشت و نمی‌توانستم آن را درهم بشکنم. هر کاری از دستم برمی‌آمد از طریق احترام گذاردن به نظام سناتوری، بویژه به کنسولهای برگزیده و به کلانتران درجهٔ یك می‌کردم، اما همواره با آمیزه‌ای از چاپلوسی و بدگمانی مواجه می‌شدم که تشریح علت آن برایم مشکل و مقابله با آن برایم غیرممکن بود. برآن شدم که مقام دیرین بازرسی اخلاقی را که اخلاقیّات دیکتاتوری دوران امپراتوری آن را فرو بلعیده بود دوباره زنده کنم، و در چهارچوب آن مقام مردم‌پسند و مورد تأیید یك بار دیگر سنا را اصلاح کنم و از شر همهٔ اعضای بیفایده و کارشکن راحت شوم. یادداشتی را به سنا ابلاغ کردم و از یکایك اعضا درخواست کردم که شرایط خودشان را بررسی کنند و ببینند آیا هنوز صلاحیت آن را دارند که به عنوان سناتور بخوبی به رم خدمت کنند: اگر به این نتیجه می‌رسند که یا به خاطر اینکه از عهدهٔ این کار برنمی‌آیند، یا به خاطر اینکه احساس می‌کنند به اندازهٔ کافی استعداد آن را ندارند، در این صورت باید کناره‌گیری کنند. متذکّر شدم آنهایی که از کناره‌گیری کردن خودداری کنند با بی‌آبرویی اخراج خواهند شد. و با فرستادن تذکاریه‌هایی برای آنانی که تصمیم داشتم درصورت عدم کناره‌گیری اخراجشان کنم ایجاد شتاب و دستپاچگی کردم. بنابراین نظام سناتوری را با حذف در حدود صد نام قدری سبکتر کردم، سپس آنانی را که باقی مانده بودند به اعطای درجهٔ نجیب‌زادگی به خانواده‌هایشان مفتخر کردم. با این توسعهٔ محدودهٔ نجیب‌زادگی نامزدهای بیشتری برای نظامهای بالاتر کاهنی پیدا می‌شدند و امکان

گزینش بیشتری برای دامادها و عروسهای اعضای باقیماندهٔ خاندانهای نجیب‌زاده پیدا می شد؛ زیرا کسانی که در چهار نوبت پی‌درپی به‌وسیلهٔ رمولوس، لوچوس بروتوس، یولیوس سزار، و اگوستوس به نجیب‌زادگی رسیده بودند هر کدام به نوبهٔ خود عملاً ازمیان‌رفته بودند. ممکن است تصوّر شود که هرچه خانواده ثروتمندتر و قدرتمندتر باشد، با شتاب و شدت بیشتری تکثیر می‌یابد، اما چنین چیزی در مورد رم هرگز مصداق نداشته است.

باری، حتی این پاکسازی سنا نیز تأثیر قابل ملاحظه‌ای نکرد. بحثها صرفاً مضحک بود، یك‌بار، به هنگام چهارمین دورهٔ کنسولی رم، هنگامی که اتّخاذ سیاستی را برای اصلاحات قضایی خاصی عنوان کردم، مجلس چنان بیحال و بیعلاقه بود که ناچار شدم با کمال صراحت بگویم:

«سرورانم، اگر شما براستی این پیشنهادها را تصویب می‌کنید، لطف کنید و فوراً و خیلی ساده بگویید. یا، اگر با آنها موافق نیستید، در این صورت پیشنهاد اصلاحی بدهید، اما همین جا و هم‌اکنون این کار را بکنید. یا اگر احتیاج به زمان دارید که در این‌باره بیندیشید، در این صورت مهلت بگیرید، اما فراموش نکنید در روزی که برای بحث تعیین می‌شود باید عقایدتان را مشخّص و اعلام کنید. برای حیثیت سنا به‌هیچ‌وجه شایسته نیست که کنسول منتخب دقیقاً همان عبارات کنسولها را به عنوان عقیدهٔ خود تکرار کند، و نوبت به سخن گفتن هر کس دیگر هم می‌رسد صرفاً بگوید با این امر موافقم، و حرف دیگری هم نزند، سپس وقتی مجلس تعطیل شد، در صورت جلسات بنویسند "مباحثاتی انجام شد..."»

به عنوان نشانه‌های دیگری از احترام به سنا، یونان و مقدونیه را به فهرست استانهایی که تابع سنا هستند بازگرداندم: عمویم تیبریوس آنها را به استانهای امپراتوری تبدیل کرده بود. حقّ ضرب سکّه‌های مسی رایج در استانها را، همچون دوران اگوستوس، به سنا بازگرداندم. هیچ چیز به اندازهٔ سکّه حاکی از احترام حاکمیّت نیست: روی سکّه‌های زر و سیم نقش سر من ضرب شده بود، زیرا به هر حال من امپراتور بودم و عملاً مسئولیّت بیشتر امور حکومت با من بود؛ اما نقش آشنای س. س. [سکّهٔ سنا] دوبارهٔ بر سکّه‌های مسی ظاهر شد، و مس قدیمی‌ترین، مفیدترین، و از نظر حجم و کمیت مهمترین سکّه است.

عامل اصلی، تصمیم من به پاکسازی سنا قضیهٔ خطیر آزیاتیکوس بود. روزی مسالینا به نزدم آمد و گفت:

«آیا به‌یاد داری که سال گذشته هنگامی که آزیاتیکوس با ذکر این دلیل که چون برای بار دوم به مقام کنسولی رسیده است و مردم نسبت به او حسود و بدگمان می‌باشند از مقام خود کناره‌گیری کرد، حیرت کردی که آیا دلیل دیگری در پس آن وجود ندارد؟» سال ۴۶ میلادی

«بله، به نظر نمی‌رسید که این دلیل واقعی و کامل باشد.»

«بسیار خوب، مطلبی را به تو می‌گویم که باید مدتها پیش به تو می‌گفتم. آزیاتیکوس از مدتی پیش شدیداً دلباختهٔ همسر کُرنلیوس شیپیو شده است؛ نظرت در این باره چیست؟»

«آه، بله، پوپائیا – دختر بسیار زیبایی است، با بینی کشیده، و با نگاهی خیره و گستاخ به مردها می‌نگرد؟ و او در این‌باره چه می‌اندیشد؟ آزیاتیکوس برخلاف شیپیو، جوان و زیباروی نیست: او طاس و تقریباً چاق است، اما البته ثروتمندترین مرد رم است، و چه باغهای زیبایی هم دارد!»

«فکر می‌کنم، پوپائیا کاملاً خود را به آزیاتیکوس تسلیم کرده است. باری، برایتان خواهم گفت. بهتر است صریح باشم. مدتی پیش پوپائیا نزد من آمد – می‌دانی که ما چه دوستان نزدیکی هستیم، یا بهتر است بگویم، بودیم – و گفت، مسالینای عزیز، می‌خواستم لطف بزرگی در حق من بکنی. قول می‌دهی که خواهش مرا به هیچ‌کس نگویی؟ به وی قول دادم. او گفت: من عاشق والریوس آزیاتیکوس شده‌ام و نمی‌دانم چه کنم. شوهرم بشدت حسود است و اگر بداند مرا می‌کشد. و عیب کار این است که من به روش مطلق با او ازدواج کرده‌ام و می‌دانی که طلاق گرفتن در ازدواج مطلق در صورتی که شوهر سرسختی کند تا چه اندازه مشکل است. نخست آنکه باید دست از فرزندان شست. آیا فکر می‌کنی بتوانی کاری برایم بکنی؟ می‌توانی از امپراتور بخواهی که با شوهرم صحبت کند و ترتیب طلاق را بدهد، تا من و آزیاتیکوس بتوانیم ازدواج کنیم؟»

«امیدوارم به او فهمانده باشی که من به هیچ‌وجه با این امر موافق نیستم.

براستی، این زنان... »

«همینطور است عزیزم. به او گفتم که دیگر هیچ‌گاه این موضوع را نزد من مطرح نکند، و من خواهم کوشید به خاطر دوستی، آنچه را که شنیده‌ام فراموش کنم، اما اگر کوچکترین نجوایی به گوشم برسد که هنوز هرگونه رابطهٔ ناشایستی میان او و آزیاتیکوس وجود دارد یکراست به سراغ تو خواهم آمد.»

«بسیارخوب. خوشحالم که چنین حرفی زده‌ای.»

«کمی پس از این واقعه بود که آزیاتیکوس کناره‌گیری کرد، و آیا به یاد داری که در آن وقت از سنا اجازه خواست که برای بازدید املاکش به فرانسه برود؟»

«بله، و مدت درازی غایب بود. گمان می‌کنم می‌کوشید پوپائیا را فراموش کند. در جنوب فرانسه زنان زیبا فراوانند.»

«چیزهایی دربارهٔ آزیاتیکوس کشف کرده‌ام. باور نخواهی کرد. نخست اینکه اخیراً او هدایای نقدی فراوانی به فرماندهان جزء گارد و گروهبانها و پرچمداران داده است. می‌گوید این کار را به خاطر آن کرده است که از وفاداری‌شان نسبت به تو قدردانی کند. آیا چنین چیزی به نظر راست می‌آید؟»

«خوب، او آن‌قدر پول دارد که نمی‌داند با آن چه کار کند.»

«هیچ‌کس آن‌قدر پول ندارد که نداند با آن چه کار کند. و اما نکتهٔ دوم اینکه هنوز هم هروقت شیپیوی بیچاره از شهر بیرون می‌رود، او و پوپائیا مرتباً یکدیگر را می‌بینند و شب را با یکدیگر می‌گذرانند.»

«یکدیگر را کجا می‌بینند؟»

«در خانهٔ برادران پترا. آنها عموزاده‌های پوپائیا هستند. نکتهٔ سوم اینکه سوزیبیوس چندی پیش به من گفت- کاملاً به عهدهٔ خودش- اینکه به آزیاتیکوس اجازه داده‌اید آن بازدیدهای طولانی را از املاکش در فرانسه به عمل آورد بسیار نابخردانه است. وقتی پرسیدم مقصودش چیست، نامه‌ای را که از دوستی در وین[1] دریافت کرده بود نشانم داد: آن دوست نوشته بود که آزیاتیکوس درواقع مدّت اندکی را در املاکش گذرانده است. او دوره افتاده و به دیدار متنفذترین افراد آن استان رفته و حتّی گردشی در راستای راین کرده و نسبت به افسران پادگان آن سخاوت بسیار نشان

۱) این شهر در فرانسه است. - م.

داده است. و بعد، البته، باید به یاد داشته باشید که آزیاتیکوس در وین به دنیا آمده است؛ و سوزیبیوس می گوید ...»

«سوزیبیوس را فوراً احضار کنید.» سوزیبیوس کسی بود که او را به عنوان مربی بریتانیکوس برگزیده بودم، بنابراین می‌توانید حدس بزنید که کمال اعتماد را به داوری او داشتم. او از یونانیان اسکندرانی بود، اما از مدتها پیش به فراگیری آثار نویسندگان اولیهٔ لاتین علاقه‌مند شده و در متون اینیوس از صاحب‌نظران اصلی به شمار می‌رفت. با دورهٔ جمهوری چنان آشنایی داشت، که اطلاعاتش بسیار بیش از هر تاریخ‌دان رمی، از جمله خودم، بود؛ به طوری که پنداشتم که می‌تواند برای پسر کوچکم الهام بخشی دائمی باشد. سوزیبیوس آمد، و هنگامی که از او پرس و جو کردم با صداقت و صراحت بسیار پاسخ گفت. بلی، او چنین می‌پنداشت که آزیاتیکوس فردی جاه‌طلب است و توانایی برنامه‌ریزی یك شورش را دارد. مگر هم او نبود که به مخالفت من خود را نامزد سلطنت کرده بود؟

گفتم: «سوزیبیوس، فراموش کرده‌ای که آن دو روز با یك عفو عمومی از سوابق «شهر» حذف شده است.»

«اما آزیاتیکوس در توطئه علیه برادر زاده‌تان، امپراتور فقید، نیز شرکت داشت، و حتی در میدان بازار به این کار می‌بالید. وقتی که چنان مردی به دلیلی بی‌ارزش از مقام کنسولی کناره‌گیری می‌کند و به فرانسه می‌رود، جایی که هم‌اکنون نفوذ بسیاری در آن دارد، و در آنجا با پخش کردن پول نفوذ خود را توسعه می‌بخشد، و بدون تردید می‌گوید که به خاطر حسدورزی شما، یا به خاطر ایستادگی در برابر شما بر سر حقوق همنوعان فرانسوی‌اش، ناچار به کناره‌گیری شده است...»

مسالینا گفت: «کاملاً آشکار است. او به پوپائیا قول ازدواج داده، و تنها راه رسیدن به این هدف این است که از شر من و شما آسوده شود. او دوباره اجازه خواهد گرفت که به فرانسه برود، و در آنجا شورش خود را با کمك هنگهای بومی آنجا آغاز خواهد کرد، و سپس هنگهای راین را نیز به این ماجرا خواهد کشاند. و افراد گارد نیز به همان اندازه که آمادگی داشتند شما را به عنوان امپراتور اعلام کنند، آمادگی خواهند داشت که او را به عنوان امپراتور اعلام کنند: این امر برای آنان به معنی نفری دویست سکهٔ زر دیگر است.»

«فکر می‌کنید دیگر چه کسی در این توطئه باشد؟»

«باید همه‌چیز را دربارهٔ برادران پترا بدانیم. اخیراً از آن سوئیلیوس حقوقدان خواسته بودند که وکالت دعوایی را برایشان برعهده بگیرد: و او یکی از بهترین مأموران مخفی من است. گذشته از در اختیار قراردادن یك اتاق خواب و مسکن دادن به پوپائیا و آزیاتیکوس، اگر هر نکته‌ای علیه آنان باشد، سوئیلیوس آن را کشف خواهد کرد، می توانید در این باره مطمئن باشید.»

«از جاسوسی خوشم نمی‌آید. از سوئیلیوس هم خوشم نمی‌آید.»

«ما باید از خودمان دفاع کنیم، و سوئیلیوس در دسترس‌ترین سلاحی است که داریم.»

بدین ترتیب به دنبال سوئیلیوس فرستادیم، و یك هفته بعد او گزارش خود را تقدیم داشت، که بدگمانی مسالینا را تأیید می‌کرد. برادران پترا مطمئناً در این توطئه شرکت داشتند. برادر بزرگتر در نهان شرح رؤیایی را شایع می‌کرد که یك روز صبح زود در میان خواب و بیداری به نظرش رسیده بود و منجمان آن را به گونه‌ای نگران کننده تعبیر کرده بودند. آن رؤیا دربارهٔ سر من بود که آن را از گردن جدا کرده و بر آن تاجی از یك دسته برگ مو گذارده بودند: تعبیرش این بود که من در آخر پاییز به طوری فجیع کشته خواهم شد. برادر کوچکتر رابط میان آزیاتیکوس و افراد گارد بود که خودش در آنجا درجهٔ سرهنگی داشت. ظاهراً دونفر از دوستان دیرینم با آزیاتیکوس و برادران پترا در رابطه بودند، پدوپمپی، که غالباً عصرها با من تاس بازی می‌کرد، و آساریو، دایی دامادم پمپی جوان، که او نیز آزادانه به کاخ آمد و شد داشت. سوئیلیوس عقیده داشت که اینان وظیفهٔ انجام قتل مرا به هنگام یك بازی دوستانهٔ طاس موکول کرده‌اند. گذشته از آنان دو برادرزادهٔ آسوریو هم بودند، یعنی خواهران تریستونیا، که با برادران پترا روابطی فاسقانه داشتند.

به این نتیجه رسیدم که کار دیگری نمی‌توانم انجام دهم مگر اینکه ضربهٔ نخست را خود وارد کنم. فرمانده گارد خود، کریسپینوس، را با یك گروهان از افراد گارد که وفاداریشان محرز بود، به خانهٔ آزیاتیکوس در بائیا فرستادم؛ آزیاتیکوس را در آنجا دستگیر کردند. او را با دستبند و زنجیر پابند در کاخ به حضورم آوردند. بهتر آن بود که او را در برابر سنا محاکمه می‌کردم، اما مطمئن نبودم که آن توطئه تا کجا پیش رفته

بود. ممکن بود در سنا نمایشی به پشتیبانی او صورت گیرد، و مایل نبودم مشوق چنان وضعی باشم. او را در دفتر کار خودم محاکمه کردم، در حضور مسالینا، ویتلیوس، کریسپینوس، پمپی جوان، و بزرگ دبیرانم.

سوئیلیوس نقش دادستان را برعهده داشت و هنگامی که آزیاتیکوس با او روبرو شد، فکرکردم که اگر به فرض محال گناه را بر چهرهٔ کسی نوشته باشند همانا بر چهرهٔ او است. اما باید اعتراف کنم که کریسپینوس به او هشدار نداده بود که اتهاماتش چیست – من حتی به کریسپینوس هم نگفته بودم – و کمتر کسی یافت می‌شود که اگر ناگهان دستگیر شود بتواند با وجدانی کاملاً آسوده و بیغش با قاضیان روبرو شود. خوب می‌دانم که وقتی خودم به اتّهام گواهی کردن یك وصیتنامهٔ جعلی به دستور کالیگولا دستگیر شدم چه احساس بدی داشتم. سوئیلیوس براستی اتهام زننده‌ای وحشتناك و بی‌شفقت بود: چهره‌ای باریك، پیر و سرد، موهای سفید، چشمهای سیاه، و انگشت نشانه‌ای دراز داشت که همچون یك شمشیر برمی‌خاست فرود می‌آمد. سخنانش را با باران ملایمی از تعارفات و شوخی آغاز کرد که همگی می‌دانستیم پیش‌درآمدی بر رگباری از خشم و پرخاش است. نخست با لحن گفتگوی دوستانهٔ تمسخرآمیزی از آزیاتیکوس پرسید، دقیقاً کی خیال دارد دوباره برای بازدید املاك فرانسه‌اش اجازه بخواهد – آیا پیش از انگورچینی است؟ و دربارهٔ اوضاع کشاورزی وین چه فکر می‌کند و چگونه می‌توان آن را با اوضاع درهٔ راین مقایسه کرد؟ و گفت، «اما زحمت پاسخ دادن به پرسشهای مرا به خود مده. علاقهٔ من به دانستن اینکه جو در وین چقدر رشد می‌کند یا بانگ خروسهایش تا چه اندازه بلند است، از آنچه که خودت براستی می‌خواستی بدانی بیشتر نیست.» سپس نوبت به هدایایش به افراد گارد رسید: آزیاتیکوس خود را چقدر وفادار نشان داده است! اما احتمالاً این خطر وجود نداشته است که تقدیم آن هدایا با شعور ساده‌اندیشانهٔ نظامی موجب سوءتفاهم شود.

آزیاتیکوس بتدریج نگران می‌شد، و به سنگینی نفس برمی‌آورد. سوئیلیوس چند قدم به او نزدیکتر شد، همچون یك شکارچی وحوش در میدان نمایش بود که تیرهایی که از دور انداخته بود به هدف اصابت کرده بودند: شکارچی نزدیکتر می‌شود زیرا حیوان زخمی شده است، و شکارچی نیزهٔ شکارش را تاب می‌دهد. «فکرش را بکن که تو را دوست نمی‌نامیدم، و بر سر میزت غذا می‌خوردم، فریب شیوه‌های دلجویانه‌ات

را می‌خوردم، آن دودمان اصیلت، و آن لطف و اعتمادی که با دروغ و ریا نزد امپراتور مهربانمان و همه شهروندان شریف کسب کرده بودی. چه حیوانی هستی، کثافت‌خوار، دیومرد شهوانی روسپی‌خانه‌ها! مفسد ظاهرالصلاح قلبهای وفادار و کالبدهای بسیاری از سربازانی که شخص مقدس سزارمان، پناه شهر و بانی رفاه جهان بدانها اعتماد کرده است. در شب زادروز امپراتور کجا بودی که نتوانستی در میهمانی شامی که به شرکت در آن دعوت شده بودی حضوریابی؟ آیا بیمار بودی؟ شك ندارم که بسیار بیمار بوده‌ای. بزودی دستچینی از همپالکیهای معلولت را، از سربازان جوان گارد، که عفونت خود را از تو گرفته‌اند، از تو ای کثافت، در برابر این دادگاه می‌آورم.»

سخنان بسیاری از این دست گفته شد. اکنون رخسار آزیاتیکوس چون مردگان سفید شده، و قطره های درشت عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. هنگامی که عرقهایش را می‌زدود زنجیرهایش به هم می‌خوردند. طبق مقررات دادگاه تا هنگامی که نوبت دفاع او نرسیده بود حق نداشت کلامی سخن بگوید، اما سرانجام با صدایی گرفته فریاد برآورد: «از پسران خودت بپرس، سوئیلیوس! آنان اعتراف خواهندکرد که من یك مرد هستم.» به او دستور دادم که نظم را رعایت کند. سوئیلیوس به سخنانش دربارهٔ زناکاری آزیاتیکوس با پوپائیا ادامه داد، اما روی این موضوع چندان تأکیدی نکرد، چنان که گویی این امر کم اهمیت‌ترین نکتهٔ جرایم او باشد، درحالی که براستی این سخت‌ترین اتّهامش بود؛ و بدین ترتیب با نیرنگ آزیاتیکوس را برآن داشت که همهٔ اتهامّهای وارد به خود را انکار کند. اگر آزیاتیکوس زیرك و هوشیار بود می‌بایست به زناکاری اعتراف می‌کرد و اتهامّهای دیگر را انکار می‌کرد. اما او همه چیز را انکار کرد، بنابراین گناهش ثابت شده به نظر می‌رسید. سوئیلیوس گواهانش را فراخواند، که بیشترشان از سربازان بودند. گواه اصلی سرباز جوانی از مردم جنوب ایتالیا بود که از او خواستند آزیاتیکوس را معرفی کند. گمان می‌کنم به او تعلیم داده بودند که آزیاتیکوس را از نشانهٔ سر طاسش شناسایی کند، زیرا او پالاس را به عنوان مردی که چنان بی‌سیرتی غیرطبیعی را نسبت به او کرده بود نشان داد. موجی از خنده برخاست: پالاس در شهرت به عنوان کسی که براستی از این نوع پلیدی نفرت دارد با من شریك بود، و بعلاوه همه می‌دانستند که او در تمام مدت میهمانی زادروز من نقش میزبان اصلی را عهده‌دار بود.

چیزی نمانده بود که همانجا رسیدگی را خاتمه دهم، اما فکرکردم که شاید آن

گواه در مورد قیافه‌ها حافظه‌اش بد بوده است - همچون خودم - و شناسایی نشدن آزیاتیکوس توسط او اتهامهای دیگر را رد نمی‌کرد. اما با لحنی ملایمتر از آزیاتیکوس خواستم که به اتهامهای سوئیلیوس، نکته به نکته، پاسخ دهد. آزیاتیکوس چنین کرد، اما نتوانست در مورد رفت و آمدهایش در فرانسه توضیح قانع کننده‌ای بدهد، و در مسئلهٔ پوپائیا مطمئناً گواهی دروغ داد. اتّهام فاسدکردن افراد گارد را نپذیرفتم. سربازان چنان رسمی و با آب و تاب گواهی می‌دادند که معلوم بود پیشاپیش شهادت خود را آموخته و ازبرکرده‌اند، و هنگامی که از آنان بازجویی کردم صرفاً همان گواهی را تکرار می‌کردند. اما ضمناً هرگز نشنیده‌ام که افراد گارد با لحن دیگری شهادت دهند، آنان در مورد همه چیز مشق و تمرین می‌کنند.

دستور دادم بجز ویتلیوس، پمپی جوان، و پالاس دیگران همگی از اتاق خارج شوند - مسالینا چند دقیقه قبل به گریه افتاده و با شتاب بیرون رفته بود - و به آنان گفتم که تا نخست تأیید آنان را نگیرم آزیاتیکوس را مجازات نخواهم کرد. ویتلیوس گفت که، بی‌پرده و براستی، در مورد گناه آزیاتیکوس منطقاً جای تردید نیست، و او نیز به اندازهٔ من شگفت‌زده و اندوهگین است: آزیاتیکوس دوستی بسیار قدیمی و مورد علاقهٔ مادرم آنتونیا بود؛ و مادرم آنتونیا با استفاده از نفوذ خود در دربار موجب ترقی هر دوی آنان شده بود. دیگر اینکه او گذشته‌ای بسیار برجسته داشت و هرگاه وظیفهٔ میهن‌پرستانه ایجاب می‌کرد هرگز خود را عقب نمی‌کشید: او یکی از داوطلبانی بود که با من به بریتانیا آمد، و گرچه به موقع برای شرکت در نبرد نرسید، اما این امر به خاطر توفان بود، نه ناشی از هرگونه بزدلی از سوی او. بنابراین اگر اکنون دیوانه شده و گذشتهٔ خودش را خراب کرده است، اگراجازه دهیم که خود جلّاد خودش باشد ترحّمی بگزاف نکرده‌ایم: البته، دقیقاً، سزاواری آن را دارد که از صخرهٔ تارپیان به زیرش افکنند، و برای بی‌احترامی و اهانت به کالبدش آن را با قلاب به میانهٔ دهانهٔ رود بکشند و به تیبر پرتابش کنند. ویتلیوس همچنین به من گفت که آزیاتیکوس عملاً هم به گناه خود اقرار کرده است، زیرا به محض دستگیری برای او پیامی فرستاده، و به خاطر دوستی دیرین از او خواهش کرده است که برائت او را بگیرم یا، اگر کار به بدترین وضع رسید، اجازه بگیرم که دست به خودکشی بزند. ویتلیوس افزود: «او می‌دانست که شما او را عادلانه محاکمه خواهید کرد: شما هرگز در محاکمهٔ عادلانهٔ هیچ‌کس کوتاهی نکرده‌اید. پس

چگونه می‌توانست انتظار داشته باشد که مداخلهٔ من به او کمك خواهد کرد؟ اگر گناهکار می‌بود، در این صورت او را گناهکار می‌دانستید: یا اگر بیگناه می‌بود، تبرئه می‌شد.» پمپی جوان اعتراض کرد که به آزیاتیکوس رحم نباید کرد؛ اما شاید او به ایمنی خود می‌اندیشید. آسوریو و خواهران تریستونیا، که خویشاوندان او بودند، به عنوان همدستان آزیاتیکوس معرفی شده بودند، و می‌خواست وفاداری خود را ثابت کند.

برای آزیاتیکوس پیامی فرستادم و او را آگاه کردم که محاکمه را تا بیست و چهار ساعت تعطیل می‌کنم، و ضمناً، او از بند و زنجیر آزاد خواهد بود. مطمئناً او مفهوم آن پیام را درك می‌کرد. در همین حال مسالینا نزد پوپائیا شتافته بود تا به او بگوید که آزیاتیکوس در آستانهٔ محکومیت است، و به او اندرز دهد که با خودکشی فوری از محاکمه و اعدام خویش جلوگیری کند.

آزیاتیکوس با دلیری بسیار مرد. آخرین روز خود را صرف مرتب کردن امور خود کرد. مانند معمول خورد و نوشید، و در باغهای لوکولوس (که هنوز همین نام را داشتند) به گردش پرداخت، دربارهٔ درختها و گلها و استخر ماهیها به باغبانها دستورهای لازم را داد. هنگامی که دریافت تودهٔ هیزم سوزاندن جسدش را در خیابان زیبایی آراسته به درختان ممرز برپا کرده‌اند بسیار برآشفت و آزادبردهٔ مسئول گزینش آن محل را به میزان* یك چهارم دستمزدش جریمه کرد. «ابله، نمی‌فهمی که باد و نسیم شعله‌ها را به میان برگهای این درختهای کهن دلربا می‌کشاند و همهٔ زیبایی باغ را خراب می‌کند؟» پیش از آنکه جراح رگ پایش را بزند تا در حمامی گرم خونش بریزد تا بمیرد، آخرین سخنانش با خانواده‌اش چنین بود: «خداحافظ، دوستان عزیزم. اگر در اثر نیرنگهای سیاه تیبریوس یا در اثر خشم کالیگولا مرده بودم خفت و رسواییش کمتر از این بود که اکنون، در اثر خیانت و لودادن زنی که او را دوست می‌داشتم و دوستی که به او اعتماد داشتم، قربانی زودباوری ابلهانهٔ کلودیوس می‌شوم.» زیرا اکنون او مطمئن بود که پوپائیا و ویتلیوس ترتیب محاکمه‌اش را داده بودند.

دو روز بعد از شیپیو دعوت کردم که برای شام نزد من بیاید، و به عنوان شیوه‌ای مدبّرانه برای اینکه نشان دهم که اگر هنوز پوپائیا را دوست دارد و حاضر است او را ببخشد، من نیز از پیگیری موضوع خودداری خواهم کرد، از سلامت همسرش جویا شدم. پاسخ داد: «او مرده است، سزار.» و درحالی که سرش را میان دستهایش گرفته

بود زارزار گریست.

خانوادهٔ آزیاتیکوس، یعنی والریانها، برای اینکه نشان دهند که نمی‌خواهند خود را درگیر سختان خائنانهٔ او کنند، ناچار شدند باغهای لوکولوس را به عنوان وجه‌المصالحه به مسالینا پیشکش کنند؛ اما طبیعتاً در آن زمان هرگز این گمان را نمی‌بردم که آن باغها دلیل واقعی مرگ آزیاتیکوس بودند. برادران پترا را محاکمه و اعدام کردم، و سپس خواهران تریستونیا دست به خودکشی زدند. در مورد آساریو ظاهراً چنین بود که من حکم مرگش را امضا کرده بودم: اما چنین چیزی را به یاد نمی‌آوردم. هنگامی که به پالاس گفتم به وی اخطار کند که در دادرسی شرکت کند به من گفتند که وی قبلاً اعدام شده است، و حکم مرگش را نشانم دادند، که مطمئناً جعلی نبود. تنها توجیهی که می‌توانم بکنم این است که مسالینا، و شاید پولیبیوس، که آلت دست او بود، آن حکم مرگ را در میان احکام کم‌اهمیّت دیگری جا داده بودند و من بدون خواندن آن را امضا کرده بودم. اکنون می‌دانم که چنین نیرنگهایی را پیوسته با من بازی کرده بودند: و از آسیب و فشاری که دوباره چشمهایم بدان دچار شده بود (تاجایی که ناچار هرگونه مطالعه‌ای را زیر نور مصنوعی کنار گذاشتم) سودجسته و گزارشهای رسمی و نامه‌هایی را که باید برای امضایم می‌خواندند بداهتاً به صورتی می‌خواندند که به هیچ وجه با متن آن مدارك مطابقت نداشت.

در همین ایام وینیچوس در اثر زهر مرد. چند سال بعد شنیدم که او از همبستر شدن با مسالینا خودداری کرده و آن زهر را نیز مسالینا به او خورانده بود؛ و مطمئناً او فردای روزی که از انجام خواستهٔ مسالینا در کاخ خودداری کرد مرد. به احتمال بسیار این داستان درست است. بدین ترتیب اکنون وینیچوس، وینیچیانوس، و آزیاتیکوس، یعنی آن سه نفری که خود را نامزد کرده بودند تا به جای من امپراتور شوند، همگی مرده بودند، و ظاهراً مسئولیت مرگ آنان به من می‌چسبید. با این حال وجدان من دربارهٔ آنان آسوده بود. وینیچیانوس و آزیاتیکوس آشکارا خائن بودند، و فکر می‌کردم، وینیچوس در اثر حادثه‌ای مرده است. اما سنا و مردم مسالینا را بهتر از من می‌شناختند، و به خاطر او از من بیزار بودند. و آن سدّ نامرئی میان آنان و من همین بود، و هیچ‌کس شجاعت آن را نداشت که آن را فرو بریزد.

درنتیجهٔ سخنرانی شدیداللحنی که در جلسهٔ سنا دربارهٔ آزیاتیکوس کردم – از

جلسه‌ای که ضمناً تصویب‌شد به خاطر خدمات سوزیبیوس و کریسپینوس جوایزی نقدی به آنان پرداخت شود - سنا حق صدور اجازهٔ خروج اعضایش را که به هر عذر و دلیلی خواهان سفر به خارج از ایتالیا بودند، داوطلبانه به من واگذار کرد.

فصل ۲۶

چندسالی بود که دخترم آنتونیا با پمپی جوان ازدواج کرده بود اما هنوز صاحب فرزندی نشده بودند. یك شب، در غیاب پمپی، برای دیدار دخترم به خانه‌اش رفتم، و متوجه شدم که چقدر پریشان و بیحوصله است. تصدیق کرد که بلی، بیحوصله است، و خیلی بیحوصله و بالاتر از بیحوصله. بنابراین گفتم که اگر فرزندی می‌داشت بیشتر احساس خوشبختی می‌کرد و به او گفتم که فکر می‌کنم وظیفه‌اش به عنوان زنی سالم و جوان که خدمتکاران و پول بسیار دارد این است که نه یك فرزند بلکه فرزندان بسیار داشته باشد. اگر در خانواده‌اش فرزندان نوجوان داشته باشد هرگز نیازی نخواهد داشت که از بیحوصلگی شکایت کند. به خروش آمد و گفت: «پدر، تنها یك احمق می‌تواند انتظار داشته باشد گندمزاری که در آن بذر نیفشانده‌اند سبز شود. نباید خاك را مقصر دانست، باید کشتگر را سرزنش کرد. او نمك می‌افشاند، نه بذر.» و هنگامی که توضیح داد زناشویی‌شان هرگز به طور شایسته انجام نشده، و نه تنها این کار انجام نگرفته، بلکه دامادم پلیدترین سوءاستفاده را از وی کرده است، شگفت‌زده شدم. به او گفتم که چرا پیش از این مطلب را به من نگفته بود، و او گفت که فکر نمی‌کرد سخنش

را باور کنم، زیرا هرگز او را براستی دوست نداشته‌ام، و دست کم او را به اندازهٔ برادر و خواهر ناتنی‌اش دوست نداشته‌ام؛ و نیز پمپی جوان نزد او لاف‌زنی می‌کرده است که اکنون آن قدر به من نزدیك است که می‌تواند مرا به هر کاری که میل دارد وادار کند و هرچه را که می‌گوید باور می‌کنم. بدین ترتیب چگونه بخت با وی یاری می‌کرد؟ بعلاوه اگر قرار می‌شد کارهای وحشتناکی را که پمپی با وی می‌کرد در دادگاه گواهی کند موجب شرمساری بود، و نمی‌توانست با آن رویاروی شود.

همچون هر پدر دیگری به خشم آمدم، و به وی اطمینان دادم که صمیمانه دوستش دارم، و اگر با چنان احترام و اعتمادی نسبت به پمپی رفتار کرده‌ام در اصل به خاطر وی بوده است. به شرافت خود سوگند خوردم که اگر تنها نیمی از آنچه که به من گفت راست باشد بیدرنگ از آن بدنهاد انتقام خواهم گرفت، و شرم و حیای او محفوظ خواهد ماند: و قضیه هرگز به دادگاه نخواهد رفت. اگر نمی‌توانستم گهگاه از مزایای موقعیت خود، به عنوان تنها پاداش مسئولیتها و رنج و دردی که با آن ملازمه داشت، برای مقاصد درست و خوب شخصی خود استفاده کنم دیگر امپراتور بودن چه فایده‌ای داشت؟ پرسیدم که قرار است پمپی چه ساعتی بازگردد؟

آنتونیا با درماندگی گفت: «در حدود نیمه شب به خانه خواهد آمد، و ساعت یك به اتاقش می‌رود. نخست چند جام می، می‌نوشد. و به احتمال بسیار به دیدار لیکیداس نفرت‌انگیز خواهد رفت: پمپی آن غلام را در حراج آزیاتیکوس به بیست هزار سکهٔ زر خریده و از آن زمان تاکنون هر کس دیگری از نظرش افتاده است. از جهتی این امر موجب آسایش خاطر من شده است. بدین ترتیب وقتی می‌گویم بینهایت ترجیح می‌دهم که او با لیکیداس همدم باشد تا با من، می‌فهمید که اوضاع تا چه اندازه باید بد باشد. آری، من زمانی عاشق پمپی بودم. عشق چیز غریبی است، اینطور نیست؟»

«بسیارخوب، پس این‌طور. دخترك بینوایم، آنتونیا. هنگامی که پمپی به اتاقش رفت و آرام گرفت، دو چراغ پیه‌سوز روشن کن. و آن را به عنوان علامت در کنار درگاه پنجرهٔ این اتاق بگذار سپس بقیهٔ کار را به من واگذار کن.»

او چراغهای پیه‌سوز را ساعتی پیش از بامداد در کنار درگاه پنجره گذاشت؛ سپس پایین آمد و دربان را وادار کرد که در ساختمان را بازکند. من آنجا بودم. گتا را با دو تن از گروهبانهای گارد با خود به درون خانه آوردم و آنان را به اشکوب بالا فرستادم

و خودم با آنتونیا در سرسرای پایین منتظر ماندم. آنتونیا همهٔ خدمتکاران را، جز آن دربان، که زمانی غلام‌بچه‌ای متعلّق به من بود، از خانه دورکرده بود. وی می‌گریست و ما در حالی که با نگرانی منتظر شنیدن صداهای فریاد و کشمکش از اتاق خواب بودیم دستهایمان را به هم گرفته بودیم. هیچ صدایی شنیده نشد، اما در همین موقع گتا به همراه آن گروهبانها پایین آمد و گزارش داد که دستورم را اجرا کرده‌اند. پمپی و آن لیکیداس غلام با یك ضربهٔ نیزه به قتل رسیده بودند.

این نخستین باری بود که من از قدرت خود به عنوان امپراتور برای انتقامجویی از یك بیعدالتی خصوصی استفاده می‌کردم؛ اما اگر امپراتور هم نمی‌بودم می‌بایست همین احساس را می‌داشتم و هرکاری از دستم برمی‌آمد برای نابودی پمپی می‌کردم؛ و هرچند قانون رفتار با خلافها و بی‌حرمتی‌های غیرطبیعی سالها است که موقوف مانده است، زیرا ظاهراً هیچ قاضیی مایل به محکوم کردن این چنین افراد نیست، اما پمپی قانوناً سزاوار مرگ بود. تنها گناه من این بود که او را بدون محاکمه اعدام کردم، اما این تمیزترین راه معامله با او بود. هنگامی که باغبانی به حشرهٔ کثیفی برخورد می‌کند که مغز یکی از بهترین گلهایش را می‌خورد آن را برابر داورانی از باغبانان نمی‌آورد: همان موقع و همان جا آن را میان ناخنهایش له می‌کند. چند ماه بعد آنتونیا را به ازدواج فائوستوس، از نوادگان دیکتاتور سولا، درآوردم که فردی متین و فروتن، لایق، و سخت‌کوش بود و دامادی بسیارخوب از آب درآمد. دو سال پیش به مقام کنسولی رسید. آنان فرزندی پیدا کردند که پسر بود، اما بسیار ضعیف بود و مرد، و آنتونیا به خاطر آسیبی که در اثر بی‌احتیاطی ماما به او وارد شد نتوانسته است صاحب فرزندی دیگر بشود.

کمی پس از آن پولیبیوس را، که اکنون دبیری وزارت امور هنری‌ام را عهده‌دار بود، اعدام کردم، زیرا مسالینا دلایلی به من ارائه کرد که ثابت می‌کرد او شهروندی رم را به سود خود می‌فروخت. هنگامی که دریافتم پولیبیوس به من نارو می‌زده است بشدت جاخوردم. من او را از کودکی در خدمت خود تربیت کرده بودم، و به او اعتماد مطلق داشتم. بتازگی به من کمك کرده بود که نوشتن زندگینامهٔ رسمی خود را، که سنا تقاضا کرده بود آن را برای بایگانی ملی بنویسم، تکمیل کنم. درحقیقت، با او چنان رفتار دوستانه‌ای داشتم که روزی هنگامی که من و او در حیاط کاخ قدم می‌زدیم و دربارهٔ

برخی نکات تاریخ باستان گفتگو می‌کردیم، وقتی که دو کنسول برای بجای آوردن رسم سلام روزانه به نزدم آمدند او را مرخص نکردم. این کار موجب برخوردن به حیثیت آنان شد، اما اگر من چنان مغرور نبودم که در کنار پولیبیوس قدم می‌زدم و به عقایدش گوش فرا می‌دادم، چرا باید آنان چنان غروری می‌داشتند؟ کمال آزادی را به او داده بودم، و با اینکه یك‌بار در تآتر تقریباً بیش از حد زبان درازی کرد، هرگز نفهمیده بودم که از آن آزادیها سوءاستفاده می‌کند. آن روز یکی از نمایشهای کمدی مناندر را بازی می‌کردند، و تا بازیگری این سطر را بیان کرد:

دسته شلاّقی کامروا را تحمّل مشکل است.

شخصی که در جایگاه کناری نشسته بود به این گفته به کنایه خندید. به گمانم منستر بوده. به هر حال همه برگشتند و به پولیبیوس خیره شدند، زیرا او وزیر و مشاورم در امور هنری بود و وظیفه داشت نظم بازیگران را حفظ کند: اگر بازیگری زیادی آزادی عمل نشان می‌داد پولیبیوس از سوی من مراقبت می‌کرد که او را بشدت شلاّق بزنند.

پولیبیوس در پاسخ فریاد زد: «بلی، و مناندر در تسالی اش می‌گوید:

«آن که زمانی بزچرانی می‌کرداکنون قدرت شاهانه دارد.»

این سخن ضربه‌ای به منستر بود، زیرا او زندگی‌اش را به عنوان یك بزچران در تسالی آغاز کرده بود و اکنون شهرت داشت که مسالینا بیش از هر کس شیفته و شیدای اوست.

من این موضوع را در آن زمان نمی‌دانستم، اما مسالینا با پولیبیوس نیز روابط جنسی داشت و پولیبیوس آن‌قدر احمق بود که به منستر حسادت می‌کرد. بنابراین، همان طور که برایتان گفتم، مسالینا خود را از شر وی آسوده کرد. دیگر آزادمردانم مرگ پولیبیوس را اهانتی به خود تلقی کردند – آنان اتحادیّه و صنفی بسیار بسته تشکیل داده بودند، همواره با وفاداری از یکدیگر محافظت می‌کردند و هرگز برای جلب توجه من با یکدیگر رقابت نمی‌کردند یا نسبت به یکدیگر حسدورزی نشان نمی‌دادند. پولیبیوس در دفاع از خود هیچ سخنی نگفت، گمان می‌کنم نمی‌خواست برادران صنفی خود را،

که حتماً بسیاری از آنان درگیر همان‌گونه نقل و انتقالهای سودمند در امر شهروندی بودند، شریك جرم کند.

اما دربارهٔ منستر، تاکنون چندبار در تآتر اعلام شده بود که او خواهد رقصید امّا در صحنه ظاهر نشده بود و این امر موجب جنجال و سروصدای تماشاچیان شده بود و همیشه هم غیبت‌های او مصادف با سردردهای مسالینا بود ولی متأسفانه من هرگز این موضوع را در آن زمان درك نکردم بنابراین با غیبت منستر ناچار می‌شدم چندین‌بار از جمعیت پوزشخواهی کنم و متعهد شوم که دیگر چنین چیزی پیش نخواهد آمد. در یکی از این موارد به شوخی گفتم: «سرورانم، نمی‌توانید مرا متهم کنید که او را در کاخ خودم مخفی کرده‌ام.» این سخن خندهٔ بی‌اندازه شدیدی را برانگیخت. به جز من همه می‌دانستند که منستر کجا است. هنگامی که به کاخ بازمی‌گشتم مسالینا به دنبالم می‌فرستاد، و من او را در بسترش در حالی می‌یافتم که اتاق را تاریك کرده و پارچهٔ نمناکی روی چشمهایش گذارده بود؛ و با صدای ضعیفی می‌گفت: «مقصودت چیست، عزیزم، که می‌گویی دوباره منستر نرقصید؟ در این صورت من چیزی را از دست نداده‌ام. همینجا خوابیده بودم و از حسادت به خود می‌پیچیدم. یك بار برخاستم و مشغول لباس پوشیدن شدم تا هرطور شده بیایم، اما درد چنان شدید بود که به بستر بازگشتم. آیا نمایش بدون او خیلی کسل کننده بود؟»

من می‌گفتم: «باید واقعاً اصرار کنیم که او به تعهداتش عمل کند: با «شهر» نمی‌شود پی‌درپی چنین رفتاری کرد.»

مسالینا آه می‌کشید: «نمی‌دانم. مردك بیچاره بشدت حساس شده است. درست مانند یك زن. هنرمندان بزرگ همیشه این‌طور هستند. می‌گویند که با کمترین تحریك و هیجانی دچار سردردهای شدید می‌شود. و اگر او به اندازهٔ یك دهم سردرد امروز مرا داشته باشد، وادار کردنش به رقصیدن کار بسیار شقاوت‌آمیزی خواهد بود. خجالت هم ندارد. او کارش را دوست دارد و وقتی نمی‌تواند دربرابر تماشاگرانش حاضر شود بشدت پریشان می‌شود. عزیزم، اکنون مرا به حال خود بگذار؛ می‌خواهم اگر بتوانم بخوابم.»

بدین ترتیب من پاورچین بیرون می‌رفتم و دیگر سخنی دربارهٔ منستر گفته نمی‌شد تا همین ماجرا یك‌بار دیگر تکرار می‌شد. با اینکه بیشتر مردم منستر را خیلی

بزرگ و مهم می‌پنداشتند، من چنین عقیده‌ای دربارهٔ او نداشتم. او را با بازیگر بزرگ روسچیوس مقایسه کرده‌اند، که در دوران جمهوری چنان اهمیتی در حرفهٔ خود پیدا کرد که معیار و ضرب‌المثل تعالی هنری شد. مردم بیشتر به صورت حرفی نامربوط، هنوز یك معمار زیرك، یا تاریخدان دانشمند، یا حتی یك مشت‌باز زرنگ را «یك روسچیوس کامل» می‌نامند. منستر جز به همان معنی و مفهوم بی‌ربط روسچیوس نبود. اعتراف می‌کنم که هرگز بازی روسچیوس را ندیده‌ام. اکنون هیچ آدم زنده‌ای که بازی او را دیده باشد وجود ندارد. در مباحثه راجع به او همگی باید به آراء اجداد خود متّکی باشیم، و آنان تصدیق می‌کنند که هدف اصلی روسچیوس در بازیگری این بود که «خود را با نقشش تطبیق دهد»: و آن پادشاه باشکوه، یا پاانداز حیله‌گر، یا سرباز لاف‌زن، یا دلقك ساده – هر نقشی را که روسچیوس برمی‌گزید، در قالب همان شخصیت به طور زنده، و بدون تظاهر و تصنع، ظاهر می‌شد. درحالی که منستر سراپا خو گرفته به شیوه‌های ویژه یا شیوه‌گرا بود، مطمئناً شیوه‌گراییهای بسیار فریبنده و زیبا، اما نهایتاً یك بازیگر واقعی نبود، صرفاً آدم ظریف و زیبایی بود با یك جفت پای تروتمیز و استعدادی در بدیهه‌گوییهای همراه با رقص.

در این هنگام بود که اولوس پلائوتیوس پس از چهار سال فرماندهی در بریتانیا به میهن بازگشت و من باخشنودی سنا را متقاعد کردم که برایش یك مراسم پیروزی برگزار شود. البته یك مراسم کامل، آن‌طور که من دوست داشتم، نبود، بلکه مراسمی کوچکتر یا استقبالی عمومی بود، اگر خدمات سرداری بزرگتر از آن باشد که صرفاً خلعت و زیورهای پیروزی دریافت کند و با این حال به برخی دلایل فنّی نتوان برایش مراسم کامل پیروزی برگزار کرد، در این صورت مراسم کوچکتر برایش برگزار می‌شود. مثلاً، اگر آن جنگ هنوز کاملاً پایان نیافته باشد؛ یا اگر خونریزی در آنجا کافی نبوده باشد؛ یا اگر دشمن چندان ارزشمند تلقّی نشود – آن چنان که، مدتّها پیش، پس از شکست شورش بردگان در زمان اسپارتاکوس پیش آمد، هرچند درواقع اسپارتاکوس برای سپاهیان ما بیش از بسیاری از کشورهای بزرگ مزاحمت ایجاد کرده بود. در مورد اولوس پلائوتیوس مسئله این بود که پیروزی او هنوز به اندازهٔ کافی تثبیت نشده بود تا بتواند نیروهایش را خارج کند. بنابراین به جای سوارشدن بر ارابهٔ جنگی چهار اسبه، سوار بر اسب وارد شهر شد، و به جای حلقه‌تاج برگ غار، حلقه‌تاجی از برگ مورد بر

سر داشت، و عصای اقتدار نیز به دست نداشت. اعضای سنا پیشاپیش دسته حرکت نمی‌کردند، و گروه شیپورزن نیز حضور نداشت، و هنگامی که رژهٔ دسته به پایان رسید اولوس یك قوچ قربانی کرد نه یك نره گاو. اما دیگر تشریفات همانند یك مراسم پیروزی کامل بود، و برای اینکه نشان دهم که جلوگیری از برگزاری مراسم او با احتراماتی همانند آنچه که برای من برگزار شد ناشی از حسدورزی من نبوده است، هنگامی که وارد راه مقدس شد به استقبالش رفتم و به او تبریك گفتم و اجازه دادم که سواره در سمت راست من (یعنی در موقعیتی محترمانه‌تر) بیاید، و هنگامی که با زانوان خود از پله‌های کاپیتول بالا می‌رفت شخصاً همراهی‌اش کردم. در مراسم شام رسمی نیز میزبان او شدم، و هنگامی که شام رسمی پایان یافت و او را همراه با نور مشعلها به خانه‌اش می‌رساندیم دوباره او را در سمت راست خود قرار دادم.

اولوس بدین خاطر از من بسیار سپاسگزاری کرد، اما به طور خصوصی به من گفت که بیش از آن به‌خاطر آنکه نگذاشته بودم سروصدای رسوایی همسرش و آن عید عشق صلیبی بلند شود (پیروان آن فرقهٔ یهودی اینك خود را صلیبی می‌نامیدند) و به‌خاطر اینکه قضاوت دربارهٔ همسرش را به خود او واگذار کرده بودم سپاسگزار است. اولوس گفت که وقتی زنی ناچار از شوهرش دور می‌ماند - سلامت وی اجازه نداده بود که به بریتانیا برود - مستعدّ آن است که احساس تنهایی کند و هوسهای عجیب به سرش راه یابد و طعمهٔ سالوسان مذهبی، بویژه انواع یهودی و مصری، بشود. اما وی زنی خوب و همسری شایسته است و او اطمینان دارد که بزودی از این افکار چرند دست برخواهد داشت. اولوس راست می‌گفت. دو سال بعد من همهٔ سران صلیبی را در رم، همراه با همهٔ مبلّغان متعصّب یهودی دستگیر و از کشور بیرون کردم، و همسر اولوس در گردآوری آنان کمك فراوان کرد.

جاذبهٔ عاطفی اصلی صلیبیان این است که می‌گفتند پیامبرشان یوشع، یا عیسی[ع]، پس‌ازمرگ دوباره زنده‌شده است*، یعنی‌کاری که تاکنون، جز در افسانه‌ها، از هیچ‌انسانی سرنزده است: پس از آنکه او را به صلیب کشیدند به دیدار دوستانش می‌آمد و، درحالی که اثری از بلایی که برسرش آورده بودند در او دیده نمی‌شد، با دوستانش خورد و آشامید تا ثابت کند وهم و خیال نیست و سپس با هاله‌ای تابان به آسمان رفت*. و دلیلی هم بر اینکه این سخنان کاملاً دروغ باشد در دست نیست، زیرا، ازقضا، درست پس از

*) به اعتقاد ما مسلمانان عیسی [ع] را «نه کشتند و نه به صلیب کشیدند...» و اعتقاد به الوهیت عیسی و تثلیث کفر است. رجوع شود به پانوشت صفحهٔ ۳۶۸ - م.

به صلیب کشیدن او زمین لرزه‌ای رخ می‌دهد، که سنگ بزرگی را که بر دهانهٔ قبر او گذارده بودند از جا می‌کند، نگهبانان وحشت‌زده می‌گریزند، و هنگامی که بازمی‌گردند درمی‌یابند که کالبد او در جای خود نیست؛ بدیهی است که آن را ربوده بودند. همین که چنین داستانی در خاور شایع شود متوقّف کردن آن مشکل است، و بحث کردن دربارهٔ پوچ بودن آن طی یك فرمان عمومی نیز دون شأن بود؛ اما من فرمانی شدیداللحن در جلیله، که شمار صلیبیان در آنجا از همه‌جا بیشتر است، منتشرکردم و نبش قبر را از گناهان کبیره به‌شمار آوردم. اما بیش از این نباید دربارهٔ این صلیبیان مسخره وقت تلف کنم: باید داستان خودم را ادامه دهم.

باید دربارهٔ سه حرفی که به الفبای رُمی افزودم سخن بگویم، و دربارهٔ مسابقه‌های بزرگ سائیکولار[1] که برگزار کردم، و دربارهٔ سرشماری از شهروندان رم که به عمل آوردم، و دربارهٔ هنر مذهبی فالگیری که اکنون به بوتهٔ فراموشی افتاده بود و دوباره آن را زنده کردم، و دربارهٔ فرمانها و قوانین مهمی که سنا را به تصویب آنها تشویق کردم. اما شاید بهتر باشد که نخست اجمالاً ماجرای بریتانیا را شرح دهم: اکنون که اولوس پلائوتیوس به سلامت به کشور بازگشته است اینکه به دنبال آن چه اتفاقی رخ داد برای خوانندگانم چندان جالب نخواهد بود. شخصی به نام اوستوریوس[2] را به جانشینی اولوس فرستادم، و او دوران بسیار مشکلی را گذراند. پلائوتیوس کار گشودن جلگه‌های بریتانیای جنوبی را تکمیل کرد، اما، باید بگویم که قبایل کوه‌نشین ویلز و جنگاوران شمال میانه با اصرار به مرزهای این استان نوین تاخت‌وتاز می‌کردند؛ کاراکتاکوس با دختر پادشاه ویلز جنوبی ازدواج کرده بود و شخصاً بر ارتش ویلز جنوبی فرماندهی می‌کرد. اوستوریوس به محض ورود اعلام داشت که همهٔ اهالی استان بریتانیا را که به وفاداریشان بدگمان باشد خلع سلاح خواهد کرد؛ بدین ترتیب دستش باز می‌شد تا نیروهای اصلیش را برای مقابله با قبایل آن سوی مرز اعزام دارد، و تنها پادگان کوچکی برجای گذارد. اعلام آن مطلب کلاً مخالفتهایی را برانگیخت، و آیسنیان‌ها، که متحدان آزاد ما بودند، چنین پنداشتند که قانون خلع سلاح شامل آنان نیز خواهد شد. آنان ناگهان سرکشی کردند، و اوستوریوس خود را در کالچستر مورد تهدید ارتش بزرگی از قبایل شمال خارری یافت، درحالی که یك هنگ ثابت نیز در دسترس نداشت:

1) Saecular 2) Ostorius

سپاهیان او همگی به مرکز یا نواحی باختری دوردست آن جزیره رفته بودند و او کسی جز نیروهای فرانسوی و باتاویان‌ها را در اختیار نداشت. اما برآن شد که به نبردی بیدرنگ اقدام کند و از آن پیروز بیرون آمد. هم‌پیمانان آیسنیان پیشنهاد صلح دادند که با شرایطی آسان پذیرفته شد، و اوستوریوس سپس هنگهای ثابت منظمش را به سوی شمال برد، و تمامی سرزمینهای میانه را ضمیمهٔ استان خود کرد، و در مرز بریگانتیان‌ها توقّف کرد. بریگانتیان‌ها اتحادیه‌ای وحشی و نیرومند از قبایلی هستند که شمال آن جزیره را تا جایی که باریك می‌شود در اشغال خود دارند؛ در ماورای آنها، در سرزمینی کوهستانی و وحشی که دوباره گسترش می‌یابد، و مکانی نامکشوف و دهشتناك است، تا چندصد میل در آن سرزمین آن کله سرخهای وحشت‌انگیز، یعنی گویدل‌ها، زندگی می‌کنند. اوستوریوس به رودخانهٔ دی[1] لشکر کشید و مشغول چپاول درهٔ آن رودخانه بود، که به سوی شمال و به دریای ایرلند می‌پیوندد، که شنید بریگانتیان‌ها از پشت سرش می‌آیند. بنابراین بازگشت و نیروی قابل ملاحظه‌ای از آنان را درهم شکست، و صدها نفر را به اسارت گرفت، که شماری از نجیب‌زادگان و یکی از پسران پادشاه از آن جمله بودند. پادشاه بریگانتیان‌ها تعهّد کرد که اگر اسیران بازگردانده شوند صلح شرافتمندانه‌ای را به مدت ده سال رعایت کند؛ و اوستوریوس با آن موافقت کرد، اما آن شاهزاده و پنج تن از نجیب‌زادگان را به‌عنوان مهمان به گروگان گرفت. آنگاه دستش برای انجام عملیّاتی در بلندیهای ویلز علیه کاراکتاکوس باز شد. سه هنگ از چهار هنگ منظم ثابتش را به کار گرفت، یکی را در کرلیون در کنار رود اوسك مستقر کرد، و دو هنگ را در شروزبری در کنار رود سوِرن. بقیّهٔ آن جزیره صرفاً تحت حفاظت هنگهای کمکی بود به جز هنگ نهم که در لینکلن بود، و مهاجرنشینی از کهنه سربازان خدمت منقضی که در کالچستر بودند، و در آنجا به آنان زمین و دام داده و اسیرانی در اختیارشان گذارده بودند که برایشان کار کنند. این مهاجرنشین نخستین شهر رُمی در بریتانیا بود، و من نامه‌ای فرستادم و تصویب کردم که پرستشگاهی برای خدایگان اگوستوس برپای دارند.

سه سال به درازا کشید تا اوستوریوس ویلز جنوبی و میانی رامطیع کرد. کاراکتاکوس دشمنی دلیر بود، و هنگامی که ناچار شد با باقیماندهٔ سپاهش به ویلز شمالی برود قبایل

1) Dee

آنجا را با دلیریهای خود به هیجان آورد. اما سرانجام اوستوریوس در نبرد آخرین او را شکست داد، و در آن نبرد ما نیز تلفات سنگینی دادیم، و همسر، دختر، یك برادر زن، و دو برادرزاده‌اش را در اردوی بریتانیایی‌ها اسیر کردیم. کاراکتاکوس خود با عملیات عقب‌داری نومیدانه‌ای جنگید و راه خود را به سوی شمال خاوری گشود و چند روز بعد در دربار ملکهٔ بریگانتیان ظاهر شد (پادشاه، پدر ملکه، مرده بود و، گذشته از شاهزاده‌ای که در دست اوستوریوس گروگان بود، او تنها بازماندهٔ خاندان شاهی بود، بنابراین او را ملکه کرده بودند). کاراکتاکوس وی را به ادامهٔ جنگ تشویق کرد، اما ملکه احمق نبود، و دستور داد به زنجیرش کشیدند و به عنوان دلیلی بر وفاداری‌اش نسبت به سوگندی که پدرش یادکرده بود او را نزد اوستوریوس فرستاد. اوستوریوس در عوض گروگانهای نجیب‌زاده را نزد وی پس فرستاد، و ملکه با یکی از آنان ازدواج کرد. ملکه برادرش یعنی آن شاهزادهٔ گروگان را به مرگ محکوم کرد، زیرا برخلاف شوهر تازه‌اش که تنها پس از دریافت هفت زخم و کشتن پنج سرباز رمی اسیر شده بود، برادرش به قرار اطلاع در میدان نبرد بزدلی نشان داده بود. این ملکه، که نامش کارتیماندوا می‌باشد متحدی بسیار وفادار بود. او با شوهرش درگیرشد زیرا وی می‌گفت که خود را به سوگند پادشاه سابق در مورد حفظ صلح پایبند نمی‌داند. شوهر ملکه نمی‌توانست بریگانتیان‌ها را به جنگ با ما برانگیزد، بنابراین به ویلز جنوبی رفت و شورش تازه‌ای را در آنجا آغاز کرد. پادگان ما در کرلیون ناگهان مورد یورش نیروی بزرگی قرارگرفت. دشمن شکست خورد، اما تلفات ما شامل یك فرمانده گردان و هشت افسر جزء هنگ دوم بود. چیزی نگذشت که دو گردان نیروهای کمکی فرانسوی، که برای تدارك علیق و آذوقه رفته بودند، غافلگیر و نابود شدند. اوستوریوس که سه سال جنگ پیوسته او را از پای درآورده بود از این دگرگونیها بسیار دلشکسته شد: مرد بینوا بیمار شد و مرد، اما درست پیش از مرگ خلعت و زیورهای پیروزی به او داده شد که می‌بایست تاحدی موجب دلگرمی‌اش شده باشد. این واقعه مربوط به دوسال پیش است. سرداری را به نام دیدیوس برای به دست گرفتن فرماندهی فرستادم، اما هنگامی که او در راه بود هنگ چهاردهم در نبردی سخت شکست خورد و ناچار شد به اردوگاهش عقب بنشیند و اسیرانی را به دست دشمن بسپارد.

شوهر کارتیماندوا سپس ویلز جنوبی را ترك گفت و به خود کارتیماندوا حمله

کرد، زیرا کارتیماندوا با کشتن دو برادر شوهرش که علیه وی دسیسه کرده بودند خشم او را برانگیخته بود. ملکه از دیدیوس کمك خواست، و دیدیوس چهار گردان از هنگ نهم و دو گردان از باتاویان‌ها را نزد او فرستاد. ملکه با کمك این نیروها و ارتش خود شوهرش را شکست داد، او را دستگیر کرد و وادارش کرد سوگند یادکند که از وی تبعیّت کند و با رم دوست باشد. سپس او را بخشید، و دوباره با دوستی بسیار، به اتفاق یکدیگر فرمانروایی می‌کنند: از آن زمان تاکنون گزارشی از تاخت‌وتازهای مرزی نرسیده است. در همین حال دیدیوس نظم را به ویلز جنوبی بازگردانده است.

بنابراین اجازه دهید که استان بریتانیایی خود را، که برایمان به بهای تلفات سنگین و پول گزاف تمام شده و جز حیثیت و افتخار چندان سودی از آن عاید نگردیده است، به حال خود بگذاریم. اما من این کشورگشایی را در درازمدت سرمایه‌گذاری خوبی برای رم می‌دانم، و اگر با بومیان آن با عدالت و صداقت رفتار کنیم متحدانی ارزنده و سرانجام شهروندانی ارزنده خواهند شد. ثروت یك کشور تنها به غله، فلزات، و دامهای آن نیست. چیزی که امپراتوری بیش از همه به آن نیاز دارد انسان است و اگر بتواند با انضمام کشوری که نژادی بافضیلت، جنگاور، و صنعتگر می‌پروراند، بر منابع انسانی خود بیفزاید، این کار دست‌آوردی بهتر از هر یك از جزایر هندی ادویه یا سرزمینهای زرخیز آسیای میانه است. ایمانی که ملکه کارتیماندوا و نجیب‌زادگانش نشان دادند، و دلیری پادشاه کاراکتاکوس در عین نگون‌بختی، خوشبینانه‌ترین تفألها دربارهٔ آینده‌اند.

کاراکتاکوس را به رم آوردند، و من برای جشن گرفتن روز ورودش تعطیل عمومی اعلام کردم. همهٔ «شهر» برای تماشای او بیرون آمده بود. یگانهای گارد، در بیرون اردو، رژه می‌رفتند، و من بر سکوی خطابه‌ای که بدین مناسبت درکنار در اردوگاه برپاکرده بودند نشسته بودم. شیپورچی‌ها نواختند و از دور دستهٔ کوچکی روی چمن به سویم می‌آمد. نخست یگانی از سربازان اسیر بریتانیایی آمدند؛ سپس بزرگان دربار کاراکتاکوس آمدند؛ سپس گاریهای انباشته از یراقها و تجمّلات و ساز و برگ و سلاح آمدند ــ نه تنها اشیاء متعلق به خود کاراکتاکوس، بلکه همهٔ چیزهایی که در جنگهای با همسایگانش گردآورده و در اردوگاهش درسفن کارند[1] به‌چنگ آمده‌بودند؛ سپس نوبت

1) Cefn Carnedd

به همسر، دختر، برادرزن، برادرزادگان، و سرانجام خود کاراکتاکوس رسید که سرش را برافراشته گرفته بود و نه به راست می‌نگریست و نه به چپ تا اینکه به سکّوی من رسید. آنگاه کرنشی محترمانه کرد، و اجازه خواست تا سخنی خطاب به من بگوید. اجازه دادم، و او به شیوه‌ای بزرگوارانه و صادقانه، آن هم با چنان فصاحتی به زبان لاتین سخن گفت که به او غبطه خوردم: من سخنران بدی هستم و همیشه در جمله‌هایم گیر می‌کنم.

«سزار، اکنون مرا در اینجا در برابر خود به زنجیر می‌بینی، و پس از آنکه هفت سال پیوسته دربرابر ارتشهای کشورت پایداری کردم، خواهان جان من هستی. اگر به ملکه کورتیماندوا در مورد احترام به حقّ مقدّس میهمان‌نوازی مرسوم جزیره‌مان اعتماد نمی‌کردم ممکن بود تا هفت سال دیگر هم بخوبی پایداری کنم. در بریتانیا هنگامی که کسی از هر خانه‌ای تقاضای پذیرایی کند، و نان و نمك و شراب دریافت کند، در آن صورت میزبان خود را با ضمانت جان خود پاسخگوی حفظ جان میهمان می‌داند. زمانی مردی به دربار پدرم کیمبلاین پناهنده شد، و پس از اینکه نمك او را خورد، خود را به عنوان کُشندهٔ پدربزرگم معرّفی کرد. اما پدرم گفت: «تو میهمان من هستی. نمی‌توانم آسیبی بر تو وارد کنم» ملکه کارتیماندوا با به زنجیر کردن و فرستادن من به اینجا به شما به عنوان یك متحد بیشتر احترام گذارد تا به خودش به عنوان ملکه بریگانتیان‌ها.

«من داوطلبانه به گناهان خود اعتراف می‌کنم. نامه‌ای که برادرم توگودومنوس به شما نوشت، و من او را از فرستادن آن بازنداشتم، به همان اندازه که بی‌ادبانه بود احمقانه هم بود. ما جوان و مغرور بودیم و با شنیدن شایعات پوچ قدرت سپاهیان رم، وفاداری سردارانتان، و قابلیتهای بسیار خودتان را به عنوان یك فرمانده دست کم گرفتیم. اگر من عزّت دودمان و کارهای بزرگ خود را با میانه‌روی شایسته‌ای در بلندپروازیهایم تلفیق کرده بودم بدون شك به عنوان یك دوست وارد این «شهر» می‌شدم، نه به عنوان یك اسیر؛ و در آن صورت شما نیز از استقبالی شاهانه از من مضایقه نمی‌کردید، زیرا که پسر پدرم کیمبلاین بودم که خدایگانتان اگوستوس او را به عنوان متحّدی که همچون خودش بر قبایل مغلوب بسیاری سروری داشت محترم می‌شمرد.

«از آنجا که می‌دانستم در صدد هستید کشور من و شاهزاده‌نشین‌های متحّدم را ضمیمهٔ امپراتوری خود کنید، دلیلی نمی‌بینم که به خاطر پایداری طولانی‌ام در برابرتان پوزش‌خواهی کنم. من صاحب سپاه و سلاح، ارابه‌های جنگی، اسب و خزانه بودم:

نمی‌دانید که من خواهان از دست دادن آنها نبودم؟ شما رُمیها ،می‌خواهید سلطهٔ خود را بر همهٔ بشریت گسترش دهید، اما چنین نیست که همهٔ بشریت آن سلطه را بپذیرند. شما باید نخست حق فرمانروایی خود را ثابت کنید، و باید آن را با شمشیر ثابت کنید، سزار، میان ما جنگی طولانی درگرفت، و سپاهیانت مرا قبیله به قبیله، و قلعه به قلعه دنبال کرده‌اند، و تلفات سنگینی بر آنان وارد کرده‌ام؛ اما اکنون اسیر شده‌ام و سرانجام پیروزی از آن تو است. اگر من در آن نخستین درگیری در میدوی به نایبت اولوس پلائوتیوس تسلیم شده بودم خصمی بی‌ارزش می‌بودم و اولوس پلائوتیوس تو را فرانمی‌خواند و تو نیز هرگز آن مراسم پیروزی را که سزاوارت بود برپانمی‌داشتی. بنابراین به دشمنت، که اکنون خوار شده است احترام بگذار، و زندگانی‌اش را بر او ببخشای، و چنین بخشایش را هرگز نه کشور تو فراموش خواهد کرد و نه کشور من. اگر رُم دلیری طرف مغلوب را تأیید می‌کند، بریتانیا نیز به بخشایش فاتح کرنش می‌کند.»

اولوس را نزد خود خواندم و گفتم: «من به نوبهٔ خود مایلم این پادشاه دلیر را رها کنم. اگر بخواهم او را به تاج و تختش در بریتانیا بازگردانم این کار در همه‌جا به عنوان ضعف تلقّی خواهد شد، بنابراین نمی‌توانم چنان کاری را انجام دهم. اما مایلم اجازه دهم که به عنوان میهمان «شهر» همینجا در رم بماند، و برایش مقرّری مناسبی در حدود نیازهایش برقرارکنم؛ و همچنین خانواده و بزرگان دربارش را نیز آزاد کنم. عقیده‌ات چیست؟»

اولوس گفت: «سزار، کاراکتاکوس نشان داده است که دشمنی دلاور است. هیچ اسیری را شکنجه نکرده و نکشته، هیچ چاهی را زهرآلود نکرده، مردانه جنگیده، و به عهد خود پایبند بوده است. اگر او را آزاد کنی برای من مایهٔ افتخار خواهد بود که دست او را بگیرم و دوستی خود را نثارش کنم.»

کاراکتاکوس را آزاد کردم. موقّرانه از من سپاسگزاری کرد: «امیدوارم هر شهروند رمی قلبی همچون تو داشته باشد.» آن شب او و خانواده‌اش در کاخ شام خوردند. اولوس نیز حضور داشت و در حالی که شراب دور می‌گرداندند ما رزمندگان پیشین دوباره نبرد برنت‌وود را مرور می‌کردیم. به کاراکتاکوس گفتم که چقدر نزدیک بود که او و من در نبردی رودررو درگیر شویم. خندید و گفت: «آخ اگر می‌دانستم! اما

اگر هنوز هم خواهان جنگ باشید، من مرد میدانم. فردا صبح در میدان بازار، شما سوار بر مادیانتان و من پیاده؟ تفاوت سن شما این نبرد را عادلانه خواهد کرد.» یکی دیگر از اظهارنظرهایش که بسیار مشهور شده است چنین است: «سرورانم، نمی‌فهمم که شما به عنوان فرمانروایان شهری بدین شکوهمندی، با خانه‌هایی چون صخره‌های مرمرین، دکانهایی چون خزانه‌های شاهی، پرستشگاههایی همچون رؤیاهایی که دروئیدها به هنگام بازگشت از دیدار جادویی خود از دیار مرگ بازگو می‌کنند، چگونه در دل به تملّک کلبه‌های جزیرهٔ فقیر ما طمع می‌ورزید؟»

فصل ۲۷

مسابقه‌های تطهیر، که به نام تارنتین یا سائکولار نامیده می‌شوند، به نشانهٔ آغاز هر قرن، یا عصر بشری برگزار می‌شود. این مسابقه‌ها به شکل جشنی در سه شبانه روز به افتخار پلوتو و پروسرپین، خدایان جهان زیرین، برگزار می‌شوند. تاریخدانان بر این نکته توافق دارند که این مسابقه‌ها نخستین بار به عنوان آیین و سنّتی رسمی به‌وسیلهٔ پوبلیکولا، که از والریان‌ها است، در سال دویست و پنجاهم بنیانگذاری رم - یعنی همان سالی که کلودیان‌ها از کشور سابین به رم آمدند - برپاشد؛ اما این جشنها را تا ۱۱۰ سال پیش از آن به عنوان یك آیین خانوادگی والریان‌ها، و بر مبنای الهام و مکاشفه‌ای از آپولوی دلفی برگزار می‌کردند. پوبلیکوَلا عهد و نذر کرد که از آن پس تا هنگامی که «شهر» پابرجا باشد این جشنها در آغاز هر قرن برگزار شوند. از زمان او تاکنون پنج جشن برگزار شده است، اما فواصل آن به خاطر اختلاف عقیده دربارهٔ اینکه یك قرن تازه، کی آغاز می‌شود نامرتّب بوده است. گاهی یك قرن را طبق قرن طبیعی ۱۱۰ ساله گرفته‌اند، که شیوهٔ باستانی گاه‌شماری اتروسکان است، و گاهی بر مبنای قرن ۱۰۰ سالهٔ رمی گرفته‌اند، و گاهی به محض آنکه معلوم می‌شد که از شرکت‌کنندگان دورهٔ پیشین

هیچ‌کس زنده نمانده است آن جشن را برگزار می‌کردند.

آخرین جشنی که در دورهٔ جمهوری برگزارشد در سال ششصد و هفتم بنیانگذاری «شهر» بود، و تنها جشنی که از آن پس برگزارگردید در زمان اگوستوس در سال هفتصد سی و هفت بود. سال جشن اگوستوس نه با معیار گذشت صد یا صد و ده سال از جشن پیشین قابل توجیه بود و نه با احتساب دوره‌های ۱۰۰ یا ۱۱۰ ساله از زمان پوبلیکولا مطابقت داشت. اگوستوس، با شورای پانزده نفرهٔ مشاوران مذهبی اش محاسبه خود را برمبنای تاریخی فرضی در مورد برگزاری نخستین جشن این مسابقه‌ها در سال نود و هفتم بنیانگذاری «شهر» قرار داده بود. اقرار می‌کنم که من در کتاب تاریخ خود دربارهٔ اصلاحات مذهبی او این تاریخ را صحیح دانسته‌ام، و تنها دلیلش این است که انتقاد از او در این نکتهٔ مهم مرا گرفتار مسئله‌ای جدّی با مادربزرگم لی‌ویا می‌کرد. حقیقت (بی آنکه بخواهم وارد جزئیات شوم) این بود که حتی اگر نخستین جشن در تاریخی که او، به‌غلط، ادّعا می‌کرد برگزار شده بود، باز هم آن محاسبات نادرست بود. من محاسبه را بر مبنای جشن پابلیکولا با گذشت قرنهای طبیعی ۱۱۰ ساله (که مسلماً مقصود از قرن برای پابلیکولا نیز همین بوده است) محاسبه کردم تا به تاریخ ششصد و نودم بنیانگذاری «شهر» رسیدم. ۴۶ میلادی
این تاریخی بود که آخرین جشن قاعدتاً برگزار شده بود.

و دیگر تا سال هشتصدم جشنی وجود نداشت. یعنی تاریخی که هم‌اکنون در این داستان بدان رسیده‌ایم. به عبارت دیگر هفتمین سال سلطنت خودم.

اما، هر قرنی مختصّات مقدّر خود را دارد، که وقایع سال آغازین معیار آن هستند. نشان مشخص نخستین سال قرن پیشین تولد اگوستوس، مرگ مهرداد بزرگ، پیروزی پمپی بر فنیقی‌ها و غلبه‌اش بر اورشلیم، اقدام ناموفّق کاتیلینه به شورشی مردمی و دستیابی سزار به مقام کاهنی بزرگ بود. آیا لازم است که اهمیّت هر یك از این وقایع را شرح دهم؟ و این که در طول این قرن، سرنوشت سپاهیان ما این بود که در جنگهای خارجی پیروز باشند، و امپراتوری توسعهٔ بسیار یابد، آزادیهای مردمی سرکوب شوند، و سزارها سخنگوی خدایان شوند؟ اکنون قصد من این بود که گناهان و جرایم این قرن کهنه را جبران کنم، و با تقدیم قربانیهای ارزنده قرن تازه‌ای را آغاز کنم. زیرا در این سال بود که فکر می‌کردم کارهای اصلاحی خود را به پایان خواهم رساند. آنگاه

می‌توانستم حکومتی مرفه و ملّتی بخوبی سازمان‌یافته را به سنا و مردم، که زمانی دراز این حق از آنان دریغ شده بود، بازپس دهم.

دربارهٔ همهٔ جزئیّات این برنامه فکرکرده بودم. مشخّص بود که حکومت به‌وسیلهٔ سنا تحت فرمان کنسولهایی که به طور سالانه برگزیده می‌شدند مضارّی دارد: دورهٔ یك‌ساله کافی نبود. و ارتش مایل نبود که فرمانده کلّش پیوسته عوض شود. برنامهٔ من، به‌اختصار، این بود که از خزانهٔ شخصی هدیه‌ای رایگان به ملّت بدهم، فقط آن‌قدر برای خود نگاه دارم تا به عنوان شهروندی عادی هزینه‌ام تأمین باشد، و سرزمینهای امپراتوری، از جمله مصر را نیز واگذارکنم، و قانونی بگذرانم که به موجب آن حکومت هر پنج سال یك بار عوض شود. کنسولهای دورهٔ پنج سالهٔ پیشین به همراه شمار معینی از نمایندگان مردم و شهسواران هیئتی را تشکیل می‌دادند که با یکی از اعضای خود که برگزیدهٔ محافل مذهبی بود و کنسول اصلی نامیده می‌شد برای حکومت بر کشور مشورت و همکاری کنند. هر عضو آن هیئت در مورد امور اداره‌ای، از اداراتی که تحت سرپرستی آزادبردگانم مشغول تأسیس آنها بودم، یا در مورد حکومت یکی از استانهای مرزی نزد کنسول اصلی مسئول شناخته می‌شد. کنسولهای سالانه به عنوان رابط میان کنسول اصلی و سنا عمل می‌کردند، و وظایف معمولی‌شان قضاوت پژوهشی بود؛ حامی مردم به عنوان رابط میان مردم و کنسول اصلی عمل می‌کرد. کنسولها از میان نظام سناتوری و با انتخاب عمومی برگزیده می‌شدند و در موارد اضطراری ملی به آراء عمومی مراجعه می‌شد. برای حفاظت از این قانون تدبیرهای زیرکانه‌ای اندیشیده بودم و از اینکه آن را شدنی می‌دانستم به خود می‌بالیدم: آزادبردگانم به عنوان صاحب‌منصبان ثابت خدمات اداری ستادی باقی می‌ماندند و حکومت جدید از اندرزهایشان بهره‌مند می‌شد. بدین ترتیب جنبه‌های کارآی حکومت پادشاهی باقی می‌ماند بی‌آنکه به آزادیهای جمهوری آسیب برساند. و برای راضی نگاه داشتن ارتش در قانون جدید، اصلی را جای می‌دادم که به موجب آن افراد سپاهی هر پنج سال یك‌بار پاداش نقدی، متناسب با فتوحات نظامی در خارج و افزایش ثروت در کشور دریافت می‌کردند. استانداری استانهای داخلی به شهسوارانی که به فرماندهی عالی در ارتش رسیده بودند یا به سناتورها تعلّق می‌گرفت.

امّا دربارهٔ نقشه‌هایم با هیچ‌کس سخن نگفتم، و با خوشدلی به کارم ادامه

می‌دادم. متقاعد شده بودم که با کناره‌گیری داوطلبانه‌ام از سلطنت ثابت می‌کردم که مقاصدم هرگز جبّارانه نبوده و در مورد آن اعدامهای بی‌محاکمه که دستور اجرای آنها را داده بودم از روی ناچاری اقدام کرده بودم، و به خاطر کار اصلاحی بزرگی که کرده بودم همهٔ اشتباهات کوچکترم را می‌بخشیدند، و همهٔ بدگمانیها را کنار می‌گذاشتند. با خود می‌گفتم: «اگوستوس همواره می‌گفت که کناره‌گیری خواهد کرد و جمهوری را اعاده خواهد کرد: اما به هر حال، به خاطر لی‌ویا، هرگز آن کار را نکرد. و تیبریوس نیز همیشه همین را می‌گفت، اما به هر حال هرگز این کار را نکرد، زیرا از نفرتی که به خاطر بیرحمی و جبّاریتش نسبت به خود برانگیخته بود می‌ترسید. اما من براستی می‌خواهم کناره‌گیری کنم: هیچ‌چیز نمی‌تواند از این کار بازم دارد: وجدانم آسوده است، و مسالینا نیز لی‌ویا نیست.»

مسابقه‌های سائکولار، برخلاف موارد پیشین، در تابستان برگزار نشد، بلکه در بیست و یکم آوریل، همزمان با جشن شبانان برگزار شد،

زیرا در همین روز بود که رومولوس و شبانانش شهر رم را در ۸۰۰ سال پیش بنیان گذاردند. من به پیروی از شیوهٔ ۴۷ میلادی

اگوستوس تنها خدایان جهان زیرین را مورد خطاب قرار ندادم؛ هر چند شکاف آتشفشانی تارنتوم[1] را در میدان مارس، که محل سنتی برگزاری این مراسم بود و می‌گفتند تنها در ورودی به دوزخ است، به تآتری موقّتی تبدیل و آن را با چراغهای رنگین روشن کرده و مرکز جشن قرار داده بودم. از چند ماه پیشتر جارچیانی را بیرون فرستادم تا همهٔ شهروندان را (با همان عبارت کهن) فرابخوانند «به نمایشی که هیچ انسان زنده‌ای پیش از این ندیده است، و هیچ انسانی که اکنون زنده است هرگز دوباره نخواهد دید». این عبارت اندك ریشخندهایی را برانگیخت، زیرا شماری از پیرمردان و پیرزنان مراسمی را که اگوستوس شصت و چهار سال پیش برگزار کرده بود به یاد داشتند، و برخی از آنان درواقع در آن شرکت کرده بودند. اما این عبارتی کهن بود، و اینکه اگوستوس آن مراسم را به موقع خود برگزار نکرده بود آن را توجیه می‌کرد.

در بامداد نخستین روز، هیئت پانزده نفره، از پله‌های پرستشگاه یُوه در تپهٔ کاپیتول و از پله‌های پرستشگاه آپولو در پالاتین، میان همهٔ شهروندان آزاد، مشعل، گوگرد،

1) Tarentum

و قیر، که ابزار تطهیر هستند، پخش کردند، و نیز به آنان گندم، جو، و بُنشن دادند، تا بخشی از آن را برای پیشکش کردن به مراسم به‌کار برند و بخشی را به عنوان دستمزد به بازیگرانی که در آن جشن شرکت می‌کردند بدهند. صبح زود به‌طور همزمان قربانیهایی در همهٔ پرستشگاههای اصلی رم به درگاه یُوه، یونو، نپتون، مینروا[1]، ونوس، آپولو، مرکوری، چِرِس[2]، ولکان، مارس، دیانا، وستا، هرکول، اگوستوس، لاتونا، سه الههٔ سرنوشت، و پلوسرپین تقدیم شد. اما واقعهٔ مهم آن روز قربانی کردن نره‌گاوی سپید به درگاه یُوه و ماده‌گاوی سفید به درگاه یونو، در کاپیتول، بود، و انتظار می‌رفت که همگان در آن شرکت کنند. سپس با دسته به تآتر تارنتوم رفتیم و به افتخار آپولو و دیانا با هماوایی سرود خواندیم. بعدازظهر به مسابقه‌های ارّابه‌رانی و شکار درندگان و شمشیربازی در سیرك و آمفی تآترها و مسابقه‌های صحنه‌ای و مجلسی به افتخار آپولو در تآتر پمپی پرداختیم.

در ساعت نه آن شب، پس از برگزاری آتش‌بازی بزرگی با سوزاندن گوگرد، و افشاندن آب مقدّس برای تقدیس تمامی میدان مارس، سه برهٔ نر را در سه قربانگاه زیرزمینی واقع در ساحل تیبر به افتخار سه الههٔ سرنوشت قربانی کردم، درحالی که جماعتی از شهروندان که همراهم بودند مشعلهای روشنشان را تکان می‌دادند، گندم و جو و بنشنشان را پیشکش می‌کردند، و سرودی به پشیمانی و توبه از گناهان پیشینشان می‌خواندند. خون آن بره‌ها بر قربانگاهها افشانده و اجسادشان سوزانده شد. سپس در تآتر تارنتوم سرودهای بیشتری خوانده شد و بخش کفّاره و تطهیر آن عید باشکوهی زیبنده انجام شد. سپس نمایشهایی از افسانهٔ رم به صحنه آمد، از آن جمله باله‌ای بود که نشانگر جنگ میان سه برادر اُرایتوس‌ها و سه برادرکوریاتیوس‌هابودکه می‌گفتند در روز نخستین برگزاری این مسابقه‌ها به‌وسیلهٔ خاندان والریان با یکدیگر گلاویز شده بودند.

در روز بعد اشرافی‌ترین کدبانوان رم، که مسالینا در رأس آنان قرار داشت، در کاپیتول گردآمدند و به درگاه یونو لابه کردند. مسابقه‌ها همچون روز پیش ادامه داشت: ۳۰۰ شیر و ۱۰۰ خرس در آمفی‌تآتر کشته شدند، نره‌گاوها و شمشیربازها که جای خود دارند. آن شب گرازی سیاه و خوکی سیاه به درگاه مادر زمین قربانی کردم. در آخرین روز سه گروه هر یك متشکل از نه پسر و نه دختر زیبا سرودهایی را با همآوایی به

1) Minerva 2) Ceres

یونانی و لاتین در محراب آپولو خواندند، و نره‌گاوهایی به درگاه او قربانی شدند. چنین احترامی به درگاه آپولو به خاطر این بود که نخستین‌بار او با الهام خود دستور برقراری این عید را داد. با این سرودها از درگاه آپولو، خواهرش دیانا، مادرش لاتونا، و پدرش یُوه، التماس می‌شد که همهٔ شهرها، و کلانتران سراسر امپراتوری را حفظ کند. یکی از این سرودها چکامهٔ مشهور هوراس [اوراچه] بود که آن را به افتخار آپولو ودیانا ساخته بودند، که برخلاف آنچه که ممکن است تصوّر کرده باشید، نیازی به انطباق آن با زمان حال نبود: درحقیقت، یکی از شعرهای این سرود بیش از زمان ساخته شدنش برای حال حاضر مناسب بود:

پُـر آوا نـوای نـیـایـشـگـران،
بـرانـگـیـزد ایـن دو خـدای جـهـان،
که رم را ز دشـمـن حـفاظت کـنـنـد.
ز قحطی و از جنگ پر اشك و خون،
کـه خـود دور بـاد از سـزار و ز رم،
بـه دور از بـلایـش هـدایـت کـنـنـد.
نـثـار بـریـتـانـیـا، دشـمـن رومـیـان،
هـمـان کـیـن و غـم را حـوالـت کـنـنـد.

هوراس این چکامه را در زمانی ساخته بود که اگوستوس در اندیشهٔ جنگ با بریتانیا بود، اما آن جنگ هرگز انجام نشد، بنابراین بریتانیاییها، بر خلاف اکنون، رسماً دشمنان ما نبودند.

قربانیهای بیشتر به درگاه همهٔ خدایان تقدیم شد، مسابقه‌های ارّابه‌رانی، شمشیربازی، شکار درندگان، و رقابتهای ورزشی بیشتری نیز برگزار شد. من آن شب در تارنتوم یك قوچ سیاه، یك میش سیاه، یك نره گاو سیاه، یك ماده گاو سیاه، یك خرس سیاه، و یك ماده خوك سیاه به درگاه پلوتو و پلوسرپین تقدیم داشتم؛ و آن عید تا ۱۱۰ سال دیگر پایان یافت. این مراسم بدون کوچکترین اشتباه یا گزارش هرگونه نشانهٔ شومی انجام شد. هنگامی که از ویتلیوس پرسیدم که آیا در آن عید به او خوش گذشته

است، گفت: «عالی بود امیدوارم چنین روز خجسته‌ای بارها برایت تجدید شود.» به خنده افتادم و او از حواس پرتی خود پوزش خواست. توضیح داد که ناخودآگاه زادروز رم را به جای زادروز من گرفته است، اما امیدوار است که این عبارت تفألی نیك بر عمر دراز من و نیل به دوران پیری برجسته و همراه با تندرستی باشد. اما این سخن ویتلیوس می‌توانست از روی کمال تزویر باشد: اکنون بر این باورم که او این شوخی را از هفته‌ها پیش اندیشیده بود.

افتخارآمیزترین لحظهٔ تمامی این جشن برای من بعدازظهر سومین روز بود، که بازیهای ترویا در میدان مارس اجرا شد و پسرکم بریتانیکوس، که در آن هنگام تنها شش سال داشت، با پسرانی که دو برابر سن او را داشتند درگیر شد و توانست پونی و سلاحش را همچون یك هکتور یا کاراکتاکوس به کار گیرد. مردم بیشترین ابراز احساسات را برای او کردند. اظهار می‌داشتند که شباهتی فوق‌العاده به برادرم جرمانیکوس دارد، و پیش‌بینی می‌کردند به محض اینکه به سن رشد برسد و به جنگ برود پیروزیهای بزرگی به دست خواهد آورد. یکی از نوادگان برادرم نیز در این مسابقه‌ها شرکت کرد، او پسر یازده سالهٔ برادرزاده‌ام آگریپینیلا بود. نامش لوچوس دومیتیوس* بود، و پیشتر هم به او اشاره‌ای گذرا کرده‌ام. اکنون وقت آن فرا رسیده است که شرح کاملتری درباره‌اش بدهم.

او پسر دومیتیوس آهنوباربوس (یا ریش برنجین)، از خویشاوندان مادریم بود، و به عنوان خونخوارترین مرد رم شهرت داشت. خونخوار بودن همچون ریش سرخ در دودمانش موروثی بود، و می‌گفتند جای شگفتی نیست که آنان ریش برنجین دارند، زیرا باید با چهره‌های آهنین و دلهای سربی‌شان جور درمی‌آمد. دومیتیوس به هنگام جوانی در ستاد گایوس سزار در خاور خدمت می‌کرد، و یك بار یکی از آزاد بردگان خودش را به دلیل اینکه در میهمانی زادروز وی به اندازهٔ کافی مست نکرده بود، در اتاقی بدون آب آشامیدنی حبس کرده و برای خوردن چیزی جز ماهی نمك سود و نان خشك به او نداده و بدین ترتیب او را کشته بود. هنگامی که گایوس این خبر را شنید به دومیتیوس گفت که دیگر به خدمتش نیازی نیست و دیگر او را در شمار دوستان خود نمی‌داند. دومیتیوس به رم بازگشت، و در راه بازگشت، در اثر تندخویی بلهوسانه‌ای، ناگهان

*) امپراتور نرو [نرون] آینده. - ر. گ.

در خیابان روستایی در مسیر راه آپیان به اسبش مهمیز زد و عمداً از فراز کودکی که در آن جاده با عروسکش بازی می‌کرد بتاخت گذشت و او را له کرد. بار دیگر در بازار سرباز با شهسواری که به او پولی بدهکار بود به نزاع پرداخت و یکی از چشمهای او را با شستش از جای درآورد. عمویم تیبریوس در سالهای آخر فرمانروایی‌اش با دومیتیوس دوست شده بود: زیرا تیبریوس عمداً آن جماعت بیرحم و پست را به این هدف می‌پروراند که، گمان می‌رود، می‌خواست در مقام مقایسه نسبت به آنان قدری احساس فضیلت کند. او دومیتیوس را به ازدواج نوه‌خوانده‌اش، برادرزاده‌ام آگریپینیلا درآورد، و از آن ازدواج پسری حاصل شد، که همین لوچوس بود. هنگامی که دوستان دومیتیوس ولادت آن فرزند و جانشین را به او شادباش گفتند، با ترشرویی گفت: «کله‌پوکها، شادباشهایتان را برای خودتان نگاه دارید. اگر ذره‌ای میهن‌پرستی واقعی در شما می‌بود به سراغ گهواره‌اش می‌رفتیدو آن کودك را بیدرنگ خفه می‌کردید. آیا نمی‌دانید که من و آگریپینیلا میان خود به همهٔ پلیدیهای ممکن، انسانی و غیرانسانی، دست می‌زنیم، و چنین مقدر است که او منفورترین شیطانی شود که کشور بدبخت ما را گرفتار بلا و طاعون خود کند؟ این یك گمان نیست: آیا هیچ یك از شما طالع زایچهٔ او را دیده‌اید؟ دیدن آن کافی است تا موجب نفرتتان شود.» دومیتیوس را به اتهام دوگانهٔ خیانت و زنای با خواهرش دومیسیا دستگیر کردند - البته، این اتّهامات در زمان تیبریوس هیچ معنی و مفهومی نداشت، و صرفاً تشریفات بود. تیبریوس بموقع مرد و کالیگولا او را آزاد کرد. پس از آن طولی نکشید که دومیتیوس خود نیز در اثر استسقاء مرد. او در وصیّت‌نامه‌اش از کالیگولا به عنوان شریك میراث لوچوس نام برده و دوسوم املاکش را برای او برجای گذارده بود. هنگامی که آگریپینیلا به آن جزیره تبعید شد، کالیگولا بقیهٔ آن املاك را نیز گرفت، به طوری که اکنون لوچوس عملاً یتیمی کاملاً فقیر بود. گرچه، عمّه‌اش دومیسیا از او مراقبت کرد. (نباید او را با خواهرش، دومیسیا لپیدا، یعنی مادر مسالینا اشتباه کرد.) او زنی بود که خویشتن را کاملاً تسلیم لذاید و عشرت‌طلبی کرده بود و تنها بدین دلیل نگران لوچوس بود که بنابر یك پیشگویی او می‌بایست روزی امپراتور رم می‌شد: و دومیسیا می‌خواست که با او روابط خوبی داشته باشد. برای اظهار نظر دربارهٔ شخصیّت و خصایل دومیسیا کافی است بدانیم که سه نفر مربی که وی تربیت لوچوس را به آنان واگذارکرد، عبارت بودند از یك سریانی که قبلاً رقّاص باله بود،

که در عشق دومیسیا نسبت به یك شمشیرباز پیشین تیرولی شریك بود، مربّی دوم همین شمشیرباز پیشین بود، و مربی سوم سلمانی یونانی دومیسیا بود. اینان او را بخوبی تربیتی عوامانه کردند.

دو سال بعد، هنگامی که آگریپینیلا بازگشت احساسات مادرانه‌اش نسبت به پسرش بقدری خفیف بود که به دومیسیا گفت که لوچوس می‌تواند چند سالی دیگر هم نزد او بماند، و دومیسیا حاضر بود بهای خوبی بپردازد تا مسئولیّت لوچوس را از او بگیرد. من مداخله کردم و آگریپینیلا را وادار کردم که او را به خانه ببرد؛ او آن مربّیان را نیز همراه برد، زیرا لوچوس مایل نبود بدون آنان بیاید، و دومیسیا عشّاق دیگری هم داشت. آگریپینیلا شوهر دومیسیا را نیز، که یك کنسول پیشین بود، با خود برد، و با او ازدواج کرد، اما بزودی اختلاف پیدا کردند و جدا شدند. واقعهٔ بعدی در زندگی لوچوس سوء قصدی بود که روزی به هنگام خواب بعدازظهر به جان وی به عمل آمد: دو مرد بی‌آنکه دربان مزاحمشان شود، چون او نیز در حال خواب بعدازظهر بود، از در اصلی وارد شدند، به اشکوب بالا رفتند کسی را در سرسراها نیافتند، سردرگم بودند تا اینکه برده‌ای را دیدند که در برابر در اتاق خوابی خوابیده بود دانستند که آنجا باید همان اتاقی باشد که به دنبالش هستند، وارد شدند، لوچوس را یافتند که در بسترش خوابیده بود، خنجرهایشان را کشیدند، و با پنجهٔ پا نزدیك رفتند. لحظه‌ای بعد در حالی که فریاد می‌زدند «مار، مار!» بیرون دویدند. با اینکه اهل خانه در اثر آن صدا نگران شدند تلاشی برای نگاه داشتن آنان نکردند، و آنان گریختند. چیزی که آنان را ترسانده بود منظرهٔ پوست یك مار کبرا روی بالش لوچوس بود. او آن پوست را به عنوان درمانی بر بیماری خنازیرش که در کودکی از آن بسیار رنج می‌برد، به دور پایش می‌پیچید، و گمان می‌کنم که پیش از خوابیدن آن را باز کرده بود. در تاریکی اتاق آن پوست همانند یك مار کبرای زنده بود. بعدها این گمان برایم پیش آمد که سوء قصدکنندگان را مسالینا فرستاده بود، زیرا از آگریپینیلا بیزار بود اما، به دلائلی، جرأت نمی‌کرد اتّهامی به او وارد کند. باری، این داستان شایع شد که دو مار کبرا از بستر لوچوس نگهبانی می‌کنند، و آگریپینیلا این شایعه را تقویت می‌کرد. او آن پوست مار را در بازوبندی زرین به شکل مار قرار داد تا لوچوس از آن استفاده کند و به دوستانش می‌گفت که آن را در واقع روی بالش خود یافته است و می‌بایست مار کبرا در آنجا پوست انداخته باشد. لوچوس به

دوستانش می‌گفت که براستی صاحب یك مار کبرای نگهبان است، و آن مار از کوزهٔ او آب می‌خورد. دیگر کسی درصدد سوء قصد به وی برنیامد.

لوچوس نیز، همچون بریتانیکوس، به برادر عزیزم جرمانیکوس که پدربزرگش بود، شباهت داشت، اما در مورد لوچوس این شباهت به‌گونه‌ای نفرت‌انگیز بود. اجزاء چهره‌اش تقریباً قابل تطبیق بودند، اما شخصیّت صدیق، بزرگوار، سخاوتمند، و فروتنی که از چهرهٔ جرمانیکوس می‌تابید در مورد لوچوس با موذی‌گری، پستی، خسّت، و خودبینی جایگزین شده بود. اما با این حال در اثر شباهت ناخلفانه‌ای که با قیافهٔ پدربزرگ برازنده و زیبایش پیدا کرده بود، بیشتر مردم آن نکات را نمی‌دیدند: لوچوس زیبایی زنانه‌ای داشت که مردان را چنان جذب می‌کرد که گویی زن باشد؛ و از تأثیر زیبایی‌اش بیش از اندازه باخبر بود، و هر روز صبح وقت زیادی را صرف آرایش خود، بویژه موهایش می‌کرد. موهایش را مانند مادر و عمّه‌اش کاملاً بلند کرده بود. مربی آرایشگرش با همان دقّتی به زیبایی او می‌رسید که سرباغبان باغهای لوکولوس به میوه‌های ردیف مشهور درختان هلو یا به درخت گیلاس گوشت سفید منحصر به فردی که لوکولوس آن را از دریای سیاه آورده بود، رسیدگی می‌کرد. تماشای لوچوس در میدان مارس در حالی که با شمشیر، سپر، و نیزه تمرینهای نظامی انجام می‌داد شگفت‌انگیز بود: او آن وسائل را، همان‌طور که مربّی تیرولی‌اش به او آویخته بود، بخوبی به کار می‌برد، با این حال کارش آن‌قدر که به یك رقص باله شبیه نبود به مشق نظامی شباهت نداشت، هنگامی که جرمانیکوس در همین سن تمرین می‌کرد، انسان همواره می‌توانست در خیال خود چکاچاك شمشیرهای نبرد، شیپورها، ناله‌ها، و فریادها را بشنود، و جاری شدن خون آلمانی‌ها را ببیند؛ در مورد لوچوس انسان تنها می‌توانست صدای کف‌زدنهای مرتّب تماشاگران یك تآتر را بشنود و فرو باریدن گلهای سرخ و سکّه‌های زر را بر صحنه ببیند.

اما عجالتاً سخن از لوچوس کافی است. موضوع خوشایند دیگر اصلاحاتی است که در الفبای لاتین کردم. در کتاب پیشینم دربارهٔ سه حرف جدید که آن را لازم دانسته و پیشنهاد کرده بودم توضیح دادم: حرف بی‌صدای لا، ۰حروف صدادار میانی i و لا که مطابق اوپسیلون یونانی است، و حرف بی‌صدایی که تا پیش از این آن را به صورت bs یا ps می‌نوشتیم. در نظر داشتم این حروف را پس از مراسم پیروزیم عنوان کنم، اما

آن را تا آغاز قرن جدید به تعویق انداختم. طرح خود را یك روز پس از مسابقه‌های سائکولار در سنا اعلام کردم و مورد استقبال قرار گرفت. اما گفتم که این کار بدعتی است که در هر کسی در امپراتوری تأثیر می‌گذارد و من نیز نمی‌خواهم افکار خود را بر خلاف میل مردم رم یا به‌طور شتابزده به آنان تحمیل کنم، بنابراین پیشنهاد کردم که ظرف یك سال موضوع را به آراء عمومی ارجاع کنم.

در همین حال بخشنامه‌ای منتشر کردم و برنامه‌ام را تشریح و توجیه کردم. به این نکته اشاره کردم که گرچه انسان طوری بار می‌آید که الفبا را فهرست و سلسله‌ای مقدّس و همچون ماههای سال، و یا ردیف اعداد و یا نشان‌های بروج [زودیاك] غیرقابل تغییر می‌پندارد، اما براستی چنین نیست: در این جهان همه‌چیز در معرض دگرگونی و تعالی است. یولیوس سزار گاه‌شماری را اصلاح کرد: شیوهٔ مرسوم نوشتن شماره‌ها تغییر و توسعه یافته است؛ اسامی صور فلکی تغییر یافته است: حتی ستارگانی که آن صورتها را تشکیل می‌دهند جاودانی نیستند – مثلاً، از زمان هومر تاکنون هفت ستارهٔ پروین به علت ناپدیدشدن ستارهٔ استروپ که، گاهی آن را الکترا می‌نامیدند، به مجموعه‌ای از شش ستاره تبدیل شده است. الفبای لاتین نیز همین‌طور است. نه تنها شکلهای خطّی آنها تغییر کرده است، بلکه معنی و مفهوم آنها مانند چگونگی تلفّظ برخی از صداها نیز تغییر کرده است. الفبای لاتین در دوران پادشاه دانشمند اواندر از یونانیان دوریان گرفته شد، و یونانیها خودشان در اصل آن را از کادموس گرفته بودند که وی آن را به هنگام ورود با ناوگانی فینیقی با خود آورد و فینیقی‌ها آن را از مصریها گرفته بودند. این همان الفباء است، منتها فقط اسماً چنین است. حقیقت این است که نوشتار مصری به صورت اشکال حیوانات و دیگر اشیاء طبیعی آغاز شد، و این اشکال به‌تدریج به صورت شکل نگاری حروف هیروگلیف یکنواخت شدند، و فینیقی‌ها آن را از مصریها گرفتند و تغییر دادند، و یونانی‌ها آن را از فینیقی‌ها گرفتند و تغییر دادند، و سرانجام لاتین‌ها آن را گرفتند و آن تغییر بر تغییر را تغییر دادند. الفبای اولیّهٔ یونانی تنها شامل شانزده حرف بود، اما به شمار آنها افزوده شد تا به بیست و چهار حرف و در برخی شهرها به بیست و هفت حرف رسید. نخستین الفبای لاتین تنها شامل بیست حرف بود، زیرا سه حرف بیصدای یونانی که با صوت تلفّظ می‌شدند و همچنین حرف Z را لازم ندانستند. اما، در حدود سال ۵۰۰ بنیانگذاری رم حرف G به عنوان مکمل حرف

C واردالفبای لاتین شد، و باز در زمانی نزدیکتر به ما حرف Z به الفبای لاتین بازگشت. اما به عقیدهٔ من هنوز هم الفبا کامل نیست. اگر کشور به سود این تغییر رأی دهد، شاید به خاطر سپردن و استفاده از اشکال و حروف راحت نو به جای شکلهای قدیمی ناهنجاریهایی به وجود آورد، اما این ناهنجاری بزودی کهنه می‌شود و نسل جدید پسرانی که خواندن و نوشتن را به شیوهٔ جدید می‌آموزند به هیچ‌وجه چنین ناهنجاری را احساس نخواهند کرد. آیا ناهنجاری و ناراحتی ناشی از تغییر گاه‌شمار، که هنوز ۱۰۰ سال از آن نمی‌گذرد، و آن سال نخست را تا پانزده ماه افزایش دادند، و پس از آن شمار روزهای هر ماه تغییر کرد، و نام یکی از ماهها نیز عوض شد - در حالی که آن مسئله براستی قابل گله و شکایت هم بود، بخوبی برگزار نشد؟ مطمئناً هیچ‌کس مایل نیست به شیوهٔ دیرین بازگردد؟

باری، همه دربارهٔ این مطلب بحثهای فاضلانه کردند، اما شاید هیچ‌کس چندان اهمیتی به آن نمی‌داد، یا به هر حال به اندازهٔ من به آن اهمیّت نمی‌داد. هنگامی که سرانجام رأی‌گیری شد اکثریت قاطع به سود حروف تازه رأی دادند، اما گمان می‌کنم که این رأی بیشتر جنبهٔ احترام به من را داشت تا درك راستین مسئله. بنابراین سنا تصویب کرد که آن حروف بیدرنگ مورد استفاده قرار گیرند و اکنون آن حرفها در اسناد دولتی و هر نوع متن ادبی از اشعار، رساله‌های علمی، و لوایح حقوقی، تا آگهی‌های حراج، براتها، نامه‌های عاشقانه، و مطالب مستهجن بدخطی که با گچ بر دیوارهای ساختمانها می‌نویسند به کار می‌رود.

و اکنون باید گزارش کوتاهی از کارهای گوناگون اجتماعی، اصلاحات، قوانین، و فرمانهای مربوط به دورهٔ اخیر سلطنتم بدهم؛ و سپس، به قول معروف، تخته را برای نوشتن آخرین فصلهای دردناك زندگیم پاك کنم. اکنون در داستان خود به نقطهٔ عطفی رسیده‌ام، جایی که تراژدی سرایان آن را زمان «کشف» می‌نامند، و پس از آن، گرچه به انجام وظایفم به عنوان امپراتور ادامه دادم، اما روحیّه‌ام نسبت به پیش از آن بسیار متفاوت بود.

کار ساخت آن آب‌گذرها را به پایان رساندم. همچنین صدها میل جاده‌های تازه ساختم و جاده‌های خراب را بخوبی مرمت کردم. وام دادن صرّافان را به مردان جوان نیازمندی که به اعتبار انتظار مرگ پدرشان وام می‌گرفتند ممنوع کردم: این کار داد و

ستدی نفرت‌انگیز بود - بهرهٔ آن همواره گزاف بود و غالباً موجب می‌شد که آن پدر کمی بعد، و زودتر از حد طبیعی، بمیرد. این سیاست برای آن بود که پدران بافضیلت را در برابر فرزندان مسرف حفاظت کند، امّا از پسران بافضیلت هم در برابر پدران مسرف حمایت کردم: میراث قانونی فرزند را از توقیف ناشی از بدهکاری یا تبه‌کاری پدر مستثنا کردم. همچنین قانونی به سود زنان وضع کردم، و آنان را از قید قیمومت همراه با آزار خویشاوندان پدری‌شان رها کردم، و وثیقه و رهن‌گذاردن جهیزیهٔ زن را برای بدهی شوهر ممنوع کردم.

به توصیهٔ پالاس پیشنهادی را در سنا مطرح کردم که به عنوان قانون تصویب شد، و آن این بود که اگر زنی آزاده با برده‌ای ازدواج می‌کرد و این ازدواج بدون آگاهی و رضایت ارباب آن برده می‌بود، خود آن زن نیز برده می‌شد؛ اما اگر این کار را با آگاهی و رضایت وی انجام می‌داد آزاد می‌ماند، و فقط فرزندانی که از این ازدواج حاصل می‌شدند برده بودند. اعلام این پیشنهاد عواقب جالبی در پی داشت. سناتوری، که اتفاقاً کنسول منتخب بود، چند سال پیش از آن پالاس را رنجانده بود، اما هنگامی که به آن مقام رسید پیش‌بینی کرد که اگر نتواند حسن‌ظن پالاس را به دست آورد با مشکلاتی مواجه خواهد شد؛ نمی‌گویم که تصوّرش در مورد اینکه انتظار داشت پالاس نسبت به وی کینه‌ورزی کند قابل توجیه بود، زیرا در مورد این تقصیر پالاس کمتر از من قابل سرزنش است، اما به هر حال وجدان وی ناراحت بود. بنابراین پیشنهاد کرد که به خاطر خدمت بزرگی که پالاس با تهیّهٔ طرح این قانون و واداشتن سنا به تصویب آن به کشور کرده است، مقام افتخاری کلانتر درجهٔ یك و ۱۵۰۰۰۰ سکهٔ زر به عنوان پاداش به وی داده شود. شیپیو، شوهر بیوه شدهٔ پوپائیا، از جای جست و با طعنه‌ای که به طعنه‌های گالوس و هتریوس در دوران عمویم تیبریوس می‌مانست گفت: «تأیید می‌کنم. و پیشنهاد می‌کنم که سپاس عمومی نیز به این مرد فوق‌العاده ابراز شود. زیرا برخی از ما نسب‌شناسان غیرحرفه‌ای اخیراً کشف کرده‌ایم که او از اخلاف مستقیم پالاس پادشاه آرکاد است - که از نیاکان اواندر پادشاه دانشمندی است که اخیراً امپراتور مهربانمان به او اشاره کرد - و تیرهٔ پالاتین نام خود را از او گرفته است. به عقیدهٔ من سپاس عمومی نه فقط به خاطر تنظیم این قانون بلکه به خاطر بلندهمّتی فروتنانه‌اش باید به او ابراز شود، که تبار شاهانهٔ خود را پنهان کرده است - زیرا خود را همچون شخصی صرفاً بی‌اهمیّت

در خدمت سنا گذارده، و حتی ابایی ندارد که او را آزاد برده‌ای بدانند که دبیری امپراتور را بر عهده دارد.» هیچ‌کس جرأت نکرد که با این پیشنهاد مخالفت کند، بنابراین من قیافهٔ بی‌تقصیر به خود گرفتم و آن پیشنهاد را جدّی تلقی کردم و از حق وتوی خود استفاده نکردم. اگر چنین کاری می‌کردم بی‌لطفی در حق پالاس می‌بود. اما همین که جلسهٔ مجلس پایان یافت به دنبالش فرستادم و موضوع آن پیشنهاد را به او گفتم. رخسارش بسیار گلگون شد، نمی‌دانست از آن اهانت خشمگین باشد یا از اینکه علناً تأیید کرده بودند که او چه نقش مهمّی در امور دولتی دارد خوشوقت باشد. پرسید که چه پاسخی باید بدهد، و من گفتم: «آیا به آن پول نیاز داری؟»

«نه، سزار. وضع من بسیار خوب است.»

«چقدر خوب است؟ زود باش، بگو ببینم داراییت چقدر است. راستش را بگو و خشمگین نخواهم شد.»

«هنگامی که آخرین بار به حسابهایم رسیدگی کردم، در حدود سه میلیون سکّه بود.»

«چی! سکهٔ نقره؟»

«نه، زر.»

«خدای من! و همهٔ آن را شرافتمندانه گرد آورده‌ای؟»

«تا آخرین پشیزش. مردم عرضحالی تقدیم می‌کنند یا تقاضای مساعدتی دارند و من همیشه می‌گویم: "قول نمی‌دهم که بتوانم هیچ‌کاری برایتان بکنم!" و آنگاه آنان می‌گویند، "آه، نه، چنین توقّعی نداریم. اما لطفاً این هدیهٔ نقدی کوچك را به نشانهٔ سپاس از اینکه ما را پذیرفتی قبول کن." سپس من آن پول را نزد صرّاف می‌گذارم و لبخند ملیحی می‌زنم. اگر بخواهید همه‌اش متعلق به خودتان است، سزار. خودتان این را می‌دانید.»

«می‌دانم، پالاس. اما فکر نمی‌کردم که چنین ثروتی داشته باشی.»

«هرگز فرصتی برای پول خرج کردن پیدا نمی‌کنم، سزار.»

و این حرف راست بود. پالاس همچون بردگان پاروزن کشتی‌های جنگی کار می‌کرد؛ بنابراین به او گفتم کاری خواهم کرد که سنا به او نخندد؛ و توصیه کردم که آن مقام افتخاری را بپذیرد اما آن پول را رد کند. قبول کرد، و سپس با متانت سنا را مطمئن

کردم که پالاس از این مقام افتخاری که با کمال لطف به او داده‌اند بسیار خشنود است، و با همان فقر پیشین به زندگی ادامه خواهد داد.

شیپیو نمی‌خواست به شکست تن در دهد. پیشنهادی مطرح کرد و از من استدعا کرد که از پالاس بخواهم که به خواهش سنا گردن نهد، و آن پیشکش را بپذیرد. اما پالاس و من ایستادگی کردیم. به توصیهٔ من او خواهشهای من و سنا را نپذیرفت و شیپیو با پیشنهاد دیگری که به تصویب سنا رسید این مضحکه را تکمیل کرد، که به موجب آن به پالاس به خاطر مقتصدبودن و قناعت دیرپایش تبریک گفتند: این تبریک را حتی بر صفحه‌ای برنجین حك کردند. گمان می‌کنم تصدیق می‌کنید که آنان با این کار پالاس و من را دست نمی‌انداختند، بلکه شیپیو و سنا را دست می‌انداختند.

حق‌الزحمهٔ کارگشایان دادگاهها را به ۱۰۰ سکهٔ زر برای هر دعوا محدود کردم. این محدودیت علیه کسانی همچون سوئیلیوس، دادستان آزیاتیکوس بود، که می‌توانست به همان آسانی که یك روستایی خوکهایش را به بازار هدایت می‌کند، هیئت منصفه‌ای را تحت تأثیر قرار دهد تا شخصی را محکوم یا تبرئه کنند. سوئیلیوس هر دعوایی را، هر اندازه هم مأیوس کننده می‌بود، می‌پذیرفت، زیرا حق‌الزحمهٔ کامل خود را، که مبلغ آن ۴۰۰۰ سکهٔ زر برای هر دعوا بود، می‌گرفت. و همین قابل توجّه بودن حق‌الزحمه به اندازهٔ اعتماد به نفس و فصاحتی که در خطاب خود به دادگاه نشان می‌داد هیئت منصفه را تحت تأثیر قرار می‌داد. البته، گهگاه حتی سوئیلیوس هم نمی‌توانست امیدی به پایان دادن قضیّه داشته باشد، زیرا تقصیر موکّلش آشکارتر از آن بود که بتوان آن را انکار کرد؛ اما برای اینکه اعتبار خود را نزد دادگاه از دست ندهد، در این گونه موارد عملاً هیئت منصفه را به تصمیم‌گیری علیه موکّلش راهنمایی می‌کرد؛ زیرا به اعتبار خود برای دعاوی آینده، که دست‌کم امیدی به تلاش و رویارویی داشتند، نیاز داشت. در این مورد یك رسوایی پیش آمد؛ شهسوار ثروتمندی که بیوهٔ یکی از آزاد بردگانش را به دزدی متّهم کرده بود حق‌الزحمهٔ متعارفی سوئیلیوس را پرداخته بود، اما سوئیلیوس بدین طریق به او نارو زده بود. آن شهسوار نزد سوئیلیوس رفت و تقاضا کرد که ۴۰۰۰ سکّهٔ زرش را پس دهد. سوئیلیوس گفت که کمال سعی خود را کرده است و متأسّفانه نمی‌تواند آن پول را پس دهد - چنین کاری رویّه‌ای خطرناك ایجاد می‌کرد. آن شهسوار

در برابر در خانهٔ سوئیلیوس خودکشی کرد.

من با چنین کاهشی در دستمزد وکیلان، که در دوران جمهوری رم آن را غیر قانونی اعلام کرده بودند، به حیثیت آنان در برابر قاضیان ضربه زدم، و از آن پس قاضیان بیشتر تمایل یافتند که آراء خود را با توجه به حقایق دعوا صادر کنند. من به وکیلان نوعی اعلان جنگ دادم. غالباً هنگامی که می‌خواستم در دعوایی قضاوت کنم با لبخندی به دادگاه هشدار می‌دادم که: «من پیر هستم، و به‌آسانی شکیبایی خود را از دست می‌دهم. احتمالاً بیشتر به سود طرفی رأی خواهم داد که مدارك خود را به خلاصه‌ترین، صادقانه‌ترین، و روشنترین شکل مطرح کند، حتی اگر این کار قابل سرزنش باشد، تا اینکه به سود طرفی رأی دهم که ادّعای بر حقّی را با نمایش درخشان نامتناسبی خراب کند.» و به این شعر هومر استناد می‌کردم:

آری، آنگاه که مردم سخن آغاز کنند
آن کس اندر نظرم خوارتر است
کو به زنجیر کشد در قفس سینهٔ خود
گفتهٔ راست.

به تشویق من نوع تازه‌ای از کارگشایان پدید آمدند که نه چندان فصاحتی داشتند و نه چندان خبرگی حقوقی، اما دارای عقل سلیم، لحنی روشن، و استعدادی برای خلاصه کردن دعاوی تا حدّ ساده‌ترین مبانی آن بودند. بهترین آنان آگاتو نام داشت. هر وقت که او دعوایی را، با آن شیوهٔ خوشایند، سریع و دقیقش، نزد من مطرح می‌کرد، همواره در موارد مبهم و نامطمئن به او امتیاز می‌دادم؛ تا دیگران به همچشمی با او تشویق شوند.

یکگاه قضایی حقوقی تله‌گونیوس، «دانشمندترین و فصیح‌ترین سخنور و قاضی»، در حدود سه سال پیش تعطیل شده بود. قضیّه از این قرار بود. روزی تله‌گونیوس، با هیکل چاق و سر و صدا، و موهای کوتاهش در دادگاه استینافی که من رئیس آن بودم ظاهر شد، و به دفاع دعوایی که مربوط به شخص خودش بود پرداخت. یکی از کلانتران دستور داده بود که وی، به دلیل اینکه یکی از بردگانش را واداشته بود

تا یکی از بردگان ارزشمند ویتلیوس را ضمن درگیری بکشد، جریمه‌ای سنگین بپردازد. ظاهراً بردهٔ تله‌گونیوس، در مغازهٔ یك سلمانی، به عنوان یك حقوقدان و سخنور اوضاعی غیرقابل تحمّل به‌وجود آورده بود. میان این شخص و بردهٔ ویتلیوس، که منتظر نوبت خود بود تا ریشش را بتراشد و به عنوان بهترین آشپز رم (بجز آشپز خودم) شهرت داشت، و دست‌کم ۱۰۰۰۰ سکهٔ زر می‌ارزید، نزاعی درگرفت. بردهٔ تله‌گونیوس، با فصاحتی پرخاشگرانه، اهمیّت هنری سخنوری و آشپزی را مورد مجادله قرار داد. آشپز ویتلیوس آدمی فتنه‌جو نبود، اما چند اظهارنظر بیغرضانهٔ حقیقی کرد، از قبیل این که نمی‌توان میان متصدیان امور نوکری که هنری متعالی دارند، و متصدیان امور متعالی که هنری نوکرمآبانه دارند مقایسه‌ای شایسته انجام داد؛ و همچنین اگر وی از بردگانی کم اهمیّت‌تر از خود توقّع حرمت و شنوایی نداشته باشد، دست‌کم توقّع ادب دارد؛ و اینکه وی دست‌کم صد مقابل طرف می‌ارزد. بردهٔ سخنور، که از ابراز همدردی دیگر مشتریان با آن آشپز به خشم آمده بود، تیغ را از کف سلمانی ربود و با آن گلوی آشپز را برید، و فریاد برآورد: «به تو می‌آموزم که با آدمهای تله‌گونیوس چگونه مجادله کنی.» بنابراین تله‌گونیوس به پرداخت بهای کامل آشپز مقتول محکوم شده بود، به دلیل اینکه خشونت و تبهکاری آن برده ناشی از طرز فکر و پندار قاطعیّت و انعطاف‌ناپذیری جدلی بود که به‌وسیلهٔ آن بنگاه به همهٔ کارمندانش تلقین شده بود. اکنون تله‌گونیوس تقاضای پژوهش کرده و مدّعی شده بود که آن برده به ارتکاب قتل با خشونت و تبهکاری تحریك نشده بود، زیرا شعار و پند مهمّ آن بنگاه این است که: «زبان از تیغ برّاتر است»، که مستقیماً استفاده از آن سلاح را در هرگونه درگیری نهی می‌کند. همچنین اظهار داشت که روز حادثه هوا بسیار گرم بوده، و اظهار اینکه آن برده بیش از صد سکهٔ زر ناقابل نمی‌ارزیده برایش اهانتی بزرگ بوده است– کمترین بهایی که بر خدمات او به عنوان یك میرزای دفتری ورزیده بتوان داد سالانه پنجاه سکهٔ زر بود– و در نتیجه تنها می‌توان بر این عقیده بود که آن آشپز مرگ را با رفتار تحریك‌آمیز خود پذیرا شده است.

ویتلیوس به عنوان شاهد حضور یافت و گفت: «سزار، مسئله را از این جنبه بنگرید. بردهٔ این تله‌گونیوس سرآشپز مرا کشته است، و او شخصی مهربان و محترم، و در کار خود هنرمندی بی‌عیب و نقص بود؛ و شما خودتان، که اغلب از خورشها و شیرینی‌هایش تعریف بسیار می‌کردید، تصدیق می‌فرمایید. جایگزین کردن او دست‌کم

برایم ده هزار سکهٔ زر هزینه خواهد داشت، و حتّی در آن صورت، می‌توانید مطمئن باشید، که هرگز کسی را به خوبی او نخواهم یافت. قاتل وی عباراتی ر ادر بزرگداشت سخنوری و خوارشمردن آشپزی به کار برد، که ثابت شده است، کلمه به کلمه، در کتابهای دستورالعمل تله‌گونیوس آمده است؛ و نیز ثابت شده است که در همان کتابهای دستورالعمل، در بخشهای راجع به "آزادی"، مطالب بسیار خشونت‌آمیز و تبهکارانه‌ای ابراز گردیده است که می‌کوشد دست به سلاح بردن کسی را که در استدلال و مباحثه ناکام می‌شود توجیه کند.»

تله‌گونیوس از ویتلیوس بازپرسی کرد، و باید اعتراف کنم که داشت بشدت از او پیشی می‌گرفت که یك تماشاچی اتّفاقی دادگاه شگفتی‌غافلگیر کننده‌ای آفرید. او آلباراك اسکندر بود، که اتفاقاً به رم آمده و برای سرگرمی گردش‌کنان به دادگاه آمده بود. برایم یادداشتی فرستاد:

این شخص که خود را تله‌گونیوس اهل آتن و رم می‌خواند یکی از بردگان فراری من است که یوانس نام دارد، در اسکندریه و در خانهٔ خودم. از مادری سریانی، به دنیا آمده است. بیست و پنج سال پیش او را گم کردم. روی ران چپش خالکوبی حرف «آ» را در داخل یك دایره خواهید یافت که نشان خانوادگی من است.

امضا: آلباراك اسکندر

رسیدگی را متوقّف کردم و محافظانم تله‌گونیوس را برای بازدید بیرون بردند و دریافتند که براستی بردهٔ آلباراك است. تصوّرش را بکنید، بیش از بیست سال خود را به جای یك شهروند رمی جا زده بود! جز آن ده هزار سکهٔ زر که به ویتلیوس تعلّق می‌گرفت، بقیّهٔ داراییش تماماً باید از آن کشور می‌شد، اما به آلباراك اجازه دادم که نیمی از آن را دریافت کند. آلباراك در عوض تله‌گونیوس را به من پیشکش کرد، و من او را در اختیار نارچیسوس گذاشتم: نارچیسوس او را به کار مفید، ولو کوچك، منشیگری دادگاه گماشت.

چگونگی فرمانروایی من بدین‌گونه بود. و من شهروندی رم را بسیار گسترش دادم، بر این نیّت بودم که هیچ استانی که ساکنان آن وفادار، پیرو نظم، و مرفّه بودند نباید از لحاظ وضعیّت مدنی نسبت به رم و بقیهٔ ایتالیا کمتر باشد. نخستین شهری که در

شمال فرانسه به آن شهروندی رم عطا کردم شهر اُتون[1] بود.

سپس به سرشماری شهروندان رم پرداختم.

شمار شهروندان، با زنان و کودکان، اکنون به ۵۹۸۴۰۷۲ نفر بالغ می‌شد، در حالی که در سرشماری سال مرگ اگوستوس ۴۹۳۷۰۰۰ نفر
و نیز در سرشماری سال مرگ پدرم ۴۲۳۳۰۰۰ نفر بود، ۴۸ میلادی
نوشتن مختصر این اعداد بر صفحهٔ کاغذ چندان مؤثّر نیست، اما باید به اعداد با معیارهای انسانی اندیشید. اگر قرار می‌بود که همهٔ شهروندان رمی با قدمی شتابان در برابرم رژه بروند، به طوری که شست پای یکی به پاشنهٔ پای دیگری در تماس باشد، دو سال تمام به طول می‌انجامید تا نوبت به آخری برسد. و اینها فقط شهروندان راستین بودند. اگر همهٔ جمعیت امپراتوری رژه می‌رفتند، با توجه به اینکه اکنون باید بریتانیا، مراکش، و فلسطین را نیز جزو آن حساب می‌کردیم، شمار آن به ۷۰،۰۰۰،۰۰۰ نفر می‌رسید، و عبور آنان دوازده برابر بیشتر، یعنی بیست و چهار سال، به طول می‌انجامید، و در بیست و چهار سال نسل کاملاً تازه‌ای فرصت ولادت می‌یافتند، به طوری که می‌بایست تمام عمر می‌نشستم و آن سیل باز هم جریان می‌یافت،

باز می‌غلتید و جاری بود این سیل مدام،

و هرگز چهره‌ای دوباره هویدا نمی‌شد. اعداد چون کابوسند. فکرش را بکنید که نخستین عید شبانی رُمولوس را بیش از ۳۳۰۰ نفر برگزار نکردند. این ماجرا به کجا خواهد انجامید؟

مطلبی را که بیش از هر چیز مایلم در این شرح کارهایم به عنوان امپراتور بر آن تأکید کنم این است که، دست‌کم تا این مرحله، تا آنجا که می‌دانم، به جامعترین مفهوم ممکن در راه منافع مردم عمل کردم. نه یك انقلابی بیفکر بودم و نه یك جبّار بیرحم و نه یك واپسگرای خیره‌سر و لجوج: تا آنجا که امکان داشت کوشیدم سخاوت را با عقل سلیم تلفیق کنم و هیچ‌کس نمی‌تواند مرا متّهم کند که کمال سعی خود را به کار نبسته‌ام.

دو سند که نشان دهندهٔ عملکرد قانون‌گذاری کلودیوس
و نیز سبک سخنوری و رساله‌نگاری او است

1) Autun

فرمان کلودیوس دربارهٔ برخی از قبایل تیرول
۴۶ میلادی

منتشر شده در اقامتگاه بائیا در سال کنسولی مارکوس یونیوس سیلانوس و کوینتوس سولپیچوس، در روز پانزدهم مارس، به دستور تیبریوس کلودیوس، سزار اگوستوس جرمانیکوس.

تیبریوس کلودیوس سزار آگوستوس جرمانیکوس، کاهن بزرگ، حامی مردم برای ششمین بار، امپراتور، پدر کشور، کنسول برگزیده برای چهارمین بار، اعلامیهٔ رسمی زیر را صادر می‌کند:

از آنجا که برخی ستیزه‌های دیرین، که حلّ و فصل آن از چندین سال پیش که عمویم تیبریوس امپراتور بود، معوق مانده است: عمویم، پیناریوس آپولیناریس نامی را فقط برای رسیدگی به این‌گونه ستیزه‌های مربوط به کومنسیایی‌ها (تا آنجا که به یاد دارم) و برگالی‌ها اعزام کرده بود؛ و این پیناریوس به خاطر غیبت لجوجانهٔ عمویم از رم در مأموریت خود کوتاهی کرده بود. سپس هنگامی که برادرزاده‌ام گایوس امپراتور شد نیز گزارشی از وی نخواست، و او نیز گزارشی تقدیم نکرد – در آن اوضاع و احوال احمق نبود که چنین کاری کند – و پس از آن من گزارشی از کاموریوس استاتوتوس دریافت کردم حاکی از اینکه بیشتر زمینهای کشاورزی و جنگلهای آن نواحی براستی در قلمرو صلاحیت من قرار دارند – بنابراین، تا برسیم به حال حاضر، اخیراً دوست عزیزم پلانتا یولیوس را به آنجا فرستادم و، او جلسه‌ای از فرمانداراتم تشکیل داد، هم فرمانداران محلّی و هم آنانی که شهرستانهایشان قدری دورتر قرار دارد، و به همهٔ این مسائل دقیقاً رسیدگی کرد. من اکنون عبارات فرمان زیر را، که وی برای امضایم آماده کرده است – و بیش از هر چیز آن را با گزارش روشنگرش توجیه می‌کند – تصویب می‌کنم؛ اما این گزارش شامل تصمیم‌گیریهای فراتر از آن چیزی است که از پیناریوس خواسته بودیم:

«در مورد موقعیت آنونیان‌ها، تولیاسیان‌ها، و سیندونیان‌ها، با اطّلاعاتی که از منابع صلاحیّت‌دار کسب کرده‌ام، برخی از آنان در حکومت تیرول جنوبی به یکدیگر پیوسته‌اند، ولی همهٔ آنان چنین نکرده‌اند. حال با اینکه ملاحظه می‌کنم که ادعاهای افراد این قبایل برای کسب شهروندی رم بر پایه‌ای چندان استوار قرار ندارد، با این حال، از آنجا که می‌توانند بگویند که با حق تصرف و خوش‌نشینی آن را اکتساب کرده‌اند و اینکه اکنون چنان تنگاتنگ با تیرولی‌های جنوبی درهم آمیخته‌اند که نمی‌توان آنان را بدون وارد آمدن زیانهای جدّی از آن گروه شهروندان برجسته جدا کرد، بدین وسیله به ارادهٔ خود به آنان اجازه می‌دهم از حقوقی که اکتساب کرده‌اند بهره‌مند باشند. این کار

را بیشتر از این رو با کمال میل انجام می‌دهم که شمار بزرگی از مردانی که این تصمیم در موقعیّت حقوقی‌شان مؤثر واقع می‌شود؛ به قرار اطلاع در واحد نیروهای گارد خدمت می‌کنند - شماری از آنان به فرماندهی گروهان نیز رسیده‌اند - و اسامی برخی از هم‌میهنانشان در فهرست هیئت‌های منصفهٔ رم ثبت شده است و وظایف خود را در اینجا انجام می‌دهند.

«این لطف، نسبت به هرگونه اقدامی که پیشتر کرده‌اند، و هرگونه قراردادی که به گمان شهروندی رم تقبّل کرده‌اند، خواه در میان خودشان، و خواه با تیرولی‌های جنوبی، یا تحت هر شرایط دیگری، از ضمانت اجرای قانونی با عطف به ماسبق برخوردار خواهد بود؛ و بدین وسیله اجازه می‌دهم نامهایی را که پیش از این، به گمان اینکه شهروند رم می‌باشند، اختیار کرده‌اند برای خود حفظ کنند.»

مطالب برجای مانده از سخنرانی کلودیوس در سنا، که در آن پیشنهاد کرده است که شهروندی رم شامل فرانسویان ناحیهٔ اتون شود ۴۸ میلادی

سرورانم، باید قبلاً از حضورتان خواهش کنم که در مورد پیشنهادی که اکنون می‌خواهم مطرح کنم، و پیشنهادی بسیار انقلابی است، در احساس حیرت و ضربهٔ نخستین بازاندیشی کنید: پیش‌بینی می‌کنم که چنین احساسی بزرگترین سد و مانعی خواهد بود که امروز با آن روبرو خواهم شد. شاید بهترین راه گفتگو دربارهٔ این مانع این باشد که به یادتان آورم که قوانین اساسی ما در طول تاریخ رم چند بار تغییر کرده است، و از آغاز چقدر انعطاف‌پذیر بوده است.

زمانی شاهان بر رم فرمانروایی می‌کردند، با این حال سلطنت هرگز موروثی نشد. بیگانگان صاحب تخت و تاج شدند، و حتی بیگانگانی چون پادشاه نوما، جانشین رمولوس، که اهل سابینیوم بود (و با وجود نزدیکی بسیار به رم در آن زمان کشوری بیگانه بود)، و تارکین اول، که جانشین آنکوس مارتیوس شد. تارکین دودمانی برجسته نداشت - پدرش دماراتوس اهل کورینث، و مادرش چنان تنگدست بود که گرچه از خاندان محترم تارکین بود ناچار شده بود با پایین‌تر از خود ازدواج کند - سپس، تارکین که از عهده‌دار شدن مقامی محترم در کورینث محروم بود به اینجا آمد و به پادشاهی برگزیده شد. پس از او و پسرش، یا شاید نوه‌اش - که تاریخدانان حتی در این نکته هم اتفاق‌نظر ندارند - سرویوس تولیوس جانشین آنان شد، و به موجب نوشته‌های رمی، او پسر اُکرزیا، زنی اسیر، بود. به موجب نوشته‌های اتروسکان او همدم وفادار کائله ویبیناس اتروسکان و شریک بدبختیهای او بود: آنان می‌گویند که وقتی کائله شکست خورد، سرویوس تولیوس اتروریا را به همراه

بازماندهٔ سپاهیان کائله ترك گفت و تپهٔ کاتلیان را در آنجا متصرّف شد، و آن را به نام فرمانده پیشینش نامگذاری کرد. سپس نام اتروسکان خود را - که ماکسترنا بود - به تولیوس تغییر داد، و تخت و تاج رم را از آن خود کرد، و پادشاه بسیار خوبی هم از آب درآمد. بعداً، هنگامی که تارکین مغرور و پسرانش به خاطر رفتارهای جبارانه‌شان مورد نفرت قرار گرفتند، مردم رم، لطفاً توجه داشته باشید، از حکومت پادشاهی خسته شدند و ما، به جای آن، دارای نظام کنسولی و کلانترانی شدیم که برای دوره‌های یك ساله برگزیده می‌شدند.

آیا نیازی هست حکومت دیکتاتوری را که پیشینیان ما در دورانهای سخت جنگ و یا آشفتگی سیاسی به صورت حکومتی با اختیاراتی حتی قویتر از اختیارات کنسولی بنیان نهادند به یادتان آورم؟ یا گماردن حامیان مردم برای دفاع از حقوق عوام در برابر دست‌اندازی و تخطّی؟ یا هیئت ده نفره‌ای که تا مدتی حکومت را از کنسولها تحویل گرفت؟ یا تقسیم اختیارات مقام کنسولی میان چندین فرد؟ یا گزینش خارج از قاعدهٔ سرهنگان ارتش به مقام کنسولی - که هفت یا هشت بار رخ داد؟ یا نه تنها واگذار کردن بالاترین مقامهای کلانتری به عوام بلکه پذیرفتن آنان به مناصب کاهنی؟ باری، شرح کارهای نیاکان اولیهٔ خودمان را، و اینکه نتیجهٔ آن چه بوده است بیش از این بسط نمی‌دهم؛ شاید گمان کرده‌اید که من این بررسیهای جسورانه را بهانه‌ای برای لافزنی دربارهٔ جهانگشاییهای اخیر امپراتوری به فراسوی دریاهای شمالی قرار داده‌ام...

وصیت عمویم، امپراتور تیبریوس، این بود که همهٔ مهاجرنشینها و شهرهای استانهای ایتالیا در این مجلس نمایندگانی داشته باشند؛ و در واقع چنین نمایندگانی با صلاحیتهای شخصیتی و شرط ثروت لازم یافت شدند. خواهید گفت، «آری، اما میان یك سناتور ایتالیایی با سناتوری از خارج تفاوت بسیار است.» بسیار خوب، هنگامی که به عنوان بازرس اخلاقی به توجیه این بخش از کار خود دربارهٔ گسترش شهروندی کامل رم به استان‌نشینها پرداختم، برایتان خواهم گفت که در این باره چه احساسی دارم. اما بگذارید به‌اختصار بگویم که اگر استان‌نشینها موجب اعتباری برای این مجلس شوند، نیازی نمی‌بینم که الزاماً آنان را فقط به خاطر اینکه شهرستانی هستند از داشتن کرسی در این مجلس بازداریم. اکنون مدتها است که مهاجرنشین پرآوازه و باشکوه وین[1]، در فرانسه، برایمان سناتورهایی اعزام می‌دارد، مگر چنین نیست؟ دوست عزیزم لوچوس وستینوس اهل وین است: او یکی از برجسته‌ترین اعضای نظام والای شهسواران است و من او را برای کمك به وظایف اداریم استخدام کرده‌ام. (ضمناً، با استفاده از فرصت، می‌خواستم خواهش کنم لطفی در حق فرزندان وستینوس بفرمایید: مایلم افتخار بزرگ حق دستیابی به مقام کاهنی به آنان اعطا شود - اطمینان دارم که بعدها آنان با استعداد خود به افتخاراتی دست خواهند یافت تا آن را بر افتخاراتی که به حساب پدرشان به ایشان اعطا می‌شود بیفزایند.) اما، یك فرانسوی هم هست که نام‌او را در این سخنرانی نخواهم آورد، زیرا

۱) Vienne: با شهر وین پایتخت فعلی اتریش اشتباه نشود. - م.

او دزدی رذل بود و از آوردن نامش نیز بیزارم. او اعجوبه‌ای بود و حتی پیش از آنکه به مهاجرنشینش امتیاز شهروندی رم داده شود در آنجا مقام کنسولی را یدك می‌کشید. نسبت به برادرش نیز به همان اندازه بدبین هستم– چنان بدبخت بی‌ارزش و پستی است که هرگز نمی‌تواند به عنوان سناتور سودی برای شما داشته باشد.

اما، تیبریوس کلودیوس جرمانیکوس، اکنون وقتش فرا رسیده است که از زمینهٔ سخنان خود در برابر این مجلس پرده برگیری: هم‌اکنون به مرزهای جنوبی فرانسه رسیده‌ای...

... این مجلس از اینکه این نجیب‌زادگان والامقام که اکنون در برابرم ایستاده‌اند به مقام سناتوری نایل گردند شرمسار نخواهد شد، همچنان که دوست ارجمندم پریسکوس وقتی نام فرانسوی آلوبروژیکوس را در میان نقابهای تشریفاتی مراسم تشیع نیاکانش می‌یابد شرمسار نمی‌شود. اگر با آنچه که گفتم موافق هستید، دیگر از من چه می‌خواهید؟ آیا می‌خواهید از روی نقشه برایتان ثابت کنم، انگشتم را درست روی نقطه‌ای بگذارم که شما هم‌اکنون از آنجا یعنی در فراسوی مرز فرانسهٔ جنوبی سناتورهایی دارید، و اینکه در واقع در مورد پذیرش افرادی که زاده لیون بوده‌اند در میان نظام خود شرمسار نبوده‌ایم؟* ای سروران من، جداً و با کمال فروتنی می‌گویم که جسارتاً مقصودم فراسوی مرزهای نزدیك جنوب فرانسه است؛ باری، اکنون باید از قضیهٔ سایر بخشهای آن کشور بزرگ دفاع شود. تصدیق می‌کنم که فرانسویان ده سال با یولیوس سزار (که اکنون الوهیت یافته است) جنگیدند، اما در عوض شما نیز باید تصدیق کنید که یك قرن تمام از آن زمان تاکنون نسبت به ما، حتی در دورانهای آشفتگی، وفاداری صمیمانه‌ای، حتی بیش از حدی که امکان‌پذیر می‌دانستیم، ابراز داشته‌اند. هنگامی که پدرم دروسوس درگیر گشودن آلمان بود سراسر کشور فرانسه در پشت سرش آرام ماند؛ همچنین بود در زمانی که مرا برای امر سرشماری ملاکان– که برای فرانسویان تجربه‌ای ناآشنا و تازه بود، بدانجا فراخواندند. بلی، حتی امروز، با توجه به تجربهٔ شخصی خود خیلی خوب می‌دانم که این امر سرشماری یکی از سخت‌ترین کارها است، گرچه اکنون مقصود از این کار چیزی بیش از یك بازنگری عمومی به منابع مادی‌مان نیست...

*) به شوخی به خودش اشاره می‌کند– ر. گ.

فصل ۲۸

۴۸ میلادی

یك روز صبح زود در ماه اوت، در سال برگزاری سرشماری، مسالینا به اتاق خوابم آمد و مرا بیدار کرد. همیشه به هنگام بیدار شدن مدتی به درازا می‌کشد تا به خود بیایم، بویژه اگر، طبق معمول، نتوانسته باشم در فاصلهٔ میان نیمه‌شب تا فجر بخوابم. روی من خم شد و با مهربانی مرا تکان داد و با لحنی حاکی از نگرانی بسیار گفت که برایم خبری بسیار ناگوار دارد. با خستگی و تقریباً کج‌خلقی گفتم که آن خبر چیست.

«باربیلیوس ستاره‌شناس – می‌دانی که هیچ‌گاه اشتباه نمی‌کند، این‌طور نیست؟ باری، دیروز از او خواستم که طالعم را بگوید، زیرا دو سه سال می‌شد که طالعم را ندیده بود، و او طالعم را دید، و آیا می‌دانی هم‌اکنون که به نزدم آمد چه گفت؟»

«معلوم است که نمی‌دانم. دست بردار و بگذار بخوابم. شب سختی را گذرانده‌ام.»

«عزیزم، اگر موضوع بسیار مهمّی نبود هرگز تو را این‌چنین ناراحت نمی‌کردم.

مطالبی که او گفت چنین بود: «بانو مسالینا، سرنوشتی وحشتناك در انتظار یکی از نزدیکانتان است. بار دیگر تأثیر شوم سیّارهٔ کیوان دیده می‌شود. آن سیّاره در بالاترین برج نحسش قرار دارد. ضربه تا سی روز دیگر فرود می‌آید، و از نیمهٔ سپتامبر فراتر نخواهد رفت.» پرسیدم مقصودش کیست، اما نمی‌گفت. فقط اشاراتی می‌کرد، و سرانجام با تهدید به شلاّق از او بیرون کشیدم. و حدس بزن که چه گفت!»

«وقتی نیمه‌خواب هستم از حدس‌زدن بیزارم.»

«اما، آنقدر وحشتناك است که من از گفتن مستقیمش بیزارم. او گفت، «بانو مسالینا، شوهر شما به صورتی خشونت‌بار خواهد مرد.»»

«براستی چنین چیزی گفت؟»

با اطمینان سرش را به نشان تأیید تکان داد.

از جای جستم، قلبم می‌تپید. بلی، پیشگوییهای باربیلیوس همیشه درست بود. و این بدان معنی بود که من بیش از چند روز برای اعلان قانون اساسی که تدارك دیده بودم فرصت نداشتم. برنامه‌ام آن بود که سخنرانی خود را در هفتم سپتامبر، در سالگرد پیروزیم در برنت‌وود ایراد کنم: اما این قضیّه را کلاًّ از همه‌کس، حتی از مسالینا، پنهان نگاه داشته بودم، در حالی که از او هیچ مطلب دیگری را پنهان نمی‌داشتم. گفتم: «آیا هیچ کاری نمی‌شود کرد؟ نمی توانیم آن پیشگویی را به طریقی گمراه کنیم؟»

«فکرم به جایی نمی‌رسد. تو شوهرم هستی، مگر نه؟ مگر اینکه... مگر اینکه... گوش کن، فکری به خاطرم رسید! فرض کنیم که فقط در طی ماه آینده تو شوهرم نباشی.»

«اما من شوهرت هستم. نمی توانی وانمود کنی که شوهرت نیستم.»

«می توانی طلاقم دهی، مگر نه، فقط برای یك ماه؟ و وقتی که باربیلیوس اعلام داشت که کیوان از برج نحس دور شده‌است دوباره با من ازدواج کنی.»

«نه، امکان ندارد. اگر تو را طلاق دهم قانوناً نمی توانیم دوباره ازدواج کنیم مگر اینکه در این میان با کس دیگری ازدواج کرده باشی.»

«فکر آن را نکرده بودم. اما نباید بگذاریم که امری صرفاً فنی ما را شکست دهد. در این صورت، فرض کنیم که من- صرفاً به‌ظاهر با شخصی- هرکس می‌خواهد باشد- ازدواج کنم. با یك آشپز یا یك دربان یا یکی از گاردهای کاخ. البته فقط

تشریفات ازدواج اجرا شود. ما به اتّفاق هم از یك در وارد حجلهٔ ازدواج می‌شویم و دوباره از در دیگر بیرون می‌آییم. فکر بدی نیست، مگر نه؟»

فکر کردم که شاید منطقی در آن کار باشد؛ اما مسلّماً او می‌بایست با شخصی محترم ازدواج می‌کرد، در غیر این صورت اثر بدی برجای می‌گذاشت. نخست ویتلیوس را پیشنهاد کردم، و او با لبخند گفت که ویتلیوس هم‌اکنون چنان احساساتی نسبت به وی دارد که اگر با او ازدواج کند و اجازه ندهد که شب را با هم به سر آورند کاری بیرحمانه خواهد بود. بعلاوه، موضوع پیشگویی چه می‌شود؟ و پرسید که تو نیز خیال نداری ویتلیوس را به مرگی فجیع محکوم کنی، آیا غیر از این است؟

بنابراین دربارهٔ شوهرهای گوناگون برای وی به گفتگو پرداختیم. تنها کسی که توانستیم درباره‌اش به توافق برسیم سیلیوس بود. او کنسول منتخب و پسر یکی از سرداران برادرم جرمانیکوس بود که تیبریوس او را به خیانت به کشور متّهم و وادار به خودکشی کرده بود. من از او بیزار بودم زیرا در سنا رهبری مخالفین را با سیاستهای من در مورد گسترش آن امتیازها و آزادیها برعهده داشت و در گذشته نسبت به من رفتاری بسیار اهانت‌آمیز داشت. پس از سخنرانی من دربارهٔ اعطای امتیازهای شهروندی رم، از او خواسته بودند که عقیده‌اش را بگوید. او گفت که به نظرش عجیب است که متّحدان دیرینمان، شهرهای ارجمند و برجستهٔ یونانی لیشیا باید از آزادی محروم باشند (من لیشیا [1] را پنج سال پیش به علت تداوم ناآرامیهای سیاسی ضمیمه کرده بودم. در مورد جزیرهٔ مجاور آن رودس، که در آنجا چند شهروند رم را به چهارمیخ کشیده بودند، نیز همین کار را کرده بودم) در حالی که باید به بربرهای سلتیك شمالی حقوق کامل شهروندی رم را بدهیم. هنگامی که خواستم به او، که تقریباً تنها کسی بود که به مخالفت برخاست، پاسخ بگویم این کار را با خوشایندترین شیوهٔ ممکن انجام دادم چنین آغاز کردم، «در واقع تا لیشیای مشهور و تا

رود شفاف خانثوس [2]،

که به گفتهٔ هوراس شاعر، که سروده‌هایش را در سرود مسابقه‌های ساتکولار در سال

۱) Lycia : از سرزمینهای یونانی آسیای صغیر. - م.

۲) Xanthus: رود فعلی مندرس. - م.

پیش شنیدیم:

وه چه خشنود می‌شود آپولو که بشوید در آبِ آن مویش.

تا فرانسه و رودخانهٔ بزرگ و تیره رنگ رُن، رود بزرگ و تیره رنگ رُن... که از آن هیچ نامی در افسانه‌های کلاسیك نمی‌آید، مگر دیداری مشکوك که هرکول در خوان دهم خود، در راه به چنگ آوردن نره‌گاوهای گریونه‌ها، از آنجا به عمل آورد. اما فکر نمی‌کنم که...» ریز خنده‌هایی که بزودی به قهقهه‌ای تبدیل شد سخنانم را قطع کرد. ظاهراً هنگامی که تکرار می‌کردم «رود بزرگ و تیره رنگ رُن» و لحظه‌ای مردد شدم، و در جستجوی عبارت مناسبی بودم، سیلیوس با صدای بلند اظهارنظر کرده بود که- اما او در سمت گوش ناشنوایم نشسته بود، بنابراین سخن او را نشنیده‌بودم- «بلی، رودخانهٔ بزرگ و تیره رنگ رُن، همانجایی که اگر تاریخدانان دروغ نگویند،

وه چه خشنود می‌شود کلودیوس که بشوید در آب آن مویش.»

که اشاره‌ای بود به هنگامی که به دستور کالیگولا مرا از فراز پلی به آن رودخانه پرتاب کردند و چیزی نمانده بود که غرق شوم. می‌توانید تصور کنید که وقتی نارچیسوس توضیح داد که آن خنده برای چه بود تا چه حد خشمگین شدم. اگر در سر میز شامی خصوصی یا در گرمابه شوخی خصوصی کوچکی شود یا در عید شوخی کیوان (که ضمناً روز پنجم این عید را که کالیگولا حذف کرده بود به آن بازگرداندم) شوخیهای جنجالی‌تری بکنند بسیارهم خوب است، اما من به نوبهٔ خود هرگز به فکرم خطور نمی‌کرد که در سنا با کسی چنان شوخی شخصی کنم که موجب شود از روی بیمهری به یك عضو همکار بخندند؛ و از اینکه یك کنسول منتخب چنین کاری را به بهای حیثیت من کرده بود، و آن هم در حضور گروهی از فرانسویان برجسته که آنان را به آن مجلس آورده بودم. بسیار رنجیدم. فریاد زدم: «سرورانم، از شما خواستم که عقیدهٔ خود را دربارهٔ پیشنهادم اظهار دارید، اما از سر و صدایی که به راه انداخته‌اید هر کسی ممکن است اینجا را با مبتذل‌ترین کارگاه سنگ‌کوبی عوضی بگیرد. لطفاً مقررات مجلس را رعایت کنید. این آقایان فرانسوی دربارهٔ ما چه خواهند اندیشید؟» سر و صدا بیدرنگ خوابید. همیشه وقتی می‌دیدند که عصبانی هستم همین کار را می‌کردند.

مسالینا گفت بسیار مایل است که با سیلیوس ازدواج کند، و دلیل آن نه فقط به

خاطر گستاخی وی نسبت به من می‌باشد، که مطمئناً سزاوار انتقامی جانانه است، بلکه به خاطر اینکه از نگاههای سیلیوس مطمئن است که گستاخی وی به خاطر حسادت بوده است و وی مشتاقانه عاشق او است. اگر به او بگوید که درصدد طلاق گرفتن است و می‌خواهد با او ازدواج کند، و سپس تنها در آخرین لحظه آگاهش کند که این کار صرفاً ازدواجی تشریفاتی خواهد بود، برایش کیفری شایسته خواهد بود.

بنابراین سیلیوس را برگزیدیم، و در همان روز سندی را امضا کردم و مسالینا را از همسری خود آزاد کردم و اجازه دادم که دوباره به خانهٔ پدری بازگردد. در این باره میان خود بسیار شوخی کردیم. مسالینا که وانمود می‌کرد استدعا می‌کند که اجازه دهم بماند، در برابرم به زانو افتاد و به خاطر اشتباهاتش طلب بخشایش کرد. همچنین گریه‌کنان بچه‌ها را، که نمی‌دانستند تکلیفشان در این میان چیست، در آغوش کشید: «ای مرد بیرحم، آیا این عزیزان بینوا باید چوب اشتباهات مادرشان را بخورند؟»

پاسخ دادم که اشتباهاتش قابل گذشت نیستند: او زیرکتر، زیباتر و ساعی‌تر از آن است که بتوانم بیش از این ساعتی تحمّلش کنم. او معیار و نمونه‌ای برجای گذاشته است که غیرممکن است همسران دیگر بتوانند خود را بدان پایه برسانند، و موجب شده است همهٔ عالم به من حسادت کنند.

درگوشم به نجوا گفت: «اگر در هفته آینده شبی به کاخ بیایم و در اینجا نزد تو بمانم، آیا تبعیدم خواهی کرد؟ می‌دانی، ممکن است وسوسه شوم.»

«بلی، حتماً تبعیدت خواهم کرد. خودم را هم تبعید خواهم کرد. کجا باید برویم؟ مایل هستم از اسکندریّه دیدنی بکنم. می‌گویند برای تبعید جای مناسبی است.»

«و بچه‌ها را هم می‌بریم؟ خوشحال خواهند شد.»

«فکر نمی‌کنم آب و هوای آنجا به آنها بسازد. فکر می‌کنم بهتر است آنها همینجا با مادرت بمانند.»

«مادر دربارهٔ بارآوردن شایستهٔ بچه‌ها چیزی نمی‌داند: نگاه کن مرا چگونه بار آورده است! اگر نمی‌خواهی بچه‌ها را هم بیاوری، من هم نخواهم آمد تا با تو زناکاری کنم.»

«در این صورت، صرفاً به‌رغم تو با لولیا پائولینا ازدواج خواهم کرد.»

«در این صورت لولیا پائولینا را خواهم کشت. برایش شیرینی زهرآلود خواهم

فرستاد، مانند همان شیرینیهایی که کالیگولا برای کسانی که وی را وارث خود کرده بودند می‌فرستاد.»

«بسیار خوب، این هم طلاقنامه‌ات، با مهر و امضا، و اکنون تو از همهٔ حقوق و مزایای یك زن بی‌شوهر بهره‌مند می‌شوی.»

«کلودیوس، بیا پیش از جدایی دوستانه خداحافظی کنیم.»

«این کار مرا به یاد بدرود مشهور هکتور و آندروماکه در کتاب ششم ایلیاد می‌اندازد:

شاه بانویش از او گردد جدا با حسرت از تقدیر،
پشت سر را بنگرد زیرا جدایی نیست دلخواهش.
به حالی کز دو دیده اشك می‌بارد، بآرامی ره خود پیش می‌گیرد،
نگاه آخرینش کاخ خود جوید، و در دل بار غم می‌پروراند.

بله، این قدر عجله نداشته باش که با طلاقت صحنه را ترك کنی. باید چند درس خصوصی بازیگری از منستر بگیری.»

«حالا دیگر من آزادم. اگر بی‌احتیاطی کنی با منستر ازدواج خواهم کرد.»

سیلیوس ظاهراً زیباترین نجیب‌زادهٔ رم بود و مسالینا از مدتها پیش شیفتهٔ او شده بود. اما سیلیوس به هیچ‌وجه بآسانی شکار شور عشق او نمی‌شد. نخست اینکه او مردی پرهیزکار بود، یا دست‌کم به پرهیزکاری خود می‌بالید، و دیگر اینکه با زنی نجیب‌زاده از خانوادهٔ سیلانوس ازدواج کرد بود، که خواهر همسر اول کالیگولا بود، و سرانجام اینکه، گرچه مسالینا از نظر جسمانی برایش به حد کمال جذابیّت داشت، اما سیلیوس از بی‌پروایی وی در همنشینی‌هایش که به طور یکسان شامل حال نجیب‌زادگان، عوام، شمشیربازان، بازیگران، سربازان گارد، و حتی یکی از سفیران پارتی بود آگاهی داشت، و پیوستن به مجمع آنان را چندان افتخاری برای خود نمی‌دانست. بنابراین مسالینا ناچار بود در به دام‌انداختن و بازی‌دادن ماهیش زیرکی بسیار نشان دهد. نخستین مشکل آن بود که سیلیوس را متقاعد کند که به‌طور خصوصی با وی دیدار کند. چندین بار او را دعوت کرد، اما او عذر آورد. سرانجام تنها

به کمك قرار و مداری با فرمانده گزمه‌ها که از دلدادگان پیشینش بود موفّق شد. فرمانده گزمه‌ها سیلیوس را به شام دعوت کرد و سپس او را به اتاقی راهنمایی کرد که مسالینا در آنجا در انتظارش بود و میز شام را فقط برای دو نفر چیده بودند. و او با آمدن به آن اتاق دیگر بآسانی راه گریز نداشت، و مسالینا بسیار زیرك بود: نخست هیچ صحبتی از عشق نکرد، از سیاستهای انقلابی سخن گفت؛ خاطرهٔ پدر مقتولش را به او یادآوری کرد و از او پرسید که آیا تاب دیدار برادرزادهٔ قاتل را دارد، یعنی جبّاری که از او هم خونخوارتر است، و بندهای یوغ بردگی را بر گردن مردمانی که زمانی آزاده بوده‌اند محکمتر و محکمتر کرده است. (اگر منظورش را درنیافته‌اید باید توضیح دهم که مقصودش من هستم.) سپس گفت زندگیش در خطر است زیرا مرا به خاطر عدم اعادهٔ جمهوری و قتل بیرحمانهٔ مردان و زنان بیگناه پیوسته سرزنش می‌کند. همچنین گفت که من زیبائی او را خوار می‌شمارم و دختران خدمتکار خانگی و روسپیان عادی را به او ترجیح می‌دهم و اگر تاکنون نسبت به من خیانتی روا داشته است صرفاً به انتقام بی‌اعتنایی من بوده است، و لاابالیگریهایش ناشی از نومیدی و تنهایی شدید بوده است؛ و او، سیلیوس، تنها مردی است که از فضیلت و جسارت کافی برای کمك به وی در کاری که اکنون زندگی خود را وقف آن کرده است- یعنی اعادهٔ جمهوری- برخوردار است. و آیا پوزش وی را از حیلهٔ خیرخواهانه‌ای که برای کشاندنش بدانجا به کار برده است می‌پذیرد؟

صادقانه بگویم نمی‌توانم سیلیوس را به خاطر اینکه فریب او را خورد سرزنش کنم: او خودم را به مدت نه سال فریب می‌داد. به یاد داشته باشیم که وی بسیار زیبا بود؛ و نیز می‌توانید بپذیرید که در شراب او دارو ریخته بود. طبیعتاً سیلیوس کوشید وی را دلداری دهد، و پیش از آنکه بداند چه می‌گذرد، در دام او گرفتار شده بود و با یکدیگر واژه‌های «عشق» و «آزادی» را در گفتگوهایشان آمیخته بودند. مسالینا به او گفت، که تنها اکنون می‌داند که عشق راستین یعنی چه، و سیلیوس سوگند خورد که باکمك وی جمهوری را در اولین فرصت اعاده خواهد کرد، و مسالینا سوگند خورد که اگر سیلیوس همسرش را، که وی از خیانتهای پنهانیش آگاهی دارد، طلاق دهد برای همیشه به عشقش وفادار خواهد ماند، بویژه که همسرش نازا نیز هست- سیلیوس نباید اجازه دهد که اجاق خانواده‌اش کور شود - و غیره، و غیره. ماهی را به

دام انداخته و اکنون با تمام توان او را به بازی گرفته بود.

اما سیلیوس به همان اندازه که با فضیلت بود محتاط هم بود، و خود را چندان قوی نمی‌پنداشت که بتواند شورشی مسلحانه برپا کند. همسرش را طلاق داد اما، پس از بازاندیشی، به مسالینا گفت که بهتر است برای اعادهٔ جمهوری به انتظار مرگ من بمانند. آنگاه می‌تواند با او ازدواج کند و بریتانیکوس را به فرزندخواندگی بپذیرد، و با این کار «شهر» و ارتش او را رهبر طبیعی خود خواهند پنداشت. مسالینا دریافت که باید خودش دست به کار شود. بنابراین نیرنگ باربیلوس را بر من سوار کرد که چگونگی آن را شرح دادم، و سیلیوس از طلاق مسالینا هیچ‌گونه اطّلاعی نداشت (اگر آنچه که بعداً به من گفت راست باشد) تا اینکه مسالینا با طلاقنامه نزد او رفت، بی‌آنکه توضیح دهد که چگونه آن را به دست آورده است، و با خوشحالی به او گفت که اکنون می‌توانند ازدواج کنند و از آن پس با خوشبختی زندگی کنند، اما تا وقتی که اجازه نداده است نباید در این باره با کسی سخن بگوید.

خبر طلاق مسالینا همه را در رم شگفت‌زده کرد، بویژه آنکه ظاهراً این کار هیچ اثری بر من نگذاشته بود: همچون گذشته، یا حتی بیش از گذشته، به او احترام می‌گذاردم، و او به کارهای سیاسیش در کاخ ادامه می‌داد. اما هر روز، به‌طور کاملاً علنی، با گروه کاملی از مستخدمان و ملتزمین رکاب، برای دیدار سیلیوس به خانه‌اش می‌رفت. هنگامی که به او گفتم در این شوخی زیاده‌روی می‌کند، گفت که در جلب رضایت سیلیوس برای ازدواج با مشکلی مواجه شده است. «می‌ترسم مشکوك شده باشد که کاسه‌ای زیر این نیم‌کاسه است، و بسیار هم مؤدّب و محافظه‌کار است، اما در ته دل از عشق من بیتاب است، حیوان پست!» چند روزی پس از آن با خوشحالی خبر داد که سیلیوس رضایت داده است و در دهم سپتامبر با او ازدواج خواهد کرد. از من خواست که به عنوان کاهن اعظم تشریفات را انجام دهم و شاهد این تفریح باشم. «آیا تماشای قیافهٔ بورشده‌اش به هنگامی که درمی‌یابد فریب خورده است تماشایی نیست؟»

اکنون داشتم از کلّ این ماجرا، بویژه از این شوخی عملی نسبت به سیلیوس پشیمان می‌شدم، ولو آنکه او یك بار دیگر با وارد شدن بی‌ادبانه به میان سخنانم در سنا به من اهانت کرده بود. به این نتیجه رسیدم که نباید آن پیشگویی را جدّی می‌گرفتم و اینکه تنها بدین دلیل آن کار را کرده بودم که وقتی مسالینا آن را برایم تعریف کرد نیمه‌خواب

بودم. و اگر قرار بود آن پیشگویی واقعاً راست باشد، چگونه امکان داشت بتوان با ازدواجی مسخره از آن طفره رفت؟ به ذهنم خطور کرد که قانون هیچ ازدواجی را رسماً به عنوان ازدواج نمی‌پذیرد مگر اینکه عملاً و جسماً تکمیل و اجرا شود. کوشیدم مسالینا را ترغیب کنم که از کل این ماجرا دست بردارد، اما به من گفت که به سیلیوس حسودی می‌کنم و فکر می‌کند که شوخ طبعی خود را فراموش کرده‌ام و دارم به یك موی دماغ و فضل‌فروش وسواسی پیر تبدیل می‌شوم. دیگر حرفی نزدم.

بامداد پنجم سپتامبر راهی اُستیا شدم تا انبار غلّهٔ بزرگی را در آنجا تقدیس کنم. به مسالینا گفته بودم که تا صبح روز بعد بازنخواهم گشت. مسالینا گفت که او نیز می‌خواهد بیاید و ترتیب کار نیز داده شد که ما به اتّفاق یکدیگر به آنجا برویم؛ اما او در آخرین لحظه دچار یکی از آن سردردهای شدید مشهورش شد و ناچار شد که بماند. دلگیر و نومید شدم، اما دیگر برای تغییر برنامه‌هایم دیر شده بود، زیرا ترتیبی داده بودند که در اُستیا استقبالی رسمی از من به عمل آید، و قول داده بودم که در پرستشگاه اگوستوس محل قربانی کنم: از آن دفعه که نسبت به اُستیایی‌ها خشمگین شدم که چرا از من استقبال شایسته نکرده‌اند بویژه مراقب بودم که موجب رنجش آنان نشوم.

در اوایل بعدازظهر هنگامی که داشتم برای قربانی کردن وارد پرستشگاه می‌شدم، ائودوس، یکی از آزاد بردگانم، یادداشتی به دستم داد. وظیفهٔ ائودوس این بود که مرا از مزاحمت عرضحالهای بیجایی که در اجتماعات عمومی می‌دادند آسوده کند: همهٔ یادداشتها را به او می‌دادند، و اگر او آنها را احمقانه، یا از روی دیوانگی، یا بی‌ارزش تشخیص می‌داد من زحمت رسیدگی به آنها را به خود نمی‌دادم. شگفت‌انگیز است که مردم در طومارهای عرضحال خود چه مطالب چرندی می‌نویسند. ائودوس گفت، «پوزش می‌خواهم، سزار، اما این یکی را نمی‌توانم بخوانم. زنی آن را به من داد. شاید فقط زحمت این یکی را به خود بدهید؟» با کمال شگفتی دریافتم که آن نامه به زبان اتروسکان است، یعنی زبانی مرده که بیش از چهار یا پنج انسان زنده با آن آشنایی نداشتند، و متن آن از این قرار بود: «خطری بزرگ برای رم و خودتان. فوراً به خانه‌ام بیایید. یك لحظه هم درنگ نکنید.» این نامه مرا تکان داد و حیرت‌زده کرد. چرا به زبان اتروسکان؟ به خانهٔ کی؟ چه خطری؟ یکی دو لحظه به درازا کشید تا فهمیدم. این نامه می‌بایست از کالپورنیا بوده باشد، همان دختری که، به یاددارید، پیش از ازدواجم با

مسالینا با من زندگی می‌کرد: هنگامی که مشغول تألیف کتاب تاریخ اتروریا بودم به عنوان سرگرمی زبان اتروسکان را به او می‌آموختم. احتمالاً کالپورنیا آن یادداشت را به این خاطر به زبان اتروسکان نوشته بود که نه تنها هیچ‌کس دیگری جز خودم آن را نمی‌فهمید، بلکه می‌توانستم بدانم که براستی از سوی او آمده است. از ائودوس پرسیدم: «آن زن را دیدی؟» و او گفت که وی به یك مصری شباهت داشت و پیشانی‌اش داغ آبله داشت و گذشته از آن بسیار زیبا بود. او را که کلئوپاترا بود شناختم. کلئوپاترا دوست کالپورنیا بود که با یکدیگر همخانه بودند.

قرار بود که بلافاصله پس از قربانی به لنگرگاه بروم و نمی‌توانستم به‌گونه‌ای شایسته این قرار را به تأخیر بیندازم: ممکن بود فکر کنند که دیدار از دو روسپی از حضور در یك وظیفهٔ امپراتوری برایم جالبتر است. از طرفی می‌دانستم که کالپورنیا از آن کسانی نیست که برایم پیامی بیهوده بفرستد، و هنگامی که مشغول قربانی کردن بودم بر آن شدم که می‌بایست به هر قیمت بدانم که مطلبش چیست. شاید، می‌توانستم خود را به بیماری بزنم. خوشبختانه خدایگان اگوستوس به کمکم آمد: امعاء قوچی را که در آن دم قربانی کردم به ناخوشایندترین وضعی بود که تاکنون دیده بودم. ظاهراً نیز حیوان خوبی به نظر می‌رسید، اما اندرونش همچون پنیر کهنه گندیده بود. مطلقاً برایم امکان نداشت که در آن روز به هیچ‌گونه کار اجتماعی بپردازم، بویژه به امری چنان جدّی چون تقدیس بزرگترین انبار غلّه در جهان. بنابراین پوزش خواستم و همه تصدیق می‌کردند که تصمیمی بجا گرفته‌ام. به ویلای خودم رفتم و اعلام داشتم که بقیهٔ روز را در آنجا خواهم ماند، اما با خوشوقتی در میهمانی شامی که برای آن شب بدان دعوت داشتم شرکت خواهم کرد، زیرا آن میهمانی جنبهٔ رسمی نداشت. سپس تخت‌روانم را به در پشت آن ویلا فرستادم و بزودی با آن تخت‌روان، در حالی که پرده‌هایش را کشیده بودم، به سوی خانهٔ زیبای کالپورنیا که بر فراز تپه‌ای در کنار شهر قرار داشت، روانه شدم.

کالپورنیا با چنان نگاه اندوهگینی به من خوشامد گفت که بیدرنگ دانستم که اتفاقی بسیار جدّی رخ داده است. گفتم: «فوراً بگو ببینم! مطلب چیست؟»

کالپورنیا شروع به گریستن کرد. پیش از این هرگز ندیده بودم که کالپورنیا بگرید، جز یك بار در آن مورد کذایی که کالیگولا نیمه‌شب به دنبالم فرستاد و او می‌پنداشت که می‌روم تا اعدام شوم. او دختری خوددار بود و هیچ‌یك از نیرنگها و

شیوه‌های روسپیان عادی در او نبود و به قول معروف «سخنش همچون شمشیر رومیان راست بود.» گفت: «قول می‌دهی که گوش کنی؟ اما نمی‌توانی سخنانم را باور کنی. بر آن خواهی شد که مرا شکنجه کنی و به شلاق بسپاری. من نیز نمی‌خواهم بتو بگویم. اما هیچ‌کس دیگری جرأت گفتنش را ندارد، بنابراین من باید بگویم. به نارچیسوس و پالاس قول داده‌ام که خواهم گفت. آنان در ایام گذشته که همگی فقیر و با هم بودیم، برایم دوستان خوبی بودند. آنان گفتند که سخنان ایشان، یا هیچ‌کس دیگر را باور نخواهید کرد، اما من گفتم که فکر می‌کنم سخنان مرا باور خواهید کرد، زیرا من هنگامی نشان دادم که دوست راستین شما هستم که شما گرفتار بودید. همهٔ پس‌اندازم را به شما دادم، مگر نه؟ هرگز آزمند و حسود و نادرست نبودم، مگر نه؟»

«کالپورنیا، در زندگی فقط سه زن را شناخته‌ام که براستی خوب هستند، و اکنون نامهای آنان را به تو می‌گویم. یکی سیپروس بود، یك شاهزاده خانم یهودی؛ یکی بریزه‌ئیس پیر، لباسدار مادرم بود؛ و سومین نفر تو هستی. اکنون آنچه را که باید بگویی بگو.»

«مسالینا را کنار گذاشته‌اید.»

«مسالینا نیز ناگفته در این شمار است. بسیار خوب، بنابراین براستی می‌شود چهار زن خوب. و اگر مسالینا را با یك شاهزاده خانم شرقی، یك آزاد کنیز یونانی، و یك روسپی اهل پادوا پیوند می‌دهم مقصودم اهانت به او نیست. این نوع خوبی که مورد نظرم است امتیازی نیست که — —»

کالپورنیا در حالی که نفس‌نفس می‌زد گفت: «اگر مسالینا را در این شمار می‌گذارید، نام مرا خارج کنید.»

«تواضع می‌کنی، کالپورنیا؟ نیازی نیست. مطلبی را که گفتم جدّی است.»

«نه. تواضع نمی‌کنم.»

«پس مقصودت را نمی‌فهمم.»

کالپورنیا، با آرامی و با ناراحتی بسیار گفت: «دوست ندارم شما را ناراحت کنم، کلودیوس. اما جدّی می‌گویم. مقصودم این است که اگر سیپروس شاهزاده خانمی از قماش دیگر زنان خاندان هیرود می‌بود — اگر او خون‌آشام و جاه‌طلب و نادرست و فاقد هرگونه قید و بند اخلاقی می‌بود؛ و اگر بریزه‌ئیس از قماش دیگر کنیزان لباسدار

می‌بود – اگر دزدی می‌کرد و کوته‌فکر و تنبل و در پنهان کردن ردّ پایش زیرک می‌بود؛ و اگر کالپورنیای شما از قماش دیگر روسپیان می‌بود – – اگر من خودبین، شهوانی، لاابالی، و آزمند بودم، و از زیبایی خود به عنوان وسیله‌ای برای سلطه بر مردان و نابودکردنشان سود می‌جستم– و اگر شما اکنون سه نمونه از بدترین زنانی را که می‌شناختید برمی‌شمردید و از قضا به عنوان نمونه‌های در دسترس اسامی ما را می‌آوردید –»

«– در آن صورت چه؟ می‌خواهی چه بگویی؟ خیلی آهسته صحبت می‌کنی.»

«– در آن صورت، کلودیوس، حق می‌داشتید که نام مسالینا را بر ما بیفزایید و به من بگویید که "مسالینا نیز ناگفته در این شمار است."»

«آیا من دیوانه‌ام، یا تو دیوانه‌ای؟»

«من دیوانه نیستم.»

«پس مقصودت چیست؟ مسالینای بینوایم چه کرده است که ناگهان مورد چنین حملهٔ خشونت‌بار و غیرعادی قرار گیرد؟ کالپورنیا، فکر نمی‌کنم که من و تو بیش از این بتوانیم دوست یکدیگر بمانیم.»

«شما "شهر" را در ساعت هفت بامداد امروز ترك کردید.»

«آری. اما که چی؟»

«من آنجا را در ساعت ده ترك کردم. با کلئوپاترا به آنجا رفته بودم تا برخی خریدهایم را انجام دهم. به مراسم عروسی نگاهی انداختم. برای عروسی ساعت غریبی را در آن وقت روز انتخاب کرده بودند، این‌طور نیست؟ بسیار خوش می‌گذراندند. همه مست بودند. نمایشی دیدنی بود. همهٔ خانه را با برگهای مو و پیچك پاپیتال و خوشه‌های بزرگ انگور، و خمره‌های باده آراسته بودند. تصوّر می‌رفت این کارها برای عید انگورچینی باشد.»

«کدام عروسی؟ عاقلانه حرف بزن.»

«عروسی مسالینا با سیلیوس. آیا شما دعوت نداشتید؟ خودش آنجا بود و می‌رقصید و ملافه‌ای را در بزرگترین خمرهٔ باده که یافته بود تکان می‌داد، و لباس سفید کوتاهی که باده آن را لکه‌دار کرده بود پوشیده بود که اندامش را کاملاً نمی‌پوشاند و موهایش را افشان کرده بود. او تقریباً محجوب و باحیا بود، البته، در مقایسه با زنان

دیگر. آنان فقط پوست یوزپلنگ پوشیده بودند، زیرا در نقش کاهنه‌های باکانت[1] بودند. سیلیوس در نقش باکوس[2] بود. تاجی از پیچك پاپیتال بر سر گذارده و چکمه به پا کرده بود. او از مسالینا هم منگ‌تر بود. دائماً سرش را همزمان با موسیقی تکان می‌داد و مانند بابا می‌خندید.»

احمقانه گفتم: «اما... اما... عروسی تا روز دهم برگزار نمی‌شود. قرار است من تشریفات آن را انجام دهم.»

«آنان بدون تو بخوبی کارشان را می‌کنند. بنابراین در کاخ نزد نارچیسوس رفتم، و هنگامی که مرا دید گفت: «خدا را شکر که اینجا هستی، کالپورنیا. تو تنها کسی هستی که سخنت را باور خواهد کرد. و پالاس‌ــ ــ»

«باور نمی‌کنم. نمی‌پذیرم.»

کالپورنیا دستهایش را بر هم کوفت. «کلئوپاترا، نارچیسوس!» آنان وارد شدند و به پاهایم افتادند. پرسیدم: «قضیهٔ ازدواج راست است، این‌طور نیست؟»

تصدیق کردند که راست است.

با زبونی گفتم: «اما همه‌چیز را در این باره می‌دانم. دوستان این یك ازدواج واقعی نیست. نوعی شوخی است که مسالینا و من نقشه‌اش را کشیده‌ایم. در پایان مراسم با او به حجله نخواهد رفت. قضیه کلاً بی‌زبان و بیغش است.»

نارچیسوس گفت: «سیلیوس با او بی‌شرمانه رفتار کرد و در برابر چشمان همه به هرزگی پرداخت، و در این حال او فریاد می‌زد و می‌خندید و سپس سیلیوس او را همچون همسری واقعی به خانه برد تا اینکه دوباره بیرون آمدند تا قدری بیشتر بپاشامند و برقصند. این کار بی‌زبان و بیغش نیست، سزار، مطمئن باشید.»

کالپورنیا گفت: «و اگر بیدرنگ نجنبید، سیلیوس ارباب رم خواهد شد. هر که را دیدم می‌گفت که مسالینا و سیلیوس به سر خود سوگند خورده‌اند که جمهوری را بازگردانند، و همهٔ سنا و بیشتر افراد گارد پشتیبانشان هستند.»

گفتم: «باید در این باره بیشتر بشنوم. نمی‌دانم باید بخندم یا بگریم. نمی‌دانم باید در دهانتان زر بریزم یا آنقدر به شلاقتان بسپارم تا استخوانهایتان آشکار شود.»

۱) Bacchantes: راهبه‌های معبد خدای شراب. ــم.

۲) Bacchus: خدای شراب. ــم.

برایم بیش از اینها گفتند ، اما نارچیسوس تنها به این شرط سخن می‌گفت که او را از اینکه جرایم مسالینا را در این همه مدّت از من پنهان داشته بود ببخشایم. او گفت که وقتی برای نخستین بار از آن جرائم آگاه شد و به نظر می‌رسید که من با بیخبری خود شاد باشم، تصمیم گرفت تا جایی که مسالینا کاری نکرده باشد که زندگی من یا امنیّت کشور را به خطر اندازد ، مرا با بیداری از خواب غفلت به رنج و عذاب نیندازد. امیدوار بود که مسالینا رفتارش را اصلاح کند و یا شاید خودم قضیّه را دریابم . اما هر چه زمان می گذشت رفتار او بیشرمانه‌تر و بیشرمانه‌تر و گفتن آن به من مشکلتر و مشکلتر می‌شد. در حقیقت ، نمی‌توانست باور کند که من هنوز هم چیزی را که همهٔ رم، و همهٔ استانها دربارهٔ آن می‌دانستند ، و حتی دشمنانمان در آن سوی مرزها از آن آگاه بودند ، ندانم. با گذشت نه سال به نظر غیر ممکن می‌رسید که من چیزی از هرزگیهای او ، که در بیشرمی بهت آور بود ، نشنیده باشم .

کلئوپاترا مضحکترین و هولناکترین داستان را برایم تعریف کرد. هنگامی که به بریتانیا رفته بودم مسالینا با صنف روسپیان اعلام رقابت داده و از آنان خواسته بود تا یك قهرمان پایداری خود را برای همچشمی با او به کاخ بفرستند.

در حالی که سرم را میان دستانم گرفته بودم گریستم، درست مانند اگوستوس دز پنجاه سال پیش، به هنگامی که نوادگانش گایوس و لوچوس نظیر همین داستان را دربارهٔ مادرشان یولیا برایش بازگو کردند؛ و من نیز دقیقاً با همان کلمات اگوستوس گفتم که هرگز کوچکترین نجوایی در این باره نشنیده بودم یا کمترین گمانی دربارهٔ اینکه مسالینا پاکدامن‌ترین زن رم نباشد در دل خود نپرورانده‌بودم. و همچون اگوستوس این انگیزه در من بود که برای چندین روز در اتاقی در بر روی‌خود ببندم و هیچ‌کس را نبینم. اما نگذاشتند. دو سطر از کمدی موزیکالی که گروه منستر چند روز پیش از آن اجرا کرده بود – نامش را فراموش کردم – پیوسته بی جهت در مغزم تکرار می‌شد :

بنشناسم هرگز صدایی چنین خنده‌آور، هم او خنده‌آور، هم اندوه‌آور،
که پیرانه سر گریه از بهر همسر دهد سر: جوان دختری کو رهِ بد نهد سر.

به نارچیسوس گفتم: «در نخستین مسابقه‌هایی که دیده‌ام (در آن موقع به اتفاق برادرم جرمانیکوس ریاست مشترک مسابقه را بر عهده داشتم)– آن مسابقه‌ها، همان‌طور که می‌دانید، به افتخار پدرم بود– یك شمشیرباز اسپانیایی را دیدم که سپر بازویی‌اش به شانه‌اش آویزان شده بود. او به من نزدیك بود و چهره‌اش را می‌دیدم. هنگامی که دریافت چه اتّفاقی افتاده است، چه نگاه احمقانه‌ای داشت. همهٔ آمفی‌تآتر به او می‌خندیدند و به خروش آمده بودند. من نیز آن را خنده‌دار می‌پنداشتم، خدا مرا ببخشاید.»

فصل ۲۹

سپس گزنفون وارد شد و به زور مایعی را از میان لبهایم به خوردم داد، زیرا داشتم از پای در می‌آمدم، و به‌طور کلی به حالم پرداخت. نمی‌دانم دقیقاً چه جوشانده‌ای به من داد، اما در اثر آن احساس کردم که فکرم بسیار باز و روشن است و به خود مسلّط و دربارهٔ همه‌چیز کاملاً بی‌تفاوت هستم. چنان بود که گویی همچون یك خدا پاهایم را روی ابرها می‌گذارم. آن دارو حتی در تمرکز دیدگانم اثر گذاشت، به‌طوری که نارچیسوس و کالپورنیا و پالاس را طوری می‌دیدم که گویی بیست قدم دورتر از من بودند، در حالی که کاملاً نزدیك بودند.

«بگویید تورانیوس و لوسیوس‌گتا بیایند.» تورانیوس پس از مرگ کالون مباشر امور انبارهایم شده بود، و گتا، همان‌طور که قبلاً گفته‌ام، فرماندهی مشترك گارد را به اتفاق کریسپینوس برعهده داشت.

پس از اینکه نخست اطمینان دادم که اگر حقیقت را بگویند آنان را کیفر نخواهم داد، از آنان بازجویی کردم. آنان همهٔ سخنان نارچیسوس و کالپورنیا و کلئوپاترا را تأیید کردند و خیلی چیزهای دیگر برایم تعریف کردند. هنگامی که از گتا پرسیدم که

صادقانه بگوید چرا پیش از این از گفتن این حقایق به من خودداری کرده است، گفت: «سزار، اجازه می‌دهید ضرب‌المثلی بگویم، این مطلب دائماً ورد زبان خودتان است: زانو از ساق نزدیکتر است! هنگامی که یوستوس، سلف‌من، کوشید به شما بگوید که در کوشك همسرتان در کاخ چه می‌گذرد، چه بر سرش آمد؟»

تورانیوس در پاسخ به همین پرسش یادآور شد که اخیراً وقتی به خود جرأت داده و از تصرّفاتی که به دستور مسالینا در انبارهای عمومی صورت گرفته بود، شکایت کرده بود — دربارهٔ قطعات سیاه سنگ وارداتی از مصر که برای تجدید سنگفرش بازار گاوفروشان بود — و آن را، از قرار معلوم، برای ساختمان رواق تازه‌ای که مسالینا در باغهای لوکولوس مشغول بنای آن بود به کار برده بودند، خشمگین شده و به او گفته بودم که دیگر هرگز هیچ‌یك از اقدامها یا دستورهای مسالینا را مورد چون و چرا قرار ندهد، و گفته بودم که مسالینا هیچ‌کاری را جز به درخواست مخصوص من یا دست‌کم جز با تصویب کامل من انجام نمی‌دهد. به تورانیوس گفته بودم که اگر بار دیگر هرگونه ایرادی به رفتارهای بانو مسالینا دارد باید آن را با خود بانو مسالینا مطرح کند. تورانیوس راست می‌گفت من واقعاً آن سخنان را گفته بودم.

کالپورنیا، که به هنگام پرس‌وجوهایم از گتا و تورانیوس در آن پشت بیتاب و بیقرار بود، در این موقع توجّه مرا به نگاههای ملتمسانه‌اش جلب کرد. فهمیدم که می‌خواهد با من مطلبی را در خلوت بگوید. بیدرنگ اتاق را خالی کردم و سپس او با مهربانی و صمیمانه گفت: «عزیزم، با پرسش مکرر این سؤال از اشخاص مختلف به جایی نخواهی رسید. کاملاً روشن است: همهٔ آنها می‌ترسیدند به شما بگویند. تا حدی به خاطر اینکه می‌دانستند تا چه اندازه به مسالینا علاقه و اعتماد دارید، اما بیشتر بدین دلیل که شما امپراتور بودید. شما بسیار ناآگاه و بسیار بداقبال بوده‌اید و اکنون باید کاری کنید که وضعیت را جبران کنید. اگر فوراً دست به کار نشوید همهٔ ما را به اعدام محکوم خواهید کرد. هر دقیقه‌ای به حساب می‌آید. باید بیدرنگ به اردوگاه گارد بروید و از پشتیبانی همهٔ سربازان وفادار برخوردار شوید. باور نمی‌کنم که آنها شما را به خاطر مسالینا و سیلیوس رها کنند. شاید یکی دو سرهنگ و فرمانده جزء را خریده باشند، اما کل نظام و صفوف سربازان سرسپردهٔ شما هستند. بیدرنگ پیکهای سوار به رم بفرستید تا اعلام دارند که عازم انتقامجویی از سیلیوس و همسرتان هستید. احکام دستگیری همهٔ

کسانی را که در آن عروسی شرکت داشتند بفرستید. احتمالاً این کار برای خواباندن شورش کافی خواهد بود. همهٔ آنان مست‌تر از آن هستند که کار خطرناکی از آنان برآید. اما شتاب کنید!»

گفتم: «آه، بلی، شتاب خواهم کرد!»

نارچیسوس را دوباره فراخواندم. «آیا به گتا اعتماد داری؟»

«صادقانه بگویم، سزار، به او کاملاً بی‌اعتماد هستم.»

«آن دو افسری که همراه خود آورده است چطور؟»

«به آنها اعتماد دارم، اما احمق هستند.»

«کریسپیوس برای مرخصی به بائیا رفته است، بنابراین اگر نتوانیم به گتا اعتماد کنیم چه کسی را به فرماندهی گارد بگماریم؟»

«اگر کالپورنیا مرد بود، می‌گفتم کالپورنیا، اما اکنون که چنین نیست بهترین گزینش بعدی خودم هستم. می‌دانم که من صرفاً یك آزاد برده هستم، اما افسران گارد مرا می‌شناسند و دوستم دارند، و این کار فقط برای یك روز خواهد بود.»

«بسیار خوب، سردار روز نارچیسوس. به گتا بگو که به دستور پزشك تا فردا باید در بستر بماند. برایم قلم و برگ پوست بیاورید. یك لحظه صبر کنید. تاریخ چیست؟ پنجم سپتامبر؟ این برگ مأموریت تو است. آن را به افسران نشان بده و آنان را با افرادشان بیدرنگ به رم بفرست تا همهٔ شرکت‌کنندگان در میهمانی عروسی را دستگیر کنند. اما، به آنها بگو که خشونت نکنند، مگر برای دفاع شخصی. به افراد گارد بگویید که من می‌آیم و انتظار دارم که نسبت به من وفادار بمانند، و وفاداریشان بی‌پاداش نخواهد ماند.»

از اُستیا تا رم در حدود هیجده میل فاصله است، اما سربازان این مسافت را با درشکه‌های تك اسبهٔ تندرو ظرف یك ساعت و نیم پیمودند. از قضا هنگامی که آنان وارد شدند عروسی در حال برچیده شدن بود. عامل آن شهسواری بود به نام وتیوس والنس [1]، که پیش از آنکه سیلیوس به صحنه بیاید یکی ازهمدمان‌مسالینا بود، و هنوز دوستدار وی بود. میهمانی به آن مرحله‌ای رسیده بود که معمولاً پس از ازمیان رفتن هیجان اولیهٔ باده و پدید آمدن قدری خستگی و منگی در میهمانیها پیش می‌آید. اکنون

1) Vetius Valens

توجه همگان به وتیوس والنس جلب شده بود: او درخت بلوط همیشه سبز زیبایی را که در بیرون خانه روییده بود در بغل گرفته بود، و با دختری موهوم به نام درياد[1] که ظاهراً درون آن درخت بود گفتگو می‌کرد. این درياد ظاهراً گرفتار عشق او شده بود و با نجوایی که تنها او می‌شنید به میعادی در بالای درخت دعوتش می‌کرد. شهسوار سرانجام رضایت داد که در آن بالا به او بپیوندد و دوستانش را وادار کرد که هرمی انسانی به وجود آورند تا بتواند از آن بالا رود و خود را به نخستین شاخهٔ بزرگ اصلی برساند. آن هرم دوبار از هم پاشید و موجب درگرفتن خنده شد، اما وتیوس پایداری کرد و در بار سوم خود را به پایهٔ آن شاخه رساند. از آنجا بآهستگی و در شرایطی خطرناك بالاتر رفت تا اینکه در میان برگهای پرپشت رأس درخت ناپدید شد. همه ایستاده و به آن بالا خیره شده بودند تا ببینند که بعداً چه اتفاقی رخ خواهد داد. توقّعشان بالا گرفته بود زیرا وتیوس کمدین مشهوری بود. بزودی به تقلید سخنان محبّت‌آمیز درياد و درآوردن تقلید سخن گفتن با او پرداخت. سپس کاملاً ساکت شد، تا اینکه جمعیت به صدا زدنش پرداخت: «وتیوس، وتیوس، چکار می‌کنی؟»

«صرفاً دارم دنیا را سیاحت می‌کنم. اینجا بهترین دید را به همهٔ جای رم دارد. درياد روی دامانم نشسته است و جاهای دیدنی را نشانم می‌دهد؛ بنابراین مزاحم نشوید. بله، آنجا کاخ سنا است. دخترك نادان این را می‌دانم! و آنجا کالچستر است؛ اما مطمئناً اشتباه می‌کنی؛ از این درخت دیگر کالچستر را نمی‌توان دید، مگر نه؟ باید مقصودت اردوگاه گارد باشد. نه، به خدا آنجا کالچستر است. می‌توانم این اسم را که روی یك تخته نوشته‌اند و بریتانیاییهایی را که چهره‌هایشان را آبی کرده‌اند و در آن اطراف راه می‌روند ببینم. آن چیست؟ دارند چکار می‌کنند؟ و سپس با تقلید از صدای من گفت: «چر\، اما، می‌خواهم بدانم چر\؟ کس دیگری نیست که‌پرستشش کنید؟ آیا خدایان دیگر از عبور از این کانال خودداری کرده‌اند؟ سرزنششان نمی‌کنم. خودم نیز به هنگام عبور از این کانال دچار دریازدگی شدید شدم.»»

تماشاچیان وتیوس بشدت به شوق آمده بودند. هنگامی که دوباره ساکت شد فریاد زدند: «وتیوس، وتیوس! حالا چکار می‌کنی؟»

در حالی که دوباره صدای مرا تقلید می‌کرد پاسخ داد: «اولاً که، اگر نخواهم پاسخ

1) Deryad

بدهم، پاسخ نخواهم داد. نمی‌توانید وادارم کنید. من فردی آزاد هستم، مگر نیستم؟ در واقع یکی از آزادترین افراد رم هستم.»

«آه، وتیوس، برایمان بگو.»

«آنجا را ببین! آنجا را ببین! هزار ابلیس و دیو انتقام! بگذار بروم، درباد، بگذار بیدرنگ بروم. نه، نه، یك وقت دیگر. اکنون نمی‌توانم برای این قبیل کارها صبر کنم. باید بروم پایین. دستت را بکش درباد!»

«چه اتفاقی دارد مـی افتد، وتیوس؟»

«بگریزید و جانتان را نجات دهید. منظرهٔ ترسناکی دیدم. نه، صبر کنید! تروگوس، پروکولوس، نخست کمك کنید که من پایین بیایم! اما دیگران برای نجات جانتان بگریزید!»

«چه شد؟ چه شد؟»

«توفانی وحشتناك از سوی اُستیا می‌آید! بگریزید و جانتان را نجات دهید!»

و آن جماعت براستی متفرّق شدند. و چند لحظه پیش از آنکه سربازانم به تاخت وارد شوند در حالی که می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند و عروس و داماد در جلوی آنها بودند از باغ بیرون شتافتند و به خیابانها ریختند. مسالینا به‌سلامت دور شد، و سیلیوس نیز به همچنین، اما سربازان بدون مشکل در حدود ۲۰۰ نفر از میهمانان را دستگیر کردند، و بعد در حدود پنجاه نفر دیگر را هم که با افت و خیزی مستانه راهی خانه بودند دستگیر کردند. مسالینا را تنها سه نفر همراهی می‌کردند. ابتدا بیست نفر یا بیشتر همراهش بودند، اما همین که هشدار داده شد که افراد گارد دارند می‌آیند او را تنها گذاردند. مسالینا پیاده از میان «شهر» گذشت تا اینکه به باغهای لوکولوس رسید، و در این موقع تا حدی هوشیاری خود را بازیافته بود. بر آن شد که بیدرنگ به اُستیا بیاید و بار دیگر اثر زیباییش را بر من بیازماید - با این کار پیش از این هرگز در گول‌زدن من ناکام نشده بود - و می‌خواست بچه‌ها را نیز به عنوان ابزار کمکی همراه بیاورد. هنوز پابرهنه بود و لباس مراسم انگورچینی را به تن داشت، که موجب شده بود به هنگام عبور شتابان از میان خیابانها برایش سوت بکشند و ریشخندش کنند. مستخدمه‌ای را به کاخ فرستاد تا بچه‌ها را با یك جفت کفش صندل، قدری زیور و جواهر، و یك پیراهن تمیز به نزدش بیاورد. کیفیت عشق میان او و سیلیوس از اینجا معلوم می‌شود که با دیدن

نخستین نشانهٔ خطر یکدیگر را رها کردند. مسالینا آماده شد تا او را قربانی خشم من کند، و سیلیوس به میدان بازار رفت تا کار قضایی‌اش را از سر گیرد، چنان که گویی هیچ اتّفاقی رخ نداده است. چنان مست بود که می‌پنداشت می‌تواند وانمود کند که کاملاً بیگناه و بی‌خبر است، و هنگامی که افسران برای دستگیری او آمدند به آنان گفت که کار دارد، و از او چه می‌خواهند؟ در پاسخ به او دستبند زدند و روانهٔ اردوگاهش کردند.

در این ضمن من به ویتلیوس و سچینا[1] (همکارم در دومین دور کنسولی) که در سفر اُستیا همراهم آمده بودند و پس از انجام قربانی برای دیدار دوستانشان در سمت دیگر آن شهر رفته بودند پیوستم. به‌اختصار برایشان گفتم که چه اتّفاقی رخ داده است و گفتم که بیدرنگ عازم بازگشت به رم می‌باشم: از آنان انتظار دارم که از من پشتیبانی کنند و شاهد قضاوت بیغرضانه‌ای باشند که در مورد گناهکاران از هر درجه و مقام اعمال خواهم کرد. اثر اُلمپیایی[2] آن دارو ادامه داشت. سخنانم آرام، روان و، فکر می‌کنم، عاقلانه بود. ویتلیوس و سچینا نخست پاسخی ندادند و تنها با نگاههای خود نگرانی و شگفتی خود را ابراز می‌داشتند. هنگامی که از آنان پرسیدم دربارهٔ کلّ این قضیّه چه می‌اندیشند، ویتلیوس صرفاً ابراز شگفتی و وحشت می‌کرد، از قبیل: «براستی قضیّه را به شما گفتند! آه، چه وحشتناك! چه خیانت رذیلانه‌ای!» و سچینا نیز از او دنباله‌روی می‌کرد. کالسکهٔ دولتی به همراه نارچیسوس آماده شد و نارچیسوس، که به او گفته بودم کیفر خواستی علیه مسالینا بنویسد، و در این مدت مشغول بازجویی از کارمندان بود تا فهرستی هر چه کاملتر از همدستان او تهیّه کند نشان داد که مردی دلیر و خدمتگزاری وفادار است، گفت: «سزار، لطفاً به دوستان ارجمندتان بگویید که امروز چه مقامی دارم و در این کالسکه مرا همراه خود جا دهید. تا موقعی که سرورانم ویتلیوس و سچینانظری درست و بیغش پیدا نکرده‌اند، و از اظهارنظرهایی که بتواند به عنوان محکومیّت همسرتان یا محکومیّت متّهم‌کنندگانش تعبیر شود خودداری می‌کنند، وظیفهٔ من به عنوان فرمانده گارد شما این است که در کنارتان بمانم.»

خوشحالم که او با من آمد. در حالی که به سوی «شهر» می‌رفتیم برای ویتلیوس

1) Caecina

۲) اُلمپ قرارگاه خدایان – مقصود احساس خدایی و رؤیایی آن دارو است. – م.

تعریف کردم که مسالینا چه شیوه‌های جالبی داشت، چقدر او را دوست می‌داشتم و چگونه با فرومایگی مرا فریب داده بود. آه عمیقی کشید و گفت: «انسان باید از سنگ باشد تا زیبارویی چون او ذویش نکند.» دربارهٔ بچه‌ها نیز حرف زدم، و سچینا و ویتلیوس با هم آه کشیدند: «بچه‌های بینوای عزیز، نباید گذاشت که آنها ناراحت شوند.» اما تنها مطلبی که اظهار داشتند و تاحدّی به اظهار عقیده‌ای واقعی نزدیکتر بود نکته‌ای بود که ویتلیوس گفت: «برای هر کسی که چون من نسبت به مسالینا احساس تحسین و محبّتی داشته است تقریباً غیرممکن است که این اتّهامات پلید را باور کند، ولو آنکه هزار گواه قابل اعتماد سوگند یاد کنند که این اتّهامات درست بوده است.» و سپس سچینا سخن او را تأیید کرد، «آه، در چه دنیای بد و اسفباری زندگی می‌کنیم!» آنان شرمساری و پریشانی بزرگی در پیش داشتند. در گرگ و میش غروب به نظر می‌رسید که دو کالسکه به ما نزدیك می‌شدند. یکی از آنها کالسکه‌ای بود که اسبهایی سفید آن را می‌کشیدند و در آن ویبیدیا[1] نشسته بود، که پیرترین و محترم‌ترین عضو دوشیزگان وستال بود: هشتاد و پنج سال داشت و یکی از عزیزترین دوستانم بود. پشت‌سر این کالسکه ارابه‌ای می‌آمد که روی آن یك حرف ل بزرگ زرد رنگ نقش بسته بود، و یکی از ارّابه‌های متعلّق به باغهای لوکولوس بود که با آن خاك و آشغال حمل می‌کردند. در آن ارّابه مسالینا و بچه‌ها جای داشتند. نارچیسوس با یك نگاه موقعیّت را دریافت: چشمهای او از من تیزتر است. کالسکه را نگاه داشت و گفت: «این ویبیدیای وستال است که به دیدار شما می‌آید، سزار. شکّی نیست که از شما خواهد خواست که مسالینا را ببخشید. ویبیدیا پیرزن ارجمندی است، و فکر می‌کنم که محیط و دنیایش نیز چنین باشد، اما شما را به خدا هیچ قول شتابزده‌ای به او ندهید. به یاد داشته باشید که با شما چه رفتار ددمنشانه‌ای کرده‌اند و به یاد داشته باشید که مسالینا و سیلیوس نسبت به رم خائنند. با ویبیدیا، از هر جهت مؤدّب باشید، اما به هیچ‌وجه تسلیم نشوید. این کیفر خواست است. هم‌اکنون به آن نگاهی بیندازید، نامها را بخوانید. به انهام یازدهم نگاه کنید - منستر. آیا می‌خواهید آن را ببخشید؟ و سزونینوس، دربارهٔ سزونینوس چه می‌گویید؟ دربارهٔ زنی که با چنان موجودی سرگرم می‌شود چه می‌اندیشید؟»

آن برگ پوست را از او گرفتم و او در حالی که از کالسکه پیاده می‌شد به نجوا مطلبی

1) Vibidia

در گوش ویتلیوس گفت. نمی‌دانم چه گفت، اما ویتلیوس را بر آن داشت که در غیاب نارچیسوس دهان خود را ببندد. هنگامی که من در زیر نور یك فانوس اتّهامها را می‌خواندم نارچیسوس به آن سوی جاده دوید و به دیدار ویبیدیا و مسالینا رفت. آنان پیاده شده بودند و به سوی او می‌آمدند. اکنون مسالینا نسبتاً هوشیار بود: از دور با ملایمت مرا صدا زد، «سلام، کلودیوس! من چه دختر احمقی بودم! هرگز باور نمی‌کنی چنین کاری از من سر بزند!» برای نخستین بار ناشنوایی به کمکم آمد. صدایش را تشخیص ندادم و یك کلمهٔ آن را نشنیدم. نارچیسوس مؤدّبانه به ویبیدیا سلام گفت، اما اجازه نداد که مسالینا نزدیکتر شود. مسالینا دشنام داد و به رویش تف انداخت و کوشید با حیله رد شود، اما نارچیسوس به گروهبانی که با خود آورده بودیم دستور داد که او را به ارّابه‌اش ببرند و مراقب باشند که به «شهر» بازگردد. مسالینا چنان جیغ می‌زد که گویی داشتند او را می‌کشتند یا به او دست‌درازی می‌کردند، و من سرم را از روی آن برگ پوست بلند کردم تا بپرسم که موضوع چیست. ویتلیوس گفت: «زنی است میان مردم، درد زایمان بر او چیره شده است، در اثر آن است.»

ویبیدیا آهسته به کالسکهٔ ما آمد و نارچیسوس نفس‌نفس‌زنان به دنبالش آمد. نارچیسوس از جانب من صحبت می‌کرد. به ویبیدیا گفت که با روسپیگریها و خیانتهای بیسابقه و زنندهٔ مسالینا شایسته نیست که وستالی سالخورده و شرافتمند نزد من بیاید و برای زندگی او شفاعت کند.

«مطمئناً شما وستال‌ها تأیید نخواهید کرد که کاخ دوباره، همچون دوران کالیگولا، به یك روسپی خانه بدل شود، این‌طور نیست؟ شما که تأیید نمی‌کنید رقاصان باله و شمشیربازان در بستر کاهن بزرگ برنامه اجرا کنند، آن هم با همکاری نزدیك همسر کاهن بزرگ، آیا تأیید می‌کنید؟»

این سخنان ویبیدیا را تکان داد: مسالینا تنها به «ابراز خصوصیّتی بدون ملاحظه» با سیلیوس اعتراف کرده بود. ویبیدیا گفت: «من چیزی در آن باره نمی‌دانم، اما دست‌کم باید کاهن بزرگ را تشویق کنم که شتابزده کاری نکند، خون بیگناهی را نریزد، بی‌محاکمه کسی را محکوم نکند، شرافت خاندان و وظیفه‌اش را نسبت به خدایان محترم شمارد.»

وارد گفتگو شدم: «ویبیدیا، ویبیدیا، دوست عزیزم، با مسالینا عادلانه رفتار

خواهم کرد، می توانید روی این قول حساب کنید.»

نارچیسوس گفت: «بلی، در واقع همین‌طور است. خطر دراین است که کاهن بزرگ نسبت به همسر پیشینش بخشایشی ابراز کند که سزاوار آن نیست. در واقع برایش بسیار مشکل خواهد بود که در این قضیّه با آن اندازه که وظیفه‌اش اقتضا می‌کند بیغرضانه قضاوت کند. بنابراین باید از سوی او از شما خواهش کنم کاری نکنید که اوضاع از آنچه که هم‌اکنون هست برایش دردناکتر شود. بانو ویبیدیا، اکنون می توانم با عرض ادب پیشنهاد کنم که بازگردید، و به تشریفات رسمی الههٔ وستال، که آن را کاملاً درک می‌کنید بپردازید؟»

بدین ترتیب او بازگشت، و ما به راه خود ادامه دادیم. شنیده‌ام که وقتی به «شهر» آمدیم، مسالینا بار دیگر کوشید مرا ببیند، اما آن گروهبانها نگذاشتند. سپس کوشید بریتانیکوس و اُکتاویای کوچك را بفرستد تا نزد من از او شفاعت کنند، اما نارچیسوس که دید آنان به سوی ما می‌دوند آنها را با اشارهٔ دست عقب راند. من ساکت نشسته بودم و دربارهٔ فهرست معاشران مسالینا به فکر فرو رفته بودم. نارچیسوس این عنوان را روی آن‌گذارده‌بود: «گزارش موقّتی وغیرکامل بی‌پروایی های‌زنندهٔ والریامسالینا، ازنخستین‌سال ازدواجش با تیبریوس کلودیوس سزار اگوستوس جرمانیکوس بریتانیکوس، پدر کشور، کاهن بزرگ، و غیره، تا حال حاضر» آن فهرست شامل چهل و چهار نام بود، و بعداً به ۱۵۶ نام افزایش یافت.

نارچیسوس پیامی ارسال داشت و دستور داد که آن ارّابه به باغهای لوکولوس بازگردد: مقرّرات آمد و شد اجازه نمی‌داد که آن ارّابه در این ساعت در خیابانهای شهر باشد. مسالینا دریافت که شکست‌خورده است، بنابراین به بازگشت به آن باغ تن در داد. بچه‌ها را به کاخ فرستادند اما مادرش دومیسیا لپیدیا، با اینکه اخیراً کدورتی میان او و دخترش پیدا شده بود، با دلیری به دخترش پیوست و سوار آن ارّابه شد؛ در غیر این صورت جز گاریچی کسی در کنار مسالینا نمانده بود. نارچیسوس سپس به کالسکه‌ران گفت که ما را به خانهٔ سیلیوس ببرد. هنگامی که به آنجا رسیدیم گفتم: «اینجا که کاخ نیست، مگر نه؟ مطمئناً اینجا ساختمان خاندان آزینیان است؟»

نارچیسوس توضیح داد: «هنگامی که آزینیوس گالوس تبعید شد مسالینا اینجا را محرمانه خرید، و آن را به عنوان هدیهٔ ازدواج به سیلیوس داد. به داخلش بیایید و

خودتان ببینید که چه می‌گذشته است.»

وارد آن خانه شدم و تخت عروسی را دیدم- تزیینات برگ مورد، خمره‌ها و چرخشتهای شراب، میزهای انباشته از غذا و بشقابهای کثیف، گلها و گل حلقه‌های لگدمال شده روی فرش، پوست یوزپلنگهای رها شده، و شرابهای نیم‌خورده در هر گوشه کنار. همه خانه را ترک گفته بودند جز یک دربان پیر و در دو بدکار سیاه مست که از مِتگی در آنجا به خواب رفته بودند. دستور دادم آنان را دستگیر کردند. یکی از آنان یك افسر جوان ستاد به نام مونتانوس بود، دیگری برادرزادهٔ خود نارچیسوس بود، که زنی جوان و شوهردار و صاحب دو فرزند بود. چیزی که بیش از همه مرا تکان داد و دلتنگ کرد این بود که دریافتم تمام آن خانه انباشته از مبلها و اثاثهٔ کاخ بود، نه صرفاً چیزهایی که مسالینا به عنوان بخشی از جهیزیّهٔ خود به هنگام ازدواجمان به خانه‌ام آورده بود، بلکه اسبابهای موروثی خاندانهای کلودیان و یولیان، از جمله تندیسهای نیاکان من و نقابهای خانوادگی، گنجه‌ها و همه‌چیز! دلیلی آشکارتر از این در مورد مقاصدش امکان نداشت. بنابراین دوباره سوار کالسکه شدیم و به سوی اردوگاه گارد رفتیم. نارچیسوس اکنون افسرده و آرام شده بود، زیرا بسیار شیفتهٔ برادرزاده‌اش بود؛ اما وتیلیوس و سچینا اکنون به این نتیجه رسیده بودند که اگر این مدرك آشکار را باور کنند بیشتر در امان خواهند بود، و با هم به تشویق من به انتقام‌گیری پرداختند. به اردوگاه رسیدیم، و در آنجا ملاحظه کردم که همهٔ سپاه به دستور نارچیسوس در برابر سکّوی خطابه به صف ایستاده‌اند. اکنون هوا تاریك شده بود و سکّوی خطابه را با مشعلهای فروزان روشن کرده بودند. روی سکو رفتم و سخنرانی کوتاهی کردم. صدایم واضح بود اما گویی از مسافتی بسیار دور به گوش می‌رسید:

«افراد گارد، دوستم هیرود آگریپا، که نخستین بار مرا برای امپراتوری به شما پیشنهاد کرد و سپس سنا را متقاعد کرد که انتخاب شما را تصویب کنند، در آخرین باری که او را دیدم به من گفت، و همچنین در آخرین نامه‌ای که از او دریافت کردم به من نوشت که هرگز به هیچ‌کس اعتماد نکنم، زیرا در پیرامونم هیچ‌کس ارزش آن را ندارد که به او اعتماد کنم. سخنان او را جدّی نگرفتم. به ابراز اعتماد کامل خود به همسرم، والریا مسالینا، که اکنون می‌دانم که یك روسپی، یك دروغگو، یك دزد، یك جانی، و یك خائن به رم بوده است ادامه دادم. افراد گارد، مقصودم این نیست که به شما اعتماد

نداشته باشم. شما تنها کسانی هستید که طرف اعتمادم هستید، و می‌دانید. شما سرباز هستید و وظیفهٔ خود را بی‌چون و چرا اجرا می‌کنید. از شما انتظار دارم که اکنون در کنارم بمانید و دسیسه‌ای را که همسر پیشینم مسالینا و فاسقش، کنسول منتخب گایوس سیلیوس، به بهانهٔ اینکه می‌خواهند آزادی اجتماعی را دوباره به «شهر» بازگردانند، علیه جانم ترتیب داده‌اند درهم بشکنید. سنا از توطئه‌گری گندیده است، گندیده همچون امعاء قوچی که بعدازظهر امروز در راه خدایگان اگوستوس قربانی کردم؛ هرگز چنان منظرهٔ نامیمونی ندیده‌اید. از اینکه این‌گونه سخن بگویم شرمسارم، اما حقیقت این است، مگر نیست؟ به من کمك کنید تا دشمنان خود را — دشمنان خودمان را — به محاکمه بکشم، و پس از آنکه مسالینا مرد، اگر بار دیگر ازدواج کنم به شما اجازهٔ آزادانه و کامل می‌دهم که مرا با شمشیرهایتان تکّه‌تکّه کنید، و کلّه‌ام را، همچون کلهٔ سیاتوس، در گرمابه‌ها گوی بازیچهٔ پاهای خود کنید. سه بار ازدواج کرده‌ام، و سه بار بداقبال بوده‌ام. باری، در این باره چه عقیده‌ای دارید، بچه‌ها؟ فکر خود را به من بگویید. از دوستان دیگرم نمی‌توانم پاسخ صریح دریافت کنم.»

«آنها را بکش سزار!» — «رحم نکن!» — «ماده سگ را خفه کن!» — «مرگ بر همهٔ آنها!» — «ما در کنارت هستیم!» — «زیاده از حد با گذشت بوده‌ای!» — «نابودشان کن، سزار!» در اینکه افراد گارد دربارهٔ این قضیّه چه می‌اندیشیدند جای تردید نبود.

بنابراین دستور دادم مردان و زنان دستگیرشده را همان‌جا و همان وقت به حضورم آوردند، و نیز دستور دادم ۱۱۰ مرد دیگر را که نام آنان در کیفر خواست به عنوان فاسقین مسالینا آمده بود، و چهار زن اشرافی را که به پیشنهاد مسالینا، در جریان آن عیّاشی رسوایی‌آمیز کاخ تن به هرزگی داده بودند دستگیر کنند. محاکمه را ظرف سه ساعت پایان دادم. اما علّت این امر آن بود که جز سی و چهار نفر بقیهٔ ۳۶۰ نفری که به هنگام خواندن نام خود حضور داشتند در برابر اتّهاماتی که به آنان وارد شده بود خود را گناهکار دانستند. آنانی را که تنها جرمشان حضور در آن عروسی بود تبعید کردم. بیست شهسوار، شش سناتور، و یک سرهنگ گارد، که همگی در مورد هرزگی یا اقدام به شورش و یا هر دو خود را گناهکار دانستند، تقاضا کردند که بیدرنگ اعدام شوند، و این لطف را نسبت به آنان کردم. وتیوس والنس کوشید با پیشنهاد لو دادن اسامی رهبران دسیسه جان خود را بخرد. به او گفتم که بدون کمك او می‌توانم آنان را بیابم و او را برای

اعدام بردند. نام مونتانوس در فهرست نارچیسوس آمده بود، اما ادعا می‌کرد که مسالینا او را وادار کرده بود که شب را آنجا بگذراند و فرمانی را به امضا و مهر من به او نشان داده بود که این کار را بکنم؛ و نیز مسالینا پس از آن از او دلزده شده بود. مسالینا قطعاً با خواندن آن مدرک به صدای بلند، به عنوان کاری کاملاً متفاوت از من امضا گرفته بود ــ تحت عنوان اینکه «چشمهای گرانقدرت خسته نشود، عزیزم». تذکر دادم که در مورد حضور در آن عروسی یا هرزگی با برادرزادهٔ دوستم نارچیسوس از من دستور نداشته است؛ بنابراین او نیز اعدام شد. آن شب پانزده مورد خودکشی نیز به‌وسیلهٔ کسانی که دستگیر نشده بودند اما انتظار داشتند که دستگیر شوند در «شهر» رخ داد. سه نفر از دوستان نزدیکم، که همگی از شهسواران بودند، تروگوس، کوتا، و فابیوس، در میان آنان بودند. گمان می‌کنم که نارچیسوس از گناه آنان باخبر بود اما نام آنان را به خاطر دوستی در برگ کیفر خواست نیاورده، و با اکتفا به هشدار دادن به آنان خود را دلخوش کرده بود.

منستر خود را گناهکار نمی‌دانست: به یادم آورد که در فرمانبرداری از همسرم «در همه چیز» تابع دستورهای من بوده است، و گفت که برخلاف میل خود از مسالینا اطاعت می‌کرده است. لباسهایش را درآورد و داغهای شلاقی را بر پشتش نشان داد و گفت: «او مرا شلاق می‌زد زیرا شرم و حیای ذاتی‌ام مرا از اینکه دستورهای شما را با آن چنان که خواستهٔ او بود اجرا کنم باز می‌داشت، سزار.» دلم به حال منستر می‌سوخت. او زمانی تماشاگران تآتر را از کشتار آلمانیها حفظ کرده بود. و از یك بازیگر چه انتظاری می‌شود داشت؟ اما نارچیسوس گفت: «او را نبخشید، سزار. جای ضربه‌هایش را بدقت نگاه کنید. گوشت به هیچ‌وجه شکاف نخورده است. بر هر کسی که دو چشم بینا دارد آشکار است که مقصود از این تازیانه آزار رساندن نبوده است؛ این کار صرفاً بخشی از عملیات پلیدشان بوده است.» بدین ترتیب منستر کرنشی بسیار موقّرانه روبه صف کرد، که آخرین کرنشش بود، و عبارت کوتاه همیشگی‌اش را اظهار کرد: «اگر موجب خشنودی شما شده‌ام، همین پاداش مرا بس. اگر شما را رنجانده‌ام، خواستار بخشایشم.» صف سربازان این سخنان را در سکوت شنید، و منستر را راهی مرگ کردند.

جز کسانی که آشکارا بیگناه بودند، تنها دو نفر را بخشیدم که عبارت بودند از

لاترانوس، که متّهم به توطئه شده بود اما خود را گناهکار اعلام نداشته بود، و سزونینوس. مدارك علیه لاترانوس ضد و نقیض بود، و او از برادرزادگان اولوس پلائوتیوس بود، بنابراین او را از امتیاز شك برخوردار کردم. سزونینوس را بدین دلیل بخشیدم که چنان بدبخت کثیفی بود که گرچه از خانوادهٔ خوبی بود، نمی‌خواستم با اعدام کردن او در کنار دیگر هرزگان به آنان اهانت کرده باشم: او در دوران کالیگولا به عنوان یك زن به روسپیگری پرداخته بود. نمی‌دانم بر سر او چه امد: دیگر هرگز در رم پیدایش نشد. همچنین اتهام علیه برادرزادهٔ نارچیسوس را منتفی کردم: تا این اندازه به او مدیون بودم.

دستور دادم باکانت‌ها[1] را که هنوز جز آن پوستهای یوزپلنگ لباس دیگری دربر نداشتند به دار آویختند، در حالی که سخنان اولیس را در کتاب اُدیسه، به هنگامی که از مستخدمه شریر پنلوپه انتقام می‌گرفت، بازگو می‌کردم:

چنین گفت پس شاهزاده که هان: «به شمشیر جنگی بدین ناکسان
توانیم مرگی سزاوار داد؟
بدینان که هم روسپیهای شب شرمشان باد
و هم ژاژخایانِ نام و نشانم؟»

همهٔ آنان را به شیوهٔ هومری، با یك طناب بزرگ دریانوردی که با یك چرخ اهرم میان دو درخت محکم بسته بودند، در ردیفی دوازده نفره به ریسمان کشیدم. پاهایشان قدری بالاتر از زمین قرار داشت و هنگامی که جان می‌سپردند بار دیگر از آن کتاب نقل قول کردم:

تکانی چند بر پاهای خود دادند و دیری هم نپاییدند.

و اما سیلیوس چه شد؟ و مسالینا؟ سیلیوس درصدد دفاع برنیامد. اما هنگامی که از او بازپرسی کردم با بیان شرحی از بد راه شدنش به‌وسیلهٔ مسالینا حقیقت را صریحاً

۱) Bacchantes: زنان پیرو خدای شراب، مقصود زنانی است که در آن عروسی کذایی میگساری کرده بودند. - م.

اظهار داشت. به او فشار آوردم: اما چرا؟، می‌خواهم بدانم چرا؟ آیا براستی عاشقش بودی؟ آیا براستی مرا جبّار می‌پنداشتی؟ آیا براستی می‌خواستی جمهوری را بازگردانی، یا صرفاً می‌خواستی به جای من امپراتور شوی؟ پاسخ داد: «نمی‌توانم تشریح کنم، سزار. شاید افسون شده بودم. مسالینا کاری کرد که شما در نظرم یك جبّار باشید. برنامه‌هایم گنگ بودند. برای بسیاری از دوستانم از آزادی سخن می‌گفتم و خودتان می‌دانید چه می‌گویم، وقتی کسی از آزادی سخن می‌گوید همه‌چیز به‌طوری زیبا ساده به‌نظر می‌رسد. انسان انتظار دارد که همهٔ درها گشوده شوند و همهٔ دیوارها فرو بریزند و همهٔ صداها به غریو شادی بدل شوند.»

«آیا آرزو می‌کنی که از جانت درگذرم؟ آیا باید چون یك کودن غیرمسئول تو را در بازداشت خانواده‌ات قرار دهم؟»

«آرزو می‌کنم که بمیرم.»

مسالینا از آن باغها برایم نامه‌ای نوشته بود. در آن نامه گفته بود که مرا همچون همیشه دوست دارد و امیدوار است که شوخی او را جدّی نگیرم؛ گفته بود که صرفاً، همان‌طور که با هم قرار گذاشته بودیم، سیلیوس را بازی می‌داده است، و اگر به علّت مستی احمقانه در این شوخی قدری زیاده‌روی کرده است، من نباید احمق باشم و احساس کج‌خلقی یا حسادت کنم. «در چشم یك زن هیچ‌چیز به اندازهٔ حسادت یك مرد را منفور و زشت نمی‌کند.» آن نامه را هنگامی که پشت میز دادگاه بودم به من دادند، اما نارچیسوس نگذاشت که تا پایان محاکمه پاسخی به آن بدهم جز عبارتی رسمی، «مرقومهٔ شما واصل گردیده است، و در وقت مقتضی مورد بررسی شاهانه‌ام قرار خواهد گرفت.» نارچیسوس گفت تا وقتی که از گستردگی ابعاد گناهان وی مطمئن نشده‌ام بهتر است تن به نوشتن ندهم: نباید هیچ‌گونه امیدی پیدا کند که از مرگ رهایی خواهد یافت و صرفاً به جزیرهٔ کوچکی تبعید خواهد شد.

پاسخ مسالینا به آن اعلام وصول رسمی نامه‌اش عریضه‌ای طولانی، پر از لکه‌های اشك، و حاکی از سرزنش من به خاطر پاسخ سردم به اظهارات عاشقانه‌اش بود. اکنون، به قول خود، به اعتراف کامل بسیاری از کج‌رویهایش پرداخته بود، اما هرزگی واقعی را حتی در یك مورد هم نپذیرفته بود؛ از من خواهش کرده بود که او را به خاطر بچه‌ها ببخشم و به او فرصتی دوباره دهم تا همسری وفادار و وظیفه‌شناس باشد؛ و قول داده

بود که برای زنان نجیب‌زادهٔ رُمی در همهٔ دورانها نمونهٔ یك کدبانوی بی‌نقص باشد. نامه‌اش را با نام کوچك عاشقانه‌ای که بر او نهاده بودم امضا کرده بود. این نامه هنگام محاکمهٔ سیلیوس به دستم رسید.

نارچیسوس اشکهایی را که در چشمهایم جمع شده بود دید و گفت: «سزار، تسلیم نشوید. کسی که سرشتش روسپیگری است هرگز اصلاح نخواهد شد. او حتّی در این نامه هم نسبت به شما صداقت ندارد.»

گفتم: «نه، تسلیم نخواهم شد. انسان نمی‌تواند از یك بیماری دو بار بمیرد.»

دوباره نوشتم: «مرقومه شما واصل گردیده است، و در وقت مقتضی مورد بررسی قرار خواهد گرفت.»

سومین نامهٔ مسالینا درست هنگامی رسید که آخرین سرها را جدا کرده بودند. نامه‌اش خشمگینانه و تهدیدآمیز بود. نوشته بود که اکنون این فرصت کامل را به من داده است که با او رفتاری عادلانه و شرافتمندانه داشته باشم، و اگر از رفتار اهانت‌آمیز، بی‌احساس، و ناسپاسانه‌ای که نسبت به وی داشته‌ام بیدرنگ پوزشخواهی نکنم، باید پذیرای پی‌آمدهای آن باشم؛ زیرا بیش از این نمی‌تواند بردباری کند؛ و اکنون توانسته است پنهانی وفاداری همهٔ افسران گارد من، و همهٔ آزاد بردگانم به استثنای نارچیسوس، و بیشتر اعضای سنا را کسب کند؛ و کافی است دهان باز کند تا بیدرنگ مرا دستگیر کنند و به انتقامجویی وی واگذارند. نارچیسوس سرش را بلند کرد و خندید. «خوب است، دست‌کم به وفاداری من نسبت به شما اعتراف کرده است، سزار. اکنون اجازه دهید که به کاخ برویم. قاعدتاً باید از گرسنگی در شرف ضعف باشید. از هنگام صبحانه تاکنون چیزی نخورده‌اید، اینطور نیست؟»

«اما چه پاسخی باید بدهم؟»

«این نامه لایق پاسخ نیست.»

به کاخ بازگشتیم و غذای خوبی برایمان تدارك دیده بودند؛ شربت افسنطین که به توصیهٔ گزنفون به عنوان یك آرام‌بخش آورده بودند، و صدف، و کباب غاز با قارچ دلخواهم و سوس پیاز – که آن را مطابق دستورالعملی که برِه‌نیسه، مادر هرود، به مادرم داده بود درست کرده بودند – و حلیم گوساله با ریشهٔ خردل، و خوراك مخلوطی از سبزیها، و شیرینی سیب که عسل و میخك را چاشنی آن کرده بود، و هندوانهٔ آفریقایی.

غذایم را با ولع خوردم و هنگامی که سیر شدم به‌شدّت احساس خواب کردم. به نارچیسوس گفتم: «امشب دیگر فکرم کار نمی‌کند. بسیار خسته‌ام. تا فردا صبح سرپرستی امور را به تو وامی‌گذارم. گمان می‌کنم که باید به آن زن بدبخت ابلاغ کنیم که فردا صبح در اینجا حضور یابد و در برابر این اتّهام‌ها از خود دفاع کند. به ویبیدیا قول داده‌ام که وی را عادلانه محاکمه کنم.» نارچیسوس حرفی نزد. و من روی نیمکت خوابیدم.

نارچیسوس سرهنگ گارد را صدا زد: «این فرمان امپراتور است. باید شش نفر بردارید و به آن عشرتگاه در باغهای لوکولوس بروید و در آنجا بانو والریا مسالینا، همسر مُطلّقهٔ امپراتور، را اعدام کنید.» سپس به ائودوس گفت که بر گاردیها پیشدستی کند و به مسالینا هشدار دهد که آنان در راه هستند، و بدین ترتیب به او فرصتی دهد تا خودکشی کند. اگر مسالینا آن کار را می‌کرد، زیرا که کمتر امکان داشت که چنین نکند، در این صورت نیازی نبود که من از خبر دستور اعدام وی، که صدور آن در صلاحیّت و اقتدار نارچیسوس نبود، آگاه شوم. ائودوس او را در عشرتگاه در حالی یافت که چهره‌اش را بر زمین گذارده بود و زار می‌زد. مادرش در کنارش زانو زده بود. مسالینا بی‌آنکه سرش را بلند کند گفت: «ای کلودیوس عزیزم، چقدر بیچاره و شرمنده‌ام.»

ائودوس خندید: «اشتباه می‌کنید، بانوی من. امپراتور در کاخ خوابیده و دستور داده است که مزاحمش نشوند. پیش از رفتن به سرهنگ گارد گفت که به اینجا بیاید و سر زیبایتان را از بدن جدا کند. سخنانش عیناً چنین بود، بانوی من: «سر زیبایش را ببرید و آن را بر سر یك نیزه کنید.» من پیشاپیش آمده‌ام تا به شما خبر دهم. امیدوارم به همان اندازه که زیبا هستید دلیر هم باشید، بانوی من. توصیه می‌کنم پیش از آمدنشان کار را تمام کنید. این خنجر را همراه آورده‌ام تا اگر خودتان وسیله در دسترس نداشته باشید از آن استفاده کنید.»

دومیسیا لپیدا گفت: «امیدی نیست، فرزند بینوایم؛ اکنون گریزی نداری. تنها راه شرافتمندانه‌ای که برایت باقی مانده است، این است که این خنجر را بگیری و خودت را بکشی.»

مسالینا با گریه گفت: «دروغ است، کلودیوس هرگز جرأت نمی‌کند که این چنین مرا از سر خود باز کند. این دعوت و نیرنگ نارچیسوس است. باید می‌دادم

نارچیسوس را مدّتها پیش می‌کشتند. نارچیسوس پست و منفور!»

صدای ضربه‌های سنگین قدمهای سربازان از خیابان بیرون ساختمان شنیده می‌شد: «سربازان، ایست! سلاحها آمده!» در با ضربه‌ای باز شد و آن سرهنگ که دستهایش را به بغل زده بود در آستانهٔ در و پشت به زمینهٔ آسمان تاریك شب ایستاد. کلامی بر زبان نیاورد.

مسالینا با دیدن او فریاد کشید و آن خنجر را از چنگ ائودوس ربود. لبه و نوك آن را بزدلانه لمس کرد. ائودوس زیر لب گفت: می‌خواهی گاردیها آن‌قدر منتظر بمانند تا من یك سنگ تیزکننده بیاورم و آن را برایت تیز کنم؟»

دومیسیا لپیدا گفت: «دلیر باش، فرزند. اگر سریع وارد کنی ناراحت نمی‌شوی.»

سرهنگ بآرامی دستهایش را باز کرد: دست راستش را بر قبضهٔ شمشیرش نهاد. مسالینا نوك خنجر را نخست روی گلو و سپس روی سینه‌اش گذاشت. «آه، نمی‌توانم، مادر! می‌ترسم!»

سرهنگ شمشیرش را از غلاف کشیده بود. سه قدم بزرگ پیش گذارد و آن را در بدنش فرو برد.

فصل ۳۰

درست پیش از آنکه به خواب روم، گزنفون پیمانه‌ای دیگر از آن «معجون المپیا» به من خورانده بود، و آن احساس عالی، که به هنگام صرف شام قدری کاهش یافته بود، دوباره در من جان گرفت. با ضربه‌ای از خواب برخاستم– بردهٔ بی‌احتیاطی یك ستون ظروف روی هم چیده را به زمین انداخته بود– با صدای بلند خمیازه کشیدم و از حاضران به خاطر رفتار ناشایستم در سر میز پوزش خواستم. همه فریاد زدند، «بدیهی است، سزار.» فکر کردم که چقدر وحشتزده هستند. آدمهای بد و وجدانهای بد.

بشوخی گفتم: «هنگامی که خوابیده بودم کسی شرابم را زهرآگین نکرده است؟»

معترضانه گفتند: «خدا نکند، سزار.»

«نارچیسوس، معنی آن شوخی کالچستر که وتیوس والنس گفته بود چیست؟ موضوع دربارهٔ این بود که بریتانیاییها مرا به عنوان یك خدا می‌پرستند.»

نارچیسوس گفت: «به هیچ‌وجه شوخی نبود، سزار. در واقع، شاید خودتان هم بدانید که در کالچستر پرستشگاهی را به خدایگان کلودیوس اگوستوس تخصیص داده‌اند و از آغاز تابستان تاکنون به پرستش شما مشغول بوده‌اند. اما من تازه این مطلب

را شنیده‌ام.»

«پس به همین دلیل است که چنین احساس غریبی دارم. تبدیل به یك خدا شده‌ام! اما چگونه چنین اتفاقی رخ داد؟ به یاد دارم که به اُستوریوس نوشتم و اجازه دادم که پرستشگاهی در کالچستر برپا کند و آن را به پاس پیروزی‌ای که خدایگان اگوستوس در جزیرهٔ بریتانیا موجب گردیده است به او تخصیص دهند.»

«سزار، در این صورت گمان می‌کنم که اُستوریوس اشتباهی طبیعی کرده و پنداشته است که مقصود از اگوستوس خود شما هستید، بویژه آنکه شما از آن پیروزی نام برده‌اید که اگوستوس در بریتانیا برای سپاهیان رم موجب گردیده است. خدایگان اگوستوس مرز را در کانال [مانش] تثبیت کرد و نام او در مقایسه به نام خودتان برای بریتانیاییها هیچ مفهومی ندارد. شنیده‌ام که بومیان آنجا از شما با اعتقاد و حرمت مذهبی عمیقی نام می‌برند. دربارهٔ تندر و آذرخش و مه جادویی و ارواح سیاه و هیولاهای کوهان‌دار و آن هیولاهایتان که به جای بینی مار داشتند شعرها می‌سازند. از نظر سیاسی اُستوریوس در تخصیص آن پرستشگاه کار بسیار درستی کرده است. اما از اینکه این کار بدون رضایت شما صورت گرفته است متأسفم، و در این باب با خواستهٔ شما موافق نیستم.»

تکرار کردم: «پس اکنون من یك خدا هستم، اینطور است؟ هیرود آگریپا همیشه می‌گفت که سرانجام کارم به خدایی خواهد کشید و من همواره می‌گفتم که پوچ می‌گوید. تصوّر می‌کنم که نمی‌توانم آن اشتباه را تصحیح کنم، نارچیسوس تو فکر می‌کنی که بتوانم؟»

نارچیسوس پاسخ داد: «این کار اثر بسیار بدی در اهالی آن استان خواهد گذاشت.»

گفتم: «باری، با این احساسی که اکنون دارم اهمیّتی نمی‌دهم. به هیچ‌چیز اهمیّت نمی‌دهم. فرض کنید آن زن بدبخت را بیدرنگ برای محاکمه به اینجا بیاورم. خود را کاملاً عاری از عواطف کوچك فانی می‌بینم. حتی ممکن است او را ببخشم.»

نارچیسوس با صدایی کوتاه گفت: «او مرده است. مرده، به دستور خودتان.»

گفتم: «جامم را پر کنید، به یاد نمی‌آورم که چنین دستوری داده باشم، اما اکنون برایم یکسان است. نمی‌دانم چه نوع خدایی هستم. آتنودوروس پیر همواره برایم

مفهومی رواقی از خدا وصف می‌کرد: خدا دایره‌ای بی‌نقص و کامل، ایمن از تأثیر حوداث و وقایع بود. من همواره خدا را به صورت کره‌ای بسیار بزرگ مجسّم می‌کردم. ها، ها، ها! من نیز اگر باز هم از این غازها بخورم و باز هم از این شرابها بنوشم کدویی شکل خواهم شد. پس مسالینا مرده است! زن زیبایی بود، دوستان! اما بد بود!»

«زیبا اما بد، سزار.»

«یك نفر مرا ببرد که بخوابم، و بگذارید همچون خدایان بخوابم. اکنون من خدایی متبرّك هستم، این‌طور نیست؟»

سپس مرا به بسترم بردند. تا ظهر روز بعد در بستر ماندم، در تمام این مدّت به خوابی سنگین رفته بودم. سنا در غیاب من جلسه‌ای تشکیل داد و با تصویب یك پیشنهاد به خاطر سرکوب آن شورش به من تبریك گفت، و با تصویب پیشنهادی دیگر مقرّر داشت که نام مسالینا از بایگانیها پاك شود و آن نام را از همهٔ نوشته‌های دولتی بزدایند، و همهٔ تندیسهایش را درهم شکنند. بعدازظهر برخاستم و کارهای عادی امپراتوری را از سر گرفتم. هر کسی را که می‌دیدم بسیار فرمانبردار و مؤدّب بود، و هنگامی که به بازدید دادگاههای حقوقی رفتم، برای نخستین بار در طی سالها، هیچ کس نکوشید شلوغی و سر و صدا راه بیندازد یا مرا مورد عتاب قرار دهد. طولی نکشید که رسیدگی به دعاوی را پایان دادم.

روز بعد با اُبهت و شکوه به گفتن سخنانی دربارهٔ فتح آلمان پرداختم؛ و نارچیسوس، که دریافته بود داروی گزنفون تأثیر بیش از اندازه شدید برجای گذارده است – به جای اینکه صرفاً در برابر ضربه‌ای، که انتظار می‌رفت در اثر مرگ مسالینا بر من وارد شود، با ملایمت به من آرامش بخشد شعورم را مختل کرده بود – به گزنفون گفت که دیگر از آن دارو به من ندهد. آن احساس المپیایی بتدریج از میان رفت و من بار دیگر به‌گونه‌ای رقّت‌انگیز احساس فانی بودن کردم. در نخستین بامداد پس از آنکه دیگر تحت تأثیر آن دارو نبودم برای صرف صبحانه پایین رفتم، و پرسیدم: «همسرم کجا است؟ بانو مسالینا کجا است؟» مسالینا همیشه با من صبحانه می‌خورد، مگر آنکه از آن «سر دردهای بد» می‌داشت.

اثودوس پاسخ داد: «او مرده است، سزار. چند روز پیش، به دستور خودتان

مرد.»

با ضعف گفتم: «نمی‌دانستم. مقصودم این است که فراموش کرده بودم.» سپس شرمساری و اندوه و وحشت کلّ این ماجرا به ذهنم بازگشت، و از پای درآمدم. بزودی به شلوغ بازی احمقانه دربارهٔ مسالینای عزیز و گرانقدرم پرداختم و خود را به عنوان قاتل او سرزنش می‌کردم، و می‌گفتم که همه‌اش تقصیر من بوده است، و از خود مسخره‌ای بزرگ آفریده بودم. سرانجام به خود آمدم و تخت‌روانم را خواستم. دستور دادم: «باغهای لوکولوس.» مرا به آنجا بردند. در حالی که روی یکی از نیمکتهای باغ در زیر یك صنوبر نشسته بودم، و به چمن سبز نرم برابرم و خیابان پهن پر علفی را که پر از ممرز بود می نگریستم، و جز گاردهای آلمانی‌ام که دور از دید در میان بوته‌زار ایستاده بودند، کسی در پیرامونم نبود و یك طومار کاغذ دراز روی زانو و قلمی در دست داشتم، با جدیت به جمع‌بندی اینکه اکنون در چه موقعیّتی بودم پرداختم. اکنون که مشغول نوشتن هستم آن کاغذ در کنارم است و آنچه را که در آن نوشته بودم دقیقاً رونویسی می‌کنم. آن جمع‌بندی، به هر دلیل، به صورت عبارتهای سه بندی مربوط به هم درآمده است، مانند «سه مصراعیها»ی دروئیدهای بریتانیایی (که اوزان قراردادی متعارفی آنان در اشعار نوع اخلاقی یا آموزشی به شمار می رود):

عاشق آزادی‌ام: از جبّاریت بیزارم.
همیشه رُمی میهن پرستی بوده‌ام.
تفکّر رُمی بر پایهٔ جمهوریخواهی است.

من اکنون، بر خلاف عقیدهٔ باطنی، یك امپراتورم.
در این مقام قدرت سلطنت را اعمال می‌کنم.
اکنون سه نسل می‌شود که جمهوری معلّق شده است.

جنگ داخلی جمهوری را درهم شکست.
اگوستوس قدرت سلطنتی‌اش را سازمان داد.
این کار صرفاً سیاستی اضطراری بود.

اگوستوس دریافت که نمی‌تواند از قدرت سلطنتی‌اش کناره‌گیری کند.
من در فکر خود این عمل اگوستوس را به عنوان عوام‌فریبی محکوم می‌کردم،
من جمهوریخواهی معتقد باقی ماندم.

کالیگولا مرا ناگهان به مقام کنسولی گمارد.
تنها آرزویم این بود که به کار کتابهایم بازگردم.
کالیگولا کوشید که چون سلطانی شرقی فرمانروایی کند.

من یك میهن پرست بودم.
باید به قتل کالیگولا دست می‌یازیدم.
در عوض با بازی کردن نقش یك ابله جان خود را حفظ کردم.

کاسیوس کائریا احتمالاً یك رمی میهن‌پرست بود.
او سوگندش را شکست و کالیگولا را کشت.
دست‌کم، او کوشید که جمهوری را باز گرداند.

در آن وقت جمهوری اعاده نشد.
در عوض امپراتور تازه‌ای گمارده شد.
آن امپراتور خودم بودم، تیبریوس کلودیوس.

اگر نمی‌پذیرفتم کشته می‌شدم.
اگر نمی‌پذیرفتم جنگ داخلی در می‌گرفت.
گزینش من صرفاً اقدامی اضطراری بود.

من کاسیوس کائریا را به مرگ محکوم کردم.
دریافتم که هنوز نمی‌توانم از قدرت کناره‌گیری کنم.
و خود اگوستوس دوم شدم.

سخت‌کوشی و پرکاری کردم، چون اگوستوس؛
امپراتوری را وسعت دادم و قوی کردم، چون اگوستوس؛
سلطانی خودکامه بودم، چون اگوستوس.

من آگاهانه عوامفریبی نمی‌کنم.
به خود دلخوشی می‌دادم که کارم بهترین است.
نقشه‌ام این بود که همین امسال جمهوری را بازگردانم.

بی‌آبرویی یولیا مکافات اگوستوس بود.
«کاش هرگز ازدواج نکرده بودم، و بی‌فرزند می‌مردم.»
من نیز دربارهٔ مسالینا همین احساس را دارم.

باید خود را می‌کشتم تا اینکه فرمانروایی کنم:
هرگز نباید اجازه می‌دادم که هیرود اغوایم کند.
با بهترین نیّات به یك جبّار تبدیل شده‌ام.

در برابر حماقتها و رذالتهای مسالینا کور بودم.
او به نام من خون مردان و زنان بیگناه را می‌ریخت.
ناآگاهی جرم را توجیه نمی‌کند.

اما آیا تنها من گناهکارم؟
آیا همهٔ ملت به همان اندازه گناه نکرده‌اند؟
آنان مرا امپراتور کردند و به خودشیرینی و جلب نظرم پرداختند.

و آیا اکنون مشغول اجرای نیّات صادقانه‌ام هستم؟
اگر جمهوری را بازگردانم، آن وقت چه؟

آیا براستی گمان می‌کنم که رمیها سپاسگزار خواهند بود؟

«خودتان می‌دانید که وقتی کسی از آزادی سخن می‌گوید،
همه‌چیز به گونه‌ای زیبا ساده به نظر می‌رسد.
انسان انتظار دارد که همهٔ درها گشوده شوند و همهٔ دیوارها فرو ریزند.»

جهان از امپراتور بودنم کاملاً راضی است،
همه راضی‌اند جز کسانی که می‌خواهند خودشان امپراتور باشند.
براستی هیچ‌کس خواهان بازگشت جمهوری نیست.

آزینیوس پولیو راست می‌گفت:
«باید اوضاع بسیار بدتر شود تا بتوان آن را بهبود بخشید.»
بر آن شدم که: سرانجام، نقشه‌ام را عملی نکنم.

این برکهٔ وزغها یک پادشاه می‌خواست.
بگذار یوه برایشان شاه دُرنای جوانی بفرستد.
گناه اصلی کالیگولا این بود که: سلطنت درناییش بسیار گذرا بود.

گناه اصلی من این است که: بیش از اندازه نیکخواه بوده‌ام.
ویرانه‌ای را که اُسلافم گستراندند مرمّت کردم.
دوباره رم و جهان را با سلطنت آشتی دادم.

تقدیر رم این است که به سزاری دیگر کرنش کند.
اگر او دیوانه، خونخوار، بلهوس، مسرف و شهوتران باشد چه باک.
شاه دُرنا بار دیگر سرشت پادشاهان را ثابت خواهد کرد.

من با کند کردن تیغهٔ جبّاریت مرتکب اشتباه بزرگی شدم.

با تیز کردن همان تیغه می توانم آن اشتباه را جبران کنم.
آشفتگیهای خشن درمانهای خشن می طلبند.

باید به یاد داشته باشم که هنوز شاهی چون کُندهای پیرم.
که در این برکهٔ ساکن بدون جنبش شناور خواهم ماند.
بگذار همهٔ زهرهایی که در لجن پنهان مانده است بیرون بریزد.

بر این تصمیم ماندم. از آن زمان تاکنون با تعصّب بر این تصمیم ماندهام. اجازه ندادهام که میان من و این تصمیم هیچ مانعی پدید آید. نخست بسیار دردناك بود. به نارچیسوس گفته بودم که احساسم همچون آن شمشیرباز اسپانیایی است که ناگهان در وسط میدان بازوی سپر گرفتهاش کنده و آویزان شد؛ اما تفاوتش این است که آن اسپانیایی از زخمی که برداشت مرد و من به زندگی ادامه میدهم. شاید شنیدهاید کسانی که چلاق شدهاند در هوای نمناك و سرد از احساس درد در پا یا دستی که از دست دادهاند می‌نالند؟ این درد ممکن است خیلی هم دقیق و مشخّص باشد. مانند اینکه از نوك شست تا مچ تیر بکشد، یا دردی متمرکز در سر زانو باشد. من غالباً چنین احساسی داشتم. غالباً نگران این بودم که مسالینا در برخی از تصمیمهایی که اتخاذ کرده بودم چه می‌اندیشد، یا نمایشی طولانی و کسل کننده در تآتر بر او چه اثری می‌گذارد؛ و اگر تندری صدا می‌کرد به یاد می‌آوردم که او از تندر چقدر می ترسید.

همان‌طور که ممکن است حدس زده باشید، دردناکترین نگرانیم این بود که نکند بریتانیکوس کوچولو و دخترم اُکتاویا فرزندان من نباشند. در مورد اُکتاویا نگرانی من بیشتر بود. او کوچکترین شباهتی به خانوادهٔ کلودیان نداشت. صدها بار به او نگریستم. چهرهاش مرا به یاد کسی می‌انداخت که در گذشته دیده بودم ـ فرمانده آلمانیها در دوران کالیگولا. به یاد آوردم که یك سال پس از اعلام عفو، وقتی که وی مغضوب شده و مقام خود را از دست داده و تا حدّ شمشیرباز شدن سقوط کرده بود، مسالینا در میدان شفاعت جان او را کرد. (او خلع سلاح شده بود و تور اندازی با نیزهٔ سه شاخهٔ افراشته بالای سرش ایستاده بود) – مسالینا به رغم اعتراضهای همهٔ تماشاگران که فریاد می‌زدند و هو می‌کردند و شست‌هایشان را رو به پایین می‌گرفتند شفاعت جان

آن زبون را کرد. دستور دادم که رهایش کنند، زیرا مسالینا گفت که اگر نپذیرم برای سلامتش زیانبخش خواهد بود: این واقعه درست پیش از ولادت اُکتاویا رخ داد. اما، چند ماه بعد او بار دیگر با همان توانداز جنگید و فوراً کشته شد.

بریتانیکوس یك کلودیان واقعی و نجیب‌زاده‌ای کوچك بود، اما این فکر وحشتناك به ذهنم خطور می‌کرد که او بیش از حد به برادرم جرمانیکوس شباهت داشت. آیا ممکن بود که براستی کالیگولا پدرش باشد؟ از سرشت کالیگولا اثری در او دیده نمی‌شد، اما معمولاً توارث، یك نسل را جا می‌گذارد. این تصوّر در ذهنم جایگزین شده بود و تا مدّتها نمی‌توانستم خود را از شر آن رها کنم. تا آنجا که می‌توانستم او را از دید خود دور نگاه می‌داشتم بی‌آنکه ظاهراً او را نفی و انکار کنم. در آن زمان او و اکتاویا حتماً خیلی رنج می‌کشیدند. آنان به مادرشان بسیار نزدیك بودند، بنابراین دستور داده بودم که جزئیات جرایم مادرشان را به آنها نگویند؛ تنها باید می‌دانستند که مادرشان مرده است. اما آنها بزودی دریافتند که مسالینا به دستور من اعدام شده است، و طبیعتاً نسبت به من احساس نفرتی کودکانه داشتند. اما باز هم نمی‌توانستم خود را راضی کنم که در این باره با آنها گفت‌وگو کنم.

توضیح داده‌ام که آزادبردگانم صنف بسیار بسته‌ای را تشکیل داده بودند و اگر کسی موجب رنجش یکی از آنان می‌شد همهٔ آنان می‌رنجیدند. و اگر کسی مورد حمایت یکی از آنان قرار می‌گرفت از لطف همهٔ آنان برخوردار می‌شد. آنان با این کار خود الگوی خوبی برای سنا بودند، اما سنا از این الگو پیروی نمی‌کرد، و سناتورها همیشه به جناحهایی تقسیم می‌شدند و تنها در کوچك کردن خود در برابر من یکپارچه بودند. و با اینکه، سه ماه پس از مرگ مسالینا، رقابتی میان سه مباشر و وزیر اصلیم، نارچیسوس، پالاس، و کالیستوس، آغاز شده بود، پیشاپیش با یکدیگر توافق کرده بودند که هر کدام موفّق شد از موقعیّت مستحکمی که با جلب رضایت من به دست خواهد آورد به عنوان وسیله‌ای برای کوچك کردن دو نفر دیگر استفاده نکند. هرگز نمی‌توانید حدس بزنید که رقابت آنان بر سر چه بود. این رقابت بر سر گزینش چهارمین همسر برای من بود! حتماً با حیرت خواهید گفت، «اما، فکر می‌کردم به افراد گارد اجازهٔ کامل دادی که اگر بار دیگر ازدواج کنی با شمشیرهایشان تکه‌تکه‌ات کنند؟» من چنین اجازه‌ای دادم. اما آن پیش از تصمیم سرنوشت‌سازی بود که هنگام

نشستن در زیر آن صنوبر در باغهای لوکولوس گرفتم. اکنون دیگر تصمیم خود را گرفته بودم، و همین که چنین کاری کنم گویی آن را با یك میخ ثابت کرده باشم. در میان آزاد - مردانم نوعی مسابقهٔ حدس و گمان دربارهٔ اینکه خیال ازدواج با چه کسی را دارم ترتیب دادم. این یك شوخی بود، زیرا قبلاً آن زن خوشبخت را برگزیده بودم. شبی با اشاره‌ای اتّفاقی به هنگام شام آنها را به حرکت واداشتم: «به جای اینکه اکتاویای کوچك را به دست آزاد کنیزان بسپارم باید برایش فکر بهتری بکنم. همهٔ مستخدمه‌هایی را که با خلقیّاتش آشنا بودند به دار آویخته‌ام، طفلك بینوا. و از دخترم آنتونیا نیز نمی‌توانم توقّع داشته باشم از او نگاهداری کند: از هنگامی که نوزاد خودش مرده است حالش بسیار بد است.»

ویتلیوس گفت: «نه، چیزی که اُکتاویوس کوچك به آن نیاز دارد یك مادر است. بریتانیکوس نیز همین‌طور، هر چند برای یك پسر از یك دختر آسانتر است که مراقب خودش باشد.»

پاسخی ندادم، بنابراین همهٔ حاضران دانستند که در فکر ازدواج دوباره هستم، و نیز هر کدامشان می‌دانست که مسالینا به چه آسانی مرا اداره می‌کرد، و بنابراین فکر می‌کرد که اگر خودش بتواند برایم همسری پیدا کند نانش در روغن خواهد بود. نارچیسوس، پالاس، و کالیستوس هر کدام در نخستین فرصتی که برای گفتگوی خصوصی با من پیدا کردند به نوبت شخصی را پیشنهاد کردند. برایم بسیار جالب بود که تماشاگر آن باشم که اذهان آنان چگونه کار می‌کند. کالیستوس به یاد داشت که کالیگولا یکی از استانداران یونان را وادار کرده بود که همسرش، لولیا پائولینا، را طلاق دهد، سپس خودش با او ازدواج کرده بود (به عنوان همسر سومش) زیرا یك نفر به هنگام یك میهمانی شام رسمی به او گفته بود که وی زیباترین زن در سراسر امپراتوری است: و کالیستوس این رانیز به یاد داشت که آن یك نفر خودم بودم؛ و فکر کرد از آنجا که لولیا پائولینا در طی ده سالی که از آن هنگام گذشته به هیچ‌وجه زیبایی خود را از دست نداده، بلکه زیباتر هم شده است، بنابراین می‌تواند با خیال راحت او را پیشنهاد کند. فردای همان روز چنین کرد. لبخندی زدم و قول دادم که موضوع را دقیقاً مورد بررسی قرار دهم.

نفر بعدی نارچیسوس بود. او نخست از من پرسید که کالیستوس چه کسی را

پیشنهاد کرده است و هنگامی که به او گفتم «لولیا پائولینا»، اظهار داشت که وی هرگز مناسب من نیست. او به هیچ‌چیز جز جواهرات نمی‌اندیشد. «هرگز بدون آنکه گردن‌بندی از زمرّد و یاقوت و مروارید به بهایی بیش از سی هزار سکّهٔ زر به خود بیاویزد جایی نمی‌رود، و هیچگاه هم از یك دست جواهر دوبار استفاده نمی‌کند، و همچون یابوی عصّاری احمق و خیره‌سر است. سزار، تنها زن راستین برای شما، همان‌طور که هر دو می‌دانیم، کالپورنیا است. اما مشکل بتوانید با یك روسپی ازدواج کنید: در انظار خوب نیست. بنابراین توصیه می‌کنم که با زنی نجیب‌زاده صرفاً به صورت تشریفاتی ازدواج و همچون هنگامی که هنوز مسالینا را ندیده بودید، با کالپورنیا زندگی کنید و در بقیّهٔ عمر از خوشبختی واقعی برخوردار شوید.»

«چه کسی را به عنوان همسر تشریفاتی رم پیشنهاد می‌کنی؟»

آئلیا پائتینا. به یاد دارید که پس از آنکه او را طلاق دادید دوباره ازدواج کرد. اخیراً شوهرش را از دست داده، و شوهرش چیزی برای او بر جای نگذاشته است. ازدواج با او کاری براستی خیرخواهانه است.»

«اما با زبانش چه کنم، نارچیسوس؟»

«سختی روزگار او را ادب و ملایم کرده است. دیگر هرگز آن لحن خشن را از او نخواهید شنید، تعهّد می‌کنم. در این باره به او هشدار خواهم داد و شرایط ازدواج را برایش شرح خواهم داد. همهٔ احترامات لازم در حقّ او به عنوان همسر شما، و به عنوان مادر دخترتان آنتونیا، رعایت خواهد شد و درآمد شخصی کافی خواهد داشت، اما باید قراردادی امضا کند تا رفتارش در برابر شما همچون یك کرولال باشد، و نسبت به کالپورنیا حسادت نکند. چطور است.»

«نارچیسوس عزیز، موضوع را مورد بررسی دقیق قرار خواهم داد.»

اما این پالاس بود که بدرستی حدس زد. این امر یا از حماقت فوق‌العاده و یا از زیرکی فوق‌العاده‌اش بود. چطور می‌توانست گمان برد که من به کاری چنین دیوسیرتانه و شگفت‌آور چون ازدواج با برادرزاده‌ام، آگریپینیلا، دست بزنم؟ نخست اینکه این ازدواج زنای با محارم بود؛ دوم اینکه او مادر لوچوس دورمیتیوس بود، که من از او بشدت بیزار بودم؛ سوم اینکه، اکنون که مسالینا مرده بود، آگریپینیلا می‌توانست مدّعی عنوان بدترین زن رم باشد. حتی به هنگام زنده بودن مسالینا نیز قضاوت میان آن دو

بسیار حسّاس بود: هر دوی آنان به یك اندازه بدکار بودند، و اگر مسالینا بیش از آگریپینیلا لاابالیگری و اختلاط می‌کرد، دست‌کم هرگز مرتکب زنای با محارم نشد، در حالی که آگریپینیلا، از قراری که خودم می‌دانستم، این کار را کرده بود. اما آگریپینیلا تنها یك فضیلت داشت- بسیار دلیر بود، در حالی که مسالینا، همان‌طور که دیدیم، یك بزدل بود. پالاس نیز آگریپینیلا را با شرایطی همانند شرایط نارچیسوس پیشنهاد کرد، از این قرار که این ازدواج صرفاً باید تشریفاتی باشد: و می‌توانستم هر رفیقه‌ای که بخواهم اختیار کنم؛ و گفت که آگریپینیلا تنها زنی در رم است که شایستگی دارد کار سیاسی مسالینا را عهده‌دار شود، و برایم کمکی واقعی خواهد بود.

قول دادم که موضوع را مورد بررسی دقیق قرار دهم.

و آنگاه، پس از آنکه نخست به کالیستوس، نارچیسوس، و پالاس فرصت دادم که تمایل نامزدهایشان را برای عهده‌دار شدن مقام همسری سزار بپرسند، مباحثه‌ای رسمی میان آنان ترتیب دادم. از ویتلیوس خواستم که سرداور آنان باشد و مباحثه چند روز بعد آغاز شد. نارچیسوس که آئلیا را پیشنهاد می‌کرد معتقد بود که با تجدید رابطه‌ای دیرین در امر خانواده بدعتی نو به وجود نمی‌آورم، و نیز آئلیا برای اوکتاویای کوچك و بریتانیکوس مادر خوبی خواهد بود، زیرا او هم‌اکنون مادر آنتونیا خواهر ناتنی آنان است و از این طریق با آنان خویشاوندی دارد.

کالیستوس به نارچیسوس یادآور شد که آئلیا دیر زمانی است که از من طلاق گرفته است، و ادّعا کرد که اگر وی را بازگردانم غرورش را تحریك خواهم کرد و احتمالاً پنهانی انتقام خود را از فرزندان مسالینا خواهد ستاند، لولیا همسر بسیار مناسبتری خواهد بود: هیچ‌کس نمی‌توانست منکر شود که وی زیباترین زن جهان، و نیز زنی پرهیزکار است.

پالاس با هر دو پیشنهاد مخالفت کرد. گفت که آئلیا پتیاره‌ای پیر است، و لولیا کلّه‌پوکی ساده‌لوح است که وقتی جایی می‌رود همچون یك دکّان جواهرفروشی است و مرتباً به همان نظم و ترتیبی که خورشید طلوع می‌کند انتظار دریافت یك سری جواهر تازه به هزینهٔ خزانه خواهد داشت. نه، تنها گزینش ممکن بانو آگریپینا است. [اکنون تنها من وی را با نام مصغر «آگریپینیلا» می‌نامیدم.] او نوهٔ جرمانیکوس را همراه می‌آورد، که از هر جهت ارزش سهیم‌شدن در امپراتوری را داشت؛ و از نظر سیاسی بسیار مهم بود

زنی که بارور بودنش ثابت شده و هنوز جوان بود، با خاندان دیگری ازدواج نکند و شکوه سزاران را به آن خاندان منتقل نکند.

می‌دیدم که ویتلیوس بشدت عرق می‌ریخت، می‌کوشید از نگاههایم حدس بزند که من نسبت به کدام یك از آن سه نفر نظر مساعد دارم، و نمی‌دانست که آیا بهتر نیست خودش نام کاملاً متفاوتی را پیشنهاد کند. اما، شاید از روی ترتیبی که به آزاد بردگانم اجازهٔ سخن گفتن داده بودم، بدرستی حدس زد. نفس عمیقی کشید و گفت: «برایم مشکل است که در میان سه نامزد این چنین زیبا، فرزانه، تربیت‌شده، و برجسته قضاوت کنم؛ همان‌طور که برای آن شبان اهل ترویا، پاریس، مشکل بود که در میان سه الهه یونو، ونوس، و مینروا قضاوت کند. اجازه دهید به این تشبیه، که کمك خواهد کرد، متوسّل شوم: آئلیا پائتینا نقش یونو را خواهد داشت. قبلاً ازدواج کرده است و از امپراتور فرزندی دارد؛ اما همان‌طور که یوه، با وجود آنکه یونو مادر فرزندش هبه بود به خاطر زبان تند و غرولندش از وی ناخشنود بود، امپراتور نیز از آئلیا پائتینا ناخشنود بوده است، و ما نمی‌خواهیم که در این بهشت زمینی‌مان جنگ خانگی دوباره درگیر شود. در مورد لولیا پائولینا ادّعا شده است که یك ونوس واقعی است، و مطمئناً پاریس جایزه را به ونوس تقدیم داشت؛ اما باید به یاد داشته باشید که پاریس یك گراز جوان تأثیرپذیر بود، و اگر زیبایی با ذکاوت جمع نباشد برای فرمانروایی پخته که در امور زناشویی هم به اندازهٔ امور حکومت بسیار باتجربه است جذّابیتی نخواهد داشت. آگریپینیلا از لحاظ عقل مینروا است، و در زیبایی هم چندان دست‌کمی از لولیا ندارد. همسر امپراتور باید هم زیبا باشد و هم شعوری فوق‌العاده داشته باشد: گزینش من آگریپینیلا است.»

من چنان که گویی تازه متوجّه موضوع شده باشم اعتراض کردم: «اما، ویتلیوس، او برادرزاده‌ام است. من که نمی‌توانم با برادرزاده‌ام ازدواج کنم، غیر از این است؟»

«سزار، اگر بخواهید می‌توانم به سنا مراجعه کنم و تعهّد می‌کنم که رضایت آنان را جلب کنم. البته این کار خلاف قاعده است، اما می‌توانم به همان استدلالی که چندی پیش در سخنرانی خود دربارهٔ حق انتخاب اوتون آوردید استناد کنم: می‌توانم اشاره کنم که قوانین ازدواج در رم در طول زمان بیش از پیش انعطاف‌پذیر شده است. مثلاً در صد سال پیش ازدواج دو عموزاده را عملی دیوسیرتانه می‌پنداشتند، در حالی که این کار

اکنون حتی در بهترین خانواده‌ها انجام می‌شود. و چرا نباید عمو و برادرزاده ازدواج کنند؟ پارتیها این کار را می‌کنند و تمدّن آنان نیز بسیار دیرین است. و در خاندان هیرود ازدواج میان عمو و برادرزاده از هر نوع ازدواج دیگری بیشتر بوده است.»

گفتم: «درست است، هیرودیاس با عمویش» فیلیپ ازدواج کرد، و سپس او را رها کرد و با عمویش آنتیپاس گریخت. و دختر هیرود آگریپا، بره‌نیسه، با عمویش هیرود پولیو، پادشاه کلیکیه ازدواج کرد، و اکنون گمان می‌کنم با برادرش آگریپای جوان ازدواج کرده است. چرا نباید سزارها به اندازهٔ هیرودها آزادی داشته باشند؟»

ویتلیوس که شگفت‌زده به نظر می‌رسید با لحنی کاملاً جدی گفت: «ازدواج میان برادر و خواهر مطلب دیگری است. در چنان موردی نمی‌توانم اقدامی کنم. اما کاملاً امکان دارد که نیاکان اولیهٔ ما ازدواج عمو و برادرزاده را مجاز می‌دانسته باشند؛ زیرا در ادبیات کلاسیك در هیچ‌کجا نسبت به ازدواج پلوتو با برادرزاده‌اش پروزرپینه ابراز بیزاری نشده است.»

گفتم: «پلوتو یك خدا بود. اما، ظاهراً من نیز اکنون یك خدا هستم. پالاس، برادرزاده‌ام آگریپینیلا خودش در این باره چه می‌اندیشد؟»

پالاس که به زحمت می‌توانست باد غرور خود را پنهان کند گفت: «او بسیار مفتخر خواهد بود و بسیار خوشحال است، سزار. و حاضر است سوگند یاد کند که تا زنده است خود را وقف شما، فرزندانتان، و امپراتوری کند.»

«او را نزد من بیاورید.»

هنگامی که آگریپینیلا وارد شد به پایم افتاد؛ به او گفتم برخیزد و گفتم که حاضرم؛ اگر بخواهد، با او ازدواج کنم. به جای پاسخ مرا با شور بسیار در آغوش گرفت، و گفت که این بهترین لحظهٔ زندگیش می‌باشد. سخنش را باور کردم. چرا که نه؟ اکنون می‌توانست از طریق من به جهان فرمانروایی کند.

آگریپینیلا با مسالینا فرق داشت. مسالینا از این استعداد برخوردار بود که خود را یکسره تسلیم لذاید شهوانی کند. از این جهت به پدر جدّش مارك آنتونی رفته بود. آگریپینیلا از آن‌گونه زنان نبود. وی تنها به قدرت می‌اندیشید. از نظر جنسی، همان‌طور که توضیح داده‌ام، بکلی پای‌بند اخلاقیّات نبود؛ با این حال به هیچ‌وجه در مورد علایقش زیاده‌روی نمی‌کرد. تنها با مردانی همخوابگی می‌کرد که از لحاظ سیاسی

می‌توانستند برایش مفید باشند. مثلاً، دلائل کافی دارم که وی پشتیبانی دلیرانهٔ ویتلیوس را از خود بدون پاداش نگذاشته است، و با اطمینان آگاه هستم که پالاس در آن موقع معشوق او بود و هنوز هم هست (اما هرگز این مطلب را به آگریپپینیلا نگفته‌ام). زیرا پالاس خزانهٔ شخصی را در اختیار دارد.

بنابراین ویتلیوس (پس از آنکه در بیرون مجلس تظاهرات بزرگی ترتیب داد) سخنرانی خود را در سنا ایراد کرد و به آنان گفت که او پیشنهاد این ازدواج را به من کرده است و من لزوم آن را از لحاظ سیاسی تأیید کرده‌ام، اما تصمیم قطعی دربارهٔ آن را موکول به این کرده‌ام که نخست دریابم سنا و مردم دربارهٔ این بدعت چه می‌اندیشند. ویتلیوس به شیوهٔ سخنوری قدیمی سخن می‌گفت. «... و نیازی به چندان بررسی نیست تا شما، سرورانم، دریابید که این آگریپینا که به واسطهٔ شکوه دودمانش سرآمد همهٔ بانوان رم است، باروری خود را ثابت کرده است و در مورد احراز صلاحیتهای لازم در مورد فضایل اخلاقی حتی از آنچه موردنظر شما است فراتر می‌رود: در واقع این یك موقعیت میمون منحصر به فرد است که، به دلیل مآل‌اندیشی خدایان، این دردانهٔ زنان اکنون بیوه است و هر آینه می‌تواند با شخصی که تاکنون همیشه نمونهٔ فضایل شوهری بوده است ازدواج کند.»

شاید بتوانید حدس بزنید که این سخنرانی با چه استقبالی روبرو شد. پیشنهادش را بی‌آنکه کلامی به مخالفت ابراز کنند تصویب کردند - این کار به هیچ‌وجه به این دلیل نبود که همگی آگریپینیلا را دوست داشتند، بلکه بدین دلیل بود که قرار بود او همسر من بشود و هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد موجب رنجش وی شود - و چندین سناتور که در ابراز شور و شوق با یکدیگر همچشمی می‌کردند از جای جستند و گفتند که اگر لازم باشد مرا ناگزیر خواهند کرد که به‌خواستهٔ مشترك همهٔ کشور تسلیم شوم. من در میدان بازار با ابراز شادمانی و پشتیبانی و تهنیت‌های آنان مواجه‌شدم سپس همگی به سنا رفتیم، و در آنجا درخواست کردم فرمانی را تصویب کنند که برای همیشه ازدواج میان عمو و برادرزاده را قانونی کند. آن را تصویب کردند. در روز سال نو با آگریپینیلا ازدواج کردم. تنها یك نفر از این مجوز قانونی استفاده کرد، و او یکی از افسران جزء گارد بود. آگریپینیلا به این خاطر پاداش خوبی به وی پرداخت.

۴۹ میلادی

دربارهٔ پرستشگاه خود در بریتانیا سخنانی در سنا اظهار کردم. توضیح دادم که خدایگانگی‌ام تصادفی صورت گرفته است و از هم‌میهنانم پوزش خواستم. و گفتم که شاید مرا معذور خواهند داشت و این عمل نابجا را به دلیل اینکه بطلانش خطری سیاسی خواهد داشت تأیید کنند. به طعنه گفتم: «بریتانیا جای دوردستی است و آن پرستشگاه نیز محل کوچکی است. پرستشگاهی کوچك و روستایی که کف آن خاکی و سقف آن پوشالی است، مانند پرستشگاههایی که در دوران جمهوری خدایان رم در آنها زندگی می‌کردند، تا اینکه خدایگان اگوستوس آنان را در کاخهای باشکوه فعلی‌شان جای داد. مطمئناً شما با پرستشگاهی کوچك در جایی بدان دوری، و یکی دو کاهن پیر و گهگاه یك قربانی کوچك، مخالفت نخواهید کرد؟ من به نوبهٔ خود هرگز قصد آن ندارم که یك خدا بشوم. و به شما قول می‌دهم که این تنها موردی باشد...» اما به نظر نمی‌رسید که هیچ‌کس آن پرستشگاه را از من دریغ کند.

پس از پایان سرشماری دیگر مقام بازرس اخلاقی را عهده‌دار نشدم، اما آن مقام را به عنوان پیش درآمدی از برنامه‌ام در مورد بازگرداندن جمهوری به ویتلیوس واگذار کردم. در طول یك قرن این نخستین باری بود که اختیار اخلاقیات عمومی از دست سزارها بیرون می‌رفت. یکی از نخستین اقدامهای ویتلیوس پس از آنکه ترتیب ازدواج مرا با آگریپینیلا داد این بود که یکی از کلانتران درجهٔ یك را از نظام سناتوری برکنار کرد، و او کسی جز داماد من، سیلانوس جوان نبود! دلیلی که ویتلیوس آورد این بود که سیلانوس با خواهرش کالوینا[1] مرتکب زنای محارم شده است. کالوینا پیشتر عروس خود ویتلیوس بود اما اخیراً از شوهرش، ویتلیوس جوان، طلاق گرفته بود. ویتلیوس توضیح داد که پسرش آن دو تن را مدّتی پیش در حالی که با یکدیگر در بستر بودند غافلگیر کرده و قضیّه را به شرط محرمانه نگاه داشتن برای وی تعریف کرده بود؛ اما اکنون که وی بازرس اخلاقی شده است وجداناً نمی‌تواند گناه سیلانوس را پرده‌پوشی کند. خودم به قضیّه رسیدگی کردم. سیلانوس و کالوینا این اتهام را انکار کردند، اما به‌رغم همهٔ اختلاف نظرها ثابت شد که قضیّه حقیقت دارد، بنابراین عقد ازدواج میان سیلانوس و دخترم اُکتاویا (یا بهتر است بگویم دختر مسالینا) را فسخ کردم و او را وادار کردم که از مقام کلانتری کناره‌گیری کند. از دورهٔ کلانتری او تنها یك روز باقی‌مانده بود،

1) Calvina

اما این کار را برای این کردم که نشان دهم که تا چه اندازه خشمگین هستم. البته اگر به خاطر آگریپینیلا نبود ویتلیوس هرگز جرأت نمی‌کرد که آن قضیّهٔ زنای محارم را برملا کند. سیلانوس در سر راه جاه‌طلبیهای آگریپینیلا قرار داشت: او می‌خواست پسر خودش لوچوس داماد من شود. باری، من در گذشته شیفتهٔ سیلانوس بودم، و گذشته از همه‌چیز، او از اعقاب خدایگان اگوستوس بود، بنابراین به او گفتم که قضاوت دربارهٔ او را به تأخیر می‌اندازم– معنیش این بود که انتظار دارم خودکشی کند. او این کار را چندی به تعویق انداخت، و سرانجام روز ازدواج مرا برای این کار برگزید؛ که بیجا هم نبود. کالویتا را تبعید کردم، و به حوزهٔ کاهنان توصیه کردم که قربانیهایی به عنوان کفّاره به بیشهٔ دیانا تقدیم کنند، و یك رسم شایستهٔ تولوس اُستیلیوس[1] سومین پادشاه رم را دوباره زنده کنند.

در این هنگام بابا و اوگورینوس در موقعیّتی ممتاز قرار داشتند. آنها هر کاری را که من می‌کردم به صورت هزل درمی‌آوردند. بابا سه حرف جدید به حروف الفبا افزوده بود: یکی از آنها صدای برآوردن خلط، دیگری صدای بلند مك‌زدن از میان دندانها، و سومی صدای «حرف صدادار نامشخصی میان یك عطسه و یك آروغ» را داشت. زن سیاه غول پیکری را که پیش از این نقش مسالینا را بازی می‌کرد طلاق داده، او را در میان خیابانها شلّاق زده و با زن زال لوچی که ادّعا می‌کرد برادرزاده‌اش است مراسم ازدواج مسخره‌ای به راه انداخته بود. آماری از گدایان، دزدان، و آوارگان تهیه کرده و همهٔ کسانی را که زمانی کوچکترین کار شرافتمندانه‌ای انجام داده بودند از آن جامعه طرد کرده بود. یکی از شوخیهایش این بود که از مقام بازرسی اخلاقی کناره‌گیری کرده و اوگورنیوس را برای بقیّهٔ دورهٔ خدمتش– که دقیقاً به اندازهٔ یك ساعت آبی از آن باقی‌مانده بود – به جانشینی خود گمارده بود. اوگورنیوس دربارهٔ کارهای درخشانی که پیش‌بینی می‌کرد در آن یك ساعت انجام خواهد داد لافزنیها می‌کرد. تنها شکایتش این بود که ساعت آبی بابا وقت را خوب نمی‌گیرد: می‌خواست برود و ساعت آبی خودش را بیاورد، که ساعتهای آن دست‌کم سه برابر بیشتر به درازا می‌کشید. اما بابا، با تقلید صدا و حرکات من، عبارتی را که أخیراً من در دادگاه حقوقی گفته بودم نقل می‌کرد، و تقریباً به آن می‌بالید: «انسان می‌تواند انتظار داشته باشد که فیلسوفان میان خود زودتر به توافق برسند

1) Tulus Hostilius

تا آشپزان»، و به او اجازهٔ رفتن نمی‌داد. اوگورنیوس پافشاری می‌کرد که عدالت است؛ اگر قرار است بازرسی اخلاقی باشد، باید یك ساعت کامل به اندازه و وزن قانونی در اختیار داشته باشد. آنان این بحث را با حرارت بسیار آن‌قدر ادامه می‌دادند تا اینکه ناگهان دورهٔ خدمت اوگورنیوس به سر می‌آمد بی‌آنکه هیچ‌کاری انجام داده باشد. «و می‌خواستم در قیر جوشان غرقت کنم، سپس بنابر یك رسم شایستهٔ پادشاه تولوس اُستیلیوس، تو را در میان یك بند انگشت از زندگی‌ات سرخ کنم.» اوگورنیوس افسرده می‌شد.

من به بابا و اوگورنیوس آزادی کامل داده بودم که مرا مورد هجو و شوخی قرار دهند. آنان به هنگام اجرای نمایش‌هایشان در بیرون پرستشگاه مرکوری [تیر] تماشاگران بسیاری گرد می‌آوردند: البته، مرکوری حامی دزدان و شوخیگران و هجوکنندگان است. آگریپینیلا از اهانتی که به خاطر ازدواج بابا با آن زن زال به وی شده بود بشدت رنجیده بود، اما وقتی که با تحکّم به او گفتم: «تا وقتی که من زنده‌ام باید جان بابا — و همچنین اوگورنیوس — حفظ شود، فهمیدی»، بسیار شگفت‌زده شد.

آگریپینیلا با ناخوشایندترین لحن گفت: «دقیقاً تا همان هنگام، و تا همان دم.»

در این سال بلای افعیها پدید آمد: فرمانی منتشر کردم و مردم را از درمانی که در برابر مارگزیدگی ایجاد مصونیّت می‌کرد آگاه کردم، که همانا شیرهٔ سُرخدار [درخت صور] بود. اوگورنیوس و بابا آن فرمان را دوباره منتشر کردند و عبارت «و برعکس» را، که ظاهراً به عنوان یکی از اصطلاحات تکیه کلامم شهرت داشت، به آن افزودند.

فصل ۳۱

به پایان داستان دور و درازم نزدیک شده‌ام. اکنون پنج سال است که با آگریپینیلا ازدواج کرده‌ام، اما این سالها نسبتاً بی‌حادثه بوده‌اند، و دربارهٔ آنها چندان به ذکر جزئیّات نخواهم پرداخت. به آگریپینیلا و آزاد بردگانم اجازه داده‌ام که بر من مسلط باشند. باز و بسته کردن دهانم و حرکت دستهایم همچون عروسکهای سرهم بندی‌شدهٔ خیمه‌شب‌بازی که در سیسیل می‌سازند بوده است: اما نه آن صداها از آن من بوده است و نه آن حرکات. بیدرنگ باید بگویم که آگریپینیلا ثابت کرده است که فرمانروایی بسیار لایق، از نوع جبّاران، است. هنگامی که وارد اتاقی می‌شود که شماری از سرشناسان در آنجا گرد آمده‌اند، و نگاه سرد خود را به پیرامونش می‌اندازد، همه به خود می‌لرزند و به حال خبردار از جای برمی‌جهند و می‌کوشند به بهترین وجه وسایل خرسندی او را فراهم آورند. دیگر نیازی ندارد که وانمود کند مرا دوست دارد. خیلی زود آگاهش کردم که صرفاً به دلایل سیاسی با او ازدواج کرده‌ام؛ و از لحاظ جسمانی برایم مقبول نیست. در این باره کاملاً صریح بودم. چنین توضیح دادم: «حقیقت این است که از امپراتور بودن خسته شده‌ام. کسی را می‌خواستم که بیشتر کارها را برایم انجام دهد. با تو نه به خاطر

قلبت بلکه به خاطر مغزت ازدواج کردم. برای این کار زنی لازم است که یك چنین امپراتوری را اداره کند. دلیلی ندارد که وانمود کنیم بشدت نسبت به یکدیگر وفادار و علاقه‌مند هستیم.»

آگریپینیلا گفت: «از این امر خوشحالم، شما از آن نوع معشوق‌هایی نیستید که انسان در خواب و خیال می‌بیند.»

«و تو هم، عزیزم، کاملاً همانی نیستی که بیست و دو سال پیش به هنگامی که برای نخستین بار ازدواج می‌کردی بودی. با این حال، اگر به آن مالشهای روزانهٔ صورتت و به آن حمامهای شیر ادامه دهی تا مدتی دیگر دوام خواهی آورد: ویتلیوس وانمود می‌کند که تو را زیباترین زن رُم می‌پندارد.»

«و شاید شما هم، اگر کسانی را که به آنان متّکی هستید نرنجانید، تا مدتی دیگر دوام خواهید آورد.»

تأیید کردم: «بلی، ما دو نفر از میان همهٔ افراد خاندانمان برجا مانده‌ایم. نمی‌دانم چگونه این کار را کرده‌ایم. فکر می‌کنم به جای منازعه بهتر است به یکدیگر تبریك بگوییم.»

آگریپینیلا گفت: «همیشه شما با، به‌اصطلاح خودتان "شرافتمند" بودن نزاع را شروع می‌کنید.»

آگریپینیلا نمی‌توانست مرا درك کند. بزودی دریافت که اگر می‌خواهد کارها را به سلیقهٔ خود انجام دهد نیازی به چاپلوسی، یا گول‌زدن، یا لافزنی و تهدید من ندارد. پیشنهادهایش را تقریباً در همهٔ موارد می‌پذیرفتم. هنگامی که به نامزدی لوچوس با اُکتاویا رضایت دادم بخت بلند خود را بآسانی باور نمی‌کرد. نمی‌توانست درك کند که چرا رضایت دادم. قدری گستاختر شد و پیشنهاد کرد که او را به فرزندخواندگی بپذیرم. اما من خودم همین خیال را داشتم. آگریپینیلا نخست پالاس را واداشت که در این باره از من پرس‌وجو کند. او سخنانش را با اظهار شیفتگی نسبت به برادرم جرمانیکوس آغاز کرد و گفت که تیبریوس با آنکه خودش دارای پسری بود (کاستور)، به خواهش اگوستوس او را به فرزندخواندگی برگزید – و به عشق برادرانه‌ای که میان جرمانیکوس و کاستور پدید آمد و رفتار بزرگوارانه کاستور نسبت به همسر بیوه و فرزندان جرمانیکوس اشاره کرد. از همان نخست می‌دانستم که مقصود پالاس چیست، و تأیید

کردم که داشتن دو پسر علاقه‌مند بهتر از یك پسر است. گفتم: اما به یاد داشته باش که این پایان داستان نیست. جرمانیکوس و کاستور هر دو کشته شدند؛ و عمویم تیبریوس به هنگام پیری، چنان که ممکن است برای خودم پیش آید، دو برادر علاقه‌مند دیگر را به عنوان جانشینان خود برگزید – کالیگولا و جملوس. کالیگولا سلطنت را به چنگ آورد و جملوس را کشت.

این سخن پالاس را تا مدّتی ساکت کرد. سپس خطّ دیگری را که قدری متفاوت بود در پیش گرفت، و این بار گفت که لوچوس و بریتانیکوس چه دوستانِ نزدیکی شده‌اند، و من، چنان که گویی کاملاً بیربط می‌گویم، گفتم: «آیا می‌دانی که خاندان کلودیان از زمان آپیوس کلودیوس اصلی، در پنج قرن پیش، تاکنون بدون فرزندخواندگی و از طریق فرزندان ذکور زنجیرهٔ نسب خود را حفظ کرده است؟ در رم هیچ خاندان دیگری نیست که بتواند به چنین چیزی ببالد.»

پالاس گفت: «بلی، سزار، این رسم خاندان کلودیان غیرقابل انعطاف‌ترین چیز در جهانی بسیار انعطاف‌پذیر است. اما همان‌طور که با فرزانگی اشاره کردید، همه‌چیز در معرض تغییر است.»

«گوش کن، پالاس، چرا این‌قدر به نعل و به میخ می‌زنی؟ به بانو آگریپینیلا بگو که اگر می‌خواهد پسرش را به عنوان جانشین مشترك خود با بریتانیکوس به فرزندخواندگی بپذیرم آماده‌ام. در مورد قابلیّت انعطاف باید بگویم که به هنگام پیری بسیار نرم شده‌ام. می‌توانید مرا چون خمیر در دستانتان نورد کنید و با هرچه که دلتان بخواهد انباشته‌ام کنید و مرا به صورت دُلمه‌های امپراتوری بپزید.»

لوچوس را به فرزندخواندگی پذیرفتم. او اکنون نرو[1] نامیده می‌شود. اخیراً او را به ازدواج اُکتاویا درآورده‌ام، و برای این کار نخست از ویتلیوس خواستم که اُکتاویا را به فرزند خواندگی بپذیرد تا از ارتکاب جرم ازدواج با محارم اجتناب شود. در شب ازدواجشان گویی تمام آسمان شعله‌ور بود. لوچوس (که اکنون نرو نامیده می‌شود) کمال سعی خود را می‌کرد تا دوستی بریتانیکوس را جلب کند. اما بریتانیکوس خیره به او می‌نگریست و نزدیك‌شدن او را نمی‌پذیرفت. نخست از اینکه او را نرو بنامد خودداری می‌کرد، و مانند

۵۰ میلادی

۱) Nero: امپراتور نرو یا نرون بعدی. – م.

گذشته او را لوچوس دومیتیوس می‌نامید تا اینکه آگریپینیلا مداخله کرد و به او دستور داد که پوزش بخواهد. بریتانیکوس پاسخ داد: «تنها در صورتی پوزش خواهم خواست که پدرم چنین دستوری به من بدهد.» به او دستور دادم که پوزش بخواهد. هنوز هم بریتانیکوس را خیلی کم می‌دیدم. بدگمانی بیمارگونه‌ام را دربارهٔ اینکه او فرزند حرامزادهٔ کالیگولا باشد از فکرم زدوده بودم و اکنون او را به شدّت سابق دوست داشتم. اما احساسات واقعی خود را پنهان می‌کردم. بر آن بودم که نقش پادشاه پوشالی پیر را بازی کنم؛ و هیچ‌چیز نمی‌بایست خللی بر تصمیمم وارد می‌کرد. هنوز سوزیبیوس مربّیش بود و او را به شیوهٔ قدیم آموزش می‌داد. بریتانیکوس عادت داشت که ساده‌ترین غذاها را بخورد و شبها همچون یک سرباز بر بستری از یک پتو بخوابد. آموزشهای اصلیش عبارت بودند از اسب‌سواری، شمشیربازی، هنرهای نظامی، و تاریخ رم قدیم، اما با آثار هومر و انیوس و لیوی نیز به اندازهٔ من یا بهتر از من آشنایی داشت. سوزیبیوس او را در روزهای تعطیل به ملک من در کاپوآ می‌برد، و در آنجا زنبورداری، دامداری، و کشاورزی آموخته بود. اجازه ندادم که سخنوری و فلسفهٔ یونانی را بیاموزد. به سوزیبیوس گفتم: «ایرانیان از قدم به فرزندانشان می‌آموختند که از روبرو تیراندازی کنند و راست بگویند[1]. پسرم را این‌چنین آموزش بده.»

نارچیسوس جسارت کرد و گفت: «سزار، این نوع آموزشی که به بریتانیکوس می‌دهند، برای ایّام قدیم بسیار خوب بود، یعنی همان ایامی که با شیفتگی از آن یاد می‌کنید،

رومولوس می‌نشست زیر دار بلوط
شلغم پخته با شعف می‌خورد،

یا حتّی چند صد سالی بعد وقتی،

چون لازم شد بجنگد، با دشمنان کشور،
چینچیناتوس رها کرد گاوآهن و زمین را.

۱) ـ تأکید از مترجم است. ـ م.

اما مطمئناً اکنون که تازه قرن نهم تاریخ رم آغاز شده است آیا این کار قدری بوی کهنگی نمی‌دهد؟»

گفتم: «نارچیسوس، خودم می‌دانم که چه کار می‌کنم.»

اما در مورد نرو، برای این شاه دُرنای جوانمان مناسبترین مربی جهان را برگزیدم. باید به دنبال آن اعجوبه کسی را به جزیرهٔ کُرس می‌فرستادم. شاید نامش را حدس بزنید. لوچوس آنائوس سنه‌کای رواقی مسلک – آن سخنور درخشان، آن عاشق‌پیشهٔ منحرف هرزه. شخصاً از سنا درخواست کردم او را ببخشند و بازگردانند. از بردباری بدون شکوه‌ای که با آن این هشت سال تبعید را تحمل کرده بود، و از انضباط شدیدی که داوطلبانه بر خود هموار کرده بود، و احساس وفاداری عمیقش نسبت به خاندان خود سخن گفتم. سنه‌کا، پس از دو اقدام مقرون با ناکامی که اخیراً به عمل آورده بود، می‌بایست مبهوت شده باشد. زیرا کمی پس از سرودن شعرش تسلیت به پولیبیوس، پولیبیوس به عنوان یك جنایتکار اعدام شده بود. سنه‌کا سپس کوشید اشتباهش را با سرودن مدیحه‌ای دربارهٔ مسالینا جبران کند. چند روزی پس از انتشار آن در رم، مسالینا نیز به دنبال پولیبیوس بی‌آبرو و اعدام شد، و آن مدیحه را با شتاب جمع‌آوری کردند. آگریپینیلا آمادگی کامل داشت تا سنه‌کا را به عنوان آموزگار نرو خوشامد گوید، و استعدادش را به عنوان آموزگار معانی بیان ارج می‌نهاد و فراخواندن او را کلاً به حساب خود گذاشت.

نرو از مادرش می‌ترسد، و در همه‌چیز از او فرمانبرداری می‌کند. آگریپینیلا با او رفتاری بسیار خشن دارد، و مطمئن است که پس از مرگ از طریق او فرمانروایی خواهد کرد، درست همان‌طور که لی‌ویا نخست از طریق اگوستوس و سپس از طریق تیبریوس فرمانروایی می‌کرد. من می‌توانم ماورای آنچه را که او می‌بیند ببینم. آن پیشگویی سیبیلی را به یاد دارم.

وطن برده گردد به پر موی ششم،
پسر، ناپسر زانِ پر موی پیشین.
نوازنده و ترس و آتش به رُم ارمغانش،
که بر خون مادر بود سرخ و آغشته دستش،

و از گور او چشمهٔ خون بجوشد،
و پر موی هفتم از او پس نباشد.

نرو مادرش را خواهد کشت. این چیزی است که به هنگام ولادتش پیشگویی شد: باربیلیوس خودش آن را پیشگویی کرد، و باربیلیوس هرگز اشتباه نمی‌کند. او حتّی دربارهٔ مرگ شوهر مسالینا راست گفته بود، مگر غیر از این است؟ آگریپینیلا به عنوان یك زن نمی‌تواند بر سپاهیان رم فرماندهی کند و در برابر سنا سخنرانی کند. او به مردی نیاز دارد که این کارها را برایش انجام دهد. هنگامی که با وی ازدواج کردم می‌دانستم که تا وقتی که نرو آن‌قدر جوان است که نمی‌تواند پا در کفش من کند زنده خواهم ماند.

آگریپینیلا از من خواست که سنا را متقاعد کنم که عنوان اگوستا را به او بدهند. انتظار نداشت چیزی را که از مسالینا دریغ کرده بودم به او بدهم، اما دادم. او عناوین و مزایای ناشنیدهٔ دیگری را هم به خود تخصیص داده است. هنگامی که به دعاوی رسیدگی می‌کنم در پشت میز خطابه کنارم می‌نشیند، و سوار بر ارّابه از تپهٔ کاپیتولین بالا می‌رود. فرماندهٔ گارد تازه‌ای به جانشینی گتا و کریسپینوس گمارده است. نامش بورروس[1] است و جسم و جانش در خدمت آگریپینیلا است. (او در برنت وود در کنار افراد گارد بود و سه انگشت دست راستش را در اثر ضربهٔ یك شمشیر پهن بریتانیایی از دست داده است.) اگوستای تازهٔ رم رقیبی ندارد. آئلیا پائتینا مرده است، و شاید او را زهرخور کرده‌اند: من نمی‌دانم. لولیا پائولینا نیز از میان برداشته شد. حامیش، کالیستوس، مرده است، و دیگر آزاد بردگان با از میان برداشتنش مخالفتی نکردند. متّهم به جادوگری و پخش یك گزارش ستاره‌شناسی شده بود، حاکی از اینکه سرانجام ازدواج من و آگریپینیلا برای کشور فاجعه‌آمیز خواهد بود. برای لولیا دلم می‌سوخت، بنابراین در سخنرانی خود در سنا صرفاً توصیه کردم که تبعید شود. اما آگریپینیلا را نمی‌شد گول زد. یك سرهنگ گارد را به خانهٔ لولیا فرستاد تا اطمینان حاصل کند که وی خود را کشته است. آن سرهنگ به‌موقع مرگ او را اعلام داشت، اما آگریپینیلا راضی نشد، و دستور داد: «سرش را برایم بیاورید.» آن سر را نزد وی به کاخ آوردند. آگریپینیلا موهای آن سر را گرفت، آن را بلند کرد و در برابر پنجره نگاه‌داشت، دهن آن‌را

1) Burrhus

گشود، و هنگامی که وارد آن اتاق شدم با خشنودی به من گفت: «بله، این سر لولیا است، شك نیست. اینها هم دو دندان طلا است که یك دندانساز اسکندرانی برایش گذاشته بود تا گونهٔ چپش را که فرو رفته بود برجسته کند. چه موهای زبری داشت، مانند یال اسب است. برده، این کلّه را ببر. این بوریا را هم ببر: لکّه‌های خون را از روی آن پاك کن.»

آگریپینیلا همچنین دومیسیا لپیدا، مادر مسالینا را که خواهر شوهر سابقش بود از میان برداشت. دومیسیا لپیدا اکنون نسبت به نرو خیلی توجّه داشت و او را غالباً به خانه‌اش دعوت می‌کرد، و او را نوازش و برایش چاپلوسی می‌کرد، برایش اوقات خوشی فراهم می‌کرد و کارهایی را که به هنگام یتیمی و بینوایی برایش کرده بود یادآورش می‌شد. حقیقت این بود که وی در مواقعی که خواهرش دومیسا از شهر بیرون می‌رفت و نمی‌خواست آن بچه را همراه خود ببرد، گهگاه از نرو نگهداری کرده بود. آگریپینیلا که دریافته بود اقتدار مادرانهٔ خودش، که بر پایهٔ سختگیری استوار بود، مورد تهدید زیاده‌رویها و سهل‌گیریهای عمه‌گونهٔ دومیسیا لپیدا قرار گرفته است، او را متّهم کرد که علناً به بستر زناشویی من دشنام داده است و مانع شورش خطرناك بردگانش در ملکش واقع در کالابریا نشده است: آنها یك کلانتر و دو نفر از کارمندانش را که کوشیده بودند نظم را اعاده کنند نشان کرده و کتك زده بودند، و دومیسیا لپیدا در خانه را به روی خود قفل کرده و هیچ اقدامی نکرده بود. ترتیبی دادم که وی به این دو اتّهام به اعدام محکوم شود، (اتهام نخست احتمالاً ساختگی بود) زیرا اکنون از همکاری وی با مسالینا در قضیهٔ آپیوس سیلانوس و دیگر نیرنگهایی که بر من سوار کرده بودند آگاه بودم.

تنها یك اقدام آگریپینیلا را از لحاظ فلسفی نتوانستم تحمّل کنم. اعتراف می‌کنم که وقتی آن را شنیدم اشك به دیدگانم آمد. اما برای این شاه پیر پوشالی احمقانه بود که در این مرحله از تصمیم خود بازگردد، و به خود بجنبد و انتقام بگیرد. انتقام نمی‌تواند مرده را دوباره به زندگی بازگرداند. آن واقعه قتل کالپورنیای بینوای من و دوستش کلئوپاترا بود که مرا به گریه انداخت. شخصی شبانه خانهٔ آنان را به آتش کشید و هر دوی آنان در بسترهایشان به دام آتش افتادند و سوختند و مردند. صحنه را طوری آماده کرده بودند که مانند یك تصادف به نظر برسد: اما آشکارا یك قتل بود. پالاس، که ماجرا را برایم تعریف کرد، با گستاخی ادّعا کرد که این حادثه باید کار یکی از دوستان

مسالینا باشد که از نقشی که کالپورنیا در تسلیم وی به عدالت بازی کرده بود آگاه بوده است. من در مورد کالپورنیا بسیار غفلت کردم. از آن بعدازظهر وحشتناک به بعد یک بار هم او را ندیده بودم. به دستور پنهانی من گور مرمرین زیبایی در محل ویلای نابود شده‌اش برپا کردند، و روی آن مضمونی یونانی نوشتم. جز تمرینهای مدرسه این نخستین باری بود که تاکنون چنین مضمونی می‌ساختم: اما احساس می‌کردم که گذشته از کارهای عادی باید کاری بکنم که بیانگر اندوه بزرگم از مرگ او و قدرشناسی‌ام از فداکاری و عشقی باشد که همواره نسبت به من ابراز داشته بود. نوشتم:

همانا این مثال کهنه می‌گوید:
که «عشق بدکاران دروغ آنان است.»
دل کالپورنیا اما، چه پاک و ساده بود ای بانوان رُم،
و از قلب شما برتر بود.

در سال پیش، که سال ازدواج نرو بود، کمبودی جهانی در محصول غلّه پدید آمد * که همهٔ انبارهای ما را تهی کرد. امسال، با اینکه کار بندرگاه اُستیا به انجام رسیده است، باد شدیدی که از شمال غربی وزیدن گرفت و هفته‌ها ادامه یافت ناوگانهای حمل غلّه مصر و آفریقا را از نزدیک شدن به ساحل ما بازداشت. محصول ایتالیا امید بخش بود، اما هنوز برای برداشت آماده نبود، و زمانی فرا رسید که با وجود همهٔ مساعی من برای پر کردن انبارهای دولتی تنها به اندازهٔ دو هفته غلّه در آنها باقی مانده بود. ناچار شدم جیرهٔ غلّه را به کمترین حدّ ممکن کاهش دهم. سپس ناگهان دریافتم که مردم مرا به عنوان دشمن جامعه می‌نگرند، مثل اینکه هیچ کاری برایشان انجام نداده‌ام. نه بندرگاه اُستیا را ساخته‌ام و نه تدارک سبزی روزانهٔ شهر را داده‌ام! مرا متّهم کردند که عمداً «شهر» را گرسنگی می‌دهم. تقریباً در هر کجا در میان جمع ظاهر می‌شدم، جماعت از من شکوه می‌کردند و فریاد سر می‌دادند، و یکی دوبار بر سرم سنگ و گل و نان خشکهای کپک‌زده پرتاب کردند. در یک مورد به زحمت از آسیبی جدی در میدان بازار جان به در بردم: جماعتی متشکل از ۲۰۰ یا ۳۰۰ نفر راه را بر قراولانم بستند و

*) رجوع کنید به: Acts Xi, 28 –ر. گ.

چوب‌دستی‌های رسمی‌شان را بر پشتشان شکستند. من تنها از طریق یك در پشتی کاخ که چندان دور نبود، و از آنجا گروه کوچکی از افراد مسلح گارد به کمکم شتافتند، توانستم جان سالم به در برم و به کاخ بگریزم. در گذشته چنین واقعه‌ای را بشدت به دل می‌گرفتم. اکنون فقط با خودم لبخند زدم و گفتم: «قورباغه‌ها، دارید خیلی شاد و پر جست و خیز می‌شوید.»

نرو یك سال پس از آنکه او را به فرزند خواندگی پذیرفتم ردای مردانگی پوشید. به سنا اجازه دادم که او را از امتیاز گزینش به مقام کنسولی در سن بیست سالگی برخوردار کند، بدین ترتیب او در سن شانزده سالگی کنسول منتخب بود. به او خلعت افتخاری پیروزی دادم و او را به رهبری کادت‌ها یا جوانان گماردم، همان‌طور که اگوستوس نوه‌هایش، گایوس و لوچوس را بدین کار گمارده بود. در تعطیلات لاتین نیز، هنگامی که کنسولها و دیگر کلانتران ارشد بیرون رفته بودند، او را به سرپرستی «شهر» گماردم، همان کاری که اگوستوس نیز با نوه‌هایش کرده بود، تا نخستین مزهٔ کلانتری را به آنان بچشاند. رسم بر این بود که دعاوی مهم را نزد سرپرست شهر نمی‌آوردند و صبر می‌کردند تا کلانتران واقعی بازگردند. اما نرو از عهدهٔ رسیدگی به یك سلسله دعاوی پیچیده، که می‌توانست قضاوت باتجربه‌ترین مقامهای حقوقی شهر را به بوتهٔ آزمایش گذارد، برآمد و تصمیمهایی بسیار عاقلانه گرفت. این کار ستایش عموم را برانگیخت، اما من، به محض اینکه این خبر را شنیدم، برایم کاملاً آشکار بود که این قضیه کلاً ساختگی بوده و آن را سنه‌کا کارگردانی کرده است. مقصودم این نیست که آن دعاوی ساختگی بوده‌اند، اما سنه‌کا آنها را از پیش به‌دقّت بررسی کرده و با وکیلان و حقوقدانان قرار و مدار گذاشته بود که در اظهاراتشان دقیقاً چه نکاتی را مطرح کنند، و سپس به نرو یاد داده بود که چگونه از گواهان بازجویی کند و چگونه نتیجه‌گیری و قضاوت کند. بریتانیکوس هنوز به سنّ بلوغ نرسیده بود. تا جایی که می‌توانستم او را از جمع پسران همسن و هم‌شأنش باز می‌داشتم: او آن پسران را تنها در حضور مربیانش می‌دید. نمی‌خواستم که به عفونت امپراتوری که عمداً داشتم نرو را گرفتار آن می‌کردم مبتلا شود. شایع کردم که او مصروع است. اکنون چاپلوسیهای عامه کلاً روی نرو متمرکز شده بود. آگریپینیلا خشنود بود. او گمان می‌کرد که من از بریتانیکوس به خاطر مادرش نفرت دارم.

در مورد فروش نان شورش بزرگی درگرفت. اما این شورش بسیار بیجهت بود، و به گفتهٔ نارچیسوس، که از آگریپینیلا نفرت داشت (و با شگفتی دریافت که در مورد این نفرت او را تشویق می‌کنم)، این شورش را وی برانگیخته بود. این شورش هنگامی رخ داد که من دچار سرماخوردگی شده بودم، و آگریپینیلا به اتاقم آمد و پیشنهاد کرد که باید فرمانی صادر کنم تا به مردم اطمینان خاطر بدهم و آرامشان کنم. از من خواست که بگویم بیماریم شدید نیست و حتی اگر بیماریم وخیم شود و بمیرم، اکنون نرو تحت ارشاد و راهنمایی وی از عهدهٔ ادارهٔ امور دولتی برمی‌آید. به رویش خندیدم. «از من می‌خواهی حکم مرگ خودم را امضا کنم، عزیزم؟ پس، بیا، قلم را به من بده. آن را امضا خواهم کرد. مراسم تشییع برای کِی خواهد بود؟»

آگریپینیلا گفت: «اگر نمی‌خواهی امضا کنی، نکن. مجبورت نمی‌کنم.»

گفتم: «در این صورت، بسیار خوب، امضا نخواهم کرد. دربارهٔ این شورش نان تحقیق خواهم کرد تا ببینم آن را براستی کی آغاز کرده است.»

با خشم بیرون رفت. او را صدا زدم. «داشتم شوخی می‌کردم. البته که امضا خواهم کرد! ضمناً، آیا سنه‌کا هنوز خطابه مراسم تشییع را به نرو نیاموخته است؟ اگر از نظر شما مانعی نداشته باشد، دوست دارم خودم نخست آن را بشنوم.»

ویتلیوس در اثر حمله‌ای فلج‌کننده مرد. سناتوری که نمی‌دانم مست یا دیوانه بود، ناگهان او را در برابر مجلس متهم کرده بود که به مقام سلطنت نظر دارد. ظاهراً هدف این اتهام آگریپینیلا بود، اما طبیعتاً، با اینکه آگریپینیلا آن‌قدر منفور بود، هیچ‌کس جرأت نکرد از او پشتیبانی کند، بنابراین متّهم‌کننده خودش تبعید شد، اما، ویتلیوس این واقعه را به دل گرفت و کمی بعد دچار حمله شد. در بستر احتضار به دیدارش رفتم. نمی‌توانست حتی انگشتش را تکان دهد اما کاملاً معقول سخن می‌گفت. سؤالی را که همواره قصد آن را داشتم پرسیدم: «ویتلیوس، تو می‌بایست در سنین پیری یکی از با فضیلت‌ترین مردمان می‌بودی: پس چه شد، که سرشت سرافرازت از بازی کردن نقش ندیم دربار به نوعی کرنش و تمکین دایم، گرایید؟»

گفت: «در حکومت سلطنتی، هر اندازه هم که سلطان خیرخواه باشد، چنین امری اجتناب‌ناپذیر است. فضایل دیرین ناپدید می‌شود. استقلال و صراحت کاهش می‌یابد. آنگاه پیش‌بینی خوش‌خدمتانهٔ تمایلات سلطان بزرگترین فضیلت می‌شود.

انسان باید یا سلطانی خوب مانند شما، یا درباری و ندیمی خوب همچون من باشد – یا یک امپراتور و یا یک ابله.»

گفتم: «مقصودت این است که در چنین زمانهایی مردمانی که بخواهند همچون شیوهٔ دیرین، فضایل خود را حفظ کنند آسیب خواهند دید؟»

گفت: «سگ فائمون حق داشت.» این آخرین سخنی بود که گفت و از هوش رفت و دیگر هرگز به هوش نیامد.

تا وقتی که در کتابخانه موضوع اشارهٔ او را پیگیری و پیدا نکردم راضی نشدم. از قرار معلوم فائمون[1] فیلسوف سگی داشت که آن را دست‌آموز کرده بود تا هر روز نزد قصّاب رود و در زنبیلی تکّه‌ای گوشت به خانه آورد. تا هنگامی که فائمون به آن جانور با فضیلت اجازه نمی‌داد او جرأت نمی‌کرد که به ذرّه‌ای از آن گوشت دست بزند. روزی گروهی از سگان ولگرد بر سر راهش کمین کردند و آن زنبیل را از دهانش ربودند و به تکّه‌تکّه کردن و فرو دادن حریصانهٔ آن گوشت پرداختند. فائمون، که از پنجره‌ای مشرف آنجا را تماشا می‌کرد، دید که سگش لحظه‌ای تأمّل کرد تا چه کند. آشکار بود که تلاش برای رهانیدن آن گوشت از چنگ دیگر سگان بیفایده بود: او را با درد و رنج می‌کشتند. پس او هم به میان آنان پرید و خود تا آنجا که در توان بود از آن گوشت خورد. در واقع از همهٔ سگهای دیگر بیشتر خورد، زیرا هم دلیرتر و هم زیرکتر بود.

سنا به افتخار ویتلیوس یك مراسم تشییع رسمی برگزار کرد و تندیسی از او در میدان بازار برپا داشت. نوشته‌ای که بر آن تندیس کنده‌اند چنین است:

لوچوس ویتلیوس، دو نوبت کنسول
یک نوبت بازرس اخلاقی.
یک نوبت نیز استاندار سوریه.
نسبت به امپراتورش وفادار یک رنگ.

باید از دریاچهٔ فوچینه بگویم. اکنون دیگر علاقهٔ واقعی را نسبت به آن از دست داده بودم؛ اما روزی نارچیسوس، که سرپرست آن کار بود، گفت که پیمانکاران گزارش

1) Phaemon

داده‌اند که سرانجام آن کانال در میان کوه حفر شد: کافی
است که دریچه‌های آبگیر را بالا بیاوریم تا آب جریان ۵۳ میلادی
پیدا کند، و تمامی آن دریاچه به زمین خشك تبدیل شود.
این کار سیزده سال به درازا کشید، و ۳۰۰۰۰ نفر پیوسته مشغول کار بودند! گفتم:
«نارچیسوس، بدین مناسبت جشن خواهیم گرفت.»

یك جنگ دریایی نمایشی، اما در ابعادی بسیار باشکوه، ترتیب دادم. چنین نمایشی را نخستین بار یولیوس سزار در رم اجرا کرد، که دقیقاً در ۱۰۰ سال پیش بود. او برکه‌ای در میدان مارس حفر کرد، که آن را از آب تیبر انباشت، و در آن هشت کشتی را، به نام ناوگان تیر، با هشت کشتی دیگر، به نام ناوگان مصر درگیر کرد. در حدود ۲۰۰۰ رزمنده، غیر از پاروزنان، در آن نمایش شرکت داشتند. هنگامی که من هشت سال داشتم اگوستوس نمایش مشابهی در برکه‌ای طبیعی در آن سوی تیبر برگزار کرد. ابعاد آن برکه ۱۲۰۰ در ۱۸۰۰ پا بود، و دورادور آن را همچون یك آمفی‌تآتر سکّوهای سنگی قرار داده بودند. این بار هر طرف دوازده کشتی داشت، و آنان را به نام ناوگانهای یونانی و ایرانی نامیده بودند. در آن نمایش سه هزار تن می‌جنگیدند. نمایش من در دریاچهٔ فوچینه آن دو نمایش پیشین را بی‌قدر و کوچك می‌کرد. اکنون دیگر در قید صرفه‌جویی نبودم. می‌خواستم یك بار هم که شده نمایشی براستی باشکوه برگزار کنم. ناوگانهای یولیوس و اگوستوس صرفاً از شناورهای سبك تشکیل می‌شدند، اما من دستور دادم بیست و چهار کشتی جنگی واقعی هر یك دارای سه ردیف پاروزن، و بیست و شش کشتی کوچکتر بسازند؛ و هزار و نهصد مجرم قوی‌بنیه را از زندانها بیرون آوردم تا تحت فرمان شمشیربازان حرفه‌ای در آن کشتیها بجنگند. قرار شد این دو ناوگان را که هر یك بیست و پنج کشتی داشت به نام ناوگانهای رودسی و سیسیلی بنامند. تپه‌های گرداگرد آن دریاچه می‌توانست آمفی‌تآتری طبیعی به‌وجود آورد؛ و گرچه تا رم راهی بسیار دراز بود، مطمئن بودم که می‌توانم دست‌کم ۲۰۰،۰۰۰ تماشاگر را به آنجا بکشانم. به موجب بخشنامه‌ای رسمی به آنان توصیه کردم که غذای خود را در زنبیل همراه بیاورند. اما ۱۹۰۰ مجرم مسلح نیرویی را تشکیل می‌دهند که کارگردانی آنها کار خطرناکی است. ناچار بودم همهٔ افراد گارد را به آنجا ببرم و برخی از آنها را در ساحل و بقیّه را روی کلکهایی که در طول دریاچه به یکدیگر بسته بودند مستقر کنم.

خطِّ این کلکها به صورت نیمدایره بود که در کنج جنوب باختری دریاچه، که تنگ می‌شد تا به نقطه‌ای می‌رسید که آن کانال را کنده بودند، پایگاه دریایی مناسبی به وجود آورده بود. همهٔ دریاچه برای این کار بیش از حد بزرگ بود: بیش از ۲۰۰ میل مربع وسعت داشت. افراد گارد مستقر روی کلکها حصارشکنها و منجنیقهایی همراه داشتند که آماده بودند هر کشتی را که بکوشد به آن خط بکوبد و بگریزد در هم بشکنند.

سرانجام آن روز بزرگ فرا رسید؛ ده روز تعطیل عمومی اعلام کردم. هوا خوب بود و شمار تماشاگران به ۵۰۰،۰۰۰ نفر نزدیکتر بود تا به ۲۰۰،۰۰۰ نفر. آنان از سراسر ایتالیا آمده بودند، و باید بگویم که در این گردهمایی رفتاری بسیار شایسته داشتند و لباسهای خوب پوشیده بودند. برای پیش‌گیری از شلوغی، ساحل دریاچه را به واحدهایی که آنها را کولونی نامیدم، تقسیم کردم و هر کولونی را زیر نظر یك کلانتر قرار دادم؛ کلانتران باید ترتیبات آشپزی گروهی و امور بهداشتی و غیره را می‌دادند. برای زخمیهای برجای مانده از آن نبرد و تصادفهایی که ممکن بود در ساحل پیش آید بیمارستان صحرایی بزرگی از چادر ساختم. در آن بیمارستان پانزده کودك به دنیا آمدند و نام اضافی فوچینوس یا فوچینا را بر اسامی همگی آنان افزودم.

در ساعت ده بامداد روز جنگ همه چیز آماده بود. افراد در ناوگانها مستقر شده و پاروزنان در دو ردیف موازی به سوی رئیس، یعنی خودم، می‌آمدند، و من بر تختی مرتفع نشسته و جوشنی زرین بر تن کرده و خرقه‌ای ارغوانی روی آن پوشیده بودم. تخت من در نقطه‌ای قرار داشت که ساحل در داخل دریاچه پیشرفتگی داشت و گسترده‌ترین دید را داشتم. آگریپینیلا بر تخت دیگری در کنارم نشسته و بالاپوش زربفت پوشیده بود. دو کشتی پرچمدار به ما نزدیك شدند. جاشوان فریاد زدند:

«درود بر تو، سزار. ما در زیر سایهٔ مرگ به تو سلام می‌کنیم.»

باید موقّرانه سر تکان می‌دادم، اما در آن بامداد احساسی سر حال و خوش داشتم. پاسخ دادم: «من نیز به همچنین به شما درود می‌گویم، دوستان.» آن اراذل چنین وانمود کردند که این سخنان را به عنوان عفو عمومی تلقّی کرده‌اند با شادمانی فریاد زدند: «زنده باد سزار.» در آن لحظه درنیافتم که مقصودشان چیست. دو ناوگان به یکدیگر پیوستند و با ابراز احساسات از برابرم گذشتند و سپس سیسیلی‌ها در سمت باختر و رودسی‌ها در سمت خاور موضع گرفتند. هنگامی که اهرمی را فشردم ناگهان یك

تریتون[1] مکانیکی نقره‌ای از کف دریاچه پدیدار شد و به نواختن شیپوری زرّین پرداخت که نشانهٔ آغاز نبرد بود. این واقعه شوری بزرگ در میان تماشاگران آفرید. دو ناوگان رویاروی شدند، همه بشدّت منتظر بودند. و آنگاه– فکر می‌کنید چه اتّفاقی رخ داد؟ آنان بسادگی از میان یکدیگر گذشتند، نسبت به من ابراز احساسات کردند و به یکدیگر شادباش گفتند! براستی خشمگین شدم. از تخت خود پایین جستم و به کنار ساحل شتافتم و فریادزنان دشنام دادم. «خیال می‌کنید شما را برای چه به اینجا آورده‌ام، ای بیشرفها، ای تفاله‌ها، ای شورشیها، ای حرامزاده‌ها؟ آورده‌ام که یکدیگر را ببوسید و فریاد وفاداری سر دهید؟ این کار را در حیاط زندان هم می‌توانید بکنید. چرا نمی‌جنگید؟ می‌ترسید، هان؟ می‌خواهید در عوض شما را در اختیار حیوانات وحشی بگذارم؟ گوش کنید، به خدا سوگند اگر هم‌اکنون نجنگید، گاردها را وامی‌دارم تا نشانتان دهند. وامی‌دارم با ماشینهای حصار شکنشان همهٔ کشتیهایتان را غرق کنند و همهٔ کسانی را که با شنا به ساحل بیایند بکشند.»

همان‌طور که به شما گفته‌ام، پاهایم همیشه ضعیف بودند، و یکی از پاهایم کوتاهتر از دیگری است، و عادت ندارم که از پاهایم زیاد استفاده کنم، و اکنون پیر و تقریباً تنومند هستم، و علاوه‌بر اینها جوشنی بسیار سنگین پوشیده بودم، و زمین نیز ناهموار بود، بنابراین می‌توانید حدس بزنید که چه قیافه‌ای به هم زده بودم– بشدت سکندری می‌خوردم، چندین بار به زمین افتادم، با تمام قوا با صدایی که چندان خوش‌نوا نیست فریاد می‌کشیدم، و از خشم سرخ شده بودم و زبانم گرفته بود! اما، توانستم آنان را به جنگ وادارم، و تماشاگران برایم ابراز احساسات کردند: «دست مریزاد سزار! خوب می‌دوی سزار!»

خوشی و سرحالی خود را بازیافتم و هنگامی که به من می‌خندیدند به آنان پیوستم. باید آن قیافهٔ جنایتکارانه را در چهرهٔ آگریپینیلا می‌دیدید. هنگامی که بر تخت خود بازگشتم به نجوا گفت: «ای دهاتی، ای ابله دهاتی. آیا حیثیّت نداری؟ چگونه انتظار داری مردم به تو احترام بگذارند؟»

مؤدّبانه پاسخ دادم: «چرا، البته، به عنوان شوهر تو، عزیزم، و به عنوان پدرخواندهٔ

۱) Triton: اسطورهٔ یونانی، نیم‌خدای دریا، پسر پوزئیدون و آمفیترمته، که از کمر بپایین همچون ماهیان است و نشان ویژه‌اش شیپوری از صدف حلزونی شکل است. – م.

نرو.»

دو ناوگان رویاروی شدند. آن نبرد را به تفصیل وصف نخواهم کرد؛ اما هر دو طرف جنگی عالی کردند. سیسیلی‌ها با سر به کشتیهای رودسی‌ها کوفتند و نه کشتی آنان را غرق کردند، و سه کشتی خودشان را از دست دادند، و سپس بقیهٔ آنها را در محلی نزدیك به جایی که ما نشسته بودیم در گوشه‌ای به دام انداختند و یکی پس از دیگری بر عرشهٔ آنها سوار شدند. رودسی‌ها بارها و بارها آنها را پس راندند، و عرشه‌ها از خون لغزان شده بود، اما سرانجام شکست خوردند و تا ساعت سه پرچم سیسیل بر فراز آخرین کشتی به اهتزاز درآمد. بیمارستان صحرایی‌ام انباشته بود. نزدیك ۵۰۰۰ زخمی را به ساحل آوردند. جز بازماندگان سه کشتی بزرگ رودسی که پیش از ضربه خوردن خوب نجنگیده بودند، و سه کشتی سبك سیسیلی را که پیوسته از جنگ پرهیز می‌کردند، بقیّه را بخشیدم. سه هزار نفر کشته و یا غرق‌شده بودند. به هنگام نوجوانی تحمل منظرهٔ خونریزی را نداشتم. اکنون به هیچ‌وجه برایم مهم نیست: به جنگ بسیار علاقه‌مند شده‌ام.

پیش از آنکه آب را از دریاچه به کانال سرازیر کنیم فکر کردم که بهتر است مطمئن شوم که کانال به اندازهٔ کافی ژرفا دارد تا آن دریاچه را تخلیه کند. کسی را به میانهٔ دریاچه فرستادم تا دقیقاً برآورد کند. او گزارش داد که آن کانال را باید دست‌کم یك گز دیگر حفاری کرد و در غیر این صورت در آن محل دریاچه‌ای به وسعت یك چهارم دریاچهٔ فعلی باقی خواهد ماند! بدین ترتیب آن نمایش کلاً به هدر رفته بود. آگریپینیلا در این باره نارچیسوس را سرزنش و او را به حقّه‌بازی متّهم می‌کرد. نارچیسوس مهندسان را سرزنش می‌کرد و می‌گفت که باید پیمانکاران به آنان رشوه داده‌اند که دربارهٔ ژرفای دریاچه گزارش نادرست بدهند، و اعتراض می‌کرد که رفتار آگریپینیلا نسبت به وی بسیار غیرمنصفانه است.

من خندیدم. مهم نبود. ما نمایشی بسیار لذّت‌بخش تماشا کرده بودیم و حفّاری کانال را تا ژرفای مناسب می‌شد ظرف چند ماه انجام داد. گفتم که هیچ‌کس را نباید سرزنش کرد: شاید کف دریاچه به‌طور طبیعی فرو نشسته باشد. بنابراین همگی دوباره به خانه رفتیم و پس از چهار ماه بازگشتیم. این بار دیگر به اندازهٔ کافی از مجرمان در اختیار نداشتم تا یك نبرد دریایی بزرگ به راه اندازم، و مایل نبودم آن نمایش را در ابعاد

کوچکتر تکرار کنم، بنابراین فکر دیگری کردم. در طول انتهای آن دریاچه پل شناور طولانی و پهنی ساختم و ترتیبی دادم که دو سپاه هر کدام متشکل از دو گردان، به عنوان اتروسکان‌ها و سامنیان‌ها، با ساز و برگ و سلاح مناسب، روی آن با یکدیگر بجنگند. آنان به همراهی موسیقی نظامی از دو سوی پل به سوی یکدیگر گام برداشتند و در میانهٔ راه که پهنای پل تا ۱۰۰ گز یا در آن حدود افزایش می‌یافت درگیر شدند و به نبردی خونین پرداختند. سامنیان‌ها دوبار آن میدان جنگ را در اختیار خود گرفتند، اما پاتکهای اتروسکان‌ها آنان را پس راند و سرانجام سامنیان‌ها، در حالی که قوای بسیاری از دست داده بودند گریزان شدند، نیزه‌ها و تبرزین‌های اتروسکان‌ها گروهی از سامینان‌ها را ازپای درآورد، برخی از روی پل به درون آب پرتاب شدند. به دستور من هیچ رزمنده‌ای مجاز نبود که با شنا به ساحل بازگردد. اگر به درون آن پرتاب می‌شد یا باید غرق می‌شد و یا خود را به روی پل می‌رساند. اتروسکانها پیروز شدند و با غنایم جنگی نشانه و یادگار پیروزی برپا کردند. همهٔ افراد طرف پیروز، و نیز شمار اندکی از سامینان‌ها را که با شایستگی بسیار جنگیده بودند آزاد کردم.

آنگاه سرانجام لحظهٔ جاری کردن آب از دریچه‌های آبگیر فرا رسید. در نزدیکی دریچه‌های آبگیر سرسرای غذاخوری چوبی بزرگی برپا کرده بودند و میزها را برای پذیرایی از من و سناتورها، و شماری از شهسواران برجسته و خانواده‌هایشان، و همهٔ افسران ارشد گارد در میهمانی ناهار باشکوهی انباشته بودند. قرار بود که با گوش فرادادن به صدای خوشایند جریان آب ناهار خود را صرف کنیم. از نارچیسوس پرسیدم: «مطمئن هستی که اکنون ژرفای کانال کافی است؟»

«بلی، سزار. خودم عمق‌یابی‌ها را انجام دادم.»

سپس به روی دریچه‌های آبگیر رفتم و قربانی کردم و یکی دو نیایش به جای آوردم – این نیایشها شامل پوزشی از حوری دریایی آن دریاچه بود. اکنون از او خواهش کردم که نقش خدایگانی کشاورزانی را که در زمینهای بازیافتی به کشت و کار خواهند پرداخت ایفا کند – و سرانجام دست بر اهرمی گذاردم که گروهی از محافظان آلمانیم را پیرامون آن به پاسداری گمارده بودند، و دستور دادم، «بکشید بالا!»

دریچه‌ها را بالا آوردند و آب با فشار به درون کانال فرو غلتید. غریو شادی بزرگی برخاست. یکی دو دقیقه تماشا کردیم و سپس به نارچیسوس گفتم: «شادباش

می‌گویم، نارچیسوس عزیزم. سیزده سال کار و سی هزار - -»

غرشی همچون تندر سخنانم را قطع کرد، و به دنبال آن فریاد هراس از همگان برخاست.

فریاد زدم: «چه خبر است؟»

نارچیسوس بدون رعایت تشریفات بازویم را گرفت و مرا آشکارا به سوی تپه کشاند. با جیغ و فریاد می‌گفت: «عجله کنید! تندتر، تندتر!» نگاهی انداختم تا ببینم قضیّه چیست، و دیوار عظیم سفید و قهوه‌ای رنگی از آب را دیدم که نمی‌توانم بگویم چند پا بلندی داشت، و همانند دیوارهٔ آبی که سالانه در رودخانهٔ سِوِرن[1] در بریتانیا به طرف بالا جریان می‌یابد، غرش‌کنان به سوی بالادست کانال جریان داشت. بالادست کانال، متوجه هستید! مدتی به درازا کشید تا دانستم چه اتفاقی رخ داده است. هجوم ناگهانی آب کانال را در چند صد گز پایین‌تر از آب انباشته و در یك پیچ میان تپه‌ها دریاچه بزرگی ایجاد کرده بود. تمامی یك تپهٔ ساحلی، که پایه‌هایش را آب سست کرده بود، با صدها هزار خروار سنگ و صخره به درون این دریاچه لغزیده و آن را بکلی پر کرده و آب را با نیروی بسیار پس رانده بود.

جز شمار اندکی از ما، بقیّه توانستیم با زحمت بسیار خود را، البته با پای‌تر، نجات دهیم - فقط بیست نفر غرق شدند. اما آن سرسرای ناهارخوری درهم شکست و تکّه‌تکّه شد و نیمکتها و غذاها و حلقه تاجها تا مسافات دور به درون دریاچه رانده شدند. وه که آگریپینیلا تا چه اندازه متغیّر شده بود! با براقروختگی به نارچیسوس گفت که همه‌چیز را عمداً ترتیب داده است تا این حقیقت را که کانال به اندازهٔ کافی حفاری نشده است پرده‌پوشی کند، و او را متّهم کرد که میلیونها سکه پول دولت را به جیب خود زده است، و تنها خدا می‌داند که غیر از این چه کارها کرده است.

نارچیسوس که اکنون عصبانیّت حالش را بکلی دگرگون کرده و خلقش نیز تنگ شده بود، از آگریپینیلا پرسید که گمان می‌کند کیست، ملکه سمیرامیس؟ یا الهه یونو؟ یا فرمانده کل سپاهیان رم؟ و بر سر او فریاد زد که «پا در کفش من نکنید.»

من این قضیّه را به عنوان یك شوخی بزرگ تلقّی کردم و گفتم: «جرّ و بحث برایمان ناهار نمی‌شود.»

1) Severn

جالب‌تر از همیشه هنگامی بود که مهندسان گزارش دادند که اکنون ایجاد گذرگاهی تازه در میان آن مانع دو سال دیگر وقت خواهد برد. با اندوه گفتم، «دوستان، می‌ترسم آن‌قدر دوام نیاورم که جنگ دیگری را در این آبها برپا دارم.» این امر کلاً به گونه‌ای زیبا نمادین به نظر می‌رسید. کاری به هدر رفته، همچون تمامی کارهایی که با کوشش بسیار در سالهای نخستین سلطنتم انجام دادم که همچون پیشکشی به سنا و مردمی نالایق بود. شدت آن موج به من احساس رضایتی بسیار ژرف بخشید. آن احساس را بیش از آن جنگ دریایی و آن جنگ روی پل دوست داشتم.

آگریپینیلا شکوه می‌کرد که مجموعهٔ گرانبهایی از ظرفهای زرین کاخ را آن سیل با خود برده است و تنها چند قطعه‌ای را بازیافته‌اند: بقیّه در کف دریاچه بودند. برای اذیّت گفتم: «این که نگرانی ندارد. گوش کن! تو آن لباسهای زیبای پر زرق و برقت را بکن– من مراقب خواهم بود که نارچیسوس آنها را ندزدد– و من به افراد گارد دستور می‌دهم که جمعیت را عقب برانند و تو می‌توانی از روی دریچه‌های آبگیر نمایش شیرجهٔ ویژه‌ای عرضه کنی. همه از آن بسیار لذّت خواهند برد: هیچ‌چیز برای آنان جالبتر از این نیست که بفهمند فرمانروایانشان نیز به نوبهٔ خود انسانند... اما، عزیزم، چرا که نه؟ چرا این کار را نکنی؟ آرام باش، بدخلق نشو. اگر می‌توانستی برای یافتن اسفنج غوّاصی کنی، مطمئناً برای این ظرفهای زرین هم می‌توانی؟ ببین، یکی از گنجینه‌هایت باید در آنجا باشد، در میان امواج می‌درخشد، به دست آوردنش بسیار آسان است. در آنجا، همانجایی که این شن را پرتاب می‌کنم!»

برای اینکه آگریپینیلا را از ناراحتی از دست دادن ظرفهایش برهانم چند روز بعد پیشکشی گرانبها به او دادم– بلبلی به سفیدی برف، که تاکنون بلبلی را بدین رنگ ندیده‌اند. نارچیسوس هم به‌عنوان پوزشخواهی از گستاخیش، تُرقه‌ای سخنگو به او تقدیم داشت. آن تُرقه تقریباً به خوبی یك طوطی حرف می‌زد، و آن بلبل سفید کاملاً مانند یك بلبل معمولی قهوه‌ای آواز می‌خواند. آگریپینیلا نمی‌توانست خشنودی خود را دربارهٔ آن پرندگان پرده‌پوشی کند. باری، خانوادهٔ من همیشه نسبت به حیوانات خانگی از خود ضعف نشان داده‌اند. اگوستوس سگ پاسبانش تیفون را داشت؛ تیبریوس اژدهای بی‌بالش را داشت؛ کالیگولا آن اسب اینچیتاتوس را داشت. خواهرم بوزینه‌ای دزدصفت و بدجنس داشت؛ برادرم جرمانیکوس یك سنجاب سیاه داشت، و مادرم

آنتونیا یك ماهی‌گول قنات خانگی بزرگ داشت. این ماهی به هنگامی که نامش را، لویاثان، صدا می‌کردند پاسخ می‌گفت، و شناکنان از لانه‌اش از میان نیلوفرهای آبی استخرش بالا می‌آمد و می‌گذاشت که مادرم غذایش دهد و نوازشش کند. آن ماهی را هیرود آگریپا به او پیشکش کرده بود، و هیرود دو گوشواره جواهرنشان کوچك به گوشهای آن ماهی نصب کرده بود. مادرم مدّعی بود که وقتی آن ماهی دهانش را باز و بسته می‌کند او را صدا می‌زند، و او نیز آن را می‌فهمد. من هرگز یك حیوان خانگی نداشتم. همیشه چنین احساس کرده‌ام که در این موارد انسان بیش از آنچه که به دست می‌آورد از دست می‌دهد، و در این باره این وسوسه وجود دارد که آن مخلوق را هم مهربانتر و هم داناتر از آنچه که براستی هست می‌پندارند.

فصل ۳۲

اکنون ماه سپتامبر چهاردهمین سال فرمانروایی من است. باربیلیوس اخیراً طالعم را دیده و از این بیمناك است که من به حکم تقدیر در حدود نیمهٔ ماه آینده بمیرم. ثراسیلیوس نیز زمانی دقیقاً همین مطلب را به من گفت: زیرا او طول زندگی مرا شصت و سه سال و شصت و سه روز و شصت و سه پاس و شصت و سه ساعت پیشگویی کرده بود. جمع‌بندی آن می‌شود سیزدهم ماه آینده. ثراسیلیوس در این باره رك‌گوتر از باربیلیوس بود: به یاد دارم که او این حاصل ضرب هفت و نه را به من تبریك گفت: گفت که این موضوع بسیار برجسته و مهم است. باری، من آمادهٔ مرگ هستم. امروز صبح از کارگشایان خواهش کردم که قدری بیشتر رعایت این پیرمرد را بکنند؛ گفتم که سال آینده در میان آنان نخواهم بود، و با جانشینم هرطور دلشان بخواهد می‌توانند رفتار کنند. همچنین هنگام رسیدگی بر قضیهٔ یك زن نجیب‌زاده متّهم به زناکاری به دادگاه گفتم که من تاکنون بارها ازدواج کرده‌ام، و هر کدام از همسرانم به نوبهٔ خود بد از آب درآمدند، و من تا مدّتی نسبت به هر کدام اغماض می‌کردم، البته نه به مدّتی چندان دراز:

۵۴ میلادی

تاکنون سه نفر را طلاق داده‌ام. به‌طورحتم این سخنان را به گوش آگریپینیلا خواهند رساند.

نرو هفده سال دارد. با حجب و فروتنی ساختگی یك روسپی سطح بالا بیرون می‌رود، هر از چند گاه موهای عطرآگینش را با تکان از برابر چشمهایش کنار می‌زند: یا با حجب و فروتنی یك فیلسوف سطح بالا، هر از چند گاه در میان گروهی از ستایشگران نجیب‌زاده‌اش درنگ می‌کند تا در خلوت به تفکّر پردازد- پای راستش را پیش می‌گذارد، سر را در سینه فرو می‌برد، دست چپ را به کمر می‌زند، دست راست را بلند می‌کند و با سر انگشتهایش بنرمی بر پیشانی فشار می‌آورد چنان که گویی درد زایمان اندیشه دارد. بعد با ابراز نکته و مضمونی به‌خود می‌آید، یا یك دو مصراعی شاد می‌گوید یا قطعه‌ای عمیق حاکی از فرزانگی پراحساس؛ که از خودش نیستند- به قراری که می‌گویند سنه‌کا این آش را برایش می‌پزد. امیدوارم دوستان نرو از او شادمان باشند، امیدوارم که رم از او شادمان باشد. امیدوارم آگریپینیلا از او شادمان باشد و نیز سنه‌کا از او شادمان باشد. به‌طور خصوصی از طریق خواهر سنه‌کا (که محرمانه با نارچیسوس دوست است و بسیاری از اطلاعات مفید دربارهٔ این آخرین عزیز دردانهٔ ملت را به ما می‌رساند) شنیدم که سنه‌کا در شب پیش از دریافت فرمان من در مورد فراخواندنش از کُرس خواب دیده بود که معلمی کالیگولا را بر عهده دارد. این امر را به عنوان یك نشانه می‌گیرم.

امسال در روز سال نو گزنفون را نزد خود خواندم و از اینکه در این مدت دراز مرا زنده نگاه داشته بود از او سپاسگزاری کردم. سپس به قول خود نسبت به وی وفا کردم، هر چند دورهٔ پانزده ساله مورد توافق هنوز به پایان نرسیده است، و قانونی را به تصویب سنا رساندم که به موجب آن اهالی زادبومش جزیرهٔ کوس از مالیات و خدمت سربازی معاف شدند. در سخنرانی خود در سنا شرحی کامل از زندگی و اعمال بسیاری از پزشکان مشهور کوس، که همگی ادّعا می‌کنند از اخلاف مستقیم خدای اسکولاپیوس هستند، بیان کردم و دربارهٔ شیوه‌های درمانی گوناگونشان بحثی عالمانه کردم؛ سخنانم را با یادآوری پدر گزنفون، که جراح جنگی پدرم در جنگهای آلمان بود، و نیز خود گزنفون که او را بیش از همهٔ آنان دیگر ستودم، به پایان بردم. چند روز بعد گزنفون اجازه خواست که تا چند سالی دیگر با من بماند. به عنوان دلیل درخواست خود به وفاداری یا

قدرشناسی یا عشق و علاقه اشاره‌ای نکرد، هرچند برایش خیلی کارها کرده‌ام- عجب مرد بی‌احساسی است او!- بلکه گفت که کاخ جای مناسبی برای تحقیقات پزشکی است!

حقیقت این است که وقتی آن افتخار را به گزنفون عطا کردم روی کمکش در اجرای برنامه‌ای که مستلزم کمال رازداری و بصیرت و احتیاط بود حساب می‌کردم. این برنامه ادای دینی نسبت به خودم و نیاکانم بود: برنامه‌ام چیزی جز نجات پسرم بریتانیکوس نبود. بگذارید اکنون آشکارا بگویم که چرا از روی قصد نرو را به وی ترجیح دادم، چرا به وی آموزشی چنان قدیمی دادم، چرا با آن دقّت و احتیاط وی را از گند و عفونت دربار و از تماس با پلیدی و چاپلوسی حفظ می‌کردم. نخست آنکه می‌دانستم تقدیر نرو این است که به عنوان جانشین من فرمانروایی کند، و اشتغال ملعون سلطنت را تداوم بخشد، تقدیرش این است که رم را به بلا و مصیبت دچار کند و نفرتی جاودانه برانگیزد، و آخرین فرد از سزاران دیوانه باشد. بلی، همهٔ ما دیوانه‌ایم، همهٔ ما امپراتوران. عاقلانه آغاز می‌کنیم، همچون اگوستوس و تیبریوس و حتی کالیگولا (با اینکه او سرشتی اهریمنی داشت، در آغاز عاقل بود) و سلطنت، عقل و هوش ما را دگرگون می‌کند. با خود می‌گفتم: «پس از مرگ نرو مطمئناً جمهوری اعاده خواهد شد.» و قصدم این بود که باید بریتانیکوس آن کسی باشد که جمهوری را بازگرداند. اما بریتانیکوس چگونه باید درطی فرمانروایی نرو زنده بماند؟ اگر در رم باقی بماند نرو مطمئناً او را خواهد کشت، همان‌طور که کالیگولا در زمان خود جملوس را کشت. بر آن شدم که بریتانیکوس را به جای أمنی منتقل کنم تا بتواند در آنجا با فضیلت و بزرگواری همچون کلودیانهای ایّام دیرین بار آید و آتش آزادی راستین را در دل خود فروزان نگه دارد.

از خود پرسیدم: «اما اکنون بجز آلمان، خاور، صحراهای توران در شمال دریای سیاه، مناطق کشف نشدهٔ آفریقا، و قسمتهای دورافتادهٔ بریتانیا، سراسر نقاط دیگر جهان متعلّق به رم است: بنابراین بریتانیکوس من در کجا می‌تواند از قدرت نرو در امان باشد؟ در کشور پارت یا عربستان نمی‌شود: انتخابی بدتر از آن نخواهد بود. در آلمان هم نمی‌شود: هرگز آلمانها را دوست نداشته‌ام. آنان با وجود همهٔ فضائل و پرهیزکاریهای بربری‌شان دشمنان فطری ما هستند. از آفریقا و توران اطّلاعاتی اندك دارم. برای

بریتانیکوس تنها یک‌جا وجود دارد و آن نیز بریتانیا است. بریتانیایی‌های شمالی از نظر نژادی با ما خویشاوندند ملکه کارتیماندوا فرمانروای بریگانتیان‌ها با من متحّد است. او فرمانروایی فرزانه و بزرگوار است و با استان بریتانیای جنوبی من در صلح و سازش است. سرکردگانش دلیر و رزمندگانی شریف‌اند. ناپسری جوانش، که جانشین او خواهد برد به همراه گروهی از جوانان و زنان نجیب‌زاده به عنوان میهمانان من به اینجا و به کاخ من خواهند آمد. بریتانیکوس را به میزبانی او خواهم گمارد و آنان را پنهانی برابر آیین بریتانیایی‌ها به‌عنوان برادری خونی پیوند خواهم داد. این بریگانتیان‌ها تمام تابستان را در اینجا خواهند ماند. هنگامی که بازمی‌گردند (و من آنان را از راه دراز دریایی، یکراست از اُستیا به بندرشان در هامبر خواهم فرستاد) بریتانیکوس در لباس مبدّل با آنان خواهد رفت. چهره و اندامش را به رنگ آبی درخواهد آورد، و همچون یک نجیب‌زادهٔ جوان بریگانتیان پیراهن سرخ و شلوار پیچازی خواهد پوشید، و زنجیر زرین به دور گردن خواهد آویخت. هیچ‌کس او را نخواهد شناخت. به آن شاهزادهٔ بریگناتیان پیشکشهای فراوان خواهم داد و او را به مقدّسترین سوگندها متعهّد خواهم کرد که بریتانیکوس را در امان نگاهدارد و هویّت او را از همه‌کس مگر ملکه پنهان دارد. او همراهانش را نیز به همان سوگندها پایبند خواهد کرد. بریتانیکوس را در دربار کارتیماندوا به عنوان یونانی جوانی از دودمانی برجسته معرّفی خواهند کرد، که والدینش مرده‌اند و پولی برای او باقی نگذارده‌اند و اکنون برای آزمودن بخت خود به بریتانیا آمده است. در رم متوجّه غیبت او نخواهند شد. شایع می‌کنم که بیمار است، و گزنفون و نارچیسوس در این صحنه‌سازی مرا یاری خواهند کرد. بزودی خبر مرگش را منتشر خواهم کرد. گزنفون فرمان کتبی از من دارد که به او اجازه می‌دهد کالبد هر بردهٔ مرده‌ای را در بیمارستان جزیرهٔ اسکولاپیوس برای استفاده به عنوان کالبدشکافی در اختیار بگیرد؛ (او مشغول نوشتن رساله‌ای دربارهٔ عضلات قلب است.) و مطمئناً می‌تواند کالبد مناسبی را برای جازدن به عنوان کالبد بریتانیکوس بیابد. بریتانیکوس در دربار کارتیماندوا به دوران مردی خواهد رسید: هنرهای سودمندی را که با رنج بسیار دستور دادم به او بیاموزند به بریگانتیان‌ها خواهد آموخت. اگر خود را متواضعانه با آنجا سازش دهد هرگز نیاز به دوستانی نخواهد داشت. کارتیماندوا به او اجازه خواهد داد که خدایان‌خودش را نیایش کند. از جوامع رومی پرهیز خواهد کرد. به‌هنگام‌مرگ نرو

هویّت خود را آشکار خواهد کرد و به عنوان ناجی به کشورش بازخواهد گشت.

نقشه‌ای عالی بود و هرچه از دستم برمی‌آمد برای عملی شدنش انجام دادم. هنگامی که شاهزادهٔ بریگانتیان وارد شد، بریتانیکوس میزبان او بود، و با او دوستی نزدیکی به هم رساند. هر کدام زبان خود و به کار بردن سلاحهای کشور خود را به دیگری می‌آموخت. سراسر تابستان با یکدیگر کار و بازی می‌کردند. با یکدیگر مراسم برادری خونی به جای آوردند. بی‌آنکه من وادارشان کرده باشم، و با یکدیگر هدایایی مبادله کردند. از اینکه اوضاع بدان خوبی پیش می‌رفت بسیار خشنود بودم. نقشهٔ خود را با گزنفون و نارچیسوس درمیان گذاردم. آنان تعهد کردند که به من کمك کنند. ترتیب همهٔ کارها را هم دادند. اما ببینید چه اتفاقی افتاده است! همهٔ هوش و زیرکی‌ام به هدر رفته است.

سه روز پیش، صبح بسیار زود، هنگامی که همهٔ کاخ در خواب بودند، نارچیسوس، بریتانیکوس را به نزدم آورد. او را با گرمی و اشتیاقی که سالها از وی دریغ داشته بودم در آغوش گرفتم. برایش شرح دادم که چرا با او چنان رفتاری کرده‌ام. گفتم که این کار از روی خشونت و یا بی‌اعتنایی نبوده، بلکه از روی عشق بوده است. همان عبارت یونانی را که اگوستوس پیش از مرگش برایم نقل کرد برایش بازگو کردم: «همان‌کس که تو را زخم زد، درمانت خواهد کرد.» آن پیشگویی را به او گفتم و گفتم که آرزومندم کسی را که بیش از هرکس دیگری دوست دارم ــ یعنی خودش ــ از کشتی شکستهٔ رم نجات دهم. تاریخ مقدّر خاندان خود را به او متذکّر شدم و از او خواهش کردم که نقشه‌ام را، که تنها بخت جان به‌در بردنش در آن بود، بپذیرد.

به دقّت گوش کرد و سرانجام گفت: «نه، پدر، نه! پدر، اعتراف می‌کنم که از هنگام مرگ مادرم از شما نفرت داشته‌ام. نسبت به شما بسیار بداندیش بودم. شما نزد من یك علم‌فروش، یك بزدل، و یك احمق بودید، و از اینکه مرا پسر شما بدانند شرمسار بودم. اکنون می‌بینم که دربارهٔ شما به غلط قضاوت کرده‌ام و پوزش می‌خواهم. اما نه، کاری را که از من می‌خواهید نمی‌توانم انجام دهم. این کار شرافتمندانه نیست. یك کلودیان نباید چهره‌اش را رنگ کند و در میان بربرها پنهان شود. من از نرو نمی‌ترسم: نرو بزدل است. بگذارید در سال نو خرقهٔ مردی خود را بپوشم. در آن موقع تنها سیزده سال خواهم داشت، اما شما می‌توانید آن یك سال کسری را بر من ببخشید: من نسبت به

سن خود بلند قد و قوی هستم. به محض اینکه رسماً مرد شدم، به‌رغم کمکی که در آغاز کار به نرو کرده‌اید، و به‌رغم مادرش، حریف او خواهم شد. ما را جانشینان مشترک خود کنید و آنگاه خواهیم دید که کدام‌یك دست بالا را خواهد داشت. به عنوان پسر شما این حق من است و به هر حال، به جمهوری نیز اعتقاد ندارم. سیر تاریخ را نمی‌توان بازگرداند. این سخن را جدّه‌ام لی‌ویا گفته است، و حقیقت دارد. من نیز چون شما روزگار پیشین را دوست دارم، اما کور نیستم. جمهوری مرده است، مگر برای مردمانی کهنه‌اندیش چون شما و سوزبیبوس. اکنون رم یك امپراتوری است و گزینش فقط میان امپراتوران خوب و امپراتوران بد وجود دارد. مرا به اتّفاق نرو جانشین مشترک خود کنید و من به آن پیشگویی اعتنایی ندارم. پدر، به خاطر من چند سالی دیگر زنده بمانید. آنگاه، وقتی شما مردید، من پا در جای پای شما خواهم گذارد و بخوبی بر رم فرمانروایی خواهم کرد. افراد گارد مرا دوست دارند و به من اعتماد دارند. گتا و کریسپینوس به من گفته‌اند که وقتی شما بمیرید کاری خواهند کرد که من امپراتور شوم، نه نرو. من امپراتور خوبی خواهم بود. همچنان‌که خودتان تا پیش از ازدواج با نامادریم امپراتور خوبی بودید. آموزگاران خوب در اختیارم بگذارید. آموزگاران کنونی به کارم نمی‌آیند. می‌خواهم سخن گفتن در برابر جمع را بیاموزم، می‌خواهم مالیّه و تشریفات حقوقی را بفهمم، می‌خواهم بیاموزم که چگونه باید امپراتور بود!»

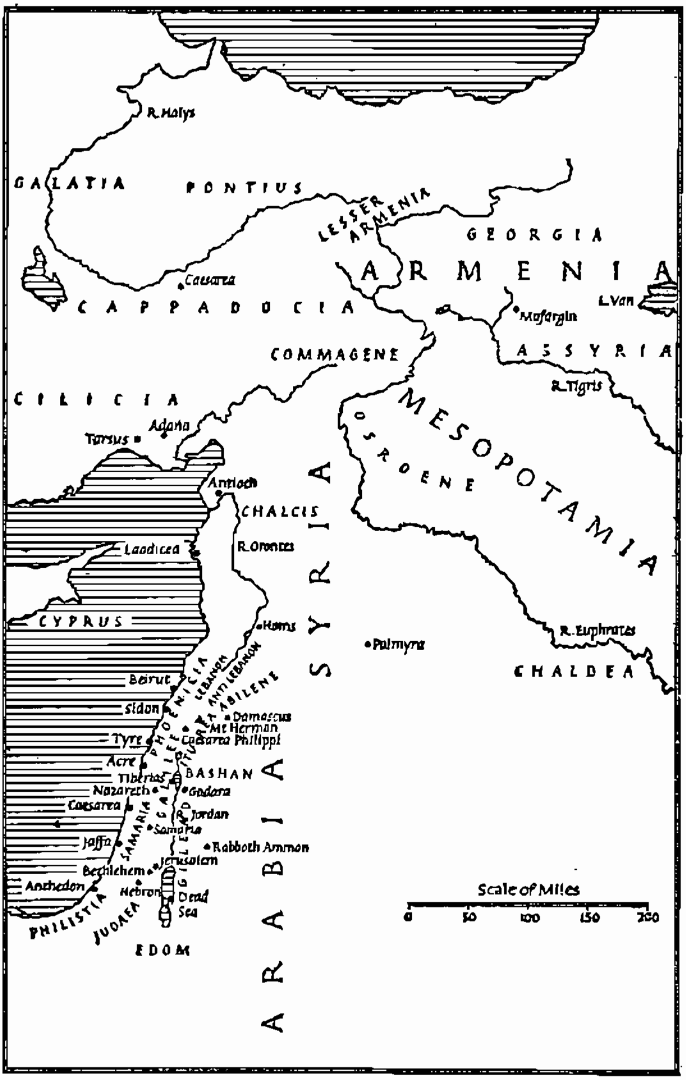
با هیچ بیانی، حتی با اشکهای خود، نتوانستم او را بازدارم. اکنون همهٔ امیدهای خود را به نجات او از دست داده‌ام: هیچ پزشکی نمی‌تواند زندگی بیماری را که خواهان مرگ است نجات دهد. در عوض همچون پدری نرم و نازکش، هرچه را که از من خواسته است انجام داده‌ام. سوزبیبوس و آموزگاران دیگر را مرخّص کردم و آموزگارانی تازه گمارده‌ام. قول داده‌ام که اجازه دهم که در این سال نو به جرگهٔ مردان درآید و دارم وصیت‌نامهٔ خود را به سود او تغییر می‌دهم: در وصیت‌نامهٔ پیشینم نامی از او نبرده بودم. امروز سخنرانی بدرود خود را در سنا ایراد کردم و با فروتنی سفارش نرو و بریتانیکوس را به آنان کردم، و پس از اینکه این دو تن را اندرزی فراوان و صمیمانه دادم که نسبت به یکدیگر برادرانه عشق بورزند و سازش داشته باشند، از سنا خواستم که گواه باشد که آن اندرز را داده‌ام. اما با چه طعنه و تجاهلی سخن گفتم! به همان اندازه که به گرمی آتش و به سردی یخ آگاهی دارم با اطمینان می‌دانم که بریتانیکوس من محکوم

به فنا است، و این من بودم که او را تسلیم مرگ کردم،و با او، به عنوان آخرین کلودیان واقعی به دودمان باستانی آپیوس کلودیوس پایان دادم. من احمق.

چشمهایم خسته‌اند، و دستم چنان می‌لرزد که به زحمت می‌توانم حروف را بنگارم. اخیراً نشانه‌های عجیبی دیده شده است. ستارهٔ دنباله‌دار بزرگی مانند آنکه مرگ یولیوس سزار را پیشگویی کرد مدّتی دراز در آسمان نیمه‌شب فروزان شد. از مصر خبر می‌دهند که عنقایی را دیده‌اند. آن مرغ از عربستان، که کنامش است، به آنجا پرواز کرده و گله‌ای از دیگر پرندگان جذّاب به دنبالش بوده‌اند. گمان نمی‌کنم که آن پرنده یك عنقای واقعی بوده باشد، زیرا آن پرنده هر ۱۴۶۱ سال یك‌بار پدیدار می‌شود، و اکنون فقط ۲۵۰ سال از هنگامی می‌گذرد که آن را در دوران بتلمیوس سوم در هلیوپولیس [شهر خورشید] براستی دیده بودند. و گویی یك عنقا و یك ستارهٔ دنباله‌دار به اندازهٔ کافی شگفت‌انگیز نبودند که در تسالی اسب‌آدمی[۱] به دنیا آمد و آن را از راه مصر (پس از آنکه نخست پزشکان اسکندریه آزمایشش کردند) نزد من به رم آوردند، و من با دستهای خود آن را لمس کردم. آن اسب‌آدم تنها یك روز زنده ماند، و آن را در حالی که در داخل عسل نگاهداری کرده بودند نزد من آوردند، اما بدون شك یك اسب آدم بود، و از آن‌گونه که بدنش اسب است، نه از گونهٔ پست‌تری که بدنش خر است. عنقا، ستارهٔ دنباله‌دار، و اسب‌آدم، جمع شدن دستهٔ زنبوران در میان درفشها در اردوگاه گارد، خوکی که خوکچه‌هایی چون عقاب زایید، و ترك برداشتن بنای یادبود پدرم در اثر آذرخش! طالع‌بینان، آیا این تفألها و نشانه‌ها کافی است؟

بیش از این دیگر ننویس، تیبریوس، کلودیوس، خدای بریتانیایی‌ها، بیش از این ننویس.

۱) Centaur: اسطوره لاتین (چنتائوروس) و یونانی (کنتانوروس) نژادی نیمه آدم و نیمه اسب، از نوادگان ایخیون، که در کوههای تسالی یونان زندگی می‌کردند. در واژگان فارسی به جای آن واژهٔ تازی قنطوریوس را آورده‌اند که خود تحریفی از واژهٔ یونانی است و به هر حال برای فارسی زبان مفهومی ندارد. — م.



نقشهٔ خاور نزدیک در زمان امپراتور کلودیوس. ۴۱ تا ۵۴ میلادی.

سه گزارش

دربارهٔ مرگ کلودیوس

و کمی پس از آن وصیّت‌نامه‌اش را نوشت و آن را به مهر همهٔ سرکلانتران رساند. که در نتیجهٔ آن، پیش از آنکه بتواند به هرگونه اقدام دیگری دست زند، آگریپینا مانع او شد و روزگارش را به سر آورد. این اتّهام را همچنین کسانی که از محارم و از ندیمان آگریپینا بودند، و نیز خبرچینان، همراه با بسیاری جرایم دیگر بر او وارد کردند. و براستی همه در این امر اتّفاق نظر دارند، که کلودیوس با زهر کشته شد، اما اینکه این امر در کجا واقع شد، و آن زهر را چه کسی داد، در این مورد اختلاف است. برخی می نویسند در حالی که وی در یك مراسم عید به همراه کاهنان در قلعهٔ کاپیتول نشسته بود، آن زهر را هالوتوس خواجه، چشندهٔ پیش مرگش، به او داد؛ دیگران روایت می‌کنند که آن زهر را خود آگریپینا به هنگام صرف غذا در خانهٔ خودش به او خوراند؛ و برای این کار، با آگاهی از علاقهٔ حریصانه‌ای که او به غذای قارچ داشت، قارچ زهرآگینی به او تقدیم داشت. دربارهٔ حوادثی که در پی این امر رخ داد نیز روایات گوناگون است. برخی می‌گویند که بلافاصله پس از آنکه زهر به او رسید زبانش بند آمد، و سراسر شب به وضعی دردناك در عذاب بود و اندکی پیش از برآمدن روز مرد. برخی دیگر تأکید می‌کنند که نخست به خواب رفت، و سپس، هنگامی که گوشت آن قارچ شکمش را آشوب کرد و برهم زد، تمام آن را بالا آورد، و بنابراین دوباره زهری قوی به او خوراندند. اما اینکه دوباره آن زهر را در شیربرنجی غلیظ ریخته باشند (با توجه به اینکه پس از خالی شدن شکم نیاز داشت که دوباره غذا بخورد)، یا آن را از طریق اماله به او حقنه کرده باشند، به بهانهٔ اینکه گویی پرخوری و امتلا به او فشار آورده باشد و شاید بتوان با این نوع دفع کردن و تنقیه آسوده‌اش کرد، مشخّص نیست.

مرگ او را تا زمانی که ترتیب همه‌چیز را دربارهٔ جانشینش دادند پنهان نگاه داشتند. و بنابراین هم برایش نذرهایی کردند چنان‌که گویی بیمار و بستری باشد، و هم ریاکارانه

بازیگران کمیك به کاخ آوردند تا او را تسلّی بخشند و شاد کنند، چنان‌که گویی اشتیاقی شدید به آن تفریحات داشته باشد. او سه روز پیش از نیمهٔ ماه اکتبر درگذشت. در آن زمان آزینیوس مارچلوس و آچیلیوس آویولا کنسول بودند. مرگش در شصت و چهار سالگی و در سال چهاردهم امپراتوری‌اش واقع شد. مراسم ترحیمش باشکوه بسیار و راهپیمایی کلانتران برگزار شد، و به موجب قانونی به عنوان یك قدیس بهشتی شناخته شد *؛ این افتخار را نرو باطل و حذف کرد، و متعاقباً وسپازیان آن را به او بازگرداند. نشانه‌هایی ویژه مرگش را پیش‌بینی و پیشگویی می‌کرد: یعنی، طلوع ستاره‌ای کرکین که آن را دنباله‌دار می‌نامند، همچنین بنای یادبود پدرش دروسوس در اثر آذرخش ترك خورد؛ و اینکه در همان سال بیشتر کلانتران از هر رده مرده بودند. اما به نظر می‌رسید که خودش نه از اینکه پایان کارش نزدیك می‌شود بیخبر بود و نه آن را چندان پنهان می‌کرد؛ و این نکته را از برخی بحثها و نمایشها می‌توان دریافت. زیرا هم در گماردن کنسولها هیچ‌کدام از آنان را برای مدتی بیش از ماهی که در آن درگذشت منصوب نکرد، و نیز در سنا، در همان آخرین باری که در آنجا حضور یافت، پس از اندرزی طولانی و صمیمانه به فرزندانش بر سازش و توافق، با فروتنی هردوی آنان را به سروران آن مجلس محترم سپرد؛ و در آخرین جلسهٔ قضاوتش یکی دوبار از کرسی خطابه‌اش آشکارا اعلام داشت که اکنون به پایان فنای خود رسیده است، آنانی که با بیتابی سخنان او را شنیدند از شنیدن مطلبی چنان ناگوار اندوهگین شدند، و نزد خدایان دعا کردند که آن خطر را دفع کند.

سوئتونیوس، کتاب کلودیوس
ترجمه فیلمون هُلند (۱۶۰۶)

II

در میان این انبوه دلواپسیها کلودیوس گرفتار بیماری شد، و برای اعادهٔ سلامت خود باید به هوای تازه و آبهای گوارای سینوئسا[1] توسّل می‌جست. در این هنگام آگریپینا، که‌از

*) یعنی اینکه رسماً الوهیت یافت. - ر. گ.

1) Sinuessa

مدّتها پیش در کمین عمل شریرانه‌اش بود، اختیار اوضاع را مشتاقانه در دست گرفت، و در حالی که کارگزاران بدکار کافی در اختیار داشت، به اندیشه دربارهٔ خاصیّت زهری که می‌خواست به کار برد پرداخت. می‌اندیشید که «اگر اثرش ناگهانی و آنی باشد، آیا دست‌آورد خطیر آن برملا نخواهد شد: اگر موادی به کار برد که اثری آهسته و تحلیل برنده داشته باشد، آیا وقتی پایان کار کلودیوس نزدیك شود، و احتمالاً به این خیانت پی برد، مهرش نسبت به پسرش اعاده نخواهد شد.» بنابراین تصمیم به چیزی گرفته شد که خاصیّتی زیرکانه داشته باشد، «چیزی که مغز او را مختل کند و کشتنش نیاز به زمان داشته باشد.» شخصی را که در این‌گونه چاره‌سازیها هنرمندی باتجربه بود برگزیدند، نامش لوکوستا بود؛ و اخیراً به خاطر زهرخوراندن محکوم شده بود؛ او را از مدتها پیش به عنوان ابزاری برای کارجاه طلبانهٔ خود زیر سر گذاشته بودند. زهر را با بهره‌مندی از خُبرگی این زن آماده کردند: به کار بردنش را به هولاتوس واگذار کردند، و او یکی از خواجگان بود، که وظیفه‌اش خدمتکاری در امر خوراك امپراتور بود، و با چشیدن غذاها سلامت آنها را ثابت می‌کرد.

در حقیقت کمی بعد همهٔ جزئیات این دسیسه چنان برملا شد که نویسندگان آن زمان توانستند توضیح دهند که «چگونه زهر را در یك غذای قارچ، که به آن علاقه‌ای ویژه داشت، ریخته بودند؛ اما یا به خاطر کرختی حواس و احساسش بود، یا در اثر شرابی که نوشیده بود، به هر حال تأثیر آن زهر فوراً ملاحظه نشد»: همزمان با آن ظاهراً لینت مزاجی که پیدا کرد به کمکش شتافت؛ بنابراین آگریپینا بیمناك شد؛ اما از آنجا که مسئلهٔ جانش در میان بود، کمتر در اندیشهٔ رسوایی کارهای کنونیش بود، و از گزنفون پزشك، که قبلاً همدستی او را در مقاصد مجرمانه‌اش جلب کرده بود، کمك خواست. گمان می‌رود که او، در حالی که گویی قصد داشت کلودیوس را در تلاش برای استفراغ یاری کند، پری را که آغشته به زهری کشنده بود در گلوی او فرو برد؛ می‌دانست که در تبه‌کاریهای نومیدانه، به هنگامی که برای حصول اطمینان از نتیجه و پاداش باید کارهایی فوری و به‌طور مؤثر انجام پذیرند، دست به‌عمل نزدن مخاطره‌آمیز است.

در همان زمان جلسهٔ سنا تشکیل بود و کنسولها و کاهنان برای بهبودی امپراتور نذرهایی تقدیم می‌داشتند، در حالی که امپراتور را، که هم‌اکنون مرده بود، با بالاپوشها و لحافهای گرم پوشانده بودند، که مرگ او را، تا زمانی که ترتیب امور برای قطعیّت

امپراتوری نرو داده شود، پنهان دارند. نخستین کسی که مرگ او را اعلام داشت آگریپینا بود که در حالی که وانمود می‌کرد اندوه او را از پای درآورده است، و مشتاقانه خواهان تسلّی است، بریتانیکوس را در میان بازوان خود گرفت، و او را «نمونهٔ کاملی از پدرش» نامید، و با نیرنگهای گوناگون او را از بیرون رفتن از آن اتاق بازداشت؛ به همین‌گونه آنتونیا و اُکتاویا، خواهران بریتانیکوس، را نیز نگاه داشت؛ و همهٔ راههای دستیابی به کاخ را بشدّت مورد پاسداری قرار داد. گهگاه نیز شایع می‌کرد که فرمانروا حالش روبه بهبود است؛ و اینکه سربازان باید امیدوار باشند تا لحظهٔ خجسته‌ای که ستاره‌شناسان محاسبه کرده‌اند فرا رسد.

سرانجام، در روز سیزدهم اکتبر، به هنگام نیمروز، ناگهان درهای کاخ را گشودند، و نرو، به همراه بوروس، طبق رسوم نظام، به سوی واحدی که مشغول پاسداری بود رفت. در آنجا، با توجّه به علامتی که به‌وسیلهٔ یك صاحبمنصب صادر شد، با فریادهای شادمانه از او استقبال کردند، و فوراً بر کجاوه‌ای سوارش کردند. گزارش شده است که برخی از افراد مردّد بودند و با نگرانی به پشت‌سر می‌نگریستند و پی‌درپی می‌پرسیدند که بریتانیکوس کجاست؟ اما چون کسی به عنوان مخالفت قدم پیش نگذاشت گزینشی را که به آنان ارائه شده بود پذیرفتند. بدین ترتیب نرو را به اردوگاه بردند. در آنجا پس از یك سخنرانی مناسب موقعیّت، و قول سخاوتی همچون پدرش امپراتور فقید، او را به نام امپراتور سلام گفتند. فریاد سربازان را فرمان سنا پیامد بود؛ استانهای متعدّد نیز هیچ تردیدی نشان ندادند. برای کلودیوس فرمانهای احترامات و افتخارات الهی صادر شد، و آیینهای تشییع و ختمش با همان تشریفات و شکوه آیینهای خدایگان اگوستوس برگزار شد، و آگریپینا باشکوه و عظمت جدّه‌اش لی‌ویا برابری می‌کرد. اما، وصیّت‌نامه‌اش را علناً نخواندند تا بی‌عدالتی و پستی ترجیح پسر همسرش به پسر خودش افکار مردم را برنیانگیزد.

تاسیتوس، آنالها
(ترجمهٔ اکسفُرد)

III

کلودیوس پس از آگاهی از اعمال آگریپینا به خشم آمد، و پسرش بریتانیکوس را فراخواند. آگریپینا اغلب اوقات بریتانیکوس را به عمد از نظر کلودیوس دور نگاه می‌داشت (زیرا هر کاری از دستش برمی‌آمد می‌کرد تا تاج و تخت را نصیب نرو کند، زیرا که نرو پسر خودش از شوهر پیشینش دومیتیوس بود)؛ و کلودیوس هرگاه پسرش را می‌دید به او ابراز محبّت می‌کرد. او رفتار آگریپینا را تحمل می‌کرد، اما مشغول زمینه‌سازی بود تا به قدرت وی پایان دهد، تا بتواند به پسرش ردای مردی بپوشاند و او را به عنوان وارث تاج و تخت اعلام دارد. آگریپینا پس از آگاهی از این قضیّه نگران شد و شتاب کرد تا با زهردادن به کلودیوس از وقوع چنین امری پیشگیری کند. اما از آنجا که، به خاطر عادت دیرین کلودیوس به نوشیدن شراب فراوان و به خاطر عادات عمومی زندگیش، که همهٔ امپراتوران به عنوان یك قاعده برای حفاظت جان خود برقرار می‌کنند، بآسانی نمی‌شد به او آسیب رساند، لذا آگریپینا به دنبال یك زهرفروش مشهور فرستاد، و او زنی بود به نام لوکوستا، که اخیراً به همین جرم محکوم شده بود؛ و به کمك او زهری آماده کرد که اثری مطمئن داشت، و آن زهر را در گیاهی به نام قارچ ریخت. سپس خود از غذاهای دیگر خورد، اما شوهرش را واداشت که از ظرفی غذا بخورد که حاوی آن زهر بود؛ زیرا که آن ظرف از همهٔ ظرفها بزرگتر و زیباتر بود. و بدین ترتیب قربانی آن دسیسه را ظاهراً به عنوان اینکه در آشامیدن زیاده‌روی کرده باشد از سر میز شام رسمی بردند، کاری که پیش از آن بارها اتّفاق افتاده بود؛ اما در طی آن شب زهر اثر کرد و کلودیوس، بی‌آنکه بتواند کلامی بگوید یا بشنود، درگذشت. آن روز سیزدهم اکتبر بود، و کلودیوس شصت و سه سال و دو ماه و سیزده روز زندگی کرد، و سیزده سال و هشت ماه و بیست روز امپراتور بود.

اگر آگریپینا توانست این عمل را انجام دهد آن را مرهون این واقعیّت بود که قبلاً نارچیسوس را به کامپانیا فرستاده بود، و برایش این بهانه را آورده بود که به خاطر نقرسش از آبهای آنجا استفاده کند. زیرا اگر نارچیسوس حضور می‌داشت از اربابش با چنان دقتی مراقبت می‌کرد که آگریپینا هرگز نمی‌توانست آن کار را انجام دهد. اما، با وضعی که پیش آمد، مرگ خودش نیز در پی مرگ کلودیوس فرا رسید. او در کنار گور مسالینا کشته شد، موقعیتی که صرفاً ناشی از اتّفاق بود، هر چند چنین به نظر می‌رسید

که مسالینا انتقام خود را گرفته باشد.

کلودیوس بدین ترتیب به پایان کار خود رسید. ظاهراً چنین بود که گویی ستارهٔ دنباله‌دار، که برای مدتی بس دراز پدیدار شده بود، و رگبار خون، و آذرخشی که بر درفشهای پرتوریان‌ها[1] فرود آمد، با سوراخ شدن خودبخود پرستشگاه ژوپیتر ویکتور، با تجمع زنبوران در اردوگاه، و این واقعیّت که یك مسئول از هر ادارهٔ سیاسی مرد، بر این واقعه دلالت می‌کردند. برای امپراتور مراسم تدفین رسمی و همهٔ احترامات دیگری را که برای اگوستوس اجرا کرده بودند به جای آوردند. آگریپینا و نرو وانمود می‌کردند که از مرگ وی اندوهناکند و کسی را که بر روی تختهٔ‌چوب از آن میهمانی شام بیرون بردند به آسمان برکشیدند. در این باره لوچوس یونیوس گالیو، برادر سنه‌کا، اشاره‌ای ظریف نگاشته است. سنه‌کا خودش اثری تألیف کرده است که آن را «کدو تنبل شدن» نامیده است- عنوانی که به قیاس و تشبیه «خدایگان شدن» ساخته شده بود: عباراتی را به برادرش نسبت می‌دهند که در جمله‌ای کوتاه مفهومی وسیع را بیان می‌کند. او می‌گوید همان‌طور که دژخیمان عادت دارند که کالبدهای اعدام شدگان را با قلابهای بزرگ از زندان به میدان می‌کشانند، و از آنجا آنان را به درون رودخانه می‌افکنند، کلودیوس را با یك قلّاب به آسمان برکشیدند. نرو نیز اظهارنظری کرده است که باز گفتن آن خالی از لطف نیست. او اعلام داشت که قارچ غذای خدایان است، زیرا کلودیوس از طریق قارچ به خدایی رسید.

با مرگ کلودیوس فرمانروایی به موجب عدالت واقعی متعلّق به بریتانیکوس بود، که پسر مشروع و قانونی کلودیوس بود و از لحاظ جسمانی نیز از سن خود جلوتر بود؛ با این حال به موجب قانون به خاطر فرزندخواندگی نرو قدرت در اختیار او نیز قرار می‌گرفت. اما هیچ حقّی از اسلحه قویتر نیست؛ زیرا همواره معلوم می‌شود که هر کس که قدرت برتر را در اختیار دارد در هر چه که می‌گوید و هر کاری که می‌کند غالباً حق با او است. و از این رو نرو، پس از آنکه نخست وصیت‌نامهٔ کلودیوس را نابود کرد و به عنوان ارباب سراسر امپراتوری جانشین او شد، بریتانیکوس و خواهرانش را از سر راه خود برداشت. بنابراین، چرا باید انسان برای قربانیان دیگر سوگواری کند؟

دیو کاسیوس[2]، کتاب Lx1

۱) Praetorjans: عنوان مقامات کشوری و قضایی رم. – م.

2) Dio Cassius

خلاصه شده توسط خیفیلینوس[1] و زوناراس[2] (ترجمه کاری[3])

کدو تنبل شدن، کلودیوس

هجوی به نثر و نظم
اثر لوچوس آنائوس سنه‌کا

در اینجا باید آنچه را که در سیزدهم اکتبر همین سال، یعنی سالی که از عصری نو و بسیار شکوهمند خبر می‌دهد، در بهشت رخ داد به نگارش درآورم. هیچ‌گونه بدخواهی و خیرخواهی هم در کار نیست. حقیقت همین است، و مگر غیر از این است؟ اگر کسی از من بپرسد که اطّلاعات خود را از کجا به دست آورده‌ام، بسیار خوب، نخست آنکه اگر نخواهم پاسخ دهم، پاسخ نخواهم داد. چه‌کسی می‌خواهد مرا بدین کار وادار کند؟ من مردی آزاد هستم، مگر نه این است؟ من در آن روزی آزاد شدم که شخصیتی سرشناس مُرد، آن کسی که این ضرب‌المثل را واقعیّت بخشید، «یا یك امپراتور زاییده شو یا یك ابله.» اما اگر من بخواهم پاسخ دهم، نخستین چیزی را که بر زبانم جاری شود خواهم گفت. آیا هرگز تاریخدانان ناچار شده‌اند گواهانی به دادگاه بیاورند تا بر راستی گفته‌هایشان سوگند یاد کنند؟ با این حال، اگر جداً لازم می‌بود که به کسی متوسّل شوم، به آن کسی متوسّل می‌شدم که روح دروسیلا را به سر راه بهشت دید؛ او سوگند یاد خواهد کرد که کلودیوس را دیده است که از همان راه می‌رفت، و (به گفتهٔ شاعر) «با گامهای لنگان» می‌رفت. آن مرد صرفاً نمی‌تواند از بررسی همهٔ چیزهایی که در بهشت می‌گذرد خودداری کند: او راهدار راه آپیان است، که البته همان جاده‌ای است که هم اوگوستوس و هم تیبریوس از آن طریق راه پیوستن به خدایان را در پیش گرفتند. اگر به‌طور خصوصی از او بپرسی، همهٔ ماجرا را تعریف خواهد کرد، اما اگر مردمانی بسیار در آن پیرامون باشند سخن نخواهد گفت. ملاحظه کنید، از زمانی که در برابر سنا سوگند یاد کرد که دروسیلا را در حالی که به‌سوی بهشت برفراز می‌شد دیده

1) Xiphilinus 2) Zonaras 3) Cary

است، و آن خبر را، که مطمئناً خوبتر از آن بود که حقیقت داشته باشد، هیچ‌کس باور نکرد، او هم خود را با سوگندی خطیر پایبند کرده است که دیگر هرگز در مورد چیزهایی که دیده است شهادت ندهد – حتی اگر ببیند شخصی در میان میدان بازار به قتل رسیده است. اما اکنون آنچه را که او به من گفته است نقل می‌کنم، و بخت با او یار باشد.

کوتاه کرده بود گردش روزانه‌اش فُبوس[1]،
کش داده بود مهلتِ تاریك خواب خویش.
پیروزمند و نورفشان ماه بخت یار
گسترده بود عرصهٔ فرمان خویشتن.
و اکنون همی ربود زمستان بدنهاد
تخت شهی به دورهٔ ایّام از خزان.
فرمان رسیده به باکوس[2] بُد چنین:
«هان پیر شو! که پیر تو به باشد از جوان.»
و آن خوشه‌چین دیر رسیده به موستان
برچید چند خوشهٔ انگور واپسین.

احتمالاً اگر صریحاً بگویم که ماه اکتبر بود و روز سیزدهم مقصودم را بهتر خواهید فهمید. اما، در مورد ساعت نمی‌توانم چندان دقیق باشم – می‌توان انتظار داشت که فیلسوفان میان خود زودتر به توافق دست یابند تا آشپزان – اما زمانی میان دوازده نیمروز و یك بعدازظهر بود. می‌توانم بشنوم که خوانندگانم می‌گویند «تو آن چنان شاعری نیستی، سنه‌کا، همکاران چکامه سرایت به وصف طلوع و غروب آفتاب قانع نیستند، کم‌کم خودشان را با میانه روز نیز آشنا می‌کنند. چرا تو از چنان ساعت شاعرانه‌ای غافلی؟» بسیار خوب، پس بیا:

تقسیم بر دو نیمه نمود آسمان فبوس

۱) Phoebus: همان آپولو است. خدای زیبایی و جوانی مردانه، شعر، موسیقی، سخنوری. خدای درمان و خورشید. – م.
۲) Bacchus: خدای شراب. – م.

خود نیم خسته بود و تکان بر لگام داد.
در شیبگاه روز که تابش خورشید رنگ باخت،
ارابه‌اش به سوی درهٔ شب راه می‌سپرد.

در این موقع بود که کلودیوس تسلیم روح خود را آغاز کرد، اما نمی‌توانست کار را به انجام رساند. بنابراین مرکوری [تیر] که همواره از بذله‌گویی کلودیوس لذّت فراوان می‌برد، یکی از سه الههٔ تقدیر را به کناری خواند و گفت: «بانو، چنین می‌پندارم که شما بسیار بیرحم هستید که می‌گذارید این بینوا این چنین رنج بکشد. آیا او هرگز نباید از شکنجه آسوده باشد؟ اکنون شصت و چهار سال از هنگامی که برای نخستین بار برای زنده ماندن به تفس‌نفس‌زدن پرداخت می‌گذرد. آیا شما کینه‌ای از او و از رم در دل دارید؟ لطفاً بگذارید منجّمان برای یك بار هم که شده راست گفته باشند: از هنگامی که او امپراتور شد مرتباً ماهی یك بار او را برای یك مراسم تدفین بیرون کشیده‌اند. اما، نمی‌توان آنان را به خاطر اشتباه در تعیین ساعت مرگش سرزنش کرد، زیرا هیچ‌کس هرگز کاملاً مطمئن نبوده است که آیا او براستی تولّد یافته است یا نه. به کارت ادامه بده، کلوثو[1]:

بکش او را، و در جایش بنه ارزنده‌تر فرمانروایی را.»

کلوثو پاسخ داد: «چنین امید داشتم که صرفاً کمی بیشتر به او فرصت دهم، تا وقت کافی برای اینکه چند بیگانه‌ای را که هنوز برجای مانده‌اند به شهروندی رم درآورد: همان‌طور که می‌دانی، دلش را بدین خوش کرده بود که شاهد آن باشد که همهٔ جهان خرقهٔ سفید دربر کنند — یونان، فرانسه، اسپانیا، حتی بریتانیا. با این حال، اگر فکر می‌کنی که لازم است اندك شماری از بیگانگان به منظور زاد و ولد باقی بمانند، و براستی دستور می‌دهی که کارش را تمام کنم، این کار را خواهم کرد.» جعبه‌اش را

۱) Clotho: «ریسنده»، یکی از سه خواهر الههٔ سرنوشت که ریسمان زندگی انسانها را می‌ریسند، اندازه می‌گیرند و آن را می‌برند، و تقریباً نقشی چون عزرائیل دارند. — م.

گشود و از آن سه دوك درآورد: یکی از آن اگورنیوس بود، یکی از آن بابا، و سومی از آن کلودیوس. «قرار است اینان در یك سال و کاملاً نزدیك به یکدیگر بمیرند، زیرا نمی‌خواهم که کلودیوس بدون داشتن ملازمانی درگذرد: پس از آنکه همیشه چندین هزار نفر از برابرش رژه می‌رفتند و به دنبالش راه می‌افتادند، و از هر سو به دورش گرد می‌آمدند، بسیار کار اشتباهی است که اکنون تنها بماند. از اینکه این دو دوستش رفیقان سفرش خواهند بود بسیار سپاسگزار خواهد بود.»

سخن می‌گفت و با آن دوك زشت خود همی چرخاند
تار عمر آن ابله. سپس ناگاه آن را برکشید و چرخشش بس کرد[1].
ولی لاکزیس[2]، نموده گیسوان خویش را شانه
نهاده تاج غار پیریان[3] بر سر،
کشد از توده پشمی تارهای تازهٔ اسپید همچون برف
که، وقتی برکشد آن را میان دست مسعودش،
دگرگون می‌شود رنگش. و خیره خواهرانش آن شگفتی را همی پایند.
نه پشم ساده است، این بلکه تاری از زرناب است،
و طولش قرنها و قرنها باشد،
زمانش بیکران. آنان برغبت تارها را برکشند از توده‌های پشم.
چو پشمی پربها باشد، زکار سخت خود بس شادمان باشند:
نه، این نخ خودبخود می‌ریسد و کاری برای آن نمی‌دارند،
و چون آن دوك می‌چرخد، از آن ابریشمین کرکی فرو ریزد،
بسی افزون شود از پر شماره سالیان عمر تیثونوس[4]
(شوی اورورا[5]) و هم افزونتر از نستور[6] پیر آید.

۱) اشاره به فرا رسیدن اجل و مرگ کلودیوس. - م.
۲) Lachesis: یکی دیگر از سه خواهر، الههٔ سرنوشت که درازی ریسمان عمر (طول عمر و اجل یا سرنوشت) را معین می‌کند. - م.
۳) Pierian: منسوب به محلی در مقدونیهٔ باستان. - م.
۴) Tithonus: اسطورهٔ یونانی، پسر لائو مدون، پادشاه تروا، محبوب اورورا (ائوس) که از خدایان خواست به او عمر جاویدان دهند، اما فراموش کرد که جوانی جاودانه بخواهد. تیثونوس سرانجام بسیار پیر شد و اورورا (ائوس) او را به ملخ مبدل کرد! - م.
۵) Aurora: (EOS): الههٔ بامداد. - م.
۶) Nestor: پیر فرزانه‌ای که در جنگ تروا رایزن یونانیان بود. رایزن پیر و فرزانه را گویند. - م.

فبوس آنجاست در وقتی که آنان گرم در کارند
سرود از سینهٔ امیدوارش سر دهد، بربط نوازد،
و یا گاهی به کار خواهران یاری نماید.
بدین سان آن سه خواهر زحمت ریسندگی را درنمی‌یابند:
نیوشند آن چنان با جان و دل آن نغمه‌های دلنشینش را
و بستایند، از خود بیخود، آن والا برادر را
که می‌ریسند بیش از آنچه ریسیده است بهر آن بشر تقدیر.
فبوس برمی‌خروشد باز: «هان ای خواهران، بگذار تا او را چنین باشد:
مبادا کاستن زان عمر برجسته شمار سالیانی را،
که، همزاد من، آن، کش زندگانی را همی ریسید
نه کم دارد زمن در چهره یا اندام،
و نی زیباییش کمتر و نی آن دلنشین آواز.
همان است او، که خود بازآورد عصر طلایی را،
فرو می‌ریزد آن سدّی که بربسته زبان عدل و قانون را.
هم او لوسیفر[۱] آن نجم خوشایند سحر باشد، که بگریزاند
از سقف فلك دون اختران را، یا هم او ناهید شبگاه است
که او برمی‌جهد رخشان به هنگامی که بازآیند اخترها؛
نه، او خود عین خورشید است، و هنگامی که
گلگون چهره، آن بانو خدای بامدادی برفروزاند
نخستین پرتو روزانه را، خورشید خود با چهرهٔ رخشان
فرو پاشیده از هم سایه‌های شب،
و در حالی که بر کار جهان اندیشه می‌راند، همی ارابهٔ خود را
برون می‌راند از زندان تاریکش.
چه خورشیدی نرون باشد، و ملك رم
سراسر خیره خیره بنگرند او را،
رُخَش پرتو فشاند با شکوهی شاهوارانه

۱) Lucifer: ستارهٔ سحر. - م.

و زلفانش به روی گردن زیبای او موج می‌باشد.»

آپولو سخن گفته بود. اما لاکزیس، که خودش بدان مرد برازنده نظر داشت، به ریسیدن و ریسیدن ادامه می‌داد و سالیان بسیار دیگری را به عنوان هدیهٔ شخصی خود بدو اعطا می‌کرد.

اما آنان دربارهٔ کلودیوس به هم می‌گویند که

خوش و شاد باشید و زین سرسراها بریدش
شتابان، که تا فرصت لب به هرزه گشودن نیابد.

امّا سرانجام حُباب روحش جوشید و برآمد، و به این ترتیب حتّی زنده بودن وانمودی دیرینش نیز به سر آمد. (او در حالی درگذشت که به نمایش تعدادی کمدین گوش فرا داده بود، بنابراین اکنون می‌دانید که دلیل موجهی دارم تا از آن حرفه اندیشناك باشم.) بلافاصله پس از آنکه آخرین کلماتش را در این جهان ادا کرد صدای شدیدی از آن بخش هیکلش که همیشه توسط آن با اشتیاق سخن می‌گفت برآمد. آن سخن چنین بود: «آه، خدای من، گمان می‌کنم که گند کار را درآوردم!» نمی‌دانم براستی درست است یا نه: اما همه تأیید می‌کنند که او همیشه گند همه چیز را درمی‌آورد.

شرح اینکه پس از آن در زمین چه اتّفاقی رخ داد اتلاف وقت است. همگی خیلی خوب می‌دانید که چه اتّفاقی رخ داد. هیچ‌کس لحظات خوشبختی خود را فراموش نمی‌کند، بنابراین بیم آن نمی‌رود که هرگز فراموش کنید که درپی اعلام خبر مرگ کلودیوس چه شادمانی عمومی بزرگی به راه افتاد. اما بگذارید برایتان تعریف کنم که در بهشت چه اتّفاقی رخ داد؛ و اگر سخنم را باور ندارید، راویم حاضر است و آن را تأیید می‌کند. نخست، برای یوه پیامی آوردند حاکی از اینکه شخصی پشت در است، مردی دراز قد، با موهای سفید؛ به‌نظر می‌رسد که دارد سخنان تهدیدآمیزی می‌گوید زیرا پیوسته سرش را تکان می‌دهد؛ و وقتی راه می‌رود پای راستش را می‌کشد. ملیّتش را پرسیده‌اند و به گونه‌ای عصبی و گنگ پاسخ داده است، و زبانش را نمی‌توان تشخیص

داد. یونانی یا لاتین یا از زبانهای شناخته شده دیگر نبود. یوه به هرکول، که زمانی به سراسر زمین سفر کرده بود و بنابراین می‌شد انتظار داشت همهٔ اقوام آن را بشناسد، گفت که برود و ببیند که آن غریبه اهل کجاست. هرکول رفت، و با اینکه هرگز هیچ هیولایی در جهان او را نترسانده بود، از دیدن این مخلوق تازه، با آن شیوهٔ راه رفتن عجیبش و صدای ناهنجار ناشمرده و گنگش، که شباهتی به هیچ‌یك از حیوانات شناخته شدهٔ خشکی نداشت بلکه نوعی حیوان عجیب دریایی را می‌مانست، یکّه خورد. هرکول پنداشت که اکنون خوان سیزدهمی[1] را در پی دارد. باری، با دقّت بیشتر نگریست و دریافت که آن مخلوق می‌بایست نوعی انسان باشد. به سویش رفت و سخنی گفت که طبیعتاً یك یونانی می‌گوید:

که، بیگانه مرد هنرمند نام تو چیست،
کنامت کجا، دودمان تو چیست؟

کلودیوس از اینکه خود را در میان مردم اهل ادب دید خوشحال شد. امیدوار بود که بتواند در بهشت طاقچه‌ای بیابد که نوشته‌های تاریخی‌اش را در آن بگذارد. بنابراین با پرسشی دیگر، که آن نیز از هومر بود، و حکایت از آن داشت که او کلودیوس سزار می‌باشد، پاسخ گفت:

از ترویا، شهر ویران، کشتی‌ام را بادهای بی‌امان
رو به سوی ساحل سیکونیان[2] آورده است.

اما شعر بعدی به عنوان کاری هومری بسیار راست‌تر و بجاتر بود:

بگستاخی پیاده گشتم آنجا در همان دم
و شهری را به غارت برده مردانش بکشتم.

و اگر به خاطر کسی که کلودیوس را همراهی می‌کرد – الهه فیور[3] – نبود، هرکول که چندان تیزهوش هم نیست، این شعر را به مفهوم لغوی آن می‌گرفت. از میان همهٔ ایزدان و

۱) همچون هفت‌خوان رستم. هرکول نیز دوازده خوان خود را دارد. – م.

2) Ciconian 3) Goddess Fever

ایزد بانوان رم او تنها کسی بود که پرستشگاهش را رها کرده و به همراه کلودیوس آمده بود. و آن ایزدبانو چنین گفت: «این مرد دروغ می‌گوید. می‌توانم همه‌چیز را درباره‌اش برایتان بگویم، زیرا اکنون سالیان درازی است که با او زندگی می‌کنم. او در لیون به دنیا آمده و همشهری مارکوس است. بلی، بلی، یك بومی سلت، که در شانزدهمین سنگ فرسنگ مانده به وین[1] متولد شده است: البته بعداً رم را، همچون هر سلت خوب دیگر، فتح کرد. به شما قول شرف می‌دهم که او در لیون به دنیا آمد – مطمئناً می‌دانید لیون کجا است؟ همانجایی است که لیچینوس* مدّتها پادشاه آنجا بود. شما که در سفرهایتان از هر پیك روستایی بیشتر راه پیموده‌اید مطمئناً با لیون آشنایی دارید؟ و همچنین باید بدانید که از لیچیان خانثوس تا رُن راهی بس دراز است.»

این سخن کلودیوس را سوزاند، و موجب شد خشمش را با بلندترین نعره‌ای که از عهده‌اش برمی‌آمد ابراز دارد. هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد که دقیقاً چه می‌گوید. اما در واقع داشت دستور می‌داد که الهه فیور را از حضورش ببرند و با دست لرزانش علامت مرسوم را می‌داد (دستش برای این حرکت همیشه ثبات کافی داشت، گرچه عملاً برای هیچ کار دیگری ثبات نداشت) تا سرش را ببرند. اما با توجّه به اینکه کمال توجّه را نسبت به دستور او مبذول داشتند شاید خیال کرده‌اید کسانی که در آنجا حضور داشتند از آزاد بردگان خودش بودند.

هرکول گفت: «اکنون به من گوش کن، مرد، و دست از مسخره بازی بردار. می‌دانی اینجا چگونه جایی است. اینجا جایی است که موشهایش آهن را می‌جوند و سوراخ می‌کنند، اینجا چنین جایی است. بنابراین داستانت را رك و راست بگو، وگرنه آن مزخرفات را از سوراخی از بالای سرت بیرون خواهم ریخت.» هرکول برای اینکه شخصیتش کلودیوس را بیشتر تحت تأثیر قرار دهد به اظهار سطور زیر پرداخت:

شتابان همی پاسخم گوی راست! چرا زاده‌ای، زادگاهت کجاست؟
بگو بیدرنگ، ارنه این چوبدست، به یك ضربه جان تو خواهد گسست.
که بشکسته این چوبدست گران، سر پادشاهان گُرد جهان.
(چه گفتی؟ که می نشنوم، بازگوی!)

۱) Vienne: در فرانسه، با وین پایتخت اتریش اشتباه نشود. – م.
*) Licinus: استانداری منفور در زمان اگوستوس. – ر. گ.

کجا یافتی سر چو لغزنده گوی؟
همی هست شهری به دار جهان، که چون تو غریبی به بار آرد آن؟
ولی هان! زمانی که درگیر خوان دهم بودمی
(که باید به اقصای مغرب سفر کردمی،
و آن نره گاو سه پیکر، همان دیو گریونه[۱] را
به یك شهر یونان بیاوردمی).
همی یافتم تپه‌ای بس بلند، که خورشید وقتی فراز آمدی
نخستین مکانی بُدی کان خدای، بر آن دیدگانش تراز آمدی
همانجا که غلتان و آشفته رُن[۲]
بریزد به سرگشته، کم ژرف سُن[۳]
به میعادگاه دو دیوانه رود، یکی شهر باشد میان دو رود،
مبادا که آن شهر بین دو رود، به تولیدت ای مرد مسئول بود؟

گفتارش بسیار گستاخانه و با حرارت بود، اما در عین حال اعتماد به نفسش کم بود و، به قول معروف، از «ضربهٔ ابله» اندیشناك بود. اما، کلودیوس که خود را رویاروی پهلوان بزرگی چون هرکول یافته بود، لحنش را ملایم کرد، و دریافت که برخلاف رم در آنجا سخنانش خریدار ندارد، زیرا که در واقع یك خروس بر فراز کود فضله‌هایش بیش از او می‌ارزد. بنابراین سخنانی که گفت، یا دست‌کم آنچه که از گفتارش درك می‌شد، چنین بود: «ای هرکول، دلیرترین خدایان، امیدوار بودم که تو پشتیبانم باشی، و می‌خواستم به هنگامی که خدایان همکارت از من ضامنی بخواهند، تو را به عنوان ضامن خود معرفی کنم. و تو مرا به خوبی می‌شناسی، آیا چنین نیست؟ یك لحظه فکر کن. من همان کسی هستم که همه روزه، حتی در ماههای ژوئیه و اوت که گرمترین ماههای سال هستند، در برابر پرستشگاه تو بر مسند قضا می‌نشستم. می‌دانی که در آن مقام، با گوش فرا دادن به کارگشایان که ساعتهایِ متوالی، یك شبانه‌روز، حرف می‌زدند بر من چه سخت می‌گذشت. اگر تو گیر آن جماعت افتاده بودی، با اینکه پهلوان پهلوانان هستی، یقین دارم که بیشتر ترجیح می‌دادی که دوباره به کار پاك کردن طویلهٔ

۱) Geryones: اساطیر یونان. دیوی سه پیکر و بالدار که هرکول آن را بکشت. ـ م.
۲) Rhône: رودخانهٔ رن. ـ م.
۳) Saône: رودخانهٔ سن. ـ م.

اُژیان [1] بازگردی. گمان می‌کنم که من فضولاتی را به مراتب بیش از تو شسته و زدوده‌ام. اما از آنجا که می‌خواهم...»

[در اینجا چند برگ مفقود شده است. اکنون گروهی از خدایان که همگی با یکدیگر سخن می‌گویند هرکول را مخاطب قرار می‌دهند: هرکول، که رضایت داده است دفاع از کلودیوس را عهده‌دار شود کلودیوس را بزور وارد سنای بهشت کرده‌است.]

«... تو حتی یك بار به زور وارد دوزخ شدی و در حالی که سربروس[2] دنبالت می‌آمد از آنجا در رفتی: بنابراین اگر به این مجلس راه یافته‌ای جای شگفتی نیست. هرگز هیچ چفت و بستی نمی‌تواند مانع ورودت شود.»

«– اما فقط به ما بگو، می‌خواهی این شخص به چگونه خدایی تبدیل شود؟ نمی‌تواند خدایی به سبك اپیکوری باشد: زیرا دیوژن لائرتیوس[3] می‌گوید: "خدا خجسته و فساد ناپذیر است و نه خود به دردسر می‌افتد و نه برای کسی دردسر ایجاد می‌کند." اما در مورد خدایی رواقی، آن گونه خدا، به گفتهٔ وارو[4]، یك کُلّ کاملاً بسیط و مدور است – در واقع کاملاً کروی است و فاقد سر یا هرگونه آلت جنسی است. اینکه نمی‌تواند خدایی بدان‌گونه باشد.»

«– شاید هم بتواند؟ اگر از من می‌پرسید، باید بگویم که نشانه‌هایی از خدایی رواقی در او وجود دارد: سر ندارد، قلب هم ندارد.»

«– باری، سوگند می‌خورم که اگر عرضحالش را به جای یُوه حتی به ساترن[5] هم معروض می‌داشت هرگز موفّق نمی‌شد – هر چند هنگامی که زنده بود عید روز شوخی ساترن را در سراسر سال برگزار می‌کرد، و براستی امپراتوری ساترنی و خوش‌خیال بود.»

«و خیال می‌کنید در برابر یُوه چه بختی داشته باشد، در حالی که او را عملاً به‌زنای

۱) Augian: اسطورهٔ یونانی، منسوب به اژیاس، پادشاه الیس، که در طویله‌اش شماری بسیار گاومیش داشت، و سالیان دراز بود که آنجا را پاك نکرده بود. هرکول با منحرف کردن آب رودخانه‌های آلفئوس و پنئوس آنجا را یك روزه پاك کرد. مجازاً فساد و آلودگی بیش از حد را گویند. – م.

۲) Cerberus: اسطورهٔ یونانی و رمی، سگ سه سری که پاسدار دوزخ است. – م.

3) Diogenes Laertius 4) Varo

۵) Saturn: کیوان (زحل)، پدر یوه (ژوپیتر) و خدای زمان. – م.

محارم محکوم کرده است؟ مقصودم این است که دامادش سیلانوس را صرفاً به این خاطر کشت که سیلانوس خواهری داشت، که خوشایندترین دختر جهان بود، و همه او را ملکه ونوس [ناهید] می‌نامیدند، اما او ترجیح می‌داد وی را یونو بنامد.»

کلودیوس گفت: «آری، چرا این کار را کرد؟ می‌خواهم بدانم چرا؟ براستی، ملاحظه کنید، خواهر خودش!»

«– احمق، به کتابها رجوع کن! نمی‌دانی که در آتن می‌توان با خواهر ناتنی ازدواج کرد، و در اسکندریه با خواهر تنی هم مجاز است؟»

کلودیوس گفت: «اما، در رم، موشها صرفاً موش هستند. آنها غذا را لیس می‌زنند...»

«آیا این عقل کل دارد به ما می‌آموزد که چگونه کژیهای خود را اصلاح کنیم؟ او که حتی نمی‌داند در اتاق خواب خودش چه می‌گذرد.»

«و اکنون دارد "با اسرار فرمانها و قلمروهای آسمانی مخالفت می‌کند" و می‌خواهد خدا بشود.»

«که خدا بشود، هان؟ گمان می‌کنم به پرستشگاهی که در بریتانیا دارد و وحشیان آنجا او را می‌پرستند و با فروتنی نیایش می‌کنند که ای احمق متعال، به ما رحم کن! قانع نیست.»

یوه به خاطر آورد که سناتورها اجازه ندارند به هنگامی که بیگانگان در مجلس حضور دارند وارد بحث شوند، و گفت: «سرورانم، به شما اجازه دادم که این شخص را مورد بازبرسی قرار دهید، اما با سر و صدایی که به راه انداخته‌اید هر کسی اینجا را با مبتذل‌ترین کارگاه سنگ‌کوبی عوضی خواهد گرفت. لطفاً مقرّرات مجلس را رعایت کنید. نمی‌دانم این شخص کیست، اما او دربارهٔ ما چه فکری خواهد کرد؟»

بنابراین کلودیوس را دوباره از مجلس بیرون بردند و از پدر یانوس خواستند که بحث را آغاز کند. او را به مقام کنسولی برای بعدازظهر یکم ژوئیه آینده برگزیده بودند، و شخص برجسته‌ای بود، و دارای یك جفت چشم در پس سرش بود، و پرستشگاهی در میدان بازار داشت، بنابراین طبیعتاً سخنرانی درخشانی ایراد کرد: اما سخن گفتنش سریعتر از آن بود که گزارشگر رسمی بتواند آن را یادداشت کند. بنابراین نخواهم کوشید که متن کامل آن را بیاورم، زیرا نمی‌خواهم هیچ نکته‌ای از گفته‌های او را

تحریف کنم. باری، مایهٔ سخنانش دربارهٔ عظمت خدایان بود، و اینکه نباید کسی با واگذار کردنِ کتره‌ای این افتخار مقام خدایی را بی‌ارزش کند. گفت: «زمانی خدا بودن افتخار بزرگی بود، اما اکنون به سطح تخم‌پاشی بوته‌ها تنزّل داده‌اید. فکر نکنید که علیه الوهیت بخشیدن به شخص خاصی حرف می‌زنم؛ به‌طور کلی می‌گویم؛ و برای روشن شدن موضوع پیشنهاد می‌کنم که، از این لحظه به بعد خدایی را به هیچ یك از آنانی داد، که به گفتهٔ هومر،

همی خورند ز محصول کشتزار،

و یا به کسانی که، بازهم به گفتهٔ هومر،

پرورده می‌کنند همی خاك بارور.

پس از اینکه پیشنهاد من تصویب و به عنوان قانون اعلام شد، باید نامیدن، نمایش دادن، یا کشیدنِ تمثال از هر انسانی به عنوان یك خدا اقدامی مجرمانه تلقّی شود، و هر کس علیه این قانون اقدام کند، پیشنهاد می‌کنم، که او را در اختیار اجنّه قرار دهند و در نخستین نمایش عمومی او را در میان شمشیربازان تازه‌کار با ترکهٔ غوشه تازیانه زنند.»

نفر بعدی در این بحث دیئسپیتر[1] بود، خدای زیر زمین، پسر ویکاپوتا[2]، خدای پیروزی. او را که یك رباخوار حرفه‌ای بود به مقام کنسولی برگزیده بودند: ضمناً بی‌سر و صدا به فروش حق شهروندی مشغول بود. هرکول با خنده‌ای سفیهانه به سراغ وی رفت و مطلبی را در گوشش زمزمه کرد، سپس او نیز این سخنان را ایراد کرد: «خدایگان کلودیوس با خدایگان اگوستوس خویشاوند است. الههٔ اگوستا، که کلودیوس خود او را الوهیّت بخشیده است، مادربزرگش می‌باشد؛ بنابراین، از آنجا که او دانشمندترین انسانی است که تاکنون وجود داشته است، و از آنجا که سیاست عمومی اقتضا می‌کند که باید کسی در:

با شعف خوردن شلغم پخته،

به خدایگان رمولوس بپیوندد لذا پیشنهاد می‌کنم که نام خدایگان کلودیوس طبق مقررات در فهرست اسامی اُلمپیان درج شود و از مزایا و مداخل خدایی به مفهوم کامل سنّتی آن برخوردار شود، و در این زمینه یادداشتی به کتاب تناسخ اُوید افزوده شود.»

1) Diespiter 2) Vica Pota

مجلس به دو گروه تقسیم شد، و ظاهراً چنین برمی‌آمد که کلودیوس اکثریت آراء را به دست خواهد آورد؛ زیرا هرکول دریافت که اکنون بخت زیادی دارد و از این نیمکت به آن نیمکت می‌شتافت و می‌گفت: «دیگر، لطفاً با من مخالفت نکنید. من شخصاً به این کار علاقه‌مند هستم. اگر شما اکنون به دلخواه من رأی دهید، من نیز یك روز دیگر آن را تلافی خواهم کرد. این ضرب‌المثل را شنیده‌اید که می‌گوید: "دست دست را می‌شوید[1]."»

سپس خدایگان اگوستوس برخاست، زیرا اکنون نوبت او بود، و با فصاحت بسیار به سخن گفتن پرداخت. «سرورانم، شما را به گواهی می‌طلبم که از روزی که رسماً الوهیّت یافته‌ام تاکنون یك کلام بر زبان نیاورده‌ام. همیشه سرم به کار خودم مشغول بوده است. اما بیش از این نمی‌توانم وانمود کنم که بی‌تفاوت هستم، و اندوهی را که احساس شرمساری مزید بر آن می‌شود نیز پنهان کنم. آیا اگر من صلح را در خشکی و دریا برقرار کردم، و جنگ داخلی را به صلح بدل کردم، و برای رم قانون‌بندی تازه‌ای به ارمغان آوردم، و آن را با بناهای دولتی باشکوه آراستم به خاطر این بود، که... که... که... سرورانم، واژه‌ها از یاد می‌روند. با هیچ کلامی نمی‌توانم عمق احساسات خود را در این باب بیان کنم. در این حال رنجیدگی باید عبارتی را از مسالاکوروینوس[2] سخنور وام بگیرم: او به مقام سرپرستی «شهر» رسیده بود و پس از چند روزی گفت "من از اقتدار خود شرمسارم" و کناره‌گیری کرد. من نیز چنین احساسی دارم: وقتی ملاحظه می‌کنم که چگونه اقتداری را که من پایه‌گذاری کردم مورد بهره‌برداری ناشایست قرار گرفته است، از اینکه زمانی چنین اقتداری را اعمال می‌کرده‌ام شرمسارم. سرورانم، این شخص، که ظاهراً دل آن را نداشت که مگسی را نگران کند، بر جای من نشست و خود را به نام من ملقّب ساخت و به همان راحتی که سگی چمباتمه می‌زند دستور اعدام اشخاص را صادر می‌کرد. اما از همهٔ قربانیانش سخن نخواهم گفت، گرچه آنان مردمانی شریف بودند: فجایع خانوادگی آنقدر مرا به خود مشغول داشته است که براستی فرصت آن را ندارم که وقت خود را بر سر فجایع عمومی تلف کنم. بنابراین فقط از

۱) در زبان فارسی نیز این ضرب‌المثل با عبارتی مکمل عیناً بدین مضمون وجود دارد: «دست را دست را می‌شوید و دو دست چهره را.» — م.

2) Messala Corvinus

فجایع خانوادگی سخن خواهم گفت، زیرا «ممکن است یك تربچه* یونانی نداند، اما من می‌دانم»: دست‌کم یك ضرب‌المثل یونانی می‌دانم، «ران از ساق نزدیکتر است.» این دغل‌باز، این اگوستوس دروغین، این لطف را در حق من کرده است که دو نبیرهٔ مادینه‌ام، لزبیا را به ضرب شمشیر و هلن را با گرسنگی دادن، و نیز یك نبیرهٔ نرینه‌ام، یعنی لوچوس سیلانوس، را کشته است. "اکنون، سرورم یُوه، از شما انتظار دارم که در قضیه‌ای بد، که در هر حال به خودتان مربوط می‌شود، منصف باشید." اکنون ای خدایگان کلودیوس، بگو ببینم، چرا آن‌همه مرد و زن را بی‌آنکه از آنان بخواهی که نخست از خود دفاع کنند، به مرگ محکوم کردی؟ این چه نوع عدالتی است؟ آیا در بهشت هم عدالت بدین‌گونه اجرا می‌شود؟ چطور، در اینجا یُوه که در طی همهٔ قرون گذشته امپراتور بوده است هرگز چنان کاری نکرده است جز یك بار که پای وولگان را می‌شکند:

ز پــــایـــش گــــرفــــتــــه ورا تــــاب داد
بــــه افــــلاکــــش از خــــشــــم پــــرتــــاب داد

و یك بار که از همسرش به خشم می‌آید و او را به دار می‌کشد: آیا هرگز در واقع حتّی یك نفر را از خانوادهٔ خودش کشت؟ اما تو، همسرت مسالینا را کشتی، و من همان‌طور که عمو بزرگ تو بودم عمو بزرگ او نیز بودم. (می‌پرسی "براستی من او را کشته‌ام؟" گرفتار هزار بلا شوی، البته که تو او را کشتی! راه می‌افتی و مردم را می‌کشی و حتی خبر هم نداری، این مایهٔ کمال رسوایی است.) آری، سرورانم، و حتی در زمانی که نبیره‌ام گایوس کالیگولا مرده بود درصدد اعدام وی برآمد. راست است که کالیگولا پدرزنش را کشت، اما کلودیوس، که در این مورد با پیروی از وی قانع نبود، داماد خود را نیز کشت. و در جایی که کالیگولا به پمپی جوان، پسر کراسوس فروجی، اجازه نمی‌داد عنوان موروثی «بزرگ» را روی خود بگذارد، کلودیوس آن نام‌را به وی بازگرداند،

*) این واژه در دستنویس اصلی Sormea آمده است، که معنی ندارد: و ویراستاران گمان می‌کنند که مقصود Soro Mea [خواهرم] باشد. اما اگوستوس که در اینجا سبك او تقلید شده است، مطمئناً نمی‌توانسته است این عبارت را بیاورد که «ممکن است خواهرم یونانی نداند. اما من می‌دانم.» تنها خواهر او اکتاویای دانشمند بود من گمان می‌کنم که واژهٔ Surmea بهتر و ساده‌تر باشد. این واژه به معنی تربچهٔ مصری است، که‌رمی‌ها آن را به‌عنوان داروی قی‌آور مصرف می‌کردند. — ر. گ.

اما سرش را برید. از همان یك خاندان شریف کراسوس فروجی، پمپی جوان، اسکریبونیا، تریسیونیاس، و آساریو را کشت: قبول دارم که کراسوس چنان احمق بود که تقریباً ممکن بود به جای کلودیوس امپراتور شود. آیا براستی می‌خواهید این موجود را یك خدای واقعی کنید؟ هیکلش را تماشا کنید، زادهٔ خشم خدایان است؛ و وقتی کار به سخن گفتنش می‌رسد گوش کردن دارد! می‌گویید نه، اگر بتواند فقط سه کلمهٔ آخر جمله‌اش را بدون لکنت ادا کند می‌توانید مرا بردهٔ خود کنید! کسی چنین خدایی را پرستش خواهد کرد؟ آیا کسی به او اعتقاد خواهد داشت؟ اگر چنین اشخاصی را تبدیل به خدا کنید، نمی‌توانید توقّع داشته باشید کسی به خودتان اعتقاد داشته باشد. کوتاه سخن، سرورانم، اگر توانسته‌ام احترام شما را جلب کنم، در حالی هرگز به نیایشهای هیچ موجود فانی پاسخ زیاد قاطعی نداده‌ام، اطمینان دارم که خطاهایم را تلافی خواهید کرد. بنابراین پیشنهاد من این است» - پیشنهادش را از روی یادداشتهایش خواند - «از آنجا که اطمینان حاصل است که خدایگان کلودیوس به قتل پدر زنش آپیوس سیلانوس؛ دو دامادش، پمپی بزرگ و لوچوس سیلانوس؛ پدر دامادش کراسوس فروجی (مردی که به وی همانقدر شباهت داشت که دو تخم‌مرغ به یکدیگر شباهت دارند)؛ اسکریبونیا، مادر دامادش؛ همسرش مسالینا؛ و اشخاص بسیار دیگری را که شمارشان بیش از آن است که از آنان نام برم، اقدام کرده است - لذا بدین وسیله پیشنهاد می‌کنم که به موجب شدیدترین قوانین مورد پیگرد قرار گیرد، با تضمین و کفیل در مورد وی موافقت نشود، فوراً به تبعید محکوم شود، فقط سی روز مهلت یابد که بهشت را ترك کند، و سی ساعت مهلت برای ترك اُلمپ داشته باشد.» دسته‌بندی با شتاب مغلوبه شد و آن پیشنهاد به تصویب رسید. همین‌که نتیجه اعلام شد مرکوری [تیر - عطارد] گلوی کلودیوس را گرفت و او را کشان‌کشان به دوزخ برد،

همانجا که گویند کس برنگشت، که افسانه‌اش را حکایت کند.

در حالی که آنان در جاده مقدس پایین می‌آمدند، مرکوری پرسید مقصود از آن جماعات مردم چه بود. مطمئناً برای مراسم تشییع کلودیوس نبود؟ مطمئناً باشکوه‌ترین دسته‌های راهپیمایی بود و از هیچ هزینه‌ای برای نشان دادن اینکه خدایی را به خاك

می‌سپردند کوتاهی نکرده بودند. موسیقی فلوت، نواختن سُرنا، گروه بزرگی از نوازندگان و سنج‌نوازان با آلات گوناگون برنجین، چنان سر و صدایی به راه انداخته بودند که حتی کلودیوس می‌توانست آن را بشنود. همهٔ چهره‌ها را لبخندی پوشانده بود: همهٔ جمعیت رم چنان که دوباره مردمانی آزاد باشند گردش می‌کردند. فقط آگاثو و چند نفری کارگشای غیرحرفه‌ای اشك می‌ریختند، و برای نخستین بار اشکشان راستین بود. حقوقدانان حرفه‌ای، رنگ پریده و تکیده، در حالی که مشکل می‌شد آنان را زنده نامید، اما با هر نفسی که برمی‌آوردند تجدید حیات می‌کردند، از کنجهای تاریکشان بیرون خزیدند. یکی از آنان، هنگامی که گروه آگاثا را دید که یکدیگر را تسلّی می‌دادند، به سراغشان آمد و گفت، «من که به شما گفتم. این عید شوخی و مراسم ابلهان دیر یا زود باید به پایان می‌رسید.»

هنگامی که کلودیوس ملاحظه کرد که مراسم تشییعش در جریان است، سرانجام دانست که مرده است. دستهٔ بزرگی از همنوایان، نوحه و مرثیه‌اش را با سرودی دسته‌جمعی همراه با برگردان‌خوانی به راه انداخته بودند:

ای رمی زاری کن و بر سینه زن
کوی و بازارت عزا بگرفته است
نازنین فرزانه مردی بر مزارش می بریم
در دلیری آنکه پیشی از یلان بگرفته است.

تیزپایی کو همی پیشی گرفت
از تمام بادپایان جهان:
غرق حیرت کرده او گردنکشان پارتی
هیچ ایرانی نبود از دام تیرش در امان

چون کمانش برکشیدی استوار:
می‌گریزانیدشان از کارزار.
با سبك زخمی که بر رزمندگان ماد زد

یکسره بشکستشان با حال زار.
از یکی دریای نادیده گذشت،
بر بریتانی به همّت چیره گشت.
شرزه مردان بریگَنتاتیِ آبی چهره نیز
سرنگون کردی سپرها، روزگاران تیره گشت.

کرد آنان را به بند خویش با زنجیر رُم
بعد از آن با ضرب چوب و پتك رُم
راه اقیانوس و دریا امن کرد،
ترس راه از کاروانان رفع کرد

مر بر آن قاضی عزاداری کنید
کز شتابان داوریهایش شگفتی آفرید:
او فقط گفتار یك سو می‌شنود،
داوری بر پایهٔ آن می‌نمود.

در کجا پیدا شود بار دگر آن سان کسی
کو قضاوت می‌نماید یکسره در هر زمان؟
در همان زیرین جهان، مینوس[1] آن شاه کِرِت
کرسی‌اش را بر تو باید واگذارد بیگمان.

ای وکیلان زراندوز زَمان زاری کنید،
وی شما دون شاعران زاری کنید،
هم شما ای تاس بازان دغل
زر فراوان برده با نیرنگتان زاری کنید.

۱) Minos: اسطورهٔ یونانی، پسر زئوس و اروپا پادشاه قانونگذار کرت، که پس از مرگ در جهان زیرین به قضاوت نشست. — م.

کلودیوس که این مدح و ستایش افسونش کرده بود می‌خواست بایستد تا این نمایش را تا پایان تماشا کند. اما مرکوری [تیر]، پیك معتمد خدایان، او را هُل داد، و در حالی که نخست سرش را پوشاند تا کسی او را نشناسد، به آن سوی میدان مارس کشاندش و سرانجام او را به دوزخ برد که در میان تیبر و راه زیرزمینی قرار دارد. آزاد-برده‌اش نارچیسوس که پیشاپیش از راه میان‌بر پایین رفته و آماده شده بود تا به هنگام ورود به استقبالش رود، اکنون، در حالی که تازه از گرمابه آمده و تازه و سرحال بود، با لبخند پیش آمد و اظهار داشت: «خدایان! خدایان! به دیدار ما فانیان بیایید! چه می‌شود اگر این افتخار نصیب من شود...؟»

«برو و به آنان بگو که ما اینجاییم. و زود باش.»

نارچیسوس به دنبال این دستور مرکوری با شتاب بیرون رفت. راهی که به در دوزخ منتهی می‌شد تماماً سراشیب است و، به طوری که ویرژیل در جایی گفته است، عبور از آن بسیار آسان است؛ بنابراین با اینکه نارچیسوس مبتلا به نقرس بود تنها دقیقه‌ای طول کشید تا به آنجا رسید. سربروس سگ، یا آن‌طور که به گمانم هُراسه صدایش می‌کند، «آن جانوری که صد بار نوازش شده است» در مقابل در دراز کشیده است. نارچیسوس قهرمان نبود: او به یك ماده سگ گوش آویختهٔ سفید عادت داشت، و هنگامی که آن سگ بسیار گُندهٔ پشمالوی سیاه را دید، که دیدنش در جای تاریکی چون دوزخ به هیچ‌وجه مقبول طبع آدمی نیست، بشدّت ترسید. با فریادی بلند پیامش را ابلاغ کرد، «کلودیوس اینجاست.»

در پاسخش خروش شادی برخاست و گروهی از ارواح رژه‌کنان بیرون آمدند و این سرود مشهور را می‌خواندند:

پیدا شد او، پیدا شد او!
فریاد شادی برکشید!
دستان خود برهم زنید،
گمگشته پیدا گشته است!

دستهٔ همنوایان شامل این افراد بود: گایوس سیلیوس، کنسول منتخب، یونکوس

کلانتر پیشین، سکستوس ترائولوس، مارکوس هلْویوس، تروگوس، کوتا، وتیوس والنس، فابیوس- شهسواران رمی که نارچیسوس دستور اعدام آنان را داده بود. منستر کمدین، که کلودیوس با برداشتن کلاه‌اش قیافه‌اش را بهبود بخشیده بود، نیز حضور داشت. اکنون با انتشار خبر ورود کلودیوس ولوله‌ای در دوزخ افتاده بود و همه شتابان دنبال مسالینا می‌گشتند. آزاد بردگانش، پولیبیوس، میرون، هارپوکراس، آمفائوس، و فروناکتوس نخست وارد شدند. کلودیوس آنان را پیشاپیش به آنجا فرستاده بود، زیرا مایل نبود بدون ملازمانش به هیچ‌کجا برود. سپس دو فرمانده گاردش، کاتونیوس یوستوس و روفریوس پولیو آمدند. سپس دوستانش ساتورنینوس لوزیوس، پدو پمپی و دو برادر آزینیوس، یعنی لوپوس و چِلِر آمدند. سرانجام لزبیا، دختر برادرش، و هلن، دختر خواهرش، و دامادها، پدرزنها و مادرزنها - در واقع همهٔ خانواده‌اش- آمدند. آنان صف کشیدند و به صورت یك گروه با رژه به دیدار کلودیوس رفتند. کلودیوس به آنان خیره شد و با شگفتی گفت، «چطور، همهٔ دوستان جمعند! چطور همگی اینجا جمع شده‌اید؟» پدو پاسخ داد: «ما چطور در اینجا جمع شده‌ایم ای خون‌آشام ناکس! به چه جرأتی این پرسش را از ما می‌کنی؟ چه کسی جُز خودت، مردی که همهٔ دوستانش را می‌کشد، ما را به اینجا فرستاده است؟ اکنون می‌خواهیم تو را محاکمه کنیم، پس راه بیفت. تو را به دادگاه کیفری راهنمایی خواهم کرد.»

پدو او را وارد دادگاه آئکوس کرد؛ آئکوس داوری بود که به موجب قوانین کورنلیان به دعاوی قتل رسیدگی می‌کرد. پدو از او خواست که نام زندانی را ثبت کند و ادعانامه را پُر کرد:

سناتورهای مقتول: ۳۵

شهسواران و رُمیهای مقتول: ۲۲۱

اشخاص دیگر: نگاهداری آمار دقیقشان غیرممکن بوده است.

کلودیوس تقاضای وکیل کرد، اما هیچ‌کس حاضر نشد وکالت او را عهده‌دار شود. سرانجام پوبلیوس پترونیوس قدم پیش گذارد، او از دوستان همپیالهٔ قدیمیش بود که می‌توانست بخوبی به زبان کلودیان سخن بگوید، و تقاضا کرد که به زندانی آزادی موقّت داده شود. آئکوس موافقت نکرد. بنابراین پدو پمپی سخنرانی دادخواهی خود را با صدای هر چه بلندتر آغاز کرد. وکیل مدافع کوشید پاسخ دهد، اما آئکوس، که

باوجدان‌ترین داوران است، اقدام او را خارج از روال دانست، و دعوا را به قراری که در دادخواست آمده بود جمع‌بندی کرد و سپس اعلام داشت:

کاری که فرومایه بدان دست بیازد
عیناً به سرش آرید، انصاف همین است.

سکوتی فوق‌العاده حکمفرما شد. همه از این تصمیم، که آن را بیسابقه می‌دانستند، در شگفت شدند. البته خود کلودیوس می‌توانست سوابقی برای آن ذکر کند، اما با وجود این فکر کرد که چنین کاری بسیار بیجا خواهد بود. سپس دربارهٔ کیفری که باید در موردش اجرا می‌شد بحثی طولانی درگرفت. برخی می‌گفتند که اکنون سیزیف[۱] به اندازهٔ کافی سنگ خود را به بالای آن تپه غلتانده است، و برخی می‌گفتند که باید تانتالوس[۲] را پیش از آنکه بمیرد از عذاب تشنگی رهانید، و نیز برخی می‌گفتند که اکنون وقت آن فرا رسیده است که آن چرخی را که پیوسته مشغول خرد کردن ایخیون[۳] بود از کار باز دارند. اما آئکوس بر آن شد که هیچ‌یك از کهنه‌کاران را نبخشاید زیرا می‌ترسید که مبادا کلودیوس نیز امیدوار شود که روزی از چنان مهلت و بخششی برخوردار شود. در عوض باید مکافات تازه‌ای ابداع می‌شد: باید به کاری کاملاً پوچ بیندیشند که از آرزوی آزمندانه‌ای که پیوسته به نومیدی می‌انجامد حکایت داشته باشد. سرانجام آئکوس آن مجازات را اعلام داشت و آن این بود که کلودیوس می‌باید برای همیشه در یك جام تاس ریزی بدون کف تاس بگرداند.

بدین ترتیب زندانی بیدرنگ به اجرای محکومیتش مشغول شد، و چون تاسها فرو افتاند کورمال کورمال به یافتن آنها پرداخت و در آن بازی هرگز از این مرحله پیشتر نرفت.

آری، باید آن جام را بس تکان می‌داد

۱) Sisyphus: سیزیفوس محکوم بود که قطعه سنگی را بر پشت گردن تا سر کوه بغلتاند و چون به آنجا می‌رسد سنگ می‌غلتید و دوباره فرو می‌افتاد. — م.

۲) Tantalus: پسر زئوس، محکوم به زندان در جهان زیرین در حالی که آب تا زیر چانه‌اش بود اما هرگاه می‌خواست بنوشد آب به پایین می‌رفت. — م.

۳) Ixion: محکوم به خردشدن جاودان در زیر چرخ، زیرا به هوس عشق هرا افتاده بود. — م.

و آماده می‌شد که بر تخته‌اش فرو ریزد،
لیك تاسها از سوراخ زیرین ناپدید می‌گشتند.
آنگاه دوباره باید آنها را می‌جست و می‌یافت.
تا باز تکان دهد و همچون بار پیش بر تخته ریزد.
اما دوباره نیز فریبش می‌دادند و فریبش می‌دادند،
و از ته جام ناپدید می‌شدند.
و چون بار دیگر به برداشتنشان خم می‌شد
از میان انگشتانش فرو می‌لغزیدند و رها می‌شدند.
و به فرار بی‌پایان خود ادامه می‌دادند —
همچون هنگامی که سیزیف با سعی و رنج بی‌پایان
صخره‌اش را غلتان غلتان بر قلهٔ آن کوه دوزخ همی رساند
اما باز رها می‌شد و به پایین‌در می‌غلتید و در جای نخست خود بر گردنش می‌نشست.

ناگهان شخصی وارد دادگاه شد، و او کسی جز گایوس کالیگولا نبود. کالیگولا گفت: «یعنی چه، آن بردهٔ من است و من بر او ادعا دارم!» کالیگولا گواهانی آورد که شهادت دادند همواره او را در حالی که کلودیوس را با شاخهٔ غوشه تازیانه می‌زده، و با ضربه‌های مشتهایش از جا می‌پرانده است دیده‌اند. بنابراین آن ادعا پذیرفته شد، و کلودیوس را به اربابش تحویل دادند. اما، کالیگولا او را به آئکوس پیشکش کرد، و آئکوس او را در اختیار آزاد برده‌اش مناندر گذارد، و مناندر او را به کار منشی‌گری صورت جلسات دادگاه گمارد.

[ترجمهٔ ر. گ.]

یادداشت پایانی

سنه‌کا در سال ۶۵ میلادی به دستور نرو ناچار به خودکشی شد. او بیش از دیگر شخصیتهای این داستان زیست. بریتانیکوس را در سال ۵۵ میلادی زهر خوراندند. پالاس، بوروس، دومیسیا، سیلانوس‌هایی که برجای مانده بودند، اُکتاویا، آنتونیا، فائوستوس سولا - همگی به گونه‌هایی فجیع کشته شدند. آگریپینیلا پس از دو سال نخست فرمانروایی نرو نفوذی را که در او داشت از دست داد، اما پس از آنکه به نرو اجازه داد تا با وی مرتکب زنای با محارم شود برای مدّتی نفوذ خود را بازیافت. سپس نرو کوشید آگریپینیلا را بر یک کشتی درهم شکسته بنشاند و به دریا بفرستد و او را بکشد. آن کشتی در مسافتی بسیار دور از ساحل بر دو نیم شد. آگریپینیلا بسلامت شناکنان خود را به ساحل رساند. سرانجام نرو سربازانی را برای کشتنش فرستاد. آگریپینیلا دلیرانه مرد، او به آن سربازان دستور داد که ضربه را بر شکمش وارد آورند، شکمی که زمانی آن چنان ابلیس فرزندی را در خود پرورانده بود. هنگامی که در سال ۶۸ میلادی سنا نرو را دشمن خلق اعلام کرد و وی به تقاضای خود به دست خدمتکاری کشته شد، هیچ‌کس از خاندان امپراتوری برجای نمانده بود تا جانشین او شود. در سال ۶۹ میلادی که همراه با هرج و مرج و جنگ داخلی بود چهار امپراتور یکی پس از دیگری روی کار آمدند: یعنی گالبا، اوتو، اولوس ویتلیوس، و وسپازیان. وسپازیان با نیکخواهی فرمانروایی کرد و خاندان فلاویان را بنیان نهاد. و جمهوری هرگز بازنگشت.

شجره‌نامهٔ خاندان پادشاهی
هیرودها

HEROD THE GREAT, son of Antipater, Governor of Judaea, and an Arabian Princess (mentioned in St Matthew ii)

married
1. Doris
2. MARIAMNE I, granddaughter of King Hyrcanus
3. }
4. } Two nieces, names unknown
5. Mariamne II, daughter of Simon, the High Priest
6. Malthace, a Samaritan
7. Cleopatra of Jerusalem
8. Pallas
9. Phaedra, mother of one Roxana
10. Elpis, mother of one Salome

and had children

- **by Doris**
  - ANTIPATER, put to death by his father 4 B.C.
- **by MARIAMNE I**
  - ARISTOBULUS = BERENICE, his first cousin; put to death by his father 6 B.C.
    - HERO DAGRIPPA = his cousin CYPROS, died A.D. 44 (mentioned in Acts xii and xxiii)
      - HEROD AGRIPPA the Younger, King of Chalcis (mentioned in Acts xxv and xxvi)
      - BERENICE = Marcus, son of ALEXANDER THE ALABARCH (mentioned in Acts iv), then = her uncle HEROD POLLIO, then POLEMON, KING OF PONTUS and CILICIA, then lived in incest with her brother HEROD AGRIPPA for twenty-five years, finally had an intimacy with the Emperor Titus, who wished to marry her for her beauty (she was then 45 years old) but could not do so because of her reputation at Rome (mentioned in Acts xxv)
      - MARIAMNE = (1) Archelaus, son of Helchias, Master of Horse = (2) Demetrius the Alexandrian Alabarch
      - DRUSILLA = (1) the King of Homs = (2) FELIX, Governor of Judaea (mentioned in Acts xxiv)
      - DRUSUS died young
    - HERODIAS = (1) her uncle HEROD PHILIP = (2) her uncle HEROD ANTIPAS (mentioned in St Matthew xiv)
      - SALOME = (1) her uncle PHILIP the Tetrarch = (2) Aristobulus her first cousin (mentioned in St Mark vi)
    - ARISTOBULUS = Jotape, a daughter of SAMPSIGERAMUS, King of Osroëne
    - HEROD POLLIO King of Chalcis, died A.D. 48, = his niece BERENICE. He had a son Aristobulus by a former wife
  - ALEXANDER, put to death by his father 6 B.C.
  - Salampsio = her cousin PHASAEL
- **by Mariamne II**
  - HEROD PHILIP = his niece HERODIAS who divorced him (mentioned in St Mark vi)
- **by Malthace**
  - ARCHELAUS King of Judaea 4 B.C. deposed, died in exile (mentioned in St Matthew ii)
  - HEROD ANTIPAS, Tetrarch of Galilee with Gilead, = his niece HERODIAS, HEROD PHILIP'S divorced wife (mentioned in St Luke xxiii)
- **by Cleopatra**
  - PHILIP Tetrarch of Bashan = SALOME (mentioned in St Luke iii)
- **by Pallas**
  - PHASAEL father of CYPROS

شابک: ۹۶۴-۴۴۲-۰۵۳-۵ ISBN 964-442-053-5